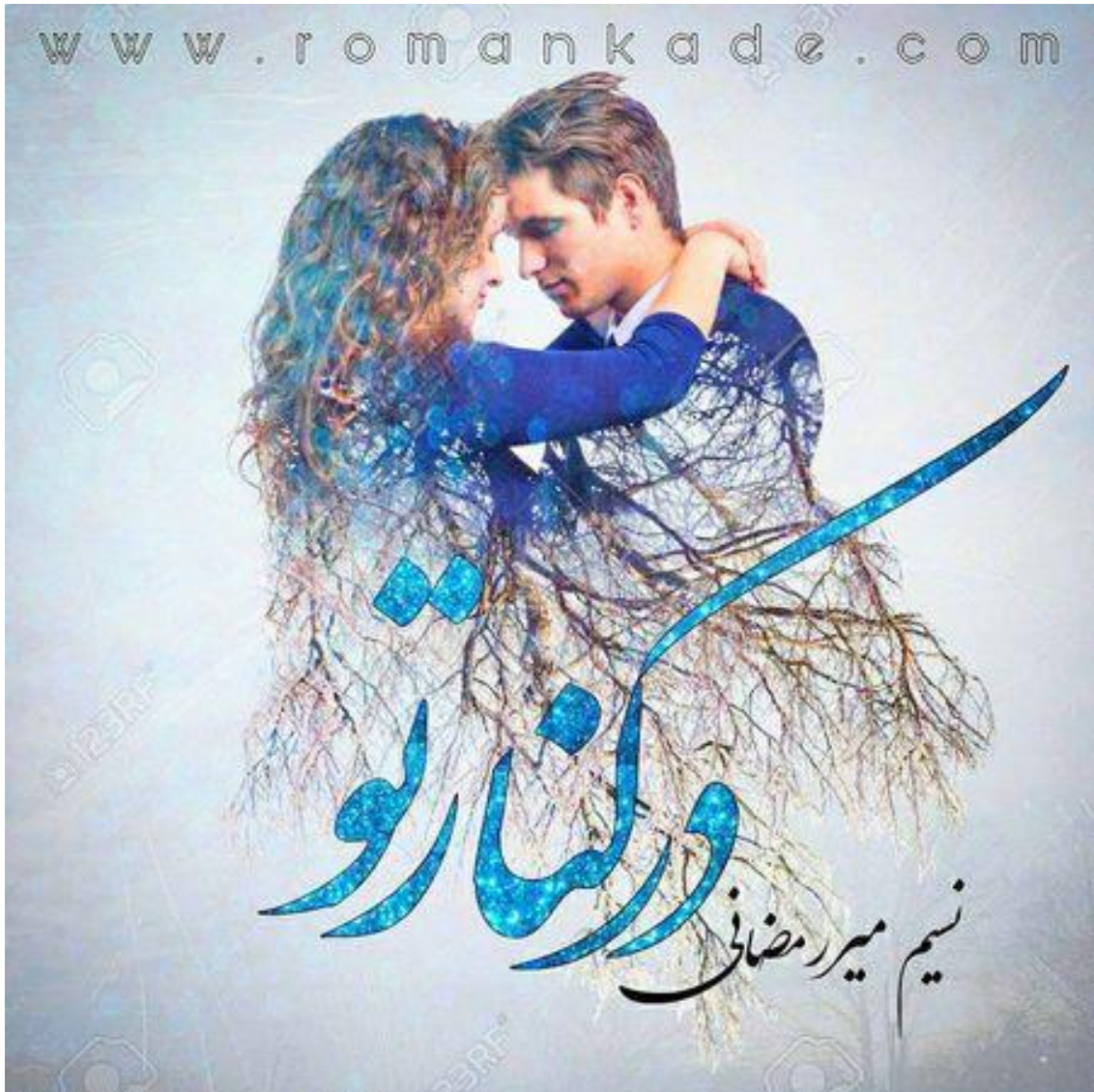


# روانشناسی عامه سهماهه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است



عنوان: در کنار تو

نویسنده: نسیم میررمضانی

انگار خدا فصل هایش را در قالب دخترکی زیبا که در هر برهه ای از زندگی زیبایی خاص خود را دارد خلق کرده است. بهار به دخترکی زیبا، نوپا و بازیگوش، آوای باران ناگهانی اش به مانند گریه بی امان دخترک که بهانه ی آبنبات چوبی پا بر زمین می کوبد. و ثانیه ای بعد آرام می شود. و تالالو خورشید دلپذیرش دلبری میکند. این دخترک خردسال و شیرین زبان آرام آرام قد میکشد و به نوجوانی زیبا بدل میشود. با وقار، همچون درختان صنوبر. آفتاب

سوزانش به مانند خشم ناگهانی دوران نوجوانی می ماند و نسیم خنکی که زیر سایه درختی روح را جلا می دهد، همان آرامش بعد از طوفان است. این دخترک با وقار آرام آرام قد میکشد. خزان! نه نه. خزان واژه زیبایی برای این دخترک زیبارو نیست. پاییز برازنده تر است. پاییز رنگارنگ، که دل از هر اهل دلی می رباید. آری دخترک زیبای خداوند عاشق شده است. رنگارنگ، زیبا، بی ریا. بغض می کند، ابری می شود، و با وقار می بارد. این انتظار و عاشقی با پوشیدن لباس سپید پایان می یابد. دخترک زیبا عروس شده است. برفی که آرام آرام از آسمان زیبا می بارد و تار و پود لباسش را می بافد و آن را زیبا و چشم نواز برتن این دخترک زیبا می پوشاند. زمستان شاد شاد است. زمستان عروس فصل هاست

مهین صبح زود از خواب بیدار شده بود و صبحانه مزگان و مرتضی را داده بود و آن ها را راهی مدرسه کرده بود. من با کش و قوسی که به بدنم دادم از خواب بیدار شدم و سر جایم نشستم.

مهین در آشپزخانه مشغول شستن استکان ها بود. مرا که دید لبخند زد و گفت: ها تنبل خانوم! بالاخره بیدار شدی؟ امروز خودت رو تعطیل کردی پس لااقل پاشو بهم کمک کن. خوابالو نالیدم: برات که توضیح دادم امروز دوزنگ ورزش داشتیم. معلم ریاضی هم که از هفته قبل اعلام کرده بود امروز نمیاد حالا تو بگو چرا باید می رفتم؟ تازه دوست دارم امروز که سفره داری بمونمو کمکت کنم. فقط زحمت موجه کردن غیبتم میفته گردنت. مهین ابرویی بالا انداخت و زمزمه کرد: از دست تو! من هم یک خیز برداشتم و شروع کردم به مرتب کردن خانه. باید تا بعد از ظهر که میهمانها می آمدند همه چیز آماده بود

رفتم آشپزخانه یک دستمال برداشتم می خواستم استکان هایی که مهین شسته بود را خشک کنم . مهین مهربانانه زمزمه کرد : نه کار به اینا نداشته باش اینا خودش خشک میشه تو برو گرد گیری کن. من هم سری تکان دادم و به حرفش گوش دادم

خواستم از آشپزخانه خارج شوم که احساس گرسنگی اول صبح مانع شد . دستم را گذاشتم روی شکمم و همینطور که می مالیدمش نالیدم: اما این خندق بلا یاری نمیکنه ضعف داره. مهین نگاهی به من انداخت و گفت: خدا مرگم بده تو هنوز صبحانه نخوردی! بیا بیا بشین به چیزی بخور حالا تا بعد از ظهر وقت زیاده بعد خودش هم نشست کنار من و با هم صبحانه خوردیم پرسیدم جواد صبح زود رفت؟ جواب داد: آره یک ساعت قبل از بچه ها رفت. همیشه کار کردن برای برگزاری روضه را دوست داشتم و خسته نمی شدم سفره صبحانه را جمع کردم و از مهین پرسیدم حالا چه کار کنم؟ سوالم را با سوال جواب داد: میتونی ناهار بذاری؟ سرم را به علامت بله تکان دادم و پرسیدم چی درست کنم؟ فکری کرد و گفت: آبگوشت، آبگوشت خوبه هم آسونه هم بچه ها دوست دارن بعد ادامه داد: وسایلیش رو برات بیارم؟ یا خودت بر میداری؟ خندیدم و جواب دادم نه بابا مگه ناتوانم خودم بر میدارم تو برو به کارت برس مهین دستانش را به هم مالید و گفت باشه پس من حلوا می پزم برای سفره روضه بعد دست به کار شد. در حین کار زمزمه کرد: این نون بستنی ها رو دیروز خریدم حلوا لای اینا خوشمزه تر میشه. من هم به خنده گفتم: دستت درد نکنه اینجوری حلوا رو که می خورن محکم تر فاتحه می دن روح اموات شاد تر میشه! مهین اخم شیرینی کرد و رو به من گفت: شیطون! آدم که با همه چیز شوخی نمی کنه

همینطور که مشغول پاک کردن نخود لوبیا بودم دستم را به علامت تسلیم بالا بردم و معذرت خواستم. حوالی ظهر دیگر کارها تمام شده بود . لقمه های نان پنیر سبزی را آماده کرده بودیم

حلوا را هم داخل نان گذاشته بودیم مرتب داخل دیس چیده بودیم . استکانهای خالی هم داخل یک سینی بزرگ مرتب کنار هم نشسته بودند و انتظار ورود چای را می کشیدند . سرو کله مژگان و مرتضی هم پیدا شده بود. مژگان که همیشه شلوغ تر و سرو زبان دار تر از مرتضی بود مثل همیشه با سرو صدا وارد شد و اول سلام کرد و کیفش یک طرف انداخت مقنعه اش را هم طرف دیگر بعد رو به مهین پرسید:نهار چی داریم مامان خوشگله؟مهین جواب داد:عمه زحمت کشیده آبگوشت پخته براتون . مژگان آمد لپم را بوسید و گفت :اوووو م آبگوشت خیلی گشمنه . راستی عمه، تو امروز مدرسه نرفتی؟ جواب دادم: نه دوست داشتم بمونم به مامانت کمک کنم. بعد نگاهم رفت سمت مرتضی آرام و بی صدا مشغول جابه جایی وسایلش بود خیلی مرتب کفش هایش را گذاشت داخل کمد و بعد رفت دستو رویش را شست. خلق و خوی این خواهر و برادر زمین تا آسمان فرق داشت

مهین همیشه میگفت : مژگان باید پسر میشد مرتضی دختر. هر چقدر مرتضی آرام و سر به زیر و مرتب بود ،مژگان شلوغ و پر سرو صدا و هر دمبیل. سفره را انداختم و کنار هم نهار خوردیم . جواد هم نهار نیامد . اکثرا نهار خانه نمی آمد .مهین سفارشات لازم را به بچه ها کرد و آماده شان کرد. بعد از ظهر سرو کله مهمان ها یکی یکی پیدا شد. خانم روضه خوان هم آمد دعای توسل و زیارت عاشورا و سلام و صلوات. منو مژگان هم پذیرایی میکردیم.همیشه هم آخر مجالس کارهای خیر و خدا پسندانه انجام می دادند. کلا مهین زن دست به خیر و خوش قلبی بود ؛با اینکه خودشان وضع مالی آنچنانی نداشتند ؛اما حواسش به دورو اطرافش بود که کسی در سختی نباشد مثلا آخر هر مجلس خانوم هایی که می آمدند مقدار معینی پول روی هم می گذاشتند و به عنوان قرض الحسنه به کسی می دادند که بیشتر احتیاج دارد یا با هم جلسه می گذاشتند و اگر کسی مشکل مالی داشت حل



میکردند. از جمله تهیه جهیزیه، حتی شده بود پول هایشان را روی هم می گذاشتند و سری به محله های فقیر نشین میزدند و حساب دفتری افراد نیازمند را که شناسایی کرده بودند صاف میکردند بدون اینکه شناخته شوند. همه هم مهین را دوست داشتند و برایش احترام قائل بودند. جواد هم از این کارهای خدا پسندانه راضی بود. غروب که شد همه رفته بودند. به مهین کمک کردم و کارها را انجام دادیم. شب جواد آمد و دور هم شام خوردیم؛ از روزی که گذشت حرف زدیم و جواد از کارش و خودش گفت بعد هم رفتیم بخوابیم تا روزی جدید را شروع کنیم. من سر جایم دراز کشیدم و به سقف خیره شده بودم؛ خوابم نمیبود همه اعضای خانه خسته بودند و به خواب عمیقی فرو رفته بودند. از جا برخاستم؛ رفتم سمت حیاط نگاهی به آسمان انداختم صاف بودو پر از ستاره مانند مخمل سیاهی که سنگ های نقره ای رویش کوبیده باشند. نشستم روی پله بالکن و خیره شدم به این دریای سیاه خیال انگیز؛ نگاهم روی ماه مات شد داخلش صورت عزیز را دیدم که به من لبخند می زد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. ما پنج بچه بودیم خواهر بزرگم زهره خواهر دومم زمانه برادر بزرگم جواد برادر دومم ایرج و من بچه آخر بودم و ته تغاری مادرم فاصله سنی من با خواهر و برادر هایم زیاد بود. از برادرم ایرج ۱۰ سال کوچکتر بودم و از جواد ۱۵ ۱۶ سال از زهره و زمانه هم به ترتیب ۲۲ ۲۰ سال کوچکتر بودم

وقتی من به دنیا آمدم زهره و زمانه هر دو ازدواج کرده بودند. پدرم را اصلا به یاد ندارم چون همه اش یکی دو سالم بود که از دست رفت پدرم بنا بود اینطور که عزیز تعریف میکرد یک روز از بالای داربست می افتد و قطع نخاع می شود چند ماهی را به سختی و در بستر می گذراند و حرکتی نداشته. عزیز تعریف میکرد: بیشتر از اینکه آسیب جسمی باعث مرگش شده باشه آسیب روحی ناشی از ناتوانی مسبب دق کردنش شد. به هر حال من خاطره ای

از پدرم ندارم. عزیز میگفت: وقتی تو رو بار دار شدم هر کسی حرفی زد هیچ کس خوشحال نبود. زهره و زمانه می گفتن جلو شوهراشون خجالت می کشن. خانواده خودمم می گفتن بچه رو نگه ندا ری بهتره حتی دکترا هم می گفتن چون سنت بالاست احتمال داره بچه ناقص دنیا بیاد. تنها کسی که به من دلداری می داد و خوشحال بود رحیم خدا بیامرز بود میگفت: بچه نعمت خداست به حرف اینو اون توجه نکن ان شاءالله که قدمش پر خیر و برکت باشه وقتی هم می گفتم دکترا میگن شاید ناقص باشه می خندید و میگفت: خدا کریمه طوری نیست

. وقتی هم به دنیا اومدی تا چند مدت جلو ی جواد و دامادها خجالت می کشیدم اما رحیم اینطور نبود دو ست داشت و جلو همه بغلت میکرد و برات شعر می خوند. اما حیف نموند تا بزرگ شدنت رو ببینه.

عزیز که اینها را تعریف می کرد بیشتر ناراحت می شدم و دلم برای پدرم تنگ می شد. جواد هنوز ازدواج نکرده بود و خرج زندگی ما از راه بیمه پدر و کار جواد پیش می رفت. ایرج هم که هنوز کوچک بود وقتی بابا فوت شد جواد قید درسو مدرسه را زد و در یک ثانوی مشغول کار شد. مادر هم رب می پخت و خیاطی می کرد. ایرج هم به درسو مدرسه اش می رسید یعنی جواد اینطور خواسته بود گفته بود من کار میکنم تو درس بخون حد اقل یکمون کاره ای بشیم. زهره و زمانه هم هر کمکی از دستشان بر می آمد دریغ نمی کردند. در کار خانه نگه داری از من، پختن رب. وقتی ۷ ساله شدم و باید مدرسه می رفتم زهره آمد دنبالم به عزیز گفت خودم می برم. مرا در مدرسه ای که ریحانه دختر زهره درس می خواند ثبت نام کردند. ریحانه کلاس سوم بود و الحق هوای خاله کوچکترش را داشت. هیچ

وقت آن روزها را فراموش نمی کنم دلم نمی خواست از عزیز جدا شوم آنقدر گریه کردم تا عزیز هم همراهم به مدرسه آمد آنقدر نازم را کشید و وعده خوراکی های خوشمزه داد تا راضی شدم سر کلاس بروم. بعد هم کلی سفارشم را به ریحانه کردو در میان اشک و آه من خدا حافظی کردو مرا به ریحانه سپرد.

تا مدت ها با مدرسه غریبه بودم و گاهی فکر می کردم اگر ریحانه نبود من الان بی سواد می ماندم. روزهای خوش زندگی من با عزیز به سرعت می گذشت . ۹ ساله بودم و کلاس سوم ابتدایی طبق معمول همیشه مامان با ناز و نوازش از خواب بیدارم کرد و به زور وادارم کرد دو سه لقمه بخورم . مرا راهی مدرسه کرد.خانه خواهرم زهره از خانه ما چند کوچه فاصله داشت؛برای همین، گاهی من آنجا می ماندم و گاهی ریحانه خانه ما می ماند آن روز هم پنج شنبه بود به عزیز گفتم: عزیز جون امروز خونه نمیام با ریحانه قرار گذاشتیم بریم خونه آبجی زهره . عزیز گفت:نه مادر،نرو امروز با ریحانه بیاید اینجا من خودم به زهره می گم . من هم با بی میلی قبول کردم .وقتی مدرسه تعطیل شد ؛مثل همیشه ریحانه آمد و جلو در منتظرم ایستاد و گفت:خب بریم؟ سرم را انداختم پایین و نالیدم: کجا؟خونه شما نه،عزیز گفته امروز بریم خونه ما!ریحانه که عاشق این بود که بیاید خانه مادر بزرگش از خوشحالی خودش را چلاندو فریاد زد:هورا آفرین عزیز خودم!پس معطل چی هستی بزن بریم. چشم غره ای رفتم و به کنایه گفتم :به تو که بد نمی گذره! بعد هم تا خانه با هم مسابقه دادیم .وقتی رسیدیم به خانه رایحه خواهر ریحانه که فقط ۴ سال داشت پسرهای زمانه آرمان وآرمین هم آنجا بودند . نگاهی به ریحانه انداختم و پرسیدم:اینجا چه خبره ؟رفتیم سمت آشپزخانه عزیز داشت سفره پهن میکرد برای ناهار .ریحانه پرسید:عزیز چه خبره؟ همه جمعن؟ عزیز که ریحانه را خیلی دوست داشت بوسیدش و زمزمه کرد:هیس صداش رو در نیار، بچه ها رو

اینجا جمع کردم چون سر غروب جایی کار داریم . بعد همینطور که یک نگاه به من و یک نگاه به ریحانه می کرد با لبخند گفت:از پس بچه ها بر می یاید؟ریحانه پرسیدچطور مگه؟ عزیز جواب داد: شب قراره بریم خواستگاری، این همه بچه رو که همیشه با خودمون ببریم؛ شماها اینجا بمونید ما بریم ببینیم چی میشه. ریحانه با ذوق پرسید:خواستگاری دایی جواد؟عزیز مغموم جواب داد:نه مادر دایی ایرج .در همان عالم بچگی با خودم گفتم مگه جواد بزرگتر نیست؟عزیز فکر شام شب را هم کرده بود و به اندازه همه شام پخته بود .

ساعت ۶ غروب قرار داشتند همه در خانه ما جمع بودند زهره و زمانه و شوهرانشان جواد و عزیز و ایرج؛ ایرج تازه ۱۹ سالش شده بود و سال اول دانشگاه بود همانجا عاشق یکی از هم کلاسی هایش میشود و تصمیم به ازدواج می گیرد. قضیه را که با عزیز در میان میگذارد عزیز اول راضی نمیشود و می گوید باید جواد زودتر زن بگیره چون بزرگ تره. وقتی هم قضیه را با جواد مطرح می کند ؛ جواد میگوید:چه بهتر، من از خدومه ایرج زودتر سرو سامون بگیرم من که اصلا کسی رو در نظر ندارم ولی حالا که ایرج آماده ست بهتره که اول اون ازدواج کنه. عزیز هم قبول کرد و اینطوری شد که ایرج زودتر ازدواج کرد.

آن شب وقتی همه اعضای خانواده مثل لشکر شکست خورده بر گشتند فهمیدم باید خبر هایی باشد .همه یک جوری بودند ؛جز ایرج که خوشحال بود ،چایی ریخت و به همه تعارف کرد؛یکی یکی با همه ما بچه ها خوشو بش کرد.زمانه که از همه سرو زبان دار تر بود به ایرج تشر زد:بسه دیگه یه دقیقه بگیر بشین!ایرج نشست ما بچه ها هم ساکت شده بودیم و آن ها را نگاه می کردیم که زمانه با تحکم گفت:ریحانه ،بچه ها رو بردار برید حیاط بازی کنید یعنی چی اینجا تو دهن چاهار تا بزرگتر وایستادین!

بعد زهره با چشم به ما اشاره کرد که: آره برید بیرون و اینجا نباشین. ما هم رفتیم. من اما فضولیم گل کرده بود پشت در ایستادم ببینم زمانه چه می خواهد بگوید. زمانه رو به ایرج گفت: آخه برادر من مگه تو چند سالته که می خوای ازدواج کنی؟ اصلا باشه تو بزرگ شدی، آقا شدی آخه کسی رو انتخاب میکردی که با هم، هم سطح باشین افاده ی اینا رو با یه تریلی هم همیشه کشید؛ یه چرخ ماشینشون با کل زندگی تو برابری می کرد؛ بعد تو فکر می کنی با حقوق مترجمی می تونی از پس قرو فر ناهید بر بیای؟ خونه زندگی شون رو ندیدی؟ بعد زهره ادامه داد: من موندم این ناهید چطور قبول کرده با تو ازدواج کنه؟ زمانه رو به زهره گفت: مگه ندیدی بابای دختره چی گفت؟ به شرطی راضی به این ازدواج میشه که ایرج قبول کنه بعد از ازدواج با اونا زندگی کنن. بعد زمانه با حرص ادامه داد: اصلا میدونی به نظر من اینا یه ریگی به کفششون هست که هم دارن دختر می دن هم خونه. جواد که تا آن موقع ساکت بود گفت: اما به نظر من اینطور نیست؛ اینا چون یه دونه بچه بیشتر ندارن تصمیم گرفتن اینطوری شوهرش بدن تا ازشون دور نباشه. ایرج با خوشحالی دستانش را به هم مالید و گفت: آفرین داداش با هوشم منم یه ساعته می خوام همینو بگم که این آبجی خانوما نمی دارن . بعد رو به عزیزکردو گفت: نظر شما چیه مامان؟ عزیز شانه ای بالا انداخت و نالید: چی بگم؟ زهره و زمانه راست میگن افادشون که زیاد بود ولی جوادم درست میگه.

آن شب با دلخوری زهره و زمانه گذشت. ایرج هم کار خودش را کردو با ناهید ازدواج کرد. هر چند عزیز و بقیه راضی به داماد سر خانه شدنش نبودند اما خودش پیشرفتش را در این کار می دید .

بعد از ماجرای ازدواج ایرج ، زهره و زمانه زیر پای عزیز نشستند که تا جواد هم خودش کسی را انتخاب نکرده و عشق و عاشقی راه نینداخته خودت دست به کار شو و یه دختر خوب در

حد خانواده خودمون برایش پیدا کن عزیز جون هم ریشو قیچی را به دست دخترانش سپرد تا مورد مناسبی را پیدا کنند . جواد اوایل زیر بار نمی رفت و می گفت: باید اول غزل رو به سر انجام برسونم بعد عزیز هم عصبانی شد و گفت: مگه من مردم؟ بعدم مگه اگر ازدواج کنی نمی تونی مراقب خواهر کوچیکت باشی؟

زهرة و زمانه چند نفری را معرفی کردند ولی عزیز جون راضی نبود و به دلش نمینشست تا اینکه زهرة مهین را معرفی کرد . دختر کوچک فائقه خانم که معلم بود. آن ها شش بچه بودند و مهین بچه یکی مانده به آخر بودو بعد از خودش یک برادر داشت اعضای آن خانواده همه تحصیلکرده بودند و بعضی درس دانشگاه و برادر آخرش هم ملا بودو لباس ملایی داشت آن ها هم مثل ما پدرشان را از دست داده بودند و بار زندگی را مادرشان به دوش کشیده بود . کارها به خوبی و خوشی پیش رفت مهین و جواد به دل هم نشستند.

بر عکس عروسی ایرج که همه ناراضی بودند اینجا همه خوشحال و راضی بودند .

حالا منو عزیز جون تنها شده بودیم خانه مان آنقدر بزرگ نبود که جواد و مهین با ما زندگی کنند. گاهی خواهر و برادرها که با همسران و بچه هایشان دور هم جمع میشدیم هم جا کم می آوردیم چه رسیده به آنکه میهمان هم داشته باشیم . اما جواد که همیشه به فکر ما بود خانه ای با فاصله ی دو سه در اجاره کرد و شد همسایه خودمان؛

جواد و مهین زود بچه دار شدند ؛هنوز سالگرد ازدواجشان نشده بود که مژگان و مرتضی به دنیا آمدند . من قبل از اینکه به دنیا بیایم خاله شده بودم و حالا در سن ۱۱ سالگی عمه هم شده بودم . عزیز مژگان و مرتضی را خیلی دوست داشت چون دوقلو هم بودند مهین به این سادگی از پس نگهداریشان بر نمی آمد عزیز خیلی کمک حالش بود . در کل زندگی خوب و

آرامی داشتیم تا اینکه یک روز که از مدرسه برگشته بودم هر چقدر در زدم عزیز در را باز نکرد من هم از روی شیطنت در را با کلید باز نکردم و رفتم خانه ی جواد و مهین می خواستم با دو قلوها بازی کنم اما آنجا هم کسی نبود که در را باز کند. با غرغر کلید را از کیفم در آوردم و به سمت خانه خودمان حرکت کردم؛ کلید را داخل قفل چرخاندم و در باز شد. وارد خانه شدم پر از صدای تنهایی بود وقتی عزیز خانه نبود چقدر بد بود. صدای سکوت از همه جای خانه شنیده می شد. سری به آشپزخانه زدم بر خلاف همیشه چقدر به هم ریخته و درهمو بر هم بود. ظرف های نشسته صبحانه شیشه شیر مژگان؛ فهمیدم صبح مژگان اینجا بوده. یعنی کجا رفته بودند؟ آن هم همگی با دوتا بچه ی نق نقو! وقتی عزیز نبود انگار زندگی روح نداشت حتی حوصله نداشتم لباس هایم را عوض کنم. چه برسد به اینکه بخواهم چیزی بخورم. با خودم گفتم:

یه کم بخوابم اگه خبری نشد میرم خونه زهره. دو ساعتی خوابم برد بعد بیدار شدم اصلا گرسنه نبودم؛ دیدم خبری نیست. از جا بلند شدم و راه افتادم سمت خانه زهره یادم افتاد عزیز جون همیشه میگفت: هیچ وقت تنها نرو خونه زهره. خانه زهره چند کوچه با ما فاصله داشت عزیز هیچ وقت اجازه نمی داد تنها جایی بروم؛ اما حالا مجبور بودم دلم شور می زدو تنهایی آزارم می داد. ده دقیقه، یک ربع راه رفتم تا رسیدم به خانه زهره در زدم ریحانه و رایحه در را باز کردند. چشمهای ریحانه قرمز و متورم بود؛ لباسهای مدرسه او هم هنوز تنش بود. بدون هیچ کلامی و صحبتی دستم را گرفت، حیاط کوچک خانه را طی کردیم و رسیدیم داخل خانه. نگاهی به این طرف و آن طرف انداختم. صدا زدم: آبجی، آبجی زهره! رایحه گفت: کسی خونه نیست. متفکرانه گفتم: عه خونه مام کسی نبود. داداش جواد اینام نبودن. اینا همه با هم کجا رفتن؟ ریحانه زد زیر گریه. از همان

بچگی زود اشکش در می آمد. نالید: عزیز جون حالش بد شد. زندایی مهین بردش بیمارستان بعدم همه رو خبر کرد. مامان منو خاله زمانه هم رفتن؛ حالش خیلی بد بود. خشکم زده بود. دیگه چیزی نگفتم همان جا میخکوب شدم. چند ساعت بعد زهره آمد؛ با چشمانی سرخو ورم کرده یک راست رفت سر کمد لباسهایش. به طرز فجیعی ضجه می زد و موره می کرد. مثل کسی که دارد گاه الک می کند؛ لباسها را یکی یکی از کمدش پرت می کرد بیرون ضجه می زد و ناله می کرد. از صدای گریه زهره ریحانه هم صدای گریه اش بلند شد من اما مات و مبهوت به آن دو خیره مانده بودم و دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم. آقا فرهاد شوهر زهره که حالا بلوز و شلوار مشکی به تن کرده بود با بغض روبه زهره زمزمه کرد: زهره جان زودتر پاشو بریم همه منتظرن. زهره در میان اشک و آه رنگ ماتم به لباسهایش زد و دنبال آقا فرهاد راه افتاد. من اما ماتم برده بود. شصتم خبر دار شده بود که برای عزیز اتفاقی افتاده اما نمی خواستم باور کنم. هیچ کس حواسش به من نبود. یک بچه ۱۰، ۱۲ ساله که تمام پشتو پنااهش مادرش بود.

هنوز دقیقا نمی دانستم چه اتفاقی افتاده، فقط از ظاهر اعضای خانواده متوجه شدم که دیگه عزیز بینمان نیست. بعد از ۷، ۸ سال یاد مرگ مادرم افتاده بودم. نور ماه حیاط را روشن کرده بود. صورتم خیس از اشک بود و دلم برای مادری که به هوای نوه هایش عزیز صدایش می زدم تنگ شده بود. برای صدایش، برای صورتش، برای مهربانیهایش. صدای مهین را شنیدم که آرام صدایم می زد و آهسته آهسته به من نزدیک می شد آمد و روی پله کنارم نشست. دستش را زیر چانه ام گرفت و صورتم را به سمت خودش بر گرداند. مهربانی از چشمهایش می بارید لبخند ملیحی بر چهره نشانده و پرسید: چی شده گل دختر؟ نکنه داری به خواستگارت فکر میکنی؟ اشکهایم را پاک کردم و گفتم: نه یاد عزیز افتادم. ای کاش نمی



مرد ای کاش هنوزم کنارم بود . مهین آهی کشید و گفت: آره نبودش روی هر کدوم از ما تاثیر بدی گذاشت اما تو بیشتر از همه اذیت شدی . بعد ادامه داد: ولی الان بهتره بری بخوابی صبح مدرسه ات دیر میشه . دیرتم نشه سر کلاس چرت می زنی . می دونی ساعت چنده؟ سرم را پایین انداختم و نالیدم: من فکرام رو کردم دیگه نمی خوام برم مدرسه ! مهین چشمهایش را گرد کردو با تعجب پرسید: چرا؟ چیزی شده؟ تو درست خوبه دلیلی نداره نخوای بری مدرسه . محکم جواب دادم: چرا یه دلیل داره مگه نگفتی پروین خانوم منو برای برادرش خواستگاری کرده؟ مهین پرید وسط حرفم و با تحکمی آمیخته به لبخند گفت: اووووووه اینو ببین چه هول برش داشته! من گفتم خواستگاری کرده اما هنوز نه پسره تو رو دیده نه تو اونو . تو هم انگار معطل بودی یکی بیاد خواستگاری تا قید مدرسه رو بزنی . یادت نره که تو همینجوریشم یکی دو سال به خاطر مرگ عزیز از بچه های همسن خودت عقبی حالا می خوای ترک تحصیل کنی که چی بشه؟ مهین راست میگفت ،وقتی عزیز رفت من دیگه حسو حال درس خواندن نداشتم . حال هیچ چیز را نداشتم آن سال از همه درسها تک گرفتم و رد شدم سال بعدش هم با لجبازی مدرسه نرفتم . تا اینکه مهین مرا از زندگی نوبتی نجات داد و برای همیشه ساکن و عضوی از خانواده داداش جواد شدم. با اینکه مهین خیلی بیشتر از خواهر خودم هوایم را داشت و با اینکه سنو سال زیادی نداشت اما مثل بچه های خودش مراقبم بود اما دلم می خواست ازدواج کنم و دیگه سر بار نباشم. مهین که دید ساکت شدم و چیزی نمیگویم با اخم گفت: مگه چند سالته که اینجوری حول کردی بذار ببینیم شاید پروین خانوم دوباره نیاد یا همینجوری از سر شوخی یه چیزی گفته . حالام پاشو پاشو زودتر بخواب که خیلی دیره.

فردای آن روز در مدرسه اصلا حواسم به درس نبود؛ من غیر از برادر پروی خانوم خواستگارهای دیگری هم داشتم که همه آن ها توسط داداش جواد و مهین رد شده بودند بدون اینکه مرا در جریان بگذارند. مهین می گفت: باید درس بخونی و برای خودت کسی بشی و با یکی در شان خودت ازدواج کنی تا زندگی راحتی داشته باشی. می گفتم: مگه داداش جواد که نونواست در شان تو هستش؟ مهین اخم می کرد و می گفت: شرافت و غیرت جواد می ارزه به صد تا تحصیل کرده بعدشم تو امانتی دست ما نمیشه که هر کی از راه اومد بهش جواب بله بدیم. تو هم سرت به درست باشه تا به وقتش. اما دیروز وقتی روضه تمام شده بود و تقریبا همه رفته بودند؛ پروین خانوم این پا و آن پا می کرد و نمی رفت؛ تا بالاخره مهین را تنها گیر آورد و در مورد من با او حرف زد. من هم پشت در اتاق بچه ها بودم همه چیز را شنیدم. اینبار دیگر مهین نتوانست چیزی را از من پنهان کند. من هم از او خواستم اینبار دست به سرشان نکند. مهین با اکراه گفت: باید اول به جواد بگم بعدم زهره و زمانه و ایرج رو در جریان بذاریم. من هم با غرغر گفتم: ااااا ه ه اگه عزیزم زنده بود لازم نبود این همه خان رو پشت سر بذارم واسه گفتن یه بله. آخر جالب اینجا بود که مهین فکر میکرد من تا به حال برادر پروین خانوم را ندیده ام اما نمی دانست که منتهای آرزویم ازدواج با پژمان است. مهین نگاه شماتت باری به من انداخت و غرغر کنان گفت: همچین حرف میزنه انگار چند سال عاشق دلخسته ی هم بودن بابا حالا بذار پسره تو رو ببینه شاید خوشش نیومد. این را که گفت ته دلم لرزید، مهین راست می گفت شاید پژمان اصلا از من خوشش نیاید! به اینجای قضیه دیگر فکر نکرده بودم.

سر کلاس چند بار معلم به من تذکر داد که حواسم را جمع کنم اما مگر می توانستم؟.

عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را

در رشته انسانی درس می خواندم شعر و شاعری را دوست داشتم درسم هم بدک نبود اما تصمیم داشتم بعد از ازدواج فقط به فکر زندگی باشم و از فکر درس و مشق بیرون بیایم. بر عکس همه بچه ها که تب کنکور آن ها را گرفته بود من تب زندگی گرفته بودم و نمی دانستم قدم در چه راه پر پیچ و خمی می گذارم. از مدرسه که به خانه رسیدم مهین حیاط را آب و جارو کرده بود. بوی قورمه سبزی که پخته بود مشام هر سیر شکم گنده ای را نوازش میکرد؛ چه رسیده به من که خسته و گرسنه بودم. درست و حسابی جواب سلامم را نداد و سر سنگین بود. من هم به روی خودم نیاوردم. کفش هایم را در آوردم طبق عادتی که از بچگی عزیز یادم داده بود رفتم و جوراب و پاهایم را شستم بعد رفتم داخل خانه. مژگان و مرتضی هم آمده بودند مرتضی داشت ظرفهای ناهار را آماده می کرد و مژگان هم جلوی گاز ایستاده بود و غذا را بو می کشید. با دیدن این دو تا خنده ام گرفته بود هر دو کلاس دوم بودند. مژگان شلوغ و سر به هوا مرتضی آرام و سر به راه. بوسیدمشان و سفره انداختم و منتظر ماندم مهین بیاید. می توانستم حدس بزنم برای چه با من سر سنگین است. او همیشه دوست داشت درس بخوانم و دانشگاه قبول شوم و برای خودم وکیل خوبی شوم. اما حالا که می دید به جای بها دادن به درس و مدرسه به ازدواج فکر میکنم حرصش در می آمد و می گفت: تو دوره ی ما وقتی اسم ازدواج می یومد دخترا سرخو سفید می شدن و از رو خجالتم که شده می گفتن: می خوام درس بخونم، اما تو چی؟ هنوز نه به باره نه به داره هول برت داشته. رویم هم نمی شد حقیقت را به او بگویم.

پروین خانوم و شوهرش چند سالی می شد که همسایه ما بودند بچه ای نداشتند . اما در عوض خانه شان همیشه پر از میهمان بود . من هیچ وقت حسرت نداشتن بچه را در چشمشان ندیدم انگار همینطور از زندگیشان راضی بودند . پڑمان برادر پروین خانوم سربازیش را که تمام کرد آمد و در محله ما یک مغازه باز کرد مغازه خدمات کامپیوتری . قبل از این دو سه باری دیده بودنش وقتی با پدر مادرش می آمد و به خواهرش سر می زد اما از وقتی مغازه زده بود بیشتر می دیدمش . سر به زیر و محجوب بود . تا به حال ندیده بودم وقتی با کسی حرف می زند سرش را بلند کند . چند باری برای خرید یا استفاده از اینترنت به مغازه اش رفته بودم . من دورادور او را می دیدم و بدون اینکه خودم بخواهم یا بفهمم عاشقش می شدم . اما چه فایده کاری از دستم بر نمی آمد گاهی با خودم می گفتم: ای کاش او عاشقم می شد و من از چیزی خبر نداشتم در اینجور مواقع پسر که باشی راحت حرف دلت را به زبان می آوری و تکلیف خودت را با دلت معلوم می کنی . اما امان از روزی که دختر باشی باید آنقدر در خودت بریزی تا زمان تکلیف را معلوم کند . یا طرف هم دلش گیر است و به سراغت می آید . یا اینکه نه و به سراغ کس دیگر می رود که در این صورت فقط خود خدا می داند که در دل آن دختر بی نوا چه غوغایی به پا می شود . اما خب هستند دخترانی که عرف را زیر پا می گذارند و حرف دلشان را به زبان می آورند که آن وقت باید پی نه گفتن طرف مقابل را هم به تن بمالند . ولی من نمی توانستم این ریسک را انجام دهم چون به نظرم دختر مثل گل نازک و شکننده است اگر این علاقه دو طرفه نبود آنوقت میشکستم . برای همین ترجیح دادم علاقه ام را در دلم نگه دارم . با خودم می گفتم: هر روز میرم و یک نظر از پشت شیشه مغازه فقط می بینمش اگه قسمت هم باشیم خدا خودش کمک میکند .

دو روز از قضیه خواستگاری گذشت. بعد از ظهر بود . در اتاق نشسته بودم و به مژگان دیکته می گفتم:

باغبان- آسمان نوشتی؟

\_ آره عمه یه کم یواشتر چقدر می گی نوشتی ،بنویسم می گم دیگه! مژگان حق داشت اصلا حواسم نبود کلمه ها را تند و تند می خواندم و چشمم به تلفن بود . دو روز بود آرام و قرار نداشتم همه اش گوش به زنگ بودم .یا زنگ خانه یا تلفن . بالاخره طاقت مژگان هم طاق شد و غرغر کنان گفت:اصلا نمی خوام تو دیکته بگی می رم پیش مامانم . و من از خدا خواسته چیزی نگفتم و گذاشتم برود.

از دست مهین حرصی بودم با خودم می گفتم :حتما چون سرد جواب داده پروین خانوم پیشمون شده و رفته . در همین افکار بودم که تلفن خانه زنگ خورد . یه بوق ،دو بوق، از جا پریدم و رفتم سمت گوشی تلفن ، صدای مهین را از اتاق بغلی می شنیدم داشت به درس های بچه ها رسیدگی میکرد . گوشی را بر داشتم :بفرمایید: سلام \_سلام غزل جان حالت خوبه؟ممنون شما؟\_ پروینم اگه ممکنه گوشی رو بده زن داداشت. هول شدم با خوشحالی جواب دادم:بله بله حتما . چشمهایم را روی هم فشردم و گوشی را در دستم چلاندم و ذوق زده مهین را صدا زدم: مهین جون، زن داداش بیا تلفن با تو کار داره. مهین آمد سمت من همینطور که گوشی را از دستم می گرفت با اشاره پرسید کیه؟ لب زدم: پروین خانوم. مهین پشت چشمی نازک کردو گوشی را از دستم گرفت : سلام پروین جون خوبی؟ \_ والا چی بگم هنوز به جواد چیزی نگفتم \_ \_ امشب بهش میگم

و دیگه تا فردا شب خبرتون می کنم - پس باشه خودتون تماس بگیرید -  
باشه باشه قدمتون سر چشم - به خانواده سلام برسون خداحافظ .

گوشی را گذاشت سر جایش و کمی این پا و آن پا کرد و همینطور که خیره نگاهم میکرد گفت: یعنی تو تصمیمت رو گرفتی؟ با سر جواب دادم بله . - پس من امشب با جواد در میون می زارم . غرغر کنان لب زدم زحمت می کشی ! - چیزی گفتی؟ - نه نه فقط گفتم ممنون از لطف

شب که جواد به خانه برگشت؛ از لحظه ورودش شروع کردم به اشاره به مهین: بگو دیگه. مهین هم قیافه می گرفت و می گفت: حالا صبر کن . شام را که خوردیم؛ من سریع ظرف ها را جمع کردم و بردم آشپزخانه و مشغول شستن شدم. مهین آمد و فنجانای چای برای شوهرش ریخت و رفت کنارش نشست . بچه ها را هم فرستاد اتاقشان و با من شروع کرد: میگم جواد ..... جواد: چیزی می خوای بگی؟ خب بگو . مهین: آره راستش در مورد غزله . جواد: بگو می شنوم . چی شده؟ مهین: چیزی که نشده خواستگار پیدا شده براش. جواد یک قلم از چایش نوشید و گفت: خب اینکه موضوع جدیدی نیست. اصلا نمی خواد به غزل چیزی بگی. بچه حواسش پرت می شه. بذار درسشو بخونه به یه جایی برسه خودت دست به سرشون کن مثل همیشه. بعد همانطور که لمیده بود چایش را هورت کشید. من هم به جای شستن ظرف ها حواسم پیش آن ها بود . مهین ثانیه ای مکث کرد و ادامه داد: آخه این دفعه فرق داره ! جواد اخم هایش در هم رفت: چه فرقی؟ مهین آب دهانش را قورت داد و گفت: پروین خانوم هست، برا برادرش غزل رو می خواد . خیلی هم اصرار می کنه . هیچ جور هم کوتاه نمیاد. جواد اخم هایش غلیظ تر شد و گفت: بیخود اصرار میکنه . مگه غزل چند سالشه که بخواد شوهر کنه و زندگی بگردونه؟ مهین: نه آخه ..... جواد: همین

که گفتم آخه ماخه هم نداره . غزل تا دانشگاه قبول نشده حق ازدواج نداره . من که بغض گلویم را گرفته بود. دیگر بی طاقت شده بودم و می خواستم از آشپزخانه بیرون بیایم و چیزی بگویم که مهین حرف را از سر گرفت: شما هم چقدر بی طاقتی می دونم تو به غزل به چشم امانت و یادگار مادر خدا بیامرزم نگاه می کنی. اما به نظرم درست نیست که همینطوری همه ی خواستگارش رو رد میکنی شاید نظر خودش چیز دیگه ای باشه من می گم بذار ایندفعه به غزل بگیم ببینیم چی میگه اصلا؟ جواد غرید: لازم نکرده اون بچه ست عقلش به این چیزا قد نمی ده . مهین:والا همچینم که شما میگی بچه نیست . جواد آمد چیزی بگوید که مهین حرف آخر را زد :من از پس پروین خانوم بر نیومدم خیلی اصرار کرد. گفت واسه فردا میان خونمون .اصلا خواستگاری نه ، به رسم همسایگی.

منم، گفتم :به آقا جواد بگم بعد، پروین خانم گفت : مهمونو که سر گردون نگه نمی دارن . می یایم یه چایی می خوریم با هم آشنا می شیم . همین، حالا اگه قسمت بود که فامیل می شیم .اگر هم نه که هیچی . جواد انگار نرم شده بود که گفت:پس به غزل چیزی نگو . مهین پشت چشمی نازک کردو گفت:آخه می شه آقا جواد؟ گفتم که غزل بچه نیست بذار خودش تصمیم بگیره . راستی به نظرم بهتره به زهره و زمانه و ایرجم خبر بدی فردا روزی نا راحتی پیش نیاد . جواد گفت: نمی خواد ؛ مگه نمیگی می یان یه چایی بخورن . یه مهمونی ساده ست دیگه اونا واسه چی بیان؟ مهین:هر جور خودت صلاح می دونی. مهین همیشه همین طور بود دقیق و با درایت می دانست چه حرفی را کی و کجا باید بزند . اصلا اسمی از من نیاورد طوری وانمود کرد که یعنی من چیزی نمی دانم . انصافا همیشه هوایم را داشت کلی از مهین ممنون بودم که به جواد نگفته بود این همه اصرار از طرف خود من است نه پروین خانوم.

شب از ذوق و اضطراب خوابم نمی برد اصلا انگار شب نمی خواست صبح شود.

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی

چه خیال ها گذر کردو گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من بر آمد

بزه کردی و نکردند مو زنان ثوابی

سر جایم دراز کشیده بودم و به سقف خیره شدم و این شعر را زمزمه می کردم که کسی در اتاق را به صدا در آورد و ثانیه ای بعد مهین داخل شد اول چراغ را روشن کرد و بعد نگاهی محبت آمیز به من انداخت و گفت: هنوز نخوابیدی؟ برات شیر ولرم آوردم بخور راحت می خوابی . بلند شدم و سر جایم نشستم . تشکر کردم. مهین آمد و کنارم نشست . به نقطه ای روی دیوار روبه رو خیره شد و گفت: داداش جوادت راضی شد پروین خانوم اینا بیان ولی رضایت نداد بقیه رو خبر کنم به نظرت بعدا بفهمن ناراحت نمیشن؟ شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمیدونم . بعد خودش گفت: بالاخره اونا خواهر برادرن زبون همو بهتر می فهمن . تو هم زودتر بگیر بخواب. بعد ادامه داد: نمیدونم کارمون درسته غلطه؟ ازدواج تو الان خوبه بده؟ ..... پریدم وسط حرفش و از زبان حافظ بهش جواب دادم:

آن دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

مهین خندید و گفت: همیشه با این شعرها دهن آدمو می بندی!

من هم با شیطنت جواب دادم: شعر من نیست مال خواجه ست.



فردا ظهر که از مدرسه برگشتم؛ مهین شاد و سرحال بود. معلوم بود از صبح که من رفته بودم مدرسه مهین مشغول آب و جارو کردن خانه بوده. خانه از تمیزی برق می زد مثل روزهایی که روزه داشتیم. استکانهای چای و پیش دستی میوه تمیز و مرتب گوشه ای خودنمایی می کرد. میوه ها که خوشگل و براق در ظرف چیده شده بودند. از خوشحالی دستانم را به هم فشار دادم و خودم را چلاندم. باورم نمیشد که پژمان مال من می شود.

باورم نمیشد که این تدارکات برای میهمانی پژمان و خانواده اش باشد. سر خوشو خوشحال رفتم و لباسهایم را عوض کردم. صدای مهین از آشپزخانه می آمد: سفره انداختم زودتر بیاید نهار تو ن رو بخورید؛ امروز کلی کار داریم. مر تزی و مزگان از مادرشان پرسیدند امروز روزه داریم؟ مهین با خنده جواب داد: نه مهمون داریم زودتر بخورید.

رفتم سر کمد لباسهایم یک مانتوی بنفش بلند برداشتم و با یک شال صورتی پوشیدم و به مهین گفتم: این چگونه؟ مهین: واسه امشب؟ من: آره دیگه مهین: واقعا می خوای اینو بپوشی؟ مگه داری میری خواستگاری که مانتو تنت کردی؟ با نا راحتی نگاهی به خودم انداختم و گفتم: مگه چشمه؟ خوش رنگه که! با انگشتش پیشانیم را فشار آرامی داد و گفت: دختر تو خونه خودت نشستی دارن میان خواستگاریت واسه چی مانتو پوشیدی؟ بیا بریم سر کمد لباسات ببینیم چی داری؟ بعد دستم را گرفت و رفتیم سر کمد لباسها. ه چند دور نگاه کرد و بعد یک سارافن مشکی با یک شومیز ارغوانی که مچش با دکمه بسته میشد را برداشت و گرفت جلو صورتم و گفت: این بهت میاد همینو بپوش.

من هم مثل بچه ای حرف گوش کن پوشیدمش بعد رفت و یک روسری رنگی با گل های درشت برایم آورد. آن را هم روی سرم انداخت. بعد یک چادر حریر سفید با گل های نارنجی داد دستم و گفت: اینم بنداز رو سرت. نگاهی به چادر انداختم و بازش کردم و

نشاندمش روی سرم . بعد از مهین پرسیدم: چطور شدم؟ مهین نگاه تحسین بر انگیزی به من انداخت و گفت: ماه شدی . مهین نگاهی به ساعت دیواری انداخت و با خنده گفت: اما خیلی زود لباس پوشیدی هنوز عصره تا بعد از شام خیلی مونده برو عوضشون کن . دو سه ساعت دیگه بیوش . من اما مثل بچه ای که از خرید لباس نو ذوق زده شده ؛ دلم نمی خواست لباسها را از تنم در بیا ورم . مثل بچه ای که برای پوشیدن لباس میهمانی در خانه به مادرش التماس میکند آرام یک پایم را بر زمین کوبیدم و با ناز به مهین گفتم: قول میدم کثیفشون نکنم بذار تنم بمونه !؟ مهین آهی کشید و گفت: باشه و بعد از اتاق بیرون رفت و مرا با افکارم تنها گذاشت . در خیالم پژمان را تصور میکردم و با خودم می گفتم اگر بزرگترها گفتن بریم یه گوشه حرف بزنیم چه باید به او بگویم ؟ اصلا او قبول می کند با من ازدواج کند؟ یعنی از من خوشش می آید؟ چه بگویم که دل سرد نشود ؟ اصلا چه طور باید بر خورد کنم؟ پژمانی که من دیدم از بس سر به زیر است ؛ فکر نمیکنم در تمام عمرش دختری را دیده باشد و اصلا بعید می دانم بداند دخترها چه شکلیند. چه برسد به اینکه حتی یک لحظه مرا به خاطر بیاورد و بخواهد دوستم داشته باشد . حتما به اصرار پروین خانوم پا پیش گذاشته است . بعد سست شدم چادر روی سرم ول شد و روی زمین افتاد و خودم ولو شدم روی صندلی کنار دستم. جلوی آینه بعد از دقیقه ای خودم را جلو کشیدم و در آینه به خودم خیره شدم : یادت نره که این خواستگاری فقط برای تو خیلی جذاب و مراد دل است . این یه حس یه طرفه ست ، یه عشق یه طرفه که هیچ کس غیر از خودت ازش خبر نداره و شاید اصلا به سرانجام نرسه پس یادت باشه که انتظار حرف یا حرکت غیر معمولی نداشته باشی . بنابر این ممکنه بیان و ببینن و پژمان اصلا تو رو نپسنده و برای همیشه برن . اگه اینجوری شد ناراحت نشو و زندگی رو تعطیل نکن بعد

انگشتم را گذاشتم روی آینه و گفتم: اصلا خیلی هم دلش بخواد دختر به این خوبی به این قشنگی! اما ته تهش این بود که می دانستم چقدر اضطراب دارم . بعد برای اینکه خودم را آرام کرده باشم گفتم: بین این قضیه دو حالت داره یا میشه یا نمیشه . بعد سرم را بالا گرفتم و گفتم خدایا هر چی خیره همون بشه . از جایم بلند شدم و چادری که روی زمین افتاده بود را برداشتم و مرتب کردم و گوشه ای گذاشتم و از اتاق خارج شدم . صدا زدم: مهین کمک نمی خوای؟ مهین: نه عزیزم کاری ندارم همه چیز ردیفه ای کاش می گفتیم عصر می یومدن . ساعت چقدر کشدار می گذره! حالا کو تا ساعت ۱۰ شب . نگاهی به ساعت انداختم ، مهین راست می گفت تازه ساعت ۵ بود و دقیقه ها به کندی می گذشت . مهین ادامه داد: اما من هنوزم معتقدم باید زهره و ایرج و زمانه رو در جریان می داشتیم . اگه بفهمن حتما نا راحت میشن همینطور که کنترل تلویزیون دستم بود و شبکه ها را بالا پایین میکردم گفتم: خب چرا خبرشون نکردی؟ مهین لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت: جواد میگه : می خوان بیان دوتا چایی بخورن برن . اینکه دیگه دادار دودور نمی خواد .

همسایه ان دیگه . من با چشمان گرد شده نگاهش کردم و از سر استیصال نالیدم: یعنی اینقدر مطمئنه که نشدنی؟! مهین شانه ای بالا انداخت و گفت: چی بگم والا! میگه زوده برات . خودت که دیدی چقدر اصرار کردم تا راضی به اومدنشون شد . ته دلم خالی بود ؛ حالا با این حرف ها خالی تر هم شد . بغض کرده بودم: آخه چرا هیچ کس مرا نمی فهمید! مهین که چشم به تلویزیون دوخته بود گفت: چیزی گفتی؟ از جا بلند شدم و گفتم: نه با خودم بودم . من میرم توی اتاق کمی استراحت کنم . رویم نمی شد با مهین در مورد عشق پنهانم صحبت کنم . رفتم اتاق و در را پشت سر بستم . بالشی آوردم و انداختم وسط اتاق و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . با خودم گفتم کاش حداقل ریحانه اینجا بود تا با اون حرف می زدم .

دو سه سالی میشد که ریحانه شهرستان بود رشته ی دامپزشکی در س می خواند و فقط عید ها و تابستان ها به خانه می آمد و دیگر کمتر می دیدمش. هر چند فرقی هم نمی کرد؛ اگر بود هم نمی توانستم چیزی بگویم . نمی دانم چرا ولی خیلی خجالت می کشیدم.

نمی توانستم خودم را گول بزنم استرس زیادی داشتم. صدای بازی و بالا و پایین پریدن های مژگان و مرتضی را می شنیدم در همان حال بودم که کم کم خوابم برد . خواب بودم اما صداها را می شنیدم . سیستم من هم این مدلی بود هر وقت استرسم زیاد می شد خوابم می برد. نمی دانم چقدر خوابیدم که با صدای مهین بیدار شدم : غزل غزل زودتر بیا شام بخوریم ؛الانه که سرو کله شون پیدا بشه. همینطور که چشمانم را می ما لیدم بلند شدم و سر جایم نشستم و گفتم:الان اومدم. از اتاق بیرون آمدم و رفتم سمت آشپزخانه . جواد هم تازه رسیده بود. داشت نان هایی را که آورده بود می گذاشت داخل سفره . مهین سفره را در آشپزخانه انداخته بود . سیب زمینی و تخم مرغ آب پز را هم به سفره اضافه کرد و خودش هم نشست و مشغول پوست گرفتن شد و بعد به من و مژگان و مرتضی گفت :پارچ آب و ظرف ها رو هم بیارید. جواد نگاهی به سفره انداخت و چیزی نگفت . مژگان غرغر کنان گفت: همش همین؟! من دوست ندارم. مهین با مهربانی جواب داد:امشب مهمون داریم ؛گفتم این هم زود آماده میشه و جمع میشه هم خونه رو بو بر نمی داره . بخور فردا هر چی تو دوست داری برات می پزم. نگاهی به مرتضی انداختم که آرام گوشه ی سفره نشسته بود و با لذت تخم مرغی را پوست می گرفت.یکدفعه از جا بلند شد. پرسیدم کجا می ری عمه؟ مرتضی :می رم فلفل سیاه بیارم . من:فدا ت بشم عمه ،بشین ،خودم برات میارم تو که قدت نمی رسه .

ساعت ۹:۳۰ دقیقه بود. ما تقریباً حاضر بودیم؛ این نیم ساعت برایم قدر ۳۰ روز گذشت ساعت ۱۰ شد اما زنگ در به صدا نیامد. جواد رو به مهین پوزخندی زد و گفت: بد قولم که هستن! خوبه از همین بغل می خوان بیان. مهین کلافه جواب داد: شاید ساعتشون عقب جلوست پرواز هواپیما هم تاخیر داره چه برسه به..... زنگ در به صدا آمد و حرف مهین نصفه ماند. همه همانجایی که ایستاده بودیم میخکوب شدیم. بعد از ثانیه ای مهین به جواد تشر زد: پس چرا ایستادی! نمی خوای درو باز کنی؟ جواد: کی؟ من؟ مهین: پس نه می خوای غزل بره درو باز کنه؟! جواد خودش را جمع و جور کرد و رفت سمت در حیاط. در این فاصله مهین آخرین سفارشات را به من و مزگان و مرتضی گوشزد کرد: بچه ها شما برید اتاقتون بی صدا بازی کنید. غزل تو هم آشپزخونه باش صدات کردم با چای بیا. کمتر از ثانیه ای مثل سربازی که تحت امر فرمانده باشد صحنه را ترک کردیم و به جایگاهی که مهین تعیین کرده بود رفتیم. مهین جلو در ورودی ایستاد و با مهمان ها خوش و بش کرد. اول صدای یک خانم سالخورده به گوش رسید. بعد یک مرد سالخورده، صدای پروین خانوم، اکبر آقا و بعد از همه صدای آرامی که متعلق به پژمان بود

مهمان ها با راهنمایی مهین نشستند و مشغول صحبت شدند. از زمین و آسمان حرف زدند. بیشتر از همه صدای آن مرد سالخورده به گوش می رسید. بعد از کلی صغری کبری چیدن، آن آقا که حالا می دانستم پدر پروین و پژمان است گفت: از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است. این آقا پژمان ما ..... که مادر خانواده پرید وسط حرف شوهرش: حاج آقا قبل از اینکه بریم سر اصل مطلب؛ می خوام اگه عروس خانوم افتخار بدن بیان تا ما روی ماهشون رو ببینیم. جواد از عنوان عروس خانوم خوشش نیامد. روی مبل جابه جا شد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. مهین رو به حاج خانوم گفت: بله حتما و بعد صدا

زد: غزل جان چند تا چایی بیار عزیزم. من دستپاچه در حالی که زیر لب چهار قل می خواندم استکان های داخل سینی را از چای پر کردم . همیشه در رو ضه ها چای ریختن با من بود اما اینبار انگار دفعه ی اولم بود . دست هایم می لرزیدند . خلاصه که این کار سخت را به سر انجام رساندم و وارد حال شدم و چقدر استرس داشتم صندلی اول پدر پڑمان نشسته بود . خواستم چای را تعارف کنم که مادر پڑمان گفت: دست گلت درد نکنه عروس خانوم زحمت نکش سینی رو بذار همونجا روی میز خودمون بر می داریم . گفتم :آخه! مادر پڑمان گفت: تعارف که نداریم مادر بذارش همونجا می دونم چه کار سختیه . زمزمه کردم چشم سینی را همانجا گذاشتم کنار مهین نشستم . مهین از جا بلند شد و چای را تعارف کرد بردارین تو رو خدا لذت میزبانی به همین تعارفاتشه . همه چایشان را برداشتند و گذاشتند داخل پیش دستی . حاج آقا نگاهی به من انداخت و گفت :خب حاج خانوم اینم از غزل جان حالا اجازه می فرمائید؟! حاج خانوم که سر زبون دار بودو کم نمی آورد رو به شوهرش گفت: اجازه ما دست شماست .

دیدم می خوامی از پڑمان صحبت کنی گفتم غزل جان هم باشه بهتره به هر حال اصل کاری اونه . اون باید جواب بله رو بده ؛ببینه شرایط پڑمان رو قبول میکنه یا نه. در دلم گفتم ندیده و نشنیده قبوله حاج خانوم .حاج آقا اینطور شروع کرد: دخترم پروین و شوهرش که معرف حضورتون هستن؟ جواد جواب دا :بله ما تو عالم همسایگی جز خوبی ازشون ندیدیم . اکبر آقا شوهر پروین خانوم :خوبی از خودتونه . حاج آقا ادامه داد آقا پڑمان ما هم لیسانس کامپیوتر داره و سر بازیش تموم شده اهل کار و تنبل نیست از ایناییم نیست که بگه کار فقط باید شرکت و اداره باشه وقتی درسش تموم شد خیلی دنبال کار گشت وقتی دید کار دولتی جن شده و اون بسم الله قیدش رو زدو همین مغازه رو باز کرد . که حتما به رویتتون

رسیده. جواد سرش رو به علامت تایید تکان داد. حاج آقا دوباره ادامه داد: شکر روزیش می رسه طوری هست که بتونه زندگیش رو اداره کنه. از بابت خونه و جای زندگیش هم خیالتون راحت من براش یه مقدار پول گذاشتم تا راحت بتونن جایی رو اجاره کنن. ما هم که خونه زندگیمون اینجا نیست و شهرستانه. از لحاظ اخلاقی که نه اینکه بچه ی من باشه بخوام اینو بگم نه، شما می تونید تحقیق کنید خودتون متوجه بشین؛ فوق العاده آرام و سر به زیر و البته مهربون. حالا دیگه باقیش با خودتونه. پروین خانوم که تا الان ساکت بود و چیزی نمی گفت؛ رو به جواد گفت: اگه آقا جواد اجازه بدن این دوتا برن یه گوشه حرفاشونو بزنن. جواد نگاهی به مهین انداخت و گفت: نه نه مشکلی نیست هر جور صلاح می دونید. مهین از قبل گفته بود که اگه کار به صحبت کشید به اتاق او و جواد برویم. خوشحال بودم، استرس داشتم، خجالت میکشیدم، اصلا داشتم پس میفتم. اول مهین از جا بلند شد و با چشم به من اشاره کرد. از جا بلند شدم. بعد رو به پژمان گفت: بفرمائید آقا پژمان با من بیاید. پژمان نگاهی به این طرف و آن طرفش انداخت و از جا بلند شد. جلوی در مهین ایستاد. اول من داخل شدم و بعد پژمان و بعد مهین که در را نیمه باز گذاشت و برگشت کنار مهمان ها. اتاق مهین و جواد بزرگ بود یک اتاق تقریباً ۲۰ متری که چند تا پشتی به دیوارش تکیه داده بودند و گوشه ی اتاق یک میز آرایش قرار داشت و بغل دست آن یک کمد دیواری بزرگ. پژمان نزدیک در اتاق نشست. من کمی سرگردان شدم و بعد به فاصله ۵ متر از پژمان بالای اتاق نشستم. کم کم حس استرس و خوشحالی جایش را کامل به حس خجالت می داد. دانه های سرد عرق را روی پیشانیم حس می کردم. نزدیک به ۱۰ دقیقه در سکوت گذشت. داشتم عصبی می شدم. فکرهای جور واجوری از ذهنم گذشت؛ با خودم گفتم حتما پسر بیچاره را به زور آورده اند اینجا. اگه بتونه لب از لب باز کنه حتما می گه که

من قصد ازدواج ندارم و به زور خانوادم اینجام . لطفا شما بگید نه تا اینا دست از سرم بردارن. از فکر کردن به این چیزها غم تمام وجودم را در بر می گرفت . اما دست خودم نبود همه اش چیزهای منفی می آمد و در ذهنم لانه می کرد . به ساعتی که روی دیوار بود نگاهی انداختم ؛حالا ۲۰ دقیقه از آمدن ما در این اتاق می گذشت . قدر مسلم آدم هایی که بیرون نشسته بودند تا صبح برای ما صبر نمی کردند . باید کاری می کردم ؛ تمام حس هایی را که تا چند لحظه ی پیش تجربه کرده بودم را کنار گذاشتم و در وجودم را به روی حس جسارت باز کردم و محکم گفتم: شما نمی‌خواید چیزی بگید؟ الان ۲۰ دقیقه ست که به قصد حرف زدن اومدیم توی این اتاق . الانه که حوصله خانواده هامون سر بره. پژمان که احساس می کردم در این چند دقیقه از بس سرش پایین بود و به گردش انگشتان شصتش به دور هم نگاه می کرد سرگیجه و گردن درد را با هم گرفته باشد؛ سرش را بالا آورد و هراسان پرسید : با من بودید ؟ نگاهی به دورو برم انداختم و همین طور که خنده ی بی اختیارم را جمع می کردم جواب دادم : بله . مگه غیر از منو شما کس دیگه ای اینجاست؟ پژمان:نه نه حق با شماست راستش اینقدر هیجان زده ام اصلا نمیدونم چی باید بگم . او حرف می زد و قلب من در حال کنده شدن بود ساکت ماندم تا ادامه بدهد . دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:اصلا نمیدونم چی باید بگم . اصلا تو اینجور مراسما چی می گن؟ الان فقط اینو می دونم که از خوشحالی زبونم بند اومده . با خودم قرار گذاشته بودم تا عاشق نشدم ازدواج نکنم . اما از وقتی شما رو دیدم دلم لرزید خواب و خوراک ازم صلب شد . روز و شبم یکی شد با خودم گفتم این همونیه که منتظرش بودی الان اصلا باورم نمیشه که اینجام و باید با شما در مورد ازدواج حرف بزنم ؛نمی دونم !شاید اصلا کار درستی نکردم که اول کاری اینارو به زبون آوردم اما خواستم شما از احساسم نسبت به خودتون خبر داشته باشین شاید رحمی



به دل بیچاره ی من کنید. البته ازدواج شوخی بردار نیست و شما هم معیارای خودتونو دارید شاید اصلا من اون کسی نباشم که شما برای ازدواج در نظر دارید ؛ به هر حال اگه بر من منت بگذارید و ملکه ی قلبم بشی

تمام سعی ام رو برای خوشبختی شما به کار می برم . از وضعیت زندگی و شغل و در آمد و سنو سالم هم که آقا جون گفتن . حالا دیگه شما می دونید و این دل عاشق. تمام مدتی که پژمان حرف می زد من ساکت بودم . مغزم هنگ کرده بود دهانم خشک شده بود و زبانم مثل تکه ای چوب به سقف دهانم چسبیده بود . باورم نمیشد. این حرف ها ،حرف های دل من بود که پژمان بر زبان می آورد . بعد از گذشت چند دقیقه پژمان پرسید: شما نمی خواید چیزی بگید؟ به زور سرم را بلند کردم و نالیدم : باید فکر کنم . پژمان سر در گریبان کشید و مغموم گفت: البته که حق با شماست تا هر وقت بخواید من منتظر می مونم. از شرایط منو سالم و وضعیت درسو تحصیل هیچ چیز نپرسید. از جا بلند شد و گفت:خب اگه حرفی نیست بریم ، بقیه منتظرن. فقط اینو بدونید که گفتن این حرفا اصلا برام آسون نبود ؛اما خب باید تکلیف دلم رو معلوم می کردم. من دیگه روی زمین نبودم . از خوشحالی شوک شده بودم دلم می خواست بگویم که عاشقش شده ام . از عشقش شب و روز ندارم . منتهای آرزویم رسیدن به توست . اما شرم و حیای دخترانه مانع می شد . همانند آدمی هیپنوتیزم شده از جا بلند شدم و از اتاق خارج شدیم . پدر پژمان ما را که دید جعبه شیرینی را که آورده بودند باز کردو یک شیرینی برداشت و پرسید :مبارکه؟ بخورم؟ سرمان را که پایین انداختیم شیرینی را خورد و کف زد . مادر پژمان به شوهرش تشر زد : حاج آقا ماشالا چقدر عجولید . اینا تازه اولین بار حرفاشونو زدن بزار فکراشونو بکنن ،جواب بدن ؛دفعه ی بعد شیرینی هم می خوریم ان شالله بعد جعبه شیرینی را از شوهرش گرفت درش را بست و گذاشت روی

میز . پروین خانوم رو کرد به مادرش و گفت : دو سه روز خوبه واسه فکر کردن و جواب دادن؟ حاج خانوم سرش را به علامت تأیید تکان داد . بعد رو کرد به مهین :خوبه مهین جون دو سه روز کافیه؟ مهین به جواد نگاه کرد و جواد گفت:اگه اجازه بدید یه هفته دیگه جواب می دیم.

من هم دلم داشت می ترکید که چرا یک هفته ؟ چرا همین حالا نه؟ اما خب گوش هیچ آدمی توانایی تشخیص صدای دل بقیه را ندارد. من در حال خوش خودم بودم . دیگر خیالم از بابت پژمان راحت بود . روی ابرها راه می رفتم که مهمان ها خدا حافظی کردند و رفتند. من اصلا متوجه لبخندی که نا خود آگاه روی لبانم نقش بسته بود نبودم . حواسم به نگاه جواد هم نبود که بدون پلک زدن چشم از من بر نمی داشت . تند و تند ظرف ها را جمع کردم و همه چیز را جابه جا کردم. حوصله ی جواد سر رفته و بالاخره صدایم زدو گفت: ببین چه دسته گلی هم آوردن!خب ، بگو ببینم نظرت چیه؟ روبه رویش نشستم و سرم را انداختم پایین: نمی دونم هر چی شما بگید. جواد با زیرکی ابرویی بالا انداخت و گفت : خب پس مهین، چند روز دیگه که زنگ زدن برا جواب ، بهشون بگو که غزل هنوز بچه ست و وقت ازدواجش نیست. من با چشم های درشت شده و به نشانه اعتراض نگاهی به مهین انداختم . مهین لبخند معنی داری تحویلیم داد و شانه هایش را بالا انداخت. با خجالت سرم را پایین انداختم و به جواد گفتم: نه اینجوری که نه! جواد اخمی زورکی به چهره نشاند و پرسید:خب پس چه جوری؟ لطفا رک و راست نظرت رو بگو. من قبلا نظرم رو دادم و اطمینان دارم که مهین در مورد عقیده ی من با تو صحبت کرده . حالا اگه نظر خودت چیز دیگه ایه بگو تا منم بدونم. من: خب ..... خب ..... می دونی ..... من ..... جواد: ای بابا چرا منو من می کنی؟ حرفت رو بزن! مهین: هولش نکن بچه رو بذار حرفش رو بزنه . جواد با کلافگی گفت:

خب منم می گم حرفشو بزنه دیگه! از جا بلند شدم و گفتم: من می خوام ازدواج کنم حوصله ی درسو مدرسه رو هم ندارم . بعد قبل از اینکه عصبانیت جواد را ببینم مثل فشنگ رفتم سمت اتاق بچه ها؛ که در واقع اتاق خودم هم محسوب می شد . مزگان و مرتضی هر کدام یک طرف خوابشان برده بود . آن ها را سر جایشان گذاشتم و بوسیدمشان . بعد لباس هایم را عوض کردم و خودم هم خزیدم در رختخواب . صدای پیچ مهین و جواد به گوش می رسید ؛ اما متوجه نمی شدم چه می گویند . ولی مطمئن بودم در مورد من و خواستگاریها حرف می زدند . از تقلا برای فهمیدن حرف هایشان منصرف شدم و کلمه به کلمه ی حرف های پڑمان را در ذهنم تداعی می کردم و احساس شعف به من دست می داد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا بدون اینکه من به زحمتی بیفتم به خواسته ام برسم. فقط یک چیز ذهنم را در گیر کرده بود ؛ آن هم اینکه الان پڑمان پیش خودش فکر می کند علاقه اش به من یک طرفه بوده و من از همه جا بی خبر هستم و اوست که در تب و تاب به سر می برد. از طرفی هم دلم برایش می سوخت و با خودم می گفتم ای کاش به او از احساسم می گفتم . بعد به خودم نهیب زدم حالا که همه چیز همانطور شد که تو می خواستی بهتر شد که حرفی از احساست نزدی اصلا مگر رویم میشد که بگویم؟ در همین افکار و ذوق کردن ها بودم که مهین در اتاق را باز کرد و داخل شد بلند شدم و سر جایم نشستم . مهین: می دونستم بیداری ناغلا! تعریف کن ببینم یک ساعت توی اتاق چی به هم می گفتین؟ آهسته پرسیدم: جواد بیداره؟ مهین: نه رفت اتاق بخوابه . من: پس بیا بریم آشپز خونه بشینیم می ترسم بچه ها با صدای ما بیدار شن . مهین انگار تازه یاد بچه هایش افتاده باشد گفت: قربونتون برم کی خوابیدن؟ آره حق با توه پاشو بریم اونجا بهتره. آرام و آهسته رفتیم سمت آشپزخانه و نشستیم رو به روی هم . مهین: خب تعریف کن . من:

هیچی نیم ساعت اول که توی سکوت گذشت اما بعدش همش اون حرف زد . مهین : خب چی می گفت؟ هیجان زده گفتم: نمی دونم مهین انگار عاشقم شده ؛یه جوری از عشق خودش به من حرف می زد که اصلا باورم نمی شد و بعد هر چیز را که پژمان گفته بود برای مهین تعریف کردم . مهین دوتا ابرو هایش را انداخت بالا و گفت: پژمان با اون سر به زبری و متانت ، اون وقت بیاد و از عشق و عاشقی حرف بزنه!! حتما تو هم خام این حرف ها شدی؟! باز هم نتوانستم بگویم که من از او هم بدتر بودم هر چه او گفت دو برابرش حرف دل من بود . دیگر نگفتم که از خدایم بود که او مرا بیسندد حالا که خودش ابراز علاقه کرده دیگر من روی ابرها سیر می کنم . فقط جواب دادم :مهین من ازش خوشم اومده تو رو خدا جواد رو راضی کن . مهین گفت:طبق شناختی که من ازشون دارم خانواده خوبین؛ حالا بذار جواد تحقیقاتش رو بکنه تا ببینم خدا چی می خواد به هر حال مبارکه. حالا برو بخواب فردا مدرسه ات دیر میشه. نالیدم : دیگه مدرسه واسه ی چی؟ مهین چشم غره ای رفتو گفت خجالت بکش ، حیا کن . جواد م چیزی نگه شرط من گرفتن دیپلمته . حد اقل دبیرستان تو تموم کن . الان داغی نمی فهمی . برو برو تا بیشتر از این عصبانی نشدم. دیگه چیزی نگفتم و رفتم سمت اتاق. فردا ظهر وقتی از مدرسه بر گشتم مهین در فکر بود . نشسته بود رو به روی تلوزیون بدون اینکه بداند چه کار می کند شبکه ها را بالا و پایین میکرد . رفتم کنارش ایستادم سلام کردم و جوابم را داد و پرسید :کی اومدی متوجه نشدم . مقنعه ام را در آوردم و گفتم: بله .... معلومه!، کجاها سیر می کنی حواست نیست؟ جواب داد: آره ذهنم در گیره . دکمه های مانتویم را باز میکردم : چی شده ؟ مهین :هیچی بابا صبح اول صبح که شماها رفتین مدرسه تلفن زنگ خورد رفتم گوشی رو برداشتم زمانه بود . روبه رویش نشستم :خب چی می گفت؟ مهین : راستش اولش ترسیدم که صبح به این زودی برای چی زنگ زده .

اول حال و احوال کردو بعد بی مقدمه گفت: که اون سری که رفته بودی خونشون پسر دختر خاله ی شوهرش تو رو اونجا دیده و خوشش اومده ؛حالا ازش وقت گرفتن . اونم واسه امشب با هاشون قرار گذاشته عصبانی شدم وگفتم:بی خود ، می‌گفتی غزل می‌خواد در س بخونه رد شو ن می‌کردی.

مهین : خواستم اینو بگم ولی بعد گفتم اگه اینجوری بگم ؛تو و پژمان که از هم خوشتون اومده ؛فردا روزی خواستین عقد کنین زمانه نمی‌گه :تو که گفتی غزل قصد ازدواج نداره ! اگرم قضیه پژمان رو بهش می‌گفتم که اونوقت بدتر می‌شد. نمیگه چرا برای خواستگاری مارو در جریان نداشتی ؟ حالا بیا و بهش هالی کن که همه چیز یهویی اینجوری شد ؛ مگه به خرجش میره . چقدر به جواد گفتم حداقل خواهرات رو در جریان بذار حرفم رو گوش نکرد. حالا کاسه چه کنم دست گرفتیم !. پرسیدم: حالا چی گفتی؟ به زمانه گفتی بیان؟ مهین: نه . گفتم به جواد می‌گم باهات تماس بگیره . من:حالا به جواد گفتی؟ مهین : آره همون موقع زنگ زدم نونوایی بهش گفتم . اونم گفت : واسه ناهار میام خونه حرف می‌زنیم . الاناست که سرو کله اش پیدا بشه. من : مهین جون قربونت پس من می‌رم تو اتاق . بگو غزل خوابیده خجالت می‌کشم ازش . مهین: لاقل بیا ناهار بخور بعد برو . من: نه گرسنه نیستم . حالا ببین جواد چی میگه ؛ بعدا گرسنه شدم یه چیزی می‌خورم . گرسنه که بودم اما اشتهایم کور شده بود . دلم نمی‌خواست با جواد چشم در چشم بشوم . احساس می‌کردم درد سر درست کرده ام در صورتی که کاری نکرده بودم.

با خودم فکر کردم که من کی خانه زمانه بوده ام کی این پسر دختر خاله ی محسن آقا ،شوهر زمانه مرا دیده و پسندیده . بالاخره یادم آمد :حدودا سه هفته ی پیش بود پنجشنبه شبی شام خانه زمانه بودیم ؛ سر غروب آرمین پسر کوچک زمانه اتو آورد تا پیراهنش را اتو بکشد

همین که اتو را به برق وصل می کند برق کل ساختمان قطع می شود و همه جا خاموشی می شود . اول همه فکر کردیم برق ها رفته اما وقتی نگاهی به بیرون انداختیم و دیدیم همه برق دارند فهمیدیم برق ساختمان ایراد پیدا کرده . اولش آقا محسن خودش رفت و کنتور را دست کاری کرد و بعد جواد هم دنبالش رفت وقتی به نتیجه نرسیدند زمانه دیگر اجازه نداد بیشتر از این با سیم ها ور برونند . به شوهرش گفت: زنگ بزن بیژن بیاد اون استاد اینجور چیزاست . محسن گفت: آره چرا به ذهن خودم نرسید . و رفت سمت تلفن و شماره گرفت: الو سلام دختر خاله \_ ممنون بیژن خونه ست؟ \_ یه لطفی کن گوشی رو بده بهش برقمون ایراد دار شده همه جا تاریکه مهمونم داریم . \_ بله بله لطف می کنید. ممنون سلام برسونید خدا حافظ . و گوشی را گذاشت . زمانه پرسید چی شد؟ محسن گفت:هیچی، دختر خاله گفت :الان میگم بیاد اونجا. بعد از حدود یک ربع صدای سنگ که به در می خورد به گوش رسید . محسن رفت و در را باز کرد . پسری ۲۳، ۲۴ ساله که چاق بودو قد کوتاهی داشت وارد شد . سلام کرد و یگراست رفت سراغ کارش بعد از ۲۰ دقیقه همه جا روشن شد به اصرار زمانه و شوهرش آمد نشست و زمانه برایش چای و میوه آورد . نیم ساعتی نشست و با جواد و محسن حرف زد و بعد خدا حافظی کردو رفت . بعد از به یاد آوردن آن شب با خودم گفتم عجب ! توی اون نیم ساعت از من خوشش اومده؟! صدای جواد مرا به خودم آورد و از افکار دو هفته پیش نجاتم داد . جواد:سلام مهین : سلام جواد جان خسته نباشی . جواد: غزل کجاست؟ نیومده؟ مهین : چرا اومده خسته بود ،رفت بخوابه. جواد: ناهار خورده خوابیده؟ مهین:گرسنه نبود بیدار شه نهارشو می دم . حالا اینارو ولش کن بگو ببینم با زمانه تماس گرفتی؟ چی شد ؟ میان امشب؟ جواد گفت؟ نه هنوز گفتم اول پیام خونه با هم حرف بزیم بعد با اونم تماس می

گیرم . من می گم بگو امشب بیان ، بشینن یه چایی دور هم بخوریم بعدش می گم غزل پسره رو نپسندیده اینجوری دیگه لازم نیست قضیه خواستگاری پژمان رو برای زمانه توضیح بدیم که حالا اونم بگه چرا از اول منو در جریان نداشتین و بعد زهره بفهمه و در کل ناراحتی پیش بیاد . بعد قبل از اینکه مهین چیزی بگوید ادامه داد : اصلا شاید قسمت غزل همین بیژن بود . شاید دید شرایط بیژن بهتر از پژمانه اونو قبول کرد، معلوم که نیست . مهین: نه این فکر رو از سرت بیرون کن قضیه ی پژمان جدیه ؛اینما از هم خوششون اومده . غزل هم اصلا راضی به اومدن خواستگار جدید نیست . جواد: نمی دونم والا ، چی بگم !آخه نیست با پروین خانوم همسایه ایم ؛ اگه اینما امشب با گل و شیرینی بیان و اونوقت پروین خانوم اینا ببینن با خودشون چی فکر می کنن؟! تو هم که می گی اینا از هم خوششون اومده.

مهین: چه می دونم دسته گلی بود که خودت آب دادی . چقدر بهت گفتم :به خواهرها و برادرت هم بگو . جواد: آخه من چه می دونستم قضیه جدی می شه .تو گفتی همسایه ان می یان دو دقیقه می شینن و می رن . چه می دونستم می خوان رمانتیکش کنن. مهین خندید و گفت: حالا کار یه که شده اینقدر کشش نده این دختر گناه داره ؛حالا ما هی بحث می کنیم اون به خودش می گیره ، ناراحت میشه . پاشو گوشی تلفن رو بردار و یه زنگی به زمانه بزن بگو امشب بیان تموم شه بره . جواد گوشی تلفن را برداشت و برای شب قرار مدارش را با زمانه گذاشت . این بار اصلا دلهره نداشتم . همان مانتوی بنفش را که سری قبل مهین گفته بود خوب نیست ، اینو نپوش را پوشیدم . گشاد بودو من با آن راحت بودم . برایم اهمیتی نداشت به من میآید یا نه. شب شد و میهمانها آمدند. زمانه و شوهرش دختر خاله ی آقا محسن و شوهرش و پسرشان بیژن که با آن کت و شلواری که پوشیده بود گردتر به نظر می رسید و ناخودآگاه مرا یاد شخصیت های کارتونی می انداخت . شاید

هم به خاطر این بود که فقط به پژمان فکر می کردم و نمی خواستم یا نمی توانستم به کس دیگری فکر کنم . تعارفات معمول انجام شد و مهمان ها یکی یکی نشستند . من آشپزخانه بودم مثل سری قبل . می خواستم بیایم کنار مهمان ها اما مهین گفته بود : به هر حال این جلسه ی خواستگاریه و اگر هم جوابت منفیه باید محترمانه باشه . دقیقه ای بعد زمانه آمد کنارم ، گونه ام را بوسید و بغلم کرد و گفت : خواهر کوچولوی من دیگه بزرگ شده . بعد هم شروع کرد از محسنات بیژن گفتن : اینکه پدر ثروتمندی داره و اگه زنش بشی آیندت تامینه . و از اینجور حرف ها . من به حرف هایش گوش می کردم اما چیزی نمی شنیدم ؛ حرف هایش که تمام شد ، پرسیدم : آجی پس چرا آرمان و آرمین رو نیاوردی ؟ زمانه : اونا درسو مشق داشتن بعدم اینجور مهمونیا جای پسر بچه نیست . تو هم کم کم پاشو الاناست که باید چایی بیاری ! زمانه رفت و ربع ساعتی بعد مهین صدایم زد : غزل جان چایی بیار . با آرامش چای را در استکان ها ریختم و داخل سینی چیدم و بردم . سلام کردم و سینی چای را گرداندم . اینبار دیگر کسی نگفت بشین و نمی خواد تعارف کنی . بیژن و مادرش زل زل نگاهم می کردند . حرصم در آمده بود سینی را گذاشتم روی میز و نشستم . بیژن خیلی سر زبان دار تر از پژمان بود ؛ همه اش خودش حرف می زد و البته پدرش همراهی اش می کرد . با خودم گفتم : الاناست که بگن این دوتا برن حرفاشونو بززن . یک آن با خودم گفتم : باید کاری کنی که کار به اونجاها نکشه . اصلا نمی دانم چرا اینطور بود ! در خانواده ی ما انگار همه با هم رو در بایستی داشتند و هیچ وقت نمی توانستند رک و راست حرف هایشان را با هم بززنند . مخصوصا زمانه که همه از او حساب می بردند . اما من تصمیمم را برای زندگیم گرفته بودم و لزومی نمی دیدم بخوادم فیلم بازی کنم . از طرفی هم دلم نمی خواست زمانه از دستم دلخور شود . نمیدانم دستور کاری که کردم را



عقلم داد یا دلم؟! اما دستور را از هر کجا که گرفتم عملی کردم . سرم را گرفتم بالا بیژن همچنان چشمش به من بود . بقیه یا داشتند با هم حرف می زدند یا میوه می خوردند . از فرصت استفاده کردم دماغ و دهانم را تا جایی که می شد کج کردم و زبانم را در آوردم و به بیژن خیره شدم . بیژن مثل لبو سرخ شد و سرش را پایین انداخت و من هم در کسری از ثانیه خودم را جمع و جور کردم . از کاری که کردم شرمنده شدم اما پیشیمان نه . همه ی مهمان ها که با هم حرف می زدند و حواسشان به چیزی نبود :مرا یاد این بیت انداخت:

هرگز حضور حاضر غایب شنیده ای ؟

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

به یکباره بیژن رو به پدرش گفت: اگه میشه بریم. من حالم خوش نیست . مادرش به او چشم غره رفت و گوشه ی لبش را گزید. بیژن اما توجهی نکرد و از جا بلند شد: بریم من..... پدرش تشر زد: بشین پسر عیبه ، حرفاتونو بزنی بعد می ریم . بیژن :نه بریم حرف بمونه واسه بعد . پدر و مادرش که دیدند چاره ای نیست از جا بلند شدند . زمانه عصبانی بود و به شوهرش چپ چپ نگاه میکرد . محسن هم با ایما و اشاره می گفت تقصیر من چیه؟ خلاصه که اوضاعی شده بود. کسی دلیل اسپند روی آتش شدن بیژن را متوجه نشد . بالاخره خدا حافظی کردند و رفتند . زمانه و آقا محسن ماندند . مادر بیژن کلی عذر خواهی کرد و زمانه رو ترش می کرد . زمانه و شوهرش مثل شیر برنج وا رفته بودند . زمانه رو کرد به جواد و گفت: اصلا نمی دونم چرا پسره اینطوری کرد ؛ خیلی پسر خوب و مو جهیه این رفتار ازش بعید بود . ما که به زور نیاوردیمش خواست خودش بود . بعد رو به من گفت:

بیخس غزل جان و دوباره چپ چپ به محسن نگاه کرد . من لبخندی زدم و گفتم :عیب نداره بهتر که رفتن . اینبار چشم غره زمانه به سمت من شلیک شد

جواد گفت: خوب شد که شما موندید و نرفتید می خواستم بگم: یکی از همسایه ها قراره بیاد خواستگاری غزل . گفتم که در جریان باشید . زمانه خودش را جمع و جور کرد و گفت : کی؟ جواد گفت: چند روز دیگه ، برای اون شب شما رو هم خبر کنم؟ زمانه که حال درستی نداشت گفت : نه مراسم خواستگاری خلوت باشه بهتره اگه همه چیز ردیف شد جلسه ی بعدی ما هم می یایم . وای همان چیزی شد که ما می خواستیم چون اگر زمانه قبول می کردو می آمد ، می فهمید که قرار مدارها قبلا گذاشته شده . اینطوری به یکباره برای بله برون می آمد و دلخوری هم پیش نمی آمد . زمانه دوباره کمی غر غر کرد و بعد رو به شوهرش گفت :خب محسن کم کم پاشو بریم بچه ها تنهان . با هم خداحافظی کردیم و دم در که رسیدند زمانه به جواد گفت: قضیه خواستگاری چند شب دیگه رو خودم به زهره و ایرج خبر میدم، که فقط در جریان باشن . مهین پرید وسط حرف زمانه و پرسید: یعنی او نام مثل شما نمیان؟ زمانه: نه ، گفتم که جلسه ی معارفه خلوت باشه بهتره بعد بغض کردو گفت :خدا بیامرزه مادر و پدرم رو الان زحمت اونا واسه غزل افتاده گردن شما اینجا حکم خونه ی غزل رو داره درسته ماهم خواهر برادرشیم ولی اون اینجا بزرگ شده و ما حکم مهمون رو داریم شلوغ نباشه بهتره بعد هم مرا بوسید و رفتند . وقتی با خودم تنها شدم همه اش به کاری که کرده بودم فکر می کردم و از خودم خجالت می کشیدم . شب وقتی خوابیدم تا صبح خواب می دیدم هر کجا که می روم همه برایم شکلک در می آورند و دهن کجی می کنند . از مهین و جواد گرفته تا اهل محل و مدیر و ناظم و بچه های مدرسه . چه شب بدی بود . صبح که از خواب بیدار شدم، انگار یکی کتکم زده بود ؛خسته

ی خسته بودم . دلم نمی خواست به مدرسه بروم . اما حوصله ی غر زدن های مهین را نداشتم . عصر آن روز پروین خانوم با قیافه ای حق به جانب آمد دم در . با مهین صحبت می کرد: مهین خانوم جون قرار شد هفته بعد جواب بدید خب ، اگه جوابتون منفی بود ، همون پری شب میگفتین دیگه ! چرا موکلش کردین به هفته ی بعد ؟ مهین: حالا شما بفرما داخل دم در بده . بعدم جواب منفی کدومه ؟ شما از ما چیزی شنیدین؟ بعد مهین دست پروین را گرفت و به سمت خانه آورد طول حیاط را طی کردند و داخل شدند من هم از پشت پنجره سریع خودم را به پشت در اتاق رساندم . پروین همینطور که روی یکی از صندلیها می نشست گفت: لازم به شنیدن نبود ، هر چیزی رو که باید می دیدیم دیدیم . مگه غیر از خواستگاری بهونه ی دیگه ای هم هست که یه عده با گل و شیرینی بیان خونه ای که توش دختر جوون هست ؟ اصلا مگه غیر از غزل دختر دم بخت دیگه ای تو این خو نه هست؟ بمیرم واسه داداشم . مهین: تند نرو پروین خانوم، قضیه اصلا این طوری که تو فکر می کنی نیست . و من همه این ها را می شنیدم . قلبم تالاپ تالاپ میزد و خودش را به درو دیوار سینه ام می کوبید . باز احساساتی شدم و قبل از اینکه مهین چیزی بگوید از در اتاق بیرون آمدم . اول سلام کردم و بعد رو به پروین خانوم گفتم : اون خواستگار بینوا رو که دیشب بهش دهن کجی کردم ، اونم عطای خواستگاری رو به لقاش بخشید و رفت . بعد برای چند ثانیه سکوت حکمفرما شد . مهین که تا الان با چشم های گرد شده نگاهم می کرد ؛ لب گزیدو زد روی دستش: خدا مرگم بده !ور پریده !، پس به خاطر دهن کجی تو پسره از جا پرید؟ زمانه رو بگو صبحی زنگ زده به من میگه : مادر بیژن بهش گفته غزل به پسر دهن کجی کرده ، منم جواب دادم :این وصله ها به خواهر من نمی چسبه . بین آقا بیژنتون چی یادش افتاده که پشیمون شده . خراب کردن مراسم دیشبو گردن خواهر من

ندازین لطفا . عه عه منم چه دل به دلش دادم و ازت دفاع کردم و از محسنات گفتم.  
خداا بگم چیکارت نکنه ! مگه قرار نشد محترمانه جوابشو ن کنیم؟ سرم را انداختم پایین  
و زمزمه وار گفتم: دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. اگه این کار رو نمی کردم مجبور  
می شدم برم یه گوشه حرفامو باهاش بزنم.

به یکباره دیدم پروین خانوم از خنده ریشه رفت: عجب دختری هستی ! پسر مردمو نقره  
داغ کردی که . خوب شد اومدم اینجا ، جوابگو گرفتم ؛ دیگه لازم نیست یه هفته صبر کنیم  
. بیچاره داداشم نه خواب داره نه خوراک . زودتر برم بهش بگم جواب غزل خانومم مثبته !.  
مهین چپ چپ نگاهم کردو به پروین خانوم گفت: ولی آخه جواد هنوز تحقیقاتش کامل  
نشده . پروین خانوم: مهم نظر غزل جون بود که گرفتم . آقا جوادم اگه تا سال بعد تحقیق  
کنه کسی جز خوبی پژمان بهش نمی‌گه . خیالتون راحت . پروین خانوم شاد و خندان از در  
خارج شد و مرا با مهین خشمگین تنها گذاشت . مهین: آخه دختر یه کم سنگینیم خوب  
چیزیه . پروین خانوم مثلا قراره خواهر شوهرت بشه ؛ یه کم خجالتی چیزی ! رک و راست  
اومدی بهش گفتی از داداشت خوشم میاد ؟ سرم را پایین انداختم: من کی گفتم خوشم می  
یاد،؟ اون خودش فهمید ؛ من که اینجوری نگفتم . مهین: خبه خبه ! تا بیشتر از این عصبانی  
نشدم از جلوی چشمم دور شو .

وای وای زمانه رو بگو اگه بفهمه قضیه ی دهن کجی دیشب راست بوده دیگه نمیشه  
جمعش کرد !. وای خدا .

چند روز بعد جواد صدایم زد: غزل غزل جان بیا بشین کارت دارم . رفتم و روبه رویش  
نشستم یک ظرف میوه کنارش بود و با آرامش در حال پوست گرفتن یک سیب نسبتا

درشت بود . نازک و ماریچ و وار بدون اینکه پوستش از هم جدا بشود ، این کار را می‌کرد .  
در همین حین حرفش را شروع کرد: من هر جور که می‌تونستم و بلد بودم در مورد  
پژمان پرس و جو کردم ؛ هیچ مشکلی نداشت . دستو دل پاکی هم داره . فقط می‌مونه  
یه چیز اونم اینکه تو دلت باهاشه یا نه؟ فکر می‌کنی با این آدم خوشبخت می‌شی ؟  
بین عزیزم تو هنوز خیلی جوونی به خاطر همین شاید این چیزایی رو که می‌گم کامل  
درک نکنی ؛ ولی باید بدونی، دونستن قدم اول درک کردنه، توی این دنیا دنبال خوشی  
مطلق نباش چون پیداش نمی‌کنی . اگه بدونی و بفهمی که دنیا محل امتحانه و هیچ  
چیزش پایدار نیست اونوقت می‌تونی خوشبخت باشی . دوست داشته باش، ولی دل نبند  
. عشق بورز ولی دل نبند . گذشت کن ، ولی دل نبند . خوبی کن ولی دل نبند . که دل  
بستگی به عناصر این دنیا اول فنا و بد بختیه . پوست گرفتن سبب تمام شد . آن را قاچ  
کردو پیش دستی را به سمت گرفت و گفت : فهمیدی خواهر کوچولوی من !. من جواد را  
خیلی دوست داشتم اما یک رو در بایستی خاصی با او داشتم . در جوابش این شعر را  
زمزمه کردم:

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

جواد: خب معلوم شد که فهمیدی می‌خوام چی بهت بگم . مهین قبلا بهم گفته بود که دلت  
با این ازدواجه ؛ از نظر من مبارکه . بعد صدا زد : مهین می‌تونی به پروین خانوم نظر مثبتمون  
رو اعلام کنی . مهین سری تکان داد و رفت . با مهین که تنها شدیم گفت: جواد بیچاره خبر  
نداره که جواب رو چند روز پیش گرفتن . پرسیدم حالا چی میشه؟ مهین جواب داد: هیچی

می رید آزمایش و بله برون و عقد و بعدشم عروسی دیگه. پژمان و پروین خواهر دیگری هم داشتند که بابل زندگی می کرد و از آن ها بزرگتر بود حالا که بله را گرفته بودند ؛ برای مراسم بله برون خودش را رسانده بود . پدر و مادر پژمان هم بودند .آن روزی هم که می خواستیم به آزمایشگاه برویم پروانه خانوم و زهره هم با ما آمدند . من خیلی خجالت می کشیدم . البته قبلا یکی دوبار پروانه خانوم را دیده بودم وقتی که آمده بود خانه خواهرش . ولی در کل با پروین خانوم راحت تر بودم . پروانه یک پسر داشت که او هم ازدواج کرده بود و سر زندگی خودش بود . قرار بود یک بله برون مفصل بگیریم و همانجا محرم شویم و دیگر جشن عقد نگیریم و جشن و اینطور برنامه ها بماند برای عروسی . اینطور چیزها برایم اهمیتی نداشت فقط دلم می خواست زودتر عقد کنیم تا مطمئن شوم پژمان برای من است تا راحت به او بگویم که چقدر دوستش دارم. خانه ی پروین خانوم پر از رفتو آمد بود . همانطور که خانه ی جواد و مهین پر از رفتو آمد بود . زهره می رفت زمانه می آمد ؛ زمانه می رفت زهره می آمد . این وسط ایرج و ناهید زیاد خودشان را قاطی نمی کردند . با ریحانه هم در تماس بودم و قول داده بود یکی دو روز قبل از بله برون خودش را برساند . رایحه هم همه اش در حال خرید بود یک روز کفش می خرید یک روز روسری ، یک روز لاک و..... خلاصه همه یک جورهایی خوشحال بودند . آرمان و آرمین هم که پسر بچه بودند و زیاد در گیر کار های زنانه نمی شدند . یک روز پروین خانوم و خواهرش پروانه همراه با مادرشان آمدند خانه مان و به مهین گفتند : حالا که نمی خوایم جشن عقد بگیریم اجازه بدین غزل رو ببریم یه خرید مختصر انجام بدیم . انگشتر و کمی لباس . مهین گفت: اختیار دارین ولی می دونم اگه جواد بفهمه اجازه نمیده چون این دوتا هنوز محرم نیستن. همیشه این خرید بمونه واسه بعد از مراسم ؟ پروانه خانوم: وا ..... به حق چیزای نشنیده تا بوده خرید قبل از

مراسم بوده رسمی هست رسومی هست . ما باید اینارو کادو کنیم بیاریم خدمت غزل جون ، حالا گفتیم به سلیقه ی خودش باشه بهتره . بالاخره بعد از عقد تازه عروس محسوب می شه و باید لباس نو تنش کنه . مهین رو ترش کردو گفت: اما غزل لباس نو و شیک کم نداره! پروین پرید وسط حرفشونو گفت: نه نه قربونت برم سو تفاهم نشه منظور پروانه این بود که به سلیقه ی خودشو پژمان باشه واگر نه ما که نگفتیم غزل لباس نداره . اینم یه رسمه دیگه ! خودت که بهتر می دونی مهین جون. مهین: باشه پس من با جواد صحبت کنم بهتون خبر می دم . شب که جواد به خانه آمد بیچاره مهین کلی صغری کبری چید تا جواد راضی شد اما شرط گذاشت که نباید تنها بروم . بعد هم غرغر کنان گفت: وقتی می گم اول محرم بشن، به خاطر اینه که می دونم این ادا و اصولا در پیشه .

دو روز مانده بود به مراسم ، سرو کله ریحانه هم پیدا شد وقتی از دانشگاه برگشت با یک ساک، یک راست آمد خانه جواد ؛ قبل از اینکه سری به خانه خودشان بزند . ظهر بود که رسید ؛ اول با مهین روبوسی کرد و بعد آمد سراغ من، بغلم کرد و کلی قربان صدقه ام رفت . هوا سرد بودو لپ ریحانه یخ زده بود . مهین برایش چای دارچینی با نبات آورد و خوشامد گفت . ریحانه: زندایی هنوز خونه نرفتمم گفتم اول پیام اینجا این خاله کو چو لو ی شیطونم رو ببینم بعد برم خونه . مهین : خوب کاری کردی زندایی . امروز غروب باید برن خرید . به موقع اومدی . باهاشون می ری؟ ریحانه رو به من گفت : آی شیطون بلا ! مگه با آقای داماد دوتایی نمی رین خرید؟ مهین به جای من جواب داد: مگه جواد رو نمی شناسی؟! میگه هنوز محرم نشدن که بخوان دوتایی برن؛ تازه همینم که اجازه داده با کلی غرو لند بوده . ریحانه: خب چرا یه صیغه محرمیت نخوندین اولش؟ من: چه می دونم گفتن رسمون اینطوره . ریحانه همینطور که دستانش را دور لیوان سرامیکی چای حلقه

کرده بود تا گرم شود؛ سرش را تکان داد و پرسید: دایی نونواییه؟ مهین: آره ریحانه: کی می رید بازار؟ من: امروز عصر. ریحانه: یعنی دو سه ساعت دیگه. من: خسته ای نه! نمی تونی بیای؟ ریحانه: نه خاله کوچولو خسته چیه؟ پس واسه چی دو روز زودتر اومدم؟ و اینبار دیواره ی لیوان را روی گونه هایش گذاشت و بعد جرعه ای نوشید. مهین به من اشاره کرد: که بروم و سفره را پهن کنم. ریحانه متوجه شد و گفت: نه زندایی سفره برای چی؟ باید برم خونه. مهین: نه اصلا حرفش من زن. ناهار خورشت بامیه داریم بمون بخور بعد برو. ریحانه: نه زندایی دیر میشه هنوز خونه نرفتم دلم برا مامان یه ذره شده بعدشم مگه نمی گی عصر باید بریم خرید؟ من برم یه دوش بگیرم حاضر شم دیگه. مهین دیگر اصرار نکرد. ریحانه چایش را خورد و رفت. در دلم همه اش خدا خدا می کردم: پروانه خانوم با ما نیاید با او راحت نبودم. نیم ساعت بعد از رفتن ریحانه جواد با خانه تماس گرفت. مهین گوشی را برداشت: سلام جواد جان خسته نباشی..... آره خوبیم..... باشه چشم..... چشم..... چشم..... چشم دیگه. خیالت جمع باشه خدا حافظ. پرسیدم: جواد بود؟ چی میگفت؟ مهین کلافه گفت: هیچی سفارش می کرد تنها نفرستمت حتما دو سه نفری همراهت باشن.

نیم ساعت قبل از رفتن، ریحانه و رایحه و زمانه رسیدند. مهین رفت برایشان چای بیاورد؛ زمانه همانطور که دستانش را به هم می مالید گفت: بیا بشین، دم رفتن چای کی می خوره تو ام! برو حاضر شو که بریم. مهین: نه دیگه من نمیام شماها برید. زمانه: چرا نمیای؟ مهین: آخه دیگه زیاد می شیم تو ماشین جامون نمیشه. پژمان اینام، همون یه ماشین اکبر آقا رو دارن اگه همگی بریم دیگه اونا نباید بیان. زمانه گفت: برو، برو حاضر شو تو باز منو دست کم گرفتی. بعد سو ایچ ماشین را از جیبش درآورد و گفت: با ماشین



اومدم ما خودمون با ماشین دنبالشون می ریم . وقتی همگی از در رفتیم بیرون ؛ پروانه خانوم و مادرش داخل ماشین نشسته بودند و پژمان دم در ماشین ایستاده بود . پروانه عینکش را جابه جا کرد و گفت: همگی میاید؟ مادرش سریع گفت: خوب می کنید مادر قدمتون سر چشم . زمانه گفت شما جلو برید ما پشت سرتون می یایم . پروانه که دید ما زیادیم به پژمان گفت: حالا که جا داریم به پروینم بگو بیاد . پژمان رفتو زنگ در را فشرد . پروین آیفون را برداشت . پژمان گفت : آجی جا داریم تو هم بیا . پروین: نه دیگه برید به سلامت ، تا حاضر شم طول میکشه . راه که افتادیم زمانه غر می زدو میگفت: نمی دونم چرا اصلا از این پروانه خوشم نمیاد . رایحه که حالا ۱۵ سالش بود با خنده به زمانه گفت: ولی خاله مثل خودت زبون تند و تیزی داره . زمانه نگاه چپی به رایحه انداخت و رایحه در خودش فرو رفت و دیگر چیزی نگفت . وقتی به بازار رسیدیم همه جلو جلو می رفتند و سعی می کردند من با پژمان با هم باشیم . در دلم گفتم: جواد کجایی که ببینی ! اما هم من هم پژمان از خدا یمان بود که بقیه از ما دور باشند . پژمان : خیلی خوشحالم کنارتم احساس می کنم زیر پام به جای سنگ فرش توده ای از ابر قرار گرفته و من با لبخند حرفش را تایید کردم . گفتم: شما خیلی قشنگ حرف می زنی راستش وقتایی که می یومدم مغازه و می دیدمتون فکر نمی کردم اینقدر رمانتیک وبا احساس باشین یا اصلا بتونید اینقدر راحت احساستون رو نسبت به کسی بروز بدید . خنده ی عاشقانه ای تحویلم داد و همانطور که دستش در جیبش بود و با وقار قدم بر می داشت گفت: هر کس بله اما شما که هر کس نیستی ؛ شما الان همه کس من هستی . دل از کف می دادم و آهسته زمزمه می کردم:

نگارا روز ، روز ماست امروز

در کنار تو  
که در کف باده و در کام قند است

پژمان : چیزی گفتی؟ من: نه، من نگفتم عطار گفت .

پژمان آمد چیزی بگوید ، که پروانه که جلوتر از ما بود به سمتمان برگشت و گفت: بچه ها زودتر ،دیر شد. هنوز چیزی انتخاب نکردین .پروانه راست می گفت . بین مغازه ها قدم می زدیم اما چیزی به چشمم نمی آمد . خود را در یک دشت پر از گل و بلبل با صدای آب و آبشار می دیدم . صدای پژمان برای من مثل موسیقی گوش نوازی بود که تا آن لحظه نشنیده بودم .

از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

همه دو به دو از جلو راه می رفتند و ما پشت سرشان . رایحه و ریحانه هر از چند گاهی نگاه شیطنت آمیزی به من و پژمان می انداختند و می خندیدند و راهشان را ادامه می دادند . زمانه و مهین هم با هم بودند و زمانه هر از چند گاهی انگشت سبابه اش را بالا می آورد و عقب جلو می کرد و من می فهمیدم که دارد غر می زند . و مادر و خواهر پژمان که کلافه شده بودند.

نزدیک تر که شدیم مادر پژمان گفت: خسته شدیم مادر زودتر خریدتون رو بکنید برگردیم . هوا هم کم کم داره تاریک میشه . ان شالله برای خرید عروسی، خودتون دوتا بیاید هر چی خواستید بگردید. کلافه شدیم مادر ،دست بجنبونید. داخل پاساژی شدیم و یک لباس مجلسی برای روز بله برون انتخاب کردیم رنگ شیری داشت . پروانه خانوم گفت: عروسیت می خوای سفید بپوشی دیگه !الان سفید بر ندار . زمانه خواست چیزی بگوید که پژمان

گفت: حالا بذارید بیوشه شاید پسندتون شد . به نظر من که باید بهش بیاد . رفتم داخل اتاق پرو و پوشیدمش خودم که خیلی خوشم آمده بود . رایحه و ریحانه و مهین و زمانه هم همینطور ، مادر پژمان هم برایش مهم نبود که چه چیزی بر میدارم فقط می خواست زودتر تمام شود و بر گردیم پروانه هم که دید همه راضیند رضایت داد . از اتاق پرو بیرون آمدم . پژمان پرسید خوشت اومد؟ بهت می یومد؟ جواب دادم: آره خوب بود . خریدیمش و آمدم بیرون بعد دو سه تا روسری و مانتو شلوار و دامن برداشتیم و بعد سری به طلا فروشی زدیم انگشتی را انتخاب کردم و بقیه هم خوششان آمد آن را هم خریدیم و راه خانه را پیش گرفتیم . داخل ماشین ریحانه با آرنجش زد به بازویم و گفت: ناقلا ، خیلی دوستت داره ها ! خندیدم و گفتم: آره زمانه و مهین گفتند : خوشبخت بشی.

وقتی رسیدیم خانه مهین هر چقدر به زمانه اصرار کرد که شام را بماند قبول نکرد و گفت: اول باید ریحانه و رایحه رو برسونم بعد برم خونمون بچه ها تنهان . ریحانه گفت: خاله ما امشب خونه ی دایی جواد می مونیم . قبلا از مامان اجازه گرفتیم . بعد رو کرد به مهین و گفت: البته اگه مزاحم نیستیم . مهین لبش را گزید و گفت: مزاحم کدومه؟! خونه خودته عزیزم . زمانه: باشه پس من رفتم کاری ندارین؟ مهین : نه عزیزم خدا به همراهت . همزمان با ما پژمان و خانواده اش هم رسیدند . مهین تعارفشان کرد که به داخل بیایند اما قبول نکردند و گفتند خسته ایم . پژمان نگاه محبت آمیزی به من انداخت و خدا حافظی کرد . بعد همین که داشت وارد خانه پروین می شد گفت : مهین خانوم به فکر شام نباشین از بیرون سفارش می دم . مهین: نه نمی خواد ، دستتون درد نکنه . پژمان : آخه الان دیر وقته غذا نمی پزه ، تعارف رو بزارید کنار ..... همینطور که مشغول تکه پاره کردن تعارف بودند ؛ صدای پروین خانوم از آیفون به گوش رسید: من شام گذاشتم بیاید اینجا مهین

جون. مهین: نه الان وقتش نیست و با شوخی گفت کلی دختر همراهه با هم یه چیزی می پزیم و بعد خدا حافظی کردو آمدم داخل . ده دقیقه ای نگذشته بود که زنگ در را زدند . جواد رفت در را باز کرد و دقیقه ای بعد با یک سینی که داخلش دو تا قابلمه بود برگشت : پژمان بود گفت اینها رو خواهرش داده . بی اختیار پرسیدم : کو ؟ رفت؟ جواد چشم غره ای نثارم کرد و ریحانه و رایحه ریز ریز خندیدند . پروین خانوم سلیقه به خرج داده بود و فسنجان و پلو فرستاده بود مهین خسته و کوفته خودش را روی مبل انداخت و گفت : خدا خیرت بده پروین! دخترا! سفره رو بندازین . مزگان و مرتضی هم از اتاقشان آمدند بیرون و از دیدن رایحه و ریحانه ذوق زده شدند .

آخر شب وقتی جواد و مهین خوابیدند و بچه ها هم خوابشان برد؛ من و ریحانه بیدار بودیم و حرف می زدیم که یکدفعه رایحه سرش را از زیر پتو آورد بیرون و گفت : پاشو خاله ، پاشو لباسات رو بپوش ببینیم . سر جایم نیم خیر شدم و گفتم: آخه الان ، نصفه شبی ، چه کار یه؟! رایحه: همین که گفتم پاشو بپوش. ریحانه: بچه مگه تو خواب نبودی ؟ رایحه : نه! مگه شماها می ذارید آدم بخوابه همش پچ پچ می کنید .

ریحانه: چیزی هم شنیدی؟ رایحه: آره ،همشو .ریحانه با استرس پرسید :کدوماشو شنیدی ؟ رایحه: شوخی کردم بابا چیزی از پچ پچه هاتون دستگیرم نشد ؛پاشو دیگه خاله ! ریحانه نفس را حتی کشید و لبخند به لب نشانده . من: آخه ..... رایحه: آخه ماخه نداره پاشو بپوش . اولم اون پیراهن شیریه رو بپوش ،همون که پروانه خانوم گفت اینو نخر . دیدم چاره ای نیست بلند شدم و یکی یکی دستورات رایحه را اجرا کردم .ریحانه هم غر می زد

که مواظب باش خرابشون نکنی فردا پروین خانوم میاد اینارو بیره می خوان کادو پیچشون کنن ای بابا رایحه تو هم پيله کردیا !

صبح روز بله برون که بیشتر شبیه یک جشن مفصل عروسی بود با ریحانه و زهره رفتیم آرایشگاه . اما دست به صورتم نزدیم چون محصل بودم و مدرسه ایراد می گرفت . فقط موهایم را درست کرد و کمی سرخاب و سفیداب مالید و همه اش هم غر می زد که : آخه با این همه مو روی صورتت و این زیر ابروی پاچه بزی که همیشه آرایش کرد یه کرم هم روی صورتت نمی خوابه! زهره گفت : اشکال نداره ، خواهرم همینجوری خوشگله فقط یه کاری کن معلوم شه عروسه . آرایشگر بینوا با یک رژ و ریمل سرو ته قضیه را هم آورد . وقتی کارم تمام شد ، پژمان و پروانه آمدند . زهره چادری روی سرم انداخت و گفت: تا عقدتون خونده بشه رعایت کن . چشمی گفتم و چادر را به خودم پیچیدم. از پله ها که پایین رفتم پروانه و پژمان منتظر بودند . در فرصتی که زهره و پروانه و ریحانه مشغول خوشو بش بودند ؛ پژمان که دید دورو برمان خلوت است از فرصت استفاده کرد . نگاهی به من انداخت و گفت: خوشگل بودی خیلی خیلی خوشگل تر شدی . نمی دانم پروانه چطوری حرفمان را شنید که گفت: نه اصلا فرقی نکردی تازه همونطوری ساده بهتر بودی تا با نقاشی ، پژمان رو به خواهرش لبخندی زدو گفت: اگر در دیده ی مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی نبینی

پروانه گفت: اووووووه کی می ره این همه راهو حالا بذار عقدش کنی بعدا واسش شعر بخون . بعد از اینکه پروانه از ما دور شد پژمان رو به من گفت: ناراحت نشو تو دلش هیچی نیست . فقط زیادی رکه واگرنه دل مهربونی داره . با همه همینطوره مخصوصا با عروس خودش . خندیدم و گفتم : پس خدا به دادش برسه . پژمان با تعجب نگاهم کرد.

در جواب نگاهش گفتم: عروسشو می گم . پروین خانوم از قبل گفته بود مهمانانشان زیادند و خانه ی جواد جا نمی شوند . جواد خانه ی ایرج را پیشنهاد داد ؛ زمانه چشم غره ای به جواد رفت و تشر زد: آخه برادر من اینم پیشنهاد که می دی ؟ ! از من می شنوی ایرج خودشم توی اون خونه اضافه ست چه برسه به مهمونای خواهرش ! والا من که توی این مدت حس نکردم برادرم زن گرفته ؛ همیشه این حسو داشتم که ایرج رو به عنوان یه خواهر کور و کچل شوهر دادیم . ناهید هم به عنوان شوهر منت گذاشته و این خواهر کور و کچل ما رو پذیرفته . ایرج فکر می کنه که خوشبخته و اگر نه ..... جواد از حرفی که زده بود پشیمان شد و نالید : آبجی من غلط کردم ول کن ایرجو . خونه ی زهره خوبه هم ویلاییه هم بزرگ و دلباز . سالن پذیراییشون جون می ده واسه عروسی گرفتن . زمانه فکری کردو گفت: آره خوبه ، این شد حرف حساب. می ندازیم همونجا . که بعد با زهره هماهنگ کردند و به پروین خانوم آدرس دادند که مهمان ها را آنجا بیاورند .

وقتی رسیدیم به خانه ی زهره گوش تا گوش سالن میهمان نشسته بود. اکثرا هم میهمانان آنها بودند . به نظرم این مراسم بیشتر شبیه عروسی بود تا بله برون . اما خب مهم تر از همه چیز برای من این بود که الان کنار کسی بودم که نهایت آرزویم بود . بالاخره عاقد هم آمد و ما به هم محرم شدیم . همه کل کشیدند ، خریده ها را نشان مهمان ها دادند و خلاصه رسم رسومشان را به جا آوردند و زدند و رقصیدند و یک جشن حسابی بر پا کردند . آخر مهمانی که کم کم خانه خلوت شد ؛ مهین رو به پروین گفت: ولی پروین خانوم جون ما قرارمون یه بله برون ساده بود اگه برنامتون جشن عقد بود ؛ مارو هم در جریان می گذاشتید. پروین گفت: قربونت برم الهی مام همین یه دونه داداش رو داریم که

از قضا جونمون واسش در میره تو هر کاری هم که می خوایم انجام بدیم میگیریم ساده  
میگیریم ولی همیشه خودش پیش میاد. میدونی که چی میگم؟!

خلاصه که آن روز هم تمام شد و پڑمان دیگر مال من شده بود. ریحانه کم کم وسایلش را جمع و جور کردو آماده رفتن شد. پرسیدم: کی باید برگردی؟ ریحانه: فردا صبح می رم ترمینال. بغض کردم و گفتم: همیشه بیشتر بمونی؟ نگاهی به من انداخت و گفت: خاله عروس کوچولو بچه شدی؟! گفتم: ریحانه دلم برات تنگ میشه. ریحانه: دل منم برات تنگ می شه ولی چاره چیه باید برگردم کلاس دارم تا الانم زیاد موندم.

خلاصه در میان اشک و آه با ریحانه خداحافظی کردم و زهره و رایحه را در آغوش کشیدم. پڑمان ما را به خانه ی جواد بر گرداند. خانوم جون و آقاجون و پروانه و خانواده اش هم خداحافظی کردند و رفتند خانه شان.

شب که شد و دورو برمان خلوت شد؛ مهین با خنده گفت: خب خانوم خوشگله، از پوستین یه عروس عاشق در بیا و حاضر باش که فردا باید مثل یه محصل پر تلاش سر کلاس حاضر بشی. قیافه ای گرفتم و نالیدم: مهییییین! مهین حق به جانب گفت: همین که گفتم. شوخی هم ندارم باید دیپلمت رو بگیری واگر نه از خونه ی شوهر خبری نیست. با دلخوری رفتم سمت اتاق مشترکم با مژگان و مرتضی. نگاهم افتاد به قفسه ی کتاب هایم؛ چه بیرحمانه دهن کجی می کردند. صبح وقتی می خواستم از خانه بیرون بروم به مهین گفتم: من امروز نیم ساعتی دیر می یام خونه. تا مهین بیاید و بپرسد که برای چه؟ در را پشت سرم بستم و راه مدرسه را پیش گرفتم. از دور نگاهی به مغازه ی پڑمان

انداختم . هنوز بسته بود . می دانستم که ساعت ۹، ۱۰ باز می کند . سر خوشو خرم از آن کوچه گذشتم .

ظهر وقتی از مدرسه بر می گشتم راهم را کج کردم و رفتم مغازه ی پژمان . مثل همیشه سرش پایین بود و داشت چیزی را تعمیر می کرد . از پشت شیشه محو تماشایش شدم در دلم قند آب شد . این مرد قد بلند چاهار شانه گندم گون که خواب و خوراک را از من ربوده بود ، کسی که حاضر بودم تمام عمر را از پشت همین شیشه به تماشایش بگذرانم حالا دیگر مال من شده بود . حالا دیگر می توانستم با بهانه و بی بهانه به دیدارش بیایم . در چشمهایش زل بزنم و شعر عاشقانه بخوانم

مژده وصل تو ام ساخته بی تاب امشب

نیست از شادی دیدار، مرا خواب امشب

من چرا ایستاده ام و باز از پشت شیشه نگاهش میکنم؟! یک قدم جلوتر رفتم :سلام بر عشق ترین عالیجناب دنیا! پژمان مثل برق گرفته ها از جا پرید نگاهش که به من افتاد گفتم: سلام عزیز دلم . سلام زندگی! غافلگیرم کردی! از پشت میز کارش بلند شد یک صندلی رو به راه کرد و آمد دستم را گرفت و گفت : بیا اینجا بشین چقدر دلم هواتو کرده بود . نفسی تازه کردم و گفتم: آره منم همینطور ،از دیروز تا حالا انگار یک ماهه که ندیدمت . پژمان : صبح خواستم پیام دنبالت با هم بریم مدرسه اما گفتم شاید دلت نخواد کسی ما رو با هم ببینه به هر حال هنوز محصلی گفتم شاید مدرسه ایراد بگیره . هر چه فکر کردم دیدم هیچ جوابی بهتر از جواب صائب تبریزی نیست:

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست



پژمان از ته دل خنده ای شیرین سر داد و گفت: آفرین چه قشنگ و به جا جواب دادی تو هم اهل شعر یا! من: بله. پژمان: خوبه منم شعر دوست دارم. راستی فردا که از مدرسه تعطیل شدی می یام دنبالت بریم بیرون. سرم را انداختم پایین: دو تایی؟ پژمان: آره زندگی دوتایی، دلم می خواد یه کم برات خرید کنم. گفتم: ولی ما که تازه خرید کردیم! پژمان همینطور که روی میزش را مرتب می کرد گفت: دلم می خواد هر چی می پوشی رو تو تنت ببینم نظر بدم سری قبل نتونستم نظر بدم. یه مرکز خرید لوکس می شناسم با هم بریم اونجا. تو ملکه ی منی هر چیز زیبایی باید برای ملکه ی من باشه. بعد دو دستم را که روی میز تکیه داده بودم در دستان گرمش فشرد و دلم را به ناکجباد عشق برد. سرم پایین بود و به دستانم که در دستانش قفل شده بود نگاه می کردم و از گرمای آن لذت می بردم که یک دستش را گذاشت زیر چانه ام و سرم را بالا گرفت و با دو چشم درشت سیاهش خیره نگاهم کرد. خجالت کشیدم و دستم را از دستش جدا کردم و گفتم: ولی تو هنوز یه چیزی رو در مورد من نسبت به خودت نمی دونی. ابرویی بالا انداخت و پرسید: چی رو خانوم خوشگله؟ من که بی اختیار نگاهم روی ساعت دیواری چرخیده بود؛ هینی کشیدم و گفتم وای من به مهین گفتم، نیم ساعت، ولی الان یک ساعته که اینجام؛ ولی انگار همه اش ۵ دقیقه شده بعد با عجله کیفم را برداشتم و از جا بلند شدم. پژمان: عجله نکن، صبر کن مغازه رو ببندم با هم بریم. الان دیگه سر ظهره. در مغازه را قفل زد و کرکره اش را کشید پایین آن را هم قفل زد و رو به من گفت: کوله ات رو بده به من. با تعجب نگاهش کردم. پژمان دستش به سمتم دراز بود: بده دلم نمی خواد خسته بشی کوله ی مدرسه همیشه سنگینه. در خواستش را اجابت کردم و پژمان مثل بچه دبستانی ها کوله

را پشتش انداخت . و شانه به شانه من راه افتاد . در مسیر پرسید: تو می خواستی چیزی بگی . چرا نگفتی؟ همین طور که به روبه رو خیره بودم و آهسته قدم بر می داشتم گفتم : می گم ولی الان نه! پژمان کوله را جابه جا کرد:خب الان بگو . دستی به مقنعه ام کشیدم : الان همیشه . پژمان :باشه پس تا فردا که با هم می ریم خرید صبر می کنم .

جلوی در که رسیدیم پژمان خودش زنگ را فشرد . صدای مهین به گوش رسید: بله؟ پژمان کمی خودش را جلوی آیفون کشید: میشه در رو باز کنید؟ مهین: شما؟\_پژمانم. مهین: بله بله ببخشید تو رو خدا بفرمائید بعد در را باز کرد و ثانیه ای بعد خودش آمد جلو در . مرا که با پژمان دید گفت: عه شما با هم بودید؟ باید حدس می زدم . کلی نگران شدم . پژمان : ببخشید تقصیر من شد . مهین: نه اختیار دارید . تو رو خدا بیاید داخل الاناست جوادم بیاد . بیاید ناهار رو با هم بخوریم . پژمان از خدا خواسته قبول کرد . همانجا زنگ در پروین خانوم را زد و اطلاع داد . و من چقدر خوشحال بودم از این اصرار مهین . فقط کمی نگران بر خورد جواد بودم اما وقتی جواد آمد و برخورد گرمش را با پژمان دیدم خیالم راحت شد . ناهار را دور هم خوردیم و پژمان یکی دو ساعتی نشست و وقت رفتن رو به جواد و مهین گفت: اگه اجازه بدید فردا بعد از مدرسه ی غزل چند ساعتی با هم بریم؟ بیرون . جواد نگاهی به مهین انداخت و گفت: اختیار دارین . بعد تا دم در پژمان را بدرقه کردم . جلو در پژمان گفت : دل رفتن ندارم تا فردا چه جوری صبر کنم؟! دلم می خواد ببرمت پیش خودم باشی اما خونه ی پروین روم همیشه . ای کاش خونمون شهرستان نبود . آهی کشیدم و گفتم: منم دلم برات تنگ میشه . پژمان در را باز کردو همینطور که بیرون می رفت گفت: فردا رو یادت نره.

کتاب ها را جلوی رویم گذاشتم . تاریخ را برداشتم و شروع کردم به خواندن ؛ حوصله ام نگرفت . رفتم سراغ فلسفه ؛ دیدم اصلا حس درس خواندن ندارم . همین که لای کتاب را باز می کردم دلم برای پژمان تنگ می شد . اصلا دلم نمی خواست درس بخوانم در عوض دوست داشتم واژه واژه ی حرف های پژمان را در ذهنم مرور کنم .

فردای آن روز چهار، پنج ساعتی را که در مدرسه بودم کشدار و طولانی ،بالاخره گذشت . سال آخر بودیم و همه ی دوستانم سخت مشغول درس خواندن و تست زدن بودند و خودشان را برای کنکور آماده می کردند . من اما حال و هوای دیگری داشتم . یک راست رفتم مغازه ی پژمان . بعد از سلام و احوال پرسی گرمی که کرد گفت: خب ، بریم؟ نگاهی به سرو وضع انداختم و نالیدم: اینجوری؟ با این لباسا؟ پژمان دستی به پشت گردنش کشید و گفت: برای من که فرقی نداره . تو همه جوره واسم زیبا و خواستنی هستی ولی اگه خودت ناراحتی بریم عوضشون کن . لبخندی به لب نشاندم و گفتم: باشه ، پس تو بمون تا من برم و برگردم . پژمان چند سی دی را که روی میز بود جا به جا کرد و گفت: نه با هم بریم . منم دیگه کارم تموم شده . مغازه را بست و با هم راه افتادیم .

پژمان داخل حیاط منتظر ماند . مهین در حال آماده کردن سفره ی نهار بود و تدارک زیادی دیده بود . پرسیدم : مهمون داریم؟ مهین : آره مامان فائقه می یاد . دستانم را به هم مالیدم و گفتم: آخ جون مامان فائقه ! چند روزی می مونه دیگه ،نه؟ مهین: آره ، تو برو با خیال راحت به کارت برس .

مامان فائقه مادر مهین بود . مثل خودش مهربان و دوست داشتنی ؛ همیشه مرا یاد عزیز می انداخت . خانه شان شیراز بود و سالی یک یا دوبار به تهران می آمد و چند روزی می

ماند . صدای مهین مرا به خودم آورد : غزل، غزل جان ؟ من: ب بله ؟ مهین: مگه نمی خواهی  
 بری بیرون ؟ من: آره ، اتفاقا پژمان توی حیاط منتظره . مهین: از دست تو! چرا حیاط؟  
 تعارفش می کردی میومد داخل . من: نه دیگه عجله داریم . منم الان حاضر می شم می رم  
 . مهین که چادرش را سر کرده بود تا برود حیاط منصرف شد و برگشت و زمزمه کرد: باشه  
 پس معطلش نکن زودتر برو حاضر شو . رفتم سر کمد لباسم و یک مانتوی بنفش با شال و  
 شلوار کرم رنگ پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم . مهین نگاه تحسین بر انگیزی به من انداخت  
 و گفت: بهت میاد خوشگل شدی ! بوسیدمش و خدا حافظی کردم . پژمان تا مرا دید با  
 هیجان گفت: چقدر اینا بهت میاد ناز و خواستنی شدی . و من با ناز گفتم: یعنی قبلا نبودم؟  
 پژمان: نه نه منظورم این نبود . خب خواستنی تر شدی ! اصلا تو هر لحظه برای من تازه و  
 نو میشی به روز رسانی میشی. کفش هایم را پوشیدم و گفتم: بریم؟ پژمان دستش را از  
 جیبش درآورد : بریم زندگی. از در که آمدیم بیرون پژمان گفت: ببخشید ولی باید بریم سر  
 خیابون ماشین بگیریم ؛ راستش دیگه روم نشد از پروین اینا ماشین بگیرم . من : آره کار  
 خوبی کردی . پژمان اول بریم ناهار بخوریم و حرفایی که دیروز نگفتی رو بگو بعد بریم خرید  
 . من: باشه هر چی حاج آقامون بگه. ماشین جلوی یک رستوران شیک نگه داشت که  
 محوطه ی بیرونش بیشتر شبیه پارک بود . هر چند خوشحال بودم از اینکه می دیدم پژمان  
 اصلا خساست بلد نیست ؛ اما گفتم: ولی اینجا خیلی گرونه! پژمان با لبخند گفت: فدای  
 سرت ، این اولین ناهار دو نفرمونه دلم می خواد بهترین جایی باشه که می شناسم . داخل  
 شدیم و سر میزی دو نفره روبه روی هم نشستیم . پژمان:چی می خوری؟ شانه ای بالا  
 انداختم و گفتم: نمی دونم هر چی تو بخوری . پژمان: یعنی تو غذای خاصی دلت نمی  
 خواد؟ من: اووووممم..... من ماهی خیلی دوست دارم آخه جوجه و برگم دوست دارم .

حالا هر چی خودت می خوری واسه منم سفارش بده . پژمان: آقا لطفا ، ماهی ، برگ جوجه . من: چه خبره؟! و پژمان با لبخند جوابم را داد و در ادامه گفت: خب تا غذامون رو بیارن بگو بینم چی می خواستی بگی ؟ من: آخه...آخه روم نمی شه که بگم . پژمان : پس اذیتت نمی کنم هر جور راحتی. من : نه آخه دوست دارم که بگم . پژمان :خب بگو می شنوم . من: اصلا بذار بمونه واسه وقتی که رفتیم سر خونه زندگیمون ، اون موقع بهت می گم . پژمان : ولی من فکر کردم چیز مهمی می خوای بگی.

من: آره مهم که هست خیلی هم مهمه ولی بذار به وقتش . پژمان : با اینکه خیلی دوست داشتم الان بهم بگی ؛اما باشه هر جور تو بخوای . و من نفس راحتی کشیدم . خودم هم نمی دانستم چه می خواهم . بگویم یا نگویم . انصافا که غذای خوشمزه ای بود . در تمام عمرم آن همه غذا را یک جا نخورده بودم . بعد از غذا رفتیم مرکز خریدی که پژمان گفته بود خیلی بزرگ و شیک بود . به هر چیزی که اشاره میکردم ؛پژمان میگفت: بریم بیوشش . می گفتم : آخه به نظر گرون میاد ؛ پژمان با اخم شیرینی جواب میداد :تو بیوش ، خب برش نمیداریم . امتحان کردنش که مجانبه . همان وقتی که من مشغول امتحان کردنش بودم ؛پژمان پولش را حساب می کرد و مرا عاشق تر از همیشه . اصلا چیزی به اسم خساست را نمی شناخت . طریقه ی حرف زدنش ،رفتارش همه چیزش باعث می شد هر لحظه بیشتر دوستش داشته باشم . برای خودش هم یکی دودست لباس به سلیقه ی من خرید . عصر که شد دستمان پر بود از خرید هایی که یا خودش پسندیده بود یا من . وقتی سوار ماشین شدیم که بر گردیم گفتم: خیلی عاشقتم پژمان . خنده ی شیطنت آمیزی تحویل داد و به شوخی گفت: ای بلا نکنه واسه اینا می گی؟ ناراحت شدم و سرم را پایین انداختم : نه !واقعا میگم . اینا که نشونه ی دوست داشتن زیاد توست و اگر نه همه ی این

خریده‌ها رو چند روز پیش انجام داده بودیم . دستم را به گرمی فشرد و گفت : یه وقت ناراحت نشی شوخی کردم باهات .

وقتی به خانه رسیدیم دلم نمی خواست از پژمان جدا شوم . نالیدم : کی باشه بریم سر خونه زندگیمون تا همیشه کنارت باشم ؛ مجبور نباشم ازت خدا حافظی کنم و به امید دیدار بعد انتظار بکشم . پژمان هم همنوا با من حرف هایم را تایید کرد . همینطور دل می دادیم و قلوه می گرفتیم که صدای پروین خانوم از آیفون به گوش رسید : در رو باز می کنم بیاید داخل ، ببینم این عروس خوشگل چی خرید کرده . دستپاچه جواب دادم : نه دیگه مزاحم نمی شم ؛ آخه مامان فائقه خونمونه می خوام برم ببینمش . بعد با ایما و اشاره به پژمان گفتم: نکنه حرفامونو شنیده باشه؟! پژمان در حالی که سرخ شده بود با اشاره جواب داد: نمی دونم. پروین خانوم: تعارف نکن دختر بیا زود برمی گردی . بعد در را باز کرد . با خودم گفتم الان این همه خرید رو که دستمون ببینه غر میزنه که: مگه تازه خرید نکردین؟ و این حرف ها که اگر هم می گفت حق داشت . اما وقتی پله ها را رفتیم بالا با استقبال گرمش روبه رو شدیم . پروین خانوم همه اش قربان صدقه ی من و برادرش می رفت . پژمان رو به خواهرش گفت: آجی بیا اینا رو بین قشنگن؟ بعد پروین با ذوق همه را نگاه می کردو مبارک باشه می گفت و خوشحال میشد . ۴۰ دقیقه ای نشستیم و چون ذوق دیدار مامان فائقه را داشتم و از طرفی هم می دانستم پروین همه ی حرف هایمان را شنیده، خجالت می کشیدم . بلند شدم و خدا حافظی کردم . پژمان تا دم در بدرقه ام کرد . من در را کشیدم و باز شد . پژمان دستش را روی در گذاشت و دستم را گرفت و عاشقانه ترین نگاه دنیا را با آن چشمان درشت سیاه در چشمانم ریخت .

مهین با لبخندی که روی لب داشت مشغول پخت شام بود و صدای مامان فائقه از اتاق بچه ها به گوش می رسید . شادی و خوشحالی به وضوح در چهره ی مهین دیده می شد . زن خوش قلبی که همیشه در حق من مادری کرده بود . حالا از دیدن مادرش غرق در شادی بود . آرام رفتم سمت اتاق بچه ها لای در را باز کردم و چند ثانیه ای محو تماشای فائقه خانوم و نوه هایش شدم که با لهجه ی شیرین شیرازی برایشان قصه میگفت: چهل گیسو رعنا ، دختری که موهایش را چهل گیسو می بافت و حالا در حمام شهر توسط یک جادوگر اسیر شده بود . این قصه را بارها از زبانش شنیده بودم .

پیرزن متوجه حضورم شد و با محبت همیشگی از جایش بلند شد و به گرمی مرا در آغوش کشید و من چقدر گرمای وجودش را دوست داشتم. این زن یک مادرانگی ذاتی در وجودش داشت . دستم را گرفت و کنار خودش نشاند : بیا عزیز دلم عروس کوچولوی خوشگل خوشبخت بشی مادر . در همین حین مژگان و مرتضی آویزانش شدند که بقیه ی قصه را تعریف کند . فائقه خانوم همینطور که گاهی دست مرا به گرمی می فشرد و گاهی دست بچه ها را به قصه ی جذابش ادامه داد . او قصه های زیادی بلد بود که یکی از آن ها چهل گیسو رعنا بود . با اینکه بارها و بارها این قصه را از زبانش شنیده بودم اما باز هم شنیدنش برایم تازگی داشت شاید چون قصه گویش را دوست داشتم .

فائقه خانوم سه چهار روز بیشتر نماند . سه چهار روزی که مانند سه چهار ثانیه گذشت . وقتی رفت همه دلتنگش شدیم . همیشه همینطور بود وجودش مثل عطر گل یاس بود که تا مدت ها عطرش باقی می ماند . شب اولی که فائقه خانوم برگشته بود خانه شان ، بچه ها دلتنگی می کردند مهین و جواد دلداریشان می دادند و من هم با آن ها بازی می کردم تا بالاخره خسته شدند و خوابشان برد.

خودم اما دلم آشوب بود دلتنگ پژمان بودم و رویم نمی شد به خانه ی پروین بروم از طرفی هر چند با مهین راحت بودم اما به هر حال خانه ی برادرم بود و نمی توانستم گاه و بیگاه از پژمان بخواهم که به دیدارم بیاید . اینجور وقت ها بیشتر دلتنگ عزیز و حتی پدری که خاطره ای از او نداشتم می شدم . با خودم می گفتم ای کاش فائقه خانوم با ما زندگی می کرد . ای کاش به این زودی نمی رفت . از طرفی هم نزدیک امتحان های پایان ترم بود و من اصلا حوصله ی درس خواندن نداشتم و شرط جواد برای ازدواجمان گرفتن دیپلم من بود و من این را قبول کرده بودم . با خودم نالیدم: بابا ،دلم نمی خواد درس بخونم آخه مگه زوره این جوادم چه اصراری داره ! داخل اتاق که تاریک بود و کور سوی لامپ حیاط کمی از آن تاریکی کاسته بود. چمباتمه زده بودم که اسم خودم را شنیدم ؛ آهسته و بدون صدا . مهین بود که از لای در مرا صدا می زد : غزل ، غزل ، بیداری؟ من: آره. از جا بلند شدم و رفتم سمت در اتاق تا ببینم چه کارم دارد؟! مهین زمزمه کرد: بیا بریم حیاط منم خوابم نمیاد، هوا خوبه . آخرهای اردیبهشت بود و هوا رو به گرمی می رفت . رفتیم و روی پله ی ایوان نشستیم . چند دقیقه ای به سکوت گذشت . می دانستم مهین از رفتن مادرش ناراحت است . سرم را به سمتش برگرداندم: جواد خوابیده؟ مهین همینطور که به روبه رو خیره بود جواب داد: آره خسته بود مثل همیشه زود خوابید . من: خب تو چرا بیداری؟ مهین : نمی دونم هر سری که مامان فائقه می یاد ، تا چند روز بعد از رفتنش بی حالم . من: آره حال منم گرفته ست چه برسه به تو . دستم را دور زانوانم حلقه کردم و پرسیدم: راستی چرا هر وقت می یاد اینقدر کم می مونه؟ مهین: شیراز و دوست داره . اینجا دلش طاقت نمیاره . چند روز اینجا چند روزم خونه بقیه خواهر برادرا خسته میشه دیگه ؛ ولی همیشه خدا رو شکر میکنم که آبجی فخری و داداش مسعود عزم تهران نکردن و توی شیراز نزدیک مامان



فائقه موندن . من: آره واقعا اینجوری خیال همه راحت که تنها نمی مونه بعد هر دو ساکت شدیم . بعد از چند ثانیه مهین دستم را گرفت و به گرمی فشرد . دستم را دور گردنش انداختم و گفتم : تو خیلی خوبی مهین . من هیچ وقت خوبی های تو رو فراموش نمی کنم ؛ آگه تو نبودی من باید همچنان به زندگی نوبتی خودم ادامه می دادم . البته هر کسی یه بار فائقه خانوم رو ببینه می تونه حدس بزنه دخترش چه فرشته ایه . فکر میکنم خوبی در وجود شما ها موروثی باشه . ببینم مهین ، پدر خدایامرزت هم به همین خوبی بود ؟ مهین آهی کشید و گفت: آره . بعد همانطور که مهربانانه نگاهم می کرد ادامه داد : می خوام یه چیزی بهت بگم . من: بگو ، می شنوم . مهین لبخند محوی روی لب نشاند و گفت: مامان فائقه مادر خودم نیست . زن بابامه . من با چشم های گرد شده مهین را نگاه کردم : چی می گی؟ مگه میشه؟ مهین دستانش را در هم قلاب کردو گفت: ما شیش تا بچه بودیم . قد و نیم قد . بزرگترینمون داداش مسعود بود که ۱۴ سالش بود و کوچکترینمون حسین که یک ساله بود . ما توی شیراز زندگی می کردیم . ۷ ساله بودم و تازه مدرسه می رفتم . پدر و مادرم هر دو کار می کردن . مادرم قالی می بافت و گه گذاری خیاطی میکرد پدرم هم یه تاکسی داشت که با اون مسافر جابه جا میکرد . زندگی ساده ای داشتیم اما رابطه مون باهم مجلل بود و همین باعث می شد احساس کمبود نکنیم . پدرم مرد مهربون و زحمت کشی بود . زبون نرم و گویایی هم داشت . الان که فکر میکنم می بینم شاید همین اخلاق خوبش بود که باعث می شد مادرم هیچ وقت از سختیهای زندگی چیزی به زبون نیاره . پدرم آخرین بچه ی خانواده بود یه برادر داشت که ۲۵ سال از خودش بزرگتر بود و ۳ خواهر که همگی ازدواج کرده بودند پدر من هم وقتی ازدواج کرد همون جا کنار پدر و مادرش موند هر کدوم

از عمه ها هم که ازدواج کرده بودند و وضع مالی خوبی داشتن. عمو هم توی اداره دارایی کار میکرد و بعد از ظهر ها بنگاه خودش رو داشت و هیچ کدوم نیاز مالی نداشتن.

پدر بزرگ و مادر بزرگ من هم از دار دنیا همون یه خونه رو داشتن با پدرم و بعد هم ماها اونجا زندگی می کردن . بعد از اینکه مادرم بچه ی سومش رو بار دار می شه ، مادر بزرگ که می بینه همه ی بچه هاش سرو سامون گرفتن و زندگی خوبی دارن ؛ با پدر بزرگ تصمیم میگیرن که این یه دونه خونه رو هم بعد از مرگشون بدن به پدر من . تا لاقلا از لحاظ مسکن توی دردسر نیفته ؛ اما پدرم قبول نمی کنه و می گه که باید خواهر برادرش قبول کنن و در جریان باشن . پدر بزرگ فکری می کنه و بعد که می بینه حرف پسرش منطقیه ، قبول می کنه . یه روز بچه ها رو دور هم جمع می کنه و در این مورد باهاشون صحبت میکنه . عمه ها همگی قبول میکنن . عمو هم که دید، خواهرها حرفی ندارن اون هم دیگه چیزی نگفت . اینجوری شد که اون خونه ی ۲۰۰ متری توی شیراز که ارزش مادی چندانی هم نداشت رسید به پدر من و پدر از این بابت خیالش راحت شد . خونه ای که آخر هفته ها با ورود عمو و عمو زاده ها و عمه ها و عمه زاده ها انگار جشن عروسی بر پا بود . چند سال بعد وقتی مادرم حسین رو باردار بود بیماری سختی گرفت که بعد از زایمانش هم رهانش نکرد و اونقدر پیشرفت کرد که یه روز برای همیشه اونو از ما گرفت . حالا ما شیش تا بچه مونده بودیم و پدری که روحیه اش رو به کل باخته بود . پدر بزرگ و مادر بزرگ علی رغم کهولت سن خیلی سعی می کردن جای خالی مادر رو پر کنن اما پیری و سن زیاد هم آزارشون می داد و هم ناتوانشون کرده بود . مادر چراغ اون خونه بود وقتی که رفت همه جا تاریک شد و دیگه چیزی به چشم نمی یومد . مسعود از همه ی ما بزرگتر بود بعد از اون مریم بود که یک سال با هم اختلاف داشتن . با اینکه کوچیک بودم می دیدم که مسعود مظلومانه و با بغض می

رفت سمت دار قالی و وقتی مطمئن میشد کسی دورو برش نیست به پهنای صورت اشک می ریخت و دار قالی رو نوازش می کرد مریم هم دست کمی از اون نداشت وقتی مسعود رو اونطور می دید می رفت و باهاش هم نوا می شد بعد هم ما یکی یکی به اونا ملحق می شدیم و یک دفعه می دیدیم پنج تایی نشستیم و داریم گریه می کنیم . حسین هم از صدای ما بیدار می شد و با ما همراهی می کرد . کم کم مادر بزرگ که این وضعیت رو می دید ، طاقت نیاورد و به پدر گفت: خدا معصومه رو بیامرزه وجودش توی خونه نعمتی بود . همه جا مثل دسته ی گل بود . این بچه ها سرو سامون داشتن . اما الان چی؟! یه نگاه به دورو برت بنداز خونه شبیه یه قبر بزرگ شده که چند تا آدم رو توش زنده به گور کردن . آدمهایی که مردن ولی نفس می کشن . من و پدرت هم که از دست و پا افتادیم کاری ازمون بر نمی یاد . این شیش تا بچه گناه دارن ؛ رسیدگی می خوان . خودتم که از اونا بدتر . پدر با کلافی دستی به سرو گوشش کشید و نالید: می گی چی کار کنم؟ معصومه رفته دیگه هم برنمیگرده من که نمی تونم زنده اش کنم ! بعد هم بغض کرد و مثل یه پسر بچه ی لوس سرش رو گذاشت رو نشونه ی مادر بزرگ . مادر بزرگ همینطور که سر پسرش رو نوازش می کرد و قربون صدقه اش رفت و گفت: می دونم قربونت برم . می دونم دردت به جونم . من اینا رو نگفتم که داغت رو تازه کنم یه پیشنهاد برات دارم . پدر اشکاش رو پاک کرد و پرسید: چی؟ بگو ! مادر بزرگ این پا و اون پا کرد و گفت : می دونم بعد از شیش ماه زوده ولی چاره چیه ؟ ! به نظرم تو باید زن بگیری . پدر خنده ی تلخی کرد و گفت: ای مادر ... چه حرفا می زنی ؛ یه نگاه به اوضاع من بنداز ، کدوم دختری حاضره زن من بشه ؟ ثروت آنچنانی دارم ؟ که ندارم . خوشتیپیم؟ که نیستم . شیش تا بچه ی قد و نیم قد ندارم؟ که دارم . مادر بزرگ پوزخندی زد و گفت: ای پدر سوخته ! کی گفت تو دختر بگیری؟ پدر خجالت کشید و سرش

رو انداخت پایین و گفت: اصلا زن بیوه ، شیش تا من بچه دارم چند تا هم اون داشته باشه ، حالا بیا و درستش کن نور علی نور می شه . مادر بزرگ که سنی ازش گذشته بود ، اینبار کلافه شد و به پسرش تشر زد : ای بابا مادر یه دقیقه زبون به دندون بگیر من حرفم تموم شه ، بعد نظر بده . هی حرف نزده می پره وسط حرف من و آیه یاس می خونه . بعد غرغر کنان گفت: من نزده این داره می رقصه ! پدر دستش رو برد جلوی دهانش و گفت: من لال می شم شما بگو. مادر بزرگ گفت: من خیلی فکر کردم و سبک سنگین کردم دیدم تو با هر کسی نمی تونی ازدواج کنی . پدر دوباره اومد چیزی بگه که با اخم مادرش روبه رو شد و سرش رو انداخت پایین . مادر بزرگ ادامه داد: اما من کسی رو برات در نظر گرفتم که اگه قبول کنه شرایطش عالیه . نمی پرسی کیه؟ پدر سرش رو آورد بالا و با بی حوصلگی پرسید :

خب کیه؟

مادر بزرگ زیر لب غر زد و گفت: وقتی نباید حرف بزنی فکت مثل منارجنبون می جنبه . وقتی هم که باید حرف بزنی ساکت می شی! بعد ادامه داد: دختر حاج منصور ، اونو برات در نظر گرفتم . بچه دار نمی شد شوهرش طلاقش داد و یه زن دیگه گرفت . اونم از ۱۵،۱۰ سال پیش تا الان هنوز ازدواج نکرده . سنی هم نداره ..... پدر پرید وسط حرف مادر بزرگ و گفت: بچه دارم نمی شه! ؟ مادر بزرگ اخمی کرد و گفت: بهتر، اصلا ما یه همچین کسی رو می خوایم. بینم ۶ تا بچه کمته؟ پدر انگار به خودش اومده باشه دیگه چیزی نگفت . من و راضیه که یک سالی از من بزرگ تر بود توی اتاقی که پدر و مادر بزرگ با هم حرف می زدن مثلا مشغول بازی بودیم اما در واقع همه ی حواسمون پیش حرف های اونا بود . او نام فکر می کردن ما بچه ایم و این چیزا حالیمون نمی شه راحت حرفاشون رو زدن . بعدش هم رفتیم و هر چیزی رو که شنیده بودیم با آب و تاب برای مسعود و مریم و فخری تعریف

کردیم . مثل همه ی بچه ها فکر می کردیم قراره یه نامادری بیاد و از زندگی ساقطمون کنه برای همین تصمیم گرفتیم ، نذاریم این اتفاق بیفته . رفتیم پیش مادر بزرگ کلی گریه و زاری کردیم : که مادر ما مرده . ما نامادری نمی خوایم اگه بیاد اذیتمون می کنه و از این حرفا. مادر بزرگ کلی برامون حرف زد و دلیل آورد تا بالاخره راضی شدیم جلوی پدر رو نگیریم . اما متوجه بودم که مسعود همچنان جبهه گرفته و ناراضیه . ماها بچه تر بودیم و زود تر قانع شدیم . از این تصمیم تا ورود مامان فائقه به خونه ی ما شاید فقط ۱۰ یا ۱۵ روز طول کشید. پدرم ۴۵ ساله بود و مامان فائقه ۳۸ ساله . سواد چندانی نداشت شاید در حد خوندن و نوشتن اما انگار دکترای روانشناسی داشت . خوب یادمه که مسعود همه ی ما رو کشید سمت خودش ؛ یادمون می داد که چطور اذیت کنیم تا از همون راهی که اومده برگرده ما هم بچه بودیم و حرفش رو گوش می کردیم . روز اولی که مامان فائقه وارد خونمون شد مادر بزرگ غذا درست کرده بود اما از روز بعد همه ی کارها رو مامان فائقه انجام داد . از نظافت خونه تا پختن غذا و نگه داری از حسین . وقت هم که گیر می آورد برای من و راضیه و فخری قصه می گفت . چنان با محبت بود که مریم نا خواسته توی کارها کمکش می کرد . اما خب وقتایی که مسعود خونه بود هیچ کس جرات همراهی با مامان فائقه رو نداشت . مامان فائقه فهمیده بود مسعود خورشت قیمه دوست داره . همینطور که وسایل لازم برای پخت خورشت رو آماده می کرد با مهربونی گفت: خیلی خوب دخترا امروز می خوام واسه پسر گلم مسعود خوشگلم قیمه پلو درست کنم ! مسعود که اینارو می شنید ؛ بدتر حرصی می شد و زیر لب غرغر میکرد . مامان فائقه رو کرد به مسعود : عزیزم گلم تو قیمه با گلاب و دارچین دوست داری؟ مسعود با غرو لند از جا بلند شد و رفت اتاق مادر بزرگ . مریم اومد و با ذوق طوری که مامان فائقه ناراحت نشه گفت: آره مامان فائقه دوست داره ،چه جورم

دوست داره . ما هم اینجوری بیشتر دوست داریم . مسعود رفت یکی دو ساعت بعد برگشت . یه چیزی پشت سرش قایم کرده بود . با تحکم صدام زد: مهین ، مهین ، بیا اینجا ببینم . گفتم: بله دادش؟ مسعود دو بسته نمک داد دستم و گفت: من بیرون رو میپام تو اینا رو خالی کن توی قابلمه . من نمک ها رو از مسعود گرفتم و با تعجب گفتم : ولی آخه قیمه شور میشه . نمی تونی بخوری ها!! مسعود اخمی در هم کشید و گفت: این فضولی ها به تو نیومده کاری رو که گفتم بکن . گفتم: اصلا به من چه! خودت برو بریزشون . با اخم نگاهم کرد و گفت: ها!! زبون در آوردی ؟ بدو ببینم؛ به کسی هم چیزی نمی گی. من هم مجبور شدم دستورات مسعود رو اجرا کنم اما دلم واسه قیمه ی خوشمزه سوخت. اون شب وقتی همه دور هم سر سفره نشستیم و بشقاب همه پر از غذا شد ؛ اولین قاشق رو که پدر بزرگ گذاشت دهنش دادش در اومد . بعد پدر و مادر بزرگ ، بعد هم بچه ها غرو لند کردن تنها کسی که صدایش در نیومد من بودم . مسعود لبخند فاتحانه ای به گوشه ی لب نشوند و از سر سفره بلند شد . پدر بزرگ غرغر می کرد و می گفت : عروس ، این چه وضع غذا پختنه؟ مادر بزرگ هم چپ چپ نگاهش می کرد اشک تو ی چشم مامان فائقه پر شده بود اما چیزی نگفت . اون شب کسی چیزی نخورد همه فکر می کردن مامان فائقه بی عرضگی کرده . فقط من می دونستم همه ی اینا زیر سر کیه . آخر شب دلم طاقت نیاورد رفتم و همه چیزو برای مامان فائقه تعریف کردم . وقت حرف زدنم با مامان فائقه ، پدرم ناخواسته همه چیزو شنید با اینکه خیلی مهربون بود اما به شدت عصبانی شد . غرید : این پسر شورش رو در آورده دیگه از حد گذرونده الان حقش رو می دارم کف دستش رفت و کمر بند شلوارش رو کشید بیرون همین که خواست از در بره بیرون ، مامان فائقه جلوش رو گرفت قسمش

داد که : تورو به روح معصومه کاریش نداشته باش اون بچه ست خودم باهاش کنار می یام . خلاصه پدرم هم کوتاه اومد .

فردای اون روز مامان فائقه از سر ظهر شروع کرد به گذاشتن خورشت قیمه واسه شام . نمی دونستم چرا اینقدر زود شام پختن رو شروع کرده اما خیلی زود فهمیدم . کمی که از ظهر گذشت مسعود دوباره صدام زد : مهین، بیا این نمکا رو بگیر خالی کن توی قابلمه . گفتم نمی ریزم دیشب گشنه خوابیدیم بسمونه . تازه بابا هم عصبانی شد . یقمو گرفت و گفت: مگه بهش چیزی گفتم؟ دستپاچه جواب دادم نه نه اصلا، نیست که غذا شور بود اونم چیزی نخورد ؛ خب عصبانی شد دیگه . از دست مامان فائقه ، مگه ندیدی؟ خیالش راحت شد. یقه ام رو ول کرد. وقتی دید از من آبی براش گرم نمی شه خودش این کار رو کرد . تو دلم گفتم امشبم گشنه موندیم . عادت داشتیم بعد از ظهر ها چرت می زدیم. مسعود کارش که تموم شد از آشپزخونه زد بیرون . دوچرخه اش رو برداشت و رفت توی کوچه بازی کنه . مامان فائقه خیالش که جمع شد مسعود رفته از جا بلند شد و اومد آشپزخونه قاشقی برداشت. در قابلمه رو باز کرد و کمی چشید . چشمش تو هم جمع شد . قابلمه رو توی سطل آشغال خالی کرد و از نو یه قیمه ی جدید بار گذاشت . حالا فهمیدم که چرا زودتر شام گذاشته بود . شب که شد دوباره همه دور سفره جمع شدیم پدر بزرگ که زبون تند و تیزی داشت گفت: عروس خانوم کوتاه نیومدی ها باز قیمه گذاشتی . مامان فائقه لبخندی زدو گفت: آخه پسر گلم قیمه دوست داره گفتم یه وقت چشمش نمونه . مسعود فاتحانه لبخند به لب نشاند و تحقیر آمیز مامان فائقه را نگاه می کرد . توی دلم گفتم خدا به خیر بگذرونه . اضطراب داشتم . پدر بزرگ که قاشق رو به دهان گذاشت گفتم الانه که دادش در بیاد . اما در نیومد . قاشق دوم و سوم و..... بقیه هم مشغول خوردن

شدن . نگاهی به مسعود انداختم خشمگین بودو متعجب .دیدم همه دارن می خورن و لذت می برن من هم شروع کردم به خوردن .

صدای جیغ مژگان از اتاقش به گوش رسید و رشته ی کلام مهین را پاره کرد . مهین با عجله از جا پرید و خودش را به اتاقی که مژگان خوابیده بود رساند . من هم دنبالش راه افتادم . مژگان در جایش نشسته بود و با ترس گریه می کرد . با صدای او مرتضی هم از خواب بیدار شده بود و این طرف و آن طرف را نگاه می کرد . من سریع رفتم و لیوانی آب آوردم : بیا بخور عمه جون ، چیزی نیست چرا گریه میکنی؟! مژگان با هق هق جواب داد: یه سوسک سیاه بزرگ با بالای سیاه اومده بود کنارم . مهین با لبخند همانطور که سر مژگان را نوازش میکرد پرسید: مثلا چقدر بزرگ عزیزم؟ مژگان نگاهی به من انداخت و ناجوانمردانه در حالی که گلوله گلوله اشک می ریخت جواب داد: خیلی بزرگ، مثلا اندازه ی عمه غزل ! مهین همینطور که خنده اش را کنترل می کرد آرام آرام مژگان را سر جایش خواباند و گفت : نه عزیزم خواب دیدی سوسک کجا بود؟ بعد با چشمتی که به من ادامه داد: اونم سوسک به این بزرگی ! مژگان خودش را لوس کرد : مامان پیشم می خوابی ؟ مهین کنارش دراز کشید : باشه عزیزم دماغ پرسیدم: پس ادامه داستان چی میشه ؟ مهین: بمونه واسه یه وقت دیگه تو هم برو بخواب ؛ مگه فردا مدرسه نداری؟ یاد مدرسه که افتادم شوق همه چیز از سرم پرید . مثل فردی از لشکر شکست خورده با شانه های فرو افتاده عزم خواب کردم . با خودم گفتم باید تمام سعی ام رو بکنم تا همین خرداد دیپلمم رو بگیرم واگر نه عروسی عقب می یفته . با همین افکار خوابم برد. صبح وقتی آماده ی رفتن به مدرسه بودم ؛ در را که باز کردم پژمان را پشت در دیدم . انگار دنیا را به من داده بودند . من: وای پژمان اینجا چیکار می کنی؟ پژمان: علیک سلام من: ببخشید سلام، اونقدر از



دیدنت ذوق زده شدم که یادم رفت . پژمان : خیل خب حالا ، ناراحت نشو اومده بودم که ذوق زده ات کنم دیگه! الان نیم ساعته پشت درم . نمی خواستم دیر برسم تو رفته باشی . خب بریم؟ من که هنوز مست خوشحالی دیدار پژمان بودم جواب دادم: کجا؟ پژمان: به ، اینو باش . مگه نمی ری مدرسه ؟ من: آها آره آره بریم . فقط..... پژمان: میدونم بابا خوبه خودم بهت گفتم یه کوچه مونده به مدرسه با هم خدا حافظی می کنیم .

آن روز سر کلاس همه اش حواسم پرت پژمان می شد اما یاد شرط جواد که می افتادم خودم را جمع و جور میکردم و دل به درس می سپردم .

آن روز عصر وقتی مژگان و مرتضی به درس هایشان رسیدند و مشق هایشان را نوشتند رفتند حیاط که بازی کنند . من هم رفتم کنار مهین که برای زمستان آینده بافتنی سر انداخته بود و مشغول بود . یک دقیقه ای بی صدا کنارش نشستم و نگاهش کردم . وقتی دیدم حواسش نیست نالیدم: خب ، نمی خوای بقیه اش رو بگی ؟ مهین انگار تازه متوجه حضور من شده باشد : عه غزل تویی ؟ چی شده ؟ چیزی می خواستی؟ من: نه، گفتم بقیه داستان دیشبو برام بگی دوست دارم بدونم چی شد . مهین : آها، بچه ها کجان؟ من: رفتن حیاط ، مشقاشونو نوشتن خیالت راحت . مهین : تا کجا برات گفتم؟ آها تا اونجا که قیمه ی شور شده توسط مسعود سر سالم از معده های ما در آورد . مسعود که خیلی تعجب کرده بود؛ یه قاشق از غذا رو گذاشت دهنش . از یه طرف از شور نبودن غذا متعجب و عصبانی بود و از طرف دیگه نمی تونست از اون قیمه پلوی خوشمزه بگذره . بنابراین توی جدال با عقل ودلش ، دلش برنده شد و عصبانی و خجالت زده شروع کرد به خوردن و اصلا به دورو برش نگاه نکرد . این وسط مامان فائقه بود که زیر زیرکی مسعود رو می پایید و لبخند رضایت

آمیزی روی لب داشت از اون روز به بعد مسعود کم کم نرم شد و آزار و اذیتش کمتر و کمتر شد . انگار اونم متوجه شده بود که مامان فائقه رو خدا ذاتا مامان آفریده.

ماها که کوچیکتر بودیم و کار چندانی از دستمون بر نمی یومد ؛ ولی مسعود و مریم کمک حال بقیه بودن . مریم تو ی کار خونه کمک می کرد و مسعود خریدای بیرون رو انجام می داد . ما شیش تا بچه ی قد و نیم قد بودیم و هر کدوم ویژگی اخلاقی خودمون رو داشتیم اما یادم نمی یاد مامان فائقه با هیچ کدوممون حتی بلند حرف زده باشه . از طرفی مثل یه مادر دلسوز برای تربیتمون هم دریغ نمی کرد . با اینکه سواد ی هم نداشت اما برای درس خوندن ماها دل می سوزوند . الان کمترین با سوادمون مریم که فوق دیپلم داره . مامان فائقه خیلی برامون زحمت کشید از طرفی هوای پدر بزرگ و مادر بزرگ رو هم که دیگه پیر شده بودن رو داشت . زمستونا همیشه چایش به راه بودو تا پدرم از سر کار می یومد چایش آ ماده بود . تابستونا هم یا هندوانه یا طالبی و خربزه ی خنک . همیشه حواسش به همه چیز پدرم هم بود . من: پس حسابی بهتون خوش می گذشته!؟ مهین : آره اون روزا روزای خوبی بود . نمی تونم بگم مادر رو فراموش کرده بودیم ولی محبت مامان فائقه بی دریغ بود و جایی برای غصه خوردن باقی نمی گذاشت.

اما خب روزای سختی هم خیلی زود از راه رسید . چند مدتی می شد که پدر بزرگ و مادر بزرگ هوس سفر به مشهد به سرشون زده بود . می گفتن :تا از این زمینگیر تر نشدیم و فعلا رو پای خودمون هستیم یه زیارت بریم پدر برنامه ریزی کرد پول هاش رو جمع و جور کنه تا واسه ی ماه بعد بلیط قطار بگیره و همگی با هم بریم . حالا مسعود ۱۷ ساله بود و حسین ۳ ساله . این بار هم مامان فائقه به داد دل مادر بزرگ و پدر بزرگ رسید : قاسم آقا

، اینا پیرن دلشون کوچیکه تا ماه بعد خدا می دونه که چی پیش بیاد ؛ بشه رفت ، نشه رفت . پدر گفت : خب می گی چیکار کنم ؟ الان دستو بالم خالیه با این اوضاع که نمی شه این همه آدم بریم مسافرت . مامان فائقه : می دونم ، برای همین ، من میگم تو عزیز خانوم و آقا جونت رو الان ببر ؛ حالا ما بمونیم واسه بعد . منظورم اینه که با ماشینت سه تایی برید ؛ اینجوری دل او نام شاد میشه . بابا : یعنی می گی تو رو با بچه ها تنها بذارم؟ مامان فائقه: مگه چیه؟! اینا بچه های منن عزیزای منن یه هفته که بیشتر طول نمی کشه ؛ اینطوری خرجتم میاد پایین .

بابا فکری کرد و در نهایت قبول کرد . وقتی این خبر به گوش پدر بزرگ و مادر بزرگ رسید چقدر خوشحال شدن . مامان فائقه ساکشون رو بست و اونا برای پس فردا عازم شدن . اما اون موقع کسی نمی دونست که این یه سفر بی بازگشته . من هیجان زده پرسیدم چرا ؟ مهین ادامه داد: اونا رفتن ولی بعد از یه هفته خبری ازشون نشد . اون وقت اینجوری نبود که همه تلفن دم دستشون باشه . مامان فائقه که دید خبری ازشون نیست عمو و عمه ها رو خبر کرد . بالاخره عمو بعد از کلی پرس و جو متوجه شد بعد از زیارت وتوی راه برگشت نزدیکای نیشابور ماشینشون چپ میکنه و هر سه در دم فوت میکنن و هنوز سرد خونه ان. خیلی خبر بدی بود همه تو ی شوک بدی فرو رفته بودیم . فکرش رو کن توی یه یه روز هم پدر هم پدر بزرگ و مادر بزرگ رو از دست داد بودیم خبر فوت اون ها که به فامیل رسید همه سرو کله شون پیدا شد خیلیا رو می شناختیم . خیلیا رو هم نه ما بچه ها که تو ی حال خودمون نبودیم و مامان فائقه سعی می کرد آروممون کنه. تا هفت روز حیاط خونه پر میشد از آدم اما بعد از اون کمتر و کمتر شدن تا مراسم چهلم اون خدایامرزا . پدر که دلش نمی یومد یه هفته تنهامون بذاره حالا برای همیشه از پیشمون

رفته بود . مراسم چهلم که تموم شد اوضاع کلا به هم ریخت خان عمو طمع خونه رو کرد اما مستقیم چیزی نمی گفت. با زبون بی زبونی به مامان فائقه فهموند: حالا که شوهر تو و برادر من به رحمت خدا رفته تو دیگه اینجا کاری نداری بچه ها رو بسپار به خانوادشون و برو . مامان فائقه خودش رو می زد به اون راه انگار که چیزی از حرفاش رو متوجه نمی شه . من با اینکه بچه بودم اما اصلا دلم نمی خواست زیر دست عمو بزرگ بشم . از طرفی این رو هم درک نمی کردم که چرا مامان فائقه باید مارو بذاره و بره . کم کم داشت باورم می شد که هر مامانی فقط می تونه تا یه مدت کوتاهی کنار بچه هاش بمونه . دوسه ماهی از این قضایا می گذشت که یه روز عمو و عمه ها و برادر های مامان فائقه اومدن خونمون . عمو فقط به مریم و مسعود اجازه داد که توی جلسشون حضور داشته باشن و به بقیه ما گفت: برید اتاق در رو هم ببینید . اینجا که بچه بازی نیست ! بعدم غر زد که: خدا بیامرزه داداشم و فقط بچه به یادگار گذاشته . غر غر کنان در رو بست و رفت کنار بقیه . فاصله ی اتاقی که ما داخلش بودیم با پذیرایی زیاد نبود و با صدای بلندی که اونا داشتن همه چیز به خوبی شنیده می شد . یکی از برادر های مامان فائقه گفت: خب آبجی تا همین الانم زیادی موندی پاشو وسایل شخصیت رو جمع کن که زودتر بریم .

مامان فائقه خیلی جدی پرسید: کجا به سلامتی؟ یکی از برادرش تشر زد: کجا؟ جزایر هاوایی! خب معلومه دیگه شوهرت که مرحوم شده دیگه صلاح نیست اینجا بمونی زودتر بریم عزیز منتظره . مامان فائقه : پس بچه ها چی می شن ؟ برادرش: کدوم بچه ها؟ آبجی ، تو که ..... عمه گلی پرید وسط حرف اون آقا و نالید: یتیم های برادر منو میگه حاج آقا. و بعد زد زیر گریه . عمه زکیه و مریم هم رفتن که آرومش کنن عمو که تا حالا ساکت بود رو بع عمه گلی گفت: آبجی اینا درست می گن ؛ خواهرشونه وظیفه ای هم در قبال این بچه

ها نداره . تازه گیریم که بخواد بمونه کجا می خوان زندگی کنن ؟ عمه اکرم از اون طرف صداش رو برد بالا وا..... داداش یعنی چی که کجا می خوان زندگی کنن؟! ناسلامتی اینجا خونشونه . عمو: اینجا خونشون بود در ضمن یادت نره اینجا خونه ی پدرمون بود . عمه اکرم : قباحت داره داداش خودتم خوب می دونی آقاجون خدا بیامرز این خونه رو بخشید به قاسم خدا بیامرز ..... عمو پرید وسط حرف عمه اکرم : خودت داری می گی خدا بیامرز ؛ الان که دیگه نه آقاجونی هست نه عزیز جونی نه داداشی . عمه زکیه لب و ر چید و به برادرش چشم غره رفت و با چشم اشاره کرد که جلو غریبه ها از این حرفها نزنه . مسعود و مریم بغض کرده بودن و چیزی نمی گفتن . مامان فائقه توی بد مخمسه ای گیر افتاده بود ؛ از طرفی برادرش که برای بردنش اومده بودن و از طرف دیگه برادر شوهر طماعش که هنوز دو سه ماه از مرگ اعضای خانواده اش نگذشته ادعای ارث و میراث میکرد . رو کرد سمت برادرش و گفت : داداش، من وقتی داشتم ازدواج می کردم چی بهتون گفتم؟ برادر مامان فائقه گفت: چه می دونم آجی تو هم چه سوالایی میپرسی ! مامان فائقه: عیب نداره یادت نمیاد ؟ دوباره می گم . گفتم من که بچه ندارم بچه دارم نمیشم ؛ می رم برای این بچه ها مادر باشم . یادت اومد؟ برادر مامان فائقه سرش رو انداخت پایین . مامان فائقه ادامه داد : پس من مادر این بچه هام . پدرشون مرده ، مادرشون که زنده ست کجا ولشون کنم پیام؟ بعد از روی عصبانیت به برادر شوهرش نگاهی انداخت و تشر زد: اگه آقا غلامرضا راضی نیستن منو بچه هام اینجا بمونیم اصلا اشکالی نداره . اگر شده تو خیابون چادر بزنم این کار رو می کنم اما بچه هامو تنها نمی دارم . عمه زکیه نگاه شماتت باری به برادرش انداخت و رو به مامان فائقه گفت: نه فائقه جان ، غلامرضا اگر هم بخواد نمی تونه شما رو از اینجا بیرون کنه . آقاجون خدابیمرز همینجوری این حرفو زده سند

این خونه به اسم قاسم که بعد از اونم می رسه به شماها فائقه جان بی زحمت سند خونه رو بیار . مامان فائقه رفت واز صندوق قدیمی آقاجون سند رو پیدا کرد و آورد و داد به عمه . عمه سند رو گرفت رو به برادرش و گفت: بیا داداش زیاد خودتو این بچه هارو اذیت نکن . بعدم به کنایه ادامه داد : خدا مال و امواتو زیاد کنه . عمو که اگر کارد می زدی خونس در نمی یومد ؛ با حرص از جا بلند شد و در رو کوبید و رفت.

نا خودآگاه پریدم وسط حرف مهین و این شعر را زمزمه کردم :

گفت چشم تنگ دنیا دار را

یا غناعت پر کند یا خاک گور

مهین : آره واقعا ،واقعا همینه . عمو که رفت دوتا برادرهای مامان فائقه که دیدن از پس خواهرشون بر نمیان اونها هم بلند شدن که برن. دم در یکی از اونا رو به خواهرش گفت: ما می ریم ولی دوباره بر می گردیم . تو هم تا اون موقع فکراتو بکن . مامان فائقه : بر گردین قدمتون سر چشم ولی اگه هزار بار دیگه هم بریدو برگردید نظر من همینه که الان گفتم . اونا که رفتن مریم و مسعود خودشونو انداختن بغل مامان فائقه و مثل بچه ها گریه کردن . ما هم از اتاق اومدیم بیرون و به اونا ملحق شدیم. عمه ها که این صحنه رو دیدن اونا هم گریه کردن و برای اموات تازه از دست داده زاری سر دادان عمه اکرم رو کرد به مامان فائقه : خیالمون از بابت بچه ها راحت شد . نگران خرج و مخارجشون نباش ما کمکت می کنیم. مامان فائقه : راضی به زحمت شما نیستم . خدا کسی رو بی روزی نمی گذاره

عمه گلی: البته که همینطوره ولی اینا بچه های برادرمونن دلمون می سوزه و دوباره زد زیر گریه . هر چند مامان فائقه راه سختی رو انتخاب کرده بود ولی پناه ما بچه ها شده بود . همه کاری می کرد تا محتاج کسی نباشیم . رخت چرک می شست توی خونه های مردم کار می کرد . نون شیرمال می پخت مربا درست می کرد . از عمه ها توقعی نداشت هیچ وقت هم کمکی نخواست ولی اونا خودشون با اجبار هم که شده گه گاهی کمک حال بودن البته زحمت اصلی رو دوش مامان فائقه بود تو این گیر و گرفتاریا درس خوندن ما براش خیلی مهم بود . همون سال اول مسعود رو فرستاد دانشگاه . بعد از اون هم مریم و بعد یکی یکی ماها فقط حسین توی حوزه درس خوند و طلبه شد.

بعدها مسعود که کارمند بانک شده بود دیگه نداشت مامان فائقه کار کنه. جهیزیه ی همه ی ما خواهرها رو هم اون داد . پرسیدم : عمو غلامرضا، اون چی شد؟ مهین: هیچی کار به کارمون نداشت . کمکی نمی کرد . ولی ما به همینش راضی بودیم که برامون خط و نشون نمی کشه . گفتم: ما را به خیر تو امیدی نیست شرمرسان . مهین: آره دقیقا همینطور بود . پرسیدم: حالا چی شد که اومدید تهران؟ مهین خندید و جواب داد: نمی دونم شاید واسه اینکه مادر خدا بیامرزت منو واسه جواد بگیره بعد هر دو خندیدیم . نه ، بی شوخی پرسیدم . مهین دستانش را به هم قلاب کرد و گفت: همه ی خواهرها ازدواج کردن و و سرو سامون گرفتن . مسعود اما هنوز مجرد بود . من و مسعود و حسین و مامان فائقه تو همون خونه ی پدری زندگی می کردیم تا اینکه کار زیاد این سالها رو ی مامان فائقه تاثیر گذاشت و آرتروزو درد به سراغش اومد . مسعود که خیلی مامان فائقه رو دوست داشت ؛ طاقت نیاورد و یه شب اومد و گفت: من واسه تهران انتقالی گرفتم . یه خونه ی کوچیک هم اجاره کردم می ریم اونجا تا رفت و آمدمون برای دکتر سخت نباشه. اینجوری شد که

اومدیم و چند سالی اینجا موندگار شدیم . بعدم که من و جواد ازدواج کردیم . مامان فائقه اصلا اینجارو دوست نداشت برای همین تا حالش بهتر شد عزم رفتن کرد و مسعود با اینکه اینجا راضی تر بود اما هیچ رقمه حاضر نشد مامان فائقه رو تنها بذاره . اینطوری شد که من اینجا موندم و اونا سه تایی برگشتن شیراز . همون موقع ها بود که مامان فائقه به مسعود میگه : حالا که خواهرها رو شوهر دادی باید خودتم زن بگیری . مسعود بهونه ی حسین رو می یاره مامان فائقه میگه حسین پسره از پس خودش برمیاد . بعدم اون تازه اول جوونیه واسه تو دیگه داره دیر می شه اگه می خوای ازت راضی باشم ازدواج کن . مسعود قبول می کنه و با مهناز ازدواج می کنه مهناز دختر برادر مامان فائقه بود . الانم که حسین قم زندگی میکنه . مسعود و مهناز همراه بچه هاش و مامان فائقه هنوز توی همون خونه ی شیراز زندگی میکنن . فخری هم با شوهرش قرار گذاشته از اون کوچه تکون نمی خوره فاصلشون با مامان فائقه سه چهارتا در بیشتر نیست . راضیه هم که فقط چند تا کوچه ازشون فاصله داره . مریم کرج زندگی می کنه . منم که اینجام دیگه . گفتم: فکرش رو کن !فائقه خانوم بچه دار که نمی شد ، اگه شماها رو ول می کرد و می رفت الان توی این سن تنها بود و بی کس اما با این کارش هم خدا راضی شد هم بنده ی خدا هم خودش از تنهایی در اومد

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد

حرف های مهین به موقع تمام شد . بچه ها که از بازی خسته شده بودند آمدند تا از مادرشان چیزی برای خوردن بگیرند. گفتم : مهین تو بشین من می رم و براشون لقمه درست میکنم.



مژگان بر زمین پا کوبید و گفت: ما لقمه نمی خوریم . اخم کردم: پس چی میل دارین؟ مژگان لبخند شیطننت آمیزی بر لب نشانده و گفت: برامون سیب زمینی سرخ کن . کلافه گفتم: تو چرا از طرف مرتضی هم حرف می زنی؟ مگه اون خودش زبون نداره؟ به مرتضی نگاه کردم : مرتضی عمه لقمه می خوری دیگه؟ مرتضی به خواهرش نگاه کرد: نه سیب زمینی سرخ کرده . از روی تنبلی و با حرص به مژگان گفتم : اینم کردی عین خودت . خب دو سه ساعت دیگه شام می خورین . مهین گفت: چونه زنن اگه حال نداری خودم می رم آشپزخونه . من: نه نه می گم یعنی این مژگان دختره خوب نیست اینقدر شکمو باشه . بعد با حرص دستش را گرفتم و گفتم: بیا سیب زمینی ها رو بشور . او هم با ذوق شروع به شستن سیب زمینی ها کرد و بعد هم رفت پی بازی اش و گفت: عمه هر وقت سرخ شد صدامون کن . با حرص گفتم : چشم سیب زمینی ها را پوست می کندم و به پژمان فکر می کردم . با خودم نالیدم: چی می شد اگه جواد اون شرط مسخره رو نمی داشت تا زودتر عروسی می کردیم . آخه کی حس درس خوندن داره ! حواسم پرت بودو متوجه نگاه های مهین نبودم تا اینکه صدایم زد : غزل غزل . برگشتم و نگاهش کردم : ها ؟ بله ؟ مهین: کجایی دختر؟ یه ساعته دارم صدات می زنم اینقدر از گوشت سیب زمینیا گرفتی چیزی ازش باقی نمونده بده خودم پوست می کنم . حواست کجاست ؟ ای بابا منم چه سوالایی می پرسم . خب حواس آدم عاشق معلومه که کجاست . بعد هم خنده ای سر داد و چاقو و سیب زمینی را از دستم گرفت . نالیدم : آخه این چه شرطی بود که جواد گذاشته ؟ خب دلم نمی خوا د دیپلم بگیرم زوره؟ دوست دارم همین فردا برم سر زندگیم . مهین چپ چپ نگاهم کرد : بابا ، عاشق! الان داغی نمی فهمی . فردا روز همین درس به دردت می خوره ؛ تازه من اگه جای تو بودم کنکور هم

شرکت می کردم . جواد خیلی بهت لطف کرده که گفته دیپلم . اگه مامان فائقه بود می گفت: تا برگه ی ثبت نام دانشگاهت رو نبینم از شوهر خبری نیست.

این روزام بالاخره تموم می شه . یه روز به همه ی این بی قراریات می خندی . راستی الان چرا اینجا نشستی فردا جمعه ست اگه کاری نداری یه سر برو مغازه ی پژمان ولی سعی کن تا برگشتن جواد خونه باشی . مثل فنر از جا پریدم . مهین: کجا؟ من: خودت الان گفتی برم مغازه ی پژمان . مهین: نیگا کن تو رو خدا انگار آماده بود . برو برو حاضر شو . برگشتم و یک بوس پر صدا از لپش گرفتم . سریع حاضر شدم . به حیاط که رسیدم ؛ مهین از پشت پنجره با صدای بلند گفت : یادت نره زود برگردی . مغازه پژمان نزدیک بود . سر راه سری به گل فروشی زدم و یک شاخه گل رز خریدم و قصد سر منزل عشق کردم . در طول راه هزار بار با خودم تکرار کردم که وقتی دیدمش چه بگویم تا به چند قدمی مغازه رسیدم . نزدیک تر که شدم، حالم گرفته شد . مغازه بسته بود . ناامیدانه روی پله ی مغازه نشستم نیم ساعتی به انتهای خیابان چشم دوختم اما خبری از پژمان نشد . نگاهی به ساعت مچی ام انداختم . شش و نیم بود این وقت روز مغازه اش چرا بسته بود؟ چند ثانیه ای به گل در دستم خیره شدم و آن را همانجا روی پله گذاشتم و راه خانه را پیش گرفتم حالا دلم بیشتر برایش تنگ شده بود . کلافگی داشت دیوانه ام می کرد. همه اش دورو برم را نگاه می کردم شاید از سمتی پیدایش بشود اما نشد . آنقدر این طرف و آن طرف را دید زدم که نفهمیدم چطور به خانه رسیدم کلید انداختم و در را باز کردم . دماغ و پریشان طول حیاط کوچک را طی کردم . مژگان و مرتضی با دو بشقاب که داخل هر کدام دو سه تا سیب زمینی سرخ شده مانده بود؛ جلوی تلویزیون بودند . مرتضی تا مرا دید ، به یکی از سیب زمینی های خلال شده کمی سس زدو به سمتم آمد : بیا عمه اینم دیگه آخریشه تموم شد . مهین متوجه حضورم شد:

عه به این زودی برگشتی؟ دماغ جواب داد: نبود، ندیدمش. مهین: خب حالا چرا اینقدر ناراحتی؟ انگار ۴۰ روز یه بارم نمی بینیمش. خوبه هر روز صبح با هم می رید مدرسه. ظهرا برگشتنی می ری مغازه اش. هر شبم که دارید همو می بینید. من با بی حوصلگی شانه ام را بالا انداختم. مهین ادامه داد: بگو ببینم اگه جای همسر این رزمنده های زمان جنگ بودی چیکار می کردی؟ نالیدم: مگه اونا چطوری بودن؟ مهین: نامزد می کردن و یکی دو روز بعد آقا می رفت جبهه تا چند ماه همدیگرو نمی دیدن و به اون نامه ای که شاید می شد برای هم بنویسن دل خوش بودن. من: چه می دونم شاید اونا اینقدر همو دوست نداشتن! مهین: نه هیچ وقت این حرفو نزن اونا واسه هدف بزرگی که داشتن صبوری می کردن بعدم اکثر آدمهایی که باهم ازدواج می کنن حداقل تو دوران نامزدی و بعد از عقد عاشقانه همو دوست دارن حالا کاری ندارم به اینکه بعد از ازدواج و در طی روزمرگی چه بلایی سر اون عشق آتشین می یاد شعله ور می شه یا فرو کش میکنه. خودت که می دونی پژمان فقط توی مغازه نمیشینه شاید کامپیوتر کسی مشکل پیدا کرده رفته اونجا شاید....

پریدم وسط حرفش: من نمی دونم. دلم می خواست ببینمش مهین: حالا صبر کن شب اگه نیومد برو خونه ی پروین خانوم اونجا ببینش. من: آخه روم نمیشه. مهین: ای بابا خودم می رم دنبالش میارمش حالا تو یه دو ساعت فرجه بده. من میگم توی این دو ساعت یه نگاه به کتابات بنداز هم حواست پرت می شه؛ هم کتابا خوشحال می شن تو بهشون سر زدی. دوباره یاد شرط جواد افتادم و آه از نهادم بلند شد. رفتم اتاق نگاهی به قفسه ی کتاب ها انداختم چقدر تحقیر آمیز به من خیره شده بودند. انگار با انگشت مرا به هم نشان می دادند. انگار فهمیده بودند که چقدر از آن ها متنفرم. انگشت سبابه ام را روی یکی از کتاب های داخل قفسه گذاشتم و از همان کتاب شروع کردم به نوازش کردن بقیه کتاب ها

با انگشت رویشان شکلک می کشیدم . حتی حوصله نداشتم که یکی از آن ها را بردارم و نگاه کنم . انگار داشتم با آن ها حرف می زدم : هیچ می دونید که همه اش تقصیر شماهاست که من نمی تونم زودتر با پژمان ازدواج کنم؟ آخ اگه این خرداد تموم شه و من از دست شماها راحت شم ! همتونو یه جا آتیش می زنم . اما حقیقت این بود که مطالب داخل این کتاب ها با کشیدن خط و نشان در مخم نمی رفت و باید به خودم زحمت می دادم . با یک حساب سر انگشتی فهمیدم که ده دوازده روزی بیشتر به امتحانات باقی نمانده . تا دو سه سال پیش که درس ها سبکتر بود همانجا در کلاس یک چیز هایی یاد میگرفتم . اما الان نمی شد فقط به گفته ی معلم اکتفا کرد . با خودم گفتم: بین این یه ماه رو به خودت سختی بده بعدش دیگه آزادی و کسی کار به کارت نداره . با اکراه کتاب زبانم را برداشتم و شروع به حفظ کردن لغاتش کردم .

دو ساعتی خودم را به این شکل سر گرم کردم . انصافا خوب بود هم کارم پیش رفت هم فکرو خیال پژمان آزارم نداد . خسته شده بودم بالشی آوردم و دراز کشیدم و به سقف خیره شدم . هوا هم دیگر تاریک شده بود . از داخل پذیرایی صدای بچه ها به گوش می رسید کمی بعد جواد هم آمد . اول از همه هم سراغ مرا گرفت : غزل کجاست؟ مهین: توی اتاقش ، کارش داری صداش کنم ؟ جواد: نه همینطوری پرسیدم . بعد ادامه داد: امروز پژمان اومده بود نونوایی . مهین: خب؟ جواد : هیچی ، می گفت : پدر و مادرش خواستن که چند روزی رو با غزل برن شهرشون . مهین: خب تو چی گفتی؟ جواد : چی می خواستی بگم گفتم الان نمی شه باید صبر کنی امتحانای غزل تموم بشه و تکلیف دیپلمش معلوم شه . من که همه ی این حرف ها را از اتاق می شنیدم دوباره با خشم به کتاب های داخل قفسه زل زدم . به خودم مسلط شدم و رفتم تا به جواد خوشامد بگویم

سلام داداش ، خسته نباشی . جواد: سلام غزل خانوم ، مونده نباشی . خوب درس رو می خونی دیگه؟ من : آره . در همین حین صدای زنگ زدن آمد : دو زنگ پشت سر هم مدل زنگ زدن پژمان بود . مثل فنر از جا پریدم . جواد: کجا این وقت شب ؟ بذار آیفنو بردارم ببینم کیه؟ من خجالت زده سر جایم میخکوب شدم . جواد گوشی را برداشت : بفرمائید : بله بله در رو می زوم بیا تو. تعارف نکن بیا داخل ، سفره ی شام پهنه . بعد گوشی را گذاشت. مهین قابلمه به دست پرسید : کی بود؟ جواد: پژمان. مهین قابلمه را گذاشت روی گاز و سریع رفت و مانتو و روسری پوشید . من هم از جواد خجالت می کشیدم جلوی او همیشه یک روسری کوچک به سر می بستم . پژمان که داخل شد همه با هم حال احوال کردیم . دلم می خواست از او بپرسم امروز کجا بوده اما جلوی جواد رویم نمی شد . مهین که از دلم خبر داشت صدایم زد: غزل جان بیا این ظرف ها رو ببر سر سفره من رفتم کنار مهین . بوی قیمه اش مشامم را نوازش می کرد . خنده ام گرفت نگاهی به قابلمه انداختم و گفتم : اینقدر از قیمه ی مامان فائقه گفتمی که خودتم هوس کردی، نه؟ مهین: آره والا همینه که می گی . بعد ادامه داد: دیدی خودش اومد. می دونم یه عالمه حرف تو دلته ولی عجله نکن بذار شام بخوریم ترتیبشو می دم تنهایی صحبت کنین . ومن لپش را بوسیدم و تشکر کردم . سفره که پهن شد و پلو خورش و ظرف و ظروف چیده شد همه سر سفره نشستیم به غیر از پژمان که روی یکی از مبل ها خودش را جا داده بود و به تلویزیون که داشت اخبار پخش میکرد خیره شده بود . جواد صدایش زد : عه آقا پژمان واسه چی اونجا نشستی؟! بیا سر سفره . پژمان: نه ، شما راحت باشین من بد موقع اومدم . جواد : این حرفها چیه؟ بیا، بیا که مادر خدا بیامرزم خیلی دوست داره . پژمان سرش را انداخت پایین : خدا رحمتشون کنه . جواد : بیا دیگه ، ناز نکن . پژمان آمد

اما خیلی معذب بود . جواد با ولع برای همه غذا کشید : بخور پژمان جان از قیمة های مهین هیچ جا پیدا نمی کنی . پژمان زیر چشمی نگاهی به من انداخت و مشغول شد . هر چند حق با جواد بود و دستپخت مهین حرف نداشت ولی مطمئن بودم پژمان اصلا نفهمید که چه می خورد . بعد از شام صحبت جواد با پژمان گل انداخت از همه جا گفت از زمین و زمان و آسمان و هوا . بعد هم انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت: پژمان جان از دست من ناراحت نشو چند روز دیگه امتحانهای غزل تموم می شه بعد ان شالله به فکر سور و سات عروسی می یفتیم. جواد حرف می زدو پژمان تایید میکرد . مهین اول مرا فرستاد حیاط بعد رو به جواد گفت: آقا جواد اگه اجازه بدید ، آقا پژمان بره حیاط پیش غزل . جواد که انگار تازه به خودش آمده باشد گفت: آره آره ، حتما ، چرا که نه ! چند دقیقه بعد پژمان هم آمد و لب حوض کوچک وسط حیاط کنارم نشست . مهین: آقا جواد این بنده ی خدا اومده نامزدش رو ببینه ، ماشالله چقدر پر چگونگی می کنی شما . جواد دستی به مو هایش کشید : آره حق با توست درست می گی . پژمان دستش را در آب حوض فرو برد و با ماهی قرمز های در آب بازی میکرد . گفت: از دیدنم جا خوردی؟ با عشق نگاهش کردم : این چه حرفیه؟

از در، در آمدی و من از خود به در شدم

گویی از این جهان به جهان دگر شدم

پژمان: اوووو حالا اینقدر تحویلیم نگیر سرم گیج می ره . امروز اومده بودی مغازه ؟ ببخشید نبودم . من: آره دلم خیلی برات تنگ شده بود دیگه طاقت نیاوردم گفتم پیام ببینمت . پژمان : ببخشید . امروز ، خانوم جون تماس گرفت و ازم خواست با هم بریم بابل خونشون . منم

به کل یادم رفت که الان فصل امتحاناست . سریع در مغازه رو بستم و رفتم نونوایی آقا جواد تا اجازه ات رو بگیرم وقتی برگشتم و اون شاخه گل رو پشت در مغازه دیدم فهمیدم کار خودته .

با لبخند پرسیدم: از کجا فهمیدی؟ پژمان: آخه اون گل به شدت بوی تو رو می داد . از این حرفش ذوق کردم و ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم نقش بست . من هم دستم را بردم زیر آب و به حرکت درش آوردم . پژمان: خانوم جون خیلی دلش می خواست چند روزی بریم بابل و مهمونشون باشیم اما عیب نداره . می داریم بعد از اینکه امتحانات تموم شد . البته عیدی که گذشت هم ، زمان خوبی بود واسه اینکه یه سر بریم اونجا ولی خب، نشد دیگه هر کسی یه طرف بود . گفتم : آره خانوم جونو آقا جون رفتن مشهد . عیب نداره قسمت نبود . پژمان لبخند زدو گفت : خانوم جون خیلی وقت بود که دلش زیارت می خواست قسمت نمی شد ؛ وقتی عید جور شد که برن همه اش میگفت این از پا قدم عروسمه که بالاخره خدا زیارتو قسمت کرد. من: خانوم جون که لطف داره . میدونی پژمان از درس و مدرسه متنفرم . اگه این امتحانا تموم بشه و این دیپلم کذایی رو تحویل جواد بدم راحت می شم . ولی فکر نمی کنم بعد از امتحانات هم جواد اجازه بده دو نفری بریم خونه ی مادرت . پژمان دمغ شد : چرا؟ اون وقت دیگه بهونه اش چیه؟ من: بهونه که نداره ولی می شناسمش سخت گیره همین جا خونه ی پروین خانوم هم که می خوام پیام کلی غر می زنه . بهتره زودتر به فکر عروسی باشیم . پژمان : من که از خدامه ولی تو نمی خوای قبل از عروسی خونه ی مادر شوهرت رو ببینی ؟ من : معلومه که می خوام ولی فکر نمی کنم جواد اجازه بده . می گم ..... میشه ، میشه از این به بعد هر شب یه سر بیای اینجا ؟ پژمان فکری کرد و گفت: دلم می خواد ولی روم نمی شه بندگان خدا آقا جواد و

مهین خانوم خیلی خوبن ولی من روم نمی شه . با بی حوصلگی سرم را پایین انداختم . همچنان دستم در آب بود و با ماهی ها همراهی می کرد . ناگهان میان خنکی آب گرمایی را حس کردم . گرمای دست پژمان بود که با مهربانی دستم را گرفته بود . خواستم دستم را از آب بیرون بیاورم که پژمان مانع شد : بذار بمونه اینجوری کسی نمی بینه . از حیایش خوشم می آمد از اینکه عاشقانه هایمان را به کسی نمایش نمی داد . دستانمان در دست هم ، زیر آب حوض حس خوبی داشت . پژمان گفت: زندگی، ناراحت نباش ؛ زودتر عروسی می گیریم تا همیشه پیش خودم باشی . به چشمانش خیره شدم . آن چشمان درشت سیاه چقدر عشق داشت.

در جوابش از زبان خواجه گفتم:

عاشق روی جوانی خوش نو خواسته ام

وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته ام

چشمانش خندید و عاشق تر از قبل نگاهم کرد : الان اینو واسه من گفتی ؟ با شیطنت جواب دادم : کی ؟ من ؟ نه ! من نگفتم حافظ گفت . از ته دل خندید . کمی بعد پرسید : راستی غزل تو سه تا خواهر برادر دیگه هم داری . چطور پیش اونای دیگه نمودی ؟ خندید مو نگاهم به پنجره ی خانه خیره ماند . جواب دادم: این بر میگردد به وقتی که دختر کوچیکی بودم و مادرم تازه به رحمت خدا رفته بود . وقتی اون رفت منم آواره شدم . دیگه نمی شد خونه ی خودمون بمونم . کوچیک بودم و از پس خودم بر نمی نیومدم . تا یه سالم مریض و افسرده



بودم اولش چند مدتی خونه ی آبجی زمانه موندم . می دونی ، زمانه خیلی خوبه دل مهربونی هم داره اما یه دیکتاتوری خاصی تو وجودش نهاده ست . برای همه تصمیم می گیره حتی رنگ جوراب شوهرش و پسرش رو هم خودش انتخاب می کنه . به نظم و نظافت هم اهمیت خاصی می ده . پسرش رو جوری بار آورده که اگه یه لیوان آب بدون اجازه اش بخورن ؛ خودشون می دونن که باید مجازات بشن . خونه شون قوانین خاص خودش رو داره . سر یه ساعت مشخص می خوابن ، سر یه ساعت مشخص بیدار می شن ، سر یه ساعت مشخص غذا می خورن . اون خونه برای من که لوس و ته تغاری مادرم بودم و هر کاری و هر شیطنتی دوست داشتم انجام می دادم مثل زندان بود . تازه همه ی اینایی که گفتم واسه قبل از فوت مادرم بود . بعد از اون زمانه سخت گیر تر هم شد بنده ی خدا شوهرش هم با دلش راه می یومد و رعایتش رو می کرد . اون روزا ی اول که مادر فوت شده بود و من اونجا بودم گاهی می دیدم زمانه ظرفها رو چند بار می شست باز دلش خنک نمی شد اشک می ریخت و یه قوطی وایتکس خالی می کرد توی سینک ظرفشویی و ظرفهای تمیز کابینت رو هم می ریخت اون تو و می شست دست خودش نبود به یه لک روی پیرهن آرمان و آرمین حساس شده بود با صدای غذا خوردنمون عصبانی می شد . خیلی دلش می خواست با من مهربون تر باشه اما نمی تونست . هر چند به مرور زمان از این حالتاش کاسته شد و به زندگی عادی برگشت . اما من برام سخت بود که بخوام با اونا زندگی کنم . ریحانه دختر زهره من رو خیلی دوست داشت من هم اونو خیلی دوست داشتم گاهی که می یومدن خونه ی زمانه باهاش حرف می زدم ؛ اونم همه اش اصرار داشت که برم و خونه ی اونا بمونم اما زهره چیزی نمی گفت . خلاصه انگار رایحه و ریحانه اونقدر با مادرشون حرف زدن تا اینکه یه روز زهره اومد خونه ی زمانه : زمانه جان اگه اجازه بدی غزل رو ببرم خونمون

. اونجا با ریحانه و رایحه راحت تره هر چی باشه همجنسن راحت تر با هم کنار می یان. زمانه انگار از خدا می خواست که گفت: باشه من حرفی ندارم. خونه ی زهره وضعیت بهتر بود با ریحانه دوست و همبازی بودم در ضمن زهره سخت گیری های زمانه رو نداشت. زهره، یه جورایی مثل عزیز بود. مهربونیش خیلی بیشتر از سخت گیریش بود. ریحانه خیلی با هام صحبت کرد که دوباره به مدرسه برگردم. اما دلم نمی خواست. نمی دونم، اما انگار توی عالم بچگی خجالت می کشیدم از اینکه بچه ها بدونن مادرم هم مرده و من پیش خواهرم زندگی می کنم. هیچ کس این حال بد من رو درک نمی کرد خودم متوجه نبودم اما انگار اون چند ماهی رو که خونه ی زمانه زندگی کردم حالم رو بدتر کرده بود. زهره هوام رو خیلی داشت برام عروسک و لباس و هر چی که فکر می کرد روحیه ام رو بهتر می کنه می خرید. هر چی برای دخترای خودش بر می داشت؛ برای من هم دریغ نمی کرد. زهره دستی هم توی خیاطی داشت. پارچه می خرید و تو سه سایز مختلف بلوز و دامنای چین و واچین برامون می دوخت و ما ذوق می کردیم. یه روز از اون روزایی که زهره پشت چرخ خیاطی نشسته بود و منم به حرکت چرخ و بالا و پایین شدن سوزن نگاه میکردم، زنگ در به صدا اومد. رایحه در رو باز کرد. زهره: کی بود مادر؟ رایحه: نمی دونم، گفت: ایرجم زهره دست از کار کشید و با خودش زمزمه کرد: ایرج؟ چی شده ایرج اینجا اومده؟ زهره رفت دم در: سلام ایرج جان، خوش اومدی داداش، چه عجب این طرفا!! ایرج: سلام آبجی خانوم چرا از دیدنم تعجب کردی؟ آدم بیاد خونه ی خواهرش مگه تعجب داره؟ اومدم بهتون سر بزمن دیگه. زهره: ناهید چطوره چرا اونو نیاوردی؟ ایرج: اونم خوبه. آخه از خونه نمی یام. این طرفها کار داشتم گفتم یه حالی ازتون بپرسم. زهره انگار باورش نشده بود که برادر کوچک زن ذلیلش فقط به خاطر دیدن اونو بچه ها به دیدارش اومده باشه. ابرویی بالا انداخت و

گفت: به هر حال خوش اومدی بشین برم یه چیزی بیارم گلویی تازه کنی . ایرج این پا و اون پا کردو نشست . من که گوشه ای کز کرده بودم رو دید و اومد سمتم : به به آبجی کوچولوی خودم دیگه ما رو تحویل نمی گیری خانوم ؟ ! من: سلام داداش. ایرج: سلام به روی ماهت ، ببینم، اینجا بهت خوش می گذره ؟ بعد با چشمکی ادامه داد: زهره که اذیتت نمی کنه ؟ من: نه داداش اینجا همه دوسم دارن . ایرج خودش را عقب کشید کمی فکر کرد بعد دو باره به سمتم خم شد و آهسته طوری که زهره چیزی نشنوه پرسید: فرهاد آقا چی ؟ اونم باهات مهربونه ؟ سرم رو به علامت تایید تکان دادم . زهره با سینی چای از آشپزخونه اومد بیرون . همین موقع ایرج هم از کنارم بلند شد و روی صندلی نشست . بعد همینطور که سینی چای رو از زهره می گرفت پرسید: حالش چطوره ؟ بهتر شده؟ زهره انگار توی عالم دیگه سیر می کرد و تازه از اونجا برگشته بود : ها؟ چی گفتی؟ ایرج: غزل رو می گم بابا! می گم بهتره ؟ خوب شده؟ اصلا خودت خوبی؟ زهره: آره الحمدلله خیلی بهتره ، اینجا با ریحانه و رایحه سرگرمه . ایرج: خب خیالم راحت شد. و طبق عادتی که داشت چایش رو داخل نعلبکی ریخت و با هر قورتی که می داد یه حبه قند بر می داشت . زهره: داداش ! ناهیدم نتونست این عادتو ترکت بده؟ آخه با یه فنجون چای چند تا قند می خوری والا همش ضرره . ایرج: نترس آبجی بادمجون بم آفت نداره . راستی از جواد چه خبر تازگی اینجا نیومده ؟ در همین حال زهره رو کرد به من و گفت: غزل آبجی چرا اونجا نشستی؟ پاشو برو حیاط با رایحه و دوستاش بازی کن . توی دلم گفتم : آخه من همسن رایحه ام؟ اینم می خواد منو بفرسته دنبال نخود سیاه بهونه گیر نیاورده. از جا بلند شدم و رفتم سمت حیاط . در رو نیم لنگ گذاشتم و خودم پشتش ایستادم . می دونستم می خواد راجع به من صحبت کنه . واگر نه چرا تا الان نگفته بود که برم؟ ایستادم همونجا پشت در، صدای زهره به گوش می

رسید : جواد هر ماه يه پولی می یاره واسه خرج غزل تحویل می ده . هر سری هم میگه خوبه ریحانه و رایحه هستن این بچه کمتر غصه می خوره . منم خب چی بگم؟ می گم بذار همینجوری فکر کنه . ایرج: مگه اینطوری نیست ؟ مگه غزل با بچه ها خوش نیستن؟ زهره زد زیر گریه . ایرج: ای بابا آبجی ، باز که افتادی به آبغوره گیری ! بگو ببینم چی شده؟ زهره: چی بگم والا ..... آقا فرهاد چند وقتیه که بد قلبی میکنه . چپ و راست می گه : مگه فقط تو خواهرشی ؟ منم موندم چیکار کنم ! زمانه که اعصاب درست و حسابی نداره بچه رو بفرستم اونجا؛ جواد بنده خدا خودش یه دو قلو ی ونگ ونگو داره . تو هم که..... ایرج عصبانی شد و پرید وسط حرف زهره : منم که چی ؟ ها؟ چرا زودتر اینا رو نگفتی؟ این فرهاد م عجب آدمیه خب فکر کنه غزل هم یکی از دختراشه چی می شه مگه ؟ حالا خوبه خودت می گی خرج غزل رو جواد داره می ده.

اصلا مگه همین تو چند سال مادر پیر و مریضش رو نگهداری نکردی؟ چند ثانیه ای سکوت حکمفرما شد و بعد ایرج حرف رو از سر گرفت : راستش رو بخوای فرهاد دیروز اومده بود محل کارم و با زبون بی زبونی بهم فهموند که حوصله ی غزل رو نداره . منم پیش خودم فکر کردم شاید من حرفش رو بد متوجه شدم و اون منظوری نداشته . اما حالا می بینم ؛ نه ! من حرفش رو بد متوجه نشدم. اونم دقیقا منظور داشته از حرفاش . زهره اشکهاش رو پاک کرد و رو به ایرج نالید: دیدی گفتم تو بی دلیل خونه ی خواهرت نمی یای !

ایرج که عصبانی شده بود ؛ صداش رو برد بالا : پیام که چی بشه ها؟ خیلی فرهاد آقاتون اخلاق درست و حسابی داره ! زهره دوباره زد زیر گریه و های های گریه کرد . ایرج انگار از حرفی که زده بود پشیمون شد و لحنش رو مهربون کرد و گفت: حالا واسه چی گریه می

کنی؟ من غلط کردم ، شکر خوردم، چرت و پرت گفتم . ببخشید . زهره : نه داداش راست می گی ؛ واسه حرف تو نیست که گریه می کنم واسه بخت و اقبال سیاه خودمه که اشکم در می یاد . فرهاد در کل آدم بدی نیست اما اخلاقای به خصوصی داره . منم چی کار کنم نه می تونم عوضش کنم نه اینکه با دوتا بچه ولش کنم . باید باهاش کنار بیام . می دونی اون فقط یه کم اعصابش ضعیفه حال و حوصله نداره یه آدم جدید بیاد و مدت زیادی توی خونه بمونه. و دوباره زد زیر گریه . توی عالم بچگی وقتی دزدکی حرفای زهره و ایرج رو شنیدم تازه فهمیدم که چرا آقا فرهاد باهام سرسنگین رفتار می کنه . تازه دلیل جواب سلام های سردش رو و اشاره های گاه و بی گاه اخم کردنش رو به زهره می فهمیدم . به اینجا که رسیدم صدای مهین مرا از حس و حال بد آن روزها در آورد : بچه ها ، بیاید میوه بخورید . پژمان از جا بلند شد : زحمت نکشید مهین خانوم من دیگه داشتم میرفتم . مهین: نه زحمت نیست تعارف نکن آقا پژمان . اگه دلت می خواد بمونی بمون و باهم حرف بزنید . الان تازه سر شبه . فقط اینکه ناراحت نشو جواد خیلی خسته بود، نیست که صبح زود باید بره نونوایی ازت معذرت خواست و رفت که بخوابه . می خواست خودش بیاد ولی من گفتم شاید اینجوری شما معذب بشین و خلوتتون به هم بخوره . اینه که گفتم بره بخوابه . حالا غزل جان اگه اینجا راحت نیستید بیاید داخل . من: نه همین جا خوبه . به خاطر میوه هم ممنون . مهین رو به پژمان گفت: آقا پژمان شما هم بشین میوه اتو بخور به قول غزل: شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد . خندیدم و گفتم: مهین اگه شاعرش بفهمه تو این شعر رو از قول من خوندی ! مهین: باشه مزاحمتون نمی شم فعلا شب به خیر. پژمان : شب شما هم به خیر بازم ببخشید که مزاحم شدم . وقتی مهین رفت پژمان هم دوباره روبه رویم نشست و گفت: خب ، می گفتم . پیش دستی برایش

گذاشتم و خیار و گوجه سبز را تعارفش کردم . چند تا برداشت و مشغول شد و با دست اشاره کرد که ادامه بدم . کمی فکر کردم و خاطراتم را از سر گرفتم:

خیلی ناراحت شده بودم زانوهایم سست شده بود همونجا روی زمین ولو شدم یادم اومد چند شب پیش آقا فرهاد خرید کرده بود وقتی چیزایی رو که خریده بود گذاشت توی آشپزخونه و به زهره گفت : ای بابا این که هنوز اینجاست . زهره که متوجه من شده بود با التماس به آقا فرهاد اشاره کرد و طوری که فکر میکرد من متوجه نمی شم گفت: باشه فرهاد جان این که ناراحتی نداره یه گلدونه دیگه ، برش می دارم ؛ هر جا تو گفتی می دارم . من ساده هم فکر کردم واقعا آقا فرهاد از جای گلدون ناراضیه . نگو که گلدونه خود من بودم . با صدای ایرج به خودم اومدم: جواد که داره خرجیش رو می ده منم می برمش خونه ی خودمون اونجا پیش ما بمونه برای تو هم بهتره از شر غرغره های فرهاد راحت می شی . ولی طفلی ریحانه بفهمه ناراحت می شه . زهره حاج و واج مونده بود و به ایرج نگاه می کرد . ایرج : چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟ زهره: ولی آخه ناهید راضیه؟ ایرج با کلافی انگشتاش رو داخل موهایش فرو برد و رو به زهره زهر خندی زدو گفت: آبجی من و تو واقعا شوهر کردیم . بعد زد به شوخی و گفت: ما که بچه نداریم فکر نمی کنم ناهید از یه بچه ی آماده بدش بیاد. اما من می دونستم که ایرج چه غوغایی توی دلش بود . بعد صدام زد : غزل ، غزل آبجی بیا لباساتو بردار، بریم خونه ی ما . من هم که اوضاع رو اینجوری دیدم ساک کوچیک لباسام رو برداشتم و بی چون و چرا با ایرج همراه شدم. توی راه ایرج همه اش سفارش می کرد: آبجی جونم خونه رسیدیم سرو صدا نکنی ها . شلوغ کاری نکنی . ناهید بدش میاد بی ادبی هم نکن . سلام یادت نره ناهید یه کم حساسه . در حالی که بغض گلوم رو فشار میداد به علامت تایید سرم رو تکون دادم . ایرج دستم رو به

رسم تشکر فشار داد . ناهید زن متکبری بود همیشه به خاطر وضعیت مالی خوب پدرش فخر می فروخت و خودش رو از ماها جدا می دونست . راستش اصلا دلم نمی خواست که با ایرج و ناهید زندگی کنم مخصوصا که اونجا خونه ی پدر زن ایرج محسوب می شد خونه ی زهره خیلی راحت بودم ولی این حس هم تا وقتی بود که از دل آقا فرهاد خبر نداشتم .

سرم را بالا گرفتم و خانه ی پروین خانوم رو نگاه کردم . پژمان: چرا ساکت شدی؟ داشتی تعریف می کردی؟! من: اونجا رو ببین مثل اینکه پروین خانوم از اومدن نا امید شده پژمان به سمت خانه ی خواهرش سر برگرداند و گفت: چرا؟ چطور مگه؟ عه راست میگی چراغاشون خاموش شد . خیلی دلم می خواد بمونم و به حرفات گوش بدم ولی حیف که نمی شه . بعد با خنده گفت : الان خوابشون سنگین میشه تا صبح باید توی کوچه بمونم ولی باید قول بدی فردا بقیه اش رو برام تعریف کنی . من: به روی چشم . پژمان رفت و مرا با گذشته ام تنها گذاشت . آهسته و پاورچین خودم را به اتاق مشترکم با مژگان و مرتضی رساندم . بچه ها خواب بودند و مهین رخت خوابم را پهن کرده بود. خسته و کوفته زیر پتو خزیدم و نفهمیدم کی خوابم برد . وقتی صبح شد من هنوز از خواب سیر نشده بودم . جمعه ای طولانی و کشدار هم گذشت و پژمان به دنبال کار های اکبر آقا برای تعمیر ماشین رفته بود .

صبح شنبه از در که آمدم بیرون تا به مدرسه بروم ، پژمان پشت در بود خندان و سر حال . گفتم : اگه بدونم هر روز تو تا مدرسه همراهی ام می کنی تا ابد مدرسه رفتن رو ادامه می دم . پژمان خندید و در حالی که کیفم را می گرفت گفت: نه تو رو خدا تا ابد نمی خواد، زودتر جمع و جور کن و دیپلمت رو بگیر تا آقا جواد راضی بشه بریم سر زندگیمون .

نزدیک مدرسه که رسیدیم ؛ پژمان گفت: راستی بی صبرانه منتظرم تا ظهر بیای و بقیه ی زندگی تو برام تعریف کنی . یادت نره! من: باشه ، ولی آخه به مهین نگفتم امروز می یام پیشت . پژمان: عیب نداره ؛ من با پروین تماس می گیرم ازش می خوام که به مهین خانوم خبر بده . در ضمن امروز ناهار مهمون من . و من در حالی که قند در دلم آب میشد از او خداحافظی کردم .

ظهر که مدرسه تعطیل شد تا مغازه ی پژمان پرواز کردم . بعد از حال و احوال های معمول پژمان گفت: خب ، الوعده وفا ! من: خب چرا ؟ پژمان: ای بابا داستان زندگی دیشب نصفه موند . بقیه اش رو نمی خوام بگی ؟! من : تا کجا گفتم؟ پژمان: تا اونجا که رفتی خونه ی ایرج و تو ی راه خیلی ناراحت بودی . من: آره یادم اومد : جایی که ایرج زندگی می کرد به نسبت بقیه ی اعضای خانواده خیلی بزرگتر بود و توی یکی از بهترین منطقه های تهران قرار داشت . خونه ی قشنگی که هیچ حس خوبی توش وجود نداشت . لاقل برای من . تمام فاصله ی راه بین خانه ی زهره تا ایرج رو به سفارشات ایرج در مورد ناراحت نکردن ناهید گوش دادم . دوست داشتم اون راه هیچ وقت تموم نشه و ما به مقصد نرسیم . اما بالاخره راه هم تموم شد وقتی ایرج کلید رو از توی جیبش کشید بیرون ؛ احساس کردم اون قلب من که از سینه بیرون میکشه . در رو باز کرد و وارد خونه شدیم دنبال ایرج راه افتادم از جلوی خونه ی مادر زن ایرج گذشتیم و یه طبقه بالا رفتیم ایرج کلید رو توی قفل چرخوند . کفش هام رو در آوردم و دنبالش راه افتادم . ایرج : ناهید ، ناهید جان ، ناهید و از ناهید خبری نبود . کمی این طرف و اون طرف خونه روگشت و زمزمه کرد : ناهید خونه نیست معلوم نیست کجا رفته . من: داداش از مامانش پیرس حتما می دونه . ایرج: نه ولش کن هر جا باشه پیداش میشه . بیا ، بیا تو برو اون اتاق



لباساتو عوض کن خستگی در بره. من که خیلی گرسنه تو چی؟ من: آره منم. رفتم اتاقی که ایرج گفته بود. یه طرف دیوار اون اتاق پر بود از عکس گربه. انصافا گربه های خوشگلی بودن. عزیز خدا بیامرز که زنده بود چند باری اومده بودیم خونه ی ایرج، اما نه اونقدری که خونه ی جواد و زهره و زمانه می رفتیم. ناهید روی خوش نشان نمی داد؛ عزیز ناراحت می شد. از طرفی هم می گفت: اینجا خونه ی پدر زن ایرجه اینطوری معذبم. بعد از فوتشم که این اولین بار بود که به خونه اش میومدم اونجا یه بلوز و شلوار راحتی پوشیدم و خوشحال از اینکه ناهید خونه نیست. اما وقتی یادم می افتاد دیر یا زود بر می گرده حالم دگرگون می شد. داشتم از در اتاق میومدم بیرون که یه دفعه یه گربه ی سفید پشمالو با دم سیخ جلوم ظاهر شد. از ترس جیغ بلندی کشیدم و سر جام میخکوب شدم. ایرج که توی آشپزخونه بود سراسیمه خودش رو به من رسوند: چی شده غزل چرا جیغ می کشی؟ الانه که مادر ناهید بیاد بالا چه خبرته؟ من: وای داداش گربه، گربه خونتونه. ایرج: هه اینو می گی، این که ملوسه گربه ی ناهید بعد خنده ی معنا داری سر داد و ادامه داد: جای بچشه! بعد ملوس رو بغل کردو گفت: ببین چقدر ناز و خواستنیه. من از گربه بدم می یومد. اصلا از همه ی حیوونا چندشم می شد. عکساشونو دوست داشتم اما تصور اینکه یکی از اونارو داشته باشم و بهشون رسیدگی کنم حالم رو بد می کرد. ناهید هیچ وقت دلش نخواست بچه داشته باشه سر خودش رو با این جک و جونورا گرم می کرد. هنوزشم همینه. می گه حوصله ی ونگ ونگ بچه رو ندارم تازه هیکللم از ریخت می یفته. پژمان نگاه معنا داری به من انداخت و پرسید: تو که اینجوری نیستی؟ ها؟ با چشمای گرد شده نگاهش کردم: نه بابا من عاشق بچه ام اونم نه یه دونه، چند تا! اصلا مزگان و مرتضی تو بغل من بزرگ شدن. چرا اینو پرسیدی؟ پژمان: آخه من دلم می خواد

۷ تا بچه داشته باشیم . من: حالا چرا ۷ تا؟ پژمان : هیچی همینجوری دوست دارم وقتی پیر شدیم یه سفره بندازیم از این سر تا اون سر، بچه ها و نوه ها و عروسا و دامادا دور تا دورش جمع شن . خندیدم وگفتم: هه پیر شیم ! اصلا دوست ندارم به پیری فکر کنم . بذار بقیشو بگم . پژمان دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: آره بگو ، می شنوم . من: بعد از اینکه ایرج ملوس رو جابه جا کرد و غذایی جلوش گذاشت به من گفت: چی دوست داری برات بپزم؟ من شونه ام رو بالا انداختم یعنی نمی دونم . ایرج در یخچال رو باز کرد یه بسته گوشت در آورد یه دونه پیاز هم برداشت نگاهی بهشون انداخت و بعد با کلافگی گفت: ببخش غزل جان ولی اصلا حوصله ی آشپزی ندارم . پیتزا می خوری؟ و من از خدا خواسته سرم رو تکون دادم . ایرج گوشی تلفن رو برداشت و دوتا پیتزا سفارش داد . بعد از بیست دقیقه پیتزا رسید . دو دقیقه ی بعد کسی چند تقه به در زد . سراسیمه گفتم: داداش فکر کنم ناهید اومد . ایرج به سمت در رفت و گفت: نه فکر نکنم ، ناهید کلید داره در نمی زنه . این مادر ناهیده . ایرج در رو باز کرد : سلام مادر بفرمائید . مادر ناهید گردنش رو دراز کرد و توی خونه سرکی کشید و گفت: نه مادر کار دارم باید برم . ناهید که خونه نیست چرا دوتا پیتزا سفارش دادی؟ وای خدا این آمار خوردن ایرج رو هم داشت . ایرج کلافه جواب داد: آره خونه نیست خواهرم غزل اینجاست . راستی نمی دونی ناهید کجاست؟ مادر ناهید: مگه بهت نگفته مادر ، فردا یکی از دوستاش گود بای پارتنی گرفته ، اونم گفت لباس مناسب ندارم با دوستش رفتن خرید . ایرج: ولی کمد ناهید که پر از لباسا ی رنگارنگ . مادر ناهید: نمی دونم مثل اینکه رنگ خاصی مد نظرش بود . باشه مادر اگه کاری داشتی بیا پایین . ایرج در رو بست و رو به من گفت: بیا غزل جان ، بیا تا سرد نشده

بخور . بعد هم خودش با حرص شروع به خوردن کرد و گفت: اینطور که معلومه تا شب هم ناهید نمیاد . و من توی دلم ذوق کردم

اما بالاخره شب شد و ناهید هم اومد همراه با کیسه های خرید توی دستش . ووووووای امان از این ترافیک، آدم کلافه می شه . اما عوضش هر چی که دلم می خواست گیر آوردم . ایرج..... ایرج..... خونه ای؟ بیا ببین چیا خریدم ! . ببین بهم میاد ؟ ایرج خودشو به دم در رسوند: به سلام ناهید خانوم ، همیشه به خرید . معلومه که بهت میاد تو هر چی که بیوشی بهت میاد . ناهید: بسه زبون نریز، باید بیوشم اون وقت نظر بدی . اول بیا ببین چی خریدم ! ایرج: نمی خوام گلوپی تازه کنی؟ ناهید: نه بابا ، با سارا بودم اینقدر خوردیم که دیگه جا ندارم . من دل به دریا زدم و از توی همون اتاقی که پر از عکس گربه بود اومدم بیرون : سلام زن داداش . ناهید من رو که دید از تعجب خشکش زد و چند ثانیه ای به صورتم خیره موند . لباسی رو که دستش بود زمین گذاشت و خیلی خشک و رسمی اما با تعجب جواب سلامم رو داد: سلام غزل اینجا چیکار می کنی؟ من: امروز داداش ایرج اومد دنبالم منم همراهش اومدم . ناهید: خیلی خب، به هر حال اومدی دیگه خوش اومدی . بعد هم سریع هر چی که خریده بود رو تپوند تو یه کیسه و با خودش برد اتاقش و با یه چشم غره ایرج رو با خودش همراه کرد . اصلا احتیاجی نبود که گوش هام رو تیز کنم تا ببینم چی می گن. چون ناهید بلند صحبت می کرد: بگو ببینم ایرج ، این ، اینجا چیکار می کنه؟ کی و با کی اومده ؟ ایرج: ناهید جان، این چه حرفیه ؟ غزل خواهرمه ، چند روزی بیاد خونه ی برادرش مهمونی ، ایرادی داره ؟ ناهید : آخه تو نباید با من صلاح مشورت کنی؟ ناسلامتی من زنتم! همینطور سرخود رفتی این بچه رو آوردی . ایرج: اصلا بحث این حرفها نیست شرایط طوری بود که نمی شد ازت کسب تکلیف کنم . ناهید: ببین

من اصلاً حوصله‌ی بچه‌داری ندارم آگه خیال‌داری چند مدتی اینجا نگهش داری؛ این فکر رو از مخیله‌ات بیرون کن. خونه‌ی زهره مگه چش بود؟ که آوردیش اینجا؟ د آخه من که می‌دونم اینو واسه چند روز مهمونی نیاوردی و نقشه کشیدی واسه من ..... ایرج پرید وسط حرف ناهید: نقشه کدومه عزیز من؟ بعدم ماجرای آقا فرهاد رو براش تعریف کرد و اینکه مجبور شده من رو بیاره. بعد ادامه داد: تو یه هفته تحمل کن خودم یه فکری براش می‌کنم. ناهید: اون بنده‌ی خدا هم حق داره یه روز و دو روز که نیست! اینبار ایرج پرید وسط حرف ناهید: یعنی چی ناهید، خواهرمه. می‌گی چیکار کنم؟ با داشتن چهار تا خواهر برادر بیرمش پرورشگاه؟ ناهید: اووووووه حالا چرا بهت بر می‌خوره؟ کی حرف پرورشگاه رو زد؟ من می‌گم چهار نفرین نو بتی نگهش دارین. همیشه که برا همیشه پیش یه نفر بمونه! هر ماه چهار هفته ست. هر هفته پیش یه نفر، اینجوری به اعصاب کسی فشار نیاد. ایرج ساکت شد و چیزی نگفت. من اما احساس می‌کردم یه چیزی توی دلم داره می‌ترکه. شدیداً دلم برای عزیز تنگ شده بود احساس کردم آگه همون لحظه گریه نکنم خفه می‌شم. رفتم توی همون اتاق، خودم رو به خواب زدم و زیر پتو اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

شده بودم مثل یه توپ فوتبال که هر کس منو به اون یکی پاس می‌داد. صبح که از خواب بیدار شدم؛ ایرج رفته بود و ناهید سر میز صبحانه نشسته بود. با بی‌حوصلگی جواب سلامم رو داد و اضافه کرد: من دارم می‌رم آرایشگاه صبحانه‌ات رو که خوردی ظرفها رو بشور؛ یه دستی هم به سرو گوش خونه بکش. من دیر میام. ناهار هم از بیرون می‌خرم. ریخت و پاش نکنی. چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت. ناهید که رفت دوباره زدم زیر گریه. مادر ناهید زن فضولی بود دو ساعت بعد از رفتن ناهید اومد بالا و شروع کرد به سوال

پرسیدن . از وضع زهره و زمانه پرسید از جواد و مهین و دو قلوها پرسید از اینکه چند وقت اینجا می مونم . منم که دلم گرفته بود وسط سوال های بی ربطش زدم زیر گریه اونم که دید ساکت بشو نیستم بلند شد و رفت . چند روزی خونه ی ایرج و ناهید موندم . بالاخره ناهید طاقت نیاورد و یه شب همه ی خواهر برادرا رو واسه ی شام به خونه اش دعوت کرد . به اینجا که رسیدم سکوت کردم . پژمان همینطور که داشت چیزی رو تعمیر می کرد و معلوم بود که حواسش با من است پرسید: چرا ساکت شدی؟ بقیه اش رو بگو . با من من گفتم: آخه می دونی ، خیلی گرسنه ام . پژمان هر چه که دستش بود را روی میز گذاشت و از جا بلند شد : ببخشید اصلا حواسم نبود . راست می گی تو از مدرسه هم اومدی خسته و گرسنه ای . دیروز به پروین گفتم : امروز ناهار خونه نمیام و مغازه یکسره باز می مونه ناهار هم از بیرون می خرم . پروین گفت: اصلا حرفشم نزن . خودم برات قورمه سبزی می ذارم . گفتم: نه نمی خواد ، آخه مهمون دارم . پروین پرسید : مهمونت کیه ؟ جواب دادم: غزل . پروین گفت: خب چرا مغازه؟ بیاید خونه دور هم باشیم . گفتم: نه فردا کارم زیاده نمی تونم بیام خونه . دیگه پروینم چیزی نگفت . امروز که داشتم می یومدم مغازه پلو و خورشت رو هم با من همراه کرد . اینه که امروز ناهار مهمون پروینیم . من: چه بهتر دستپخت پروین خانوم حرف نداره . بعد در مغازه را بست و اشاره کرد به سمتش بروم یک سفره ی کوچک در آورد و گوشه ای دنج پهن کرد . مغازه ی پژمان یک راهروی کوچک داشت که دید نداشت و جای دنجی بود بعد غذاها را روی گاز دوشعله گرم کرد و من هم از کابینت کوچک که گوشه ای قرار داشت بشقاب ملامینی را در آوردم داشتم دنبال بشقاب دیگری می گشتم که پیدا نکردم . پژمان گفت: من معمولا اینجا غذا نمی خورم برای همین ظرف وظروفی هم ندارم حالا اگه برات مشکلی نیست امروز با من توی یه بشقاب غذا بخور . لبخند زدم و گفتم : چرا که نه ؟

غذا که گرم شد پڑمان آمد و سر سفره نشست و همانطور که پلو و خورشت را داخل بشقاب می کشید گفت: بعد از غذا باید بقیه اش رو برام تعریف کنی. آنقدر گرسنه بودم که امان نمی دادم دهانم خالی شود با سر حرفش را تایید کردم و دوباره مشغول خوردن شدم. بعد از غذا پڑمان در مغازه را باز کرد و پشت میزش نشست و من هم کنارش دوباره قطعه را با یک پیچ گوشتی دستش گرفت و گفت: خب، میگفتی، ناهید همه رو واسه شام دعوت کرد خونه اش. گفتم آره همه اومدن. زمانه و شوهرش و پسرش. زهره و شوهرش و دخترش و جواد و مهین و دوقلوها. چند وقت بود مهین و جواد رو ندیده بودم. دلم برای دوقلوها تنگ شده بود. مهین: خب غزل جون سراغی از ما نمی گیری، حالت چطوره خوبی؟ من: ممنون وبه بازی با بچه ها سر گرم شدم. ریحانه اخمهایش در هم بود و محل نمی داد. روی یکی از مبل ها کنار مادرش کز کرده بود. رایحه و آرمین و آرمان اما اومدن پیش من و دوقلوها. من اونقدر کلافه و سر در گم بودم که اصلا رفتار ریحانه برام اهمیتی نداشت. با اینکه یک هفته بیشتر نمی شد که خونه ی ایرج و ناهید مونده بودم اما خیلی بهم سخت گذشته بود. خونه ی زهره و زمانه که بودم باز هیچ کدوم علنی نمی گفتن که از حضورم نا راضین اما ناهید هر روز سر این قضیه با ایرج بحث می کرد. اصلا هم برایش مهم نبود که من اونجام و ممکنه ناراحت بشم. ناهید از این اخلاقا نداشت که همه رو دعوت کنه و خودش رو تو سختی بندازه بعد از ازدواجش این بار دوم بود که همه رو دعوت کرده بود دوتا کار گر هم آورده بود که نکنه یه وقت بهش فشار بیاد و خسته بشه. خودش هم نشسته بود و چپ و راست به کارگرا دستور می داد که چی کار کنن و چی پذیرایی کنن. بعد از مدتی زهره اومد سمتم و پرسید: غزل جون، خوبی عزیزم؟ اینجا راحتی؟ با بی میلی سرم رو تگون دادم. زهره اومد نزدیکتر و در گوشم گفت: ناهید باهات مهربونه؟

اذیت نمی کنه؟ اشک توی چشمم جمع شد و چیزی نگفتم. زهره بغض کرد. پشت کرد تا بره؛ من گفتم: آجی، ریحانه چرا اونجا نشست؟ چرا نمیاد با هم بازی کنیم؟ زهره بغضش رو فرو خورد و گفت: از تو دلگیره اون روز وقتی اومد خونه و فهمید تو با ایرج رفتی کلی ناراحت شد. با لحن معنی داری پرسیدم: نباید با ایرج می یومدم اینجا؟ زهره چیزی نگفت و رفت سر جایش نشست. در گوش ریحانه چیزی گفت و دقیقه ای بعد ریحانه اومد کنارم نشست اما سر سنگین بود. پرسید: چرا اومدی اینجا؟ منو باش که چقدر از اومدن به خونمون خوشحال شدم اما تو چی؟ چی می تونستم بهش بگم؟

مسلمی نمی تونستم بگم پدرت از حضور من ناراضی بود و منم وقتی که مادرت داشت به ایرج می گفت، قایمکی شنیدم. همه می دونستن حضورشان اونجا بی دلیل نیست و هر آن منتظر بیان این دلیل از طرف ناهید بودن اما کسی چیزی نمی گفت. تا اینکه بعد از شام و بعد از اینکه آردهای ناهید به کار گرها تموم شد خودش دلیل رو اینطور عنوان کرد: همه می دونیم که عزیز به رحمت خدا رفته و غزل جون الان تنهاست. هنوز کوچیکه و نمی تونه از پس خودش بر بیاد. یه مدت که زمانه جان زحمتش رو کشید. بعد هم زهره جان. زمانه با کنایه گفت: حالا هم ناهید جان. ناهید به حرف زمانه اهمیتی نداد و خیلی خودش رو کنترل کرد که عصبانی نشه و چیزی نگه. در ادامه ی صحبتش گفت: اما مهین جون خودش رو راحت کرده و سراغی از این طفل معصوم نمی گیره. مهین که انتظار این برخورد رو نداشت دستپاچه جواب داد: اما اصلا اینطور نیست من بارها به جواد گفتم که غزل رو بیاره خونمون اما جواد..... جواد پرید وسط حرف مهین و گفت: آره زن داداش مهین بارها به من گفته اما دو قلوها خیلی اذیت می کنن طوری که مهین مجبور شد معلمی رو هم کنار بگذاره. عزیز خدا بیامرز که بود کارا راحت تر پیش می رفت اما الان

رسیدگی به بچه ها خیلی سخت شده از طرفی من به زمانه گفتم که خرج ومخارج غزل هر چی که هست با من. حالا مگه اتفاقی افتاده ؟ ناهید : اتفاق که نه ولی همه مشکلات خودشون رو دارن . شما دوقلو دارین ما هم حوصله نداریم . زمانه عصبانی شد دستش رو به شدت روی دسته ی مبل فشار می داد . ناهید چند ثانیه نگاهش روی زمانه ماند وبعد ادامه داد: اما من یه پیشنهاد دارم . که اگه قبول کنید همه راحت که نه، ولی شرایط قابل تحمل تر می شه . زمامه: خب عروس خانوم بگو بینم چی می خوای بگی !؟ ناهید من و منی کرد و گفت: بهتره غزل نوبتی پیش هر کدوممون بمون ؛ هر هفته پیش یه خانواده . چهار خانواده ایم . تو یه ماه، یه هفته با یه کدوممون می مون ؛ اینجوری به کسی هم فشار نیاد . زمانه : الان مثلا خواهر من باعث فشار روی زندگی شماست ؟ آره ایرج؟ ایرج اومد حرفی بزنه که ناهید مجال نداد : بین زمانه جان ، چرا سفسطه می کنی ؟ با خودت روراست باش . زهره آروم گفت: ما ها که خونه هامون تو یه محله نیست این بچه کجا مدرسه بره؟ ناهید : زهره جون حالا که مدرسه نمی ره . زهره: بالاخره که چی؟ آقا فرهاد نگاه چپی به زهره انداخت و زهره ساکت شد . زمانه : الان نمی ره ولی از سال دیگه باید بره . ناهید کلافه شد: باشه ، اگه دلتون خیلی می سوزه ، ببرید خودتون نگهش دارید . منو باش که واسه راحتی شماها نشستم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم . همه ساکت شدن به غیر از مهین و جواد که روی دوتا مبل کنار هم نشسته بودن و آروم با هم حرف می زدن . انگار اصلا توی این جمع حضور ندارن . این سکوت باعث شد که همه ی نگاه ها بره به سمت اونا . زمانه با حرص گفت: داداش حالا حرفای خانوادگیتون رو تو ی خونه می زنید فعلا بیا و با ما باش . آقا فرهاد دوباره گفت: به نظر من ناهید خانوم حرف خوبی می زنه و اصلا بیراه نمی گه . زمانه دوباره حرصی شد : آخه آقا فرهاد مگه غزل پیرزنه که هر



هفته خونه ی یکی باشه . درس نمی خواد؟ مشق نمی خواد ؟ ناهید: مگه نمی گی امسال مدرسه نمی ره . خب نوبتی نگهش داریم. تا سال دیگه هم خدا کریمه . آقا محسن که کلافه شده بود گفت: آره ، ناهید خانوم حرف حق می زنه . پس ناهید خانوم این هفته پیش شما بمونه تا معلوم کنیم هفته ی بعد کجا بره . ناهید: این هفته پیش من مونده دیگه ! نوبتی هم باشه نوبت داداش جواد و مهین جونه . دوباره همه ساکت شدن . کسی چیزی نمی گفت . توی اون جمع فقط گوش من بود که از صدای این سکوت کر می شد . مهین: الان شما ها اینجوری بحث می کنید نمی گید این بچه بهش بر می خوره ؛ ناراحت می شه . ناهید : مهین جون کار از این حرفها گذشته . بعدم غزل دیگه بچه نیست ده دوازده سالشه باید بدونه این جدل ها سر اونه . ایرج باتحکم گفت: ناهید بسه دیگه . ناهید اما بی اهمیت به حرف ایرج رو به مهین ادامه داد: جای این ملاحظات مسخره خودت رو آماده کن که باید غزل رو این هفته با خودت ببری . مهین لبخند تاسف باری نثار ناهید کرد و گفت: وقتی شماها مشغول جدل بودید منو جواد یه تصمیمی گرفتیم : ما غزل رو با خودمون می بریم . ناهید پوزخندی زدو گفت : این که تصمیم گرفتن نمی خواست ؛ ما هم همینو گفتیم . این هفته غزل رو شماها می برید . مهین : نه اشتباه متوجه شدی ما غزل رو برای همیشه می بریم نوبت موبت هم نداریم . خونه ی ما می شه خونه ی دائمی غزل . غزل از این به بعد با ما زندگی می کنه . هر وقت ما خواستیم بیایم خونه هاتون مهمونی ، اون هم با ما می یاد . بعد با لبخند محبت آمیزی به من که اشک سر تا سر صورتم رو پوشونده بود و به شدت احساس اضافه بودن می کردم انداخت و گفت: تو راضی هستی دیگه غزل جان ؟ و من که می دیدم بالاخره یکی با رضایت قلبی من رو می خواد ؛ از خدا خواسته سرم رو تکون دادم . لبخند رضایتی روی لب های زمانه و

زهره و ایرج و جواد نقش بسته بود . لبخند آقا فرها واسه ی این بود که از شرم راحت شده و آقا محسن هم از خوشحالی بقیه خوشحال بود این میون ایرج خجالت زده بود و ناهید خشمگین . همون شب ساک کوچک لباس هام رو جمع کردم و با مهین و جواد همراه شدم . توی راه هم مهین همه اش می گفت : از این به بعد سه تا بچه داریم غزل ، مزگان ، مرتضی . در عالم کودکی به مهین گفتم: قول می دم تو بچه داری کمکت کنم ؛ مثل عزیز . مهین با مهربانی دستی به سرم کشید و گفت: اول باید قول بدی بری مدرسه و درست رو خوب بخونی . اینجوری شد که مهین منو از زندگی نوبتی نجات داد. من به مهین خیلی مدیونم پژمان . پژمان دست از کار کشید و خیره نگاهم کرد و گفت: عجب زندگی پر پیچ و خمی داشتی ! بهت قول می دم یه زندگی برات بسازم که همه ی تلخی های دوران کودکیت از یادت بره . وقتی برای اولین بار دیدمت یه چیز خاصی توی نگاهت بود یه معصومیتِ کودکانه ، یه حس عاشقانه ، یه ..... نمی دونم . ولی هر چی که بود از ته دل خواستمت دلم می خواست همیشه کنارم باشی و من به این دریای عسل پر از رمز و راز ت زل بزنم . اون وقتا که هنوز ندیده بودمت و توی زندگیم نبودى؛ یه وقتایی خیلی دلتنگ می شدم . انگار غم دنیا روی سرم می ریخت . خودم نمی دونستم چمه . با خودم فکر می کردم و می گفتم یعنی اگه جایی برم درست می شه؟ چیزی بخورم درست می شه؟ یا باید شخص خاصی رو ببینم تا درست بشه ؟ خانوم جون می یومد کنارم می نشست و کلی باهام حرف می زد و می گفت: پاشو برو بیرون یه دوری بزن . می رفتم ؛ اما دلم آرام نمی گرفت. با دل پر آشوبی که دلیل تلاطمش رو خودم هم نمی دونستم می خوابیدم و صبح حالم بهتر می شد . خیلی حس بدی بود تا اینکه برای کار اومدم اینجا و خونه ی آبجی پروین مستقر شدم و تو رو دیدم . تمام دلخوشیم این بود که از کنار مغازه

رد بشی و یه لحظه بینمت . حالم خوب میشد وقتی حتی از کنارم رد می شدی . همه اش توی این فکر بودم که واسه ی دلم چیکار کنم تا آرام بشه؟ چه جوری دلت رو به دست بیارم ؟ وقتی که فهمیدم همسایه ی دیوار به دیوار آبجی پروینید خیالم از این بابت راحت شد که می تونم از پروین کمک بخوام . راستش باورم نمی شد تویی که یه لحظه دیدنت ته آرزوم بود یه روز بیای و چند ساعت اینجوری روبه روم بشینی و باهام حرف بزنی راستش هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری عاشق بشم . حالا دلیل حال بد اون وقتا رو می فهمم. نداشتن تو ! دیدن تو مثل هورمون دوپامین شادم می کنه فقط یه خواهشی که ازت دارم اینه که توی این مدت به چیزی جز درسات فکر نکنی و خوب امتحانات رو بدی تا جواد زودتر قبول کنه بریم سر خونه و زندگیمون. دلم می خواد هر لحظه و ثانیه کنارم باشی . دلم ضعف رفت از ابراز این همه علاقه . خندیدم و به شوخی گفتم: یعنی باید سر کارم همراهت بیام ؟ پژمان با خنده جواب داد : سرکار که فقط عشقت رو می یارم. و من چه خوشم میومد ، بزرگ می شدم و قدمی کشیدم از این همه احساس. باز هم نتوانستم از احساسم چیزی برایش بگویم . پژمان برای من حکم بمب انرژی را داشت . بالاخره امتحانات هم شروع شد با هر جان کنندی که بود یکی یکی کتاب ها را خواندم و رفتم امتحان دادم . حدود ۲۰ روز طول کشید تا تمام شود . بعد از هر امتحان سری به مغازه ی پژمان می زدم . هر بار می پرسید : خب، چطور بود؟ من هم جواب می دادم : نمی دونم ؛ یه جوری خوندم که قبول بشم . فکر می کنم ۱۰ رو بیارم. او هم می خندید و می گفت: عشق و علاقه ات به درس منو کشته . خیلی زحمت کشیدی . روزی که امتحان آخر را دادم ؛ رفتم مغازه ی پژمان . من: پژمان، دعا کن کارم به شهریور نکشه و همین خرداد تموم شه بره . پژمان: امکان نداره کار تو به شهریور بکشه . تو دختر با هوشی

هستی با این حال نمی دونم چرا علاقه ای به درسو مشق نشون نمی دی حالا کی کارنامه ات رو می گیری ؟ من: نمی دونم شاید ۷ یا ۸ روز دیگه . خیلی استرس دارم . پژمان : نظرت چیه غروب که کارم تموم شد پیام دنبالت بریم بیرون ؟ من: کجا؟ پژمان : هر جا تو بخوای . پارک ، سینما ، تئاتر .....

فکری کردم و جواب دادم : نه، امروز نه . ترجیح می دم صبر کنم تا کارنامه ام رو بگیرم . بعدم دو سه روز قبل امتحانهای رایحه هم تموم شد ؛ می خواست بیاد دیدنم ؛ نداشتم، بهش گفتم امروز بیاد که امتحانهای منم تموم شده باشه . حالا اگه دوباره بگم نیاد فکر می کنه بهانه آوردم تا از سر بازش کنم . پژمان : باشه زندگی هر جور تو بخوای . پس می خوای یه برنامه بچینیم واسه هفته ی بعد که هم تو کارنامه ات رو گرفته باشی هم اگه خواستی رایحه و ریحانه رو هم ببریم . فکری کردم و جواب دادم : هفته ی بعد خوبه ولی ریحانه که تازه امتحانهاش شروع می شه و شهرستانه رایحه هم بدون ریحانه روش نمی شه بیاد . ولی باشه ، دوتایی بریم . من وتو . لبخند رضایتی تحویلیم داد و خدا حافظی کردم و راه خانه را پیش گرفتم . کلید را در قفل چرخاندم و داخل شدم . مژگان و مرتضی گوشه ی حیاط زیر انداز پهن کرده و مشغول بازی بودند . تا مرا دیدند به سمتم دویدند و بغلم کردند . مژگان : عمه ، عمه ! من: جانم ؟ چیه؟ مرتضی ادامه داد : عمه زهره و آجی رایحه اومدن . من: خب پس بذارید برم بینمشون . اینجوری چسبیدید به من! مژگان : آخه عمه رایحه گریه کرد مامان مهین ما رو فرستاد حیاط بازی کنیم تا نفهمیم چی شده . از بلبل زبانشان خنده ام گرفت . پششان زدم و خواستم بروم ببینم چه خبر است که مژگان گفت: نرو عمه تو رو هم می اندازن بیرون ضایع می شی . بیا با ما بازی کن . مژگان کوچولو مرا با خود قیاس می کرد . ناخودآگاه یاد داستان طوطی و بازرگان مولوی افتادم .

آنجا که طوطی روغن را می ریزد و بازرگان ضربه ای بر سرش می زند و طوطی پرهایش می ریزد و کچل می شود. پس از چندی طوطی مَرِدِ بی موی را می بیند و می گوید :

از چه ای کل با کلان آمیختی

تو مگر از شیشه روغن ریختی

شعر ادامه دارد تا مولوی از زبون خودش می گوید:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر

گرچه ماند در نبشتن شیر، شیر

خم شدم و مژگان را بوسیدم و گفتم : نه عمه شما ها رو هم پرت نکردن بیرون ، چون هنوز کوچولو هستین گفتن شاید حرفایی که زده می شه به دردتون نخوره. بعد بلند شدم مژگان و مرتضی رو دو طرفم گرفتم و ادامه دادم : ببینید من از شماها چقدر بزرگترم ! پس فکر نمی کنم با حضور من مشکلی پیش بیاد . مژگان شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه برو ، از ما گفتن بود .

خودم را بی خبر از همه جا نشان دادم و داخل شدم : سلام ، من اومدم . زن داداش، مهین جون؟ کجایی؟ مهین روی صندلی کنار رایحه نشسته بود و زهره رو به رویشان و با غضب فراوان به رایحه نگاه می کرد . دوباره سلام کردم : سلام آبجی زهره ، سلام رایحه کی اومدید؟ زهره مرا که دید حالت چهره اش عوض شد و با مهربانی جواب داد: سلام به روی ماهت آبجی کوچولو . همین یکی دو ساعت پیش. نگاهی به رایحه انداختم که چشمانش ورم کرده بود . با اشاره از زهره پرسیدم : این چشه؟ زهره انگار از عالم خودش در آمده بود

دوباره مغضوب شد و با صدای بلند جواب داد : چه می دونم از خودش بپرس . خانوم فیلش یاد هندستون کرده . بعد بدون اینکه به کسی مجال حرف زدن بدهد ادامه داد: یکی نیست به این جغله بچه بگه : ..... رایحه نالید؛ من جغله نیستم . و زد زیر گریه . زهره عصبی گفت: پس چی هستی، ها ؟ بچه تو هنوز دهننت بو شیر می ده . بعد هم با مشت کوبید به خودش : ای مادر خوش به حالت که مُردی؛ راحت شدی . ای کاش من رو هم با خودت می بردی . آرام دستش را گرفتم و پرسیدم : چی شده آبجی: زهره با حرص جواب داد: دارم از دست اینا دق می کنم . اون ریحانه ست که رفته اون سر مملکت خودش رو با جک و جونور سرگرم کرده. اسم خواستگار و ازدواج که می یاد یا هوار می کشه یا گوشی رو رو من قطع می کنه اینم از این جغله بچه که هنوز ۱۵ سالش نشده می گه می خوام ازدواج کنم. رایحه همینطور که اشک می ریخت گفت: خاله تو بگو اشکالش چیه؟ خب همه ازدواج می کنن. زهره عه عه خجالتتم نمی کشه دختر چشم سفید . خواهرت ۷،۸ سال از تو بزرگتره هنوز ازدواج نکرده. اون وقت تو یه الف بچه پیش خودت چی فکر کردی؟ مهین: آبجی زهره خودت رو ناراحت نکن . بعد هم از روی میز لیوان آبی برداشت و به زهره داد . زهره آرام نمی شد با خودش غر غر می کرد : اون که الان وقتشه ، هر روز یه بهونه می یاره . به یکی می گه کوتاه ، به یکی می گه بلند ، به یکی می گه بچه زیادن اون یکی رو می گه بچه کم. یه روز دیگه می گه می خوام درس بخونم. اون وقت این چشم سفید چشم در اومده رو ببین . آخه بینوا بابات اگه بفهمه که روزگارت سیاهه . رایحه: آخه اینم شد بهانه ، که ریحانه از من بزرگتره . خب غزل هم از ریحانه کوچیکتره ؛ پس اونم ازدواج نمی کرد دیگه ! ؟ زهره : بابا ، غزل ۱۹ سالشه من همسن اون بودم ریحانه رو داشتم . رایحه : ۱۵ با ۱۹ فرقی چیه

؟ مهین: رایحه جان الان وقت درسو مشقته از این فکر بیا بیرون . بعدم به نظر من برای غزل هم زود بود .

مهین نگاهی به من انداخت و ادامه داد: فکر می کنم شماها دیگه خوب بدونید که منو جواد چقدر سر این قضیه با غزل بحث کردیم. اما خودش خواست که زودتر ازدواج کنه. بعدم سال با سال خیلی فرقی رایحه جان ! بچه ای که دنیا می یاد هیچ توانایی نداره اما همون بچه بعد از یک سال راه می ره غذا می خوره گاهاً حرف هم می زنه یا دختری که ۸ سالشه نماز بهش واجب نیست اما توی ۹ سالگی بهش واجب می شه . پس می بینی که فرق ۱۵ سال با ۱۹ سال خیلی زیاده . زهره در این میان قیافه ی حق به جانبی گرفته بود و حرف های مهین را تایید می کرد . مهین لب باز کرد که حرفش را ادامه بدهد رایحه مجال نداد: با گریه گفت: زندایی ، من مامان رو کشوندم اینجا تا شما راضیش کنی اونوقت شما هم داری حرفای اونو تکرار می کنی ؟ مهین دستی به شانه ی رایحه زد و با مهربانی گفت: آخه ، عزیزم ماهمه خیر و صلاحه رو می خوایم . زندگی که یه روز و دو روز نیست بخوای با بچه بازی سرو ته اون رو هم بیاری . هزار تا بالا و پایین داره . درسته دوست داشتن بخش مهمی از زندگیه اما همه اش نیست .من که دیگه نتوانستم طاقت بیاورم رو به زهره پرسیدم: چی شده آجی ؟ قضیه چیه؟ خواستگار اومده براش؟ با این حرفم انگار نفت روی آتش زهره ریختم .حرفی شد و جواب داد: نه بابا خواستگار کدومه ! تو راه مدرسه با هم آشنا شدن . پسره هنوز دبیرستان می ره هم سنو سال خودشه. با غیض نگاهی به رایحه انداخت و ادامه داد : تا همین پارسال خودم هر روز می بردمش مدرسه و می آوردمش ، امسال جفت پاشو کرد توی یه کفش که من دیگه بزرگ شدم تو که من رو می بری و میاری بچه ها مسخره ام می کنن و بهم میگن بچه ننه . منم دیدم سر این قضیه هر روز جنگ داریم گفتم خب باشه

تنها برو بیا . نگو خانوم توی راه مدرسه عشق و عاشقی پیشه کرده . شماها که فرهاد رو می شناسین به خدا اگه بفهمه قیامت می کنه . گیساشو می گیره می نشوندش توی خونه . از همه چیزم می ندادش . خودش همه ی اینا رو می دونه نمی دونم چرا و با کی داره لج می کنه ؟ دیروز که داشتم آشپزی می کردم خانوم اومد کلی قربون صدقه ام رفت . مقدمه چینی کردو گفت: با فلان پسر قرار ازدواج گذاشتن و اجازه خواسته با خانواده اش بیاد خواستگاری. مهین پرسید: گفتی پسره دبیرستانی؟ زهره: آره ۱۶، ۱۷ سالشه . رایحه اشکهایش را پاک کرد و پرید وسط حرف زهره: زندایی تو بگو اشکالش چیه؟ مهین: اشکالش همونیه که اول بهت گفتم . ببین رایحه جان ؛ گیلایس یه میوه ی خوشمزه ست درسته؟ اما همین میوه رو اگه بهار که تازه داره می رسه بچینی ، نمیتونی بخوری از اونورم اگه بمونه واسه پاییز بازم قابل خوردن نیست . به نظر من اینا همش یه حس بچه گونه و زود گذره . زهره رشته ی کلام رو در دست گرفت : تازه سطح خانوادشون از ما خیلی بالاتره پدرش کارخونه داره و مادرش جراحه . اصلا به ما نمی خورن . بعد رو کرد به رایحه و با حالتی تمسخر آمیز گفت: ببینم ، نکنه می خوای مثل دایی ایرجت تو سری خور بشی ؟ ها؟ بعدم یه چیزی رو مطمئن باش اون هنوز به خانوادش چیزی نگفته . تازه اگر بگه تو فکر می کنی اونا قبول می کنن ؟ نه جان من خانواده ای که پدر و مادرش تحصیلات و درآمد آنچنانی دارن و دو تا بچه ی دیگشون از خودشون با سواد ترن هیچ وقت یه همچین اجازه ای رو به پسر کوچیکشون نمی دن . مهین: حالا زهره جون تو این همه اطلاعات رو از کجا آوردی ؟ زهره: کسب اطلاعات نمی خواست من از روزی که ازدواج کردم تو همین محله ام طبیعی که خلیا رو بشناسم خانوم دکتر رو هم همه می شناسن خونه ی مادرش توی کوچه ی ماست. خودشون هم چند تا محله اونور تر زندگی می کنن . اوایل ازدواجشون لیسانس



مامایی داشت درس خوندو الان جراح زنان و زایمانه شوهرش هم از اول رئیس دو سه تا کارخونه بود که ارث پدریشه . سه تا هم بچه دارن . پسرشون جراح دندونپزشکه مطبش هم توی بهترین منطقه ی تهرانه دخترش سال دوم سوم پزشکیه دانشگاه شهید بهشتی . نمی دونم این پسر آخری به کی کشیده ؟ هم خیلی خوشگل و جذابه هم اینجوری شلوغ و شیطون . مادربزرگش، مادر همین خانوم دکتر ، چند تا در از ما فاصله دارن . با خود خانوم دکتر هم سلام و علیک داریم . برای انتخاب رشته هم به ریحانه کم کمک نکرد . اما اصلا فکرش رو هم نمی تونم بکنم که با یه همچین خانواده ای وصلت کنیم . تازه پسر نه سربازی رفته نه کاری داره نه باری به فرض محال اگه خانواده اش هم قبول کنن ، رایحه خانوم باید تا چند سال چشمت به دست مادر و پدر هومن باشه

پرسیدم : اصلا رایحه، چطوری باهاش آشنا شدی؟ رایحه: فاصله ی خونه تا مدرسه زیاده . تا یه جایی با دوستانم هستم ولی دو سه تا کوچه مونده تا به خونه برسم دیگه تنها می شم. چند مدتی می دیدم یه پسری کیف به دست از پشت سرم می یاد اما با خودم می گفتم شاید مسیرش اینطوری باشه . تا اینکه کنجکاو شدم ببینم این کیه که تا خود خونه پشت سرم راه می یاد . از کوچه ی ما رد می شه می ره. یا خونه اش توی همین کوچه ست ؟ یه روز که به خونه رسیدم و داخل شدم ؛ به ظاهر در رو بستم اما از لای در بیرون رو نگاه می کردم و بعد طوری که متوجه نشه سرم رو آوردم بیرون و با چشم دنبالش کردم . دیدم زنگ خونه ی حاجیه خانوم رو زد و بعد داخل شد . روز های بعد هم همین برنامه بود . دیگه مطمئن شدم با من کاری نداره و فقط مسیرش با من یکی. چند مدتی ، شاید سه چهار ماه وضع به همین منوال ادامه داشت . به غیر از روزهای تعطیل که مدرسه نمی رفتم هر روز می دیدمش . اما دیگه برام عادی شده بود . تا اینکه یه روز که دوستم مریض بودو مدرسه

نیومده بود داشتم تنها از مدرسه بر می گشتم . کمی که از شلوغی خیابون ها دور شدم ؛ صدای قدم هایی رو که هر لحظه تندتر و تندتر می شد شنیدم . راستش یه لحظه ترس برم داشت . با لرز نیم نگاهی به پشت سرم انداختم . خودش بود . همون پسری که هر روز می رفت خونه ی حاجیه خانوم . نمی دونم چرا ولی خیالم راحت شد و باخاطر جم به راهم ادامه دادم تا اینکه قدم هاش رو تند تر کرد . اونقدر که رسید به من و ثانیه ای بعد رو به روم ایستاد . اول سلام کرد . از کارش لجم گرفته بود سرم رو بلند کردم و با حرص نگاهش کردم . صورتش خیس از عرق بود . جواب دادم: حالا مثلا سلام ، بعدش ؟ با من من گفت: بین من نمی خوام اذیت کنم فقط می خواستم یه چیزی بهت بگم . راهمو کج کردم و از کنارش گذشتم . چند قدم دور نشده بودم که از پشت سر جوری که صداش رو بشنوم گفت: من دوست دارم . می خوام با خانواده ام صحبت کنم بیایم خواستگاریت . همونجا خشکم زد . اونم سر جاش ایستاد و جلو نیومد از همون جا ادامه داد : من نوه ی حاجیه خانومم همسایتون . الان سه ، چهار ماهه به خاطر تو ظهرا که از مدرسه که تعطیل می شم خونه نمی رم . می یام اینجا خونه ی مادر بزرگم تا فقط چند دقیقه تو رو ببینم . دیگه صدای خانواده ام در اومده می گن چرا بعد از مدرسه خونه نمی رم اما دیگه طاقت نیاوردم که فقط ببینمت . اینو بهت گفتم تا حتی اگه ذره ای نظرت مثبته، بگی تا با خانواده ام پیام خواستگاریت . اینارو گفتم و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه پا تند کرد و مثل نسیم از کنارم رد شد و رفت . زهره پوزخند زدو گفت: نسیم ؟ ها؟ رایحه سرش رو انداخت پایین . زهره دگیر هیچ نگفت. گفتم : می گفتم رایحه . رایحه ادامه داد: تعجب کرده بودم . بعد خندیدم و بعد گفتم عجب دیوونه ای بود . رفتم خونه تا ناهار فکرم درگیرش بود. همون روز هم در موردش از مامان چیزایی پرسیدم : مامان، حاجیه خانوم چند تا نوه داره ؟ مامان: ۵

تا ، سه تاش که بچه های خانوم دکترن . ۲ تای دیگه هم کوچیکن و نوه های پسریشن . دوباره پرسیدم : ماشاالله خانوم دکتر ! سه تا بچه داره؟ مامان : آره ، مگه سه تا زیاده؟ گفت: نه ولی اکثر دکترا یه دونه بچه دارن نهایت دوتا . مامان: آره ولی بچه هاشونم مثل خودشونن . پرسیدم : چطور؟ مامان: پسر بزرگش دندونپزشکه خیلی هم معروفه دخترشم سال سوم پزشکیه . پرسیدم: خب اون یکی بچشون چی؟ مامان: اون هنوز خیلی کوچیک تازه دبیرستانیه ولی اونم مثل خودشون می شه حالا چرا اینا رو می پرسی؟ گفتم: هیچی همینجوری . بعدم رفتم پی کارم . زهره مثل اسپند روی آتش جاز و ولز می کرد : پس بگو اون روز برای چی آمار ایل و تبار حاجیه خانوم رو از من می پرسیدی! رایحه ادامه داد: دوباره از حرفای اون پسر که حالا می دونستم اسمش هومنه خندم گرفت . فکر کردم دیوونه ست تا شب همه چیز از یادم رفت فردای اون روز هم ندیدمش ولی پس فردا دوباره جلو روم ظاهر شد : خب ، فکراتو کردی؟ من: فکر چی ؟ هومن : ای بابا ! و من همه چیز یادم اومد: آهان! . اصلا فکر نمی کردم حرفاش جدی باشه با خودم گفتم اینم عقل نداره . واسه اینکه از سر بازش کنم خندیدم و گفتم باشه ، بیاید . یه دفعه دیدم هورا کشید و کیفش رو تو آسمون پرت کرد و پرید و گرفتش و خوشو خرم از من دور شد از فردای اون روز ماجرا تازه شروع شد اونقدر اومد و رفت و حرفای عاشقانه زد تا منم عاشقش شدم . تا دیروز که از مامان خواستم به بابا بگه تا اجازه بدن هومن و خانواده اش بیان خواستگاری . مهین: تو مطمئنی که اگه تو رضایت خانواده ات رو بگیری هومن هم می تونه رضایت خانوادش رو جلب کنه . یا اون از طرف خودش یه قولی به تو داده ؟ رایحه ساکت شد . زهره: چی بهت گفتم مهین جون ؟ مهین : اصلا یه پیشنهاد ، ببین رایحه جون من نظرم اینه که تو به هومن بگو مادرش رو بفرسته با مادرت صحبت کنه . آجی زهره هم اگه دید مادر و پدرش راضین و براش پا

پیش گذاشتن اونوقت با پدرت صحبت می کنه و قرار مدار خواستگاری رو می ذاره . اما اگه به هر دلیلی هومن از زیر بار حرف زدن با خانواده اش طفره رفت باید قول بدی واسه ی همیشه فراموشش کنی . قبول؟ رایحه: باشه قبول . من مطمئنم همین فردا مادرش جلو درِ خونمون زهره رویش را بر گرداند و گفت: آره به همین خیال باش . آخه مهین جون گیریم خانوم دکتر و شوهرش راضی شدن ؛ آخه به بعد این ازدواج می شه امید داشت ؟ مهین چشمکی تحویل زهره داد که به نظرم معنیش این بود: هومن هیچ وقت نمی تواند آن ها را راضی کند . زهره دست هایش را به هم قلاب کرد و دو سه دقیقه ای آرام سر جایش نشست بعد از جایش بلند شد و مانتویش را پوشید و رو سریش را سر کرد . داشت تند و تند دکمه های مانتویش را می بست که زنگ در به صدا آمد . مهین رو به زهره : کجا آجی زهره ؟ شال و کلاه کردی؟ در همین حین رفت و دکمه ی آیفون را فشرد . بگیر بشین، جواد هم اومد . زهره : نه دیگه برم خونه . تو رو خدا مهین جون از این قضیه به جواد چیزی نگی . اصلا به هیچ کس چیزی نگو . نمی خوام فعلا کسی چیزی بدونه . این چشم در اومده هنوز نمی دونه افتادن اسم سر زبونا یعنی چه؟ بعد رو کرد به رایحه : خب پاشو دیگه ، جاخوش کردی! رایحه: من می خوام بمونم . زهره : بی خود ، پاشو بریم . من: آجی بذار بمونه منم امروز امتحانام تموم شده . مهین: من که می گم خودتم بمون حالا که اصرار داری بری لا اقل بذار رایحه بمونه . در همین حین جواد وارد شد : به به ، آجی خانوم این طرفا؟ ، صفا آوردی ! اشاره ای به مانتوی زهره کرد و گفت: داری می یای یا داری می ری ؟ زهره : سلام داداش خسته نباشی . من خیلی وقته اینجام . با اجازه ات دارم می رم دیگه . جواد: قدم من سنگین بود؟ بشین ببینم . به کجا چنین شتابان؟ زهره به احترام جواد کمی نشست و گفت: خونه خیلی کار دارم . حالا شب که خواستیم بیایم دنبال رایحه زودتر می یایم که

بیشتر همو ببینیم . رایحه: میشه امشب بمونم؟ زهره : نه خیر . مهین: پس شام می دارم  
 واسه شام بیاید . زهره : نه دیگه شام نه بعد از شام می یایم فعلا خدا حافظ. و رفت.

زهره که رفت جواد از مهین پرسید: این چش بود؟ مهین : هیچی ، چش بود؟! جواد: زهره  
 آدم آرومیه ولی امروز غضب از چهره اش می بارید . مهین: نه بابا ، ذهن خودت رو در گیر  
 نکن چیزی نبود. جواد اشاره ای به رایحه کرد: رایحه هم سرو صورتش پف کرده . رایحه دایی  
 ، چیزی شده ؟ انگار گریه کردی ! رایحه: نه دایی گریه چیه؟ نیست امتحانا تموم شده فکر  
 کنم باد خوشحالیه . جواد انگار چیزی یادش افتاده باشد رو به من پرسید: امتحانات تو هم  
 تموم شده؟ من : آره داداش ، همین امروز از شرشون خلاص شدم . جواد چپ چپ نگاهم  
 کرد و رفت تا آبی به دست و رویش بزند . یکی دو ساعت بعد با رایحه تنها شدم . رایحه  
 گوشه ای از اتاق نشسته بود و زانو هایش را بغل کرده بود و به یک نقطه که نمی دانم کجا  
 بود زل زده بود . به روی خودم نیاوردم . رفتم سراغ قفسه ی کتابها. نگاه فاتحانه ای به آن  
 ها انداختم و یکی یکی برشان داشتم و داخل کارتونی که کنار دستم بود گذاشتمشان . بعد  
 به قفسه ی خالی نگاهی انداختم و ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم نقش بست . در افکار  
 خودم بودم که صدای رایحه مرا به خودم آورد: خاله ، داری چیکار می کنی؟ جواب دادم :  
 امتحانا تموم شده منم دیگه این کتابا رو لازم ندارم اصلا ازشون متنفرم می خوام آتیششون  
 بزنم . رایحه: وای خاله چه دل گنده ای داری . حالا صبر کن کارنامه ات رو بگیری شاید واسه  
 شهریور لازمت بشن . با خشم نگاهی به رایحه انداختم: نه خیر اصلا هم اینطور نیست .  
 اگر تجدیدی چیزی بیارم آوردم دیگه . من دیگه حوصله ی درس خوندن ندارم همینی که  
 هست . رایحه: عه پس اون وقت شرط دایی جواد واسه ازدواجت چی می شه ؟ این حرف  
 رایحه مثل آب یخ ی بود که بر سرم ریخته شد . مأیوسانه روی زمین نشستم : آره راست

می گی . آ آ آ آ ه و بعد با حرص کتاب ها را در آوردم و سر جایشان چیدم . رایحه: حالا عجله نکن این یه هفته هم زود ی می یاد و می گذره اونوقت با خیال راحت جمعشون کن . راستی خاله اینجوری بیرحمانه کتابا رو بر می داری و به قفسه ی خالی زل می زنی دلت واسشون تنگ نمی شه ؟ واسه مدرسه رفتن ، واسه میز و نیمکت ؟ واسه درسو مشق؟

من: نه اصلا حوصله ی هیچ کدومشون رو ندارم . من فقط خانه داری دوست دارم . مگه تو دلت تنگ می شه ؟ رایحه: آره ، اولش که مدرسه ها تعطیل می شه خوشحالم ولی یه ماه نگذشته دلم واسه درس خوندن تنگ می شه . با شیطنت پرسیدم : اگه این جوریه پس چرا می خوای ازدواج کنی؟ رایحه قیافه ی حق به جانبی گرفت: چه ربطی داره مگه نمی شه ازدواج کنی درست رو هم بخونی؟! تازه، هومن گفته به محض اینکه عقد کردیم می ریم اونور آب . اونجا مدرکش هم با ارزش تره . با چشمان گرد شده به رایحه نگاه می کردم . رایحه ادامه داد : هومن گفته از پدر و مادرش قول گرفته واسه دانشگاه اینجا نمونه و بره اون طرف . من: خب، حالا کدوم کشور؟ رایحه : اونشو دیگه نمی دونم . من: خب اگه اون بره تکلیف تو چی می شه ؟ رایحه: قرار شده با هم بریم دیگه . بعد بادی به غبغب انداخت و با غرور خاصی گفت: هومن می گه من بدون تو بهشتم نمی رم . با خودم می برمت همون جا دکتری مون رو هم می گیریم . من: پس این آقا هومن عشق رفتن به سر داره! رایحه: آره ، می گه عشق اولم تویی، بعدم رفتن از اینجا. رفتم کنار رایحه نشستم به چشمانش خیره شدم مثل یک جنگل سر سبز بود حتما هومن هم عاشق همین چشم ها شده بود البته اگر بشود اسم این حس را عشق گذاشت . چشمان رایحه عجیب شبیه چشمهای عزیز بود . رایحه پرسید : چیه خاله چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ من: هیچی یاد عزیز افتادم . رایحه از کنارم بلند شد و رفت لب پنجره پرده را کنار زد و به حیاط نقلی خانه ی جواد و مهین

خیره شد : آره مامانم همیشه همینو می گه. بعد ادامه داد: خاله، فکر کن من با هومن برم خارج چه کیفی داره! من: مثلا چه کیفی داره؟ جز اینکه از خانواده هاتون دور می شید . اینو بدون دختر جون هیچ کجا مملکت خودِ آدم نمی شه . من نمی خوام نصیحتت کنم اما به نظرم این همه رویا بافی نکن صبر کن بین اصلا هومن می تونه با خانواده اش در مورد تو صحبت کنه یا نه! رایحه: چرا شماها همه اش می خواهید ته دلِ آدم رو خالی کنید ؟ یعنی می خوای بگی اون دروغ می گه که عاشقم شده ؟ من: نه دروغ نمی گه اما قبول کن آدم که تنها خودش نیست بتونه تصمیم بگیره خانواده اش هم شرطن . همون طور که خانواده ی تو باید رضایت بدن. رایحه که انگار کلافه شده بود حرف را عوض کرد : اصلا منو ولش کن از خودت بگو ، از پژمان . عروسیتون چی شد؟ من: اتفاقا پژمان امروز می گفت : قرار بذاریم بریم بیرون. رایحه: خب چرا نرفتی؟ من: گفتم بمونه واسه بعد از کارنامه . بعدم دوست نداشتم تو رو تنها بزارم . رایحه: خب چی می شد من رو هم می بردید ؟ من: اتفاقا پژمان گفت. من گفتم شاید چون ریحانه نیست تو روت نشه. رایحه سرش رو انداخت پایین و نالید : آره خب اصلا اگه منم روم می شد که پیام بابام نمی داشت . یکی دو ساعت بعد از رفتن جواد مهین به جمع من و رایحه پیوست . خواست چیزی بپرسد اما با اشاره ی چشم من منصرف شد و مسیر کلامش را عوض کرد . رایحه: چیزی می خواستی بگی زندایی؟ مهین : نه فقط اومدم ببینم شما گل دخترا چیکار می کنید ؟ رایحه زد به شوخی: چیکار داریم بکنیم ؟ این غزل همه اش حرف می زنه منم مجبورم گوش کنم . من: آره تو که راست می گی من سرتو بردم . مهین : خیلی خب حالا دعوا نکنید بیاید میوه بخورید . رایحه از جا بلند شد . من: کجا؟ رایحه: مگه نشنیدی گفت بیاید میوه بخورید . من: نمی خواد تو زحمت بکشی بشین همین جا من می رم ظرف میوه رو می یارم اینجا با هم بخوریم . من که از

اتاق آدم بیرون ، مهین هم دنبالم آمد . پرسید: چرا نداشتی حرف بزنی؟ من: آخه می دونستم چی می خوام بگی . بین اون تصمیمش رو گرفته گوشش هم به این حرف ها بدهکار نیست که: سن و سالشون کمه و این پسر به درد شوهر بودن نمی خوره . الان فقط به این فکر می کنه که چجوری پدرش رو راضی کنه . تو هم اگه حرفی بزنی جز اینکه دلخوری پیش بیاد اتفاق دیگه ای نمی یفته فقط یه چیزی بهت بگم این منصرف بشو نیست مگه اینکه اونا پسرشون رو منصرف کنن . مهین فکری کرد و گفت: باشه ، پس دیگه چیزی نمی گم . بعد از شام زهره و شوهرش آمدند دنبال رایحه . زهره عصبانیتش فرو کش کرده بود شاید هم خودش را اینطور نشان می داد تا آقا فرهاد بویی نبرد . اما کاملا مشخص بود که فکرش مشغول است این را می شد از خیره شدنش به نقطه ای نامعلوم حدس زد . دو ساعتی نشستند دور هم چای و میوه را که خوردیم ؛ آقا فرهاد روبه رایحه گفت: خب دخترم پاشو جمع کن بریم . رایحه که می دانست اصرار برای ماندن بی فایده است بی چک و چانه حاضر شد که برود . زهره آرا م به سمتم آمد و پرسید: چی شد؟ تونستی راضیش کنی ؟ من: نه آجی ، اون فعلا تو یه دنیای دیگه ست . اصلا گوشش به حرفای ما بدهکار نیست . زهره ناامیدانه گفت: چی بگم که داره گور زندگی خودش رو می کنه با این تصمیم نابجا بعد هم خدا حافظی کردند و رفتند . فردای آن روز همینطور که داشتم سفره ی صبحانه را دستمال می کشیدم و مهین هم مشغول شستن ظرف های صبحانه بود بی مقدمه گفتم: فکرش رو بکن این دو تا ازدواج کنن . من که پسر رو ندیدم ولی معلومه یه پسر ۱۶ ساله چه شکلیه دیگه آدم خندش می گیره نگاهشون کنه . رایحه همینطوریش ریزه میزه ست و بهش نمی خوره ۱۵ سالش باشه حالا تو فکر کن لباس عروس بپوشه و کنار یه داماد کت شلوار پوشیده ی بچه تر از خودش بایسته . بعد از حرف خندم ام گرفت



. مهین پرسید : حالا دیروز این همه حرف زدید نگفت اصلا چی شد که تصمیم به ازدواج گرفته؟ همینطور که سفره را آرام آرام تا می زدم جواب دادم: باور کن اون بیشتر از این که از هومن خوشش اومده باشه از پیشنهاد هومن اقوا شده . مهین شیر آب را بست و همینطور که دستکش را از دستش بیرون می آورد پرسید : پیشنهاد ؟ چه پیشنهادی؟ من: چه می دونم مثل اینکه بهش گفته واسه ادامه تحصیل برن اروپا، آمریکا چه می دونم اینجا درس خوندن فایده نداره و از این جور حرفا . حالا رایحه هم فکر می کنه فردا عقد می کنن . پس فردا می رن خارج . پس اون فردا هم یه دبیرستان خوب ثبت نام می کنن و درس می خونن و خوشبخت می شن . مهین : به خدا این دختره عقلش رو از دست داده. زهره حق داره این همه حرص بخوره . آدم نمی دونه از دست این بچه ها چی کار کنه تا کوچیکن یه جور اذیت دارن بزرگم که می شن اینجوری . طبق عادت هر روز بعد از خوردن صبحانه به سرو وضع خانه رسیدیم. جارو و گرد گیری و از اینجور کارها . مژگان و مرتضی هم در حیاط مشغول بازی بودند زنگ در به صدا آمد . مژگان امان نداد آیفون را بردارم پریدو در را باز کرد . پروین خانوم بود . آمد داخل حیاط . مهین هم رفت به استقبالش. مهین: سلام عزیزم خوش اومدی بیا بریم خونه که به موقع اومدی کارای خونه تازه تموم شده یه شربت خنک خاک شیر درست کرده بودم با غزل بخوریم . پروین خانوم بعد از حال و احوال با من روی یکی از مبل ها مستقر شد مهین با سینی شربت آمد و کنارش نشست همینطور که از پارچ شربت را داخل لیوان می ریخت گفت: از وقتی فامیل شدیم دیگه کمتر حالمون رو می بررسی . کمی تعارفات نثار هم کردند و پروین خانوم گفت: آقاجون و خانوم جون دعوتتون کردن چند روزی مهمونشون باشید . مهین: آخه چرا ؟ اینجوری توی زحمت می یفتن . ای کاش جواد اینقدر حساس نبود فقط غزل رو می بردین . آخه ما دیگه کجا بیایم ؟ پروین خانوم :

نه تو رو خدا این حرفو نزن . یه وقت فکر نکنی چون آقا جواد نمی زاره غزل تنها بیاد خونه شون شما رو دعوت کرده . نه . خانوم جونم می گفت دور هم خوش می گذره . اونجام که یه تیکه از بهشته کیه که شمال رو دوست نداشته باشه . من هم که تا به حال شمال نرفته بودم از این پیشنهاد پروین خانوم به وجد آمدم . پروین خانوم ادامه داد : خانوم جون گفته که بیارمتون یکی دوهفته بمونید مهین چشم هایش را درشت کرد و گفت: اووووووه یکی دوهفته ! حالا بذار ببینم جواد راضی می شه دو سه روز نونوایی رو ببندد ؟ من: آخه پژمان که چیزی نگفته . پروین خانوم خندید و گفت: قربونت برم الهی پژمان خودشم چیزی نمی دونه . امروز صبح خانوم جون تلفن زد و ازم خواست دعوتتون کنم حالا خودت به پژمان بگو خوشحال می شه . مهین فکری کرد و گفت: باید اول به جواد بگم ببینم راضی می شه یا نه؟ پروین خانوم شربتی را سر کشید و گفت: اون دیگه هنر خودته و از جا بلند شد . مهین : کجا ؟ حالا ناهار بمون . پروین خانوم: نه قربونت ، کلی کار دارم خونه . اومدم اینو بگم و برم تا حالا هم زیاد نشستم بعد از اینکه پروین خانوم رفت مهین گفت: چیه این پا اون پا می کنی؟ می خوامی بری پیش پژمان ؟ من: آره ، می شه ؟ مهین با لبخند گفت: باشه برو ولی قبل از ناهار برگرد . من : باشه و در چشم بر هم زدنی حاضر شدم و از خانه بیرون زدم . وقتی رسیدم مغازه ی پژمان طبق معمول سرش پایین بود و داشت چیزی را تعمیر می کرد . نزدیک تر رفتم: سلام همسفر ! پژمان آرام سرش را بلند کرد : سلام عزیزدلم کی اومدی ؟ متوجه نشدم . دستم را گرفت و مرا برد پشت میزش روی صندلی کنار خودش نشاند : فدات بشم که همیشه به موقع می یای دلم بدجور هوات رو کرده بود . با خنده گفتم : آره معلومه همچین مشغول لحیم این قطعه بودی که فکر کنم عکس من رو توش می دیدی .

پژمان: خب معلومه من همه جا تو رو می بینم . بگو ببینم منظورت از همسفر چی بود ؟ و من ماجرا را برایش تعریف کردم . خوشحال شد و گفت : چقدر خوب، ولی فکر کنم از این به بعد اخبار مهم خانوادگی رو باید از زبون تو بشنوم . من: مگه بده؟ پژمان : نه، خیلی هم خوبه اصلا همه ی لذتش به همینه! ولی آقا جواد ..... من: نگران نباش مهین راضیش می کنه . وقتی به خانه رسیدم دیگر ظهر شده بود . مهین ، شاکی پرسید: چقدر دیر کردی مگه نگفتم زود برگرد ؟ حالام تا جواد نیومده برو لباسات رو عوض کن . غرو لند کنان گفتم: این داداش جوادم چقدر سخت می گیره . مگه کجا رفتم؟ رفتم شوهرم رو دیدم گناه نکردم که ! مهین لحنش رو نرم کرد و گفت: چی بگم جوادِ دیگه خودت که می دونی چقدر رؤوف و مهربونه اما زن و شوهری تو دوران عقد و نامزدی براتش معنی نداره این رابطه رو از شبِ عروسی که عروس و داماد رفتم خونه ی خودشون به رسمیت می شناسه . چیکار می شه کرد ؟ هر چی هم بهش می گم تو کتتش نمی ره . من به طعنه گفتم: حالا این قانون نا نوشته رو خودش هم رعایت می کرد؟ یا فقط رعایتش رو واسه ما واجب می دونه؟ مهین خندید و سرش را تکان داد و من همه چیز دستگیرم شد . حرصم درآمد و گفتم : چطور خودش به این قوانین پایبند نبوده ؟ حالا که به من رسید آسمون تپید . مهین گفت: نگران نباش اونم درست میشه . عصر وقتی جواد چای قبل از رفتنش را می خورد؛ مهین قضیه ی دعوت مادر پژمان را تعریف کرد. جواد فکر کرد فقط مرا می برند با اخم گفت: بمونه واسه بعد از عروسیشون . مهین گفت: ما رو هم دعوت کرده . جواد فنجان چایش را داخل سینی گذاشت و به فکر فرو رفت . مهین به من اشاره کرد که بروم کنار بچه ها و من خواسته اش را اجابت کردم . نیم ساعت بعد مهین صدایم زد : غزل ، غزل بیا وسایلت رو جمع کن . من از اتاق بیرون آمدم : جواد کجاست؟ مهین رفت نونوایی دیگه ! من: وسایل چی رو جمع کنم ؟

مهین : ای بابا ، مگه قرار نیست بریم خونه ی مادر پژمان ، بابل ؟ من : عه جواد راضی شد؟ مهین لبخند فاتحانه ای به لب نشاند و گفت: پس چی؟ نمی دانم مهین چه وردی خواند که جواد رضایت داد . پرسیدم: بهونه ی نونوایی رو نیاورد ؟ مهین: چرا ، ولی قرار شد چند روزی به شاگرداش اعتماد کنه و نونوایی رو بسپره به اونا . من: مهین ، چند روز می مونیم ؟ مهین : دو سه روز ، بیشتر از این خودم روم نمی شه . هر چی باشه خونه ی مردمه البته نه برای تو . من: کی حرکت می کنیم؟ مهین : پس فردا ، البته پروین و اکبر آقا هم می یان . هم خوشحال بودم هم استرس داشتم . خوش حالیم که معلوم بود : مسافرت در کنار کسانی که دوستشان دارم . مخصوصا پژمان . و استرس برای اینکه اولین بارم بود که مهمان خانواده ی پژمان می شدم . دو سه تا ساک بزرگ لباس جمع کردیم . به مهین گفتم : ما فقط دو سه روز اونجا مییم این همه وسایل لازم نیست ! مهین خندید و همینطور که زیپ ساکش را می بست گفت: آره ، ولی اینو در نظر داشته باش که دوتا بچه همراهمونه بعدم اگه لباسامون کثیف بشه من که روم نمی شه اونجا شست و شو راه بندازم . ماشین که هست بردنشون چه ضرری داره ؟ تو هم لباس همراهت باشه بد نیست . شاید اصرار کردن موندگار شدی . پوزخندی زدم و گفتم: اصلا اونا اصرار کردن ، مگه جواد راضی میشه ؟ مهین : چی بگم؟! صبح روزی که قرار شد حرکت کنیم جواد وسایل را داخل ماشین گذاشت . که پروین خانوم و شوهرش از در خانه بیرون آمدند . بعد از حال و احوال اکبر آقا رو به جواد گفت: منو خانوم تصمیم گرفتیم تو این سفر همراه شما باشیم . جواد خندید و گفت : خب اکبر آقا قرار باهم بریم دیگه . اکبر آقا: نه، منظورم اینه که ما با ماشین شما بیایم .... جواد: ولی آخه..... اکبر آقا: آخه ماخه چیه؟ نکنه از مهمون خوشت نمی یاد؟! جواد : نفرمایید آقا منظورم این بود که ..... اکبر آقا آها ، فهمیدم . ما با شما می یایم این دو تا مرغ عشق

هم با ماشین من می یان بالاخره عروس داماد تازه ان دوس دارن تنها باشن . جواد زیر لب  
 غر و لند کرد: مرغ عشق . اکبر آقا : چیزی گفتی آقا جواد؟ جواد: نه نه ، چی بگم والا باشه  
 دیگه . نمیدانم چه شد که جواد مخالفتش را ابراز نکرد . وقتی داخل ماشین نشستیم مژگان  
 داد و بیداد کرد که : من می خوام پیش عمه باشم . پروین خانوم گفت: اینجا خوبه من قصه  
 های خوبی بلدم . مژگان کوتاه نیامد . جواد هم از خدا خواسته او را فرستاد در ماشین ما و  
 به این ترتیب راه افتادیم . جواد از جلو می رفت و ماهم پشت سرشان . من صندلی جلو  
 نشسته بودم و مژگان دقیقا پشت سر من بود و سرش را به شیشه چسبانده بود و بیرون را  
 نگاه می کرد. مژگان: عمه ، کجا می ریم ؟ من: بابل مژگان : چرا؟ من: خب ما مهمون مادر  
 عمو پژمان هستیم

مژگان: بابام می گفت: اونجایی که داریم می ریم هم جنگل داره هم دریا . پژمان: آره عمو  
 جون بابات درست می گه . مژگان : بابام می گه دریا خیلی بزرگه . تازه ، موجم داره .  
 پژمان : آره عزیزم اما دریا حدود یک ساعت و نیم با شهر ما فاصله داره . مژگان یعنی  
 خونتون کنار دریا نیست؟ پژمان: نه عمو جون . مژگان : عمو ، تو دریا رو بیشتر دوست دا  
 ی یا جنگلو ؟ پژمان نیم نگاهی به من انداخت و لب زد : غزل رو . مژگان : عمو چرا جواب  
 نمی دی ؟ پژمان : جواب دادم دیگه نشنیدی ؟ بعد ادامه داد عاشقشم می خوام براش  
 غش کنم دوست دارم هر لحظه کنارش باشم بغلش کنم و سخت فشارش بدم . خب عمو  
 جون ، خودت کدومو دوست داری؟ مژگان : ولی من هنوز نفهمیدم تو دریا رو گفتی یا  
 جنگلو؟ پژمان همانطور که دنده عوض می کرد ؛ نیم نگاهی به من انداخت و چشمکی  
 زدو جواب داد : چرا ، گفتم . متوجه نشدی ؟ دو باره لب زد : غزل رو . مژگان: چی؟ پژمان  
 : هیچی هیچی گفتم دریا . مژگان : آها ، ولی من نمی دونم کدومو دوس دارم . من:

مژگان ، عمه جون یه کم بگير بخواب خسته شدي ! مژگان: نه عمه ، خسته نيستم . مي خوام بيرونو ببينم . پژمان خنديد و گفت: اتفاقا اينجوري بهتره ، بيدار كه باشه من ديگه حواسم پرت سمت راست نمي شه و شش دنگ مي ره به رانندگي . با سوالاي مژگان و جواباي دو پهلوِي پژمان بالاخره رسيديم .

واقعا حق دارند كه به شمال عروس ايران مي گويند . انگار تن شهر را با لباس سبز پو شانده بودند . خانه ي مادر پژمان در محله اي بود كه پياده رو هاش درخت پرتقال و نارنج داشت . هر چند هنوز ميوه نداده بود ولي زيباييش را دو چندان كرده بود . يك خانه ي خيلي بزرگ . وقتي آن دروازه ي بزرگ مشكي طلايي باز شد محو تماشا شدم همه اش حياط بود و درخت فقط وسطش باز بود كه دو تا ماشين راحت جا شدند . تازه براي دو ماشين ديگر هم جا بود . ماشين ها كه پارک شدند . خانوم جون و آقا جون آمدند به استقبال . داخل خانه به بزرگي حياط نبود اما نسبت به خانه هايي كه ما در آن زندگي مي كرديم كاخ بود . پروانه هم آنجا بود و داشت آشپزي مي كرد با آن افاده ي خاصش آمد و با همه حال و احوال كرد . گوشه اي از پذيرايي بزرگشان نشستيم . پروين طاقت نياورد و رفت آشپزخانه و چند دقيقه بعد با يك سيني چاي برگشت مادر و پدر پژمان يك ريز در حال خوشو بش و خوشامد گويي بودند . خانوم جون: خيلي خيلي خوش اومدين ، صفا آوردين، قدم رو چشممون گذاشتين . آقا جواد خوش تشريف آوردين چه خبر از تهران ؟ چه مي كنيد با اون دود و دم ؟ خب ، دخترم تو هم خوش اومدي . عروس گلم منت سر ما گذاشتي قدم رنجه كردين مهين خانوم . تو خوبي پژمان جان ؟ چقدر دلم تنگ شده بود مادر . اكبر آقا شما خوبي ؟ مادر كارو بار خوبه ؟ خيلي صفا آوردي پسرم . بيا پروين جان يه دقيقه بگير بشين مادر تازه از راه اومدي . خانوم جون زن خوش مشربي بود و

اصلا اجازه نمی داد کسی حرف بزند یک ریز مشغول حال و احوال بود و پروین هم مشغول پذیرایی . آقا جون: حبیبه خانوم مهمون خیلی دوست دارن اینه که از ورودتون ذوق زده شده این ها را رو به جواد می گفت . خانوم جون ادامه داد : بمیرم الهی راه طولانی بود حسابی خسته شدین . چای و شیرینی تون رو که نوش جان کردید می برمتون اتاقتون تا وقت ناهار استراحت کنین . البته پروانه جان زحمت کشیده چمدوناتون رو برده اتاقتون . آقاجون باغ و زمین کشاورزی داشت . اکبر آقا: خب ، آقا جون به سلامتی کی نشا می رید ؟ آقا جون: شب به خیر ، نشا رفتیم تموم شد . چند سالی که اینجا نبودى پاک تهرونی شدیا . اکبر آقا: آره راست میگی پاک یادم رفته بود . خانوم جون : حاج آقا بچه ام رو اذیت نکن . خسته ست تازه اومده . پاشید مادر پاشید برید استراحت کنید . پروین جان مهین خانوم رو راهنمایی کن . پروین جلو افتاد و ما پشت سرش . پذیرایی را رد کردیم . سمت راست یک راهرو ی نه چندان بزرگ وجود داشت که دستشویی آنجا قرار داشت پروین گفت : بیرون هم دستشویی هست و به راهش ادامه داد . کمی که پیش رفتیم سمت چپ یک راهرو که نه یک سالن بزرگ وجود داشت که ۶ تا اتاق داخلش بود . در اولین اتاق را باز کرد : یادش به خیر وقتی مجرد بودم اینجا اتاق من بود حالا هم هر وقت می یایم خونه ی آقاجون اینجا استراحت می کنیم

اون روبه رو اتاق پروانه بود البته چون پروانه خونه اش چند تا کوچه پایین تره اینجا دیگه شده اتاق مهمون . مهین جون شما برید اینجا هم بزرگتره ، هم جادار . خانوم جون واسه چهار تاتون رخت خواب هم گذاشته . اون اتاق بالایی هم برای خانوم جون و آقاجونه یه اتاق هست که اونم واسه مهمونه اگه اتاق پروانه راحت نبودید ؛ هر کدومو دوست داشتید انتخاب کنید . مهین: قربون دستت پروین جون کلی زحمت دادیم . معلومه که

همین جا راحتیم . پروین نگاه مهربانانه ای به پژمان انداخت و رو به مهین گفت: این اتاق آخری هم واسه پژمان بوده که خانوم جون واسه غزل و پژمان آماده اش کرده . یک دفعه انگار برق سه فاز به جواد وصل کرده باشند پرید وسط و گفت : نه پروین خانوم ، این اتاقی که لطف کردین در اختیار ما گذاشتین ماشاا... اینقدر بزرگه که واسه هفت نفر جا داره . غزل هم پیش ما می مونه دیگه واسه چی مزاحم آقا پژمان بشه ! ؟ پروین از این حرف جواد خنده اش گرفت اما به زور خودش را کنترل کرد . مهین به اعتراض گفت: وا ، آقا جواد ؟ جواد که انگار تازه به خودش آمده بود با اخم نگاهی به مهین انداخت و مهین دیگر چیزی نگفت . نگاهی به پژمان انداختم او هم به زور جلوی خنده اش را گرفته بود و دستش را در موهایش فرو کرده بود . برای اینکه جَو را عوض کرده باشم گفتم: پروین خانوم شما همه ی اتاق ها رو معرفی کردی الا اون یه دونه اتاق ، اونجا مال کیه ؟ چند ثانیه ای همه ساکت شدند که پژمان با اشاره به من فهماند چیزی نگویم و گفت: خب دیگه حالا بریم کمی استراحت کنیم تا واسه نهار اشتها داشته باشیم . دستپخت پروانه خوردن داره .

مزگان و مرتضی که خیلی خسته بودند زود خوابشان برد جواد گوشه ای دراز کشید . من و مهین هم مانتوهایمان را با یک دست بلوز و دامن عوض کردیم و گوشه ای دراز کشیدیم .

چهل دقیقه بعد صدای پروین آهسته و آرام به گوش رسید : بیدارید؟ مهین رفت و در را باز کرد : آره کاری داشتی ؟ پروین: خانوم جون گفت: بهتون بگم اگه دوست دارید بیاید بریم حیاط . مهین: جواد و بچه ها خوابن. بریم . پروین: اتفاقا اکبر هم خوابیده . مهین به من اشاره کرد و با هم همراه شدیم . پروین: مهین جون نمی دونستم آقا جواد اینقدر حساسه و اگر نه اون حرف رو نمی زدم از طرف من معذرت خواهی کن . مهین: نه بابا ، جواد زیادی حساسه ولی تو دلش چیزی نیست . من: پروین خانوم ، پژمان خوابیده؟ پروین: نمی



دونم برو اتاقش بین خوابیده یا نه . من و مهین می ریم حیاط آگه دوست داشتنین شما هم بیاید . مهین و پروین ریز ریز خندیدند و از من دور شدند . من که دلم پر میکشید برای پژمان معطل نکردم و رفتم پشت در اتاقش . در زدم: پژمان: بفرمائید. آرام در را باز کردم. پژمان روی یک متکا دراز کشیده بود . تا مرا دید از جا بلند شد : عه تویی زندگی ، دل به دل راه داره داشتم به تو فکر می کردم . من: هر چی بیشتر می بینمت بیشتر دلم هواتو می کنه . پژمان از ته دل خندید : قربونت برم الهی بیا ، بیا که منم دلم واسه صورت مثل ماهت یه ذره شده . گوشه ی اتاقش یک قفسه بود پر از کتاب . یک میز تحریر و دور تا دور اتاق پشتی چیده شده بود یک کمد دیواری کوچک هم داشت . صندلی را کشیدم بیرون و پشت میزش نشستم . پنجره ی اتاق پژمان منظره ی قشنگی داشت درخت های قشنگی که انگشتانشان را به شیشه تکیه داده بودند . همینطور که کتابی را ورق می زدم پرسیدم: پژمان؟ پژمان: جانِ دلم بگو زندگی . من: چرا وقتی در موردِ اون اتاق پرسیدم اشاره کردی چیزی نگم ؟ پژمان همانجا کنار میز نشست و به پشتی پشت سرش تکیه داد : اونجا اتاقِ پدرامِ من: پدرام؟ پژمان: آره من یه برادر داشتم . من: تو یه برادر داری؟! ولی اینو به من نگفته بودی . پروین خانوم گفته بود سه تا بچه این. چرا از پدرام چیزی نگفتین ؟ خب الان کجاست؟ پژمان : دقت نکردی چی گفتم ؟ می گم داشتم . نگفتم دارم . سه سال از من کوچیکتر بود . پدرام بچه ی کوچیک خانواده بود . ته تغاری بودو خانوم جون خیلی دوستش داشت وقتی ۷ سالش می شه توی مدرسه ثبت نامش می کنن و قرار بود تازه بره کلاس اول . براش همه چی خریده بودن کیف ، کفش رو پوش مدرسه . آقاجون می گفت : حبیبه، اینقدر این بچه رو لوس نکن . کیف و کفش پژمان هست دیگه بده از همونا استفاده کنه . خانوم جون می گفت: نه حاجی من خودم بچه ی

آخر بودم همیشه کهنه ی خواهر برادرم رو می پوشیدم . حالا دلم نمی خواد بچه هام اینجوری باشن . راستم می گفت هیچ وقت یادم نمی یاد کهنه ی منو تن پدرام کرده باشه یا کهنه ی پروانه رو تن پروین . همیشه همه چیزو نو می خرید برامون اون سالم مثل همیشه که سال تحصیلی شروع می شد برای منو پروین خرید کرد . اما خرید های پدرام رنگ و روی دیگه ای داشت . می گفت پدرام کوچیکه تازه می خواد بره مدرسه بذار ذوقش کور نشه پدرام هم ذوق می کرد و هر روز رو پوشش رو می پوشید و وسایلش رو داخل کوله اش می داشت و گذاشت و می گفت: خانوم جون ، پس کی می رم مدرسه؟ خانوم جون هم کلی قربون صدقه اش می رفت و می گفت: ۱۵ روز دیگه . این شده بود کار هر روزشون. یه روز جمعه که پدرام رو پوشش رو پوشیده بود اومد و به خانوم جون گفت: خانوم جون ، چند روز دیگه می رم مدرسه؟ خانوم جون خم شد، بغلش کردو گفت: هفته ی بعد قربون اون چشمای سیاهت . پدرام بالا و پایین پرید: خانوم جون ، ناهار بریم لب دریا ؟ می خوام با روپوشم بیام . من اومدم و دستش انداختم : آخه دیوونه ، آدم با روپوش مدرسه می ره لب دریا؟ خانوم جون بهم اشاره کرد که اذیتش نکنم . بعد هم بساط ناهار رو آماده کرد و با هم راهی بابلسر شدیم . پروانه و شوهرش هم باهامون بودن . اون موقع پسر پروانه چهار سالش بود . خیلی خوب یادمه روز گرمی هم بود . آقاجون همه اش غر می زد که چرا پدرام با لباس مدرسه اومده و لباسش کثیف می شه . خانوم جون قربون صدقه ی پدرام می رفت و می گفت: بزار بچه شاد باشه . کثیف شد می شورمش مگه چی می شه ؟ بعد از ناهار رفتیم که بازی کنیم . پدرام رو پوشش رو در آورد و گذاشت پیش خانوم جون و با زبون بچه گونه اش گفت: خانوم جون ، مواظب باشیا ! درش آوردم خیس نشه ندی به سیاوش بیوشه. خانوم جون کلی سفارش کرد که جلو نریم

ما هم نرفتیم اما نمی دونم چی شد که پدرام توی آب گم شد . من و پروین توپ بازی می کردیم که متوجه شدیم پدرام نیست . ساحل تبدیل به محشر شده بود خانوم جون ضجه می زد آقاجون توی سرش می زدو گریه می کرد پروانه هم مثل اونا . من و پروین هم ماتمون برده بود و به هم نگاه می کردیم . خانوم جون چند بار از هوش رفت و به هوش اومد اما پدرام پیدا نشد . از پیدا کردنش نا امید شده بودیم که چند ساعت بعد غریق نجاتا جنازه ی بی جونش رو پیدا کردن . رفتن پدرام ضربه ی بزرگی به همه مون زد . اتاق پدرام هنوز همونطوری با همون وسایلا و همون روپوشی که پدرام به خانوم جون سپرد و هیچ وقت قسمت نشد اونو برای مدرسه بیوشه هنوز توی کمدش آویزونه البته آقاجون و پروانه فکر می کنن کلید اون اتاق رو فقط خودشون دارن و خانوم جون بازش نمی کنه اما من خوب می دونم که خانوم جون یه کلید زاپاس داره. آقاجون خیلی سعی کرد این خونه رو بفروشه اما خانوم جون راضی نشد . من بهت اشاره کردم چیزی نگی تا دوباره اشکشون در نیاد امیدوارم ناراحت نشده باشی . من که هم جا خورده بودم و هم ناراحت شده بودم نالیدم: نه اصلا ، ناراحت برای چی فقط برام سوال شده بود ببخش که خاطرات بدت رو یاد آور شدم . فکر کنم خانوم جون از اون روز به بعد دیگه دریا نمی ره نه ؟ پژمان: چرا ، اتفاقا می ره. شاید بیشتر هم می ره اما نه مثل کسی که برای خوش گذرونی و عوض شدن آب و هوا ، دریا می ره . خیلی دور تر از دریا می ایسته و با نگاه غم باری به امواج دریا زل می زنه بعد هم یه دل سیر گریه می کنه و می ره سر خاک پدرام . بعدم بر می گرده خونه . راستش دیگه دلم نمی خوا ست پژمان چیزی از پدرام بگوید دلم حسابی به درد آمده بود . برای عوض کردن حال و هوا گفتم: مثل اینکه همه توی حیاط جمعن . پروین و مهین هم اونجان بیا ما هم بریم . پژمان : نمی خوام بیشتر اینجا

بمونی؟ من: چرا ، دلم که می خواد ولی دوست ندارم همه اونجا باشن ما اینجا . پژمان دستی به پشت گردنش کشید و گفت: آره حق با توست پس بریم . راستش بیشتر نگران برخورد جواد بودم . می دانستم که اگر بفهمد من از خواب بودن او سو استفاده کرده ام از چشم غره هایش امان نخواهم داشت . وقتی ما رسیدیم سفره ی ناهار پهن بود . همه دورش نشسته بودند جواد چشم غره ای نثارم کرد . پروین گفت: چه خوب شد که اومدید پروانه داشت می یومد صداتون کنه . آقاجون خودش را کشید کنار خانوم جون و با لحن مهربانی گفت: بیا عروس خانوم ، اینجا کنار خودم بشین . بعد رو به پژمان گفت: تو هم کنار غزل جون بشین . بوی غذا گرسنگی ام را دو چندان کرده بود . خانوم جون : حاج آقا ، مهمونامون تعارفی ان فکر کنم باید بلند شم و خودم براشون غذا بکشم . بعد رفت سراغ مهین و جواد و بشقابشان را پر از پلو و فسنجان کرد . بعد رو به پروین و شوهرش گفت: نکنه شماها هم تعارف می کنید؟ پروین: نه خانوم جون تعارف کدومه ؟ خانوم جون : پس مشغول شید تا غذا سرد نشده . آقا جون برای من و پژمان در یک بشقاب غذا کشید و گفت : بگیر عروس خانوم ، شگون داره تازه عروس و دوماه تو یه بشقاب غذا بخورن . از این کارش خجالت کشیدم و لپ هایم گل انداخت مخصوصا وقتی جواد چپ چپ نگاه کرد . پژمان متوجه شد و گفت: آقاجون ، می دونی که من دو لپی غذا می خورم چیزی به غزل نمی رسه . بعد هم برای خودش در یک بشقاب جدا غذا کشید و به این ترتیب همه مشغول شدند . موقع جمع کردن سفره پروین گفت: من می گم چطوره فردا بریم جنگل ؟ همه از پیشنهادش استقبال کردند . خانوم جون گفت : پس بریم لفور اونجا منطقه ی بکر و خوش آب و هوایی داره آقا جون: بساط جوجه اش روبساط جوجه اش رو هم ما مردها ردیف می کنیم . ظرف ها را پروانه برد لب حوض وقتی سفره کامل جمع شد ؛ رفتیم سمت

حوض مهین هم آمد . آماده ی شستنِ ظرفها بودیم که پروین و خانوم جون آمدند : دیگه چی؟ همین مونده مهمون برامون ظرف بشوره . برید بنشینید. خانوم جون: آره ، شماها بیاید . پروین و پروانه ظرف ها رو می شورن . در این کش مکش بودیم که پروانه سر رسید . مهین خانوم جون شما برو بشین ولی غزل باید ظرف ها رو بشوره من ببینم اصلا بلده یا نه . پروین : ولی آخه ، پروانه: اما واگر نداره و با لبخند مرموزی ادامه داد : می خوام ببینم چه شکلی ظرف می شوره . پروین: باشه ، پس آجی تو با مامان و مهین خانوم برید بشینید ما خودمون با هم کنار می یایم . پروانه: من می خواستم غزل تنها ظرف بشوره ولی حالا که اصرار داری باشه ، کمکش کن . تازه شام امشب هم با غزل . خانوم جون : بسه پروانه اذیت نکن عروسمو . غزل جان به دل نگیری مادر ، پروانه هیچی تو دلش نیست . من: آره می دونم .

وقتی با پروین تنها شدم رفت و دو عدد چهار پایه کوتاه آورد تا موقع شستن ظرفها راحت باشیم بعد هم شروع کرد : از پروانه دلگیر نشو زبونش تلخ و گزنده ست اما دلش مهربونه با عروس خودش هم همینطوره اون طفلی هم عادت کرده دیگه ما هم هر چی بهش می گیم تو کتش نمی ره . هر کاری می کردم نمی توانستم پنهان کنم که از لحن پروانه خوشم نیامده فکر کنم پروین متوجه شده بود که خواهرش را توجیه می کرد . غروب که شد طبق قول اجباری که پروانه از من گرفته بود باید شام درست می کردم . پروانه چند تا پیاز برایم آورد و گفت: اینا رو ریز خورد کن می خوام مرغ ترش یادت بدم در دلم گفتم بلکم من نخوام یاد بگیرم . مشغول پوست کندن پیازها بودم که خانوم جون از پروانه پرسید: مادر، به آقا اسماعیل گفتم بیاد؟ پروانه: آره خانوم جون . خانوم جون : سیاوش و لاله چی؟ پروانه: نه خانوم جون نگفتم حوصله ی اون تحفه خانوم رو ندارم . خانوم جون لب ور

چید: خدا مرگم بده باز چی شده؟ پروانه، باز با لاله حرفت شده؟ اون جوونه چند بار بگم سر به سرش نذار و باهاش دهن به دهن نذار. اونم مثل دخترت چه فرقی داره. پروانه پوفی کشید و گفت: باشه باشه الان با سیاوش تماس می گیرم. خانوم جون: لازم نکرده خودم زنگ می زنم باید به لاله زنگ بزنی نه به سیاوش دیگه نزدیک به ۴۰ سالته کی می خوای این چیزا رو یاد بگیری زنِ خونه لاله ست نه سیاوش. پروانه کلافه شد و از آشپزخانه رفت بیرون در همین حین پژمان آمد به آشپزخانه: عه غزل اینجا چیکار می کنی؟ کلی دنبالت گشتم. پیاز توی دستت چیکار می کنه؟ آبجی پروانه گفته شام امشب رو من درست کنم می خواد مرغ ترش یادم بده پژمان عصبی شد اما خودش را کنترل کرد: حالا وقت واسه یاد گرفتن مرغ ترش زیاده بیا بریم بیرون یه قدمی بزنیمن. من: ولی آخه..... خانوم جون: آره مادر پاشو برو. از آشپزخانه که آمدم بیرون صدای پژمان را می شنیدم که به مادرش می گفت: این پروانه هم شورش رو در آورده. خانوم جون: هیچی نگو مادر زشته. برید به سلامت فقط واسه شام زود برگردید. پژمان که آمد گفتم: پس صبر کن به مهین خبر بدم که می ریم بیرون. پژمان: نگران نباش زندگی، خودم بهش گفتم. یک بلوز و دامن تنم بود گفتم: پس بذار برم لباس عوض کنم پژمان مثل جادو گرها مانتویم را داد دستم: نمی خواد همینو از رو لباسات بپوش. با تعجب نگاهش کردم. پژمان: از مهین خانوم گرفتم تا زیاد معطل نشی. مانتو را تنم کردم و از در خارج شدیم وسط حیاط بودیم که صدای پروانه به گوش رسید: غزل کجا می ری؟ مرغ ترش کار می بره تا جا بیفته!

پژمان: آبجی، دست خودت رو می بوسه و پا تند کرد و دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید. من: الان ناراحت می شه. پژمان: چی کار کنم؟ تو رو نیاوردم اینجا که آشپزی کنی! اگه به اون باشه که می گه این دو روزی که اینجایی همه اش تو آشپزخونه باش. من

نمی دونم این اخلاقای گندش به کی رفته طفلک سیاوش و لاله از دستش اسیر شدن  
راست می رن میگه چرا راست رفتین؟ چپ می رن می گه چرا چپ رفتین؟ حالا امشب  
میان می بینیشون خیلی بچه های خوب و با مرامین . هر کی بود تحمل نمی کرد . البته  
پروانه زبونش اینطوریه واگرنه هیچی تو ..... پریدم وسط حرف پژمان : آره می دونم  
هیچی تو دلش نیست از صبح تا حالا چند بار این جمله رو از زبون خانوم جون و پروین  
شنیدم .

زیاد از سر غروب خوشم نمی آمد دلگیری خاصی داشت اما کنار پژمان رنگ و بوی همه  
چیز فرق می کرد حتی غروب غم انگیز برایم دلنشین و زیبا شده بود مخصوصا عطر بهار  
نارنجی که در فضا پیچیده بود حال و هوایم را طراوت می بخشید در پیاده روها به ردیف  
درخت نارنج کاشته بودند آنقدر سر سبز و قشنگ بود که برای تفریح اصلا نیازی نبود دنبال  
جای خاصی بگردی همین که کنار پژمان بودم و کوچه پس کوچه ها را قدم می زدیم  
بهترین لذت دنیا بود همانطور که کنارش قدم میزدم بی اختیار دستم در دستش قفل شد .  
پژمان: دیدی بالاخره دستمو گرفتی؟ انگار تازه به خودم آمده باشم خواستم دستم را از  
دستش بیرون بکشم که پژمان محکم دستم را چسبید و گفت: خیلی وقته دارم یه شعر  
حفظ می کنم . به وجد آمدم و پرسیدم : شعر؟ پژمان: آره ، دیدم تو خیلی شعر دوست  
داری گفتم یه دونه حفظ کنم برات بخونم . بعد شروع کرد:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

در کنار تو  
شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه ی قلبم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان و زمان رام

خوشه ی ماه فرو ریخته در آب

شاخه ها دست بر آورده به مهتاب

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده به آواز شب آهنگ

یادم آید تو به من گفتی



در کنار تو  
از این عشق حذر کن

لحظه ای چند بر این آب نظر کن

آب آینه ی عشق گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش فردا که دلت با دگران است

تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن

با تو گفتم : حذر از عشق ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کبوتر بر لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی من نرمیدم نگسستم

باز گفتم که: تو صیادی و من آهوی دشتم

تا به دام تو در افتم همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم نتوانم

اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب ناله ی تلخی زدو بگریخت.

در کنار تو  
اشک در چشم تو لغزید

ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم نرمیدم

رفت در ظلمت شب آن شب و شب های دگر هم

نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم

نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم

بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

پژمان: چطور بود زندگی خوشت اومد؟ من ذوق زده جواب دادم : عالی بود عالی . من عاشق این شعر فریدون مشیری ام .پژمان: لابد خودتم حفظی ؟ من: پس چی فکر کردی؟ اینم بهت بگم که بی نقص و بی غلط خوندی . پژمان : خب یه بارم تو بخونش . من: شک داری که منم حفظم؟ پژمان: نه نه اصلا ، دوست دارم با صدای تو بشنوم من: می دونی خیلی قشنگه مخصوصا که به کوچه های اینجا خیلی می خوره و می یاد اما یه غمی توش داره که من اون غمش رو دوست ندارم انگار عشقش دیگه کنارش نبود. پژمان : تو چیکار به این کارا داری مهم اینه که در کل خیلی قشنگ بود . تازه تازه داره خوشم می یاد تصمیم گرفتم شعر حفظ کنم و باهات مسابقه ی مشاعره بدم . من: ببینیم و تعریف کنیم . هوا دیگه کاملا تاریک شده بود چراغ های کوچه پس کوچه ها روشن و آسمان صاف بود

و ستاره ها خود نمایی می کردند دقیقا مثل آسمان شعر فریدون مشیری . راستش هر چقدر در کنار پژمان احساس آرامش می کردم و دلم نمی خواست این کوچه پس کوچه ها تمام شوند تا برای همیشه کنارش قدم بزنم از برخورد پروانه دلم آشوب بود و استرس داشتم به پژمان گفتم : به نظرم دیگه برگردیم الانه که پروانه حسابی شاکی بشه در دلم گفتم الان پژمان می گه ولش کن مهم نیست اما نگفت بر خلاف تصورم نالید : باشه درست می گی وپا تند کرد . سرعتم را بالا بردم و پرسیدم : اخلاق پروانه مثل هیچ کدومتون نیست ؟ چرا اینقدر تند و خشن رفتار می کنه ؟ پژمان: قضیه اش مفصله سر فرصت می گم برات البته نمی گم همه ی این رفتاراش ربط به این قضیه داره ولی بی ربط هم نیست البته پروانه از اون اول هم یه روحیه ی مستبدانه ای داشت .

وقتی به خانه رسیدیم پروانه طبق انتظارم غضبناک بود آمد چیزی بگوید که زنگ در به صدا آمد . پروین دکمه ی آیفون را فشار داد و آقا اسماعیل به همراه لاله و سیاوش وارد شدند . با ورود آن ها پروانه هم عطای متلک انداختن را به لقایش بخشید و من نفس راحتی کشیدم . با خودم گفتم : این پروانه عجب آدمیه نداشت حداقل یه روز از اومدنمون بگذره بعد خودش رو به من بنمایونه خیلی دلم می خواست بدونم عروس پروانه کیه و چه جور آدمیه سیاوش قد بلند و چهار شانه بود مثل پدرش لاله هم قد متوسطی داشت با چهره ای معمولی اما با نمک و دلنشین . سلام و احوال پرسى ها که تمام شد هر کدام جایی نشستیم و همه گرم صحبت بودند من اما کمی در خودم بودم لاله کنارم نشسته بود . به آرامی پرسید : چیه غزل جون چرا تو خودتی؟ نکنه مامان پری از خجالتت در اومده؟ برگشتم و نگاهش کردم و با لبخند جواب دادم: چی بگم والا . لاله ادامه داد: ناراحت نباش به وقتش مهربونی ها و دلسوزی هاشم می بینی . خودتو در گیر

این قضایا نکن . ماها که مسئول اعمال و رفتار بقیه نیستیم حتی اگه نسبت به خودمون باشه هر کی بی احترامی میکنه اول خودش رو زیر سوال می بره هر کی بی ادبی می کنه اول خودش رو بی حرمت می کنه . میبینی مامسئول رفتارهایی که مردم بنا بر خلیات داخلی خودشون بروز می دن نیستیم . بیخیال ،هیچ کس ارزش اینو نداره که به خاطرش خاطرت رو مکدر کنی . لبخند به لبم نشست حالم بهتر شده بود . حرف هایش چقدر آرامش داشت .

بعد از شام لاله و سیاوش و پروانه و آقا اسماعیل خدا حافظی کردند و رفتند و من از رفتن پروانه کلی خوشحال شدم . آخر شب وقتی محیای خواب شدیم جواد رو به مهین گفت: ولی این پروانه خانوم یه جوریه نه ؟ مهین با خنده جواب داد: پس تو هم فهمیدی ؟ جواد شانه ای بالا انداخت و سر جایش جابه جا شد و دقیقه ای بعد به خواب رفت . رو به مهین گفتم: انگار یه ماهه که اینجام . دلم می خواد زودتر برگردیم خونه . راستی به نظرت رایحه چیکار کرد؟ تونست آقا فرهاد رو راضی کنه ؟ مهین: چی بگم ! منم دلم می خواد زودتر برگردیم . هر چند اینجا خیلی خوبه و خیلی تحویلمون می گیرن اما خونه ی خود آدم چیز دیگه ایه . رایحه که ..... امیدوارم پدرش راضی نشه چون اونوقت توی بزرگترین اشتباه زندگیش همراهی اش کرده . من: واقعا اینجوری فکر می کنی ؟ مهین : آره . جواد پیچ و تاب سر جایش خورد و نامفهوم نالید: بسه دیگه . چقدر حرف میزنید. بگیرید بخوابید دیگه نصف شبی هم نمی خوادید به فکتون استراحت بدید؟ من و مهین ریز خندیدیم و با گفتن هیزی به هم سعی کردیم بخوابیم . مهین زود به خواب رفت اما من خوابم نمی برد دلم پیش پڑمان بود یعنی او الان خواب بود ؟

صبح که چشم هایم را باز کردم دیدم مهین دارد رخت خواب ها را جمع می کند : عه تو هم بیدار شدی ؟ مهین: آره زود بیدار شیم بهتره آخه طبق قرار دیروز امروز باید بریم جنگل . پوفی کشیدم و گفتم : ای کاش پروانه نیاد . مهین چپ چپ نگاهم کرد . ادامه دادم :  
 خب راست می گم دیگه . کی دلش می خواد با یه آدمِ غر غرو و همیشه شاکی بره گردش ؟ اینجور آدمها همه چیزو زهر مار آدم می کنن . سیاوش که زندگیش جداست خدا به داد آقا اسماعیل برسه . مهین: پاشو پاشو جواد که از دستشویی اومد تو هم با مژگان برید آبی به دست و روتون بزنید . برای صبحانه که دور سفره جمع شدیم دیدم همه ی وسایلی که قرار بود با خودمان ببریم دم در جمع شده بود . خانوم جون کنار سماور نشسته بود و همینطور که برای همه چای می ریخت و به دستشان می داد رو به شوهرش گفت :  
 حاجی ، همه چیز رو برداشتین ؟ آقاجون: آره حبیبه خانوم خیالت راحت تا ساعت ۲ صبح با پژمان و اکبر آقا مشغول بودیم . جواد: شرمنده کردین خب من رو هم خبر می کردید .  
 خانوم جون: راستی بچم پروانه نمی یاد . پروین: چرا ؟ خانوم جون: می گفت میگرنش عود کرده سردر شدید داره. گل از گلم شکفت و زیر لب زمزمه کردم : تا باشه از این سر دردا . مهین با آرنج به پهلویم زد خانوم جون : چیزی گفتی دخترم ؟ من هول شدم و چای در گلویم پرید و به سرفه افتادم : نه نه چیزی نگفتم .

تا به حال این همه سرسبزی را یکجا ندیده بودم جنگل خیلی بزرگی بود . دو طرف جاده پر از درخت بود والبته کنار رود خانه ای که وسط جنگل قرار داشت و صدای دلنشین آب روح را جلا می بخشید اتراق کردیم . آقا جون روی یکی از درخت ها ی تنومند آنجا برای مژگان و مرتضی تاب بست که البته به نام آن ها و به کام ما تمام شد . همراه پژمان مشغول

قدم زدن میان آن همه سر سبزی بودیم که متوجه شدیم مژگان و مرتضی هم دنبالمان آمده اند

ترسیدم گم شوند با خودمان همراهشان کردیم وقتی برگشتیم پروین و مهین جوجه ها را به سیخ کشیده بودند و مردها مشغول آتش درست کردن بودند . باز هم نفس راحتی کشیدم که پروانه نیست اگر بود حتما از غرغره هایش امان نداشتم اما پروین و مهین با خوشرویی بر خورد کردند .

دو روزی از برگشتنمان می گذشت . صبح وقتی مهین جواد را راهی نانوايي کرد ؛ طبق معمول تند و تند مشغول کارهای خانه شد و گفت: یکی دو ساعت دیگه می خوام برم خونه ی زهره اگه تو هم می یای که مژگان و مرتضی رو حاضر کنم تا با هم بریم . اگر نه که اونارم نمی برم پیشت بمونن تا برگردم . فکری کردم و جواب دادم : نه منم می یام . مهین : پس حاضر شو تا زود بریم واسه ی ناهار برگردیم

مهین آژانس خبر کرد و به سمت خانه ی زهره راه افتادیم . مقداری هم سوغاتی خریده بود که آن ها را هم آورد راه زیادی نبود شاید ۱۰ دقیقه در آن مدت به همه چیز فکر کردم : به کار نامه ام که فردا ، پس فردا تکلیفم را روشن می کرد به بدقلقی های پروانه و به اشک های بی امان رایحه . خانه ی زهره انتهای یک کوچه بود . این کوچه چندان هم باریک نبود اما هر سری که مهین آژانس خبر می کرد می گفت: ممنون آقا ، دیگه نمی خواد برید داخل همین جا نگه دارید . می گفت : دو قدم راه رو خودمون می ریم . خدا رو خوش نمی یاد واسه دو زار پولی که کف دست این بنده ی خدا میزاریم واسه دور زدن و برگشتن زحمتش زیاد بشه طبق معمول سر کوچه پیاده شدیم من دست مژگان و مرتضی

را گرفته بودم و مهین سبد حصیری را که داخلش ترشی و کلوو مهین سبد حصیری را که داخلش ترشی و کلوچه و شانه و لوازم چوبی را که از شمال خریده بود می آورد. زهره در را باز کرد و بعد از حال و احوال و روبوسی رو به مهین گفت: خدا خیرت بده که اومدی راستش دیروز که تلفنی باهات حرف زدم فکر نمی کردم بیای. اما چه کنم که دستم به جایی بند نیست اینه که مزاحم تو شدم. مهین: اول اینا رو بگیر. ببخشید دیگه، عجله ای شد. زهره سبد را از مهین گرفت و کلی تشکر کرد. پرسیدم: رایحه کجاست؟ زهره: الان سه روزه رفته اتاقش در روهم بسته فقط وقتی باباش می یاد صدای گریه ی اونم قطع میشه. با نگرانی پرسیدم: چرا؟ مگه چی شده؟ زهره: بیاید، بیاید بنشینید یه گلویی تازه کنید. ما نشستیم و زهره همینطور که شربت خاک شیر در لیوان می ریخت گفت: چی بگم از دست این دختر! حرف گوش نمیده، آخر سر اینجوری می شه دیگه. مهین: د بگو چی شده جون به سر شدیم. زهره: قرار شد قبل از اینکه من با فرها صحبت کنم؛ اصلا بینم خانواده ی هومن حاضرن پا پیش بذارن یا نه؟! مهین: خب، چی شد؟ زهره: هیچی، رایحه رفته به پسره گفته چه کار یه که اول من خانواده ام رو راضی کنم. اصلا تو برو بین خانواده ی خودت حاضرن پا پیش بذارن؟ اگه قبول کردن بگو مادرت بیاد از مادرم یه وقت خواستگاری بگیره اینکه دیگه این همه جنجال نداره. هومنم رفته و قضیه رو با مادرش در میون گذاشته. زهره لیوان شربت را سر کشید و ادامه داد: اصلا فکرش رو هم نمی کردم که هومن بره و با خانواده اش صحبت کنه اونم به این زودی. چند روز پیش بعد از ظهر بود پشت چرخ خیاطی نشسته بودم و مشغول دوختن یه پرده ی جدید برای اتاق خواب بودم که زنگ در رو زدن رایحه رو صدا زدم رفت و آیفون رو برداشت. پرسیدم کی بود مادر؟ رایحه با هیجان اومد سمتم: گفت دختر حاجیه خانومم. من که

اصلا حواسم نبود با بی تفاوتی گفتم: خب چیکار داشت؟ اصلا کدوم حاجیه خانوم؟

رایحه با حرص جواب داد: مامان! مادرِ هومنِ خانومِ دکتر. رایحه از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید: دیدی گفتم اونا راضین. دیدی اومد باهات صحبت کنه. دیدی حالا. مامان، با بابا حرف می‌زنی دیگه، نه؟. ذوق کردن‌های بچه‌گونه‌ی رایحه مثل مته مغزم رو سوراخ می‌کرد. بی اختیار فریاد زدم: بسه دیگه رایحه، جای این بالا پایین پریدن‌های الکی در رو باز میکردی بیاد تو. رایحه جستی زد و دکمه‌ی آیفون رو فشار داد. گفتم: فعلا برو اتاقت. رایحه: بذار پیام سلام و علیک کنم بعد می‌رم. چشم غره‌ای نثارش کردم و تشر زدم: برو دیگه. اونم رفت. رفتم استقبال خانوم دکتر. تنها بود تعارفش کردم بیاد داخل. نیومد گفت همین جا روی ایوون خوبه. منم دیگه اصرار نکردم. برایش چای آوردم. چایش رو خورد و این پا اون پا کرد و بالاخره حرفش رو زد: مادرم از خوبی و متانت شما و خانوادتون همیشه تعریف میکنن. در جواب گفتم: ایشون لطف دارن خوبی از خودشونه. خانوم دکتر ادامه داد: والا چی بگم اصلا نمی‌دونم چه جوری بگم حتما دخترخانومتون ریز ماجرا رو براتون تعریف کرده. بچه‌ان دیگه، واقعا نمی‌دونم پیش خودشون چه فکری کردن راستش امروز اومدم اینجا تا از شما معذرت خواهی کنم.

پرسیدم: معذرت برای چی؟ خانوم دکتر: پسر من حق نداشت جلوی راه دختر شما سبز بشه من خودم هم از همون جنسم. زنها احساساتی‌ین حرف‌های عاشقانه زود به دلشون می‌شینه مخصوصا اگه کم سن و سال هم باشن. چند وقتی می‌شد هومن پيله کرده بود که باید براش بریم خواستگاری. می‌گفت حرف هاش رو با دختر خانومتون زده و اونم راضیه و فقط مونده خواستگاری اصلا نمی‌دونم پیش خودش چه فکری کرده که یه همچین تصمیمی گرفته.



پدرش که دید این جوریه و این بچه داره آینده اش رو خراب می کنه البته سو تفاهم نشه منظورم این نیست که با دختر شما آینده اش خراب می شه نه . گفت: بله بله متوجه منظورتون هستم . من خودمم بارها همچین چیزی رو به رایحه گفتم . می خواین صداش کنم خودتون بهش بگید ؟ خانوم دکتر: نه عزیزم نیازی نیست مطمئنم الان گوش وایستاده و همه چیز رو خودش می شنوه بعد ادامه داد : آره داشتم می گفتم پدرش کارها ی هومن رو راست و ریس کرده تا چند وقت دیگه بره هلند پیش خانواده ی عموش و اونجا درسش رو ادامه بده اینجوری هم عشق و عاشقی از سر پسر من می یوفته هم رایحه جانِ شما . از قدیم گفتن : از دل برود هر آنکه از دیده برفت . یه دفعه دیدم رایحه مثل شیر زخمی از پشت در اومد بیرون در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت . نه گذاشت و نه برداشت . پرسید : اونوقت هومن چی گفت ؟ قبول کرد؟ خانوم دکتر رو به من اشاره ای به رایحه کردو گفت خدمتتون عرض نکردم ؟ بعد روبه رایحه ادامه داد : آره عزیزم کلی هم خوشحال شد من به مادرت هم گفتم از ته دل ازتون معذرت می خوام ولی دخترم قبول کن که خودت هم مقصر بودی که اینقدر زود خامِ حرف های یه پسر بچه ی دبیرستانی شدی . رایحه : من باید. رایحه : من باید با خودش حرف بزمن خودش باید اینارو بهم بگه . خانوم دکتر: من حالتو درک می کنم ولی اون دیگه یه همچین اجازه ای نداره . تو هم بهتره به فکر درس و آینده ات باشی . من که اعصابم از دست رایحه حسابی به هم ریخته بود سرش فریاد زدم : بسه دیگه رایحه برگرد اتاقت . رایحه: ولی آخه مامان..... با تحکم گفتم : همین الان ، زود و رایحه گریه کنان از ما دور شد خانوم دکتر حرفش رو زد و رفت . مهین پرسید : حالا از دست من چه کاری بر می یاد ؟ زهره : تو رو خدا یه کاری بکن آروم شه . اتفاقی که نیفتاده حالا که فرهاد از قضیه بویی نبرده دلم نمی

خواد از این به بعدش هم چیزی بدونه راستش دیگه حوصله ی غر غر های اونو ندارم .  
 مهین رفت و پشت در اتاق رایحه ایستاد در زد وقتی صدایی نیومد گفت: رایحه جان منم  
 زندایی ، نمی خوای در رو باز کنی ؟ برات شونه چوبی و یه صندوق کوچولوی چوبی آوردم  
 لا اقل در رو باز کن اینارو ازم بگیر . می دونم خیلی ناراحتی ولی هیچی ارزش اینو نداره که  
 آدم به خاطرش این همه غم و غصه تو دل خودش و خانواده اش بریزه رفت که رفت به  
 جهنم، دنیا که به آخر نرسیده . تو فکر کن یه همچین آدمی که به وعده ی تحصیل اونور  
 آب عشق و عاشقی یادش می ره ارزش این همه غصه خوردن داشته باشه. خوب شد که  
 الان همه چیز تموم شد . اگه ازدواج می کردین و اون وقت می زد زیر قول و قرارتون چی؟  
 حالا که نه خانی اومده و نه خانی رفته نکنه می خوای بابات همه چیزو بفهمه . بالاخره  
 رایحه در را باز کرد و مهین داخل شد . زهره به من اشاره کرد : تو هم برو و بعد آرام گفت:  
 دو تایی دو ره اش کنید و بهش بفهمونید هر چه زودتر این مراسم عزا داری رو تمومش  
 کنه تا اوضاع بدتر از اینی که هست نشده . بعد دست مزگان و مرتضی رو گرفت و برد تا  
 با خوراکی سرشان را گرم کند . هم از دست رایحه حرصم گرفته بود و هم دلم به حالش  
 می سوخت . لجم گرفته بود چون به حرف هیچ کس گوش نکرد و حداقل کمی عقلش را  
 هم به کار نگرفت . دلم برایش می سوخت چون خیلی دلبسته شده بود و باور این قضیه  
 برایش سخت بود وقتی وارد اتاقش شدم مثل ابر بهار گریه می کرد و مهین سرش را دست  
 می کشید و دلداری می داد رایحه با گریه گفت: قسم می خورم تا آخر عمرم ازدواج نمی  
 کنم . مرده شور هر چی پسر رو ببرن . مهین: حالا همه که یه جور نیستن . بعدم برای بار  
 صدم می گم هر چی به وقتش خوبه . مامانت می گفت: می خوای رشته ی تجربی رو  
 انتخاب کنی . آره ؟ رایحه با سر جواب مثبت داد مهین: خب پس از حالا باید خانوم دکتر

صدات کنیم . این غم و غصه رو بذار کنار و یه کاری کن بابات دیگه متوجه نشه . بنده خدا مامانت خیلی نگرانته . قلبت شکسته می دونم ولی سعی کن خودت بندش بزنی . خودت باید بخوای واگرنه نه من نه غزل نه هیچ کس دیگه نمی تونیم کمکی برات باشیم . رایحه با گریه نالید: شما می تونید تو چینی بند زده غذا بخورید ؟ خب با یه ضربه ی کوچولو دوباره می شکنه . مهین: نه، من اصلا این حرف رو قبول ندارم . این قیاس هیچ وقت برام جالب نبوده این قلب و دلی که می گن ؛ متعلق به یه آدمه که یه سیستم بزرگی مثل مغز کنترلش می کنه . تو هم اگه خودت بخوای می تونی یه جوری دلت رو به هم وصله پینه کنی که یه روز خودت هم یادت نیاد که شکسته بود البته عبرت بگیر چشم و گوشت رو باز کن ولی با این غصه که یکی دلت رو شکونده زندگی نکن متوجه حرفم شدی؟ رایحه با گریه جواب داد : آره زندایی . مهین : د آخه چرا دروغ میگی . اگه متوجه شدی پس چرا هنوز گریه می کنی؟

گفتم: آره رایحه جان پاشو اشکات رو پاک کن حالا اگه بابات بپرسه و مجبور شید قضیه رو براش تعریف کنید یه داستان کشدار درست می شه که دیگه نمی شه جمعش کرد . رایحه اشک هایش را پاک کرد و لبخندی زورکی تحویلیمان داد . نمی دانم برای اینکه ما را از سر خودش باز کند این کار را کرد یا اینکه واقعا حرف های مهین رویش تاثیر گذاشته بود بعد از آن یک ساعتی خانه ی زهره ماندیم و بعد برگشتیم . در راه برگشت استرس کارنامه ام بی هوا به سراغم آمد دو روز دیگر وقت گرفتن کارنامه بود عادت بدی داشتم وقتی استرسم زیاد می شد دانه دانه موهایم را می کندم . مهین رو کرد به من: حالا تو چته؟ باز افتادی به جون موهات ؟ می خوای تا روز عروسیت کچل شی؟ من: نمی دونم یه دفعه نگران کارنامه ام شدم . مهین اگه تجدیدی بیارم چی؟ مهین خیلی خونسرد همینطور که

دستمال های آشپزخانه را تا می زد گفت: هیچی عروسیت دو سه ماه عقب مییفته . من: نه دوست ندارم عقب بیفته تا همین جاشم خیلی دیر شده . مهین : می خواستی خوب درس بخونی . قیافه ی آویزانم را که دید گفت: به دل نگیر شوخی کردم اصلا مگه امتحانات رو خوب ندادی ؟ من: خوب؟ تو بگو افتضاح . مهین: چی بگم حالا تو استرس بگیری معجزه می شه . دو روز دیگه هم صبر کن ببینیم چی میشه و چی کار کردی . با اینکه هر روز دلم برای دیدن پژمان پر می کشید اما دلم می خواست کارنامه ام را بگیرم و بعد با خبر خوش به سراغش بروم . غروب همان روز پژمان به دیدنم آمد در دستش یک پاکت بود بعد از حال و احوال آن را به سمتم گرفت. پرسیدم : دستت درد نکنه . این چیه ؟ پژمان : یه کم پسته شور خریدم با مژگان و مرتضی بشکنید بخورید نگاهی به پاکت انداختم و گفتم دستت درد نکنه وای آخه این همه ؟ پژمان : دیدم استرس داری گفتم مشغول بشی . مهین با سینی شربت وارد شد و گفت: دستتون درد نکنه آقا پژمان هر سری که می یاید اینجا شرمنده مون می کنید. پژمان: نه بابا وظیفه ست . شربت را که خوردیم مهین تنهایمان گذاشت . پژمان: خانوم خانومای ما چگونه ؟ من: تو رو که دیدم خوب شدم . پژمان: یعنی چی؟ خوب نبودی؟ مریضی؟ من: نه بابا ، نمی دونم چرا استرس گرفتم آخه امتحانامو زیاد خوب ندادم . پژمان: فدای سرت . اینم غصه داره . من: آخه عروسیمون؟ پژمان : قول می دم اگه تجدیدی آورده باشی هر روز پیام دیدنت خوبه؟ با لبخند سرم را به علامت تائید تکان دادم بالاخره روزی که منتظرش بودم از راه رسید . از مهین خواستم که همراهم بیاید که اگر تجدید آورده بودم کارنامه ام را تحویل بگیرد . چهار تایی با مژگان و مرتضی راهی خیابان شدیم که صدای پروین خانوم را از آیفون شنیدم :

مهین ، مهین . مهین این طرف و آن طرفش را نگاهی انداخت و انگار تازه فهمیده باشد که

صدا از آیفون می آید رفت سمت درِ خانه ی پروین خانوم : جانم ؟ چیه پروین جون؟  
پروین : به سلامتی می رید کارنامه بگیری ؟ در دلم گفتم ای بابا این از کجا فهمید؟ بعد در  
جواب خودم گفتم کار، کار پڑمانه . مهین: آره اگه خدا بخواد . پروین: خب این بچه ها رو  
کجا دنبال خودتون اسیر کردین ؟ مهین: خب چیکارشون کنم ؟ جرات نمی کنم تنها  
بزارمشون . پروین دکمه ی آیفون را فشار داد و در باز شد در همین حین گفت:  
بفرستشون بیان بالا . دیروز اکبر آقا دو سه تا سی دی کارتون گرفته بگو بیان ببینن .  
مژگان و مرتضی تا اسم کارتون را شنیدند معطل نکردند و رفتند داخل خانه مهین با خنده  
گفت: باشه پروین جان دستت درد نکنه . مهمونا اومدن بالا تحویلشون بگیر . پروین : باشه  
شما هم برید به سلامت ان شا... که با خبرای خوب برگردید .

با مهین پا تند کردیم و رفتیم سمت مدرسه دل توی دلم نبود وقتی رسیدیم دفترِ مدرسه با  
مهین داخل شدیم خانم مدیر و ناظم پشت میزشان نشسته بودند . سلام دادم و رفتم  
جلو . خانم ناظم : واسه کارنامه اومدی؟ من: بله خانم ناظم : چه کلاسی؟ من: چهارم  
انسانی . خانم ناظم : خب سال آخری بودی همینطور که لا به لای برگه ها دنبال کارنامه  
می گشت و اسمم را می پرسید گفت: اصل دیپلمت هم تا چند ماه دیگه حاضره واسه  
کنکور و دانشگاه هم همین موقت کفایت می کنه . بعد یک برگه را کشید بیرون و نگاهی  
به آن انداخت چهره اش در هم شد و عینکش را جا به جا کرد بعد سرش را آورد بالا و به  
چشمانم زل زد : ببینم تو مطمئنی واسه کنکور آماده ای ؟ کمتر از یه ماه دیگه کنکور داری  
ها ! با نگرانی پرسیدم : چطور مگه ؟ تجدیدی آوردم ؟ انگار مهین هم نگران شده بود  
چون چند قدمی جلو آمد و خودش را به من نزدیک کرد . خانم ناظم دوباره نگاهی به  
کارنامه انداخت : ولی دختر جون این وضع درس خوندن نیستا!

با ناامیدی نالیدم: مشکلی نیست زن داداشم همراهم هست کارنامه ام رو به ایشون تحویل بدید . بعد پرسیدم : حالا خانوم چند تاست ؟ خانم ناظم یک تای ابرویش را بالا و آن یکی را پایین داد و پرسید: چی چند تاست؟ من: تجدیدی دیگه خانوم . خانم ناظم که انگار عصبانی شده بود تقریبا فریاد زد : نکنه دلت می خواست تجدیدی هم آورده باشی ؟ اینجا یه مدرسه ی نمونه ست هر سال کلی ورودی می ده به دانشگاه . اونوقت حرف از تجدیدی می زنی . نه جانم قبول شدی اما خجالت آورده که بگم با معدل ۵/۱۲ . بعید می دونم امسال واسه کنکور نتیجه ای بگیری . از خوشحالی نمی دانستم چه کار کنم . بی اختیار پریدم و هورا کشیدم و کارنامه ام را از دست خانم ناظم گرفتم و کلی تشکر کردم . مهین هم همه اش گوشه ی مقنعه ام را می کشید که این کارها را نکنم . اما من دست خودم نبود . خانم مدیر و ناظم نگاهی به هم انداختند و بعد نگاهی به من اما من برایم هیچ چیز مهم نبود بعد از اینکه دفتری را امضا کردم خدا حافظی کردم و با مهین به سمت خانه راه افتادیم . من: مهین باید بریم یه قاب بخریم می خوام دیپلم رو قاب کنم . مهین چپ چپ نگاهم کرد : حالا درسته خوشحالی ولی دیگه این دیپلم و این معدل قاب کردن نداره . من معدل لیسانسم ۱۷ بود روم نشد قابش کنم حالا تو چه دل خجسته ای داری . از حرفش دمغ شدم اما مهم نبود که این مدرک قاب می شد یا نه . مهم این بود که می توانستیم سور و سات عروسی را راه بیندازیم . من: مهین، من می خوام برم مغازه ی پژمان تو هم میای؟

مهین: چیه ، می خوامی شاهکارت رو نشونش بدی ؟ سرم را پایین انداختم : تو ذوقم نزن مهین به خدا فکر می کردم چند تا تجدیدی دارم ولی حالا دیگه جواد بهانه ای نداره .

مهین: باشه حالا به دل نگیر . خودت برو، بچه ها تنهان من باید زودتر برگردم

تا الان مغز پروین رو خوردن . از مهین جدا شدم و رفتم مغازه ی پژمان . بین راه نگاهی به کار نامه ام انداختم . مهین راست می گفت . خیلی افتضاح بود همه ی نمراتم ۱۰ ، ۱۲ بود اما هر چه که بود کارم را راه می انداخت . ترجیح دادم پژمان کار نامه ام را نبیند و فقط خبر قبولیم را به او بدهم . از بیرون مغازه سرکی به داخل کشیدم . پژمان پشت میزش نشسته بود و سخت مشغول بود. جلو رفتم : سلااااام آقا پژمان گل ، خسته نباشی . پژمان: سلام به روی ماهت زندگی ، با خبرای خوش اومد یا! من: آره از کجا فهمیدی؟ پژمان : فهمیدن این چیزا هوش زیادی نمی خواد هر کس به قیافه ات نگاه کنه خوشحالی رو توی چهره ات می بینه . من: آره درست متوجه شدی . دیگه باید به فکر عروسیمون باشیم . شرط جواد هم اجرا شد . راستی تو نمی خوای کارنامه ام رو ببینی ؟ پژمان : نه مهم اینه که تو به مراد دلت رسیدی حالا چه فرقی می کنه که مثلا از درس فلسفه ۲۰ گرفتی یا ۱۰ . حالا واقعا تصمیمت رو گرفتی ؟ نمی خوای کنکور شرکت کنی ؟ من: نه ، نه ، نه ، نه پژمان: باشه ، باشه حالا چرا عصبانی می شی ؟ من: نه بابا عصبانی برای چی من هیچ وقت از دست تو عصبانی نمی شم . اون لحظه ای که فهمیدم قبول شدم اونقدر خوشحال شدم که اصلا به این فکر نکردم اگه جواد این نمره های افتضاح رو ببینه چه می گه . پژمان: تا اونجایی که من می دونم جواد واسه نمرات شرطی نداشته بود درسته؟ من آره راست می گی اما ..... پژمان : دیگه اما واگر نیار . الانم زودتر برو خبر قبولیت رو به جواد بده و برا ی عروسی آماده شون کن .

بعد از ظهر وقتی جواد داشت حاضر می شد به نانوائی برگردد مهین رو به جواد گفت: دیگه کم کم باید به فکر عروسی باشیم . جواد: خیره ، حالا چی شد یهوئی؟! مهین : خیر که هست ولی یهوئی نیست . الوعده وفا ! جواد: چی شده ؟ مهین: ای بابا شرط و شروط

خودت هم یادت رفت؟! دیپلم گرفتن غزل دیگه! جواد: آها آها خب، چی شد؟ کارنامه اش رو گرفت؟ مهین: آره دیگه، قبول شد. جواد: غزل، آجی؟ از اتاق جواب دادم: بله داداش؟ جواد: ور دار اون کارنامه ات رو بیار ببینم چی کار کردی؟ من: چشم، داداش. کارنامه را آوردم و گذاشتم جلوی رویش: بفرمائید داداش. جواد، کارنامه ام را مقابلش گرفت و نگاهی به آن انداخت و به حالت تاسف سری تکان داد: به به، به به. سرش را از روی کاغذ برداشت و رو به من گفت: اینا چیه؟ حسابی رو ترش کرده بود. مهین: ای بابا جواد آقا شرط معدل که نداشته بودی. دیپلم می خواستی اینم دیپلم. دیگه بهونه نیار. به پروین خانوم بگم بیان واسه تعیین تاریخ عروسی؟ جواد دستی لای موهایش کشید: بگو، بگو بیان. عصر همان روز مهین چادرش را سر کرد تا به خانه ی پروین برود. رو به من گفت: غزل تو مراقب بچه ها باش تا من برم به پروین خانوم خبر بدم که ما برای عروسی آماده ایم. من: باشه، ولی کی به زهره و زمانه خبر بدیم؟ مهین: حالا چه شور حسینی ورت داشته. عجله نکن بذار اول ببینم اصل کار یا چی میگن؟ بعد که برگشتم اونارم خبر می کنیم. مهین که رفت اول رفتم سراغ مزگان و مرتضی که گوشه ای از حیاط مشغول بازی بودند. خیالم که از بابتشان راحت شد رفتم اتاق مشترکم با بچه ها. نگاهی به دورو برم انداختم و رفتم سراغ قفسه کتابها. کارتونی را که آن روز با حرف های رایحه از جمع کردن کتاب ها داخلش پشیمان شده بودم را از کمد در آوردم و فاتحانه کتاب ها را داخلش چیدم. بعضی از آن ها را که باز می کردم خنده ام می گرفت هر جا که حوصله ام از حرف های به نظر خودم کشدار معلم سر می رفت اسم پژمان را در صفحه ای از کتاب می نوشتم و با گل و بلبل تزینش می کردم بر عکس دخترانی که نزدیک عروسیشان فیلشان یاد هندوستان می کند و به یکباره دلتنگ مو قطعیت کنونیشان و یاد مجردی و



اتاقی که دیگر باید ترکش کنند و دنیای دخترانه و خیالات و اوهامش اذیتشان می کند من آنقدر عشق پژمان وجودم را پر کرده بود که تنها احساسی که نداشتم همین دلتنگی بود .

مثلا یادم است زهره یکبار تعریف می کرد : دمدمهای عروسیش از شدت دلتنگی دلش می خواست عروسی را به هم بزند و فکر اینکه دیگر دختر خانه ی پدر و مادرش نیست خیلی آزارش می داد . یا زمانه که میگفت: فکر اینکه دیگه باید مثل مهمون پیام و بعد برگردم جایی که از اون به بعد اونجا خونمه دیوونه ام می کرد یا مهین هم همینطور . اما من اینطور نبودم با عشق پژمان چنان تسخیر شده بودم که هیچ حسی جز خوشحالی در وجودم حس نمی کردم . تازه از اینکه خانم خانه ی خودم می شوم خوشحال هم بودم . در این افکار غوطه می خوردم که صدای جیغ مرتضی مرا به خودم آورد به سرعت خودم را به حیاط رساندم . مرتضی را بغل کردم : چی شده؟ عمه فدات بشه . نگاش کن چه اشکیم می ریزه ! خوردی زمین؟ مرتضی با هق هق جواب داد: نه . کلافه از مژگان که عصبانی و دست به کمر ایستاده بود پرسیدم: چی شده؟ جاییش درد گرفته؟ مژگان: نه خیر ، حرفمو گوش نداد ؛ منم زدمش . من: چی؟ زدیش ؟ اونم داداشتو؟ آخه چرا ؟ مژگان: آخه عمه ، هر چی بهش می گم بیا تفنگ بازی ؛ من تو رو میکشم تو هم آخ بگو بیفت زمین نمیداد . همه اش تو یه ظرف کف درست می کنه و باهاش حباب بازی می کنه . من: حالا چون حرفتو گوش نکرده باید بزنیش؟ دیگه نبینم دست روش بلند کردی بیا ببوسش و از دلش در بیار . زود باش . مژگان دست به سینه ایستاده بود و مرتضی همچنان گریه می کرد .

بعد از چند دقیقه که صلح بینشان برقرار شد مهین هم برگشت . با ذوق رفتم سمتش :

چی شد؟ چی گفت؟ مهین همینطور که چادرش را از سر در می آورد گفت: هیچی ، قضیه رو به پروین خانوم گفتم . اونم ذوق کردو همونجا با مادرش تماس گرفت گفت: که بیان

واسه تعیین تاریخ عروسی . خب مادرش چی گفت؟ مثل اینکه گفته راهشون دوره نمی تونن بیان . دماغ شدم و آویزان . مهین خندید و ادامه داد: حالا زودی ناراحت نشو و بقیه اش رو گوش بده پروین خانوم بعد از قطع تماس تلفنی از قول مادرش گفت: راهشون دوره نمی تونن بیان ولی اگه شه‌ریور باشه بهتره . حالا شب منو اکبر آقا جای خانوم جون و آقا جون می یایم خدمتتون تا تاریخ قطعی رو مشخص کنیم. گفتم: چقدر خوب ، تا شه‌ریور ریحانه هم اومده . مهین: چه خوب شد گفتی ریحانه . پاشم به زهره و زمانه و ایرج هم خبر بدم . بعد رفت سراغ تلفن و دفتر چه تلفنش را آورد و شروع کرد به گرفتن شماره اول به زهره خبر داد بعد به زمانه سر آخر هم شماره ی خانه ی ایرج را گرفت که ناهید گوشی را برداشت . سلام ناهید جان خوبی؟ - آقا ایرج خوبه؟ - مزاحم شدم بگم امشب بیاید اینجا می خوایم تاریخ عروسی غزل رو مشخص کنیم . - باشه پس هر جور را حتید و صلاح می دونید . - سلام برسون خدا حافظ . و گوشی را گذاشت . من از روی کنجکاوی پرسیدم : چی شد؟ می یان؟ مهین: زهره و زمانه آره ولی ناهید بهونه آورد و گفت: ایرج خسته و کوفته از سر کار می یاد دیگه تا ما بیایم دیر می شه . هر روزی رو که انتخاب کردید مبارک باشه خبرش رو به ما هم بدید . مهین این را گفت و از بی تفاوتی ناهید شانه ای بالا انداخت و رفت آشپزخانه تا تدارک شام را ببیند . همینطور که به کارهایش می رسید پرسید: بینم ناقلا دلتنگ نیستی؟ جواب دادم : دلتنگ چی ؟ مهین: اینکه تا چند وقت دیگه از پیش ما می ری ؟ من: چه جالب وقتی رفته بودی خونه ی پروین خانوم دقیقا داشتم به همین فکر می کردم و اینکه چرا اکثر دخترا اینجور وقتا دلتنگ می شن؟ مهین با شیطنت پرسید: یعنی تو نیستی؟ من : چرا هستم . مهین: آره ، تو که راست می گی . ولی خیلی بی معرفتی شاید اگه مادرت بود

..... حرفش را قطع کردم : نه نه اشتباه نکن . تو اگه بیشتر از مادرم زحمتم رو نکشیده

باشی کمتر هم نکشیدی با اینکه ده دوازده سال بیشتر از من بزرگ تر نیستی اما مثل مادرم جورم رو کشیدی کاری که خواهرام در حقم نکردن . جای تو رو هیچ کس برام نمی گیره . دیگه این حرف رو نزن . اما خب به نظرم شروع یه زندگی جدید دیگه غصه و دلتنگی نداره دنیا همینه دیگه محل گذره نباید به چیزی دل بست . مهین چشمکی زدو با زیرکی پرسید: به هیچی ؟ مطمئنی ؟ فکری کردم و جواب دادم : آره مطمئنم . مهین: باشه ، قبول

شب نزدیک های شام جواد با چند مدل میوه و شیرینی برگشت خانه . مهین به استقبالش رفت و کلی از خوش سلیقگی اش تعریف کرد . شام خوردیم و میوه ها را شستیم و شیرینی ها را چیدیم و کم کم زهره و زمانه و شوهر و بچه هایشان آمدند . رایحه هم آمده بود از چهره اش پیدا بود حالش کمی بهتر شده و روحیه اش را به دست آورده بود . بعد از سلام و حال و احوال همه دور هم نشستیم مهین به رسم میزبانی بلند شد که برود چای بیاورد . زمانه نگذاشت : نمی خواد ، الان بیا بشین . خانواده پژمان که اومدن میاری . بعد این پا و آن پا کردو رو به جواد پرسید: بینم به ایرج خبر دادین؟

جواد: نمی دونم والا ، این زحمتها گردن مهینه و بعد نگاه پرسش گرانه ای به مهین انداخت . مهین : آره خبر دارم اما ناهید گفت: نمی تونن بیان . زمانه حرصی شد : بهتر، اصلا اگه می یومدن تعجب داشت . خوب شد . کی حوصله ی افاده های ناهید رو داشت . زهره حرفش را قطع کرد . بسه دیگه آبجی حرص نخور . در همین گیر و دار زنگ به صدا در آمد و جواد رفت پای آیفون و دکمه را فشار داد\* پروین خانوم و شوهرش و پژمان بودند . با دیدن پژمان گل از گلم شکفت . دیدنش هیچ وقت برایم تکراری نبود هر بار که می دیدمش

انگار بار اولم بود بعد از تعارفات معمول همگی نشستیم و پروین خانوم سر صحبت را باز کرد و گفت:

اواسط شهریور نیمه ی شعبان خانوم جون پیشنهاد داد مراسم رو اون موقع بر گزار کنیم البته اگه شما موافق باشید . جواد نگاهی به زهره و زمانه انداخت و گفت: از نظر من مشکلی نیست . خیلی هم خوبه . اکبر آقا: حاج خانوم و حاج آقا گفتن به خدمتتون عرض کنم که اگه مراسم رو تو یکی از تالارهای بابل بگیریم خیلی بهتره و ممنونتون می شیم چون همه ی فک و فامیل اونجان و اینجا اومدن براشون سخته حالا باز هم نظر شما شرطه . اگه قبول ندارید که من همین جا یه تالار خوب سراغ دارم . اینبار زمانه حق به جانب رو کرد به پروین خانوم و گفت: آخه اونوقت فک و فامیل ما چطور بیان بابل فکر اونجا رو نکردین؟ اکبر آقا : گفتم که ، هر جور صلاح بدونید . جواد پرید وسط حرفشان : آجی زمانه سخت نگیر تعداد ما که زیاد نیست . خودمونیم و نهایت سه چهار تا خانواده ی دیگه تازه اگر ..... جواد باقی حرفش را خورد و رو کرد به اکبر آقا : باشه اکبر آقا همون جا خوبه . پروین خانوم گفت: پس مبارک باشه ان شاا ... انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من زودتر شب و روزم را کنار پڑمان بگذرانم . در میان آن جمع نگاهم به نگاه براقِ پڑمان گره خورد و لبخندی از ته دل روی لبانم نقش بست . مهمان ها که رفتند زمانه شروع کرد: داداش جواد ، شمام خیلی پر روشون می کنی . آخه اونا می گن عروسی رو تو شمال برگزار کنیم واسه راحتی خو دشون می گن . پس ما چی این وسط ؟ جواد: ای آجی ! سخت می گیری ها . ما مگه کیو داریم که دعوتش کنیم . خودمون خواهر برادریم دیگه . مگه کس دیگه ای هم هست؟ زمانه ساکت شد و با حرص سییش را گاز زد .

جهیزیه ام در زیر زمین خانه ی جواد آماده بود . آقا جون هم در رهن کردن خانه کمکمان کرد و بیشتر پول پیش خانه را در اختیار پڑمان گذاشت . دوست نداشتم صاحبخانه ای بالای سرمان باشد برای همین با پڑمان آنقدر گشتیم تا بالاخره خانه ای را پسندیدیم . یک طبقه بود و حیاط کوچکی داشت و البته قیمتش هم مناسب بود . قرار شد یک هفته مانده به عروسی جهیزیه ام را ببریم و بچینیم.

خانوم جون خواسته بود چون مراسم در شمال بر گزار می شود یک هفته زودتر به آنجا برویم . زهره و زمانه قبول نکردند و گفتند : ما رو مون نمی شه یه هفته خونه ی مادر شوهرت بخوریم و بخوابیم . ایرج هم که تکلیفش معلوم بود . جواد گفت: آره اصلا برای چی باید بریم اونجا و یه هفته بمونیم ؟ زمانه: این آشیه که خودت پختی خان داداش . اون روز که بهت می گفتم بذار جشن عروسی همین جا برگزار بشه گفتی ما که فامیلی نداریم بخوایم دعوتشون کنیم . خب معلومه که اونام پر رو می شن . زهره : ای بابا ، زمانه پر رو چیه ؟ بندگان خدا که حرف بدی نزن . دعوتمون کردن چند روزی بریم اونجا حالا خودمون سختمونه اون یه مسئله ی جداست . آدم که لطف بقیه رو به حساب پرو گیشون نمی ذاره . جواد: آره زمانه منم نظر زهره رو قبول دارم . ولی راستش نمی تونم یه هفته نونوایی رو تعطیل کنم . فکری کردو ادامه داد : غزل رو هم که نمی تونم تنها بفرستم بره . مهین: خب خودتم باهاش برو بزارش و بعد برگرد . جواد نگاهی که معلوم نبود چشم غره ست یا سوال به مهین انداخت : من که منظورم همراهیش توی راه نیست که تنها بره یا با من . منظورم اینه که دوست ندارم غزل اونجا تنها بمونه . مهین در حالی که دستمالی به دست داشت و داخل سینی چای را دستمال می کشید و فنجان ها را آماده می کرد گفت: ای بابا آقا جواد شمام چه تعصباتی داری . اینا دیگه بخوایم نخوایم تا یکی دوهفته ی دیگه می رن سر خونه

زندگی خودشون . تنها م می رن . اون وقتم می خوامی همراهشون بری؟ جواد: اون موقع فرق می کنه . زهره : چه فرقی می کنه ؟ الانم عقدن ، زن و شوهرن . این جشن هم یه رسم برای برای شادی پیوند دونفر به نظر من که همون موقع که پڑمان داره می ره غزل رو هم همراهش بفرست بره . جواد فکری کرد و گفت: نه، با پڑمان نه . پڑمان که رفت دو سه روز بعد خودم می برمش . یه هفته تنها بره اونجا چیکار ؟ خریدها که انجام شده . یه آرایشگاه اونم روز عروسیه دیگه . یه هفته قبل که نمی خواد بره آرایشگاه بعد رو کرد به من: نه آبجی ؟ من هم جز نظر مثبت چه می توانستم بگویم ؟ با سر حرفش را تایید کردم . مهین پوفی کشید و سینی چای را برداشت و آمد بینمان گرداند . جواد که رفت مجلس زنانه شد . زهره : غزل جون ، دلت می خواست طبق گفته ی مادر شوهرت یه هفته زودتر اونجا باشی؟ یا واقعا حرف جواد رو قبول داری؟ قبل از اینکه من جوابی بدهم زمانه گفت : معلومه که حرف جواد رو قبول داره هر چی باشه اون صاحب اختیارشه برایش پدری کرده بایدم حرفش رو قبول داشته باشه . مهین نگاهی به من انداخت و چشمکی زد . خندیدم و سرم را پایین انداختم . مهین دستم را به گرمی فشرد : چند روز دیگه این موقع ها خونه ی خودتی . کنار پڑمان . دیگه کسی نمی تونه اما واگر بیاره .

ریحانه و رایحه که تا آن موقع ساکت بودند و همه چیز را به مسخره می گرفتند و با شکلک در آوردنشان باعث خنده ی من می شدند سکوت را شکستند و یکدفعه با هم گفتند آره بابا . بعد نگاهی به هم انداختند و خندیدند . رایحه: تو بگو آبجی بزرگه . ریحانه گویی صاف کردو گفت: آره خاله کوچولو این چند روز رو با ما باش . گفتم: آره اصلا اینجوری بهتره به قول ریحانه می تونیم این چند روز رو با هم باشیم بعدش من دیگه زن خونه می شم و وقت سر خاروندن ندارم . زهره آمد بغلم کرد: فدات بشم زن خونه!

دو سه روز بعد پژمان و پروین خانوم عزم رفتن کردند . پژمان آمده بود برای خداحافظی :  
 خب ، زندگی مطمئنی نمی خوی بیای؟ گفتم : من که از خدامه همراهت پیام اما داداش  
 جواد رو که می شناسی . پژمان دستش را لابه لای موهایش کشید : خب عزیز دلم خانوم  
 چون که گفت همگی با هم بیاید . بینم اون سری که اومدین بهتون بد گذشت ؟ من: آره  
 می دونم فدات شم ، نه بابا بد برای چی ؟ خیلی هم خوش گذشت . منتها کارو بارشون  
 اجازه نمی ده که بخوان چند روز اونجا بمونن به قول ریحانه این چند روزم بمونم و  
 مجردی باهاشون طی کنم . پژمان : هر چند دلم می خواست همراهم باشی اما، هر جور به  
 صلاحته . ریحانه که دو سه روزی می شد خانه مان مانده بود ؛ آمد داخل حیاط : سلام آقا  
 پژمان . پژمان : سلام ریحانه خانوم ، حالتون خوبه ؟ ریحانه : به لطف شما ، ممنون . آقا  
 پژمان اجازه بدید این چند روزم این خاله کوچولو فقط مال ما باشه . بعدش دیگه مال  
 خودتون کاری به کارش نداریم . پژمان: اختیار دارین . دیگه داشتم رفع زحمت می کردم .  
 ریحانه : تو رو خدا ناراحت نشیدا . پژمان: ناراحت برای چی؟ حق با شماست دیگه، آدم از  
 مصاحبت با این فرشته سیر نمی شه . فعلا با اجازه خداحافظ . پژمان رفت و رایحه که  
 گوش ایستاده بود . خودش را به ما رساند و به شوخی به ریحانه گفت: اون فرشته رو بردار  
 بیار تو ، می خوام بالاشو ببینم . بعد هم به حالت مسخره ای جلویم زانو زد و گفت: فرشته  
 ی زیبا ی من دو تا آرزو دارم برام برآورده می کنی ؟ ریحانه یک پس گردنی نثار رایحه کرد  
 : پاشو ، پاشو خودتو جمع کن . اینقدرم خاله رو اذیت نکن . بعد رو به من گفت: خوش به  
 حالت غزل خیلی دوست داره .

دو روز مانده بود به مراسم همگی را ضی شدند که برویم سمت بابل . اما زمانه از اول طی  
 کرد که خانه ی مادر پژمان نمی آید و باید هتل بگیریم . بقیه هم با او موافق بودند . بعد

از چهار ساعت بالاخره رسیدیم . ایرج همراهمان نیامد و قرار شد شبِ عروسی یک راست به تالار بیایند . انگار تنها مهمان غریبه ی ما آن ها بودند . خانه ای کرایه کردیم که بزرگ باشد و برای همه مان جا داشته باشد . خانه ی خوب و با صفایی بود نزدیکش هم یک امامزاده بود . بعد از ظهر آن روز پژمان و خانوم جون و پروین خانوم آمدند خانه ای که کرایه کرده بودم. خانوم جون: آخه این چه کار یه که کردین ؟ خونه به اون بزرگی اونجا افتاده اونوقت شما اینجا خونه کرایه کردین ؟ زهره : شما لطف دارین ولی عده مون زیاده . بعدم الان عروسیه و خونتون به حد کافی رفت و آمد هست دیگه ما مزاحم نشیم بهتره . در ضمن اینطوری خودمون راحت تریم . خانوم جون : من نگفتم عروسی رو اینجا برگزار کنیم که شما به درد سر بیفتین . زمانه: نه حاج خانوم درد سر کدومه ؟ توفیق اجباری شد . اینجا واقعا بهشته به ما که خیلی خوش می گذره . مهین: آره شما خودتونو ناراحت نکنید . ان شا... جمعه شب همگی مزاحمتون می شیم . خانوم جون گفت: لااقل عروس گلم، تو بیا بریم . این طرف و آن طرفم را نگاه کردم . جواد آمد چیزی بگوید که پژمان پیش دستی کرد : خانوم جون اجازه بده فعلا کنار خانواده اش بمونه . خانوم جون دیگر چیزی نگفت و من با نگاهم از پژمان قدر دانی کردم . پروین خانوم رو به من گفت: فقط عزیزم اگه سلیقه ی ما رو قبول داری از یه آرایشگاه خوب برات وقت گرفتیم که جمعه صبح می یایم دنبالت تا بریم اونجا . قرار شده تا ساعت ۴ حاضر کنه که بعدش برید آتلیه و عکس بندازید.

\*\*

بالاخره روزی که این همه انتظارش را می کشیدم از راه رسید . ریحانه و رایحه بحث می کردند که کدامشان همراهم بیایند آخر سر ریحانه کوتاه آمد . پرسیدم: چرا دوتا تون نمیاید؟ ریحانه: آخه زشت نیست دونفر همراه داشته باشی ؟ با خنده گفتم : نه ، چه زشتی ؟ مگه





رایحه و ریحانه لباس را تنم کردم و جلوی آینه چرخ می زدم و خودم را برانداز کردم . قند در دلم آب شد و نا خود آگاه لبخندی روی لبم نقش بست . ریحانه قربان صدقه ام رفت :

وای خاله محشر شدی یه عروس کوچولوی ناز و خواستنی . رایحه اما با زیرکی نگاهم کرد و گفت: خب ، حالا نمی خواد اینقدر لوسش کنی . من اخم شیرینی به رایحه کردم و دو باره چرخیدم و در حالی که در آینه به خودم خیره شدم و زمزمه کردم: فقط دلم می خواد زودتر پژمان بیاد و منو ببینه . رایحه با شیطنت گفت: بعله معلومه که قربون صدقه ی آقا پژمان یه چیز دیگه ست . ریحانه : بسه دیگه اذیت نکن خاله کوچولومو . قرار بود پژمان با ماشین گل کاری شده بیاید دنبالم تا با بوق بوق و سر و صدا اول به آتلیه برویم و بعد تالاری که مراسم عروسی را آنجا برگزار کرده بودند

حدود ۲۰ دقیقه ای بود که کار آرایشم تمام شده بود که خانمی با یک دوربین بزرگ داخل شد . اسم مرا به خانم آرایشگر گفت و او هم مرا را نشانش داد . آمد سمتم و تبریک گفت و بعد پرسید: آقای داماد هنوز نیومدن؟ ریحانه نگاهی به ساعتش انداخت : نه هنوز ، کمی دیر کرده ولی می یاد . آن خانم که که خودش را نادری معرفی کرده بود گفت: من و همسرم باید از اینجا کارمون رو شروع کنیم و بعد بریم آتلیه بعدم تالار . من: بله در جریانم . نیم ساعت از وقتی که باید پژمان می آمد گذشته بود . خانم نادری نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید : پس چرا نیومدن؟ رایحه با شیطنت خاصی پرید وسط و پرسید: ببخشید می شه تا آقای داماد تشریف بیارن یه عکس خاله و خواهر زادگی از ما بندازین؟ ریحانه چشم غره ای به رایحه رفت و رایحه روی صندلی نشست خانم نادری گفت: آره ، چرا که نه ، اتفاقا پیشنهاد خوبیه . چند تا عکس انداختیم سه نفری، دو نفری و چند تا عکس تنها . خانم نادری کارش که تمام شد لبخندی زدو گفت: داماد هم که بیاد

آلبمومون تکمیل می شه. هر چهار نفر خندیدیم. او دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و به شوخی گفت: مطمئنید آقای داماد منصرف نشده؟ من که دیگر کم کم داشتم نگران می شدم پرسیدم از چی؟ ریحانه: هیچی خاله، الانا پیداشون می شه. ده دقیقه بعد کسی زنگ زد. رایحه پرید و گفت: خودشه آقا داماد خوشبخت ماست. خانم آرایشگر آیفون را برداشت و دکمه را فشار داد و آمد سمت ما: دو تا خانومن با شما کار دارن. الان می یان بالا. خانم نادری: قربونت، می گفتمی آقای داماد هم بیاد بالا. خانم آرایشگر: کس دیگه ای همراهشون نبود. این را گفت و

رفت سراغ کارش. در باز شد و زمانه و پروین وارد شدند. من و رایحه و ریحانه نگاه متعجبانه ای به هم انداختیم و بعد از سلام و حال و احوال پرسیدم: پس، پژمان کجاست؟ اگه بیرونه بگید بیاد داخل. می خوان فیلمبرداری کنن. زمانه آمد و مرا بوسید: قربونت برم چقدر ماه شدی و پشت بندش پروین خانوم. کلافه شده بودم. اینبار با تحکم بیشتری پرسیدم: پژمان کجاست؟ پروین خانوم: می یاد عزیزم، می یاد کاری براش پیش اومده ولی می یاد. من: خب تا کی باید اینجا منتظر بشینم تا بیاد؟ زمانه: نه، لازم نیست اینجا بشینی. پاشید بریم. منو پروین خانوم اومدیم دنبالتون که ببریمتون دیگه. من: کجا؟ زمانه: بریم خونه ی مادر آقا پژمان. تا آقا پژمان بیاد و همگی بریم تالار تا یه ساعت دیگه هم مهمونا می رسن خوب نیست اول بسم... و قبل از همه ی مهمونا اونم بدون داماد توی تالار باشی. ریحانه: آره خاله، بیا بریم باید بعد از مهمونا بررسی همه برات دست بزنین کل بکشن. همینطور که زمانه داشت با من صحبت می کرد خانم نادری پرسید: من باید چیکار کنم؟ پروین خانوم او را گوشه ای کشید و چیزهایی زیر گوشش پچ پچ کرد.

خانم نادری لبش را گزید و نگاه دلسوزانه ای به من انداخت و از در خارج شد . از نگاهش ترسیدم بدم آمد مثل نگاه هایی بود که مردم بعد از مرگ عزیز به من می انداختند . دلم هری ریخت . زمانه پشت فرمان نشست و رایحه و ریحانه صندلی عقب من هم خواستم کنار آن ها بنشینم که پروین خانوم نگذاشت و در صندلی جلو را برایم باز کرد . کلافه و عصبی گفتم: قرار بود پژمان راننده باشه و من صندلی جلو کنارش بشینم حالا که اون نیست دیگه این تعارفات معنایی نداره و رفتم کنار رایحه و ریحانه . کسی چیزی نمی گفت. صبرم تمام شد و پرسیدم : نمی خواید راستش رو بگید ؟ نکنه پژمان پشیمان شده ؟ به هیچ عنوان دلم نمی خواست به چیز دیگری فکر کنم ترجیح می دادم پشیمان شده باشد دلم می خواست از من متنفر شده باشد اما بلایی سرش نیامده باشد . پروین جواب داد : هیچی عزیز دلم اما از چند ساعت پیش که پژمان رفت دنبال گل زدن ماشین عروس ازش خبری نیست . نفس راحتی کشیدم و گفتم : خب ، این که این همه قایم باشک بازی نداره . حتما کاری براش پیش اومده . بعد مغموم زمزمه کردم : ولی چه کاری مهمتر از من ؟ ناسلامتی امروز عروسیمونه . پروین خانوم : بد به دلت راه نده عزیزم . پژمان همچین آدمی نیست . و من خوب می دانستم که پژمان همچین آدمی نیست . زمانه گفت : چند تا از مردها رفتن دنبالش فرهاد و جوادم رفتن به پلیسم اطلاع دادن . مثل برق گرفته ها شدم . پرسیدم : پلیس دیگه برای چی؟ زمانه : گفتم که چند ساعتیه که ازش خبری نیست نگران شدیم.\*

وقتی به خانه رسیدیم؛ از مردها کسی نبود ولی زهره و مهین و خانوم جون و پروانه در خانه بودند . ناهید هم آنجا بود . انگار تازه رسیده بودند . گوشه ای نشسته بود و بی تفاوت لاک ناخنش را عوض می کرد . خانوم جون اشک می ریخت و پروانه دلداریش می

داد . با ورودم همگی دورم جمع شدند به غیر از پروانه . خانوم جون قربان صدقه ام می رفت و پسرش را صدا می زد و پروین سعی می کرد آرامش کند . مهین را که دیدم پرسیدم : اینها که حرف راست رو نمی گن لاقل تو بگو چی شده . مهین: هیچی به خدا ما هم هنوز نمی دونیم چی شده . ساعتی گذشت و خبری نشد . با آن آرایش سنگین و دلی پر از غصه که به سنگینی یک کوه شده بود به در چشم دوخته بودم . پروین: الان همه ی مهمون ها رسیدن و ما همه اینجاییم . مردها هم که دنبال پژمان. پروانه : نگران نباش سیاوش و لاله و آقاجون رفتن تالار واسه خوشامد گویی ان شا... سرو کله ی پژمان هم پیدا می شه همگی باهم می ریم . پروین: ولی آخه اینجوری زشته . پاشو خانوم جون ، پاشو منو تو هم بریم . خانوم جون: من دلو دماغ ندارم مادر ، دلم داره می ترکه . تا خبری از پژمان نشه من از اینجا جُنُب نمی خورم . پروین پوفی کشید : پس من و مهین و زهره می ریم . می یاید دیگه ؟ مهین و زهره به علامت همکاری از جا بلند شدند و از در خارج شدند . نمی دانم به در حیات رسیدند یا نه اما چند دقیقه بعد با چشم گریان برگشتند . پشت سر آن ها هم ایرج و جواد و اکبر آقا داخل شدند . خانوم جون برای ثانیه ای از دیدن مردها خوشحال شد اما بعد نگاه مضطربش را به پروین و مهین دوخت همه سر جایمان ایستاده بودیم و مانند آدم های کرو لال فقط همدیگر را نگاه می کردیم . انگار هیچ کس جرات پرسیدن سوالی را نداشت . عاقبت خانوم جون این سکوت را شکست و همینطور که خودش را به زور روی زمین می کشید به سمت اکبر آقا رفت یقه اش را گرفت و با ترس نگاهش کرد : اکبر جان، مادر، راستش رو بگو چه بلائی سر پژمان اومده . بعد اشاره کرد به پروین و مهین و ادامه داد : اینا داشتن می رفتن تالار چی بهشون گفتی که برگشتن ؟ اکبر آقا ساکت بود و نگاهش را از خانوم جون می دزدید همه با نگرانی به آن

ها چشم دوخته بودیم که ناگهان خانوم جون فریاد کشید : آخه لعنتی مگه با تو نیستم چرا جوابم رو نمی دی ؟ چه بلایی سر پژمانم اومده . جواد : حاج خانوم آروم باشید چیزی نشده الحمدلله حالش خوبه فقط .... خانوم جون اصلا در حال خودش نبود گفت: فقط چی ؟ فقط چی جواد جان . وقتی پدرامم رو پیدا کردن هم همینو گفتن الحمدلله حالش خوبه . فقط..... می بینی من از این فقط ها زیاد شنیدم . ای خدایا این چه سر نوشتیه ؟ اینبار ایرج جلو آمد و ملتمسانه گفت: نگران نشید به خدا من راستش رو می گم پژمان الان بیمارستانه عملش کردن و فعلا بیهوشه . خانوم جون ماتش برد با دهان باز چشم دوخته بود به ایرج اینبار پروانه شروع کرد به جیغو داد : من می دونم دروغ می گید داداش بیچارم تو شب دامادیش..... آخه این چه مرگیه که دست از سر برادرهای من بر نمی داره . من که این حرف پروانه را شنیدم دیگر نفهمیدم چه شد و از هوش رفتم . چشم که باز کردم پروین و رایحه و ریحانه و زمانه بالای سرم بودند و سرمی که به دستم وصل بود . هنوز گیج بودم و نمی دانستم که کجا هستم . صدای رایحه را می شنیدم که با هیجان به زمانه می گفت: عه خاله به هوش اومد پروین دستم را گرفت و قربان صدقه ام رفت . نگاهی به دورو بر انداختم و سعی کردم بلند شوم زمانه نگذاشت : نه عزیزم ، دراز بکش بزار سرم تموم بشه . من: سرم واسه چی ؟ نگاهم افتاد به لباسی که تنم بود. با لباس سفید عروسی! ، سرم به دست و بی حال . کم کم یادم افتاد که چه اتفاقی افتاده . دوباره اشکم سرازیر شد پرسیدم : پروانه راست می گفت؟ پژمان....؟

پروین دستش را روی لبم گذاشت و در حالی که اشک می ریخت لب زد: نه عزیزم ، نه و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد ادامه داد: بد به دلت راه نده حالش خوبه و الان بستری . با گریه پرسیدم اگه حالش خوبه برای چی بستریه ؟ همین الان می خوام برم بیمارستان .

پروین: الان که نمی شه . بعید می دونم اجازه بدن . بقیه هم که رفتن الاناست که برگردن . در حالی که اشک امانم را بریده بود پرسیدم : پس لا اقل بهم بگید چی شده اون که چیزیش نبود . پروین گفت: باشه می گم فقط قول بده آروم باشی و اشکات رو پاک کنی . من چشم دوختم به دهان پروین: اکبر آقا میگفت: همه جا دنبالش گشتیم پلیس که می گفت هنوز ۲۴ ساعت از ناپدید شدنش نگذشته و کاری نمی کنن رفتیم بیمارستانهای اطراف . چند جایی سر زدیم اما خبری ازش نبود تا آخرین بیمارستانی که رفتیم و مشخصات رو دادیم گفتن یه آقای چند ساعت پیش یه همچین آدمی با همین مشخصاتی رو آورده بیمارستان . اون خانوم پرستار ، آقای رو که پژمان رو رسونده بود نشونمون داد اول فکر کردیم باهاش تصادف کرده اما اون آقا گفت: من توی اون جاده ای که پژمان رو دیدم مغازه دارم . سرِ ظهر بود و داشتم مغازه رو می بستم دیدم چند متر اون طرف تر یه بنده ی خدا رو از ماشین پرت کردن بیرون و پا گذاشتن به فرار . خوب که نگاه کردم دیدم طرف خونین و مالینه . دویدم سمتش ، دیدم نبضش می زنه . زنگ زدم اورژانس و آوردیمش اینجا دکترا می گن دستو پاش شکسته و چند ضربه ی خطرناک به شکمش خورده که جای حساسی بوده و شکستگی مختصری توی سرش داره . با ترس پرسیدم : الان حالش چطوره ؟ پروین : تلفنی با مهین صحبت می کردم گفت: هنوز عملش تموم نشده نالیدم : منو ببرید بیمارستان . می خوام ببینمش . زمانه: الان نمی شه عزیزم . دستان زمانه را گرفتم و ملتمسانه گفتم: خواهش می کنم . وقتی اینجام احساس می کنم ازش خیلی دورم . زمانه: آخه بچه ها خوابن باید بمونیم خونه . پروین که اوضاع نابسامان مرا دید دلش به رحم آمد: عیب نداره زمانه خانوم ببرش . منو ریحانه هستیم . مراقبشونیم. از جا بلند شدم و رفتم سمت در . ریحانه صدایم زد: خاله ، با این وضع می خوای بری ؟ نگاهی به خودم انداختم لباس سفید عروسی در تنم

خود نمایی می کرد از اعماق وجودم سوختم و نالیدم: راست می گی الان عوضشون می کنم . رفتم داخل یکی از اتاق ها خواستم لباس را از تنم در بیاورم . نگاهم به آینه قدی که روی دیوار خودنمایی می کرد افتاد . با حسرت خودم را برانداز کردم و آهی کشیدم و بعد لباسم را عوض کردم . مانتو پوشیدم و روسری را روی سرم محکم کردم و از اتاق آمدم بیرون . ریحانه دوباره گفت: خاله با این آرایش ؟ دستی به صورتم کشیدم راست می گفت . رفتم دستشویی و با یک صابون افتادم به جان صورتم اشک ریختم و شستم ناله زدم و شستم . آنچنان که احساس کردم لایه ای از پوستم هم رفته چه رسیده به آرایشم . ساعت ۱۲ شب بود زمانه پرسید: اگه بریمم رامون نمی دن مطمئنی می خوای بری ؟ با سر جواب مثبت دادم . زمانه دیگر چیزی نگفت. سوار ماشین شدیم راه افتادیم . زمانه مسیر را بلد نبود . با مشقت زیاد بیمارستان را پیدا کردیم . وقتی رسیدیم نگهبان کلی سین جیم کرد . می گفت: د آخه خواهر من الان که راهتون نمی دن نهایت بتونید برید تا حیاط . نالیدم : همونم خوبه . به همونم را ضمیم . خلاصه آنقدر التماس کردیم تا راهنمان دادند از دور خانوم جون و آقا جون و جواد و پروانه را دیدیم . جواد تا مارا دید به سمتمان آمد با دلسوزی نگاهی به من انداخت و رو به زمانه پرسید: خواهر من این وقت شب اینجا چه می کنیدی؟ زمانه: غزل دلش طاقت نیاورد . مجبور شدم بیارمش . جواد: ماهم الان داشتیم برمی گشتیم. اجازه نمی دن بمونیم . پڑمان هنوز اتاق عمله آقا سیاوش هم به زور مونده به ما دیگه اجازه ندادن بمونیم . زمانه پرسید : پس بقیه کجان؟ جواد : سر شب همه رفتن خونه اینجا کاری ازشون بر نمی یومد . منم اگه موندم به احترام حاج آقا و حاج خانوم موندم. فقط غزل ، پروانه توپش خیلی پره اگه چیزی گفت جوابش رو نده . من آن موقع منظورش را متوجه نشدم و با تکان دادن سرم خیالش را راحت کردم . رفتیم سمت خانواده ی پڑمان . آقاجون نگران بود خانوم جون اشک



می ریخت و پروانه به شدت عصبانی بود . رفتم جلو سلام دادم و خواستم خودم را در بغل خانوم جون جا دهم که پروانه از کوره در رفت و جلویم را گرفت و غرید : دختره ی بدقدم داداشم رو به کشتن دادی خیالت راحت شد ؟

الان برا چی اومدی اینجا هان؟ بعد زیر لب غرغر کرد : بد قدم شنیده بودیم ولی نه دیگه تا این حد شوم . اشکم تبدیل به سیلاب شده بود . زمانه آمد چیزی بگوید که جواد مانع شد . پروانه: آقا جواد ولش کن ببینم چی می خواد بگه . آقا جون از جا بلند شد : خجالت بکش پروانه ، حیا کن . تو دیگه وقت نوه دار شدنته . اینا مهمون ما هستن . حرمت نگه دار . بعد از همه ی ما عذر خواهی کرد . جواد که اوضاع را اینطور دید به آقا جون گفت: ما بریم بهتره . آقا جون: تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدین . بعد رو به من گفت : دخترم خدا بزرگه خودت رو ناراحت نکن . پروانه همانطور که به روبه رو نگاه می کرد گفت: آره اصلا ناراحت نباش این نشد یکی دیگه . آقا جون : پروانه بس کن . دیگه داره اون روم بالا می یاد . به ولای علی نگاه سنو سالت نمی کنم این بار با کمر بند بهت می گم بسه . از آن ها خدا حافظی کردیم و دور شدیم . جواد پشت فرمان نشست و رفت سمت ویلایی که اجاره کرده بودیم . زمانه: مگه نمی ری خونه ی حاج خانوم ؟ جواد : نه . زمانه: آخه بچه ها اونجان . جواد: عیب نداره فردا میارمشون الان دیگه همه خوابیدن . زمانه پرسید : راستی جواد ، تکلیف مهمون ها چی شد؟ جواد: هیچی وقتی فهمیدن چه اتفاقی افتاده رفتن ازشون عذر خواهی کردن دیگه اونام رفتن دیگه . من که آرام اشک می ریختم صدایم بلند شد و به هق هق افتادم . جواد: غصه نخور آبجی خدا بزرگه . وقتی به خانه رسیدیم همه خواب بودند جز مهین وقتی دیدمش خودم را در بغلش رها کردم و یک دل سیر گریستم . مهین هم آرام همراه من اشک ریخت . جواد : با گریه که چیزی حل نمی شه دعا کنید ان

شا... زودتر خوب می شه . مهین جایم را کنار خودش انداخت اما مگر خوابم می برد . تا خود صبح آرام و بی صدا اشک ریختم . اذان صبح را که دادند مهین بیدار شد : تو هنوز نخوابیدی ؟ یا تازه بیدار شدی ؟ بعد قبل از اینکه جوابش را بدهم خودش گفت: ای بابا ، پاشو ، پاشو واسه نماز صبح بریم امامزاده . زن های محل همه دارن می رن اونجا حالت بهتر می شه . پیشنهادش عالی بود . از جا بلند شدم وضو گرفتم و به دنبالش راه افتادم . مهین دستم را گرفت و گفت: باز که داری گریه می کنی ؟ اینبار با حق هق از زبان محتشم جواب دادم:

خواهم از گریه دهم خانه به سیلاب امشب

دوستان را خبر از چشم پر آبم مکنید

مهین نگاه محزونش را به چشمانم ریخت و مادرانه در آغوشم کشید قربون اون دلت برم می دونم خیلی سخته اما آوردمت اینجا تا دلت آروم بشه . از خودش بخواه تا کمکت کنه . بعد از نماز تا سپیده ی صبح ماندیم امامزاده آنقدر درد دل کردم و گریه که خوابم برد . مهین که دیده بود تا صبح نخوابیدم بیدارم نکرد . ساعت ۹ صبح با هم برگشتیم خانه . زمانه پرسید : کجایید شما دوتا ؟ کلی نگرانتون شدیم . مهین: رفتیم امامزاده . اونجا غزل از گریه خوابش برد . دیدم خسته ست دلم نیومد بیدارش کنم اینه که دیر شد ببخشید قصد نگران کردنتونو نداشتیم . پرسیدم: الان می تونیم بریم بیمارستان؟ زهره : عجله نکن قربونت برم بیا یه چیزی بخور باشه می ریم . مهین نگاهی به دورو بر انداخت : پس ناهید و ایرج کجان؟ زمانه پوفی کشید و با حرص جواب داد : ناهید خانوم سختشون بود صبح

زود خدا حافظی کردن و رفتن ایرج گفت: ان شا... که پژمان هم زودتر خوب می شه موندن ما که کاری از میش نمی بره .

زیر لب زمزمه کردم اگه می موندن جای تعجب داشت. آقا فرهاد که کنارم نشسته بود پرسید: چیزی گفتی غزل؟ دستپاچه جواب دادم: نه نه با خودم بودم. آقا فرهاد از جا بلند شد و رو به آقا محسن و داداش جواد گفت: من می رم خونه ی پژمان اینا بچه ها رو بیارم. خوب نیست بیشتر از این اونجا بمونن و مزاحمت ایجاد کنن. آقا محسن سری به علامت تایید تکان داد و از جا بلند شد: باشه پس منم همراهت می یام. جواد نگاهی به من انداخت و با دلسوزی گفت: غزل، آبجی می خوای با هم بریم بیمارستان؟ چشمانم پر از اشک شد و سرم را به علامت تائید تکان دادم. نگاهی به خودم انداختم و گفتم: من حاضرم داداش بریم؟ جواد: باشه بریم فقط اول یه چیزی بخور ضعف نکنی. بعد روبه زهره گفت: شماها خونه بمونید منو غزل می ریم بیمارستان. آقا فرهاد اینام می رن بچه ها رو بیارن. وقتی رسیدیم بیمارستان همه آنجا بودند. پروین تا مرا دید به سمتم آمد: بمیرم برات چی کشیدی از دیشب تا حالا. جواد نگاهی به دورو بر انداخت و با همه حال و احوال کرد آقا چون که متوجه نگاه مضطرب جواد شد گفت: نگران نباش پسرم. لاله خونه ست مونده پیش بچه ها جواد دستی به پیشانی اش کشید و گفت: نه نه ببخشید از دیشب بچه ها مزاحمتون شدن. آقا چون: نه بابا جان چه مزاحمتی؟ ما که دیشب رسیدیم خواب بودن. صبحم که ی اومدیم بازم خواب بودن. جواد: دیشب دیدیم دیر وقته دیگه گفتم بذار همونجا بمونن. حالا الان دارن می رن دنبالشون. آقا چون لبخند محزونی بر لب نشاند:

خوب کاری کردی بابا جان خونه ی خودتونه اصلا خودتون هم باید همونجا می موندین.

خواستم از پروین حال پژمان را بپرسم که جواد پیش دستی کرد: راستی آقا پژمان

چطوره؟ الحمد... دکترش گفته خطر رفع شده عملش سنگین و طولانی بود ولی چند ساعت پیش تموم شد و..... سراسیمه پریدم وسط حرفش : می تونم ببینمش آقا جون ؟ - نه آقاجون ، هنوز بیهوشه دکترش گفته طول می کشه تا حالش بیاد سر جاش . آهی کشیدم و رفتم سر جایم کنار پروین خانوم بنشینم که تازه چشمم خورد به خانوم جون و پروانه . رفتم سمتشان . سلام کردم پروانه با چشم غره و اکراه جوابم را داد . انگار هنوز مرا مسبب این حال پژمان می دانست . خانوم جون که اینقدر گریه کرده بود رمق چندانی برایش نمانده بود . پروین متوجه اوضاع شد آمد و مرا آورد کنار خودش . اکبر آقا از در وارد شد و برای جواد دست تکان داد . آقا جون دستپاچه رفت سمتش : خب ، چطور شد بابا جان چیزی دستگیرشون شد؟ اکبر آقا: فعلا شماره پلاک ماشین رو دادم بهشون ولی هنوز پیداش نکردن. اما می گن مثل اینکه قضیه دزدی بوده حالا خدا بخواد پژمان خودش زودتر به هوش می یاد و می گه که قضیه چی بوده . جواد پرسید جریان چیه؟ اکبر آقا: میدونی که دیروز پژمان ماشین آقا بزرگ رو برد برای گل زدن که این اتفاق افتاد از دیروز خبری از ماشین نیست . اون آقایی که پژمان رو رسونده بیمارستان شهادت داده که ماشینی که پژمان رو ازش پرت کردن بیرون یه پژو پارس سفید بوده . ماشین آقا بزرگ هم پژو پارس سفید دیگه . حالا امید وارم که پلیس بتونه پیداش کنه . تا بعد از ظهر در بیمارستان بودیم اما خبری از به هوش آمدن پژمان نبود . هیچ کس هم دلش نمی آمد که به خانه برود . پرستار می گفت: لازم نیست این همه آدم اینجا باشین اگر به هوش بیاد خبرتون می کنیم اما گوش کسی بدهکار این حرف ها نبود . نزدیک های غروب انگار انتظار به پایان رسید .یکی از پرستارها آمد به سمتمان پرسید : غزل کدومتونید ؟ اصلا اینجاست؟ با تردید چند قدمی رفتم جلو : غزل منم . پرستار لبخندی زد و گفت: مریضتون

بلاخره به هوش اومد . حالشم خوبه فقط به خاطر شکستگی درد داره . بعد دستم را گرفت و گفت: شما چه نسبتی باهاش داری ؟ پروین همینطور که اشک می ریخت گفت : زنشه ، دیروز مثلا عروسیشون بود که این اتفاق افتاد . پرستار نگاه دلسوزانه ای به من انداخت : عزیززرزم ، می خوای ببینیش؟ در دل گفتم اینم از اون سوالات بودا می خوای ببینیش؟ خانوم جون سجده ی شکر می کرد و آقا جون دستش رو به آسمان بود . اضطراب داشتم مثل روز اولی که پژمان به خواستگاریم می آمد . از دیروز تا به امروز برایم مثل یک قرن گذشته بود . حاضر بودم تمام عمرم را بدهم و یک بار دیگر صدایش را بشنوم . وارد اتاقی شدم که پژمان بستری بود . خدا را شکر حال عمومی اش خوب بود ولی سرش باند پیچی شده بود همینطور دست و پایش . نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم و اشکها مثل مروارید غلطان روی صورتم لیز می خوردند . پژمان خواست تکانی بخورد اما پرستار اجازه نداد و گفت: غزل رو می خواستی برات آوردم دیگه شلوغ کاری نکن و مثل یه پسر خوب دراز بکش . پژمان آرام شد و برگشت سر جایش . پرستار از اتاق خارج شد . پژمان دست سالمش را به سمتم دار از کرد : اومدی زندگی ! اومدی قربونت برم ببخشید نگرانت کردم . عروسیمونم که ..... چشمانم را روی هم فشار دادم آخ که چقدر جانم در می رفت برای شنیدن زندگی گفتنش . اشکم را با دست پاک کردم و گفتم : خدا رو شکر که زنده ای خدا بهمون خیلی رحم کرد . خانوم جون از نگرانی دیگه روح نداشت . خندید: فقط خانوم جون ؟ سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم : من از اون بدتر . پژمان : فدات بشم الهی باور کن اگه به خاطر تو نبود الان جای این تخت باید توی سرد خونه ..... انگشتم را روی لبش گذاشتم . نمی خواستم ادامه بدهد دستش را به گرمی در دست فشردم و گفتم:

نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند

خندید و گفت: طره را تاب نده تا ندهی بر بادم .

با خنده نگاهش کردم : این شعری که از زبون حافظ خوندی چه ربطی داشت الان؟ پژمان :  
طره ی پر پیچ و تاب مشکیت رو ریختی بیرون اونوقت می خوی در وصف این آبشار سیاه  
هیچی نگم؟ دستی به روسریم کشیدم شلخته و کج و معوج بود در این مدت حتی دلم نمی  
خواست در آینه به خودم نگاه کنم . نالیدم : حق با تو ست خیلی شلخته شدم . پژمان:  
شلختگی تو هم جذابیتی داره که باید در وصفش اشعار عاشقانه سروده شه درمون درد !  
در حالی که قند در دلم آب می شد و به وجد آمده بودم پرسیدم : این دیگه چی بود ؟ درمون  
درد؟ پژمان : تو دیگه ، تو درمون درد منی الان که اینجایی می تونم یه کوه و از جا بکنم .  
در همین حین پرستار وارد شد : خب آقا داماد : زیادی غلو نکن تو الان یه قلوه سنگم به  
زور بتونی برداری . حالام پر حرفی رو تموم کن بذار بقیه هم بیان ببیننت خیالشون راحت  
شه .

پژمان باید چند روزی را در بیمارستان می گذراند . زهره و زمانه دو سه روزی ماندند و به  
خاطر کار شوهرانشان مجبور شدند برگردند اما باز هم مهین و جواد در حقم لطف کردند و  
تا مرخص شدن پژمان کنارم ماندند . روزی که پژمان مرخص شد و به خانه برگشت ما هم  
به آنجا رفتیم . جواد: خب آقا پژمان خدا رو شکر که به خیر گذشت . حالا که رو به راه شدی  
تعریف کن ببینم اون روز چه اتفاقی افتاد: پژمان که به خاطر شکستگی پا و سرش هنوز هم  
درد داشت با قیافه ی مچاله کمی جابه جا شد وگفت: اون روز ماشین آقاجون رو گرفتم تا

بیرم گل فروشی بین راه دو نفر توجه ام رو جلب کردن یکی بی حال روی زمین نشسته بود و ناله می کرد دیگری هم می زد توی سر خودش و التماس می کرد نگه دارم . منم دلم سوخت و نگه داشتم آقایی که سر حال تر بود اون آقایی رو که مثلا حال نداشت رو کشون کشون آورد و صندلی عقب نشوند و بعد خودش نشست. و با هیجان گفت: آقا خدا خیرت بده یه ساعته حال داداشم بد شده هیچ ماشینی نگه نمی داره گفتم خب زنگ می زدی اورژانس گفت: تلفن گیر نیاوردیم .مغازه ای را که باز بود نشان دادم و گفتم اونجا احتمالا تلفن دارن . گفت : سر زدم نداشتم. منم دیگه یکی به دو نکردم و پرسیدم: خب الان کجا باید برم؟ مرد گفت : بیمارستان دیگه ،خودم آدرس می دم . گفتم : اسم بیمارستان؟ گفت چشمی بلام بعد از چند تا خیابون فرعی و کوچه پس کوچه از توی آینه نگاهی به اون دوتا انداختم و گفتم: ولی تا اونجایی که من می دونم این طرف ها بیمارستانی نیست . مریض که حرف نمی زد اما برادرش گفت: چرا هست، من بلام . با اکراه سرم رو تکون دادم و گفتم : داداش من امروز عروسیمه الانم داشتم می رفتم ماشینو گل بزمنم که ..... یک دفعه دیدم اون آقا یه خیز برداشت و اومد صندلی جلو کنار دستم نشست و رو به برادرش گفت : به به آقا یونس می بینی گیر آقا داماد افتادیم بعد یه چاقوی ضامن دار در آورد و گذاشت روی پهلو و ادامه داد حرف اضافه نزن و هر جا که می گم برو حسابی ترسیده بودم نالیدم: آخه این رسمشه؟ امثال شماها کاری می کنید که اگه کسی گوشه ی خیابون در حال مرگ هم باشه کسی جرات نکنه کمکش کنه . چاقو رو توی پهلو فشار داد تیزی اش رو حس کردم و آخی گفتم . مرد گفت: اگه می خوای شکمت سفره نشه لالمونی بگیر . کسی که فکر می کردم مریضه اصلا مریض نبود و از من هم سالم تر بود و یه چاقو گذاشت کنار گردنم . مستأصل پرسیدم: خب حالا چی می خواید ؟ مرد عقبی رو به مرد جلویی گفت: هه اینو! می

پرسه چی می خواهید؟ مرد جلویی باطعنه گفت: جونت که به درد ما نمی خوره البته اگه سرو صدا نکنی و بچه ی خوبی باشی اما هر چی پول داری به اضافه ی این ماشین . به یک جاده ی خلوت رسیدیم خواستم مقاومت کنم اما اشتباه کردم و این بلاهایی که می بینید سرم اومد . آقاجون : خب پسرم تو هم سادگی کردی همونجا باید زنگ می زدی به آمبولانسی اورژانسی چیزی . پژمان نگاه مظلومانه اش را به من دوخت و ادامه داد : باور کنید اصلا عقم به این چیزا قد نداد نمی دونم چرا دلم براشون سوخت . جواد : البته که کار تو انسانی بود ولی زمونه بد زمونه ای شده . آدم باید حواسش خیلی جمع باشه حالا خدا رو شکر که به خیر گذشت. خانوم جون : الهی که خیر نبینن . الهی تیکه تیکه بشن . آقا جون : بسه دیگه ناله و نفرین نکن حبیبه خدارو شکر که پژمان الان کنارمونه . خانوم جون اشکهایش رو پاک کرد و دستانش را به سمت آسمان گرفت . پروین اسپند دود کرد و دور پژمان گرداند و قربان صدقه اش رفت . جواد : راستش قرض از مزاحمت هم عیادت از آقا پژمان بود هم خدا حافظی . پروین نگاهی به مهین انداخت و با اشاره پرسید چرا؟ آقاجون: حالا کجا به این زودی ؟ جواد : خیلی وقته نونوایی رو به دست شاگردهام سپردم دیگه بیشتر از این صلاح نیست . خب ، اگه اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم . بعد رو به من گفت: غزل ، آبجی آماده ای؟ من دل دل کردن نداشتم نگاهی به پژمان انداختم ولی انگار چاره ای نبود کسی هم چیزی نمی گفت نه آقاجون ، نه خانوم جون ونه حتی خودم . آخر چه باید می گفتم؟ میگفتم : داداش ، اجازه بده بمونم اونم جایی که کسی منتظر موندنم نیست ! جواد: پاشو دیگه غزل چرا دل دل می کنی ؟ پژمان که معلوم بود درد دارد و کلافه است این پا و آن پا کرد و رو به جواد گفت: آقا جواد ، می شه اجازه بدید غزل اینجا بمونه ؟ بعد بدون اینکه منتظر جواب جواد بماند سرش را انداخت پایین و ادامه داد : اگه این اتفاق لعنتی برای من



نیفتاده بود ما الان سر خونه و زندگیمون بودیم . همه به پژمان چشم دوخته بودند . من سرم پایین بود و گل های قالی را می شمردم که جواد نگاهی به مهین انداخت و وقتی رضایت را در چهره اش دید . رو به من پرسید : آره غزل ؟ می خوای بمونی؟ با ترسی آمیخته به حیا جواب دادم : آره داداش ، البته اگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه . جواد تردید کرد و جوابی نداد آقا جون خودش را مداخله داد و گفت: آره پسرم اجازه بده بمونه غزل دیگه عضوی از خانواده ی ماست . ان شا... اینطوری حال پژمانم زودتر خوب می شه و بر می گردن تهران پیش خودتون . پروین کنار مهین ایستاده بود و با آرنج زد به پهلو ی مهین . نگاهی به هم انداختند و ریز ریز خندیدند . جواد انگار در مقابل ریش سفید آقا جون کم آورد که قبول کرد من بمانم . ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نقش بست . دلم می خواست از جا بلند شوم بپریم هوا و هورا بکشم اما به زور خودم را کنترل کردم حتی فکر کردن به اینکه قرار است شب و روزم را در هوایی که پژمان حضور دارد تنفس کنم حالم را خوب می کرد . موقع خدا حافظی مزگان و مرتضی بهانه می گرفتند و دوست داشتند من همراهشان بروم که مهین آرامشان کرد . مهین بغلم کرد و مرا بوسید و خداحافظی کردیم . وقتی با پروین خداحافظی می کرد پروین گفت: می خواستم تا خوب شدن پژمان اینجا بمونم ولی حالا که غزل جون هست خیالم راحتیه . منم فردا پس فردا بر می گردم تهران . جواد و مهین رفتند و من ماندم . آقا جون ، خانوم جون و پروین رفتند برای بدرقه . من هم خواستم بروم که مهین نگذاشت : نه ، تو بمون آقا پژمان تنهاست بعد رو کرد به بقیه شما هم زحمت نکشید . من کنار پژمان نشسته بودم که آقاجون شاد و شنگول وارد شد: نه چک زدیم نه چونه عروس اومد تو خونه . بفرما حبیبه خانوم اینم از عروس خانومت . خانوم جون اخمی کرد و نگاه چپ چپی به من وبعد به آقاجون انداخت . چادرش را در آورد پرت کرد روی صندلی و

خودش رفت آشپزخانه . پروین و آقاجون آمدند سمتمان و خواستند با شوخی و خنده این رفتار خانوم جون را جبران کنند . نمیدانم چرا از روزی که این بلا سرِ پژمان آمده بود خانوم جون با من سر سنگین شده بود . شاید او هم مثل پروانه فکر می کرد قدم شوم من باعث این اتفاقات شده . خانوم جون سوپ قلم بار گذاشته بود . معتقد بود : مقوی و برای شکستگی خوب است . بوی خوبش تمام خانه را برداشته بود . از جا بلند شدم بروم کاسه ای سوپ برای پژمان بیاورم . پروین : کجا؟ من: می رم واسه پژمان سوپ بیارم پژمان: حالا نمی خواد فعلا کنارم بشین . پروین : آره تو بشین من می رم می یارم. پروین به آشپزخانه رفت . صدای پیچ پچش با خانوم جون به گوش می رسید : آخه مادر من اخماتو وا کن این دختر اینجا غریب این چه رفتاریه؟ پروانه کم بود حالا نوبت شماست ؟ خانوم جون: ولم کن پروین ؛ اینقدر موعظه نکن . بچم پروانه حق داره دیگه . آقاجون که دید من دارم این حرف ها را می شنوم گفت: پژمان ، بابا جان بیا ببرمت اتاق خودت . اونجا راحت تری . پژمان هم از خدا خواسته قبول کرد . آقا جون پژمان را آرام و آهسته کول کرد و به سمت اتاقش راه افتاد . به من گفت: دخترم، تو زودتر این رختخواب رو ببر اتاق پژمان پهن کن . همه ی این حرف ها را بلند بلند می گفت انگار بلند گو قورت داده بود . فکر می کنم نمی خواست حرف های پروین و خانوم جون را بشنوم . سری تکان دادم و با یک جست تشک و پتو را از روی زمین برداشتم . به سمت اتاق پژمان راه افتادم . پژمان : غزل جان ، یکی یکی بردار کمرت درد می گیره . آقاجون خندید و سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد : امون از عاشقی . نترس بابا جان سنگین نیست . تند تند رفتم و رختخواب پژمان را گوشه ای از اتاق پهن کردم . آقا جون پژمان را آورد و با احتیاط سر جایش خواباند و رو به من گفت: این شما ، اینم آقا پژمان ما خوب مراقبش باش . بعد در را بست و رفت . من آرام و ساکت کنار پژمان نشسته

بودم در حالی که دلم می خواست دلیل رفتار های خانوم جون را بفهمم . چند ثانیه ای به سکوت گذشت . از جا بلند شدم و به سمت در رفتم . پژمان : کجا زندگی ؟ بعد بدون اینکه منتظر جوابم بماند ادامه داد : نکنه میخوای بری و حرف هایی که بین پروین و خانوم جون ردو بدل می شه رو گوش بدی ؟ من که دستم روی دستگیره ی در خشک شده بود نگاهی توام با دل شکستگی به پژمان انداختم و بدون اینکه چیزی بگویم برگشتم سرِ جایم . اشک در چشمانم پر شده بود . انتظار چنین رفتاری را از خانوم جون نداشتم آن هم وقتی که مهمانش بودم. پژمان متوجه شد . به زور خودش را جا به جا کرد و به طرفم خم شد دستش را گذاشت زیر چانه ام و سرم را به سمت خودش بر گرداند : ببینمت زندگی ، چشمای خوشگلت چرا اینجوری شده ؟ انگار یه دریای عسل مواج شده . می دونستی وقتی اینجوری بغض می کنی خواستنی تر می شی؟

نمی پرسم برای چی ناراحتی چون می دونم . حقم داری . منم اگه جای تو بودم ناراحت می شدم ولی از خانوم جون دلگیر نشو اون قلبا زن مهربونیه . تنها عیبیش هم همینیه یه عشق و علاقه عجیبی به بچه هاش داره که این بعد از مرگ پدرام خیلی خیلی شدیدتر شده البته من تایید نمی کنم . چشمهایم دیگر گنجایش تحمل این رود خروشان و سرکش را نداشت . در همین حین چند ضربه به در خورد و پروین با کاسه ی سوپ وارد شد : تا چشمش به من خورد گفت: چی شده عزیزم ؟ نیگاش کن چه اشکی می ریزه . الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی . ببینم ناqlا واسه داداش من اینجوری گریه می کنی ؟ من که دیدم لازم خریدار دارد دیگر به خود سختی ندادم و راحت بغضم را ول کردم و مثل ابر بهار گریستم . کمی که آرامتر شدم پروین گفت: قربونت برم خودتو ناراحت نکن تو که قصه ی پدرام رو می دونی الانم پژمان تک پسر خانوم جونیه و اون دل نداره یه خار به پای این



بین صدای بارون رو می شنوی ؟ که به سقف شیروونی می خوره ؟ من: آره راست می گی  
داره بارون می باره . از جا بلند شدم و پرده را کنار زدم هوا ابری بود و آسمان کبود و دانه  
های باران مثل انگشت فرشته به شیشه می خورد و روح را جلا می بخشید آوخر شهریور  
بودو هوا عالی . حالم دگرگون شد پشت پنجره نشستم و به درخت ها که باطراوت می  
شدند خیره شده بودم . زمزمه کردم :

باز باران با ترانه می خورد بر بام خانه

پژمان: بارون شاعرت کرد ؟ بیا بیا بشین داستان پروانه رو بگم . خندیدم و گفتم : شاعر؟ من  
؟ شعر خیلی دوست دارم ولی تا حالا از خودم شعری نگفتم . بعد رفتم و کنارش نشستم :  
خب ، من سراپا گوشم بفرمائید . پژمان: پروانه از بچگی یه دوست داشت به اسم شهناز .  
اینا بزرگ می شن ازدواج می کنن و بچه دار می شن پروانه پسر دار می شه و اسمش رو  
می ذاره سیاوش . شهناز هم دو سال بعد دختر دار می شه و اسمش می شه مینا . مینا از  
همون اول خوشگلی خاصی داشت و هر چی که بزرگتر می شد این زیبایی هم بیشتر و بیشتر  
می شد

تا اینکه وقتی سیاوش تازه دیپلمش رو می گیره ؛ پروانه به فکر میفته که برای سیاوش زن  
بگیره . حالا سیاوش اصلا تو این وادیا نبوده و تو یه عالم دیگه سیر می کرده اما پروانه دست  
بردار نبوده . حالا چه کسی رو براش در نظر گرفته ؟ مینا. سیاوش به هیچ عنوان قبول نمی  
کنه و همه از جمله خانوم جون و آقا جون رو واسطه می کنه که پروانه از تصمیمش  
منصرف بشه . پروانه هم که میبینه پسرش زیر بار نمی ره و از طرفی مینا هم هنوز ۱۶ سالشه  
و محصله بیخیال می شه . تا اینکه چند سال بعد که سیاوش سال آخر دانشگاه بوده عاشق

لاله می شه و خلاصه به هر بد بختی بود با هم ازدواج می کنن . حالام که خودت می بینی پروانه از لاله هم دل خوشی نداره کلی هم سنگ انداخت جلو پاشون . اما خب ، عشق که این حرفا سرش نمی شه . بعد از یه مدت پروانه نگاه معنی داری به من انداخت و خندید . پرسیدم : خب ، من کجای این ماجرای که گفتی هستم؟ پژمان : عجله نکن می گم برات. بعد ادامه داد : اینم بگم که پروانه یه عقایدی داره که فقط مخصوص خودشن . پرسیدم: مثلا چی ؟ پژمان: مثلا میگه آدم هر چی خوشگل تر همون قدر با شخصیت تر در واقع ملاک آدمیت رو خوشگلی می دونه . با تعجب لبم پیچ خورد و ابرو هایم بالا رفت و به پژمان فهماندم که ادامه بدهد . پژمان: حالا اینو داشته باش : لاله یه دختر معمولی بود که اصلا قابل قیاس با مینا نبود ولی خب ، به دل سیاوش نشسته بود . پروانه هم با سیاوش لج کرد هم با لاله از طرفی اونقدر پیش شهناز و مینا از خواستگاری و عقد و عروسی حرف زده بود اون بندگان خدا هم خب فکر کردند همه چیز جدیه وقتی سیاوش ازدواج کرد میونه ی شهناز و پروانه شکراب شد که البته به نظرم شهناز حق داشت . بعد از اون قضیه بود که پروانه اومد سراغ من. من به دلیل رفت و آمد خانوادگی با شهناز مینا رو دیده بودم و می شناختم برای همین وقتی پروانه پیشنهاد ازدواج داد من چیزی نگفتم اما ته دلم همیشه دوست داشتم عاشق بشم بعد ازدواج کنم هر چند مینا خیلی جذاب و زیبا بود ولی با دیدنش دلم نمی لرزید . پیش خودم گفتم حالا شاید تا آخر عمر عاشق نشدم . مینا هم خوشگله هم دختر خوبیه بذار قبول کنم با این حال نظر مثبتم رو به پروانه اعلام نکردم اما پروانه باز هم عجله کرد و این قضیه رو با شهناز در میون گذاشت . حالا این وسط منم نشستم فکرهام رو کردم و به این نتیجه رسیدم که درسته مینا رو می شناسم و پروانه خیلی به این وصلت اصرار داره ولی آخرش اینه که من می خوام یه عمر با اون زندگی کنم نه پروانه . بهتره که سنگام

رو همین اول با خودم وابکنم و نه خودمو بدبخت کنم نه اونو سیاه بخت . همین رو هم به پروانه گفتم : پروانه گفت: ولی من باهاشون صحبت کردم. در جواب گفتم : اشتباه کردی خواهر من . مگه از من نظر مثبت گرفته بودی خلاصه که آقاجون و خانوم جون هم پشت من در اومدن . پروانه چپ می رفت راست می یومد می گفت نه تو نه سیاوش هیچ کدومتون عقل ندارین آخه چرا منو سکه ی یه پول میکنین و از این جور حرف ها . سر این قضیه دوستی چندین و چند ساله ی شهناز و پروانه به هم خورد و چند مدتی شهناز با پروانه حرف نمی زد حق هم داشت آخه اینقدر که سر خود برای ازدواج مینا به شهناز اصرار کرده بود . خب او نام که فهمیدن این اصرار بیخود و بدون فکر فقط از جانب پروانه بوده ناراحت شدن و بهشون برخورد دیگه . تا اینکه مینا ازدواج کرد و انصافا شوهر خیلی خوبی هم نصیبش شد . شهناز کم کم نرم شد و پروانه رو بخشید اما خب هنوز دلخوره ازش تا اینکه من تو رو دیدم و یه دل نه صد دل عاشقت شدم . ناخودآگاه پرسیدم: مینا خیلی از من خوشگلتره؟ پژمان : عزیز دلم تو برای من از همه ی کائنات خوشگلتری چه برسه به مینا . دلم گرم شد و هر چند باورم نشد ولی خیالم راحت شد . پژمان ادامه داد: حالام سر همین قضایاست که این اخلاق و رفتار رو از خودش نشون می ده . شایدم بیشتر از من دلخوره که با تو این رفتار رو می کنه . در ادامه ی حرفش گفتم : احتمالا با خودش میگه پژمان عقل نداره مینا به اون خوشگلی رو ول کرده بین به کی چسبیده . یه جورایی براش کسر شان که به دوستش بگه پسر و برادرم چی کسایی رو به دختر دسته گل تو ترجیح دادن . پژمان خندید و دستم را در دستش گرفت و به نرمی فشرد و گفت: مهم اینه که من کنار مهربون ترین ، خوشگل ترین خوش زبون ترین زن دنیام بقیه اش دیگه چه اهمیتی داره . قیافه ی پژمان مچاله شده بود . پرسیدم: چیزی شده ؟ دستش را روی شکمش گذاشت و نالید :

آره ، دوباره دل پیچه اومد سراغم اگه برات زحمتی نیست یه دونه از اون مسکنها بیار شاید دردم آروم بشه . من: آخه تازه خوردی ؛ خوب نیست این همه پشت هم مسکن بخوری . پژمان که از درد به خودش می پیچید گفت: عیب نداره طاقت این درد رو ندارم . دلم برایش سوخت و قرص را برایش آوردم و لیوانی آب به دستش دادم . بعد از چند دقیقه حالش بهتر شد کمکش کردم دراز کشید .

گفتم : سعی کن بخوابی و استراحت کنی . پژمان: اگه بخوابم حوصله ات سر نمی ره ؟ من: نه عزیزم ، می رم پیش پروین . تو راحت باش . کمی کنارش ماندم تا خوابش برد از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره . هوا ابری و گرفته بود و باران قشنگی می بارید و آوای قشنگش گوشم را نوازش می داد . نگاهی به پژمان انداختم که مثل یک بچه خوابیده بود . خیلی آرام در اتاق را باز کردم و از اتاق خارج شدم . می دانستم روی خوشی از خانوم جون نمی بینم . با خودم گفتم سری به پروین بزنم شاید شانس با من یار باشد و او نزد مادرش نباشد . خوبی آن خانه در این بود که همه ی اتاقها در یک راهرو قرار داشت و لازم نبود برای اینکه بینم پروین در اتاقش هست یا نه به خودم زحمت چندانی بدهم . در اتاقش باز بود . سرکی کشیدم . پروین آنجا بود و در حال تا زدن لباسهایش . ضربه ای به در زدم و گلویی صاف کردم . پروین متوجه حضورم شد : عزیزرززم چرا اونجا ایستادی ؟ بیا بشین . رفتم و کنارش نشستم . یک ساک دستی جلویش بود و چند تا لباس داخلش . پرسیدم : داری چیکار می کنی ؟ پروین همینطور که باقی لباسها را تا می زد جواب داد: می بینی که دارم لباس هام رو جمع می کنم که برگردم . تو که هستی خیالم راحت . می دونی که اکبر هم چند روز پیش برگشته و الان تنهاست . برم یه آبی ، دونی ، چیزی جلوش بذارم و بعد خندید . من هم به حرفش خنده ام گرفت . ولی بعد با نگرانی دستش را گرفتم و گفتم : نه پروین جون تو رو



خدا نرو تو بری من خیلی تنها می شم . پروین اخم شیرینی تحویل داد و گفت: تنها می شم چیه؟ پس داداشم چیه ؟ بعد این طرف و آن طرفش را نگاهی انداخت و با دستپاچگی پرسید: پژمان اتاقشه؟ چرا تنهایش گذاشتی؟ با خنده ی تلخی جواب دادم : پژمان خوابیده منم گفتم پیام پیش شما . پروین : خوب کاری کردی . منم می دونم نگرانیت بابت چیه ولی چاره ای نیست . بعد سرش را به گوشم نزدیک کرد و آرام و آهسته و با شوخی گفت: بین خودمون بمونه ولی ، مهم پژمانه که جونش به جونت بسته ست . بقیه اش دیگه اهمیتی نداره . متوجهی که . با لبخند سرم را تکان دادم . پروین : حالا ان شا... تا چند روز دیگه حال پژمان خوب می شه یه عروسی مفصل براتون می گیریم شما هم می رید سر خونه و زندگیتون . من: نه تو رو خدا پروین خانوم دیگه حرف عروسی رو نزن . همون یه بار که لباس عروس پوشیدم واسه ۷ پشتم بسه . پروین : وا ، بسم ا... یعنی چی ؟ مگه می شه ؟ فکر کردی خانوم جون راضی میشه ؟ به پژمان گفتی؟ من: نه هنوز ولی می گم بهش . پروین: نه غزل، ما واسه یه دونه داداشمون آرزو داریم از این حرفا نزن لطفا . حالام پاشو ، پاشو یه سر بریم پیش خانوم جون . الاناست که شاکی بشه . در دل گفتم : ای بابا اون چند روز که شاکی . از جا بلند شدیم که صدای زنگ در آمد . نگاهی به پروین انداختم . پروین گفت: یعنی کیه تو این بارون؟ وارد پذیرایی که شدیم پروین از آقاجون پرسید : کی بود آقاجون؟ خانوم جون جواب داد : بچم پروانه ست و همینطور که از پنجره حیاط را نگاه می کرد گفت: نیگاش کن ، موش آبکشیده شده . کلی دماغ شدم و وا رفتم . با خودم گفتم: همین یکی کم بود فقط . کمی خودم را جلوتر کشیدم تا از پنجره حیاط را ببینم. پروانه بدو بدو داشت طول حیاط را طی می کرد به پله ها که رسید چترش را تکانی داد و دمر گذاشت روی ایوان و آمد بالا . خانوم جون در را باز کرد و پروانه با مادرش دست داد و حال و احوال کردند . خانوم جون :

بیا تو مادر ، بیا ، خیس آب شدی . پروانه: سلام آقاجون ، سلام پروین . به من که رسید رو ترش کرد: تو هنوز نرفتی؟ من: من ..... آقاجون : پروانه خواهش می کنم لحن تو درست کن . غزل کجا باید می رفت ؟ وقتی شوهرش اینجاست؟! به پروانه بر خورد اما به روی خودش نیاورد. سریع حرف را عوض کرد . نگاه کش دارش را از من برگرداند و رو به پروین گفت: بیرون عجب هوایی داره \*انگار از آسمون شلنگ گرفتن . آقاجون نگاه چپ چپی به پروانه انداخت و سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد : ا...اکبر. نمی دانم چرا با اینکه می دانستم هم آقاجون هم پروین قلبا دوستم دارند اما وقتی پژمان نبود در جمعشان احساس غریبی و ناامنی داشتم . پروانه مشغول حرف زدن با خانوم جون شد و آقاجون روی صندلی تاب دارش نشسته بود و حافظ می خواند . پروین گفت: آجی من داشتم وسایلم رو جمع می کردم ؛ اومدم ببینم خانوم جون کاری بامن داره یا نه بعد نگاهی به خانوم جون انداخت . خانوم جون : نه مادر ، چی کار دارم ؟ برو به کارت برس . پروانه: وسایل برای چی؟ پروین: دیگه کم کم باید برگردم . پروانه : حالا چرا به این زودی؟ بمون تا حال پژمان خوب بشه بعد برو . پروین : نه دیگه اکبر آقا چند روزه که رفته الانم تنهاست . از طرفی غزل جون هست ؛ خانوم جون دیگه دست تنها نیست . همین که غزل باشه پژمان خیالش راحت و زودتر خوب می شه .

پروانه: ایششش تو هم با اون شوهرت حالا تنهاست که تنهاست آل که نمی بردش . بعدم از دست این که کاری بر نمی یاد یکی می خواد امور اینو رتق و فتق کنه . همه ی این ها را در حالی می گفت که تمسخر آمیز نگاهم می کرد. آقاجون دوباره کفری شد: لاله ا... لعنت خدا بر شیطان بس کن دیگه دختر . کتابش را بست و رو به خانوم جون تشر زد: حبیبه خانوم ، نمی خوای چیزی به این دردونه ات بگی؟ خانوم جون دستپاچه شد و رو به پروانه

لبی گزید و برای اینکه شوهرش را آرام کند گفت: راستی حاج آقا یادم رفت بگم سر صبح آقای بهادری زنگ زد گفت: مثل اینکه یکی از آستینای کتی که برایش دوختی گشاد تر از اون یکیه گفت کی بیاره برایش درست کنی؟ همین الان یادم افتاد بهت بگم من می گم برو ازش بگیر زودتر درستش کن بالاخره هر چی باشه همسایه ست. آقاجون: از دست تو حبیبه خانوم خوب بلدی کی و کجا حرف رو عوض کنی پروین بابا، اون گوشیِ تلفن رو برام بیار یه تماس با آقای بهادری بگیرم. پروین از جا بلند شد گوشیِ تلفن را برای آقاجون آورد و رفت سمت اتاقش همینطور که داشت می رفت مرا صدا زد: غزل جان، اگر زحمتی نیست بیا کمکم. من هم از خدا خواسته از جا بلند شدم رو به خانوم جون پرسیدم: شما با من کاری نداری؟ خانوم جون اخمهایش را در هم کشید: از اولش هم کاری نداشتم. پروانه پوزخندی زدو من دنبال پروین راه افتادم. پروین کلافه روی زمین نشست و پوفی کشید کنارش نشستم بغضم را فرو خوردم: خب من باید چیکار کنم؟ پروین با خنده ی شیرینی نگاهم کرد: آخه چهارتا لباس جمع کردن کمک می خواد؟! گفتم بیای اینجا، تا اونجا نباشی و کنایه های پروانه آزارت نده. نالیدم: پژمان دلیل رفتارهای پروانه رو برام گفته اما دلیل رفتار خانوم جون رو نمی فهمم. اون اولش خیلی باهام خوب و مهربون بود. یعنی واقعا فکر می کنه اگه من نبودم این بلا سر پژمان نمی یومد؟ پروین دستم را گرفت و با مهربانی گفت: خانوم جون واقعا دوست داره اما خب الان با خودش یه جورایی فکر می کنه که پروانه هم توی دامن زدن به این افکار بی تقصیر نیست اما بهت قول می دم به محض سر پا شدن پژمان خانوم جون همه چیز از یادش بره و بشه مثل قبل بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد خودش را به من نزدیک تر کرد و پرسید: غزل من می دونم این رفتارها چقدر آزارت می ده. می گم من فردا پس فردا بر می گردم تهران می خوام با من

برگردی؟ من: با این شرایطی که خانوم جون و پروانه درست کردن خیلی دلم می خواد که برگردم اما تحملِ دوریِ پژمان خیلی سخت تر از تحمل رفتار اوناست . پروین : عزیززززم باشه هر طور راحتی اما برای اینکه بهت سخت میگذره می گم ؛ حرفاشونو نشنیده بگیر . پروین را بغل کردم و زمزمه وار گفتم : شما چقدر خوبید ای کاش پروانه خانوم هم مثل شما بود . پروین مرا از خودش جدا کرد با دستش شانه ام را فشرد و با لبخند زمزمه کرد: یادت نره خواهر من آدم بدی نیست . ذاتش این مدلیه و اگر نه قصدو قرضی نداره . لب زدم : نیش عقرب نه از سر کین است. پروین : آی آی آی یادت نره پروانه خواهرمه . من: باشه ، ببخشید . کمی کنار پروین ماندم .

کار هایش تقریبا تمام شده بود . همینطور که دکمه های پیراهنش را می بست گفت: خب ، من یه سر برم اونور الانه که پروانه شاکی بشه . از جا بلند شدم : باشه بریم . پروین نگاهی به من انداخت و پرسید: تو کجا؟ لازم نکرده تو بیای . تو برو کنار پژمان الاناست بیدار بشه . همونجا بمون شامتون رو می یارم . من: آخه..... پروین : نگران نباش خودم با خانوم جون صحبت می کنم .

پژمان هنوز خواب بود . آرام رفتم سراغ کتابخانه ی کوچکی که گوشه ی اتاقش بود . کتابی قطور نظرم را به خودش جلب کرد : چشمه ی روشنِ دکتر زرین کوب . کتابی که همیشه دوست داشتم بخوانمش . دوتا از قفسه ها کتابهای ادبیات و رمان و نمایش نامه بود . خیلی تعجب کردم آخر پژمان کامپیوتر خوانده بود . یکی یکی کتاب ها را برداشتم و نگاه کردم . نمی دانم از صدای ورق زدن کتاب ها بود یا اینکه دیگر از خواب سیر شده بود که کم کم چشمانش را باز کرد : خیلی وقته خوابم؟ کتابی که دستم بود را سر جایش گذاختم و با ذوق کنارش نشستم دستش را گرفتم : سلام به روی ماهِ گل آقای خودم . نه خیلی وقت

نیست دو یا سه ساعت . الان بهتری؟ پژمان نیم خیز شد که دو باره درد مچاله اش کرد :  
 مثل مامانا باهام حرف می زنی. من: خب من الان پرستارتم باید مثل یه مامان دلسوز باشم  
 دیگه . پژمان : الهی فدات ، مامان پرستار . ببینم این دوسه ساعت رو اینجا بودی؟ من: نه  
 حوصلم سر رفت رفتم پیش پروین . پژمان : خوب کاری کردی . بعد کمی جا به جا شد .  
 پرسیدم : چیزی لازم داری بگو ؟ پژمان: من من کرد . از جا پریدم : آها فهمیدم الان می رم  
 آقاجون و صدا می زنم . پژمان از خجالت سرخ شد . برای اینکه خجالت نکشد سرش را  
 بوسیدم و گفتم این چیزا که خجالت نداره گل پسر .

بعد رفتم بیرون و آقاجون را صدا زدم : آقا جون ، آقا جون ؟ پروین : جانم ؟ چیزی می  
 خوای غزل جان؟ من: آقاجون ، آقاجون کجاست؟ پروین : یه نوکِ پا رفته خونه ی آقای  
 بهادری . چیکارش داری ؟ زیر گوشش گفتم : پژمان دستشویی داره . پروین : بمیرم الهی  
 الان زنگ می زنم بیاد . بعد تند تند شماره گرفت : سلام آقای بهادری ..... ممنونم .....  
 میشه لطف کنین گوشی رو بدین آقاجون ؟ ..... خیلی ممنون. آقاجون زود بیا پژمان کارت  
 داره . دوباره پروانه خودش را دخالت داد : چیه خونه رو گذاشتی رو سرت ؟ چه خبره ؟  
 پروین پیش دستی کرد و جواب داد : گفتم آقا جون بیاد پژمان رو بیره دستشویی

پروانه نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت : مگه نموندی پرستاری کنی ؟ خب خودت  
 بیرش آقا جونو می خوای چیکار ؟ پروین به پروانه تشر زد: بس کن پروانه ! پروانه : خب  
 مگه دروغ می گم مونده پرستاری کنه دیگه اینم جزئی از پرستاری به حساب می یاد دیگه  
 .

پروانه دوباره رفته بود بالای منبر که آقاجون سر رسید: دوباره چه خبره؟ بینم پروانه تو کا رو زندگی نداری؟ پروانه: اِوا آقاجون با منی؟ آقاجون: بله با خودتم. هر چی بهت اشاره می کنم هر چی تشر می زنم انگار نه انگار، می گم این بچه چند روز اینجا مهمونمونه اصلا رعایت نمی کنی. ای بابا این که نشد. پروانه زد زیر گریه خانوم جون سرزنش آمیز به شوهرش نگاه کرد: از دست شما حاج آقا. آقا جون که حسابی کفری شده بود گفت: از دست شما نداره چند روزه زندگی رو به کام همه تلخ کرده. اون از لاله و سیاوش حلام نوبت غزل و پژمانه. اصلا بابا جان، غزل به تو چیکار داره هان؟ پژمان شوهرشه، ناخوشه الانم مونده پیشش. به تو چه آزاری رسونده؟ پروانه به تته پته افتاده بود. آقاجون انگار که تازه یادش افتاده بود برای چه با عجله از خانه ی آقای بهادری برگشته رو به من پرسید: بابا جان، پژمان اتاقشه؟ با سر جوابش را دادم آقاجون غر غر کنان به سمت اتاق رفت: بچه ام پژمان ناتوان کنج رختخواب افتاده اونوقت این دختر همش گربه رقصونی می کنه. پروانه با عصبانیت کیفش را برداشت و چادرش را سر کرد: اینجا دیگه جای من نیست خداحافظ همگی. خانوم جون دنبالش دوید: دختر کجا می ری؟ الان دیگه شب شده هوا خرابه. از آقاجونت ناراحت شدی؟ دخترم بچه شدی؟ پروانه: نه خانوم جون برم بهتره. آقاجون که منو به یه الف بچه فروخت. بعد هم زد زیر گریه. پروین آمد پا در میانی کند: آخه آبجی خب تقصیر خودته دیگه..... پروانه مانند پلنگ زخمی به سمت پروین یورش برد: تو دیگه شروع نکن پروین؛ همین مونده از تو موعظه بشنوم. من رفتم. این را گفت بعد در را کوبید و رفت. خانوم جون کفری شده بود و زیر لب به شوهرش بدو بیراه می گفت و او را مقصر می دانست. این زن عشق کور و عجیبی نسبت به بچه هایش داشت. با اشاره پروین رفتم اتاق پژمان. فکر کنم خودش هم رفت کنار مادرش. نزدیک

درِ اتاقِ پژمان که شدم آقا جون در را باز کردو از اتاق آمد بیرون نگاهِ مهربانش را به من دوخت و زمزمه کرد : بابا جان غزل خودتو ناراحت نکن . پروانه هم اینجوریه دیگه زبون تند و تیزی داره چه می شه کرد . نالیدم : پروانه رفت. آقاجون فکری کردو گفت: عیبی نداره اینجوری بهتر شد اگه می موند یکی من می گفتم یکی اون، اوضاع بدتر می شد . تو به این چیزا فکر نکن اون اگه نتیجه دارم بشه باز دخترِ این خونه ست. نگران نباش خودش بر میگردد . الانم بیا برو پیش شوهرت می گم پروین شامتون رو بیاره. آن شب سفره ی شامی پهن نشد و من و پروین و پژمان در اتاقِ پژمان شام خوردیم .

پروین یک روز دیگه هم ماند و بعد عزم رفتن کرد . وقتِ خدا حافظی بغلم کرد و آهسته زیر گوشم زمزمه کرد: هنوزم دیر نشده ها اگه بخوای می تونی بر گردی . آهسته از او جدا شدم و مطمئن نگاهش کردم : نه آجی جون می مونم . پروین لبخندی زد و بازویم را فشرد.

\*\*

چند روزی می شد که از پروانه خبری نبود. آقاجون خیلی هوایم را داشت . خانوم جون هم که می دید حواسم به همه چیز هست و باورش شده بود عاشقانه پژمان را دوست دارم دست از عداوت برداشت البته هنوز مثل روزهای اولش نشده بود ولی دیگه با رفتارش آزارم نمی داد . پژمان هم روز به روز حالش بهتر می شد . حالا می توانست با عصا راه برود . دو سه هفته بعد در بعد از ظهر یک روز آفتابی فرش کوچکی در حیاط پشتِ خانه میان درخت های پرتقال و نارنج پهن کردم با پژمان روی آن نشستیم نگاهش به میوه ی پرتقال نوری که روی درخت خودنمایی می کرد خیره ماند نگاهش را دنبال کردم و پرسیدم : پسرکِ نازِ من نگاهِ مهربونش رو به کجا دوخته ؟ بگو ببینم به چی داری فکر می کنی عزیزِ دلم ؟ پژمان

نگاه معصومش را از روی پرتقال برداشت و به چشمانم خیره شد . پرسیدم: چرا اینجوری نیگام می کنی؟

پژمان با لبخند ملیحی که روی لب داشت گفت: می دونی چیه غزل ، تو بهترین مامان کوچولوی دنیایی با تعجب نگاهش کردم ادامه داد: ببینم فکر کنم تو بچه خیلی دوست داری نه؟ اونم یه بچه ی ناز و تپل میل ، درسته؟ بدون فکر جواب دادم : نه نه من فقط و فقط تو رو دوست دارم بعد به خودم آمدم از خجالت صورتم سرخ شده بود . پژمان دستش را روی صورتم لغزاند : اوه اوه چه داغه چقدر خوشگل تر می شی وقتی خجالت می کشی . ببین غزل الان تنهاییم کنار این درختها و این باغچه حالا بگو ببینم اون روز توی رستوران چی می خواستی بهم بگی ؟ از لاک خودم در آمدم و با خنده گفتم: نه دیگه قرار شد هر وقت رفتیم سر خونه و زندگیمون بهت بگم . پژمان فکری کردو گفت: ای خدا کی از شر این گچ و عصا راحت می شم این خانوم خوشگله رو ببرم سر خونه و زندگیش ؟ بعد ادامه داد یه عروسی برات بگیرم همه انگشت به دهن بمونن .دیگر عروسی دلم نمی خواست گفتم: نه پژمان اگه به من باشه می گم یه بار جشن گرفتیم همه رو هم دعوت کردیم دیگه عروسی دوباره لازم نیست . پژمان: ولی من دلم می خواد کنارت توی لباس عروسی عکس داشته باشم . جایی که نشسته بودم جابه جا شدم و پرسدم: همین؟ پژمان: یعنی چی همین؟ من: منظورم اینه که از عروسی هینشو دوست داری ؟ پژمان: آره خب . من: خب اینکه کاری نداره من می رم آرایشگاه لباس عروس می پوشم بعدم می ریم آتلیه چند تا عکس می ندازیم و بعد می ریم خو نه ی خودمون راستش دیگه حوصله ی استرس عروسی رو ندارم . پژمان فکری کردو گفت: اگه تو اینجوری می خوای باشه ولی



فکر نکنم از پسِ خانوم جون بر بیایم . دوباره ادامه داد: اصلا تو کاریت نباشه من خودم خانوم جون رو راضی می کنم فقط تو به کسی نگو که این پیشنهاد از طرف تو بوده سرم را انداختم پایین. پژمان: چیه چی شده ؟ من: آخه به پروین گفتم

پژمان : عیب نداره من خودم راضیش می کنم به کسی چیزی نگه.

\* \* \*

پژمان خوب بلد بود چه کار کند تا خانوم جون راضی شود و از طرفی هم همه چیز را از چشم من نبینداول با آقاجون حرف زد و او را راضی کرد و قرار شد با پولی که قرار است با آن برایمان جشن عروسی بگیرد یک ماشین بخریم تا دیگر پیاده نباشیم . آقاجون از این پیشنهاد پژمان خوشش آمد . به این ترتیب یک طرفدار برای خودش پیدا کرد حالا می ماند خانوم جون . یک روز سر میزِ ناهار نشسته بودیم که پژمان سر صحبت را باز کرد: می گم خانوم جون به خواست خدا حالم خیلی بهتر شده . خانوم جون دستش را رو به آسمان گرفت و خدا را شکر کرد : ان شا... همین روزا جشنتون رو هم می گیریم . پژمان: نه خانوم جون دیگه حوصله ی عروسی و این حرف ها رو ندارم راستش چشمم ترسیده . می ترسم اینبار هم بلا ملایی سرم بیاد . تو رو خدا اسم عروسی رو پیش من نیار که کهیر می زنم . خانوم جون نگاه ترحم آمیزی به من انداخت : آخه پسرم تو نمی خوای، درست ولی این بچه آرزو داره دلش می خواد لباس عروس بپوشه . پژمان: فکر اونجا رو هم کردم یه لباس عروس خوشگل براش می خرم می برمش آرایشگاه و بعد آتلیه چند تا عکس می ندازیم و تموم . خانوم جون: نه پسرم من برات کلی آرزو دارم . اینجوری که نمی شه !

جواب درو همسایه رو چی بدم ؟ پژمان دست از غذا کشید : من که دلم راضی نیست

هنوزم که هنوز کابوس می بینم . بعد زیر چشمی نگاهی به آقاجون انداخت . آقاجون: آره حبیبه خانوم پژمان راست می گه چه کار یه آخه ؟ بچه تازه داره سر حال می یاد وقتی خودش راضیه . تازه قرار شده با هزینه ی عروسی یه ماشین بخرم براش . خانوم جون با اکراه نگاهی به پژمان انداخت : آره مادر؟ اینجوری دوست داری ؟ پژمان: آره خانوم جون . خانوم جون رو به من پرسید: ببینم غزل تو اینجوری قبول می کنی ؟ دلت راضی می شه؟ آخه کدوم دختریه که دلش عروسی نخواد . من که حس می کردم به مقصودم نزدیک شده ام گفتم : آره خانوم جون رضایت من به رضایت پژمان بستگی داره هر طور اون راضیه . خانوم جون طفلک ذوق کرده بود : باشه مادر خیر ببینی . بعد رو به پژمان گفت: پسرم قدر همچین زنی رو بدون . پژمان چشمکی به من زد و من قند در دلم آب شد و از خوشحالی دلم می خواست پرواز کنم . خانوم جون : ولی آخه بی سرو صدا که نمی شه پس حداقل چهار تا خودی رو دعوت کنیم همین جا توی خونه با کلو جیغ و هورا بدرقه اتون کنن . همین خواهرها و خاله و دایی و عموت . دیگر از زیر بار این یکی نمی شد شانه خالی کرد . خانوم جون ادامه داد : می شه یه عروسی ۴۰ ۵۰ نفره . پژمان نگاهی به من انداخت لبخند رضایتم را که دید پیشنهاد خانوم جون را قبول کرد . یک ماهی می شد که خانه ی خانوم جون بودم . چقدر خوب بود نفس کشیدن در هوایی که پژمان در آن نفس می کشید . مطمئن بودم اگر این برنامه پیش نمی آمد جواد هرگز اجازه ی ماندن نمی داد هر چند کنار پژمان خیلی خوش می گذشت اما دلم برای خانواده ام هم تنگ شده بود هر روز که حال پژمان بهتر می شد رفتار خانوم جون هم با من بهتر می شد اما پروانه هنوز همانطور بود دو هفته بعد از بحثی که با آقاجون داشت یک روز خانوم جون تلفن را برداشت و برای نهار دعوتشان کرد . او هم با کلی ناز قبول کرد که بیاید از آن به بعد دو

باره رفت و آمد شروع شد . اما دیگر کاری به کار من نداشت . مخصوصا وقت هایی که آقا جون حضور داشت . وقتی هم که از تصمیممان برای نگرفتن جشن با خبر شد اخم هایش را در هم کشید و خواست مخالفت و اشکال تراشی کند که باز هم آقا جون این اجازه را به او نداد . پژمان از این بابت که آقا جون جلوی قلدری های پروانه را گرفته بود از همه خوشحالتتر بود . می گفت : دیگه مجبور نیستم تو روی خواهر بزرگم بایستم .

یک روز که طبق معمول در اتاق پژمان کنارش نشسته بودم و مشغول نقشه کشی برای آینده بودیم که خانوم جون اومد سراغم : غزل ، غزل جان ؟ پژمان: بیا تو خانوم جون . خانوم جون: نه مادر ، مزاحمتون نمی شم با غزل کار دارم . پژمان: باشه حالا بیا خانوم جون آهسته و آرام در را باز کرد و داخل شد . از جا بلند شدم : جانم خانوم جون با من کاری داشتین؟ خانوم جون : آره مادر می خواستم تنها با خودت حرف بزنم اما خب، پژمان که غریبه نیست ؛ همین جا می گم . پژمان : حالا چرا وایستادین؟ راحت بنشینید دیگه . خانوم جون همان جایی که ایستاده بود نشست . و من هم کنار پژمان روبه رویش نشستم . خانوم جون سرش را انداخت پایین دقت که کردم دیدم دارد آرام اشک می ریزد . پژمان نگران شد و پرسید : چی شده ؟ چرا داری گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟ من هم نگران شدم و چشم به دهان خانوم جون دوختم . خانوم جون آرام اشک هایش را پاک کرد و گفت: غزل جان من رو ببخش اصلا دست خودم نبود تو این مدت رفتار خوبی باهات نداشتم اما چه می شه کرد پژمان رو که توی اون حال می دیدم دلم می سوخت و جیگرم آتیش می گرفت و دنبال مقصر بودم دیواری هم کوتاهتر از دیوار تو پیدا نکردم . با اشاره ی پژمان رفتم و کنار خانوم جون نشستم و دلداریش دادم : کدوم رفتار؟ من تو این مدت جز خوبی چیزی ازتون ندیدم شما جای مادرم هستین . خانوم جون : توی این مدت

خیلی زحمت پڑمان رو کشیدی من می دیدم چطور ازش مراقبت می کنی خندیدم و گفتم این که زحمت نبود آخر رحمت بود کنار پڑمان بودن و مراقبت ازش نهایت آرزوی من بود نگاهی به پڑمان انداختم از خوشحالی قند در دلش آب می شد خانوم جون خوشحال شد و گفت : فدات بشم الهی بهتر از تو کجا می خواستم واسه پڑمان پیدا کنم؟! بعد از جایش بلند شد . پڑمان: کجا می ری ؟ خانوم جون : ای بابا یادم رفت می خواستم یه چیز دیگه هم بگم . بعد رو به پڑمان گفت: مادر ، دیگه الحمدالله حالت خوب شده و روبه راه شدی نظرت چیه که تا هفته ی بعد دیگه برید سرِ خونه زندگی تون؟ پڑمان نگاهی به من انداخت و گفت: من که حرفی ندارم تو چی غزل راضی هستی؟ کلی خوشحال شدم دلم می خواست بگویم من که از خدومه ولی جلوی خانوم جون خجالت کشیدم بنابراین به یک لبخند اکتفا کردم . خانوم جون :پس من برم به پروین خبر بدم که مهین رو هم در جریان بذاره . سرم را انداختم پایین و آرام زمزمه کردم : ولی من قبلا بهشون گفتم تصمیممون چیه. خانوم جون : خب چه بهتر . من: ولی هنوز نمی دونن هفته ی بعد بر می گردیم . خانوم جون : اینو دیگه بذار به عهده ی من . سرخ شدم و گفتم : چشم دو سه ساعت بعد از تماس خانوم جون با پروین مهین تماس گرفت اول با خانوم جون صحبت کرد و بعد خانوم جون مرا صدا زد و گوشی را به دستم داد . سلام مهین جون خوبی؟ سلام عزیزم خوش می گذره ها \_ نه دلم براتون تنگ شده \_ به خانوم جون گفتم به تو هم می گم جشن خونوادگی که اونجا برگزار شد منم اینجا تو همین خونه ی خودمون یه جشن کوچولو ی خواهر برادری می گیرم . خودتو آماده کن \_ نه نمی خواد لازم نیست . مهین :

نمی شه که خشک و خالی بری خونه ی شوهر تازه از پس من بر بیای زمانه رو چیکار می

کنی ؟ گفتم باشه بعد زیر لب غر زدم جشن عروسی می گرفتم سنگین تر بودم . - چیزی  
گفتی ؟ نه نه با تو نبودم کاری نداری عزیزم ؟ نه قربونت خداحافظ

\*

آن روزی که منتظرش بودم از راه رسید دوباره رفتم آرایشگاه اینبار اما از پژمان خواستم جایی  
نرود و پشت در منتظرم بماند. چه کنم چشمم ترسیده بود . بعد از اینکه کارم در آرایشگاه  
تمام شد لباسی را که پژمان خریده بود پوشیدم و منتظر نشستم تا زنگ در را بزند و من  
بروم پایین . ده دقیقه بعد زنگ در به صدا آمد و خانم آرایشگر رو به من گفت: برو عروس  
خانوم آقاتون منتظره نفس راحتی کشیدم و پله ها را رفتم پایین . پژمان تا چشمش به من  
افتاد به استقبال آمد چند ثانیه ای مکث کرد و خیره نگاهم کرد : وای چه خوشگل شده این  
پرنسس من بعد دستم را گرفت و به سمت ماشینی برد که به جای خرج عروسی خریده  
بودیم زیاد مدل بالا نبود اما برای خودمان بود نگاهی به ماشین انداختم

و رو به پژمان نالیدم: مگه قرار نشد پشت در منتظر من بشینی تا پیام ؟ پژمان: خب  
نشستم دیگه . من: ولی این ماشین ؟ پژمان دستی بر سرش کشید و خندید : این گل  
کاریارو می گی ؟ آخه تو بگو ، خودت می گی ماشین عروس ! ماشین عروس بدون گل هم  
مگه داریم ؟ باور کن جای دوری نرفتم می بینی که زیادم شلوغش نکردم فقط گفتم یه  
فرقی با ماشینای دیگه داشته باشه . حالا بیا بشین زودتر بریم آتلیه تا دیر نشده سوار  
ماشین شدیم و راه افتادیم .

خانم عکاس: به به خوش اومدین خوشحالم حالتون خوب شده آقا پژمان برید اتاق حاضر  
شید منم الان خدمت می رسم .

با ژست های مختلف عکس انداختیم و وقتِ خدا حافظی خانم عکاس گفت: سعی می کنم هر چه زودتر عکس هاتون حاضر بشه البته عکس های قبلیتون حاضره پژمان نگاهی به من انداخت و با تعجب پرسید: عکسایِ قبلی؟ من: آره ، سری قبل که اون اتفاق برات افتاد توی آرایشگاه وقتی منتظرت بودیم با رایحه و ریحانه چند تا عکس انداختیم. پژمان: آهان ..... بعد رو به خانوم عکاس گفت: اگه می شه اونا رو بدید . من: نه اونا نه ، دوست ندارم یاد اون روز بیفتم . پژمان با مهربانی نگاهم کرد و به خانم عکاس گفت: باشه بزارید اونا بمونه با همین عکسا تحویلیم بدید . از آنجا که آمدیم بیرون پژمان در ماشین را برایم باز کرد و کمک کرد پف لباسم را جمع کنم و بنشینم بعد خودش نشست پشت فرمان :

نگاهی به ساعتش انداخت : اوه اوه دیر شد الانه که همه شاکی بشن حتما تا حالا همه ی مهمونا رسیدن . چرا ساکتی ؟ چیزی نمی گی؟ این پا و آن پا کردم و نالیدم: نمی تونم انکار کنم که دوست نداشتم لباس عروس بیوشم و در کنارت عکس بندازم اما دلم نمی خواست جشنی در کار باشه . اینجوری یه جشن مفصله که فقط توی تالار نیست و اگر نه..... پژمان پرید وسط حرفم : نگو عزیز دلم ببینم از نظر تو ۶۰۰ ، ۷۰۰ نفر با ۵۰، ۶۰ نفر فرقی نداره؟ من می فهمم چی می گی ولی دیگه چاره چیه ؟ باید دل خانوم جون و بقیه رو هم به دست آورد دیگه حالا ناراحت نباش این سرو صدا هم یه روزه بعدش من می مونم و تو و این همه روز که باید بی سرو صدا کنار هم بگذرونیم حالا دیگه اخم نکن و شاد باش مثلا عروسیمونه ها! سرم را بالا آوردم و با تمام عشقی که به پژمان داشتم به رویش لبخند زدم .

خانه که رسیدیم حیاط پر از رفت و آمد بود و دیگ هایی که روی اجاق غل می زد و آدم هایی که در تکاپو بودند . پروین دو سه روز بود که خودش را رسانده بود با منقل واسپند

خودش را به استقبال آمد و خاله ی پڑمان پشت سرش داریه زنان می آمد و آواز محلی می خواند وارد خانه که شدیم گوش تا گوش مهمان نشسته بود مردها داخل حیاط بزن و برقصد داشتند و زن ها داخل خانه . کم کم آنقدر به من خوش گذشت که از حرف هایی که به پڑمان زدم پشیمان شدم . دختر خاله ی پڑمان در حال پذیرایی بود به پروین که تقریباً کنار من نشسته بود گفت: رفتی اونجا نشستی پاشو بیا به کم کمک کن . پروین خندید و گفت: آخه خبر نداری من بعد از اینجا باید برگردم تهران ؛ اونجا یه مراسم دیگه داریم . من دو سر دعوتم ؛ اگه اینجا زیاد کار کنم دیگه جونی واسم نمی مونه پس کار کن غرغم نکن . دختر خاله ی پڑمان هم لبخندی زدو به کارش مشغول شد .

بالاخره مراسم تمام شد و مهمان ها یکی یکی خدا حافظی کردند و رفتند . خانوم جون آمد سرا غمان : مادر ، با اینکه دلشو ندارم ازتون جدا بشم اما زودتر حاضر بشید و راه بیفتید اون بندگان خدا هم اونجا تدارک دیدن و واسه شام منتظرن پروین و شوهرش سریع آماده شدند . پروین: ای بابا شماها که هنوز اینجا بید . پڑمان: پس کجا باید باشیم ؟ پروین : حاضر و آماده توی ماشین . دیر می شه ها هیچ حواستون هست ؟ خونه ی آقا جواد اینا واسه ی شام مهمون دعوت کردن زود باشین دیگه . خانوم جون : آره مادر ، زود باشین . دیر بجنبین نمی رسین . پروانه سر رسید و با کنایه گفت: آره عجله کنید . پروین خانوم تو هم عجله کن فکر این ریخت و پاشم نباش . لاله آمد و کنایه ی مادر شوهرش را جمع کرد: آره خاله شما برید من خودم همه رو جمع و جور می کنم نمی ذارم خانوم جون دست به سیاه و سفید بزنه . پروین انگار تازه یادش افتاده باشد زد روی دستش: خدا مرگم بده راست می گین ها ولی شرمنده وقت تنگه اون بندگان خدا هم منتظرن خانوم جون: غزل جان ، سریع برو لباست رو عوض کن زودتر راه بیفتید. با اینکه دلم نمی خواست لباسم را

عوض کنم اما رویم نشد نه بیاورم که باز هم پژمان به دادم رسید : لباس برای چی ؟

عروسیمونه دیگه بد که نیست تازه اونجام که جشن گرفتن بعد رو به من گفت: اگه اذیت نمی شی به نظرم همین خوبه . لبخندی از روی رضایت روی لبانم نقش بست : نه اذیت که نمی شم . پروانه از حرف پژمان حرصش گرفت و الله اکبر پر رنگی گفت و با یک خدا به همراهتون از کنارمان رد شد . پروین : خب ، بریم دیگه وسایلمونم که از قبل گذاشتیم توی ماشین . ماهم با بقیه خدا حافظی کردیم و سوار شدیم . پروین و اکبر آقا هم با ماشینشان پشت سرمان راه افتادند . در این یکی دو ماه حسابی دلم برای خانواده ام تنگ شده بود و سخت مشتاق دیدارشان بودم در طی مسیر، پژمان گفت: اصلا دوست نداشتم لباست رو عوض کنی همه باید بدونن دارم عروس می برم و بعد هر دو زدیم زیر خنده .

ساعت ۶ یا ۷ غروب بود که رسیدیم . حسابی دلتنگ شده بودم خواهر زاده ها و برادر زاده ها دست بر نمی داشتند و محکم بغلم کرده بودند بعد هم نوبت خواهر ها و برادر ها بود . مهین آمد و سخت در آغوشم کشید و کلی تعریف و تمجید کرد . خانه ی جواد از خانه ی خانوم جون خیلی خلوت تر بود اما به هر حال یک جشن کوچک خانوادگی بود هر چه چشم گرداندم ریحانه را ندیدم از زهره سراغش را گرفتم گفت: بچم، خیلی دلش می خواست که باشه اما خب آبان ماهه و تازه رفته سر کلاساش راهش که دوره و نتونست برگرده . با آنکه خیلی دلم می خواست ریحانه را آنجا می دیدم ؛ اما گفتم: عیب نداره یه دور همی ساده ست دیگه ان شالله عروسی خودش همه دور هم جمع می شیم . زهره : خدا از دهنش بشنوه . ناهید هم که طبق معمول کیفش را بغل کرده بود و گوشه ای نشسته بود تازه خیلی تحویل گرفت ک به پایم بلند شد و دست داد و تبریک گفت .

مژگان و مرتضی از کنارم جنب نمی خوردند هر چه مهین به آن ها تذکر می داد گو ششان



بدهکار نبود . حال و احوال با همه که تمام شد پروین رو کرد به مهین: اینم از گل دخترتون .

دور هم شامی خوردیم و جشن کوچکی گرفتیم . زمانه رو به پروین گفت: حاج خانوم و حاج آقا رو هم می یاوردین ! پروین : اتفاقا گفتم که بیان اما گفتن کار دارن راهشونم دوره اینجوری اذیت می شن گفتن دیگه مزاحم نشیم . زمانه: نه بابا مزاحم چیه؟! خوشحال می شدیم . پروین : ان شا... عروسی بچه هاتون

مهین کلید خانه را تحویلمان داد . خانه مان به خانه ی مهین و جواد نزدیک بود و چند کوچه فاصله داشت . با سلام و صلوات سوار ماشین شدیم و به سمت آشیانه مان راه افتادیم . نالیدم : وای حتما تو این یکی دو ماهه خونه رو خاک برداشته . پژمان: اصلا غصه ی هیچیو نخور خودم همه رو برات تمیز می کنم .

پژمان کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد بعد کنار ایستاد تا اول من وارد شوم وقتی داخل خانه شدم . همه جا از تمیزی برق می زد و اثری از گردو خاک نبود . پژمان : چیه ؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟ با تعجب رو به پژمان گفتم: بین همه جا برق می زنه. بعد نگاهم روی کلید که در دست پژمان تاب می خورد خشک شد . پژمان کلید را سمت من گرفت . کلید را از پژمان گرفتم و آوردم رو به روی صورتم تابش دادم و با لبخند گفتم : باز این مهین منو شرمنده کرده حتما تو این مدت حواسش به این خونه زندگی هم بوده . پژمان: دستش درد نکنه عجب فرشته ایه این زن داداشت . حالا بیا اینجا بشین که وقتش رسیده . با چشم های گرد شده نگاهش کردم ؟ وقت چی ؟ ولی من دارم از خستگی می میرم هم این سنجاق ها انگار سه کیلو شده رو سرم این آرایشم که حسابی صورتمو خسته کرده این لباسم که نگو

. پژمان کلافه نگاهم کرد : با شه من که این همه صبر کردم اینم روش برو راحت باش . من :  
 تنهایی که نمی شه نمی تونم این سنجاقا رو از رو سرم باز کنم . کمک نمی کنی ؟ پژمان : از  
 شما دستور از من اطاعت . نشستم روبه روی آینه و پژمان مشغول باز کردن سنجاق ها شد  
 . پرسیدم : خب سوالت رو بپرس . پژمان: نه، اینطوری نمی شه رو در رو . شانه ای بالا  
 انداختم : باشه هر طور تو بخوای . بالاخره موهایم باز شد . پژمان: تو کلافه نشدی از صبح  
 با اینا ؟ من: چی بگم . بعد رفتم و صورتم را شستم و یک لباس راحت پوشیدم . پژمان هم  
 کتتش را در آورده بود و روی صندلی نشسته بود : خداییش ما مردا خیلی را حتیما ببین  
 الان نیم ساعته اومدیم تو هنوز داری خودت رو از دست بزک دوزک خلاص می کنی با یک  
 لبخند حرفش را تایید کردم . رفتم سمت آشپزخانه : پژمان؟ یخچال رو تو زدی به برق ؟  
 پژمان: نه، من فکر کردم کار تو بوده تو دلم گفتم یخچال خالی رو واسه چی روشن کرده ؟  
 راستی غزل فردا باید بریم کلی خرید کنیم واسه یخچال اینجوری از گشنگی می میریم. من  
 همینطور که در یخچال را باز کرده بودم صدا زدم : وایای پژمان بیا اینجا رو ببین ! پژمان :  
 چیه چی شده ؟

یخچال پر بود از انواع و اقسام خوراکی همه چیز هم تزیین شده و شیک . پژمان از ته دل  
 خندید . نگاهش کردم و گفتم: شکمو ! چه خوشحال شد . پژمان : خب خوشحالی داره  
 دیگه نداره؟ من: آره واقعا دست مهین درد نکنه همیشه به فکره پژمان : با نشون دادن  
 این چیزا نمی تونی طفره بری الوعده وفا . من که گیج شده بودم رفتم و روی مبل نشستم  
 و پرسیدم: پژمان واضح بگو . این وقت شب مغزم واسه حل معما همراهی نمی کنه .  
 پژمان رو به رویم نشست و گفت: باشه و شروع کرد: یادته رفته بودیم رستوران ؟ من:  
 خب ، ما زیاد رفتیم رستوران منظورت کدوم دفعه ست ؟ پژمان: بار اول ، بار اولی که رفتیم

. من: خب؟ پژمان: یادته می خواستی یه چیزی بگی نگفتی؟ من: خب؟ پژمان: خب نداره گفتی وقتی رفتیم سرِ خونه زندگیمون بهت میگم بفرما اینم خونه زندگی من سراپا گوشم. من هیجان زده پرسیدم: تو هنوز یادته؟ پژمان: بله، مگه می شه یادم بره یه چیزی رو از همین الان بدون من هر چیزی رو که مربوط به تو باشه یادم می مونه. ظرف میوه را که خیلی قشنگ و با سلیقه تزیین شده بود برداشتم و گذاشتم روی میز خودم هم روبه روی پژمان نشستم یک پیش دستی برداشتم و یک موز را با دقت حلقه حلقه کردم بعد یک خیار را حلقه حلقه کردم و دورش چیدم. پژمان با تعجب نگاهی به من انداخت: داری چیکار می کنی؟ پیش دستی را گرفتم جلوی پژمان: برا آقامون میوه پوست مگیرم. بفرما! پژمان چشمانش برقی زد و پیش دستی را از دستم گرفت: خب بگو دیگه دلم آب شد یک دستمال برداشتم و همینطور که دستانم را تمیز می کردم شروع کردم: خب، یادمه گفتی عاشق شدی و از عشق من خواب و خوراک نداشتی؟ پژمان همانطور که یک حلقه از موز را به سمت دهانش می برد با شوخی گفت: اینو ببین چه خودشو تحویل می گیره بعد نگاهی به من انداخت و خندید: ناراحت شدی؟ به جون خودت منظوری نداشتم. خب معلومه که عاشقت شدم. باور کن از خواب و خوراک افتاده بودم

من: آها، همین اصولا این جوریه که وقتی پسری عاشق میشه همه می فهمن و تازه تویی رسیدن به عشقتش کمکش هم می کنن اما در مورد دخترا اینطور نیست اصلا عرف قبول نمی کنه که دختر عشقتش رو به زبون بیاره و از طرف خانواده حرف نشنوه. می دونی اگه طرف مقابل عشقتش رو پس بزنه چه بلایی سر اون دختر می یاد؟ اولین اتفاقی که می یافته غرورشه که لگدمال می شه. بعد سرم را انداختم پایین این همه صغرا کبرا چیدم که یه حقیقتی رو بهت بگم. پژمان با چشم های گرد شده نگاهم می کرد. ادامه دادم: اینکه،

اینکه من عاشقت شدم اونم بدجوری تو خواب و خوراک نداشتی ولی من شب و روزم یکی شده بود . توی اوهامم باهات زندگی می کردم برات غذا می پختم . باهات قدم میزدم . نمی دونی چه حالی بودم ؟ دردی بود که نه درمانی داشت نه میشد به کسی گفت. هر کاری می کردم نه می تونستم با عقم کنار بیام نه با دلم بعد یه روز یه فکری از ذهنم گذشت اینکه تو حتی توی مخیله ات هم به من فکر نمی کنی وقتی به این فکر می کردم که یه روز پروین خانوم یه کارت بیاره دم در خونمون و بگه این کارت عروسی برادرمه دیوونه ام می کرد. پژمان که حالا دیگر متعجب نگاهم نمی کرد لبخند ملیحی گوشه ی لبش نشسته بود و با اشتیاق خیره ام شده بود . من هم که دیدم مشتاق است با شوق بیشتری ادامه دادم

مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق آورد

غنچه ی خاموش بلبل را به گفتار آورد

می دونی آرامش و سر به زیریت رو دوست داشتم . تو حواست نبود ولی هر وقت از مدرسه بر می گشتم و می دیدم سرت به کارت می ایستادم و نگاهت می کردم چند مدتی بود به همین نگاه های یواشکی دلخوش بودم راستش همین که تصور می کردم کسی توی زندگیت نیست خیالم راحت می شد و همین بهم این جرات رو می داد که بهت فکر کنم و یه روز به خودم اومدم و دیدم عاشقت شدم . با خودم که تعارف نداشتم عشق همین بود دیگه همین که بی دلیل کسی رو بخوای از ته دل و با تمام وجود . می دونی : گاهی فکر می کنم قشنگ ترین لحظه ی زندگیم وقتی بود که یواشکی شنیدم پروین منو برای تو خواستگاری کرده اون لحظه انگار زمین زیر پام نبود انگار روی لایه ی ضخیمی از ابرا اونم توی آسمون هفتم قدم

می زدم اصلا باورم نمی شد که همون چیزی رو که می خواستم اتفاق افتاده انگار تمام کائنات دست به دست هم داده بودن تا من به آرزوم برسم . می دونی پژمان تو ته آرزوی من بودی . چشمان پژمان برقی زدو گفت: عزیز دلم تو هم که مثل خودم بودی . من: آره ولی هر چند دلم می خواست تو از راز درونم خبر داشته باشی از طرفی هم از به زبون آوردنش خجالت می کشیدم اما چه خوب شد که خودت ازم خواستی به زبون بیارم چون دیگه اونقدر برام عزیز شدی که نمی تونستم این حرف ها رو تو دلم نگه دارم . پژمان: می دونی ، از رفتارت می تونستم بفهمم که دوستم داری ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم تا این حد زیاد ولی حالا ارزشت چند برابر شده برام .

من: فقط یه چیزی هست که خیلی منو می ترسونه . پژمان: چی؟ من: اینکه ، اینکه یه روز تنهام بذاری . پژمان: تو فکر کن یه درصد .

چند ماهی می شد که ما رسماً زندگی را شروع کرده بودیم و همه چیز خوب و عالی پیش می رفت . پژمان به مغازه می رفت و نهار برمی گشت و من هم یک سفره ی دونفره با عشق برایش پهن می کردم نهار را می خورد و یک ساعتی استراحت می کرد و دو باره می رفت و غروب از مغازه بر می گشت . من هم به خانه و زندگی می رسیدم و سعی می کردم همه چیز طوری باشد که او می خواهد \*

هر از چند گاهی مخصوصاً آخر هفته ها بیرون می رفتیم گاهی دو نفری گاهی هم همراه مهین و جواد پروین و شوهرش . مرتضی و مزگان هم دیگر داشتند به نبودن عادت می کردند . زندگی در کنار پژمان همانطور بود که فکر می کردم عالی و بدون نقص . همه ی تلاشش را می کرد که من شاد باشم و راضی . قبل از ازدواج پژمان به من قول داده بود در

طی زندگی مشترکمان کاری کند که همه ی درد ها و رنجهای دوران کودکی از یادم برود و واقعا هم همینطور شده بود . من: پژمان، فردا اول ماهه . پژمان همینطور که چایش را می خورد پرسید: خب، چیزی شده ؟ من: نه ، چیزی که نشده مهین فردا روزه داره خواستم برم کمکش . پژمان: خب کاری از دست من بر می یاد؟ . من: نه ، خواستم بگم فردا می رم برای کمک به مهین آخه دست تنهاست . پژمان: آره حتما برو فقط یادت باشه چند بسته خرما بگیرم داشتی می رفتی با خودت ببر همونجا خیرات کن قربونت برم هر جا دوست داشتی و دلت کشید برو . من: یعنی تو ناراحت نمی شی ؟ ممکنه فردا برای نهار نرسم . پژمان: مگه من بچه ام اصلا غصه ی این چیزا رو نخور خودم از پس خودم بر می یام برو راحت باش . فردای آن روز صبحانه را که با هم خوردیم پژمان رفت مغازه من هم جمع و جور کردم و راه افتادم سمت خانه ی مهین .

زنگ در را فشار دادم : صدای مرتضی به گوش رسید :آخ جون عمه غزل . مزگان پشت سرش داد کشید : آخه دیوونه عمه غزل اینجا چیکار می کنه !؟ مرتضی : آخه فقط اون اینطوری زنگ می زنه . مهین: برید در رو باز کنید. دیگه الان هر کی که پشت در باشه پشیمون می شه بر می گرده . مرتضی : الان در رو باز می کنم می بینی که عمه ست مزگان خانوم. بعد یک ، دو ، سه ای گفت و در را باز کرد و هر دو پریدند بغلم . ساعت هشت ونیم صبح بود . مهین : کی بود بچه ها؟ من: منم غزل ، مهمون نمی خوام ؟ مهین : خوش اومدی ، خوش اومدی . بعد آمد استقبالم : چی شده اول صبحی یاد ما کردی ؟ من: اومدم واسه ی کمک دیگه ، مگه امروز روزه ندارین ؟ مهین : چرا ، ولی راضی به زحمت نبودم . راستی یه چیزی ، ولی از من نشنیده بگیر . من : خب بگو بینم چی شده ؟ مهین: هول نکن چیزی نیست خواستم بگم امروز ریحانه هم می یاد گفتم که خوشحال بشی . من: آره خوشحال که شدم

ولی اون مگه الان کلاس نداره ؟ مهین : اومده واسه مرخصی . من : مرخصی؟ مهین: آره . بعد با شیطنت خاصی گفت: غلط نکنم امر خیر در پیش . خوشحال شدم و پرسیدم آفرین ریحانه ، تو دانشگاه آشنا شدن ؟ مهین :از جزئیاتش چیزی نمی دونم صبر کن خودش بیاد از خودش بپرس . بعد با خنده گفت : تا همین جاشم زیاده روی کردم مثلا قرار بود به کسی چیزی نگم . اخم هایم را در هم کشیدم : حالا دیگه ما کسی شدیم مهین خانوم ؟ مهین : قربونت برم ناراحت نشو اینا رم زهره به من گفت باور کن ریحانه هنوز چیزی نمی دونه قرار بود زهره دیروز بهش بگه که برای چی خواسته چند روز برگرده خونه . من: فکر کردم قضیه عشق و عاشقی و توی دانشگاه با هم آشنا شدن

مهین: نه . بعد گفت: اصلا تو مگه نیومدی کمک پاشو ، پاشو باید حلوا درست کنیم کلی کار داریم . راستی اونا چیه؟ من: آها ، اونا خرماست پژمان خریده گفته امروز خیرات کنیم مهین : دستش درد نکنه. راستی تو چیکار می کنی ؟ زندگی خوب پیش می ره ؟ راضی هستی ؟ سرم را انداختم پایین : وایای نمی دونی مهین ، پژمان مرد که نیست فرشته ست که به کسوت مردها در اومده . مهین: خب، خدا رو شکر خوشبختی تو آرزوی من بود . گونه اش را بوسیدم

ممنون مامان مهین . مهین دستش را روی گونه اش گذاشت و تکرار کرد : مامان مهین . ظهر شد و ناهار را خوردیم جواد هم نیامد. روزهایی که مهین روضه داشت جواد نمی آمد میگفت اینجوری راحت ترین . نیم ساعتی بود که سفره را جمع و جور کرده بودیم سرو کله ی زمانه پیدا شد . ده دقیقه بعد از آن هم زهره همراه رایحه و ریحانه . دو سه ماهی می شد که ریحانه را ندیده بودم دلم حسابی برایش تنگ شده بود . زهره : به به عروس خانومم

که اینجاست . ریحانه : خوبی خاله کوچولو ما رو نمی بینی خوشی؟ رایحه با حالت مسخره ای دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت : بسه دیگه اذیت نکنید . بعد شروع کرد به قلقلک دادنم . زمانه : چه خبرتونه ؟ خونه رو گذاشتید رو سرتون الانه که مهمونا برسن بیاید ، بیاید دست بجنبونید وسایل پذیرایی رو حاضر کنیم .

مهین : نه آبجی زمانه بذار راحت باشن همه ی کارها رو خودم انجام دادم . زهره نگاهی به دورو برش انداخت . پرسیدم : آبجی ، دنبال چیزی می گردی؟ زهره پیچی به لبش انداخت و گفت: نه ، داشتم فکر می کردم ناهید نیومده ؟ زمانه چند قدم جلوتر آمد نگاه عاقل اندر سفیهی به زهره انداخت و با پوزخند گفت: آخه اون حضرتِ والا کی تو مراسمهای ما

شرکت کرده که این بار دوشم باشه حالت خوبه زهره ؟ زهره : چه می دونم یهو یادش افتادم . رایحه زد به شوخی و گفت: خاله زمانه نیست که قراره ریحانه رو بیرن مامان توی شوکه بعد زد زیر خنده . زهره و ریحانه چپ چپ نگاهش کردند و رایحه یواش از دید ریشان خارج شد . زمانه آمد روبه روی زهره لبخندی به لب نشاند و ابرو هایش را بالا داد : به به مبارکه زهره خانوم داری مادر زن می شی . زهره نگاه مایوسانه ای به ریحانه

انداخت : حالا که هیچی معلوم نیست اگه این دختر دست از لجبازی بر داره و جواب مثبت بده شاید . زمانه: خب، هر چی که خدا بخواد . ریحانه، خاله نظر تو چیه ؟ ریحانه سرش را پایین انداخت : راستش نمی دونم همین دیروز قضیه رو فهمیدم اینطور که مامان می گفت شرایطشون بد نیست . حالا خودشو ببینم حرف بزنی ببینم چی پیش می یاد . میمانها قرار بود ساعت ۳ ، ۴ برسند و یکی دو ساعتی وقت داشتیم دست ریحانه را کشیدم و گفتم پاشو ، پاشو بریم توی اتاق فکر کنم کلی خبر خوش داری . ریحانه نگاهی به مهین انداخت : آخه مثلا اومدیم به زندایی کمک کنیم . خندیدم و گفتم تو نگران نباش



. من کله ی صبح اومدم اینجا همه ی کارا رو هم انجام دادیم . دیگه کاری نمونده فقط باید خانوما برسند و ازشون پذیرایی کنیم . حالا پاشو دنبالم بیا . مهین: آره ریحانه جان پاشو برو کاری ندارم . راحت باشین . ریحانه را دنبال خودم کشاندم . رایحه هم دنبالمان آمد . ریحانه نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و رو به من نالید : آخی اینجا ! بینم غزل دلت واسه ی این اتاق تنگ نشده ؟ نگاهی به دورو برم انداختم و گفتم : دوستش دارم ولی دلتنگ نیستم راستش با پژمان اینقدر خوشبختم که این چیزا دیگه واسم معنی نداره . الانم دلم می خواد زودتر مراسم تموم بشه برسم خونه و ببینمش . رایحه: ایشششششش شوهر ذلیلیا ! من هم برایش شکلک در آوردم . خب بگو بینم ریحانه خانوم قضیه چیه ؟ ریحانه فکری کرد و گفت: راستش چیزی نمونده درسم تموم شه تصمیم داشتم بعد از اتمام دانشگاه کار کنم و اصلا هم به فکر ازدواج نبودم یعنی راستش زندگی کنار یه نفر دیگه ، وابستگی در گیری و بچه داری و مهمون داری و این همه مسئولیت در توان من یکی نبوده و نیست از طرفی اصلا دلم نمی خواد عشق و عاشقی برام پیش بیاد با چشمهای گرد شده نگاهش می کردم و این یعنی بیشتر توضیح بده . ریحانه گلویی صاف کرد و ادامه داد : من نمیدونم چرا همه فکر می کنن زندگی توی ازدواج و بچه دار شدن خلاصه شده در صورتی که من اینجوری راحت از زندگی هم راضیم . چند وقت پیش متوجه شدم یکی از همکلاسیام توجه ویژه ای به من داره طوری که همه ی دوستان متوجه شده بودن خیلی سعی کردم بهش بی توجه باشم اما انگار هر چقدر من بی توجهی نشون می دادم تمایل اون بیشتر می شد تا اینکه یه روز دل به دریا زدو بهم پیشنهاد ازدواج داد منم که اصلا تو این وادیا نبودم خیلی محترمانه خواسته اش رو رد کردم . من : چرا ؟ ریحانه؟ آخه هیچ سنخیتی با هم نداشتیم . اون قد کوتاه من قد بلند اون لاغر من

تو پر اون پولدار من ..... نمی گم بی پول ولی اونا خیلی پولدار بودن ماشینی که باهاش می یومد دانشگاه قدر کل زندگی ما می ارزید . رایحه: خب دیوونه ای دیگه این اشکالش چیه؟ ریحانه : نه، من دلم نمی خواد شوهر آینده ام از لحاظ مالی خیلی از من سر تر باشه . رایحه: خب اینطور که می گی در عوض تو خوشگل تر و خوش تیپ تر بودی . ریحانه: آره

درسته ولی شاید همه ی اینا بهونه باشه . بیشتر از همه دلم نمی خواست ازدواج کنم مخصوصا اگه پای عشق و عاشقی در میون باشه اگرم یه درصد به ازدواج فکر می کردم دلم نمی خواست که پای عشق و نخوردن و نخوابیداناشو از کارو زندگی افتادناش و تازه بعد اگرم به هم برسیم استرس های بعد از ازدواج گریبانم رو بگیره . بذار ساده تر بگم خوشم نمی یاد با کسی ازدواج کنم که از عشقش خواب و خوراک نداشته باشم یا بالعکس این حسو طرف مقابل نسبت به من داشته باشه بعد اگه قسمت شد و و با هم ازدواج کردیم بفهمم عجب احمقی بودم که به خاطر این آدم این همه به خودم عذاب دادم تازه به فرض اینکه با هم خوشبخت بشیم اگه یه وقت اتفاقی برای اون یا حتی من بیفته . می دونی چی پیش می یاد من یکی که طاقتش رو ندارم . اینها را گفت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد . من: ای بابا تو چقدر منفی بافی ریحانه . ریحانه: نه منفی باف نیستم این یه حقیقته به نظرم آدمایی که عشق رو می یارن توی زندگیت به همون اندازه هم می تونن داغونت کنن با رفتنشون با بی وفاییشون یا هر چیز دیگه .

من یکی طاقتش رو ندارم. واسه همین تصمیم گرفتم از فکر مجرد بیام بیرون و دست از عیب گذاری روی خواستگارم بردارم و اگر شرایط یکی شون مناسب بود جواب بله رو بدم . من: این چیزایی که می گی درست ولی اینم در نظر داشته باش که ممکنه بعد از ازدواج عاشق بشی اونوقت تکلیف چیه؟ ریحانه لبخندی زدو جواب داد: آره حق با توئه . اینو

بدون که عشق قبل از ازدواج هیچ وقت مثل عشق بعد از ازدواج نیست عشق قبل از ازدواج تبش خیلی بالاست . تب ۱۰۰۰ درجه داره استرسش اضطرابش اینکه بهش می رسی یا نه اما بعد از ازدواج اگه عشقی هم پیش بیاد تبش اینطور نیست تازه یه درصد فکر کن عاشق بشی و بهش نرسی اونوقت تا ابد با فکرو خیالش زندگی می کنی حتی اگه با یکی دیگه ازدواج کرده باشی و چند تا بچه داشته باشی واسه همین تصمیم گرفتم تا این برنامه ها برام پیش نیومده با یه ازدواج معمولی خودم رو راحت کنم . حالا اینایی که قراره فردا بیان شرایطشون خوبه بد نیست . باید با خودش صحبت کنم ببینم مهرش به دلم می شینه یا نه! من: بفرما ! خودت می گی مهرش به دلم بشینه بعد می گی نمی خوام عاشق بشم . ریحانه : نه اشتباه نکن این دوتا خیلی فرقیشونه . عشق مریضه ، عشق تب شدید داره ، عشق بی خوابه ، عشق بد خوراکه . اما علاقه و مهر اینطور نیست. و من خوب معنی حرف های ریحانه را درک می کردم . عشق مریضه عشق تب داره . مثل صدای زنگ در مغزم نواخته می شد . احساس می کردم این طرز تفکرش بی ربط به گذشته ی زهره نباشد که البته یک جورهایی گذشته ی خودش هم محسوب می شد . ریحانه از عشق شدید من به پژمان خبر نداشت که شاید اگر داشت هیچ وقت این حرف ها را به زبان نمی آورد . به چهره ی رایحه نگاه کردم شاید به یاد هومن افتاده بود . کسی که فکر می کرد عاشقش بوده اما در واقع سرابی بیش نبوده . آرام زدم روی شانه ی ریحانه : خب پس یه شیرینی افتادیم راستی گفتم شرایطش رو می پسندی ولی در موردش چیزی نگفتی؟! ریحانه لب باز کرد تا چیزی بگوید اما صدای مهین اجازه نداد: دخترا بدویین مهمونا رسیدن . مهین راست می گفت همه آمده بودند و خانه شلوغ شده بود . بعد از انجام مراسم مهین آمد وسط مهمان ها گلویی صاف کردو اینطور شروع کرد : خانوما قربون قدمتون می دونید که

اصل هدف برگزاری این مراسم ها گشایی از کار بعضیاست که آبرو دارن ولی بنا به شرایطی گرفتار شدن . خانواده ای رو می شناسم که سرپرستشون گرفتارو زندانیه و فعلا وضعیت مالی نابسامانی دارن حساب دفتريشون پیش اصغر آقا سوپری محل بالا زده اون بنده خدا هم تقصیر نداره از این راه نون زن و بچه اش رو در می یاره حالا هر کی تمایل داره به این خانواده کمک کنه بسم الله . یکی از خانوم های جمع گفت: مهین خانوم جون ، تو همین محله ان؟ ما می

شناسیمشون؟ مهین : قربونت برم گفتم که اینا آبرو دارن حالا اگه شما به من اطمینان داری می تونی حرفمو راجع بهشون قبول کنی و الا از لحاظ اخلاقی درست نیست که من نام و نشون بدم . آن خانم قانع شد و معذرت خواهی کرد . خدا را شکر همه مهین را می شناختند و به او اطمینان داشتند . برای آن خانواده کمک جمع شد . حتی چند نفری که وضع مالی خوبی داشتند قبول کردند که ماهانه مبلغی به خانواده های بی بضاعت کمک کنند . همیشه در این مراسم هایی که مهین برگزار می کرد حالم از این رو به آن رو می شد . عصر شد و همه رفتند و من ماندم تا به مهین کمک کنم . مهین اصرار داشت برای شام آنجا بمانم اما قبول نکردم و برگشتم به خانه .

داخل خانه که شدم دورو برم را نگاهی انداختم . پژمان نبود باید برای شام چیزی حاضر می کردم رفتم سمت آشپزخانه نگاهم روی اجاق گاز خشک شد . پژمان خورشت قورمه سبزی بار گذاشته بود . مثل یک کدبانو حرفه ای زیرش را کم کرده بودو برنج را هم خیس گذاشته بود . نا خودآگاه لبخندی از رضایت روی لبانم نقش بست . پس اشتباه کرده بودم این بوی قورمه سبزی از خانه ی همسایه نبود با خیال راحت رفتم و لباسم را عوض کردم زیر برنج را روشن کردم تا بپزد . بعد تلویزیون را روشن کردم و روبه رویش نشستم اما حواسم نبود که

چه نشان می دهد داشتم به پژمان فکر می کردم و اینکه دلیلش چیست که هر کاری می کند تا من خوشحال باشم مثلا می توانست با خودش بگوید شام گذاشتن که وظیفه ی من نیست خودش برمی گرده شامش رو می پزه . می دانستم پژمان هم خیلی دوستم دارد واقعا عاشقم است از همان عشق هایی که ریحانه می گفت بی خوابی بی خوراکی دارد و آرام و قرار ندارد . فکرم رفت سمت زهره و زمانه با اینکه هر دوی آن ها ۲۰ سالی از من بزرگتر بودند اما درنگاه اول هر که می دید متوجه می شد که آن ها از من زیباترند . من زشت نبودم اما زیبایی فوق العاده ای هم نداشتم ولی در عوضش زهره و زمانه واقعا زیبا بودند مثل الان ریحانه که واقعا زیباست و شبیه زهره است . اما نه آقا محسن نه آقا فرهاد هیچ کدام رفتارشان با زمانه و زهره مثل پژمان نبود .

پژمان چای خیلی دوست داشت نزدیک آمدنش چای دم کردم و یک سالاد تزیین شده ی خوشگل برای شام درست کردم و میز عاشقانه ی دونفره ای چیدم و منتظر شدم تا بیاید . زنگ در به صدا آمد و فهمیدم که پژمان آمده می دانستم کلید دارد ولی هیچ وقت با کلید در را باز نمی کرد دوست داشت من در را به رویش باز کنم . می گفت از دیدنت سر ذوق می یام من هم وقتی در را باز می کردم و او را پشت در می دیدم همه ی خستگی هایم در می رفت . رفتم و در را باز کردم سلام دادم طبق معمول با خنده ای که آدم را به وجد می آورد جواب سلامم را داد کلی تعریف و تمجید کرد و وارد خانه شد . من: تا دست و روت رو یه آبی بزنی چایت هم خنک می شه . پژمان : دستت درد نکنه . رفت و دست و رویش را شست و آمد سمت آشپزخانه : به به عجب میز قشنگی چیدی مثل همیشه با سلیقه . من: بسه دیگه خجالتم نده آشپزباشی ! پژمان دستی به موهایش کشید و گفت: آهان قورمه سبزی رو می گی ! دیگه گفتم از صبح رفتی کمک مهین وقتی بر گردی خسته

و کوفته دیگه حوصله ی شام پختن نداری اینه که امشب من شام پختم حالا اگه دستپختم بده باید ببخشی . من: نخورده می دونم عالیه . تو خیلی خوبی پژمان .

پژمان: ممنون ، حالا از تعارفات معمول بگذریم . چایم یخ می کنه ها

من: ای وای ببخشید اصلا حواسم نبود . بعد چایش را که داخلش دارچین و گل محمدی ریخته بودم مقابلش گذاشتم . پژمان فنجان را برداشت عمیق بو کشید و تشکر کرد . سر میز شام خواستم شمع ها را خاموش کنم و برق را روشن که پژمان گفت: چیکار می کنی؟ من: می خوام برق ها رو روشن کنم آخه گفتم شاید اینجوری اذیت بشی . پژمان: اذیت؟ نه ، برای چی ؟ اتفاقا اینطوری خیلی شاعرانه ست بعد بشقاب را برداشت و برایم غذا کشید و در همین حین گفت: راستی تو قورمه سبزی با لوبیا چشم بلبلی دوست داری ؟ من نگاهی به پژمان و بعد نگاهی به کاسه ی قورمه سبزی انداختم و دلم نیامد دلش را بشکنم : آره آره دوست دارم . چرا که نه ؟ اما خب نمی توانستم انکار کنم که قورمه سبزی با لوبیا قرمز چیز دیگریست . پژمان از حالت چهره ام متوجه شد : ببخشید چون خودم اینطوری دوست دارم فکر کردم شاید تو هم دوست داشته باشی . ولی بدم نیستا ، حالا بخور

من: آره حتما بد نیست بعد شروع کردم به خوردن و کلی به به و چه چه راه انداختم.

انصافا خوشمزه بود. پژمان: خب ، چه خبر؟ خوش گذشت ؟ من: آره جات خالی . بعد شروع کردم به تعریف کردن از روزی که گذشت تا رسیدم به اینجا: راستی پژمان ، فردا شب قراره برای ریحانه خواستگار بیاد انگار اینبار راضی شده و قراره اتفاقی بیفته . پژمان: به به ، به سلامتی ، چی شده این ریحانه خانوم دست از عیب گذاشتن روی این خواستگارهای

بیچاره برداشته؟ من هم نظر ریحانه را راجع به ازدواج برایش گفتم . پژمان: نمی دونم چی بگم هر کسی نظری داره دیگه اینم یه جور شه ولی یه جورایی راست می گه من و خودت رو یادت نیست . من: پژمان؟ پژمان: جانم زندگی بگو . من: ببینم تو از چیه من خوشت اومد؟ پژمان نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: خب من که دلایل زیادی دارم ولی عشق دلیل نمی خواد . من: خب حالا دلایلت رو می گی؟ پژمان: خوشگلی ، خوش اخلاقی ، مهربونی ، صادقی ، با نجابتی، کد بانویی ، خوش سلیقه ای . بازم بگم؟ ... از ته دل خندیدم و گفتم : همه ی اینایی که گفتمی درست ولی خواهرای من همه ی این خصوصیات رو دارن حتی شاید بیشتر از من ولی..... پژمان حرفم را قطع کرد : اصلا می دونی چیه واقعا راسته که می گن علف باید به دهن بزنی شیرین بیاد . بهت که گفتم عشق دلیل و منطق نداره اگه داشت که دیگه اسمش عشق نبود . ببینم؟ خود تو دوستم داری به خاطر کارایی که انجام می دم؟ من: نه ، تو درست می گی من خودت رو دوست دارم به خاطر خودت شاید اگه یه روز هیچ کاری هم توی خونه انجام ندی از عشق و علاقه ی من چیزی کم نمی شه . بعد ادامه دادم به شرطی که اینو هیچ وقت یادت نره روزی دو سه بار باید بگی که دوستم داری . پژمان: همه اش دو سه بار؟ باشه قبول می دونی غزل دل مثل عقل نیست دلیل و منطق نداره . کسی رو می بینی که طرفش رو در حد پرستش دوست داره حالا هر چی نگاه می کنی هیچ ویژگی بارزی در درون اون طرف نمی بینی حتی از زیبایی ظاهری هم بهره ای نداره ولی خب دل دیگه طرفش رو دوست داره حتی با اخلاق بد حتی با قیافه ی نداشته گفتم به قول مجنون:

اگر در دیده ی مجنون نشینی

به غیر از خوبی لیلی نبینی

پژمان : آره دقیقا . آفرین همینه و تکرار کرد عشق دلیل و منطق نداره.

دو روز بعد ظهر بود برای خودم روی مبل لم داده بودم و اشعار حافظ را با صدای بلند می خواندم که صدای زنگ تلفن بلند شد . رفتم و گوشی تلفن را برداشتم ریحانه بود: سلام غزل ، سلام ریحانه جون خوبی؟ ریحانه: ممنون ، زنگ زدم که بگم جواب بله رو دادم. هین کشداری کشیدم و گفتم : وای مبارکه به سلامتی حالا عروسی کیه؟

ریحانه : قرار شد ماه بعد عقد کنیم و بعد از تموم شدن درسم عروسی بگیریم . من: وای خیلی خوشحال شدم . حتما زهره کلی خوشحاله . ریحانه : آره دیگه . من: بیا اینجا بشینیم حرف بزنیم . ریحانه : نه قربونت کلی کار داریم باید بریم از محضر نامه بگیریم بریم آزمایش و کلی کار دیگه . منم مرخصی ام دو سه روز دیگه تموم می شه فقط زنگ زدم بگم دیگه همه چیز تموم شد. من: تموم نه تو بگو شروع شد . ریحانه : آره واقعا . باشه ، کاری نداری ؟ من: نه قربونت.

کسی که قرار بود با ریحانه ازدواج کند پسر یکی از هم کارهای آقا فرهاد بود دوسه سالی از ریحانه بزرگتر بود . پسر موجهی بودو به دل ریحانه نشست یک ماه بعد از این قضایا مراسم عقدشان برگزار شد و عروسی ماند برای بعد از پایان تحصیلات ریحانه.

\*\*

من بچه خیلی دوست داشتم و این حرف را از آن روز اول به پژمان گفته بودم اما پژمان می گفت : بذار حداقل یک سال از ازدواجمون بگذره بعد ؛اینجوری زندگی دونفره و خاصه. منم وتو . اما بچه که بیاد زندگی عوض می شه . من هم حرفش را قبول کردم و حالا فرصت یک ساله ای که به پژمان داده بودم رو به اتمام بود .



من: پژمان، فردا پس فردا سالگرد ازدواجمونه . پژمان: آره می دونم زندگی یه کادوی خوب پیشم داری . تو که فکر نمی کنی مهم ترین روز زندگیمون رو فراموش کنم؟! من: نه ، می دونم که یادت نمی ره اما منظور من این نبود . پژمان: خب پس..... پریدم وسط حرفش یادته گفتمی بچه بمونه برای سال بعد . خب الان سال بعدِ دیگه . پژمان بلند خندید : آره تو درست می گی زندگی چه خوب یادت مونده با اینکه هنوزم می گم زوده ولی باشه هر چی تو بخوای .

پژمان برای اولین سالگرد ازدواجمان سنگ تمام گذاشت . یک مراسم خاص در یک رستوران شیک همه هم بودند خواهر ها و برادر های من ، پروین و شوهرش . پژمان دوست داشت بقیه ی خانواده هم باشند اما خودش خوب می دانست که دوری راه اذیتشان می کند . وقتی مهمانی تمام شد و به خانه برگشتیم روسریم را باز می کردم که احساس کردم پژمان پشت سرم ایستاده . داشت گردنبندی را به گردنم می بست : خب ، اینم از سورپرایز امشب . با لبخند گفتم امشب همه اش سورپرایز بود. دیگه این لازم نبود داخل آینه نگاهی به گردنبنده انداختم و گفتم دستت درد نکنه پژمان خیلی قشنگه . پژمان دست در جیب گوشه ی دیوار ایستاده بودو با لبخند نظاره ام می کرد: قابلتو نداره زندگی .

زندگی در کنار پژمان اصلا برایم تکراری نمی شد هر روزش جذابیت خاص خودش را داشت اما هر کاری می کردم نمی توانستم از فکر بچه بیرون بیایم .

یک سال و نیم خوب و خوش دیگر در کنار پژمان گذشت .

\*\*

یک روز که پژمان از مغازه برگشته بود بعد از نهار و جمع و جور کردن با کلی من من در خواستم را اینطور مطرح کردم : پژمان ، من امروز از دکتر وقت گرفتم اگه می شه بعد از ظهر نرو مغازه . پژمان: دکتر؟ دکتر برای چی ؟ چیزی شده ؟ مریضی ؟ کلافه جواب دادم : نه ، مریض که نیستم ولی فکر می کنم مشکلی وجود داشته باشه . پژمان: چه مشکلی؟ چی شده ؟ من: بین پژمان ما الان دو سال و نیم که ازدواج کردیم اما خبری از بچه نیست . به نظرت این نمی تونه غیر طبیعی باشه ؟ پژمان همانطور که روی مبل لم داده بود و دانه دانه مویز می خورد گفت: نمی دونم چی بگم با این حال اگه تو می خوای با شه بریم . ساعت ۴:۳۰ وقت دکتر داشتیم و ساعت ۳:۳۰ از خانه راه افتادیم . وقتی داخل ماشین نشستیم هر دو ساکت بودیم . نگاهی به چهره ی پژمان انداختم بی خیال و بی تفاوت بود راستش از این حرکت پژمان حرصم گرفته بود دلم می خواست این موضوع برایش اهمیت داشته باشد اما انگار اصلا برایش مهم نبود . پرسیدم: بینم پژمان چرا چیزی نمی گی ؟ یعنی تو دلت نمی خواد ما هم مثل بقیه یه بچه داشته باشیم ؟ پژمان: راستش رو بخوای من اینقدر با تو خوشبختم که اصلا به این چیزا فکر نمی کنم ولی حالا که می بینم این قضیه برات اهمیت زیادی داره خب سعی می کنم که بهش فکر کنم بعد همانطور که دست چپش روی فرمان بود دست راستش را دراز کردو دستم را گرفت و به نرمی فشرد و زمزمه کرد : می دونی زندگی ، من فقط یه چیز کم داشتم که اونم دو سال و نیم پیش بود وقتی می دیدمت و آه می کشیدم که در کنارم ندارمت ولی حالا که تو هستی همه چیز هست . عشق زندگی معنا مفهوم . همه چیز با تو برام معنی پیدا می کنه باورت می شه من حتی یه با رم به بچه فکر نکردم تو نازی مثل یه بچه . زیبا و با وقاری مثل یه خانم من دیگه از زندگی چی می خوام . ولی با همه ی این اوصاف اگه

بینم نبود بچه اذیتت می کنه منم اذیت می شم . اصلا می دونی چیه بچه خیلی خوبه  
مخصوصا وقتی مادرش تو باشی .

راستش در مقابل این همه عشق و علاقه ی پژمان کم می آوردم و در واقع خجالت می  
کشیدم . دیگر دیدم جو زیادی عاشقانه شده گفتم چیزی از زبان خواجوی کرمانی بگویم :

مرضِ عشقِ مرا عرضه مده پیشِ طبیب

که به درمان من سوخته دل در ماند

پژمان: واقعا؟ زدم به شوخی و گفتم: خب می دونی الان اینو از زبون تو گفتم . پژمان: ای  
بد جنس یعنی می خوای بگی .....

پیش دستی کردم و سریع خودم را در غالب غوث گیلانی بردم:

عشق ورزیدم نهان ای وای بر من کاین زمان

نقل هر مجلس حدیث عشق پنهان من است

پژمان : ای شیطون ، خوب بلدی جو رو به نفع خودت عوض کنی . من : ما اینیم دیگه .  
نگاهی به آدرس در دستم انداختم : نرسیدیم؟ پژمان: چرا، همین دورو اطراف رو خوب  
نگاه کن پیداش می کنی . ۲۰ دقیقه ی بعد داخل مطب دکتر بودیم . نوبتمان شد و منشی  
خواست که داخل شویم . روبه روی خانم دکتر نشستیم . دکتر : خب مشکلتون چیه ؟ من :  
راستش احساس می کنم بچه دار شدنمون به تعویق افتاده . دکتر: چند وقته ازدواج کردین  
؟ من: دو سال و نیم . من براتون یه سری آزمایش می نویسم انجام بدید و ببرید پیش  
این دکتر متخصصی که بهتون معرفی می کنم. در راه برگشت احساس بدی داشتم . پژمان

ضبط ماشین را روشن کرد. نگاهی به من انداخت و گفت: زندگی چیه؟ چرا اینقدر تو فکری؟ دکتر که چیزی نگفت فقط چند تا آزمایش نوشت. همین فردا آزمایشها رو می دیم خیالمون راحت می شه حالا بخند. بخند دیگه. حوصله نداشتم رویم را کردم سمت شیشه و نگاهم را دوختم به ماشین هایی که هر کدام بی تفاوت از کنار هم گاز می دادند و رد می شدند. پژمان که دید هیچ رقمه نمی تواند مرا سر حال بیاورد ادای نوزادها را در آورد و شروع کرد به اونگه اونگه کردن و ونگ زدن. خنده ام گرفت و برگشتم و با لبخند نگاهش کردم: وا، پژمان، چرا اینجوری می کنی؟ پژمان: بیا دیگه مامان آرومم کن. فکر کن من بچه ام تو هم مامان بچه. آرومم کن دیگه دوباره با خنده جواب دادم: باشه، من تسلیم. الانم دیگه گریه نکن. پژمان گریه اش را جمع کرد و گفت: قربون این مامان مهربون برم من و بعد مسیرش را عوض کرد. من: کجا می پیچی؟ مگه خو نه نمی ری؟ پژمان: نه خونه برای چی؟ من که امروز مغازه نرفتم. بیا امروز رو خوش باشیم بریم سینما بعدم یه شام دونفره. هر چی که خانوم کوچولو سفارش بده. بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت: نیگام کن. من: چرا؟ پژمان: ای بابا خب یه دقه نیگام کن دیگه. نگاهش کردم. پژمان: خیلی وقته یه خرید نرفتیم بریم یه روسری و مانتوی خوشگلم برات بخریم. من: پژمان به خدا دیگه حالم خوبه مطمئن باش. پژمان: مطمئنم تو همیشه خوبی. ولی دوست دارم بریم خرید. من: ولی آخه دو ماه پیش کلی خرید کردیم. پژمان دماغ شد و گفت: چیه؟ یعنی دوست نداری؟ من: خب معلومه که دوست دارم. داشتم تعارف می کردم. پژمان خندید و گفت: ای شیطون. بعد کنار مرکز خریدی پارک کردو پیاده شدیم. پژمان می دانست خرید حالم را خوب می کند اینطوری می خواست حالم را عوض کند. با حوصله ی زیاد تمام مغازه ها را همراهم گشت تا یک مانتوی بلند

آبی روشن و یک روسری با زمینه ی سفید که طرح های آبی روشن و طوسی داشت را پسندیدم موقع بیرون آمدن از مغازه چشمم روی یک کیف و کفش ماند . پژمان: به چی نگاه می کردی ؟ من: هیچی . پژمان: بگو دیگه . من: اون کیف و کفشه . پژمان : آقا بی زحمت یه کیف و یه کفش از همون که پشت ویتترینه بیارین . فروشنده پرسید : کفش چه شماره ای باشه ؟ پژمان: ۳۷ من: ولی پژمان نگفتم که بخریشون آخه اونا خیلی گرونن . پژمان: فدای یه تار موت تو خوشحال باش بقیه اش مهم نیست . نگاهی از سر تشکر به پژمان انداختم و در دل گفتم : من فکر می کنم عاشق پژمانم اما اون از من خیلی بد تره عشق من حتی به گردِ عشق پژمان هم نمی رسه . در افکار خودم بودم که پژمان گفت: خانوم کوچولو کیسه های خرید رو بده به من خسته می شی زندگی. آن پاساژ پر از آینه کاری بود از پژمان تشکر کردم و کیسه ها را به دستش دادم و در یکی از آینه ها خودم را برانداز کردم . پژمان: داری چیکار می کنی؟ خندیدم و جواب دادم : هیچی داشتم خودم رو نگاه می کردم . پژمان چشمانش را گشاد کرد و با تعجب نگاهی به من انداخت در جواب نگاهش گفتم: تو راست می گیا من بیشتر از یه سرو گردن از تو کوتاه ترم حق داری بگی خانوم کوچولو البته ناگفته نمونه که من عاشق اون خانوم کوچولو گفتم . پژمان: خب چیکار کنم خانوم کوچولوی خودمی دیگه . ولی راستش یه لحظه فکر کردم نکنه ناراحت بشی . من: نه بابا تازه خوشحالم می شم .

در کل دختر ریز نقشی بودم و همیشه از سن و سالم کمتر دیده می شدم .

رفتیم سینما یک فیلم کمدی خنده دار . انصافا پژمان حواسش به همه چیز بود حتی انتخاب فیلم . بعد از خوردن کلی تخمه و پسته و تنقلات و دیدن فیلم . پژمان گفت: حالا وقت چیه؟ من: تو بگو . پژمان: رستوران . من: این همه خوردیم دیگه جا واسه شام نمی مونه .

پژمان همینطور که دستم را گرفته بود و مرا به دنبال خودش می کشاند گفت اونا که شام نمی شه بزن بریم که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد

لبخندی زدم و دنبالش راه افتادم. سر میز پژمان گفت: خب ، غزل خانوم چی میل دارین ؟ من: وای پژمان وقتی سیرم هیچ غذایی به ذهنم نمی یاد . این دفعه رو تو سفارش بده . پژمان چلو برگ سفارش داد اما من دو سه قاشق بیشتر نتوانستم بخورم . پژمان تا ته غذایش را خورد و بعد یک ظرف یک بار مصرف گرفت و غذایم را داخلش خالی کرد . پرسیدم : چیکار می کنی؟ نگاه محبت آمیزش را به من دوخت و جواب داد قربونت برم سیری دیگه ولی نصف شب گرسنه می شی اینو می یارم خونه تا شب دلت ضعف نره تازه اون موقع بهت بیشتر می چسبه وقتی گرسنه باشی .

پژمان مثل مادری مهربان حواسش به همه چیز من بود . با عشق نگاهش کردم : ممنون که اینقدر به فکرمی پژمان دو دستش را روی سینه اش گذاشت و با لبخند جواب داد: چاکرتیم خانوم کوچولو . پژمان به مقصودش رسید و من از هر چه فکر و خیال تهی شدم نمیدانم شاید فکر می کردم اگر بچه ای داشته باشم می توانم تمام حسی را که در این چند سال خودم از آن ها محروم بودم را به او هدیه دهم با اینکه هنوز آزمایشی نداده بودیم و خبر بدی نشنیده بودیم دلم آشوب بود و گواهی بد می داد .

از زبان پژمان:

چند مدتی بود که می دیدم غزل در فکر است . می توانستم درک کنم که چرا اینقدر فکرش مشغول است اما وقتی یک درصد این احتمال را می دادم که ممکن ما هم مثل پروین و شوهرش و هزاران زوج دیگر قرار نباشد که بچه ای داشته باشیم انزجار تمام وجودم را

احاطه می کرد. نه برای خودم برای غزل . به خاطر همین سعی می کردم تا آنجا که ممکن است خودم را بی تفاوت نشان دهم تا حواس غزل را از این قضیه پرت کنم آن شب دیر وقت رسیدیم به خانه هر دو خسته بودیم و غزل به خواب عمیقی فرو رفته بود و من محو تماشای چهره اش و با خودم به رنجی فکر می کردم که این دختر در دوران کودکی کشیده و قول و قراری که من با خودم گذاشتم . اولین بار وقتی دیدمش که سرباز بودم . باران شدیدی می بارید . من مرخصی داشتم و ترجیح دادم چند روز خانه ی پروین بمانم همینطور که قدم هایم را تند کرده بودم که زودتر برسم از دور چشمم به دختر بچه ای مدرسه ای خورد با مانتو شلوار سورمه ای و مقنعه ی پفی مشکی و کلاسور که با دودست محکم بغلش کرده بود در عالم خودش بود و اصلا حواسش به اطراف نبود شانه هایش می لرزید . توجه ام را به خودش جلب کرد . خوب که دقت کردم دیدم شانه هایش از سرما نیست که می لرزد او داشت گریه می کرد . گریه ای پر از درد و بی توجه به اطراف . سر جایم ایستادم و خوب نگاه کردم . تنها بود و تک و توک دسته های سه چهار نفره با همین لباس فرم سریع و خندان و بی توجه به او از کنارش می گذشتند . نمی دانم چرا ولی نتوانستم نسبت به گریه هایش بی تفاوت باشم ایستادم تا سر راهم قرار گرفت . دلم را به دریا زدم و پرسیدم : چیزی شده ؟ می تونم کمکتون کنم ؟ انگار تازه به خودش آمده باشد با پشت دست اشک هایش را پاک کرد . چند ثانیه ای نگاهم کرد و بدون آنکه چیزی بگوید به راهش ادامه داد . چند قدم برداشتم دستم را بلند کردم دلم می خواست صدایش بزنم اما پشیمان شدم . من حتی اسمش را هم نمی دانستم . کلاه را از سرم برداشتم دستی به سرم کشیدم و به راهم ادامه دادم . خوب که دقت کردم دیدم همان دختر با همان صدای هق هق بی توجه به اطراف کلاسور به بغل آرام و آهسته بی توجه به خیس

شدن زیر باران قدم می زند و جلو می رود نا خودآگاه قدم هایم را آهسته کردم خیس آب شده بودم اما حال بدش اجازه نمی داد بی تفاوت باشم بدون اینکه بخواهم دنبالش باشم همراه و مراقبش شده بودم انگار ناخواسته مسیرمان یکی بود با خودم گفتم عجب دختریه داره سیل راه می یافته اما انگار نه انگار . این سردش نیست؟ بعد زمزمه کردم بی نوا اینقدر اشک ریخته اول توی اشکاش غرق شده دیگه بارون روش اثر نداره . هر از چند گاهی سرش را رو به آسمان می گرفت و آهی جگر سوز می کشید و دو باره گریه را از سر می گرفت . آنقدر آرام و آهسته به مسیرم ادامه دادم که دیدم رسیدیم به خانه ی پروین او هم پشت در یک خانه ایستاد که درست چسبیده بود به در خانه ی پروین چند بار انگشتش را برد که زنگ را فشار دهد اما منصرف شد . بالاخره اول با آستین هایش محکم اشک هایش را پاک کرد بعد سرش را رو به آسمان گرفت تا زیر باران شدید صورتش را بشوید و بعد نفس عمیقی کشید و زنگ را فشرد دقیقه ای بعد زنی با چادر سفید در را به رویش باز کرد نگران به پشت دستش کوبید و او را در آغوش کشید و در را بست . ثانیه ای بعد به خودم آمدم زدم پس گردن خودم و نهیب زدم بفرما آقا پژمان خیالت راحت شد؟ حالا بفرما در بزن فکر می کنی اینجوری موش آبکشیده شدی همینطوری پروین بغلت می کنه و قربون صدقه ات می ره و می کشوندت داخل ؟ از این فکر خنده ام گرفت :

رفتم و زنگ را فشردم . پروین کیه ای گفت و وقتی فهمید منم دکمه ی آیفون را فشار داد. پروین: به به آقا داداش . بعد سرش را آورد بالا نگاهی به من انداخت وای خدا مرگم بده این چه سرو وضعیه ؟ بدو بدو حموم لباسات همینجوری داره چکه می کنه. من:

نجس نیست که آبجی . بیرون بارون شدید . پروین غر غر کنان گفت: خب یه دربست می گرفتی . طاقت نیاوردم و پرسیدم : آبجی؟ پروین: آبجی بی آبجی اول حموم ، لباساتم



در بیار بنداز توی اون لگنه. در دل گفتم عجب استقبال گرمی . می دانستم پروین وسواس دارد و دست خودش نیست بعد از اینکه دوش گرفتم لباسهایم را شستم و آمدم بیرون . پروین یک دست لباس تمیز برایم گذاشته بود آن ها را پوشیدم و آمدم وسط پذیرایی . پروین دو استکان چای ریخته بود و کنار بخاری نشسته بود : به به آقا دادش خوش اومدی صفا آوردی . بیا بیا که برات چای تازه دم ریختم لبخندی زدم و کنارش نشستم چایم را داخل نعلبکی ریختم تا خنک شود چهار انگشتم را داخل موهای کوتاه شده ام فرو بردم و پرسیدم : آبجی این خونه بغلی مال کیه؟ پروین بی تفاوت قند در دهانش را به یک ور لپش هدایت کرد و جواب داد : خونه ی همسایه ست دیگه بعد یک قلپ از جایش نوشید . خندیدم و گفتم : می دونم . اینو که همه می دونن خونه بغلی آدم خونه ی همسایه ست دیگه . منظورم اینه که ..... نگذاشت حرفم تمام شود استکان و نعلبکی اش را گذاشت در سینی . گوشه ی ابرویش را داد بالا و با لبخند جواب داد: آها ! خونه ی آقا جواد و مهین خانوم رو می گی . چطور مگه ؟ من: اینا دختر بزرگ دارن؟ پروین دستانش را به هم زدو گفت: به به جالب شد . من: اذیت نکن پروین بگو دیگه . پروین دوباره چایش را برداشت : یه دو قلو دارن که خیلی کوچیکن اما خواهر آقا جواد با اونا زندگی می کنه . ۱۶ سالی داره حالا چرا اینا رو می پرسی ؟ من : هیچی همینطوری آخه بد جوری داشت گریه می کرد و بعد ماجرا را برایش تعریف کردم دو لنگه ی ابروی پروین بالا پرید . دست از نوشیدن چای کشید و گفت: بچه ی دلنازکیه مادر و پدرش هر دو به رحمت خدا رفتن هیچ دوستی هم نداره مهین می گفت تنها می یاد تنها می ره . حالا ببین توی مدرسه کسی چی بهش گفته که با دل شکسته اومده خونه زمزمه کردم: چه چهره ی معصوم و دوست داشتنی داشت . پروین چشم غره ای رفت و گفت: تو که به همجنس خودتم نگاه

نمی کنی چطوری چهره ی اونو تشخیص دادی ؟ جواب دادم : نمی دونم شاید چون بد جوری داشت گریه می کرد پروین شانه ای بالا انداخت و رفت تا نهار بیاورد این قضیه گذشت و من هر از چند گاهی که با پدر و مادرم می آمدم خانه ی پروین یک نظر می دیدمش تا وقتی که سربازی ام تمام شد و مغازه را اجاره کردم و در خانه ی پروین مستقر شدم دیگر خیلی بیشتر می دیدمش . در دانشگاه کامپیوتر خوانده بودم و ترجیح دادم به جای گشتن دنبال یک کار دولتی و حقوق بگیر شدن کاری برای خودم راه بیندازم برای همین مغازه ی خدمات کامپیوتری باز کردم که هم قطعات کامپیوتر می فروختم هم تعمیر می کردم و هم انواع و اقسام سی دی می فروختم . دختران دانشجو و دبیرستانی زیاد به مغازه ام رفت و آمد داشتند . دختران شوخ و شنگی که اکثرا دسته جمعی و دو سه نفری با کلی شوخی و خنده وارد مغازه می شدند . من پسر شرو شیطانی نبودم و آن ها از این قضیه سو استفاده می کردند تنها کسی که همیشه قبل از ورودش کمی مکت می کرد و بعد در را باز می کرد و وارد می شد و البته تنها وبا آن چهره ای که همیشه غمی در انتهای آن نهفته بود بدون هیچ لبخندی و البته دستپاچگی همیشگی که چاشنی آن قیافه ی عبوس بود کسی نبود جز همان دختری که آن روز ناخودآگاه زیر باران هم مسیرش شدم و حالا دیگر می دانستم که اسمش غزل است . نگاهی به صورت غرق در خواب غزل انداختم انگشت سبابه ام را روی گونه اش لغزاندم مثل برگ گل لطیف بود . برخورد اولم با غزل یکی دو هفته بعد از باز کردن مغازه بود تقریبا یک سال بعد از اینکه او را گریان در راه دیدم قبل از او یک گروه ۴ ، ۵ نفره از دختران شرو شلوغ وارد مغازه ام شده بودند و بر سر و کله ی هم می زدند و شیطنت می کردند یکی از آن دخترها به دوستانش اشاره ای کرد و بقیه زدند زیر خنده بعد یکی دیگر از آن ها با حالت تمسخر آمیزی خندید و رو به بقیه

گفت: شعر خانومم که اینجاست بزن بریم تا گریه شو در نیاوردیم الان یکی یه چی میگه به تیریش قبای خانوم بر می خوره منم که می بینید دست خالی اومدم ، شیشه میشه واسه آبغوره گیری بر نداشتم الاناست که شیر اشکش وا بشه حالا ما به جهنم آق پژمانو سیل می بره سرم پایین بود با اینکه دلم نمی خواست به حرف هایشان گوش بدهم اما چه می شد کرد که گوشم همه را می شنید از طرفی دلم نمی خواست بیرونشان کنم و غرور شان را بشکنم ناخودآگاه سرم را آوردم بالا غزل را دیدم که سرش پایین بود و محکم کلاسورش را بغل گرفته بود و هر چه حرص داشت بر سر کلاسور بدبخت خالی کرد و فشارش می داد و بد جور بغض کرده بود و گوشه ی لبش می لرزید برای اینکه جو را عوض کنم ؛ گفتم :

خوش اومدید خانوم کاری داشتین؟ غزل به خودش آمد دستی به چشم طوفانی اش کشید و بدون هیچ ناز و کرشمه ای جواب داد: زنداداشم گفتن اگه زحمتی نیست یکی دوتا سی دی کارتون خوب بدید واسه آخر هفته ی بچه ها . از جا بلند شدم و رفتم سمت قفسه ی سی دی ها چند تایی را بالا و پایین کردم و دوتا سی دی کارتون برداشتم و آمدم در همین حین آن چند دختر که آخر سر هم نفهمیدم برای چه آمده بودند خداحافظی کردند و رفتند . سی دی ها را گذاشتم روی میز و نگاهی به او انداختم دلم برایش سوخت خواستم دلداریش بدهم که شناختمش خودش بود غزل، همان دختری که آن روز زیر باران دیده بودم چه دریای عسلی در چشمانش می درخشید . سرم را سریع به زیر انداختم .

پول سی دی ها را حساب کردو رفت بعد از آن همیشه آخر هفته ها برای سی دی کارتون یا گاه فیلم به مغازه می آمد دیگر به آمدنش عادت کرده بودم . به خودش ، به آن بغض همیشگی اش و به دریای عسلش به آن سر به زیری همیشگی به آن سر سنگینی مداوم یک آن به خودم آمدم و دیدم همیشه ظهر ها وقت تعطیلی مدرسه ها چشمم به خیابان

است تا از پشت شیشه ی مغازه رد شدنش را ببینم و بی تاب بودم برای آخر هفته هایی که چند دقیقه ای به بهانه ی خرید سی دی حضورش را تجربه کنم به خودم می گفتم عجب عادت کردم به دیدنش اما انگار دلم قصد گول زدن عقلم را داشت اما عقل که گول دل را نمی خورد و خیلی زود این را به دلم فهماند که عاشق شدم اینقدر خودت را اذیت نکن . راستش تمام آن روزهایی که به امید دیدن غزل به شب می رساندم هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که او هم چنین حسی را نسبت به من داشته باشد . قصه ی عشق غزل خیلی قبل تر از من شروع شده بود خودش می گفت از همان روزهایی که من دانشجو بودم و گه گذاری تنها و گه گذاری همراه خانوم جون و آقاجون به خانه ی پروین رفت و آمد داشتم . یک روز از او پرسیدم : یادته چند سال پیش با رون می یومد و توی اون بارون گریه می کردی حرفم را قطع کردو با خنده جواب داد: آره دقیقا یادمه همون روز که تو اومدی جلو ازم پرسیدی می تونم کمکتون کنم . دهانم باز شد و چشمانم گرد : عجب خوب یادته . من گفتم الان باید کلی در مورد اون روز توضیح بدم و آدرس بدم تازه اگه یادت بیفته آخه اون روز اصلا توی حال خودت نبودى و اصلا حواست به دورو اطرافت نبود . غزل : مگه می شه اون روز یادم بره . می دونی ، من توی مدرسه دوستی نداشتم همیشه گوشه گیر و تنها بودم ریحانه که بود خوب بود اما اونم درسش تموم شد و از مدرسه رفت من موندم تنها اون روزم توی کلاس دستم گیر کرد به دفتر یکی از بچه ها که کج گذاشته بودش روی نیمکت . دفتر افتاد و مدادا و خودکارش پخش زمین شد حالا هر چقدر من می گم ببخشید مگه قبول می کرد می گفت :، مگه کوری دوباره گفتم ببخشید دوباره حرفش رو تکرار کرد : آدم کورم دفتر به این گندگی رو می بینه تو دیگه سوپر کوری از حرفش حرصم گرفت و گفتم: اصلا خوب کاری کردم از جا بلند شد و صاف توی چشمام

نگاه کرد و گفت: از آدم بی پدر و مادری مثل تو بعید نیست . منم دیگه جوابش رو ندادم. و من این بار در ادامه ی حرفش گفتم : تو هم طاقت نیاوردی و تا خود خونه گریه کردی . غزل : آره ولی اون روزا تو خیلی دیر به دیر می یومدی خونه ی پروین و من از دیدنت محروم می موندم توی اون گریه ها همین طور که به تو هم فکر می کردم جلو روم ظاهر شدی و خواستی کمک کنی حالا حساب کن حال منو . دستم را لای موهایم فرو بردم و گفتم عجب دلی داری تو دختر یعنی تو این همه سال به من فکر می کردی و یه نفر از این موضوع خبر نداشت؟! غزل شانه ای بالا انداخت و در حالی که هنوز بارقه هایی از شرم و خجالت در کلامش موج می زد دست از بازی با انگشتانش برداشت و گفت: آخه تو که دختر نیستی بدونی عاشقی چه بد درد یه اگه دختر باشی . حق به جانب پرسیدم : حالا تو که اینقدر دلتنگ بودی چرا وقتی منو دیدی محلم ندادی و رفتی ؟ روی صندلی جابه جا شد و موهای لختش را از روی صورتش کنار زد و با لبخند ملیحی جواب داد: دختر باشی ،عاشق باشی ،مدت زیادی هم عشقت رو ندیده باشی اونوقت زیر بارون تو اوج دلتنگی عشق ممنوعه ات مثل پری دریایی ظاهر بشه چه حسی بهت دست می ده ؟ پشت گوشم را خاراندم و جواب دادم : آره خب جز فرار هیچی .

آنروز که غزل داستان زندگیش را تعریف کرد بدون اینکه بدانم چه روز هایی را از عشق من سوخته تصمیم گرفتم اجازه ندهم آب در دلش تکان بخورد چه برسد به حالا که می دانستم او هم مثل خود من عاشق بوده حالا او دلش می خواست بچه داشته باشد تا تمام حس مادری را که نچشیده نثار بچه اش کند .

اما این ترس ، این ترس لعنتی همانطور که لبه ی تخت نشسته بودم هر دو دستم را لای موهایم فرو بردم ساعدم را روی زانوانم قرار دادم . از خدا خواستم که لذت مادری را از غزل

دریغ نکند . نگاهی به غزل انداختم مثل فرشته ها معصوم خوابیده بود . یاد روزی افتادم که آرام و آهسته گفته بود: می دونی یکی از شاد ترین روزهای زندگیم روزی بود که مهین برای اولین بار ازم خواست پیام مغازه ات برای مزگان و مرتضی سی دی کارتون بخرم؟ اون روز اولین روزی بود که من می خواستم با قدیس توی ذهنم هم کلام بشم هر چند برای چند دقیقه هر چند برای چند جمله اما همین لحظات بی رنگ و رخ زندگی من رو رنگ و لعاب دار می کرد . وقتی غزل این ها را تعریف می کرد نمی دانست که صد برابر بیش از پیش عاشقش می شوم . از او پرسیدم : تو عاشقم بودی ولی هیچ تلاشی نکردی هیچ نشونه ای نبود که من بفهمم . اگه من هیچ وقت ازت خوشم نمی یومد و عاشقت نمی شدم چیکار می کردی ؟ نفس عمیقی کشید به نقطه ای خیره شد و جواب داد : هیچی می سپردمت به خود خدا . من خودمو به اون سپردم و تو رو از اون خواستم حالا اگه نمی خواست و مصلحت نبود من هزار کارم که می کردم نمی شد در ضمن یادت نره که من دختر بودم دختر نازه و پسر نیاز . با اینکه این همه دوستت داشتم اما غرورم نمی داشت ابراز کنم فقط یه درصد احتمال می دادم تو هیچ حسی نسبت به من نداشته باشی اونوقت به خاطر غرور از دست رفته ام بیشتر داغون می شدم تا عشق بر باد رفته ام .

غزل:

طبق عادت همیشگی و ساعت فیزیولوژیک بدنم ساعت ۷:۳۰ از خواب بیدار شدم دلم می خواست بخوابم اما مغزم اجازه نمی داد . نگاهی به دورو برم انداختم خیال کردم پژمان رفته اما همین که خواستم از تخت پایین بیایم با پژمان مواجه شدم لبه ی تخت نشسته بود و دو دستش را بالش زیر سرش کرده بود و خوابیده بود . دست دراز کردم که بیدارش کنم اما آنقدر عمیق خوابیده بود دلم نیامد آرام از لبه ی دیگر تخت پایین آمدم و پاورچین

پاورچین از اتاق خارج شدم آبی به دست و رویم زدم و زیر کتری را روشن کردم و سریع میز صبحانه را چیدم . می دانستم ساعت فیزیولوژیک بدن پژمان هم اجازه نمی دهد بیشتر از ساعت ۸ بخوابد . مطابق توقعم ساعت ۸:۲ از اتاق خارج شد و همینطور که به خودش کش و قوس می داد دستی به موهایش کشید و گفت: به به سلام به خانوم کوچولوی خودم صبحت به خیر زندگی با لبخند جواب صبح به خیر را دادم . پژمان رفت دست و رویش را آبی بزند . قوری را از روی کتری برداشتم و به سمت فنجان سرازیر کردم و سر میز نشستم . پژمان دست و رویش را با حوله خشک کرد و روبه رویم نشست نگاه خریدارانه ای به سفره انداخت و طبق معمول شروع کرد به تعریف : به به بین چه کرده چه با سلیقه اول بگو ببینم توی شیرم دارچین ریختی یا نه ؟ من: آخ آخ یادم رفت ولی اطاعت امر الان می رم می ریزم برات .

دارچین را در شیرش ریختم و مشغول هم زدن شیرش بودم که انگار یادم افتاد و پرسیدم : راستی چرا لبه ی تخت خوابیدی؟ پژمان دستپاچه شد و پشت گوشش را خاراند بعد خودش را جمع و جور کرد و جواب داد : راستش دیشب اونقدر معصوم خوابیده بودی مثل فرشته ها شده بودی دلم نیومد نگاهت نکنم بعد همونجور که محو تماشای یار بودم خوابم برد . چشمانم را گشاد کردم و لبخندی را چاشنی این چشم گشاد شده یعنی اینکه سر منو گول می مالی؟ منظورم را فهمید : باور کن. اصلا این دفعه که خوابیدی ازت فیلم می گیرم تا ببینی که راست می گم . چایم را نوشیدم و گفتم باشه باور کردم نمی خواد فیلم بگیری . تلفن به صدا در آمد نیم خیز شدم تا بروم گوشی را بردارم پژمان سریع از جا بلند شد : نه بشین من سیر شدم خودم جواب می دم . پژمان: الو سلام احوال شما ؟ خوب هستین آقا جواد خوبه ؟ بچه ها خوبن ؟ ما هم خوبیم شکر . با غزل کار داشتین ؟

بله بله چشم الان صدایش می‌کنم . دهنی گوشی را نگه داشت : غزل غزل جان بیا مهین خانومه با تو کار داره لقمه ی کره و عسلم را سریع قورت دادم و رفتم سمت تلفن . مهین : سلام غزل جون خوبی ؟ ببخشید اول صبحی مزاحمت شدم . من: سلام به روی ماهت مزاحم چیه ؟ این حرفا کدومه؟! امر؟ مهین: والا مزگان و مرتضی خیلی وقته پيله کردن دلمون واسه عمه غزل تنگ شده هر چقدر گفتم می‌گم عمه امروز بباد خونمون قبول نمی‌کنن . پاشون رو کردن تو یه کفش که ما می‌ریم خونه ی عمه ...نگذاشتم حرفش تمام شود : الهی قربونشون برم آره حتما بیارشون خودتم بیا نهار دور هم باشیم . مهین این پا و آن پا کرد : راستش بحث امروز نیست ماما فائقه حالش زیاد خوب نیست مسعود و فخری از پیشش برن میان که بیارنش تهران دکتر اینه که گفتم خودم برم هم دلم آروم بشه هم شاید بتونم راضیش کنم وبا خودم بیارمش اینه که گفتم بچه ها چند روزی مهمونت باشن اینجوری جوادم خیالش راحت‌البته شبا می‌یاد و بچه ها رو می‌یاره خونه ولی دیگه زحمت مدرسه بردنشون می‌یفته رو دوش تو . من: نه بابا این حرفا چیه زحمت کدومه؟! به جواد بگو نمی‌خواد شبا بباد دنبالشون ،خودشم بباد اینجا . مهین: حالا ببینم چی می‌شه؟گفتم: باشه پس من منتظرتونم زودتر بیاید . گوشی را که گذاشتم دیدم:پژمان دارد میز را جمع می‌کند گفتم: نمی‌خواد ، ولش کن ، دیرت نشه ؟ همانطور که مرباها را در شیشه خالی می‌کرد گفت: نه دیر نمی‌شه مهین خانوم چی می‌گفت: لبخندی از سر خوشحالی زدم وجواب دادم : هیچی یه چند روزی دو تا مهمون کوچولو داریم و بعد گفته های مهین را تعریف کردم پژمان دستانش را به هم مالید و گفت: آخ جون ، چه خوب شد اینجوری تو قدر آرامش رو می‌دونی متعجب نگاهش کردم و توضیح خواستم . پژمان گفت: همینطور که ظرف های کثیف را داخل سینک می‌گذاشت خندید و



گفت: بچه دیگه ، بچه داری . من: ای بابا مژگان و مرتضی رو من بزرگ کردم . پژمان: آره ولی مسو لشون که تو نبودی. من: حالا اینم خوبه تجربه ایه . پژمان بیا برو دیرت شد خودم ظرف ها رو می شورم اینا که چیزی نیست اگه زرنگی ظرفهای شام رو تو بشور . دستش را به علامت اطاعت روی پیشانی گذاشت و با لبخند از آشپزخانه خارج شد . من هم دنبالش رفتم و تا دم در بدرقه اش کردم . پژمان: برو مطمئن باش می رم زحمت نده به خودت . نیم ساعت بعد از اینکه پژمان رفت مهین بچه ها را آورد . چشم های مهین سرخ و پف کرده بود معلوم بود کلی گریه کرده دلداریش دادم . مهین بغض کرد : حتما حالش خیلی بده که فخری ازم خواسته برم شیراز فقط خدا کنه طوریش نشه . من: نه ان شا... که چیزی نیست . صبحانه خوردی ؟ مهین : با پشت دست اشک هایش را پاک کرد : آره دستت نکنه این بچه ها تحویل تو فقط این هفته ظهیرین . جون تو و جون این دوتا من تا دو سه روز دیگه بر می گردم . من: حالا بیا یه نفسی تازه کن . مهین چادرش را روی سرش جابه جا کرد و بازویم را گرفت و گفت : قربونت ،همین الانشم دیره .برم که تا شب برسم . روبوسی کردیم و مهین رفت . مژگان و مرتضی از ناراحتی مادرشان غمگین بودند و گوشه ای کز کرده بودند رفتم سمتشان و بغلشان کردم و کلی شوخی کردم تا به خودشان آمدند. دلم برای مهین سوخت عاشق فائقه خانم بود . رو به بچه ها گفتم : ببینم قند عسلا صبحانه خوردین ؟ مژگان با آن چشمان شوخ و شنگش پرید و بغلم کرد و گفت: آره عمه جونى، نون پنیر و گردو خوردیم . الانم گرسنه نیستم رو به مرتضی پرسیدم : آره آقا مرتضی؟ مرتضی با بالا و پایین کردن سرش حرف خواهرش را تایید کرد مژگان را با خودم همراه کردم و کنار خودم نزدیک مرتضی نشاندم . می دانستم مهین ما کارانی دوست ندارد و برای مهین خیلی کم می پزد از این قضیه استفاده کردم و پیشنهادم را اینطور

مطرح کردم : ببینم نظرتون چیه واسه ناهار یه ما کارانی خوشمزه بپزم؟ بچه ها دست هایشان را به هم مالیدند و هورایی کشیدند از جا بلند شدم و رو به بچه ها گفتم : پس بزنی بریم آشپزخونه تا وقت مدرسه ناهارتون حاضر باشه . مژگان : باشه عمه فقط می دونی که مرتضی گوشت چرخ کرده دوست نداره می دانستم مهین اگر هم زمانی ماکارانی بپزد با قارچ و هویج می پزد نه با گوشت چرخ کرده نگاه مهربانانه ای به مژگان انداختم و فدات بشمی نثارش کردم با اینکه همیشه شیطنت داشت اما حواسش به برادرش بود و همیشه هوایش را داشت .

رفتم سراغ یخچال و جا میوه ای را کشیدم و رو بچه ها گفتم : شانس آوردین هم هویج هست هم قارچ بعد با کمک بچه ها برای ناهار ماکارانی پختیم . مژگان: عمه دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود . مرتضی : آره عمه راست می گه . من: دستشان را گرفتم و نوبتی بوسیدمشان و گفتم : نوش جونتون قند عسلا حالا پاشید زودتر آماده شید که بریم مدرسه . باز هم مژگان نگاه شوخ و شنگش را به چشمانم دوخت : می گم عمه مدرسه رو بیخیال شو حالا که مامانم نیست. اخمی نثارش کردم و مژگان حساب کار خودش را کرد و آرام از جا بلند شد و رفت سراغ ساکی که مادرش برایشان بسته بود : وای عمه ! من: چی شده مژگان چرا داد می زنی؟ مژگان: عمه اینا چروک شدن هم لباسا ی من هم مال مرتضی با مهربانی رفتم سراغشان لباسها را گرفتم و گفتم : این که غصه نداره تا شما دوتا دستو روتون رو بشورید اینام صاف و صوف شده مژگان و مرتضی لبخند زدند و راه افتادند .

مدرسه ی مژگان فاصله ی چندانی با خانه ی ما نداشت اما مدرسه ی مرتضی کمی دورتر بود اول مژگان را رساندم و بعد مرتضی را . تاکید کردم که منتظر بمانند تا دنبالشان بیایم . در راه برگشت به خانه تازه یادم افتاد که امروز باید می رفتم آزمایشگاه . آمدم خانه نگاهی

به دفتر چه ام انداختم خیالم راحت شد تا آخر ماه وقت داشتم اما خب ، خیلی دلم می خواست زودتر آزمایش را بدهم و از نتیجه اش با خبر شوم .

یک ساعت بعد از اینکه رسیدم به خانه تلفن زنگ خورد گوشی را برداشتم . جواد بود می گفت : بعد از ظهر خودش می رود و بچه ها را از مدرسه بر می دارد و از آن طرف هم به خانه ی خودش می روند و دوباره صبح می یاوردها من هم آنقدر قسمش دادم که اینکار را نکند و این چند روز که مهین نیست با خیال راحت اجازه دهد بچه ها اینجا بمانند که خلاصه قبول کرد گفتم خودش هم شب بیاید و شام را دور هم باشیم .

پژمان:

زمستان بودو هوا زود تاریک می شد ساعت ۸ شب بود ولی انگار نصف شب شده بود . رسیدم پشت در خانه و دستم رفت روی زنگ که فشارش بدهم اما منصرف شدم ترجیح دادم با کلید در را باز کنم و سر زده وارد شوم دلم می خواست بینم غزل با مهمانهایش چه کار می کند . آرام کلید را در قفل چرخاندم و طول حیات را طی کردم و رسیدم پشت در خانه بوی خورشید قیمة بادمجان کل خانه را برداشته بود . عمیق بو کشیدم و از گوشه ی پنجره که دست بر قضا پرده اش کنار رفته بود به داخل سرکی کشیدم چیز خاصی دیده نمی شد از شانسم در نیمه باز بود آرام بازش کردم و داخل شدم راهروی کوچکی را که به پذیرایی ختم می شد طی کردم و بالاخره دیدمشان غزل چهار زانو روی زمین نشسته بود و مژگان پشت به غزل زانو زده بود غزل موهایش را شانه می زد و با دقت می بافت مرتضی هم دفترش باز بود و غزل به او دیکته می گفت . مرتضی : بگو دیگه عمه ! غزل : باشه عزیزم. بعد در حالی که پایین موهای مژگان را با کش محکم می کرد زمزمه کرد: آها ، اینم

از این حالا پاشو خودتو توی آینه نگاه کن . ماه شدی ! مزگان همینطور که دو طرف موهای گیس شده اش را لمس می کرد با ذوق از جا پرید: وای مرسی عمه خیلی قشنگ شده . مرتضی : تو که هنوز خودتو ندیدی چجوری می گی قشنگه ؟ مزگان خواست چیزی بگوید که چشمش خورد به من وای سلام عمو پژمان کی اومدی؟ غزل با تعجب سرش را برگرداند و مثل همیشه تمام صورتش لبخند شد: سلام پژمان ، چه بی سرو صدا اومدی ! با لبخند جوابش را دادم :خیلی وقت نیست. خوب سرگرمیها!

غزل از جا بلند شد : با لبخند گفت : آره جات خالی کلی بهمون خوش گذشت حالا تو برو آبی به دستو روت بزن تا من شام بیارم . گفتم: آره ، عجب بویی هم راه انداختی ! غزل : راستی یه چیزی ، تو که زیاد گرسنه نیستی؟ من: نه ، چطور؟ آخه قراره جواد شام بیاد اینجا گفتم منتظرش بمونیم . من: آره ، حتما .

بعد از شام هر چقدر به جواد اصرار کردیم بماند قبول نکرد او هم هر چقدر برای بردن بچه ها اصرار کرد ما قبول نکردیم و بچه ها از این بابت کلی خوشحال بودند . دو سه روز بعد مهین برگشت و مزگان و مرتضی به خانه شان برگشتند .

غزل:

تلفنی با مهین در ارتباط بودم خبر داده بود که امروز می آید و بچه ها را می برد. گفتم: اصلا لازم نیست عجله کند و هم من از بودن کنار بچه ها راضیم هم آن ها اما مهین گذاشت به حساب تعارف. شب با جواد آمدند خانه مان .

من: خب، مهین جون چه خبر از شیراز مامان فائقه چطور بود؟ مهین سببی را از وسط نصف کرد نیمی از آن را به مزگان و نیم دیگرش را به مرتضی داد و گفت: نمی تونم بگم خوب بود دیگه پیر شده و کم‌توان هر چقدر هم اصرار کردم با خودم بیارمش قبول نکرد .

من: هنوزم با آقا مسعود زندگی می کنه ؟ مهین : آره ، مگه مسعود ازش دست می کشه

یه پرستارم براش گرفته . نمی زاره آب تو دلش تکون بخوره . خواستم به زور بیارمش دیگه مسعود نداشت . گفت: اینجوری اینجا راحت . انگار بیشتر دلش برات تنگ شده بود. بذار

بمونه اگه دیدم حالش بد شد و دکترای اینجا پیشنهاد درمان توی تهران رو دادن خودم می یارمش . راستش منم دلم تنگ شده بود خوب شد که رفتم . مزگان : ولی مامان ای کاش ما روهم می بردی دلمون واسه عزیز یه ذره شده . مهین: مزگان را به خودش چسباند :

قربونت برم الهی . حالا بگید ببینم وروجکا عمه رو که اذیت نکردین . پژمان به جای آن ها جواب داد: اذیت کدومه رحمت بودن . کلی به خونمون صفا دادن . جواد: دیگه وقتشه که صدای گریه ی یکی دوتا بچه خونه رو پر کند من و پژمان نگاهی به هم انداختیم مهین آمد چیزی بگوید ولی ترجیح دادم حرف را عوض کنم : خب مهین جون آب و هوا چطور بود ؟ مهین : عالی مثل هوای بهار. از این درو آن در حرف زدیم و آخر شب مهین و جواد همراه بچه ها به خانه شان رفتند .

از فردای آن روز دوباره افتادم دنبال دکتر و آزمایش و این حرف ها از این دکتر به آن دکتر از این آزمایش به آن آزمایش . پژمان زیاد اجازه نمی داد برای گرفتن جواب آزمایش ها و نشان دادنشان به دکتر همراهش باشم من هم قبول کردم . آخرین باری که دکتر رفتیم گفته بود این آزمایش آخر تکلیف رو روشن می کنه و حالا پژمان رفته بود تا جواب این آزمایش

تکلیف روشن کن را بگیرد و من در دل چقدر با استرس و اضطراب دعا کردم به خود دلداری  
می دادم

حتما پژمان با کلی دارو بر می گرده و از زبون دکتر می گه: اگه اینارو استفاده کنی به سال  
نکشیده یه نوزاد تپلو و خوشگل توی بغلت ورجه وورجه می کنه . با این افکار خودم را  
دلداری می دادم . از جا بلند شدم و دوباره راه رفتم و با خودم زمزمه کردم: اگه نشه اگه  
دکتر بگه تو هیچ وقت بچه دار نمی شی اونوقت باید چیکار کنم ؟ یکدفعه یاد پروانه  
افتادم : او همینجوری هم چشم دیدنم را ندارد وای به روزی که از این قضیه بو ببرد . وای  
نه نه مثل وقت هایی شده بودم که خیلی کوچک بودم و بعد از دوهفته امتحان، مهین می  
رفت تا کارنامه ام را بگیرد از استرس نمره ی بد و نگاه های همچون شلاق جواد کف هر  
دو دستم عرق می کرد. انگار یک شیر آب در هر دو دستم داشتم که واشرش خراب شده  
بود و چکه که چه عرض کنم فوران می زد . انگار بر سر تلفن کوفته اند که اینچنین بی قرار  
جیغ می کشد . زنگ تلفن ارتعاشات مغزم را به تلاطم وا داشته به سمتش هجوم بردم کف  
هر دو دستم همچنان خیس بود اطراف را نگاه کردم دستمالی پیدا نشد کلافه شدم و آن  
ها را روی دامنم مالیدم . نفس عمیقی کشیدم و گوشی را برداشتم از آن سوی خط صدای  
ظریفی به گوش رسید : سلام خاله . ریحانه بود . ریحانه ی همیشه مهربان من: سلام عزیز  
دلم. ریحانه: چرا صدات این جوریه؟ میلرزه . من: نه چیزی نیست تازه از خواب بیدار شدم  
. ریحانه: این وقت روز؟ چیزی شده؟ من: نه ، چه چیزی؟ ریحانه: آخه تنها خصلتی که  
ازت به یاد ندارم همین خابالو بودنته . گوشی تلفن را از گوشم دور کردم و با هر دو دستم  
گرفتم و فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم و بر خود مسلط شدم گوشی را به گوشم  
چسباندم : ببینم تو چشمت بر نمی داره من یه روز تا لنگ ظهر بخوابم ؟ چند ثانیه ای

مکت کرد و بعد جواب داد : نه خاله بخواب نوش جونت حتما خسته بودی دیگه . خسته بودم؟؟ آره خسته ، خسته از این همه استرس . ریحانه: آلو، خاله ، هستی؟من: آره خونه ام . می یای اینجا ؟ ریحانه : نه کار دارم زنگ زدم یه خبری بهت بدم . یادم افتاد خبرهای دسته اول ریحانه همیشه سهم من بوده . نه زهره ، نه رایحه و نه حتی همسرش با تمام توانم سعی کردم بی حوصلگی ام را پنهان کنم و خود را مشتاق نشان دهم : خب بگو ببینم چه خبره ؟ از صدات پیداست که خبر خوبی ریحانه : آره خیلی، هنوز هیچ کسم نمی دونه . صبح رفتم آزمایشگاه با خود زمزمه کردم : آزمایشگاه . چقدر این روزها برایم عادی شده بود. ادامه داد: تست بارداریم مثبت شده دیگه داری خاله خاله می شی انگار من از تو زرنگ ترم حالا تو هی بچسب به اینکه بچه خلوت دو نفرتون رو به هم می زنه نمی دونی چقدر خوشحالم هنوز نیومده کلی تو دلم جا باز کرده . آلو ، خاله، چرا هیچی نمی گی ؟ آلو ، قطع شده ؟ من: نه نه . عزیزم تبریک می گم بهت تو مامان مهربونی می شی حالا منظورت از خاله خاله چی بود؟ ریحانه: خاله خاله دیگه، خاله ی مامانش خوشحال بودم اما دلم برای خودم سوخت . حسودی ؟ نه نه من هیچ وقت به ریحانه حسودی نکردم حتی آن وقت ها که در خانه ی این و آن دست به دست می شدم و او زیر سایه ی پدر و مادرش بود . چه رسد به حالا که بهترین خبر زندگی اش اول برای من بود در دل نالیدم : تو چه می دانی که دو سال است در حسرت بچه آه می کشم آن وقت حرف از به هم نخوردن خلوت دو نفره می زنی ؟ دلم نمی خواست کسی از رنج درونم با خبر شود گفتم: واقعا برات خوشحالم امیدوارم به سلامتی دنیا بیاد حالا کی به بقیه می گی؟ ریحانه: به مبین که امشب می گم ولی به مامان و رایحه بعد از اینکه از سلامت قلبش مطمئن شدم . واسمون دعا کن . من: باشه حتما . ریحانه: باشه خاله، فعلا کاری نداری ؟ من برم یه کم

خونه رو مرتب کنم و یه کیک بپزم . می خوام ببینم که اومد همه چیز مرتب باشه . من :  
 باشه برو قربونت برم مراقب خودت باش . به گوشه در دستم خیره شدم و لبخند روی  
 لبانم نشست : خدارو شکر چقدر بی درد سر . خوش به حالش، خوش به حال همه ی  
 کسانی که به راحتی و بدون استرس و بدون دوا و دکتر مادر می شوند . گوشه را سر  
 جایش گذاشتم و با خودم زمزمه کردم چه برخورد سردی کردم برای خبر دسته اول ریحانه .  
 خدا کند بعد از اینکه این خوشحالی برایش عادی شد بابت این رفتار پا پی ام نشود .

وای اگر پژمان الان بیاید و بگوید دکتر گفته که من هیچ وقت نمی توانم مادر شوم درنگ  
 نمی کنم و چمدانم را می بندم و برای همیشه از زندگی اش می روم . موجود بد جنسی از  
 درونم قهقهه سر داد : تو ..... تو می روی تو بدون پژمان حتی نفس هم نمی توانی بکشی  
 آن وقت می روی و باز مودیان خندید : حالا به کجا می روی ؟ اصلا کجا را داری که بروی؟  
 مثل اینکه از سر بار بودن خوشتر می آید ! کلافه شدم سرم را میان دو دستم گرفتم و آرنجم  
 را به زانوانم فشردم و از سر استیصال اشک هایم فرو ریخت و دریای چشمانم طوفان به پا  
 کرد . نگاهی به ساعت انداختم چقدر کشدار و سنگین حرکت می کردند این عقربه ها .

پژمان کجا مانده ؟ چرا نمی آید؟ مگر از مطب دکتر تا خانه چقدر راه است ؟ ساعت یک است  
 ، یک ظهر . پژمان هنوز نیامده دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم ای کاش با او رفته بودم  
 اصلا چرا مرا با خود نبرده بود مگر می خواست کولم بگیرد ؟ که سنگینی ام آزارش می داد؟  
 با حالی کرخت سر جایم نشستم . قرنی گذشت و ساعت دو شد صدای گوش نواز چرخیدن  
 قفل در کلید به جان خسته ام انرژی تزریق کرد مثل فنر از جا پریدم و به سمت در رفتم مثل  
 همیشه قبل از ورود پژمان بوی ادکلنش بود که مشامم را نوازش کرد . همیشه قبل از ورودش  
 به خانه خودش را خوش بو می کرد هر چند که پژمان به خودی خود بوی بهار می داد . در



چارچوب در ظاهر شد. سلام داد: جوابش را دادم و به دستش خیره ماندم به جز چند برگ کاغذ چیز دیگری نبود یک کیسه پر از دارو، در دست نداشت. تمام رمغ نداشته ام به یک باره پر کشید: کجا بودی پژمان؟ چرا اینقدر طولش دادی؟ از نگرانی هزار بار مردم و زنده شدم. اصلا چرا منو با خودت نبردی تو که می خواستی اینجوری درازش کنی؟ زهر خندی زدم و مغموم به دستانش نگاه کردم و همان جا روی زمین نشستیم. پژمان لبخندی زد و روی زمین روبه رویم زانو زد چانه ام را با دو انگشت شصت و سبابه اش به نرمی گرفت و سرم را بالا آورد: نگام کن ببینم زندگی چرا همه اش به دستام زل زدی بعد زد به شوخی: پدرم راست میگفت مرد می یاد خونه باید دو تا دستش پر باشه اهل خونه نگاهشون به دست مرد اگه دستات پر نباشه سرشون می یاد بالا و عیبو ایرادای صورتت می خوره تو ذوقشون انگشت سبابه اش را گوشه ی چشم کشید و نگاه کرد: گریه می کنی؟ آ خدا این مروارید رو بین چه غلطی می خوره رو صورتش! . چیزی باید می خریدم و نخریدم؟ از بیخیالی اش حرصم گرفت. با تحکم و حرص اسمش را صدا زدم: پژمان! پژمان: جانم زندگی؟ حتی حوصله ی بحث کردن هم نداشتم زمزمه وار گفتم: فکر می کردم الان با کلی دارو می یای خونه اما جز چهار تا کاغذ چیزی همراهت نیست. از رو برویم بلند شد یک دستش به کمرش و دست دیگرش را پشت گردنش کشید: آها پس بگو..... بعد همینطور پشت به من رفت سمت سرویس دستش را در هوا تکان داد و گفت: نه دکتر می گفت: این آزمایشا نرمالن و مشکلی نیست. پشتش به من بود و نمی توانستم حالت چهره اش را ببینم به سرویس که رسید دستش را به در سرویس گرفت. از جا پریدم و هیجان زده پرسیدم پس اگه خوبه چرا..... حرفم را قطع کرد: نفسم، عزیز دلم چرا بیخودی نگرانی خب منم باید آزمایش بدم دیگه. آخه مگه واسه درد نداشته هم دارو می دن؟! وقتی جواب آزمایشا

مشکلی نداره دیگه دارو برای چی . دستگیره ی در را به سمت پایین کشید و داخل شد و در را بست بدون اینکه بگذارد من حالت چهره اش را ببینم . رمگی که از هیجان به جانم دویده بود به ناگاه رخت بر بست و رفت . پژمان دروغ نمی گفت . دروغگو نبود . لااقل من تا به حال دروغی از او نشنیده بودم . باز خودم را دلداری دادم : این هم از پژمان! مگه از صبح منتظرش نبودی؟ حالا اومده ، با خبرهای خوبم اومده، پس دیگه چه مرگته ؟ صدای جیغ در مانع از حرف زدن آدم مهربان درونم شد پژمان همانطور که دست و رویش را با حوله خشک می کرد گفت: ای بابا این در دستشویی هم یه روغن کاری لازم داره هر بار بازو بسته می شه آدم رو رسوا می کنه . حوله را به دیوار آویزان کرد و به سمت آشپزخانه رفت دستانش را به هم می مالید و عمیق بو می کشید : اووووووم چه بویی ! انگار یه غذای جدیدی که تا حالا نخوردم ! با لبخند همیشگی چشمکی برایم فرستاد و با پیچش دستش در هوا پرسید: ها؟ خوشگل خانوم اسم این بوی جدید چیه؟ آمدم چیزی بگویم امانم نداد : نه نه بذار خودم بگم : اممممم ... گشنه پلو با خورشت دل ضعفه . تازه یادم افتاد که غذایی حاضر نکرده ام. سرافکنده گفتم: وای پژمان معذرت می خوام اینقدر استرس داشتم به کل غذا یادم رفت . پژمان خندید : این وروجک هنوز نیومده من رو به کل از یادت برده وای به روزی که بیاد ولی چه اشکال داره الان خودم یه چیزی دست و پا می کنم . تو فقط پا شو بیا سر میز بشین بین چی برات بپزم ؟ رفت سمت یخچال و سه عدد تخم مرغ و رب را بیرون کشید و تخم مرغ ربی معروفش را طبخ کرد : آها اینم از این . رو به من پرسید : فلفل داریم؟ ابرو هایم را بالا انداختم یعنی نه . دستانش را به هم مالید : خب عیب نداره وقتی مادر نیست باید با زن بابا ساخت و بشقابش را پر از فلفل سیاه کرد عادت داشت غذایی را تند می خورد .

همینطور که با ولع غذایش را می خورد پرسید: چه خبر؟ با بی میلی لقمه ای در دهانم چپاندم و شانه ای بالا انداختم و بعد از قورت دادن لقمه ام گفتم: امروز ریحانه زنگ زد. می دونی، ریحانه خیلی دوستم داره خبر های دسته اولش همیشه برای منه امروزم می خواست خبر بارداریش رو به من بده ریحانه حتما از اون مامان های دوست داشتنی می شه. پژمان: عه مبارکشون باشه به سلامتی پس زهره خانوم داره مادر بزرگ می شه، ها؟ من: آره دیگه ولی اصلا بهش نمی یاد هنوز خیلی جوونه. پژمان خندید. من: به چی می خندی؟ پژمان: به اینکه وقتی تو مادر بزرگ بشی چه جور مادر بزرگی می شی؟ با این حرفش انگار غم دنیا را در دلم سرریز می کرد خواستم چیزی نگویم اما مگر می شد؟ زهر خندی زدم و نالیدم: الان دوسه ساله که حسرت مادر شدن تو دلم مونده اونوقت تو از مادر بزرگ شدنم حرف می زنی؟ انگار متوجه حرفش شد دست از غذا کشید و هر دو دستم را در دستانش گرفت دستم محصور دستانش و چشمم مسحور چشمانش شد: منظوری نداشتم زندگی ولی حسرت چرا؟ جواب آزمایشات که خوبه جواب آزمایش من هم که بیاد دیگه سیر درمان شروع می شه غصه ی چی رو می خوری؟ ببین یه حرفی می زنم تو رو خدا روم رو زمین ننداز چشمانش برقی زد. مشتاق شدم. گفت: چرا درست رو ادامه نمی دی؟ در دل خندیدم: من؟ درس خواندن؟ عجب پیشنهادی بود این پیشنهاد! پوزخندی زدم و دستم را از حصار دستانش بیرون کشیدم پژمان صندلی اش را به من نزدیک کرد: الان کنار همیم آرامش داری راحت از پیشش بر می یای بهش فکر کن منم کمکت می کنم اینجوری تا بچه دار شدنمون کمتر فکرو خیال می کنی سرت گرم می شه. کافیه موافقت رو اعلام کنی همین فردا یه کلاس کنکور معتبر ثبت نامت می کنم. من: کلاس کنکور؟ پژمان: آره، کلاس کنکور و انواع کتابای تست. می دانستم این چیزها هزینه بردار است و

نمی خواستم باری شوم بر دوشش . پژمان: چرا ساکتی؟ برو و اون رشته ای که دوست داری و ازش لذت می ببری رو ادامه بده. متعجب نگاهش کردم پژمان نگاهی به تخم مرغها انداخت و برای خودش لقمه ای گرفت و با دست آن را به سمت دهانش هدایت کرد و چشم در چشمانم دوخت لقمه را که قورت داد پرسید : چرا اینجوری نیگام می کنی ؟ به نظرم تو معلم خوبی می شی. ها؟ چی می گی؟ دستانی که گره کرده بودم و تکیه گاه چانه ام را از هم باز کردم و ساعدم را روی میز قرار دادم : خوبه بدم نمی گی ادبیات و دوست دارم ولی آخه ..... پژمان: ولی آخه چی؟ تنبلی رو بذار کنار لطفا . من: ببین پژمان من برای این قضیه که اینطوری وقتم هدر نره و به فکر و خیال نگذره یه فکر بهتری دارم . پژمان: لیوان آب را بر داشت و جرعه جرعه نوشید . خب؟ من: ولی الان نمی گم بهت . پژمان: نه بگو دوست دارم بشنوم . من: اصلا بذار فکرامو بکنم خودم می گم بهت . فردا پس فردا خوبه؟ پژمان: باشه خوبه . من: الانم برو یه کم دراز بکش چشم رو هم بذاری ساعت ۴ می شه باید بری .

پژمان:

چند مدتی می شد که به خواست غزل به دنبال آزمایش و دکتر بودیم خودم می دانستم که وقتی دوسال از ازدواجمان می گذرد و هنوز بچه ای در کار نیست حتما یک جای کار می لنگد من می توانستم با این قضیه کنار بیایم اما غزل..... از این دکتر به آن دکتر از این آزمایشگاه به آن آزمایشگاه من مشکلی نداشتم اگر هیچ وقت هم بچه دار نمی شدیم . این

همه آدمی که بدون بچه در کنار هم زندگی می کنند و روزگار می گذرانند. من غزل را دوست داشتم و چیز دیگری اهمیت نداشت ولی حالا که غزل اینقدر به بچه عشق داشت من هم دل به دلش می دهم مگر چه می شود ؟ غزل هنوز خبر نا امید کننده ای از دکترها نشنیده بود و این گونه خود را باخته بود وای به روزی که ..... پس ترجیح دادم خبر نهایی را خودم از زبان دکترها بشنوم اکثرا با هم از اتاق دکتر خارج می شدیم و من به بهانه ی این که چیزی یادم افتاده دوباره باز می گشتم دکتر جواب نهایی را منوط بر جواب آزمایش می دانست ترجیح دادم این جواب آخر را خودم بروم و بگیرم می دانستم تکلیف هر چه باشد با همین آزمایش مشخص می شود . وقتی دکتر جواب آزمایش را دید سرش را بالا آورد ؛چهره اش خبر های خوشی برایم نداشت .

نگاهی به من انداخت. عینکش را جابه جا کرد و با دستش اشاره داد که بنشینم . نشستم . برگه ی آزمایش را روی میزش گذاشت و انگشتان دو دستش را در هم قلاب کرد . استرس گرفتم : چیزی شده خانوم دکتر ؟ دکتر که زنی میانسال و با تجربه بود گفت: بینم پسرم متاسفم اما چیزی که من اینجا می بینم اصلا جالب نیست شاید واسه ی این بیماری هم بشه تا سال های آینده راهو روشی پیدا کرد ولی در حال حاضر راهی براش نیست . کمی روی صندلی جابه جا شدم : ببخشید من .... من ، متوجه منظورتون نمی شم . قلاب دستانش را باز کرد ، جواب آزمایش را لای پوشه ی پرونده گذاشت و دوباره گفت: خانوم شما نمی تونه بچه دار بشه یعنی اگه یه درصد احتمال بارداری باشه که اونم محاله شرایط فیزیکیش طوری نیست که بتونه جنین رو نگه داره یعنی..... کف دستم را روبرویش می گیرم: بله متوجه شدم . احساس کردم فشارم افتاده نه به خاطر خودم ؛ به خاطر غزل . غزل و عاشقانه هایش ، غزل و مادرانه هایش به دسته ی صندلی فشار آوردم

و از جا بلند شدم . دکتر دلش به رحم آمد و پرونده را به سمتم گرفت او هم از روی صندلی بلند شد میزش را دور زد و به سمتم آمد : ناامید نشو پسرم خدا بزرگه می تونی این پرونده رو ببری به چند تا دکتر نشون بدی شاید تشخیص من اشتباه باشه . پرونده را گرفتم تشکر کردم . کلافه دستی به پشت گردنم کشیدم : ممنون خدا حافظ با سری فرو افتاده به سمت در حرکت کردم دستم روی دستگیره بود و آمدم چیزی بگویم اما پشیمان شدم و از ساختمان بیرون آمدم . ریموت در دستم را فشار دادم . دکمه ی باز شدن در را فشردم و پشت فرمان نشستم پرونده را روی صندلی کنارم پرت کردم دستم را روی فرمان گذاشتم و سرم را روی دستم . تمام حسم پریده بود . ضربه ای به شیشه خورد سرم را بلند کردم پسر جوانی انگشتش را دورانی تکان می داد یعنی شیشه را پایین بیاور خواسته اش را اجابت کردم با لبخند گفت: ببخشید مزاحم شدم می خواید برید ؟ مبهوت نگاهش کردم ادامه داد: جا پارک نیست دیدم نشستید پشت فرمون گفتم اگه می خواید برید من پیام جاتون . فکم قفل شده بود انگار ، سرم را تکان دادم و شیشه را بالا کشیدم و استارت زدم و از پارک خارج شدم جا برایش باز شد . جوان با دو سه بوق تشکر کرد . دور زدم خودم هم نمی دانستم کجا می روم . با خودم گفتم : شاید دکتر اشتباه می کنه اصلا خودش هم همینو گفت . همین یه دکتر که نیست به چند تا دیگه هم نشونش می دم . کلافه و سر در گم جلوی ساختمان پزشکان پارک کردم .

منشی قبول نمی کرد بدون وقت قبلی داخل شوم . گفتم: خانوم التماستون می کنم فقط می خوام نگاهی به پرونده بندازن . آنقدر گفتم که بالاخره با اکراه پذیرفت صدای مریض ها بلند شد . رو به آنها گفتم عذر خواهی می کنم فقط چند دقیقه . داخل شدم باز هم که همان حرف هاست . بعدی و بعدی و بعدی و بعدی همه یک صدا قصد بر زمین زدنم را داشتند .

پشت فرمان نشستیم . کجا بروم ؟ خانه ؟ به غزل منتظر چه بگویم او طاقتش را ندارد .  
 بغض کردم چه کسی گفته مرد گریه نمی کند ؟ مگر مرد آدم نیست؟ مگر مرد از سنگ است!  
 گریه کردم فریاد زدم از ماشین پیاده شدم و بطری آب را روی سرم خالی کردم حالا به غزل  
 چه بگویم ؟ ندایی از درونم گفت: هر چه بر سرت می زنی بزن هر چه اشک می ریزی بریز اما  
 اینطور خراب به خانه نرو . ندای درونم راست می گفت ندای درون همیشه راستگوست .  
 خوب که خالی شدم به سمت خانه حرکت کردم هر چه باید می گفتم را بارها مرور کردم اما  
 به محض دیدن غزل و آن چهره ی مضطربش همه از یادم پرید آب و تابی به حرف هایم  
 ندادم و خونسرد گفتم : من هم باید آزمایش بدم . غزل با سینی چای وارد اتاق شد : عه  
 بیداری ؟ یا بیدارت کردم؟ یا اصلا نخوابیدی ؟ لبخندی زدم و سر جایم نشستیم : بیا تو زندگی  
 چای آوردی؟ چه به موقع . سینی چای را روی زمین گذاشت و خودش لبه ی تخت نشست  
 بلند شدم کنارش نشستیم و بو کشیدم : اووووم چه عطری ! چای دارچینه؟ با سر جوابم را  
 داد: می خواستم یه چیزی بگم . خم شدم و فنجان را برداشتم و عمیق بوکشیدم : تو جون  
 بخواه زندگی . غزل : راستش نمی دونم چجوری بگم . قندی در دهانم گذاشتم : بگو مثل  
 این قند بگو . غزل این پا و آن پا کرد: فقط نه نیار ، اون دوسه روزی که مرتضی رو می بردم  
 مدرسه یه فکری به سرم زد . جرعه ای چای نوشیدم : خب؟ ادامه داد: یه تالار اون طرفهاست  
 مسیرش به خونه دور نیست . گفتم، گفتم اگه تو مشکل نداشته باشی من اونجا کار کنم .  
 قند را به یک ظرف لپم هدایت کردم و با چشمان درشت شده نگاهش کردم ادامه داد: ببین  
 من ذهنم درگیره دارم توی خونه دیوونه می شم . تو واقعا فکر می کنی من با این اعصاب  
 خراب می تونم درس بخونم؟ آمدم چیزی بگویم نگذاشت : فقط تا وقتی در مانمون جواب  
 بده.

به محض اینکه جواب آزمایش و گرفتم و مثبت شد دیگه نمی رم . اونجام محیطش شاده روحیه ام درست می شه خدا رو چه دیدی شاید درسمم ادامه دادم . بعدم ، خوبیش اینه که تمام وقت نیست تازه صاحب اون تالار دوست مدرسه ی جواد . نگاهم روی دستش ماسید هر وقت استرس داشت کف دستش عرق می کرد و خیس می شد ناخن شصت و سبابه اش را روی هم می سایید : گفتم: نکن ! غزل : چی ؟ اشاره دادم به دستش : نکن ! غزل : آها ، باشه . خب ، چی می گی ؟ قند در دهانم آب شده بود : چی باید بگم تو فکراتو کردی تحقیقاتتم کردی فقط اومدی از من بله بگیری ببینم ، به پول احتیاج داری ؟ من برات کم گذاشتم ؟ این بار پوست لبش را به بازی گرفته : نه ، نه به خدا پول چیه ؟ واسه روحیه ام فکر کن تالار یعنی عروسی دیگه . من: و عزا . غزل : اصلا مگه پول بده ؟ همه اش واسه این چند وقت ! مانده بودم چه بگویم پیشنهاد بدی هم نبود سرش گرم می شد و می توانستم در فرصت مناسبی راستش را بگویم : باشه ، اگه خودت دوست داری باشه ، فقط داداش جوادت باید راضی باشه . غزل چهره اش باز شد: اون حرفی نداره . من: پس فکر همه جاشو کردی؟! نیمه چای سرد شده ام را در سینی گذاشتم دستی به پشت گردنم کشیدم و بعد هر دو آرنجم را به زانوانم تکیه دادم و آرام زمزمه کردم باشه عزیزم ، اگه اینجوری راحتی باشه . فقط هر روزی که خواستی بری خبرم کن پیام با مدیر اونجا آشنا بشم . دریای عسلش برق می زد از شوق دستان ظریف و کشیده اش را به هم کوبید و بوسه ای حواله ی گونه ام کرد : خیلی خوبی پژمان من برم چاییت رو عوض کنم این دیگه یخ کرده . سعی کردم زهر لبخندم را در میان برق چشمانم پنهان کنم .

غزل:



از همان روز اولی که پدر پژمان پول رهن این خانه را پرداخت کرد و ما سر زندگیمان آمدیم پژمان دوست داشت خانه برای خودمان باشد و روی پای خودمان بایستیم نه اینکه پول رهن خانه را از پدرش بگیرد به هر حال آن را به عنوان یک قرض قبول کرد . حالا احساس می کردم خیلی تحت فشار است از طرفی نمی توانستم با خودم کنار بیایم و هزینه ی دکتر و آزمایشگاه را از روی شانه اش بردارم چند مدتی هم بود که خانوم جون بیمار بود این را در سفر کوتاهی که به شمال داشتیم فهمیدم حال عمومی اش خوب بود ولی انگار خوره ای از درون جانش را می مکید و این قطعا هزینه بردار بود . از آن سفر که برگشتیم روال زندگی پژمان تغییر کرد بیشتر کار می کرد و کمتر پس انداز البته از انصاف نباید گذشت بر من حرجی نمی گرفت نمی دانم کارم درست بود یا نه آنقدر پیگیر شدم تا فهمیدم نیمی از درآمدش را به شمال می فرستد آن هم بدون اطلاع من حدس زدم به خاطر مادرش باشد وقتی دیدم قصدش گفتن به من نیست ؛ پاپیچش نشدم با شناختی که از او داشتم می دانستم قصدش از این پنهانکاری آزار من نیست برای همین تصمیم گرفتم نامحسوس کمک خرجش باشم هر چند خودم هم کار در تالار را دوست داشتم . کما اینکه بیشتر دوست داشتم مدیریت تالار بامن باشد اما به همین هم راضی بودم به خودم گفتم خدا را چه دیدی شاید یک روز مدیر یک رستوران بزرگ شدی . پژمان خوبی زیاد داشت یکی از حسن هایش هم این بود که هر جا می فهمید چیزی خوشحالم می کند دریغ نمی کرد حتی اگر باب میلش نبود . غزل ، غزل جان ؟ با صدای پژمان از افکارم خارج شدم : جانم ؟ پژمان: کاری نداری ؟ من دارم می رم . من: داشتم چایی می یاوردم کجا؟ پژمان: نه دیگه دیرم شده دستت در نکنه . من: باشه پس مراقب خودت باش . پژمان: تو هم همینطور . بند کفش را بست و رفت . به فنجان خالی در دستم خیره شدم . آنقدر

طول داده بودم که طفلک عطای چای را به لقایش بخشید و رفت از طرفی هم یادم افتاد که این آزمایش جدید مشکلی نداشته همه ی این ها لبخند بر روی لبانم آورد .

پژمان:

طول کوچه را با قدم های بلند طی کردم و به مغازه رسیدم . کرکره را بالا دادم و داخل شدم روی صندلی نشستم به دلو روده ی قطعه ی رو به رویم خیره شدم از دیروز همینطور ولو مانده . قول تعمیرش را برای فردا داده ام پس عجله ای نیست . چرا دست و دلم به کار نمی رفت؟! با خودم زمزمه کردم : زندگی بدون بچه ، یک داستان تکراری ! هوای مغازه سرد بود بخاری را روشن کردم کنارش ایستادم . یاد چند روز قبل افتادم چند روز قبل از این آزمایش آخر، رو به روی تلوزیون نشسته بودیم و یک کاسه تخمه دستم بود و سریال تماشا می کردیم .

کاسه ی تخمه را به سمت غزل گرفتم : غزل، کجایی زندگی؟ غزل انگار خودش کنارم بودو روحش اما فرسنگ ها فاصله داشت به اندازه ی چند قاره دور تر ولی انگار سیرو سفر روح با وسیله ای ورای سرعت نور حرکت می کند بار سوم که صدایش زدم به خودش آمد و جوابم را داد : جانم ؟ من: کجاها سیر می کنی خانوم خوشگله یه ساعته صدات می کنم غزل دستش را روی پشتی مبل تکیه داد و کمی به سمتم خم شد و زل زد به چشمانم : پژمان ؟ اگه این آزمایش و بدم و معلوم بشه عیب و ایرادی دارم و بچه دار نمی شم باید قول بدی طلاقم می دی . انگار برق سه فاز به بدنم وصل شده بود کاسه ی تخمه را روی

میز سر دادم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم : چی؟ یه بار دیگه بگو ! انگار به تلخی  
کلامش تازه پی برده باشد سرش را پایین انداخت و زمزمه وار تکرار کرد : همین که گفتم .  
دستم را زیر چانه اش گذاشتم و آرام سرش را بالا آوردم و اینبار خنده ای عصبی تحویلش  
دادم : ببینم تو دیوونه شدی ؟ ! اصلا می دونی داری چی می گی ؟! اولاً هنوز آزمایشی  
ندادیم که جوابش اینی که تو می گی باشه . دوما این همه آدم که دارن بدون بچه زندگی  
می گذرونن سوما ..... پرید وسط حرفم دریای عسلش خونفشان شده بود . دستش را  
در هوا تکان داد : خودت داری می گی زندگی می گذرونن . فقط می گذرونن ! بعدشم من  
یکی طاقت حرف و حدیث مردم رو ندارم از همه بدتر دل سوزوندناشونه بعد از اونم  
تجویزشون شروع می شه و آدرس این دکتر و اون دکتر دادناشون شروع می شه من از  
آخی آخی گفتناشون بیزارم . ولی مجرد که باشم دیگه هیچ کس به فکر بچه نداشتن من  
نیست . من از دلسوزی متنفرم تو نکشیدی نمی دونی چقدر حس بدیه . آرام شد هر دو  
ساعدهش را روی زانوانش قرار داد و انگشتان کشیده اش را در هم گره کرد بعد کمی سرش  
را به سمتم کج کرد و نالید: پژمان ، تو نمی دونی چه حس بدی بود وقتی مادرم مرد و  
من تنها شدم هر کی از راه می رسید به طرز چندش آوری دست روی سرم می کشید و می  
گفت : آخی بچه ی بیچاره پدر که نداره مادرشم که ..... بعدش اونایی که نزدیک تر بودن  
می زدن زیر گریه اونایی هم که نسبت دورتری داشتن چهار تا جمله ی چندش آورتر می  
گفتن و من فقط حرص می خوردم . تو هیچ وقت نمی تونی درکم کنی . حالا فکرش رو  
بکن ..... خودم را نزدیک تر کشاندم و دستش را به نرمی فشردم : عزیزم تو رو خدا به  
چیزای بد فکر نکن الان علم اونقدر پیشرفت کرده که نازایی یه درد بی درمون نیست  
بعدشم دوباره بهت می گم هنوز نه آزمایشی دادیم نه جوابی گرفتیم تو هم قصاص قبل از

جنایت نکن . استرس داشت می فهمیدمش با دست دیگرش اشکش را پاک کرد و نگران در چشمانم خیره شد از جا بلند شدم : برم برا این خانوم خانوما یه لیوان آب بیارم تا دیگه فکرهای بد نکنه آب را به دستش دادم و به سمت سرویس رفتم و روبه روی آینه ی روشویی ایستادم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم با صدای باز شدن در به خودم آمدم سرم را از روی میز بلند کردم . ریحانه بود: سلام آقا پژمان . از جا بلند شدم : سلام ریحانه خانوم این طرفها ! نگاهی به دورو بر انداخت و در حالی که دستانش را به هم می مالید گفت: اومدم به خاله غزل سر بزنم گفتم حالا که تا اینجا می یام این شناسنامه رو هم بیارم برام چند تا کپی بگیرد برای کاری لازم دارم . حدس می زدم برای چه کاری اما به روی خودم نیاوردم دو سه تا پرینت برایش گرفتم در حین کار توجه ام به اسم و فامیل ریحانه جلب شد . ریحانه جلیلی! بی اختیار سرم را آوردم بالا و با تعجب به ریحانه نگاه کردم .

ریحانه : چیزی شده آقا پژمان؟ سریع خودم را جمع و جور کردم : نه نه چیزی نیست بفرمائید اینم کپی هایی که خواسته بودین تشکر کردو من هنوز مبهوت اسم فامیل ریحانه بودم : ریحانه خانوم شام بمونید ریحانه: نه ، ممنون فقط اومدم در حد یکی دو ساعت خاله رو ببینم . ان شا... بعدا مزاحم می شیم . من: باشه پس . ریحانه که رفت با تعجب تکرار کردم : ریحانه جلیلی! فرهاد محمد پور چرا فامیل این پدر و دختر فرق داشت ؟

غزل:

تقریبا خیالم از آزمایش راحت شده بود . با خود می گفتم : اگر هم مشکلی باشه با دارو رفع می شه طرف های عصر بودو داشتم چای بابونه می خوردم که زنگ در صدایم کرد دکمه ی آیفون را فشار دادم و در باز شد از شنیدن صدای ریحانه هم خوشحال شدم هم متعجب در چارچوب در ایوان ایستادم و با لبخند ورودش را نظاره کردم نزدیک که شد قدم تند کرد و

خودش را در آغوشم انداخت : سلام به روی ماه خاله کوچولوی خودم . خوبی؟ من: آره  
 قربونت برم خودت چطوری؟ این طرفها! خودش را از آغوشم جدا کرد و برگه های در دستش  
 را در هوا تکان داد برای کپی گرفتن از اینا اومدم برای تشکیل پرونده واسه این فسقلی و  
 اشاره به شکمش کرد .

من: قربونش برم که با اون فسقلی قدش می یاد به خالش سر می زنه . ریحانه اخم  
 شیرینی را چاشنی لبخند کرد: اِ وَا خاله؟ همینطور که به سمت داخل هدایتش می کردم  
 گفتم: خب راست می گم دیگه اگه این کپیا نبود که تو الان اینجا بودی .

ریحانه روسری اش را برداشت و مشغول باز کردن دکمه های مانتویش شد : خاله بیا  
 بشین کجا رفتی؟ من: چای بابونه بیارم الان می یام راستی از رایحه چه خبر؟ مانتو را  
 کامل از تن جدا کرد و گفت: چی بگم! از دو سه سال پیش سر قضیه ی هومن همه ی  
 زندگیش شد درس . حالام که کنکور داره دیگه اصلا نمی بینیمش مامان می گه فقط می  
 یاد غذا می خوره تازه اونم اگه بیاد بعدم دوباره درس . میگه فقط پزشکی اونم یه دانشگاه  
 معتبر به کمتر از اونم راضی نمی شه استکان را داخل سینی گذاشتم و در حالی که هر دو  
 ابرویم بالا رفته بود نالیدم: پزشکی؟ ریحانه متوجه منظورم شد سرش را به علامت تائید  
 تکان داد و جواب داد: آره پزشکی خودش چیزی نگفته ولی حسم میگه واسه کم کردن  
 روی مادر هومن خودش رو به آب و آتیش می زنه بعد در حالی که نیم خیز شد و سینی را  
 از من می گرفت با لبخند ادامه داد : واقعا راسته که می گن : عدو شود سبب خیر اگر خدا  
 خواهد حالا جای شکرش باقیه که رایحه به جای بغل گرفتن زانوی غم این رویه رو پیش  
 گرفته . کنارش نشستم : آره واقعا . ریحانه استکان چایش را برداشت و در حالی که عمیق  
 بو می کشید با لبخند پرسید : از خودت چه خبر؟ روی مبل لم دادم و گفتم: قرار شده توی

یه تالار مشغول بشم . ریحانه: تالار؟ حالا چرا اونجا ؟ من: تو خونه اوقات بیکاریم زیاده اینطوری حوصله ام هم سر نمی ره هم ، هم ریحانه : هم چی؟ من: هیچی همین دیگه حوصلم سر نمی ره ریحانه : نه اونی که می خواستی بگی رو بگو . از جا بلند شدم : من برم واسه شام یه چیزی بزارم تو هم زنگ بزن مبین بیاد دور هم باشیم .ریحانه دستم را گرفت : نه ، اومدم یه ساعت بشینم و برگردم اونم امشب کارش طول می کشه دیر می یاد بیا بشین نگفتی؟ هم چی ؟ ای بابا این ریحانه کوتاه نمی آمد اصلا اگر می آمد باید متعجب می شدم لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود . من: فقط پیش خودمون بمونه . ریحانه : باشه حتما . من: مادر پڑمان مریضه خرج دوا دکترش هم سنگینه می دونم بخش زیادیش رو دوش پڑمان افتاده الانم بدجوری زیر فشاره البته خودش چیزی نگفته فکرش رو هم نمی کنه که من بدونم . گفتم : هر چند ناچیز شاید اینطوری کمی کمکش کنم . ریحانه با لبخند نگاهم کرد: آفرین به تو زن نمونه . من: فقط تو رو خدا کسی نفهمه گفتم که هنوز پڑمان خودش هم نمی دونه که من از کمک هاش به خانواده اش خبر دارم . ریحانه : باشه بابا . حالا این تالار کجا هست؟ من: نزدیک مدرسه ی مرتضی ، صاحبش دوست جواده . ریحانه : آها فهمیدم اون وقت دایی جواد چیزی نگفت؟ من : نه، گفتم تو خونه حوصلم سر می ره اینم که کارش تمام وقت نیست هر وقت مراسم داشته دیگه البته پڑمان خیلی اصرار داشت درسم رو ادامه بدم ولی به نظر خودم فعلا این بهترین کاره . ریحانه در فکر بود این را از خیره شدنش به نقطه ای نامعلوم متوجه شدم دستم را رو به روی چشمانش تکان دادم : کجاها سیر می کنی ؟ به خودش آمد همین جا پیش تو . من: تعارف نکن دیگه یه لقمه نون پنیر که این حرفها رو نداره شام بمون . ریحانه : نه خاله من که با تو تعارف ندارم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: یه ساعت دیگه باید برگردم .



تو خوش سلیقه ام کرد. حالا بیا بشین تا از دهن نیفتاده . صندلی اش را کمی عقب کشید و نشست . تعریف هایش تشویقم می کرد و باعث می شد هر روز سلیقه ام بیشتر شود و طعم غذاهایم بهتر . مشغول شدیم انگار شکمش که سیر شد فکرش به کار افتاد : امروز به چیزی ذهنم رو درگیر کرد. سرم را نیم تکانی دادم . یعنی چه چیزی ؟ ادامه داد وقتی داشتم از شناسنامه ی ریحانه کپی می گرفتم به چیزی نظرم رو جلب کرد . متوجه منظورش شدم ولی خواستم خودش بگوید . نگاهش کردم تا ادامه دهد : ببینم چرا اسم فامیل ریحانه با آقا فرهاد فرق داره و یکی نیست ؟ ریحانه جلیلی کجا ؟ فرهاد محمد پور کجا ؟ به صندلی تکیه دادم : پس معلومه وقتی کپی می گرفتی با دقت صفحه رو نگاه نکردی خودش را کمی جلو کشید و با اشاره ی ابرو منظورم را پرسید . من: منظورم اسم پدرشه فکر کنم تو فقط خط اول رو خوندی که نوشته بود ریحانه جلیلی درسته؟ انگار موضوع برایش جالب شده بود انگشتانش را در هم قلاب کرد و سرش را بالا و پایین تکان داد گوشه های لبش هم به سمت پایین کش آمده بود یعنی درسته. من: خب اگه به کم پایین تر رو نگاه می کردی متوجه می شدی که توی قسمت نام پدر نوشته فرهاد . پژمان: نوشته؟ من: نه نوشته چون اسم پدرش فرهاد نیست. پژمان: آها فهمیدم ، اسم مستعارش فرهاد حالا بگو ببینم اسم شناسنامه ایش چیه ؟ من: آقا فرهاد اصلا اسم مستعار نداره ، همینه ، فرهاد . می دونی ، زهره زندگی سختی داشت . ریحانه هم حاصل ازدواج اولشه ازدواجی که فقط خودش راضی بود نه عزیز ، نه آقا جونم به این ازدواج راضی نبودن . پژمان: واقعا؟ نمی دونستم! من: آره داستانش مفصله . اون زمونا زهره هنوز دبیرستانشو تموم نکرده بود که عاشق کامبیز می شه البته از حق نگذریم کامبیز اول پا پیش می ذاره . همون وقت ها آقا فرهاد هم خواستگار زهره بوده اما خب با اینکه عزیز و آقا جون نظرشون روی آقا فرهاد بود زهره جفت



پاشو تو یه کفش می کنه که یا کامبیز یا دیگه اسم خواستگار رو نیارین . آقاجون و عزیز که می بینن اینطوریه دیگه اصراری روی ازدواج زهره با آقا فرهاد نمی کنن . اما به کامبیز هم رضایت نمی دادن دلایشون هم منطقی بود می گفتن هفته که هفت روزه این خانواده با هم درگیرن . پدر کامبیز به قصد کشت زنش رو کتک می زد هفته ای نبود که دو سه روزش صدای ضجه و گریه ی مادر کامبیز به گوش نرسه . بعدشم ، بعد از وساطت اهالی محل و دادگاه و پاسگاه اوضاع آروم می شد تا سری بعد . تازه ، پدرش معتاد بود و گاهی کامبیز این مواد رو براش جور می کرد؛ حالا نه اینکه خودش توی این برنامه ها باشه چون بچه بود ؛ پدرش اونو می فرستاد دنبال این کار برای اینکه کسی شک نکنه . چند بارم مادر کامبیز شوهرش رو تحویل پاسگاه داد اما یه هفته بعد از ترک دوباره شروع می کرد. پادر کامبیز خانواده ای نداشت و مجبور به تحمل این شرایط بود پدرش هم از این شرایط بی کسی زنش نهایت سو استفاده رو می کرد ؛ حالا حسابش رو بکن پدرم به زهره می گفت این خانواده به دردت نمی خورن اما مگه گوش زهره بدهکار بود تا اینکه زدو پدر کامبیز سر زیاده روی تو مصرف مواد خودش رو هلاک می کنه اینبار مادر کامبیز واسطه ی پسرش می شه اونقدر اومد و رفت و عجز و لابه کرد که عزیز و آقا جون دلشون به رحم می یاد از طرفی هم می دیدن که زهره بدجوری دلباخته و کاری از دستشون بر نمی یاد خلاصه که این وصلت سر می گیره البته با نارضایتی عزیز و آقاجون و شوق و شعف فراوون زهره و کامبیز مثل همه ی زندگیا اوایل همه چیز خوب و شیرین پیش می ره و گل و بلبل بوده هر چند که تقریبا همه ی اعضای خانواده با زهره و کامبیز سر سنگین بودن حتی خود زهره می گفت زمانه تا مدت ها با هاشون حرف هم نمی زد تا اینکه زهره باردار می شه . چون بچه ی زهره اولین نوه ی خانواده محسوب می شد همه براش ذوق می کنن . این فندق کوچولو هنوز نیومده

کلی تو دل همه جا باز کرده بود و واسطه ای شده بود برای بخشش تصمیم خودسرانه ی پدر و مادرش دیگه کم کم همه باور کرده بودن که زندگی زهره به خوشی و خرمی می گذره و گناه پدر رو نباید به پای پسر نوشت تا اینکه برای زمانه خواستگار می یاد و توی مراسم خواستگاری مادر داماد سراغ خواهر بزرگ عروس رو می گیره .

عزیز جون هم حال خراب زهره رو به خاطر بارداری بهونه ای قرار می ده برای شرکت نکردن زهره توی مراسم . خلاصه که خواستگاری با خیر و خوشی تموم می شه و دیدار زهره حواله داده می شه برای بله برون بعد از اون عزیز به حول و ولا می یافته و میگه نکنه واسه بچم اتفاقی افتاده که نیومده ؛ سه روز پیش خودم بهش گفتم امشب خواستگاری زمانه ست و حتما باید باشه . و به آقا جونم می گه : همین الان برو خونشون ببین چی شده . زمانه نمی ذاره . می گه مادر من ساعت و ببین الان ۱۰ شبه تا آقا جون بره اونجا نصف شب شده خودت که گفتی، بارداره و آخرای بارداریش، شاید حالش مساعد نبوده . خلاصه اونقدر دلداریش می ده تا عزیز آروم می گیره . فردای اون روز سر سفره ی صبحانه عزیز آقا جون رو قسم می ده که بره ببینه زهره چطوره . زمانه می گه : نه آقاجون، شما برو به کارت برس ؛ ظرف ها رو که شستم خودم می رم . آقاجون هم از خدا خواسته پیشونی دخترش رو می بوسه و می ره سر کار . عزیز هم با غرو لند شوهرش رو بدرقه می کنه : آخه مرد هم اینقدر بیخیال ! وا... که خوش به حالت . آقاجون هم مثل همیشه سر خوشو خندان می ره سراغ ساختمان نیمه کاره . زمانه مشغول شست و شوی ظرف و ظروف صبحانه می شه . عزیز جون می یاد و شیر آب رو می بنده و می گه : قربونت مادر ، نمی خواد اینارو بشوری خودم هستم ؛ دلم شور می زنه بیا برو سراغ خواهرت . زمانه: عجله نکن عزیز ، می رم دیگه . عزیز که دیگه کلافه شده بوده می گه : نمی خواد ، خودم می رم از اولش هم باید

خودم می رفتم . زمانه که می بینم عزیز عصبی شده دست از کار می کشه و راه میفته . می رسه خونه ی زهره هر چی زنگ در رو می زنه کسی در رو باز نمی کنه تا اینکه همسایه شون می یاد دم در وقتی زمانه سراغ زهره رو می گیره زن همسایه آدرس بیمارستان رو می ده و زمانه بر سر زنان خودش رو می رسونه بیمارستان توی راهرو ، کامبیز رو می بینه : سلام آقا کامبیز ، چی شده ؟ کامبیز سر به زیر می اندازه و می گه : وا... چی بگم . زمانه : چی بگم چیه آقا کامبیز؟ می گم بیمارستان اومدید واسه چی؟ زهره کجاست ؟ چرا به ما خبر ندادید ؟ الان که وقتش نبود ؟ کامبیز این پا و اون پا می کنه و می گه آره وقتش نبود اما..... حوصله ی زمانه سر می ره . زمانه همینجوری هم اعصاب درست و حسابی نداره حالا فکر کن توی این همه استرس یکیم بر اش صغرا کبرا بچینه بعد نگاهی به پژمان انداختم و پرسیدم : بینم خسته که نشدی ؟ برم برات چای بیارم ؟ بقیه اش بمونه یه روز دیگه ؟ پژمان : نه زندگی ، تعریف کن جالبه دوست دارم بشنوم . روی صندلی جابه جا شدم و ادامه دادم : زمانه می ره سر وقت دکتر و حال زهره رو می پرسه دکتر می گه به خاطر فشارهای روحی و روانی زیاد بچه یه بیست روز زود دنیا اومده . زمانه زیر لب زمزمه می کنه : فشارهای روحی ؟ ! بعد نگاه خصمانه ای نثار کامبیز می کنه و از دکتر می پرسه : حالش چطوره؟ می تونم ببینمش ؟ دکتر می گه : خوبن ، حال جفتشون خوبه بعد اشاره ای به اتاقی می کنه که زهره اونجا بستری بود . زمانه می ره روی سر زهره . زهره حواسش نبوده و بی صدا اشک می ریخته تا زمانه صداش می کنه و زهره به خودش می یاد سریع پتو رو می کشه روی سرش . زمانه می گه : به به سلاااام زهره خانوم ، مبارک باشه ، چطور اینقدر بی خبر؟ ای بابا حالا چرا سرت رو کشیدی؟ دخملت رو دیدی؟ هر چی سوال می پرسه زهره جواب نمی ده از زیر پتو هم بیرون نمی یاد . زمانه حوصله اش سر می ره و به

زور پتو رو از روی صورت زهره کنار می زنه دستش و میذاره روی دهنش و جیغ کوتاهی می کشه و چند قدمی عقب می ره بعد از چند ثانیه از شوک در می یاد ضربه ی کوچیکی به سرش می زنه و می گه : خاک به سرم ، زهره ، این چه وضعیه ؟ چرا صورتت کبود شده؟ انگار با ماهیتابه کوبوندنت . می گی چی شده یا نه؟ زهره که می بینه زمانه ساکت بشو نیست تسلیم می شه و حرف می زنه : کمی روی تخت جابه جا می شه و با حالتی عصبی به زمانه نگاه می کنه : چته ؟ بیمارستان و گذاشتی روی سرت ؟ دعوا مون شده با کامبیز؛ راحت شدی؟ زمانه خون به مغزش نمی رسه و تند و تند نفس می کشه و به سمت بیرون راه کج می کنه : الان خدمتش می رسم پسره ی الدنگ بیشعور ! مگه بی صاحب گیرت آورده؟! به چه حقی دست روت بلند کرده؟! زهره با اون حال نزارش التماس می کنه: بیا بگیر بشین زمانه، خواهش می کنم بیشتر از این آبرو ریزی نکن . زمانه دلش برای زهره می سوزه میاد کنار تخت زهره می شینه : آخه سر چی به خودش یه همچین اجازه ای داده ؟ شما که مشکلی نداشتین؟ تازه تازه داشتم پیش خودم فکر می کردم کامبیز با پدرش فرق داره و حق با تو بوده و پسر خوبیه و ما همه اشتباه می کردیم اما..... اما..... دستش رو می یاره بالا و اشاره به صورت زهره می کنه : نیگاش کن تو رو خدا . زمانه دوباره عصبی می شه و می غره : حالا می گی چی شده یانه ؟ زهره ناله کنان می گه : می خوام بگم ولی تو امون نمی دی ! زمانه با دست می کوبه توی دهن خودش و می گه باشه ، من لال ، حالا بگو جون به سر شدم . زهره دوباره سر جاش دراز می کشه و آروم به صورتش دست می کشه: اینی که می بینی قضیه ی امروز و دیروز نیست الان پنج شیش ماهه که درگیریم کامبیز می خواد بره اونور. زمانه پوزخند کشداری می زنه : کدوم ور؟ زهره کلافه جواب می ده : می گه می خوام برم خارج کار کنم آخه یکی نیست بگه

کسی که توی مملکت خودش نتونه نون خودش رو در بیاره اونور چه معجزه ای برایش پیدا می شه؟! نه سواد درست و حسابی داره نه پول و پله آخه بره اونور خودشو آواره کنه که چی؟ حالا هر چی می گم مگه به خرجش می ره؟ بعد اومد گفت یکی رو پیدا کردم قاچاقی ردمون می کنه. قرار گذاشتیم حرفشو نزنیم تا بچه به دنیا بیاد اما یه دفعه دیروز دوباره شروع کرد. هر چی گفتم این بچه چند روز دیگه دنیا می یاد آخه مگه واجبه قاچاقی بریم اصلا کجا راهمون می دن؟ آخر سر گفتم اصلا خودت برو من نمی یام خلاصه که بگو مگو کردیم اینم شد نتیجه اش. زمانه سرش رو تکون می ده و زمزمه می کنه: چقدر گفتیم نکن چقدر آقا جون اینا التماسه کردن این پسر به دردت نمی خوره؛ زمین و زمانو به هم دوختی تا به خواسته ات برسی حالا تحویل بگیر بعد اشاره ای کرد به صورت کبود زهره و پرسید: دستش بشکنه حالا بار اولشه؟ زهره روش رو کرد سمت پنجره و دست کشید به صورتش و با بغض جواب داد: نه. زمانه زمزمه کرد: پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش..... زهره کلافه شد و پرید وسط حرف زهره: دست بردار تورو خدا زمانه، الان وقت سرزنشه؟ خودم داغونم. راستی قضیه خواستگاری دیروزت چی شد؟ زمانه با بیحوصلگی جواب داد: هیچی قرار بله برون رو گذاشتیم. زهره لبخند کم جونی زدو گفت: مبارک باشه. بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه آرنجش رو تکیه گاه کردو نیم خیز شد: ببینم زمانه، مامان و آقا جون که نمی دونن من بیمارستانم؟ زمانه: نه، نمی دونن حالا که چی؟ زهره نفس راحتی کشید و نالید: بهشون که نمی گی؟ ها؟ زمانه رویش رو بگردوند و طلبکارانه پرسید: چرا نباید بگم؟ زهره: تو فهمیدی، چی شد؟ جز سرزنش من کار دیگه ای از پیش بردی؟ حالا اگه بیام، می خوان بگن خودت کردی بمون و تحمل کن. زمانه به زهره خیره شد و گفت: نه خیر اصلا هم اینطور نیست هر کسی هم

اینو بگه خودت می دونی آقاجون اینو نمی گه همین امروز طلاق تو رو می گیره و راحت می شی .... زهره زد زیر گریه : نه زمانه تو رو خدا ، من نمی خوام جدا شم دوسش دارم . خودم درستش می کنم . خواهشها فکر کن هیچی ندیدی الانم پاشو برو خونه بگو زهره حالش خوبه. این کبودیا که خوب بشه خودم می یام خونه . بگو دیشب مهمون داشتن نتونسته بیاد باشه خواهی؟ زمانه با اکراه از جا بلند می شه و ادای زهره رو در می یاره : باشه خواهی؟ خلاق هرچه لایق . خب، حالا کی می خواد از تو پرستاری کنه ؟ زهره می گه حال خوبه مشکلی نیست امروز مرخص می شم . برو ؛ تا خودم نیومدم نذار کسی بیاد خونم . زمانه به سمت در حرکت می کنه . زهره بلند می گه : خیالم راحت باشه؟ زمانه فقط نگاهش می کنه یعنی باشه

زمانه می گفت : اون روز اونقدر کلافه و عصبی بوده که حتی یادش رفته بچه ی زهره رو ببینه . توی راهرو ی بیمارستان دوباره چشمش به کامبیز می خوره نگاه خصمانه تری نثارش می کنه و بی خداحافظی راه خونه رو پیش می گیره . وقتی به خونه می رسه عزیز با نگرانی می پرسه : تو رفتی حال خواهرت رو بررسی زود برگردی می خواستم یه نفر رو هم بفرستم دنبال تو ؛ کجا بودی تا الان ؟ زمانه : وای عزیز ، پیش زهره بودم دیگه دیشب کلی مهمون داشت اگه خونشو می دیدی! مثل بازار سید اسماعیل بود . دیدم با اون وضع نمی تونه جمع و جور کنه خب موندم کمکش دیگه ! بد کردم؟ عزیز آروم شده بود : نه مادر خیلیم خوب کردی ؛ ولی آخه مهمون برای چی تو این وضعیتش ؟ مگه واسه زن حامله هم مهمون می ره آخه؟! زمانه: چه می دونم؟! فامیلای بی درو پیکر کامبیزن دیگه ! حالا که به خیر گذشت . حالا بماند که زمانه چطور عزیز رو راضی کرد که چند روز از فکر زهره بیاد بیرون .

بالاخره ۱۵ روز بعد زهره بچه به بغل زنگ خونه ی پدریش رو می زنه . عزیز یه نگاه به بچه ی تو بغل کامبیز می ندازه یه نگاه به شکم زهره و به تته پته میفته : کی ... کی زایمان کردی ؟ حالا که وقتش نبود ! کامبیز : حالا اجازه بدین بیایم داخل . عزیز : بفرمائید، خوش اومدین و همینطور که خیره به زهره و بچه نگاه می کرد صدا زد: زمانه زمانه مادر ! اسپند دود کن . بعد رو به زهره گفت: الهی دورت بگردم چرا چیزی نگفتی؟ عزیز بچه رو از بغل کامبیز می گیره. زهره میگه : خواستیم سوپرایز بشه . عزیز شروع کرد به قربان صدقه رفتن . زمانه بامنقل اسپند اومد استقبال و خیلی خودش رو کنترل می کنه که چیزی به کامبیز نگه اون روز به خیر و خوشی گذشت . زمانه تعریف میکرد که اونجا اولین بار بود که ریحانه رو دیده از همه بیشتر هم ایرج واسش ذوق می کرد . عزیز نگاه سرزنش آلودی به زمانه انداخت : تو خبر داشتی مگه نه؟! زمانه سر به زیر انداخت : آره ، همون روزی که رفتم سراغش رفته بود بیمارستان ولی به جون آقاجون خودش ازم خواست بهتون چیزی نگم بعد هم نگاه نفرت انگیزی نثار کامبیز کرد .

همون روز عزیز اعلام می کنه تا چند روز دیگه بله برون زمانه ست و اینبار هیچ عذر و بهونه ای رو برای نیومدن قبول نمی کنه .

بله برون زمانه به خیر و خوشی میگذره و عقد می کنن .

همچنان که آشیانه ی زمانه در حال شکل گرفتن بود ؛ آشیانه ی زهره کم کم در شرف فروپاشی بود . تا اینکه دو ماه بعد زهره ریحانه به بغل و چمدون در دست بر می گرده خونه ی عزیز . اون روز زمانه در رو برای زهره باز می کنه و چون در جریان زندگی زهره بوده از چمدون توی دست زهره متعجب نمی شه و می پرسه : تموم شد؟ زهره سرش رو

تکون می ده . زمانه ریحانه رو از بغل زهره می گیره و به داخل هدایتش می کنه . زهره مغموم و شکست خورده در حالی که چمدونش رو روی زمین می کشید و لیخ لیخ می کرد دنبال زمانه راه میفته . عزیز همراه ایرج اومد و توی چارچوب در ایستاد ایرج تا ریحانه می بینه از بغل زمانه می قاپدش عزیز میل بافتنی تو دستش بودو داشت برای ریحانه ژاکت می بافت . شروع کرد به قربان صدقه رفتن ریحانه و رو به ایرج گفت: ایرج مواظب باش نندازی بچه رو تا اینکه جواد گفت: آخ جون ، آجی اومدی که بمونی؟ و اشاره کرد به چمدون . زهره زد زیر گریه . عزیز انگار تازه چمدون رو دید بافتنی از دستش افتاد و خودش رفت سمت زهره با دو دستش شونه های زهره رو گرفت : خدا مرگم بده زهره ! چی شده مادر؟ کامبیز کجاست؟ زمانه طاقت نمیاره زبون به دندون بگیره : رفته به دَرک . عزیز به زمانه چشم غره می ره و بعد زهره رو می یاره داخل براش آب قند می یاره و به زور به خوردش می ده همون موقع ها آقا جون هم سر می رسه و زهره بعد از اینکه حالش کمی جا می یاد کل ماجرا رو تعریف می کنه و می گه : من نتونستم از خر شیطان پیاده اش کنم الانم ۲۰ روزه که رفته ؛ ۲۰ روزه که من توی خونه تنهام شبها از ترس خوابم نمی بره . عزیز با دست روی زانوش می زنه و می گه : مادرت بمیره! چرا الان اینارو می گی ؟ چقدر بهت گفتم این پسره..... آقاجون چشم غره ای به عزیز می ره و رشته ی کلام رو دست می گیره : زهره جان ، مگه بابات مرده بود که مونده بودی اونجا شبی یه دست کتک می خوردی؟! آخر سر هم اینجوری مزد تحمل و خانومیت رو داد و ول کرد رفت! رفت که رفت به جهنم ، بهتر ، همین جا پیش خودمون می مونی. قدم خودتو بچت سر تخم چشمام . عزیز لب و ر چید : چی می گی مرد ؟ جواب مردمو چی بدیم ؟ زمانه تازه عقد کرده خانواده ی شوهرش چی می گن؟ آقا جون بُراق شد: اولاً، دهن مردم چفت و



بست نداره. دوما، زمانه عقد کرده که کرده چه دخلی به زهره داره؟ عزیز: آخه.....

آقاجون: آخه ماخه نداره همین که گفتم؛ حالا زهره یه اشتباهی کرد مرگ نیست که چاره نداشته باشه. خونه ی اون مردیکه که بود خیالم راحت نبود نشون می داد که زندگیش خوشو خرمه ولی من هیچ وقت باورم نشد؛ الان اینجوری خیالم راحت تره. آقاجون همه جوهره پشت زهره بود و حمایتش کرد طلاقش رو هم غیابی گرفت. زمانه دختر حاضر به جوابی بود و هیچ وقت اجازه نداد خانواده ی شوهرش در مورد زندگی زهره اظهار فضل کنن بعد از چند مدت زمانه هم عروسی کردو رفت سر خونه و زندگیش.

پژمان پرسید: کامبیز چی شد؟ بر نگشت؟ شانه ای بالا انداختم: نه هیچ وقت. یکی می گه وقتی از مرز رد می شده مامورا زدنش یکی

میگه رفته تو یکی از کشورهای آفریقایی یکی می گه همون جاها مرده خلاصه تا الان کسی از اصل ماجرا خبر نداره. پژمان: خب آقا فرهاد چی؟ تا اون موقع ازدواج نکرد؟ من: نه، آقا فرهاد اون وقتا معلم بود وقتی زهره با کامبیز ازدواج می کنه به در خواست خودش می ره مناطق محروم کرمان و اونجا مشغول تدریس می شه. بعد از یه مدت خانواده اش ازش می خوان برگرده و ازدواج کنه چند نفر رو هم براش در نظر می گیرن تا اینکه شیش ماه بعد از جدایی زهره، از طریق خواهرش متوجه می شه و بر می گرده. خانواده ی فرهاد که از علت برگشتنش خبر نداشتن خوشحال می شن و دخترهای مختلفی رو معرفی می کنن اما فرهاد زیر بار نمی ره. آخر سر مادرش می گه تو که نمی خواستی ازدواج کنی واسه چی پا شدی اومدی؟ اونم می گه واسه ازدواج اومدم اما اونی که من می گم. مادر فرهاد می پرسه: اون وقت اونی که شما می گی کی باشن؟ فرهاد هم با من من می گه: زهره. مادرش کمی فکر می کنه: زهره؟ اما یادم نمیاد توی دخترایی که بهت معرفی کردم زهره نامی وجود داشته

باشه! فرهاد: نه، نداره. مادرش: خب، پس کی؟ من می شناسمش؟ فرهاد: بله مادر جون میشناسیش دختر خوبیه خونواده ی خوبی هم داره شما هم باهاشون فامیلید ولی خیلی دور.

مادرش کمی فکر می کنه و مثل اسپند روی آتیش از جا می پره: زهره؟؟!! نوه خاله ی زن داییت؟ آره؟ فرهاد سرش رو بالا و پایین می کنه. مادرش می گه: آخه پسر، مگه عقل توی سرت نداری؟ بعد هم اداش رو در می یاره: دختر خوبیه! اگر هم خوب باشه زن خوبیه. بینم هیچ می فهمی چی داری می گی؟ اون یه بار ازدواج کرده الانم بچه داره. فرهاد: خب جدا شده، مگه نشده؟ فریبا بهم گفت که جدا شده مادرش زیر لب غر زد: خیر نبینی فریبا صد بار بهش گفتم هوای دهنش رو داشته باشه. بعد ادامه داد: اصلا صبر کن بینم یادت رفته همین زهره خانوم یه بار سنگ رو یخمون کرد؟ مگه نرفتم با مادرش صحبت نکردم؟ مگه خودش پست نزد؟ الان دوباره می خوای پا پیش بذاری؟ کی می گه تو باشخصیت و سر به زیری؟ کی می گه تو محجوب و کم حرفی؟ کی می گه تو توی خودتی؟ ها؟ کی؟ فرهاد: من نمی دونم مادر، من تصمیمم رو گرفتم از همون دو سال پیش تا الان نتونستم به هیچ زن دیگه ای فکر کنم حالا گیریم یه بار ازدواج کرده خب جنایت که نکرده ممکن بود این اتفاق واسه ی من بیفته اون وقت باز هم همین رفتار رو می کردی؟ دو سه سال پیش هم من ازش خواستگاری کردم؛ هم کامبیز خب اونم انتخاب کرد خون که نکرد الانم معلوم نیست اگه رفتیم خواستگاری جواب مثبت بده. مادرش عصبانی می شه و می گه واه واه چه حرفا؟ آخه پسر مگه عقل توی سرت نیست کی گفته جنایت کرده؟ ولی اون الان یه زن بیوه ست که یه بچه داره می تونه با یه مرد هم طراز خودش ازدواج کنه. چه می دونم زن طلاق داده ای، زن مرده ای، نه با تو! چی جوری

می‌خواهی با یه بچه لباس عروس تنش کنی؟ داریه دنبک راه بندازی؟ فرهاد کلافه از جا بلند می‌شه: چه جوری نداره مادر من، مثل همه‌ی آدمهای دیگه؛ اصلا لباس عروس نپوشه، چی می‌شه؟ خواست می‌پوشه نخواست نمی‌پوشه. مادر فرهاد: چه جوری می‌خواهی واسه بچه‌اش پدری کنی؟ آخه مگه الکیه؟ فرهاد؟ یه دونه بچه ست دیگه چه گناهی داره. تازه واسه اونجام فکراییی کردم. مادرش: چه فکراهایی؟ فرهاد: خب می‌مونه پیش پدر بزرگ و مادر بزرگش. مادرش دوباره قاطی می‌کنه: خوبه وا... واسه خودت بریدی و دوختیو تنتم که کردی.

خلاصه اینبار فرهاد اینقدر پا فشاری می‌کنه تا خانواده‌اش راضی می‌شن بعد از دو سه سال دوباره پا پیش بذارن انگار توی تقدیر زهره این بوده که هر بار یکی از دو طرف ناراضی باشن. خلاصه که با دل ناراضی پا می‌شن می‌یان خواستگاری زهره. آقا جون و عزیز که از اول هم فرهاد رو دوست داشتن و اونو برای زهره مناسب می‌دونستن. حالام که دوباره پا پیش گذاشته بود از خدایشون بود که این وصلت سر بگیره اما اینبار هم زهره قبول نکرد وقتی آقا جون دلیلش رو پرسید زهره گفته بود: من نمی‌تونم واسه خاطر زندگی و به قول شما عاقبت به خیری خودم دست از ریحانه بکشم بعد هم برای آقا جون تعریف کرده بود که شرط فرهاد واسه ازدواج اینه که ریحانه رو بذارم پیش شما. آقا جون فکری می‌کنه و یه روز صبح می‌ره سراغ فرهاد و چند و چون قضیه رو ازش می‌پرسه اونم می‌گه من شرط گذاشتم و فقط پیشنهاد دادم خب اگه قبول نمی‌کنید من مشکلی ندارم ریحانه رو می‌ذارم رو چشمام و مثل بچه‌ی خودم بزرگش می‌کنم.

آقا فرهاد اصولاً آدم کم حرف و تو داری. راستش، می‌دوننی پژمان من هر چقدر که با خودم تصور می‌کنم که اون چطور تونسته از خواسته‌ی قلبی خودش با خانواده و مادر ناراضیش

حرف بزنه نمی فهمم اصلا جور در نمی یاد . پژمان کمی جابه جا شد و گفت: خب این طبیعیه هر آدمی لایه های پنهانی توی وجودش داره که از بقیه مخفی می مونه و فقط وقت نیاز خودش رو نشون می ده . آدمیزاد موجود پیچیده ایه مثلا اینی که تو داری تعریف می کنی یه فرهاد عاشق پیشه ست اما اینی که از زندگی شون بر میاد یه زندگی خیلی ساده و معمولیه و البته سنتی که توی نود درصد مواقع زن تابعِ مرده پژمان کمی خودش را روی صندلی عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد دست به سینه زد و به چشمانم خیره شد : خب ، بقیه اش رو بگو . کمی صندلی را جلو کشیدم و به میز نزدیک شدم انگشتان دو دستم را در هم گره زدم و روی میز گذاشتم و اینطور ادامه دادم : آقاجون اونقدر توی گوش زهره از کمالات آقا فرهاد گفت تا زهره راضی شد و عقد محضری مختصری گرفتن و قرار شد برن سر خونه زندگی شون اما مادر آقا فرهاد باز هم ساز مخالف زدو و به آقا جون و عزیز گفت : من واسه پسرم آرزو دارم باید براش عروسی بگیرم با این وجود آقا فرهاد اصلا راضی نبود چون می دونست زهره دلو دماغ دادار دو دور عروسی رو نداره اما اینبار زهره پا روی دلش گذاشت و راضی شد زهره که راضی شد مادر آقا فرهاد دوباره ساز ناسازگاری رو کوک کرد :

عروسی واسه چی بگیریم ؟ یه زن بیوه ست دیگه اونم با یه بچه ! لباس عروس بیوشه که چی ؟ مردم برامون دست بگیرن و مسخره کنن ؟ دختر آفتاب مهتاب ندیده ست؟! که براش عروسی هم بگیریم پسر عاقل نداره من که دارم . آقا فرهاد دیگه کلافه شده بود هر جور با دل مادرش راه می یومد اون بیشتر کج خلقی می کرد . اما زهره فقط صبوری پیشه کرده بود . بالاخره یک هفته بعد از عقد ساده ی محضری آقا فرهاد یه خونه دورتر از خونه ی مادرش می گیره و با زهره و ریحانه می رن اونجا و زندگی رو شروع می کنن . مادر آقا

فرهاد هم اصلا در حق زهره کوتاهی نمی‌کنه و هر آزار و اذیت و زخم زبونی که می‌تونست و از دستش بر می‌یومد دریغ نمی‌کرد. یکی از اون زخم زبون‌ها هم برای بارداری عزیز سر من بود.

پژمان دستانش را از هم باز کرد لبخند زد و کمی خودش را جلو کشید: آخه چرا؟ گره‌ی دستانم را باز کردم و گفتم: چه می‌دونم مسخره می‌کرد تا دل زهره رو بسوزونه می‌گفت نوه اش دو و نیم سالشه اونوقت مادر بزرگ بار داره خب عزیز اون موقع جوون بود و فقط ۴۱ سالش بود اما زهره می‌گفت: اصلا برام مهم نبود نه اینکه اذیت نشم ولی همین که می‌دیدم فرهاد اصلا به حرف‌های بیخود مادرش اهمیت نمی‌ده و زندگی‌مون تحت تاثیر حرف‌های اون نیست خیالم راحت بود. هر چند سر قضیه‌ی بارداری عزیز همه ناراضی بودن حتی زمانه و زهره و حتی خودش تنها کسی که راضی و خوشحال بود آقا جون بود. بگذریم. پارچ را برداشتم و لیوانی آب به خودم هدیه کردم لیوان را یک نفس سر کشیدم و اینطور ادامه دادم: تا اینکه مادر آقا فرهاد مریض می‌شه و بستر خواب. زهره به درخواست خودش از مادر شوهرش نگهداری می‌کنه که البته با وجود ریحانه که اون موقع کوچیک بوده اصلا کار آسونی نبود اما زهره این کار رو می‌کنه نمی‌دونم چرا شاید واسه قدر دانی از فرهاد که واقعا در حق ریحانه پدری می‌کرد. به هر حال دوسال زحمتش رو کشید و ترو خشکش کرد اما حیف که عمر آدمیزاد همیشه کفاف پشیمونی و جبران نمی‌ده. زهره برامون تعریف می‌کرد: روزهای آخر عمرش به من گفت: من در حقت خیلی بدی کردم ولی تو عروس خوبی بودی تو کاری کردی که دخترم هم نکرد حلالم کن. زهره هم بخشیدش اما نمی‌دونم حلال کردن کسی که در حقش ظلم می‌کنی کافیه؟ آقا فرهاد سر ازدواجش با زهره خیلی از دست مادرش آزار کشید درسته مادر فرهاد با پسرش کاری

نداشت و تمام زهرش رو به زهره می ریخت ولی خب اون دوتا داشتن باهم زندگی می کردند و زندگی به کام هر دو شون تلخ می شد فرهاد از آزار و اذیتی که می کشید هیچی هم بروز نمی داد آخر سر هم ناراحتی اعصاب گرفت و کلی قرصو دارو مصرف می کرد .

پژمان کمی جابه جا شد : آها ، صبر کن ببینم توی همه ی این مدت داشتم فکر می کردم زهره کار بزرگی در حق مادر شوهر مریضش کرده پس چرا آقا فرهاد راضی نشده تو رو که خواهر همون زن فداکار بودی رو نگهداری کنه که الان جوابش رو گرفتم .

خاطرات مربوط به آن دوران را دوست نداشتم دوران نوبتی بودن زندگی ام را . باز به یاد مهین افتادم . مهین لطیف ترین اتفاق آن دوران بود . دست راستم را زیر چانه ام گذاشتم و با دست چپ روی میز شکل های نا مفهومی رسم کردم: میدونی پژمان، خدا خیلی بزرگ و مهربونه همیشه لازم نیست از همون جایی که تو فکر می کنی برات جبران کنه .

گاهی جوری جبران می کنه که فکرش رو هم نمی کنی حتی از اون چیزی که توی تصوراته هم بهتر . مثلا زهره به مادر فرهاد که این همه هم با زخم زبون و هر جور که فکرش رو بکنی اذیتش کرده بود کمک کرد شاید پیش خودش انتظار داشت حتی اگه فرهاد حوصله ی خواهرم رو هم نداشته باشه به زور هم که شده باید تحمل کنه و دم نزنه لاقل به پاس اون همه خدمتی که به مادرش کردم اما چی می شه خدا مهین رو فرشته ی نجات قرار می ده که به قول خود زهره شاید خودش هم نمی تونست به این خوبی از پس بزرگ کردن و نگهداری من بر بیاد . می دونی: یه جورایی از این بابت که من پیش مهین بودم خیالش راحت بود .

پژمان کمی خودش را جلو کشید دست آزادم را گرفت و زمزمه کرد :

در کنار تو  
خدا گر بیند ز حکمت دری

زرحمت گشاید در دیگری

و به نقطه ی نامعلومی خیره شد.

پژمان:

غزل نگاهی به ظرف ها ی نشسته ی شام انداخت : خب من دیگه برم اینا رو بشورم خیلی حرف زدم تو پاشو برو استراحت کن و بخواب منم یه دستی به سرو گوش آشپزخونه می کشم و می یام . به آرامی دست غزل را گرفتم و به سمت بیرون از آشپزخانه هدایتش کردم : نه دیگه شما می ری استراحت می کنی و می خوابی من ظرف ها رو می شورم و یه دستی به آشپزخونه می کشم . غزل : آخه..... من: دیگه آخه ماخه نگو . مگه آیه نازل شده که زن باید بشوره و بسابه بعد نگاهی به دورو اطراف انداختم : من از صبح یه جا نشستم و نهایت دو تا قطعه تعمیر کردم ولی معلومه که تو چقدر زحمت کشیدی که الان خونه اینجوری برق می زنه دیگه ظرفها بمونه واسه من. برو ، برو تا منم به کارهام برسم . غزل : آخه مردی گفتن زنی گفتن . من: مرد و زن نداره توی خونه ی ما از این خبرها نبود تا وقتی پروین ازدواج نکرده بود کار های خونه بین منو اون قسمت می شد . حالا هم برو قند غسل شعر و غزل برو بذار به کارام برسم . لبخند رضایتی روی لبانش نقش بست . سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و رفت و من مشغول شدم : ظرف زیادی نبود اصلا مگر دو نفر آدم چه جمعیتی هست ؟ که ظرف غذایش چه باشد؟ همین که گاهی در

کار خانه کمکش می کردم او هم دلش گرم می شد و می فهمید که به او توجه دارم و حواسم هست . باز به یاد حرف های دکتر افتادم که مطمئنم اگر غزل آنجا بود به این سادگی ها نمی توانستم آرامش کنم به راستی دکتر نمی توانست کمی ملایمتر و مهربانتر نازا بودن غزل را تشریح کند ؟ اصلا بعد از این مثلا چند روز چه باید به او می گفتم !؟

ظرف ها تمام شد آب را بستم و با دستمالی اطراف سینک را خشک کردم از روی کلافگی دستمال را گوشه ای پرت کردم و دو دستم را لبه ی سینک گرفتم و تکیه دادم در یک حرکت دستمال را قاپیدم و شیر آب را باز کردم و تا می توانستم زیر آب چنگش زدم انگار کلافگی ام را سر دستمال بدبخت خالی می کردم . کسی در درونم فریاد کشید : چته روانی!

اگه تا صبح هم به اون دستمال مشت و لگد بزنی چیزی درست نمی شه . آب را بستم دستمال را چلاندم و آویزان کردم . گلدان میز را وسطش گذاشتم . چند بار محکم انگشتانم را لا به لای موهایم کشیدم و به سمت اتاق خواب حرکت کردم . آرام لای در را باز کردم :

غزل خواب بود و مثل همیشه یک دستش زیر صورتش وقتی خواب بود اگر هم نمی دانستی اسمش چیست می توانستی حدس بزنی همان قدر لطیف همان قدر شیرین درست مثل لطافت غزلیات حافظ . آرام لای در را بستم و به سمت حیاط رفتم . شب بودو سکوت و آرامش و ستاره هایی که در آسمان مهمانی گرفته بودند . سرد بود اما انگار به این سرما احتیاج داشتم تا مخ داغ کرده ام کمی خنک شود روی پله نشستم فکر کردم و فکر کردم که چطور قضیه را به غزل بگویم ؛ چطور بگویم که دکتر با بیرحمی ناامیدم کرد چطور بگویم که..... که ، نمی دانم از کجا ولی فکری به مغزم خطور کرد : از اینکه این مغز بالاخره جواب داد خوشحال شدم و اگر نه از درستی و یا نادرستی تصمیمم هیچ نمی دانستم از جا بلند شدم و حس پسر بچه ی نو پایی در من جوانه زده بود . هوا سرد بود و



باغچه ی کوچک کنار حیاط هم به خواب زمستانی فرو رفته بود اما بهار امید در من جوانه زده بود نمی دانستم اگر این تصمیم را عملی کنم چه می شود هیچ دلم نمی خواست به عواقبش فکر کنم فقط و فقط برای من آرامش غزل مهم بود خمیازه ای از سر آسودگی کشیدم و به خودم وعده ی خوابی عمیق دادم.

غزل:

صبح که پژمان را بدرقه می کردم با من و این پا و آن پا کردن پرسیدم: امروز .... امروز..... چیزه ..... می گم..... به نظرت ..... امروز ..... بعد خودم را راحت کردم و به یکباره گفتم: می ری یه سر به آزمایشگاه بزنی ؟ پژمان که خم شده بود و بند کفشش را می بست به نرمی سر جایش ایستاد و با مهربانی همیشگی به چشمانم زل زد : باشه خانوم گل ، چشم . اصلا امروز باید حاضر شده باشه ؛ اگه حاضر بود از همونور می رم و به دکتر نشونش می دم . من: نه دیگه تنها نرو بزار منم باهات بیام. پژمان دستپاچه شد این را از انگشتانش فهمیدم که مدام به موهایش چنگ می کشید : آخه چه کار یه؟ من برم آزمایشگاه جواب رو بگیرم پیام دنبالت خب ، از همونور می رم دیگه . راستش حوصله ی بحث کردن را نداشتم . پس بابیمیلی سرم را به چپ و راست تکان دادم . پژمان لبخندی زدو گفت : آ باریکلا زندگی کاری نداری؟ من: مراقب خودت باش . پژمان: تو هم همینطور . رفت و در را بست . من هم داخل خانه شدم و در ایوان را پشت سرم بستم و نگاهی به اطراف انداختم همه جا تمیز بودو برق می زد . ظرف ها شسته ، آشپزخانه ترو تمیز ، فرش

ها جارو کشیده و بدون ذره ای آشغال سرامیک ها هم برق می زد زمستان بودو درو پنجره بسته حتی گردو خاک هم نمی آمد همه چیز سر جایش بود واقعا کاری نبود ؟ اصلا در خانه ای که دو تا آدم عاقل و بالغ زندگی می کنند مگر ریخت و پاش می شود؟ در خانه ای که بچه نیست مگر اسباب بازی ولو می شود در خانه ای که بچه نیست مگر در کمد و کابینت ها بی خودی باز می ماند ؟ در خانه ای که بچه نیست مگر جای لک انگشت روی میز و تلویزیون می ماند؟ این خانه اگر هفته ای یکبار هم گردگیری می شد کافی اش بود . با خودم زمزمه کردم : ای کاش امروز زودتر تمام شود و پژمان برگردد و از فردا برویم دنبال دوا و درمان . انگشتم را زیر چشمانم کشیدم ؛ نم داشت: آه لعنتی همیشه قصاص قبل از جنایت می کنی الان گریه ات برای چیست ؟ هنوز که چیزی معلوم نیست بگذار پژمان بیاید بگذار خبر بچه دار نشدن را بدهد بعد بر سرت بزن حتی از فکرش هم وحشت می کردم . با خودم گفتم : خانه تمیز است که تمیز است دوباره بساب تمیز تر می شود شروع کردم ظرف های تمیز کابینت را دوباره شستم درهاو دستگیره ها را سابیدم دو باره جارو کشیدم ناهار پختم و بالاخره ظهر شد ؛ می دانستم امروز ظهر پژمان نمی آید .

پژمان:

دو طرف ذهنم بدجور با هم درگیر بودند ؛ طرف متعهد و قانون مدار ذهنم مدام سرزنشم می کرد : می خواهی دروغ بگویی آن هم به غزل؟! این است رسم عاشقی؟ طرفِ مهربان و عاطفی ذهنم می گفت : دروغ نگویی چه کنی؟! اگر حقیقت را بگویی که پس می افتد . با خودم گفتم : اگر راستش را بگویم می دانم که زندگی را برای خودش و من جهنم می کند اما.....

آن شب کمی دیر تر از وقت معمول به خانه برگشتم باید عادی رفتار می کردم . مثل همیشه غزل به استقبال آمد در چشمانش نگرانی موج می زد و دریای عسلش را متلاطم می کرد ؛ این پا و آن پا می کرد چیزی بپرسد اما درست در لحظه ی آخر منصرف می شد دست و رویم را شستم و او برایم حوله آورد بایک دست حوله را به سمتم گرفت و دست دیگرش را به سمت دهانش برد : اوم ..... اوم ..... می گم ..... می گم ..... نگاهش کردم: بگو! غزل : می گم شام حاضره بریم بخوریم ؟ دستش را گرفتم با مهربانی فشردم و نگاهش کردم : من زیاد گرسنه نیستم اگه تو هم گرسنه نیستی بیا اول حرف بزنیم . انگار از خدا فقط همین را می خواست : آره آره حتما . رو به روی هم نشستیم مضطرب و پریشان به چشمانم زل زد . باید به یکباره تمامش می کردم باید فکر دوا و درمان را از سرش بیرون می کردم باید این امید واهی را از سرش می انداختم اما نه طوری که خود را مقصر بداند : ببین غزل جان نمی دونم چطور باید بهت بگم اصلا می دونم چیزی که می خوام بهت بگم خوشایندت نیست ولی مجبورم تو باید بدونی و تصمیم بگیری . مشتاق تر و دستپاچه تر شده بود کمی خودش را روی صندلی جابه جا کرد انگشتان کشیده اش در هم قفل شده بود و ساعدش را روی زانوانش گذارده بود بیشتر از این منتظرش نگذاشتم : امروز جواب آزمایش رو گرفتم و مستقیم بردم مطب دکتر و نشونش دادم دکتر گفت: خانومتون مشکلی نداره مشکل از شماست . غزل آمد چیزی بگوید نگذاشتم و ادامه دادم : و اینکه تا الان هیچ درمانی برای مشکلی که من دارم وجود نداره یعنی راه هایی هست؛ اما جواب نمی ده و دنبالش رو گرفتن بی فایده ست یه دلخوش کنک الکی . خوب زیر نظرش گرفتم ؛ دریای عسلش طوفانی شده بود انگار سونامی در راه بود ادامه دادم دکتر گفت اگه ..... اگه از هم جدا بشیم ..... غزل کف دستش را به سمتم گرفت و آرام سرش

را تکان داد : دیگه هیچی نگو هیچی نگو ..... بغض را به زور فرو داد خودش را وادار به لبخند زدن کرد این را از گوشه های لبش فهمیدم که انگار از او فرمان نمی بردند هر چه او می خواست به سمت بالا سوقشان دهد باز هم به پایین کش می آمدند . خواستم چیزی بگویم خواستم دلداری اش بدهم اما اجازه نمی داد با آرامشی ساختگی و صدایی که می لرزید گفت: من خیلی گرسنه ام بریم شام بخوریم ؟ از جا بلند شدم و همراهش به آشپزخانه رفتم غزل غیر عادی شده بود تند و تند برایم پلو کشید و رویش خورشت ریخت ؛ لیوان دوغم را پر کرد و شروع کرد به تعریف کردن : یادته نامزد بودیم روت نمی شد بیای خونه ی جواد اینا بعد من همش دلم تنگ می شد و غش غش خندید یادته مزگان زیر پات پوست موز انداخت و مهین دعواش کرد ؟ و غش غش خندید چرا غذا نمی خوری ؟ بخور دیگه خورشت کرفس دوست نداری ؟ تو که دوست داشتی ؟ بینم نکنه مریضی ؟ حالت خوبه؟ و من ماتِ عکس العملش شده بودم . ول کن نبود خودش حرف می زد و خودش می خندید : صدایش زدم : غزل ؟ انگار صدایم را نمی شنید دوباره صدایش زدم ؛ و سه باره فایده نداشت . فریاد کشیدم : غززرززرزل ؟ آرام شد و به صورتم خیره ماند . اولین بار بود که اینطور بلند صدایش می زدم سونامی بالاخره اتفاق افتاد و اشکش سرازیر شد . دریای عسلش موج می زد و خونفشان شده بود و بالاخره به حرف آمد : تو سرِ من داد می زنی؟ چرا ؟ من : ببخشید معذرت می خوام . مجبور شدم حالت عادی نداشته باشی . بین تو هر تصمیمی که بگیری من پات هستم ؛ غصه ی چی رو می خوری قربونت برم؟! اشک ریخت و اشک ریخت و خلاصه کمی آرام شد و نالید: پژمان ؟ اینی که گفتم حقیقت بود؟ سرم را به علامت بله تکان دادم سرش را به زیر انداخت و دوباره نالید یعنی واقعا قرار نیست ما بچه دار بشیم ؟ دلم برایش به درد آمد سر به زیر انداختم و زمزمه کردم: می

بینی که من مشکلم جدیه ولی اگه تو بخوای ..... عصبانی شد و گفت : تو دیونه شدی  
 پژمان ؟ من بدون تو بچه رو می خوام چیکار؟ بعد هم بدون اینکه دست به غذایش بزند  
 آشپزخانه را ترک کرد و به اتاق رفت و در را هم بست نمی دانستم چه کنم ؟ دلداریش  
 بدهم کنارش بروم ؟ نروم ؟ چه کنم ؟ میز را جمع کردم چیزی از گلویم پایین نمی رفت  
 روبه روی تلوزیون نشستم صدای هق هق غزل جگرم را آتش می زد اما دو سه ساعت بعد  
 آرام گرفت و دیگر صدایی نیامد آرام و با احتیاط وارد اتاق شدم روی تخت نشسته بود دیگر  
 اشک نمی ریخت مرا که دید لبخند زد : پرسیدم : خوبی زندگی ؟ آرام سرش را تکان داد  
 کنارش نشستم و گفتم : ببخشید باعث این حال بدت شدم با لبخند گفت: دیوونه ! تو  
 باید منو ببخشی باور کن دست خودم نبود اما خب، خودمونیم اون چه پیشنهاد احمقانه  
 ای بود ؟ من بچه رو با تو می خوام تو نباشی می خوام هیچی نباشه اون که بچه ست بعد  
 بلند خندید و دستش را عقب تر از خودش تکیه گاه کرد و گفت میگم چرا دلم شور می زد؟  
 پس بیراه هم نبود اصلا بهتر ، بچه دستو پا گیره بین الان چه آرامشی داریم ! بچه چیه ؟  
 همه اش دردسر ! مریض میشه و نگ می زنه شبها گریه می کنه تازه بزرگ می شه باید  
 حرص درس خوندنش رو بخوری نو جوون می شه باید مراقب بحرانها باشی اصلا دیگه  
 واسه خودمون نیستیم الان که فکر می کنم می بینم حق با تو بود بچه مخلِ آسایشه . یک  
 پایش را روی آن یکی انداخت و ادامه داد : اصلا اینجوری خوبه عاشقانه هامون هیچ وقت  
 تموم نمی شه . می دانستم این حرفها حرف دلش نیست و برای آرامش من این ها را  
 می گوید اما چاره چه بود ؟ چه می توانستم بکنم ؟ راستش ته دلم می ترسیدم به هر حال  
 او هم آدمیزاد بود ؛ این درست بود که عاشقانه دوستم داشت اما علاقه اش را به بچه که  
 نمی توانستم انکار کنم فقط من می دانستم چه شب ها و روزهایی از ترس نازا بودن

برایش آشوب شده بود و حالا .... حالا که فهمیده بود مشکل از من است شاید به عشقمان پشت پا می زد ؟ اگر اینچنین می شد چه باید می کردم؟ حقیقت را می گفتم؟ نه من باید همه ی جوانب را در نظر می گرفتم . بنابراین خودم را قدر دانش دانستم و شعور بالایش را تحسین کردم به پایش افتادم و تشکر کردم که بچه را به من ترجیح نمی دهد و دیگر از جدایی حرفی به میان نیاوردم.

غزل:

تمام ترس هایم تبدیل به واقعیت شده بود اما به شکلی که فکرش را هم نمی کردم انگار ترس فقط تا وقتی ابهت ترس را دارد که با آن رو به رو نشده ایم. وقتی پژمان اصل ماجرا را برایم گفت اول خیلی سعی کردم جلوی بروز احساساتم را بگیرم اما قطعا هر حرکتی از دل نباشد باور پذیر هم نمی تواند باشد خود را کنترل می کردم اما نشد نتوانستم کاخ آرزوهایم به یکباره فرو ریخته بود اما خودم را جای پژمان که گذاشتم نتوانستم خودخواه باشم نتوانستم به این سوگواری ادامه دهم نمی دانم خصلت آدمیزاد اینگونه است یا این فقط مختص من است که خود را در بدترین شرایط نیز راضی می کردم و ادامه ی غصه خوردن را جایز نمی دانستم \*

دنیا و اجزایش به حد کفایت سختی دارد اصلا انگار جان میکند که انسان را مغلوب کند حال هر کس را به طریقی ، به ظرفیت و گنجایشی و من یک آن تصمیم گرفتم برای چیزی که آنقدر برایم مهم و حیاتی بود و حالا می دانستم که هیچ وقت نخواهم داشتش

دیگر ناراحت نباشم و به آنچه که دارم رضایت دهم و خوشحال باشم مگر نه اینکه من پژمان را داشتم که عاشقانه دوستم داشت پس باید محکم باشم نکند دلش غصه دار شود سعی کردم دیگر به چیزی که خواسته ی قلبی ام بود نیندیشم . من در زندگی خوشبخت بودم ؛ نبودم؟ دیگر حرف مردم چه اهمیتی داشت ؟ این مردم همیشه حرف برای گفتن و بهانه برای دل سوزاندن دارند مهم این نبود که من کنار پژمان روی ابرها سیر می کنم؟ حرف مردم بیکاری که سر تا پای زندگیشان را بگردی یک نقطه ی امید وار کننده پیدا نمی کنی چه اهمیتی می توانست داشته باشد؟ دیگر گریه نکردم دیگر ضجه نزدم دیگر به این فکر نکردم که این روزهای تکراری آخرش چه می شود؟ آنقدر با خودم حرف زدم و به خودم دلداری دادم تا آرام شدم وحشت تا وقتی وحشت است که با آن رو به رو نشده ای ؛ روبه رو که شدی ترسش می ریزد و عادی می شود . مثل تاریکی ، کمی که در تاریکی ماندی کم کم همه چیز با نور کم جانی روشن می شود . روزی چند بار همه ی این ها را به خودم می گفتم و در این مدت کمتر با پژمان حرف می زدم . نمی دانم چرا تلاشی برای دلداری ام نمی کرد شاید او هم به این نتیجه رسیده بود که منشا آرامش هر انسانی در وجود خود اوست و تا خودش نخواهد آرام نمی شود هر چند سخت اما به هر حال خود را قانع کردم با این وجود هر از چند گاهی موجودی که مسئول بر هم زدن آرامش در درونم است دوباره عشق و علاقه ام را به بچه یاد آور می شد و من مجبور بودم دوباره همه ی این حرف ها را با دلم واگویم کنم.

چند روز بعد احساس کردم حالم خیلی بهتر شده . یک بعد از ظهر زمستانی چای داغ در فنجان مخصوص پژمان ریختم و برایش بردم : خب آقا پژمان فکر نکنی قولت یادم رفته پژمان که دراز کشیده بود و یک دستش روی سرش بود و به سقف زل زده بود نیم خیز

شد و لبخندش را به صورتم پاشید و با اشاره ی ابرو و دست منظورم را پرسید سینی چای را به طرفش سراندم و گفتم : فراموشکار شد یا! تالار دیگه! فردا بریم؟ از جا بلند شد و نشست : باشه ، من حرفی ندارم ولی هنوزم می گم اگه درست رو بخونی بیشتر به دردت می خوره . من: باشه ، اونم به چشم ولی کار کردن بدجوری رفته توی مخم . پژمان فنجان جایش را برداشت بو کشید و گفت : اووووم عجب چای خوشرنگ و بویی ! دستو پنجه که نیست طلاست ! هیچ چایی هیچ جای دنیا قدر چای غزل خانوم نمی چسبه نگاه مهربانش را به چشمانم دوخت و با لبخند همیشگی اش گفت: شعر و غزل قند و عسل . چایم را برداشتم و بو کشیدم ؛ بوی چای می داد ؛ معمولی ، مثل همه ی چای های دنیا ، مثل چای های بعد از ظهر همه ی خانه ها ، اما تعریف های پژمان مرا هم به این باور رسانده بود که دستو پنجه ام چیز دیگریست . قند را در دهان گذاشت و پرسید : ببینم ، می خوای کدوم قسمتش مشغول بشی ؟ من: نمی دونم ولی پذیرایی رو دوست دارم . پژمان: نه، یعنی می خوای مهماندار باشی ؟ یعنی..... کلافه شدم : ببین پژمان می دونم داری به چی فکر می کنی ولی بذار تجربه کنم محیط تالار شاده مخصوصا واسه مهماندارش به جنبه های دیگرش نگاه کن . بعدم هر روز که نیست حالا تو بیا فردا بریم..... پژمان هم کلافه شد و دیگر چیزی نگفت این را از لبخند جمع شده اش فهمیدم . واقعا چرا اینقدر برای کار در آن تالار اشتیاق داشتم ؟ به خاطر کمک به پژمان؟ محیط شادش؟ فرار از فکرو خیال؟ اصلا شاید اگر آن روز مژگان و مرتضی را به مدرسه نبرده بودم فکر کار کردن در تالار به مخیله ام هم خطور نمی کرد .

\*\*\*



صبح دیگری آغاز شده بود انگار بیش از اندازه خوابیده بودم سر جایم غلط زدم و سعی کردم پرده را کنار بزنم و بیرون را ببینم ؛ هوا تاریک بود . با یک خیز از جا بلند شدم و رفتم پشت پنجره و پرده را کنار زدم آسمان گرفته بود گرفته و ابری با خودم زمزمه کردم : اگه شب بود حتما سرخی آسمان دیده می شد . خوب که دقت کردم دانه های ریز برف را دیدم نشاط زیر پیوستم دوید خودم را چلاندم و به سمت آینه رفتم موهایم شانه زدم و با یک کش شکل گوجه بستم و از اتاق زدم بیرون دنبال پژمان گشتم نبود نگاهی به ساعت انداختم ۹ بود تعجب کردم سابقه نداشت تا این ساعت بخوابم به هر حال پژمان رفته بود . دست و رویم را شستم و مختصر صبحانه ای خوردم و در خانه چرخی زدم یادم چمدانی افتادم که از خانه ی جواد آورده بودم چمدانی که یادگاری هایم داخلش بود ؛ گذاشته بودمش زیر تخت با هن و هن بیرون کشیدم و بازش کردم هر چه را دوست داشتم از بچگی درون این چمدان گذاشته بودم دستکشی که عزیز برایم بافته بود بوییدمش هنوز هم بوی او را می داد . چند عدد لباس نو زادی ام . کش و گل سر کتاب های ادبیات سه سال آخر دبیرستان ، شیشه ی عطر خالی و کلی خنزر و پنزر دیگر اما من خوب می دانستم به چه نیتی سراغ چمدان آمده ام دفترم را می خواستم . نمی شد به این دفتر خاطرات گفت بیشتر شبیه دفتر شکرانه بود از کودکی هر چیزی را شکر می کردم در این دفتر می نوشتم . این را عزیز یادم داده بود می گفت: آدم نباید ناسپاس باشه واسه هر نعمتی که خدا بهش می ده باید شکر کنه حتی واسه چیزایی که خودش فکر می کنه نعمت بوده اما خدا ازش دریغ کرده حتی توی ندادن خدا هم حکمتی هست که باید شکر کرد واسه همین بود که همیشه می گفت به داده و ندادت شکر آدم نباید یادش بره که خدا همیشه هواش رو داره حتی وقتی چیزی رو ازش می خوای و اون نمی ده و من در عالم بچگی

دفتری برداشتم و شکرانه ها را درونش یادداشت می کردم امروز اما بیرون کشیده بودمش که کنار شکرانه های دیگر این را هم اضافه کنم : خدایا شکر که مشکل بچه دارنشدمان از من نیست آن وقت مجبور می شدم از زندگی پڑمان بروم هر چقدر هم که او اصرار می کرد نمی توانستم بمانم من پڑمان را عاشقانه دوست دارم نمی توانستم تحمل کنم خانواده اش به خاطر من سرکوفتش کنند و از فردا برایش دنبال زنی دیگر بگردند . شکرم به خاطر مشکل پڑمان نبود که مشکل او مشکل من است ؛ اما حقیقت این است که زن صبور تر است زمین تا آسمان با مرد فرق دارد . من دلم برای پڑمان نمی سوزد دوستش دارم به خاطر خودش ، اصلا بچه را به خاطر او دوست دارم حالا نمی شود که نمی شود همین که او را دارم کافیهست دفتر را هم بستم انگار باز هم داشتم به خودم دلداری می دادم اما عجیب آرام شده بودم انگار این من نبودم که تا چند وقت پیش تمام فکرو ذکرم بچه بود . از جا بلند شدم و چمدان را به زیر تخت هل دادم : امروز قطعا روز بهتریست .

ظهر همان روز با پڑمان به طرف تالار راه افتادیم . پڑمان: هنوزم دیر نشده مطمئنی که می خوام اونجا کار کنی؟ با لبخند جواب دادم : آره اطمینان قلبی دارم. پڑماناان؟ پڑمان: جانم ؟ من: هیچی ولش کن . پڑمان : چی می خواستی بگی بگو . من: نه، ولش کن بعدا می گم . پڑمان شانه ای بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت می خواستم از تلفنی حرف زدن های مشکوکش سوال بپرسم می دانستم با پدرش حرف می زند اما نمی دانستم موضوع چیست . حدسم بر این بود که مادرش بیمار است اما از من قایمش می کرد . رسیدیم به تالار زیاد بزرگ و مجلل نبود اما خوب بود به خانه مان نزدیک بود و این خودش یک حسن محسوب می شد به دفتر مدیریت رفتیم مردی با قامت متوسط و نه چندان چاق پشت میز نشسته بود که حدس زدم آقا تورج باشد دوست جواد . جلو رفتیم و سلام

دادیم و پژمان خودش را معرفی کرد و من هم خودم را . آقا تورج با آن قیافه ی عبوس که انگار سال هاست لبخند را به خود ندیده به زور کشی به لبانش داد شاید مثلا لبخند می زد . گفت: غزل خانوم خواهر آقا جواد؟ جواب دادم : بله . آقا تورج: جواد جان در مورد شما صحبت کردن مشتاق دیدار . به او گفتم که دوست دارم قسمت مهماندار کار کنم که او هم بعد از گرفتن تست قبول کرد . قرار شد پس فردا که مراسم عروسی داشتند کارم را شروع کنم .

پژمان به تازگی گوشی تلفن همراه خریده بود در آن زمان هر کسی تلفن همراه نداشت و حداقل برای من چیز تازه ای بود . یک بار سر سفره ی دو نفره ی شاممان نشسته بودم که تلفنش زنگ خورد از جا بلند شد و رفت و گوشی را برداشت : سلام آقا جون خوبی؟ خانوم جون خوبه؟ اوضاع رو به راه؟ باشه باشه یه لحظه گوشی رو نگه دار و از آشپزخانه به سمت حیاط حرکت کرد. کنجکاو شدم خیلی وقت بود که پژمان مشکوک شده بود . طبق عادت زشتی که از بچگی با من رشد کرده بود پشت سرش رفتم . پژمان در حیاط بود و من پشت در راهرو و طوری که مرا نبیند ایستادم . صدایش را واضح نمی شنیدم اما خوب که گوش هایم را تیز کردم شنیدم که می گفت: باشه آقا جون گریه نکن من که نمردم خانوم جونو بقیه تا حالا چیزی نفهمیدن از این به بعدشم نمی فهمن من یه مقدار پس انداز دارم می فرستم برات . نه خیالت از غزل راحت باشه هنوز چیزی نمی دونه تازه اگر هم بدونه اونقدر فهمیده ست که اعتراض نکنه و این راز رو پیش خودش نگه داره . باشه آقا جون خیالت راحت . قربونت برم خدا حافظ . و قطع کرد من سریع خودم را جمع و جور کردم و با یک خیز خودم را به آشپزخانه رساندم در حالی که تمام وجودم را علامت سوال در بر گرفته بود پژمان در حالی که از سرما دست هایش را به هم می مالید وارد شد .

صندلی اش را عقب کشید و سر جایش نشست . وای که چقدر سرده . زیر چشمی نگاهش کردم : آقا جون بود؟ پژمان: آره ، سلام رسوند . خواستم چیزی نگویم اما مگر این اژدها ی سر گرد که یک نقطه زیرش داشت می گذاشت؟ فقط همین ؟ سلام رسوند؟ لبخند پژمان جمع شد و لقمه ی نان و کوکویی را که گرفته بود روی بشقاب گذاشت . سعی کردم به خودم مسلط باشم: چیزی شده پژمان ؟ احساس می کنم داری چیزی رو از من مخفی می کنی! پژمان : نه، چه چیزی مثلا؟ در دل گفتم گیر عجب دروغگوی ناشی افتادم . با کلافگی ادامه داد : ببین غزل چیزی نپرس که مجبور شم دروغ بگم بهت . اصلا این یه رازه مگه خودت همیشه نمی گی:

راز نهان دار و خموش و خموشی تلخ بود

آنچه جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

از اینکه شعر حفظ می کرد خوشم آمد لبخندی زدم و گفتم: اولاً که من نمی گم و مولانا می گه . دوما ما که چیز پنهونی از هم نداریم ؛ داریم ؟ سوماً اصلاً خودت رو اذیت نکن من از همه چیز خبر دارم . ترس به چشمانش دوید . اژدهای علامت سوال به چشمانش کوچ کرده بود . پرسید : می دونی ؟ از کجا می دونی؟ سر به زیر انداختم می دونم عادت بدیه ولی از بچگی با من بزرگ شده در مواقع ضروری گوش هام از مغزم دستور نمی گیره و سر خود می شه . شل شد و لبخندش محو : به مکالمه ی من و آقا جون گوش دادی؟ خب؟ دوباره سر به زیر انداختم : آره البته نه فقط الان قبلاً هم گوش داده بودم . یه بارم وقتی خونشون بودیم ! پژمان: به به چشمم روشن ! دیدم اوضاع رو به راه نیست دیگه کشش ندادم . گفتم: ببین پژمان، من اصلاً با کمک هایی که به آقا جون میکنی مشکلی ندارم.

فقط مشکل من اینه که چرا از من قایمش می کنی؟ مریضیه دیگه واسه همه هست ؛  
 حالام که خانوم جون اینقدر حالش بده فکر کردی من در این حد آدم منفوری ام که اجازه  
 ندم تو به پدرت کمک کنی ؟ اصلا فکر کردی من برا چی می رم تالار ؟ هر چند الان دیگه  
 بیشتر به خاطر محیط شادشه که می رم . اولش به نیت کمک به تو اونجا رو انتخاب کردم  
 ؛ نمی خواستم قضیه ی مالی روت فشار بیاره می دونم در آمدم اونقدر نیست که اصلا به  
 چشم بیاد ولی یه بار کوچیک رو که بر می داره . حالا من اینقدر دلم برای تو می تپه اون  
 وقت روا نیست که تو با من قائم موشک بازی می کنی . کمی روی میز خم شد و تکه ای  
 کوکو را در دهانش گذاشت . اژدهای سرگرد از چشمانش رفته بود: آره تو راست می گی  
 من نباید چیزی رو از تو مخفی کنم این رو هم می دونم که تو چه ذات پاکی داری شعر و  
 غزل قند و عسل . ولی..... صبر کن ببینم تو به خاطر من رفتی کار کنی؟ سرم را پایین  
 انداختم : حالا همش به خاطر تو که نیست ولی دلیل اصلیش اینه . پژمان: اما من اصلا  
 نمی خوام این قضیه به تو فشار بیاره من: خانوم جون مثل مادر خودمه من اصلا نمی  
 خوام واسه خاطر پول زجر مریضی رو به جون بخره ! پژمان پوف بلندی کشید معلوم بود  
 کلافه است : غزل خانوم گوش ایستادن اصلا کار درستی نیست . من: می دونم . پژمان:  
 تجسس هم همینطور . من: اونم می دونم . ولی تو شوهرمی حالا که فهمیدی از همه چیز  
 خبر دارم دیگه خودت رو اذیت نکن . از جا بلند شدم خواستم میز را جمع کنم که با دست  
 اشاره کرد که بنشینم

شانه ای بالا انداختم و نشستم . اینطور شروع کرد: می خوام یه چیزی بهت بگم که نباید  
 بگم ولی اگه نگم می ترسم همه چیز رو خراب کنی . ولی باید قول بدی بین خودمون  
 بمونه کمی خودم را جلو کشیدم و مشتاقانه چشم به دهانش دوختم . پژمان انگشتان دو

دستش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت : ببین ، قضیه اصلا مریضی خانوم جون نیست . یعنی اون اصلا مریض نیست . تعجبم بیشتر شد . ادامه داد: خیلی سال پیش پدرم توی اردبیل کار می کرد شاگرد یه خیاط خونه بوده . صاحب اون خیاطی مرد متمولی بود که از روی عشق و علاقه خیاطی می کردو پدر من هم بعد از اینکه سر بازی اش رو اونجا می گذرونه همونجا موندگار می شه و با حاجی محسنی آشنا می شه وپیشش می مونه تا خیاطی یاد بگیره اونجام که جایی رو نداشته ؛ حاجی محسنی یه جای کوچیک توی همون مغازه بهش می ده یعنی اونجا هم می شه خونه اش هم محل کارش تا اینکه اعتماد صاحب کارش رو جلب می کنه و حاجی محسنی اونو می بره توی خونه ی درندشتش و اونجا بهش یه اتاق می ده . آقا جون از این قضیه خوشحال می شه . هم کارهای خرید حاج خانوم رو انجام می داده و هم از حاجی محسنی خیاطی یاد می گرفته حاجی محسنی و خانومش سه تا دختر داشتن که دو تا شون ازدواج کرده بودن . دختر آخر اما با اون دوتای دیگه خیلی فرق داشت هم خیلی زیبا بود هم تفکراتش ربطی به دخترای اون دوره و زمونه نداشت . توی دوره ای که دخترا به زور درس می خوندن و اگر هم اجازه ی درس خوندن داشتن به زور مدرک ابتدایی رو می گرفتن . ماه طلعت دیپلمش رو گرفته بودو حالا سازش رو برای دانشگاه کوک کرده بود اونم نه شهر خودشون ، نه کشور خودمون . خارج از کشور! فقط هم نقاشی و طبیعی بود که پدرش راضی نمی شد . خواستگار هم که می یومد خب طبیعی بود که مثل خودشون وضع مالی خوبی داشتن و توقع داشتن عروسشون سر به راه باشه . وقتی پا پیش می گذاشتن و با ماه طلعت و افکارش آشنا می شدن عطای وصلت با این خانواده رو به لقاش می بخشیدن . گفتم که ماه طلعت خیلی زیبا بود . خب ، پدر من هم از اون خوشش می یومد هر بار هم که

خواستگاری برای ماه طلعت پیدا می شه دست و دل آقا جونم می لرزیده که نکنه این بار آخر باشه و ماه طلعت رو از این خونه بیرن . اما از طرفی جرات نمی کرده این علاقه رو به زبون بیاره چون می ترسیده حاجی محسنی روی خوش نشون نده و از خونه و خیاطی هم بیرونش کنه برای همین این علاقه رو توی دلش نگه می داره و همچنان می ره خیاطی وردست حاج آقا و توی خونه هم کمک حال حاج خانوم و سقفی هم که بالای سرش بوده و اصلا خوش نداشته به خاطر عشقی که معلوم نبود سرانجامش چی می شه آسایشش رو از دست بده .

یک سال می گذره و آقا جونم تقریبا خیاطی رو یاد می گیره حتی چند دست کت و شلوار هم برای مشتری های قدیمی حاجی محسنی دوخته بوده و اونام راضی بودن . ماه طلعت هم به ظاهر فکر خارج رفتن رو از سر بیرون می کنه و همون جا کلاس های نقاشی می ره. آقا جونم تعریف می کرد یه روز زمستون توی زیر زمین حیاط بزرگشون مشغول جابه جایی خمره های ترشی بودم که حاج خانوم انداخته بود؛ دیدم یکی از پله ها می یاد پایین اول فکر کردم حاج خانومه ؛ سر که برگردوندم دیدم ماه طلعت دستو پام رو گم کردم و به تته پته افتادم : س..... سلام ... خانوم نه خیلی ممنون به کمک احتیاج ندارم . اصلا این کار شما نیست ! ماه طلعت: ولی من برای کمک نیومدم . ماه طلعت کمی نزدیک شد و بی مقدمه پرسید : ببینم تو چرا ازدواج نمی کنی؟ آقا جون: خب ..... خب..... می دونی ..... ماه طلعت در حالی که یک دستش به پشت بود دست دیگرش رو به علامت اینکه دیگه نمی خواد ادامه بدی بالا آورد و گفت: می دونم عرف نیست و می دونم شاید پیش خودت هزار فکر جور و ناجور کنی اما اومدم بگم اگر کسی رو زیر سر نداری من حاضرم

باهات ازدواج کنم . آقاجون هاج و واج مونده بود که چی بگه اما ماه طلعت بدون معطلی گفت: اگه مشکلت پدومه خیالت راحت اون مشکلی نداره تازه از خدایم هست ؛ جدیداً توی خونه ی ما مهم ترین حرف ، حرف چشم پاکی و پارسا بودن توست . آقاجون باز اومد چیزی بگه اما ماه طلعت اجازه نداد و ادامه داد : فقط یه شرط دارم ؛ اونم اینکه بعد از عقد باید با من بیای اون کشوری که من می گم ؛ فرانسه . باز هم اجازه نداد آقاجون چیزی بگه ادامه داد : نگران نباش خودم زبانشون رو یادت می دم اونقدر به خودش مغرور و از جواب آقاجون مطمئن بود که حتی اجازه ی فکر کردن هم به اون نداد و در ادامه گفته بود : الان که رفتی حجره ، ای قضیه رو با پدرم در میان بذار چه جوریش رو هم خودت پیدا کن . فقط یادت باشه پدرم راضیه و فقط منتظر در خواست توست . ماه طلعت اینا رو می گه و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف آقاجون بمونه همون جور که پله ها رو اومده بود پایین همون جور هم رفت بالا . آقا جون تعریف می کرد : به قدری شوکه شده بودم که چند دقیقه مثل درختی که توی زمین ریشه داره نمی تونستم تکون بخورم . از خوشحالی نمی دونست چیکار کنه چیزی رو که آرزوی قلبیش بود حالا خود به خود جور شده بود ماه طلعت خودش با پای خودش اومده بود سراغش وقتی کارای زیر زمین تموم می شه آقاجون راه حجره رو پیش می گیره . بماند که با چه سختی و مشقتی خواسته اش رو مطرح می کنه اما همه چیز طبق گفته ی ماه طلعت پیش می ره

حاجی محسنی آقا جون رو در آغوش می کشه و خواسته اش رو می پذیره . فقط بقیه ماجرا رو واگذار می کنه به پذیرفتن ماه طلعت اما نمی دونسته که همه ی اینا نقشه ی از پیش تعیین شده ی دختر خودش بوده . خلاصه اینکه آقا جون می ره و پدر و مادر پیرش رو میاره اردبیل و حاجی محسنی مراسم با شکوهی برای دخترش برگزار می کنه و اینا زن و



شوهر می شن . یکی از اتاقهای بزرگ و مجلل اون خونه برای ماه طلعت و آقاجون می شه . آقا جونم می گفت : فکر می کردم خوشبخت ترین مرد روی کره ی زمینم . توی خیاطی هم پیشرفت کرده بودو مشتری ها راضی بودن شبها هم ماه طلعت زبون فرانسوی یاد آقاجون می داد بالاخره بعد از شیش ماه که آقا جون زبان فرانسه رو یاد گرفت ؛ ماه طلعت ساز رفتن رو کوک کرد و حالا باید حاج آقا و حاج خانوم راضی می شدن که خودش خیلی زمان می برد اما خب بالاخره او نام رضایت دادن و حاج آقا که دید دخترش رو به آدم خوب و مومنی سپرده خیالش راحت بودو می گفت هر جا که هستین خوش باشین و خلاصه او نام بار سفر بستن و رفتن . آقا جون می گفت: توی پاریس ماه طلعت یه آدم دیگه شد دیگه از اون عشق و علاقه خبری نبود دیگه از اون عزیزم فدات شم ها خبری نبود ماه طلعت بودو گالری ها و نمایشگاه های مختلف ؛ من بودمو غربت و تنهایی . کم کم فهمیدم ماه طلعت منو می خواست برای اینکه به آرزوهاش برسه . درسته سرمایه ای نداشتم و درسته همه جوره از لحاظ مالی حمایت می کرد اما منو می خواست برای اینکه پدرش با خیال راحت بفرستدش اونور و مانع تراشی نکنه دلم برای خودم بدجور سوخت که اینطور بازیچه ی ماه طلعت شده بودم برای حاج آقا برای حاج خانوم که فکر می کردن دخترشون خوشبخته حاجی محسنی همیشه می گفت این دختر با بقیه ی دخرا فرق داره اما من باور نمی کردم ولی حالا می دیدم که حق داشت بارها و بارها ازش خواستم که دلش رو به زندگی بده اما قبول نکرد می گفت برای اینکه الان اینجام سال ها سختی کشیدم بالاخره هم حرف دلش رو به زبون آورد : ما نمی تونیم با هم زندگی کنیم و بهتره از هم جدا بشیم اگه خواستی همین جا توی پاریس بمون من کمکت می کنم اگر هم نه که برگرد . به همین راحتی آقا جون رو پس زده بود . آقا جون می گفت همون جور که

سریع و بی پرده ازم خواست وارد زندگیش بشم همون جور هم سریع و بی پرده طردم کرد فقط نمی فهمیدم دلیل اینکه ناگهانی حرف طلاق رو پیش کشید چی بود؟ که البته آقا جون خودش تعریف می کرد: بعد از این همه سال فهمیدم دلیلش واسه اینهمه عجله برای طلاق چی بود . وجود فائزه ، دلیلش وجود فائزه بود . ماه طلعت بار دار بود ولی من خبر نداشتم با دوزو کلک و قایم کردن بارداریش از من جدا شد چون می دونست دست و پاگیر می شم اصلا از اول هم قصد موندن نداشت .

با دهان باز به حرف های پژمان گوش سپرده بودم : خب بقیه اش ؟ جدا شدن؟ فائزه چی شد؟ پژمان اشتیاقم را که دید ادامه داد: خب ، آقاجون از وجود فائزه خبر نداشت دیگه بیشتر از این نتونست تحمل کنه و از هم جدا شدن بعد از جدایی ماه طلعت که به خواسته اش رسیده بود هیچ وقت به وطن بر نگشت و همون جا موند حالا انگار عذاب وجدان دست از سرش بر نمی داره . مریض که شد ترسید عمرش کفاف نده و فائزه هیچ وقت از وجود پدرش با خبر نشه واسه همین پارسال همه ی ماجرا رو برای فائزه گفت تا اون بتونه بعد از این همه سال پدرش رو ببینه . پرسیدم : خب، حالا مشکل کجاست؟ پژمان کشو قوسی به بدنش داد و انگشتان دست چپش را با حرص داخل موهایش کشید و گفت: مشکل اینجاست که خانوم جون از هیچ کدوم از این ماجراها خبر نداره . من: یعنی آقاجون در مورد ازدواج اولش با ماه طلعت به خانوم جون چیزی نگفته ؟ پژمان: نه دیگه ، نگفته ؛ بعد از جدا شدنش از ماه طلعت برمی گرده اردبیل . حاجی محسنی وقتی می فهمه دخترش چیکار کرده سکت می کنه و از دست کسی کاری براش بر نمی یاد . آقا جونم هم بر می گرده به زادگاهش حالا دیگه خیاطی رو خوب یاد گرفته بود و برای خودش یه پا استاد شده بود آقا جون هم که حسابی ترسیده بوده قید ازدواج رو می زنه یه مغازه ی خیاطی باز می کنه و

دعاش رو به روح حاجی محسنی می فرسته حدود دو سال بعد از اونم ننه جون و آقا بزرگ به فاصله ی ۴ ماه به رحمت خدا می رن و پدرم حسابی تنها می شه دو سه سال بعد هم با خانوم جون ازدواج می کنن اما خب چیزی از اون ازدواج نا موفق به خانوم جون نمی گه . نمی دونم چرا اما انگار دلش می خواست هر چی خاطره از اون موقع داشته پاک بشه کمی خودم را جلو کشیدم و بی اختیار ابرو هایم رفت بالا و گفتم : اما خانوم جون حقش بوده که بدونه ؛ به نظرت آقا جون اشتباه نکرده ؟ پژمان گردنش را مالشی داد و گفت: آره حق با توست اما شاید هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد که یه روزی از ماه طلعت خبری بشنوه . اصلا به مخیله اش هم خطور نمی کرد که از ماه طلعت بچه ای داشته باشه اونم دختری که از پروانه بزرگتره .

آقا جون وقتی فهمید خیلی کلافه شده بود . البته حق هم داشت . بعد از ۴۰ سال زندگی حالا باید به خانوم جون چی بگه؟! فکرش رو بکن یه روز که آقا جون توی مغازه مشغول دوختن شلوار برای یکی از مشتری هاش بوده تلفن مغازه اش زنگ می خوره گوشی رو بر می داره خانومی اونور خط با گریه از آقا جونم وقت ملاقات می خواد . آقا جونم هم هر چقدر می پرسه که اون خانوم کیه و چیکار داره خانومه می گه : پشت تلفن نمی شه و باید ببینیمتون وقتی تو یه کافه قرار می ذارن اونجا آقا جونم می فهمه که اون خانوم همون فائزه ست دختر خودش و ماه طلعت که بعد از ۴۵ سال برگشته . آقا جون می گفت: باور نمی کردم این اصلا امکان نداشت ماه طلعت اصلا بار دار نبود . از فائزه خواستم منو بیره ماه طلعت رو ببینم . یه هفته بود که برگشته بودن و تو یه هتل اقامت داشتن . رفتم و ماه طلعت رو دیدم . اما اون دیگه ماه طلعت نبود یه زن پیر و فرتوت، با آخرین تصویری که ازش توی ذهنم داشتم زمین تا آسمون فرق کرده بود که حالا روی ویلچر می

نشست . اصلا باورم نمی شد همه چیز برام مثل یه خواب خوفناک بود . در رو که باز کردم و ماه طلعت رو دیدم ؛ خشکم زد . خواستم از همون راهی که اومدم برگردم اما همون زن فرتوت که دخترش می گفت ماه طلعتش مانع شد و صدام زد و ازم خواست بشینم گفت: می دونسته که اگه من بفهمم که اون بارداره قضیه کشدار می شه و اون نمی تونه به آرزو هاش برسه و به خاطر همین فائزه رو از من پنهان کرده . پرسیدم حالا بعد از این همه سال اومدی که چی؟ ماه طلعت نالید و گفت : هیچی فقط حلالم کن . از اون همه مال و مکنت و زیباییایی هیچی برام نمونده بود فائزه هم توی سال های جوونی ازدواج می کنه اما شوهرش نامرد از آب در می یاد و رهانش می کنه . آقا جون تعریف می کرد توی اون ملاقات ماه طلعت گفت : بعد از اون همه گرفتاری که برامون پیش اومد پیش خودم فکر کردم شاید آه تو پشتمون باشه و اینکه چیزی از عمرم باقی نمونده و فائزه تنهاست و حقشه که بدون پدر داره .

اما مگه دل آقاجون راضی می شه به آواره دیدنشون می گه نه به خاطر عشق قدیمی که به ماه طلعت داشتم به خاطر همه ی خوبی هایی که پدر ماه طلعت در حقم کرد به خاطر همه ی پناهی که تو اوج بی پناهی بهم داد خودم رو موظف دونستم کمکش کنم .

می دونی غزل وقتی آقاجون با من درد دل کرد نتونستم بی تفاوت باشم برای همین سعی کردم تا جایی که ازم بر می یاد کمکشون کنم به هر حال فائزه خواهرمه . اما خب آقاجون فعلا نمی خواد خانوم جون چیزی بدونه . تو هم لطف کن و دیگه در این مورد چیزی به روی خودت نیار . چون اونوقت اونا، منظورم پروانه و پروین و خانوم جونه ، شک می کنن . اگه پیگیر بشنو متوجه ، دیگه نمی دونم عکس العملشون چیه .

خودم را عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم . پژمان با لبخند نگاهم کرد دستی به پشت گردنش کشید : آره زندگی ، قضیه این بود اگه فکر می کردی که مشکل مالی داریم ، بدون که اینطور نیست ؛ می تونی تالار رفتن رو کنسل کنی . ولی اگه به عنوان تجربه و زیادی تو خونه نموندن می خوای ادامه بدی من حرفی ندارم

با دست راست روی میز شکلک می کشیدم و دست چپم تکیه گاه چانه ام بود : می دونی پژمان، اولش با این قایم باشک بازی که در میاوردی فکر کردم خانوم جون مریضی سختی گرفته و تو باید به پدرت کمک مالی کنی خیال کردم نمی خوای من متوجه این کمک کردنها بشم منم تصمیم گرفتم غیر مستقیم کمکت کنم هر چند خودم خوب می دونم با شنیدنش از کار توی تالار در می یاد نمی تونم کمک چندانی برات باشم ولی الان دیگه اینجوری نیست اونجا یکی دو تا دوست پیدا کردم ؛ سرم حسابی گرمه و دیگه فکرو خیال نمی بافم . حالا دیگه اصلا به خاطر پولش نیست . پژمان لبخند زد اما لبخندش از سر رضایت نبود . نگاهی به ساعتش انداخت: خیلی دیر وقته من می رم بخوابم و نگاهی به دورو برش انداخت.

می گم : اگه تو هم خسته ای بذار این ظرفا بمونه واسه فردا ؛ تو هم بخواب . فهمیدم دلخور است : نه ، من خسته نیستم جمع و جور می کنم بعد می یام . پژمان شب به خیر گفت و رفت و من در حالی که ظرف های شام داخل را سینک می گذاشتم به رفتار پژمان اندیشیدم : شاید این همه حرف زده بود که مرا از کار در تالار منصرف کند و حالا که می دید من منصرف بشو نیستم ناراحت شده بود اما چه می کردم؟! صبح تا شب تنها ، این خانه مرا می خورد . بعد به پژمان درون ذهنم دلداری دادم : حالا ناراحت نشو یه کم که حالم بیاد سر جاش یه فکری هم واسه ی درسم می کنم .

## پژمان:

نمی دانم کارم چقدر درست بود اینکه راز آقا جون را برای غزل گفتم اما اگر هم نمی گفتم ممکن بود با افکار غلطی که در ذهنش شکل گرفته همه را خبر دار کند از طرفی دلم نمی خواست فکر کند در فشار مالی هستیم و این باعث کار کردنش شود پیش خودم گفتم اگر اصل قضیه را بفهمد قید کار را می زند اما این همه صغری کبری چیده بودم و او همچنان بر کارش اصرار داشت . عصبانی شده بودم اما دلم نمی آمد ناراحتش کنم بنابر این دلخور ری ام را با بی توجهی نشان دادم شاید همین هم آزارش می داد راضی نبودم اما چه می شود کرد . از طرفی هم حق را به او می دادم تمام روز در خانه تنها، با آرزویی که نقش بر آب شده بود قطعا برایش آزار دهنده بود . نمی دانم شاید باید زمان بدهم تا خودش را پیدا کند . سر جایم غلٹی زدم و به سقف خیره شدم ای کاش می توانستم از اقتدارم استفاده کنم و محکم بگویم دلم نمی خواهد خودت را اسیر آن تالار کنی و شب های مراسم تا نیمه های شب به انتظارت بنشینم اما انگار چیزی مانع می شد دوست نداشتم ناراحتش کنم می دانستم غم بزرگی در دل دارد و نمی خواستم بار مضاعفی روی شانه هایش باشم . با خودم گفتم : پس دیگه اعتراض نکن حتی غیر مستقیم . کار توی اون تالار اونقدر ها هم آسون نیست بالاخره خودش منصرف می شه . در همین افکار بودم که صدای باز شدن در مرا به خود آورد . سریع چشمانم را بستم که یعنی مثلا خوابم . می دانستم با این افکار مغشوش و ذهن در گیر محال است بتوانم سکوت کنم . سنگینی سایه

ی غزل را روی سرم حس کردم . دقیقه ای ایستاد و بعد رفت روی صندلی میز آرایش نشست . زیر چشمی می پاییدمش . کش موهایش را باز کرده بود و خرمای موهایش را آرام شانه می کشید . همانطور که پشتش به من بود و در آینه زل زده بود لب به سخن گشود: می دونم بیداری و داری صدامو می شنوی . می دونم که از کار کردنم توی تالار راضی نیستی ولی تو رو خدا را ضی باش ؛ دلم تو خونه می پوسه صبح تا شب تنها درو دیوار خونه واسم شکلک در میارن ؛ کلافه ام . من تا حالا دوستی نداشتم ولی اون جا دوست پیدا کردم . نمی گم کار راحتی نه ، تازه سخته هست ولی وقتی اونجام به هیچی فکر نمی کنم ؛ حالم خوبه یه فکرایه تو سرم هست که می دونم خوشحالت می کنه ولی باشه به وقتش . فعلا بذار برم ؛ بذار با خیال راحت برم ؛ نه اینکه همش فکر کنم شوهرم ناراضیه .

می دانستم مرا نمی بیند؛ چشم هایم کاملا باز بود انگار با چشم هایم حرف هایش را می شنیدم . شانه را روی میز پرت کرد و گردنش را به سمت من کج کرد: بذار فکر کنم سکوت علامت رضاست باشه ؟ اندکی مکث کرد خیالش که راحت شد دوباره رو به آینه نشست و شروع کرد به بافتن موهایش : با دو تا از بچه ها دوست شدم . مینا و افسانه ، هیچ کدومشون هم سن و سال من نیستن مینا چند سالی از من کوچیکتره و یه سال پشت کنکور مونده اما قصدش اینه که امسال حتما قبول بشه . افسانه خانومم که ۳۸ یا ۳۹ سالشه . اول که وارد اون جمع شده بودم احساس غریبی میکردم اما مینا و افسانه نداشتن این حس دووم چندانی داشته باشه . همه ی اینا رو گفتم که بگم پس فردا هم مراسم داریم. دیگه راضی باش دیگه .

یوف بلندی کشیدم و با یک جست سر جایم نشستم : با شه بابا، باشه قبول، نکنه تا خود صبح می خوای موهاتو ببافی و اندر فضایل دوستات سخنرانی کنی؟! بافتن موهایش که تمام شد با یک کش دمش را بست و با لبخندی که زیر نور چراغ خواب به وضوح پیدا بود از بیداری ام استقبال کرد : پس قبول کردی ؟ من: آره قند و عسل ، آره شعر و غزل ، هر چی تو بخوای، فقط تو خوشحال باش حالا بیا بخواب . از خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت: یعنی دیگه دلخور نیستی ؟ دیگه اخم نمی کنی؟ من: نه قربونت برم ، نه ، ولی بی صبرانه منتظر اون فکر خوبی ام که ازش گفتمی

غزل:

آقا تورج دوست جواد مرد خوش اخلاقی نبود ؛ یا نمی دانم شاید به ما که آنجا کار می کردیم روی خوش نشان نمی داد . به هر حال دلم نمی خواست با او برخوردی داشته باشم . مخصوصا اینکه دوست جواد بود و دوست نداشتم ناخواسته رفتاری از من سر بزند و او به جواد چیزی بگوید. روز هایی که مراسم داشتیم از ساعت یک تا ۲ و ۳ نصف شب که نود درصد مشکل پڑمان با همین قسمت ماجرا بود . می گفتم: آخه تو چه مشکلی داری که باید تا اون وقت شب سر کار باشی . خلاصه با تمام این تفاسیر موفق شده بودم راضی اش کنم تا لااقل دیگه غر نزند و اعتراض نکند ؛ هر چند می دانم ته دلش ناراضیست. خودم خواسته بودم که در قسمت مهماندار کار کنم فکر می کردم هیچانش بیشتر است بعد از اینکه آقا تورج و سرپرست کارکنان از من تست برخورد با مهمانان را گرفتند و پذیرفته شدم ؛ به آقا تورج گفتم: می شه من هر روز هفته رو نیام ؟ مثلا دو یا سه روز توی هفته بیام ؟ آقا تورج همینطور که پشت میزش نشسته بود و اخم هایش را در هم کشیده بود و



با دفتر بزرگی که رو به رویش بود و می رفت بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: نخیر ، نمی شه ، از برادرتون شنیدم که واسه سرگرمی می یاید اما نمی شه ؛ چون تقریباً همه ی اونایی که اینجا کار می کنن از سر ناچاری و اجبار می یان اون وقت حقشون ضایع می شه . شما هم اگه می خوای اینجا کار کنی باید مثل بقیه هر روز که مراسم داشتیم اینجا حاضر باشی . البته این رو هم بگم که بعضی وقتها ۷ روز هفته مراسم داریم؛ بعضی وقت ها هم فقط یک روز توی هفته . لحظه ای مکث کردم؛ با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود ؛ وقتی دید چیزی نمی گویم دستش را به علامت پرسش چرخاند و اخم هایش غلیظ تر شد پرسید: خب، چیکار می کنید؟ به خودم آمدم : بله ، بله حق با شماست ؛ شرایط برای همه یکسانه . و به این ترتیب قرار شد آنجا کار کنم . یکی از روزها در تالار مراسم بود ظهر شال و کلاه کردم و به سمت تالار راه افتادم . حیاط نسبتاً بزرگ تالار را طی کردم و رسیدم به سالن مینا و افسانه هم تازه رسیده بودند ؛ چون مینا مقنعه اش را مرتب می کرد و افسانه دکمه های مانتویش را می بست . یک ماهی می شد که آنجا کار می کردم و می دانستم مینا و افسانه هر دو از سر ناچاری می آیند . مینا برایم تعریف کرده بود که یک خواهر و یک برادر کوچکتر از خودش دارد . مادرش هم برای پیشبرد زندگی فرش می بافد و پدرش هم لابلای ومعتاد است و در زیر زمین خانه زندگی جداگانه ای دارد . بارها و بارها ترک کرده اما هر بار نا موفق بوده و مینا با این کار کمک خرج خانواده است و تمام تلاشش این است که در کنار کار درسش را خوب بخواند تا در تهران قبول شود که هم آینده اش را داشته باشد هم خانواده اش را . افسانه خانم می گفت : تمام ده ، دوازده نفری که اینجا کار می کنند از سر اجبار می آیند . حالا بماند که مردها مجبورند خرج خانواده بدهند ؛ اما زنانمان مجبورترند

انگار !

افسانه خانوم: به به غزل بانو! بدو بیا که این میوه ها منتظرن. مینا مثل همیشه برگه ای از کیفش در آورد و کنار دستش گذاشت و مشغول دستمال کشیدن میوه ها شد. من: چیکار می کنی؟ مینا: لغت جدید حفظ می کنم با یه سری گرامر؛ اگر هم فرصت بشه یه چند تا فرمول شیمی. میوه دستمال می کشید و لغت حفظ می کرد. مینا از آن دست آدم هایی بود که خوب قدر وقت را می دانست. بقیه هم هر کسی مشغول کاری بود. مرتب کردن میز و صندلی، جابجایی ظرف و ظروف همه هم دل و هماهنگ

یک ماهی که در آن تالار کار می کردم همه اش مراسم عروسی بودو من در دل خدا خدا می کردم که کسی ختم نگیرد؛ دست خودم نبود ختم را دوست نداشتم. هر چند که به قول پژمان مرگ هم جزو زندگی بود.

امروز هم مراسم عروسی بودو ساعت ۶ سرو کله ی فک و فامیل درجه یک پیدا شد تا ساعت ۸ شب که دیگر همه ی مهمان ها آمده بودند. اما این عروسی با عروسی های دیگر فرق داشت. انگار همه با هم قهر بودند. عروس بغض کرده بود و داماد سگرمه هایش در هم بود. گوشه ای ایستاده بودم و این مراسم خشک و بی روح را نظاره می کردم. افسانه از پشت تنه ای به من زد: حواست کجاست؟ میزای سمت راست میوه ندارن؛ مهمونای اون سمت تازه رسیدن دست بجنبون به چی زل زدی!؟ من: می گم افسانه خانوم اینا یه جورین، نه رقصی، نه سوتی، نه دستی. این دیگه چه وضعیه؟! افسانه در حالی که در هر دو دستش لیوان یکبار مصرف بود شانه ای بالا انداخت و نگاهی به دورو برش انداخت: آره راست می گیا، ولی به من و تو چه؟! دست بجنبون الانه که سرو کله ی خانوم ابراهیمی پیدا بشه و کلی غربه جونمون بزنه. حرف از دهان افسانه خارج نشده بود که خانم ابراهیمی رو برویمان سبز شد: خانوما، جلسه دارین؟ افسانه دست پاچه جواب داد: نه نه، داشتم

غزل رو راهنمایی می کردم . خانوم ابراهیمی سرپرست اخم هایش را در هم کرد : سریع تر لطفا!

افسانه سرش را پایین انداخت و با شانه اش ضربه ای به شانه ام زد و هر کدام به سمتی متفرق شدیم . این مجلس یخ که هیچ چیزش به عروسی نمی ماند سر شام دیدنی تر هم شده بود . اولین قاشق را نمی دانم چه کسی پرت کرد ؛ اما جنگ قاشق و چنگال بود که به سمت هم پرتاب می کردند . مینا گفت: اینجا که اینطوریه بین مردونه چه خبره ! کم کم بشقاب های غذا را به سمت هم پرتاب کردند . عروس بیچاره زار زار گریه می کرد . نیره ، یکی دیگر از مهماندارها به سمت من و مینا آمد: چی شده ؟ چه خبره ؟ یهو چرا پریدن به هم؟ در آن میان چشمم افتاد به عروس که گلوله گلوله اشک می ریخت و آرایشش بدجور به هم خورده بود و چهره اش شبیه هر چیزی شده بود جز عروس . در جواب نیره گفتم: نمی دونم ، هر چند از اولم معلوم بود با هم سر جنگ دارن . بعد راه را به سمت عروس کج کردم می خواستم دلداریش بدهم که دیدم داماد آهسته و پاورچین در آن شلوغی داخل شد و هیچ کس هم حواسش به آن ها نبود نزدیک عروس که رسیدم داماد هم رسید دسته گل را از عروس گرفت و بی مقدمه پرسید : می یای بریم؟ عروس خشکش زد و برای ثانیه ای از گریه دست کشید و پرسید: ها؟ داماد اینبار با کلافگی گفت: تا کسی حواسش نیست بیا بریم نکنه می خوامی وایستی اینجا و شامورتی بازی اینا رو نگاه کنی ؟ اصلا اشتباه کردیم از اولم نباید این جشن مسخره رو می گرفتیم . عروس دوباره بغض کرد : کجا بریم ها؟ توی کدوم خونه؟ خونه ای که بابات کرایه کرده و تا الان مطمئنم زده زیر همه چیز؟! شنیدم که مادرت داشت به خواهرم می گفت: جهیزیه رو همین الان بار کامیون می کنن تا پس بفرستن. داماد کلافه گفت: تو به این کارا کاری نداشته باش قبل از اینکه

کسی جهیزه رو بار کامیون کنه خودم این کارو کردم حدس زدن این وضع کار سختی نبود ولی نه دیگه به این افتضاحی . سه چهار ساعت پیش سپردم جهیزه رو بردن خونه ی دوستم کامران سه چهار روز اونجا می مونیم بعدم یه خونه توی اون پایین مایینا اجاره میکنیم و فعلا می ریم اونجا تا بتونیم از پس کرایه بر بیایم اینجوری بهتره زیر دین کسی هم نیستیم . حالا میای یا بازم سوال داری ؟ عروس دیگه سوالی نپرسید و به دنبال شوهرش راه افتاد و من در کمال بهت فقط نگاهشان می کردم . نیم ساعت بعد با دخالت پلیس قائله ختم شد و تازه آنجا بود که متوجه شدند عروس نیست . ناگهان زنی فریاد کشید : مهکامه کجاست؟ مهکامه نیست ! و دوباره ولوله ای بر پا شد و زنی تقریبا مسن تر که حالا می دانستم مادر داماد است دستش را به هم کوبید و گفت: آخیش راحت شدیم مهکامه تون غیب شد ؛ صد بار به این پسر بی عرضه ام گفتم این دختر لقمه ی دهن تو نیست مگه گوشش بدهکار بود حالا خدا رو شکر که خودش غیب شد . زنی که فریاد کشید مهکامه کجاست؟ به سمت پرسنل آمد و سوال را تکرار کرد . نگاهی به این طرف و آن طرف انداختم و گفتم: رفتن؛ با داماد رفتن . زن چشمانش گرد شده بود : رفتن؟ من: آره ، حدود ۴۰ دقیقه ی پیش. زن عقب عقب رفت و خنده ای عصبی سر داد و بعد کل کشید و رو به مادر داماد گفت: بفرما، پسرت مهکامه رو دوست داره ، چرا نمی گذاری زندگی کنن ؟ چرا خودت رو خراب می کنی ؟ یه بار می گی چرا مهکامه دماغ عمل کرده یه بار می گی چرا لباس خریده یه بار ..... خب خودتون اومدید خواستگاری خواهر من، ما که زورتون نکردیم . زن غرید : رفت؟ فرید رفت؟ خیلی غلط کرد که رفت ! کجا می خوان بمونن توی خیابون؟! آقا فریدتون حتما فکر جا امکانش رو کرده که رفته دیگه . مهمان ها یکی یکی رفتند و تالار کم کم خلوت شد . آقایی جلوی در صدا زد: توران؟ توران ؟ بیا دیگه ، عروسی

رو که به هم زدی هنوز خیالت راحت نشده؟! مادرِ داماد که حالا می دانستم اسمش توران است زیر لب بدو بیراه می گفت و چادرش را سر می کرد تا بالاخره غر غر کنان از دید ما خارج شد حالا مانده بود خواهر مهکامه همان عروس بینوا که سرش را با هر دو دستش گرفته بود و آرنجش را به میز تکیه داده بود خانوم ابراهیمی کمی جلو رفت دستش را روی شانه ی خواهر عروس گذاشت : خانوم ببخشید ، ولی همه رفتن . دوتا آقا جلوی در قدم می زنن گمونم منتظر شما باشن . زن سرش را بلند کرد: آخ آخ ببخشید تو رو خدا اعصاب که واسه آدم نمی ذارن از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت کمی پرده ی پنجره را کنار زد و گفت: بله ، پدرم و شوهرم هستن ؛ منتظر من ایستادن . الان می رم . مانتویش را پوشید و داشت دکمه هایش را می بست مینا کمی جلو رفت و پرسید: ببخشید چرا اینجوری شد؟ خانوم ابراهیمی تشر زد: مینا! مینا سرش را پایین انداخت و چند قدم عقب کشید: ببخشید ! آن خانوم لبخند تلخی بر لب نشانده : نه خانوم دعواش نکنید بچه ام حق داره بپرسه. انگار منتظر بود کسی این سوال را بپرسد دوباره سر جایش نشست : عروسی نبود که ! جنگ مغولا بود انگار ! البته فرید یه همچین چیزی رو پیش بینی می کرد به مهکامه گفته بود از خیر جشن گرفتن بگذریم و همینجوری بریم سر خونه زندگیمون ؛ ما قبول نکردیم . طفلک خواهرم مادر که نداره یعنی مادرمون عمرش رو داده به شماها اینم از شانس و اقبالشه مادر فرید راضی به این ازدواج نبود همون قصه ی همیشگی پسر پولدار و دختر بی پول . البته ما از این نارضایتی اطلاعی نداشتیم هر چند که اگر می دونستیم هم کاری ازمون بر نمی یومد . مهکامه و فرید توی دانشگاه آشنا شدن و همدیگرو پسندیدن و بریدن و دوختن. فرید پسر بدی نیست موجه و خوبه ؛ اما خب مادرش ناراضیه دیگه به زور اومدن خواستگاری بعد از اونم هزار تا سنگ انداختن جلو پامون تا اینکه خواهرم

دماغشو عمل کرد . مادر شوهره کلی جنجال به پا کرد : که تو پولای پسر و بالا می کشی و اصلا واسه خاطر پول زنش شدی و از این حرفا. فرید هم گفت: خواست خودم بوده. خلاصه بین مادر و پسر دعوا می شه تا همین چند وقت پیش که فرید می ره و به پای مادرش می یفته و ازش معذرت می خواد بماند که چه پروسه ای رو طی کردن تا مادر فرید گوشه چشمی بهشون بندازه . با بدبختی راضی اش کرد که توی مراسم عروسی شرکت کنه که ای کاش این کار رو نمی کردن . فرید می گفت : مادرم از بچگی همه چیز رو برام انتخاب می کرد و تصمیم می گرفت که چی کار کنم و چی کار نکنم . سه تا هم خواهر داشت که هر کدوم کپی برابر اصل مادرشون بودن این وسط پدر بیچارشون با کارهای زن و دخترانش مخالف بود اما یکی بود بدتر از فرید و کاری ازش ساخته نبود . فرید می گفت : انتخاب مهکامه اولین تصمیم زندگیش بوده و اونم که با مخالفت مادرش روبه رو شده و طبیعتا خواهرانش. زن سرش را تکان داد و دستش را در هوا معلق نگه داشت و گفت: دیدید که آخرش هم زهرش رو ریخت . بعد دوباره از جا بلند شد : منم برم دیگه . ببخشید سر شما رو هم درد آوردم . خانوم ابراهیمی دلداریش داد: حالا ناراحت نباش فعلا که آقا فرید اونقدر مهکامه جان رو دوست داره که به این جنجال توجهی نکرده و با هم رفتن ؛ بعدشم خدا کریمه . زن تشکر کرد و گره ی رو سری اش را کمی سفت کرد و رفت . بعد از اینکه او رفت افسانه نگاهی به دورو بر انداخت : وای حالا کی باید این خرابکاری رو جمع کنیم . خانوم ابراهیمی گفت: نگران نباشید برای فردا که کسی تالار رزرو نکرده و کاری نیست . آقا تورج گفتن کارگر می گیرن و فردا همه چیز رو به راه می شه . بعد رو به من گفت: شما هم اگه می خوای تماس بگیر همسرت امشب زودتر بیاد دنبالت اگر هم نه که همراه بقیه با سرویس برو . ترجیح دادم یک امشب مزاحم پژمان نشوم هر چند او

خودش اصرار داشت که موقع برگشتن از تالار دنبالم بیاید و هر شب که مراسم بود بیدار می ماند و خودش دنبالم می آمد. حالا امشب که آنقدر خرابی به بار آمده بود که جمع کردنش کار ما نبود زودتر باید می رفتیم خانه . ساعت یک نشده بود که به خانه رسیدم . کلید انداختم و داخل شدم . فاصله ی کوتاه حیاط تا خانه را طی کردم . خیلی دلم می خواست بدانم پژمان چه می کند برق ها روشن بود و پژمان روبه روی تلویزیون لم داده بود و چرت می زد دلم برایش سوخت حتما منتظر بود ساعت بگذرد و دنبالم بیاید . پاورچین داخل شدم و به سمت اتاق رفتم ؛ لباسهایم را عوض کردم و برگشتم و رو به رویش نشستم آرام صدایش زدم : پژمان ، پژمان چرتش پاره شد و سر جایش نشست مثل پسر بچه ای بازیگوش که از خستگی خوابش برده و حالا بیدار شده چشمهایش را مالید: عه اومدی ؟ کی؟ چه زود کارت تموم شد! چه خبر؟ تازه می خواستم یه ساعت دیگه پیام دنبالت ! چطوری اومدی؟! و من با اینکه خسته بودم اما همه چیز را برایش تعریف کردم . پژمان چشمانش گرد شده بود و نگاهم می کرد : حق داری از اون تالار دل نکنی ؛ پس بگو که تئاتر می بینی اونجا! من: حالا هر شبم که اینجوری نیست تو این یه ماهی که من اونجا کار می کردم این اولین بار بود. پژمان: خدا بهشون رحم کنه با این مادری که تو تعریف کردی ! از زبان خواجه گفتم:

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

و در ادامه گفتم : اینام باید صبر کنن دیگه ؛ به قول حضرت حافظ . حالا پاشو بریم بخوابیم که مردم از خستگی

صبح پژمان که رفت مغازه من هم سریع جمع و جور کردم و لباس پوشیدم و از خانه زدم بیرون دلم بدجور هوای مهین و بچه ها را کرده بود.

مهین خودش در را به رویم باز کرد: به به بین کی اومده ستاره ی سهیل ، چه عجب یاد ما کردی! من: چه کنم دیگه یه مهین که بیشتر نداریم . دلم براتون تنگ شده بود امروز تالار مراسم نبود پژمانم که گفت: کارهایش زیاده و ناهار نمی یاد . دیگه منم گفتم پیام اینجا تو و بچه ها رو ببینم . راستی از همسایه تون چه خبر ؟ مهین ضربه ای به پشتم زد : ای بدجنس ، خبر خواهر شوهرتو از من میگیری؟! اونم خوبه . بیا بریم یه گلویی تازه کن تا بچه ها بیان دو سه ساعت وقت مونده می ریم یه سرم به پروین می زنیم. مهین رفت به آشپزخانه و چند دقیقه بعد با سینی چای برگشت و رو به رویم نشست : ببینم غزل تو نمی خوای دست از کار کردن توی اون تالار برداری ؟ فنجان چای را برداشتم دستم را دورش حلقه کردم و کمی نوشیدم و قاطع جواب دادم: نه، فعلا که چنین قصدی ندارم ؛ اونجا خوش می گذره . مهین یک پایش را روی پای دیگرش انداخت : چه خوشی داره اینکه تا ساعت ۲ و ۳ نصف شب اونجا کار کنی و بعد خسته و کوفته بیای بررسی اگه بدونی جواد چه حرصی می خوره ؛ اوه اوه اوه زمانه رو که نگو . فنجان چای را داخل سینی گذاشتم: وای مهین نمی دونی با چه بدبختی پژمان رو راضی کردم؛ تو رو خدا تو دیگه شروع نکن . زمانه رو هم می تونم تصور کنم برای همین سعی کردم تو این مدت اصلا نبینمش وقتی از چیزی ناراضی باشه اونقدر غر می زنه آدم از زندگی کردنش پشیمون می شه . بیا دیگه حرفش رو نزنیم باشه! راستی از زهره چه خبر؟ مهین لبخندی روی لب نشاند : زهره که هیچی، سرگرم خرید سیسمونی واسه بچه ی ریحانه . رایحه هم که فقط درس می خونه و کاری به دورو اطراف نداره می دونی که چند ماه دیگه کنکور داره .



این پا و آن پا کردم و بالاخره حرفم را زدم : راستش مهین امروز علاوه بر اینکه اومدم اینجا تا تو و بچه ها رو ببینم ؛ اومدم که یه مشورت با تو کرده باشم . مهین خودش را روی صندلی جابه جا کرد و زل زد به من: خب بگو ببینم ! با من من گفتم: راستش رو بخوای چند وقتیته تصمیم گرفتم کنکور شرکت کنم . خودم می دونم واسه کنکور امسال دیر شده منظورم سال بعده راستش من اصلا به خاطر یه چیز دیگه ، چیزی که اصلا وجود نداشت و من فکر می کردم وجود داره تصمیم گرفتم توی اون تالار کار کنم اونجا خوبه سرم گرمه ، دوست پیدا کردم چیزی که توی ۱۲ سال مدرسه نداشتم اما احساس می کنم جوونیم داره توسط غول زمان بلعیده می شه اونم بدون اینکه حتی بهایی پردازه و خودم حواسم نیست . گفتم یه کار مفید انجام بدم حالا به نظر تو از عهده اش بر می یام ؟ می دونی که چند سال از دیپلمم گرفتم می گذره ! اصلا تصمیمم درسته؟ مهین اینبار پای راستش را روی پای چپش انداخت و به صندلی تکیه داد: تصمیمت که درسته از عهده اش هم صد درصد بر می یای تو دختر باهوشی هستی به شرطی که خودت بخوای و تنبلی نکنی ! فقط ، پژمان چی موافقه؟ اسم پژمان لبخند گل و گشادی روی لبم نمایان کرد: آره اون که از اولم همینو می گفت. اگه ده تا جمله بگه ؛ یکیش اینه: درست رو ادامه بده و برو دانشگاه . مهین : خب پس معطل چی هستی ؟ فقط من یه سوالی برام پیش اومده . سرم را تکان دادم یعنی بپرس. مهین دستش را در هوا چرخاند و پرسید: چطور تا الان حرفی از بچه نزده آخه مردا واسه بچه سرو دست می شکونن! خود تو هم می دونم بچه دوست داری ؛ نمی خوای بچه دار شی؟

آه مهین، مهین نمی شد مرا به یاد بد بختی ام نیندازی و حال خوشم را خراب نکنی ؟ نزدیک بودم درونم به سیلاب مبدل شود و سدِ چشمانم را بشکند اما نگذاشتم .

احساس کردم صدایم می لرزد . جرعه ای از چای نوشیدم مهین گفت: چاییت سرد شده می دونم چای داغ می خوری برم عوضش کنم ؟ با سر جواب دادم: نه و گفتم همین خوبه و بعد ادامه دادم : می دونی مهین تازه به حرف جواد رسیدم و فهمیدم درس خیلی خوبه . می خوام پیشرفت کنم شاید باید چند سال پیش به حرفش گوش می کردم ولی الانم دیر نیست ؛ اصلا مگه همین خود تو مجبور نشدی به خاطر اون دوتا وروجک کارت رو کنار بگذاری؟! حالا درسته معلمی رو گذاشتی کنار اما در عوض کلی کمک بچه هاتی و توی درس به دادشون می رسی منم نمی خوام بی سواد باشم. حالا که بچه نیست به کارایی که دوست دارم می رسم بعد از اون دیگه نمی شه . مهین قانع شد کشو قوسی به بدنش داد :

آره واقعا راست می گی یه مامان با سواد خیلی بهتره ؛ حالا وقت واسه بچه دار شدن زیاده . یعنی حرفم را باور کرده بود؟؟ از وجناتش که اینطور بر می آمد . خودم را که نمی توانستم گول بزنم تصمیم گرفتم درس بخوانم چون تنها راهی بود که کسی از من سراغ بچه را نمی گرفت اما کار در تالار اصلا دلیل منطقی برای بچه دار نشدن نبود . هر گاه تصمیمی می گرفتم ؛ حتی اگر در انجامش شکی نداشتم ؛ مهر تایید مهین باعث اطمینان خاطر می شد و الان نیز همان حس را داشتم مهین مانتویش را پوشیده بود و روبه رویم ایستاده بود و همینطور که روسری اش را مرتب می کرد گفت: کجایی؟ پاشو یه سر بریم خونه ی پروین تا بچه ها نیومدن . لبخندی زدم و از جا بلند شدم .

مهین زنگ خانه ی پروین را فشرد ثانیه ای بعد صدای پروین مهربان به گوش رسید : کیه؟ مهین: مهمون نمی خوای؟ پروین: بفرمائید، بفرمائید و دکمه ی آیفون را فشار داد و در باز شد . فاصله ی کوتاه حیاط تا پله ها ی خانه را طی کردیم . پروین در ابتدای پله ها ایستاده بود مرا که دید گفت: به به ببین کی اینجاست! غزل خانوم ! خوش اومدی !

مثل همیشه خانه اش آب و جارو کشیده ؛ مثل خانه ی مهین دسته ی گل و مثل اکثر وقت هایی که سر زده به خانه اش می رفتیم دیوان حافظش باز بود و فنجان چای کنار دستش و کتاب رمانی آن طرف تر در انتظار پروین . عادتش بود اوقات بیکاری اول دو سه غزل از حافظ می خواند و بعد شروع به خواندن داستان می کرد . نمی دانم ، شاید همین کتاب خواندن ها بود که از او زنی مهربان و با درایت ساخته بود. روی فرش نشستیم و شروع کردیم از اینورو آن ور حرف زدن . پرسیدم : راستی از پروانه چه خبر ؟ پروین زیر چشمی نگاهم کرد : چیه ؟ دلت واسه پروانه تنگ شده ! خندیدم . نه ، همینجوری ! پروین زد به پشت دستش : اِوا ؟ پس دلت تنگ نشده؟ مهین گفت: اذیتش نکن پروین ! پروین دست از شوخی کشید : اونم خوبه از وقتی فهمیده داره مامان بزرگ می شه رو پا بند نیست البته اینم بگما دست از اُرد دادناش به لاله و سیاوش بر نداشته ولی خیلی خوشحاله حالا خانوم جون از اونم خوشحالتر . پرسیدم: مگه لاله بارداره؟ پروین در حالی که پرتقالی را برایم پر پر می کرد و جلویم می گذاشت گفت: آره دو سه ماهه، یکی دوماه از ریحانه ی شما عقب تر . درونم غوغایی شد و گفتم : خب به سلامتی ! پروین به ظرف پرتقال اشاره کرد یعنی بخور و بعد پرسید : تو چی ؟ خبری نیست؟ جواب دادم: نه ، حالا زوده . پروین: زود چیه ؟ بچه خیلی خوبه ، دو سه سال از ازدواجتون می گذره زود کجا بود؟ گفتم: نه آبجی فعلا می خوام به زندگیم برسم . حوصله ی بچه داری هم ندارم . پروین آهی کشید و گفت: از من بپرس ، بهت می گم که هیچی جای بچه رو نمی گیره . هیچ لذتی توی دنیا اندازه ی بچه ای نیست که مال خودت باشه و توی خونت بزرگ شدنش رو ببینی . اینو منی می گم که یه عمر حسرتش رو داشتم . درسته با خودم کنار اومدم و زندگیم رو همینجوری که هست دوست دارم ولی تو دلم همیشه یه حسرتی

هست . هر چند زندگی همه جورش قشنگه با بچه ، بی بچه . اصلا معلوم نبود چه می گوید گاه از حسرتش می گفت و گاه خودش را دلداری می داد و من از ته دل درکش می کردم . همیشه با خود می اندیشیدم که پروین به بچه فکر هم نمی کند اما حالا می دیدم که اشتباه می کنم . آه خدا امروز چرا همه به فکر بچه افتاده بودند؟! از جا بلند شدم و به سمت سرویس رفتم و مشت مشت آب به صورتم زدم حالم که جا آمد برگشتم .

پژمان:

چند روزی می شد که غزل بدجور در فکر بود . من هم از ته قلبم راضی نبودم او در آن تالار مشغول باشد اما دیگر پاپیچش نشدم از طرفی غزل کسی نبود که بخواهد چیزی را از من مخفی کند و اگر لازم می دید حتما خودش می گفت دلم می خواست خوشحالش کنم هر چند خوشحال کردن غزل کار چندان سخت و پیچیده ای نبود بنابر این سر راهم به یک مغازه ی شیرینی فروشی رفتم و برایش شیرینی خامه ای خریدم او عاشق شیرینی بود آن هم از نوع خامه ایش .

زنگ در را فشردم و غزل در را باز کرد و خودش جلوی در ایوان ظاهر شد مثل همیشه آراسته و مرتب و معطر . بعد از سلام و حال و احوال گفتم : به به غزل خانوم ، بوی دلمه ات تا هفت تا کوچه اونور تر می یاد غزل خندید و گفت : ولی مال ما نیست ؛ من شام کتلت پختم احتمالا واسه همسایه ست در حالی که حالم گرفته شد گفتم خب چه بهتر کتلت بهتره غزل با لبخند گفت حالا ناراحت نشو فردا برات می پزم . بعد جعبه ی شیرینی را روبه رویش گرفتم : حالا بین من برات چیکار کردم . همانطور که فکر می کردم ، چشمانش برقی زدو دو بار روی پا پرید و دستهایش را به هم کوبید و گفت: آخ جون ،

خامه ایه دیگه ؟ من چشمانم را ریز کردم و با لبخند گفتم: پس چی ؟ غزل هیجان زده گفت: خب پس تا تو دستات رو بشوری منم دوتا چایی می ریزم با این شیرین یا بخوریم . جعبه ی شیرینی را عقب کشیدم : نه دیگه ، الان نه ، شما بیر اینو بذار یخچال تا بعد از شام . الان اینو بخوریم دیگه واسه کتلت غزل خانوم اشتهاایی نمی مونه . رفتم و دستو رویم را شستم و برگشتم غزل میز را چیده بود .

خودش دو سه لقمه بیشتر نخورد می گفت: باید جا واسه شیرینی بمونه. خوردن من هم که تمام شد سریع میز را جمع کردو دو فنجان چای با شیرینی آورد : وای دیگه طاقت ندارم و با لذت خاصی شروع به خوردن کرد . گفتم: خوبه با این همه علاقه که به شیرینی جات داری چاق نمی شی؟! با دهان نیمه پر گفت: آخه همیشه که نمی خورم ، جلو خودمو می گیرم . سرم را تکان دادم : آها ، بخور بخور

شیرینی سوم را در دستش نگه داشت و نگاهش کرد و گفت: حالا که خوشحالم کردی منم یه خبر برات دارم : مشتاقانه نگاهش کردم : گفت: راستش چند روزه دارم قضیه رو سبک سنگین می کنم . سرم را تکان دادم یعنی بگو ادامه داد :

می خوام کنکور شرکت کنم اما نه امسال واسه سال بعد .

هیجان زده پرسیدم: حالا چرا سال بعد ؟ چرا همین امسال نه ؟ هنوز یه چهار پنج ماهی وقت داری یه کم فشرده کار کنی حتما قبول می شی . فنجان را بالا آورد و کمی چای نوشید : نمی دونم بشه یا نه اون وقت باید قید کار توی تالار رو بزنم . شانه ام را بالا انداختم و کمی جابه جا شدم و گفتم: خب چه بهتر . رو ترش کرد و گفت: ای بابا این کار کردن من خار تو چشم همه شده . باشه، فردا که نه ولی پس فردا می رم تالار تا هم از

افسانه و مینا خدا حافظی کنم هم بگم که دیگه نمی یام . انگار غزل باری را از روی شانه هایم برداشته بود نفس راحتی کشیدم . دو دستم را در هم قلاب کردم و خمیازه ای از سر آسودگی کشیدم . نیمی از جعبه ی شیرینی که خالی شد غزل از خوردن دست کشید : وای پژمان دستت درد نکنه خیلی خوشمزه و تازه بود . یک تای ابرویش را داد بالا و دو چشمش را کمی ریز کرد و با لبخندی که گوشه ی لبش داشت کمی خودش را جلو کشید و گفت: تو که واسه خبر کنکور شرکت کردن من شیرینی به این خوشمزگی خریدی بین اگه قبول بشم چیکار می کنی ؟ کمی عقب کشید و خنده ای سر داد و خودش جواب خودش را اینگونه داد : حتما یه کیک چند طبقه سفارش میدی . با انگشت سرم را خاراندم و چینی روی بینی ام انداختم با بد جنسی گفتم : اووووو حالا چه وعده وعیدی هم به خودش میده کیک چند طبقه! دلم نیامد بیش از این اذیتش کنم کمی خودم را جلو کشیدم و زیر گوشش گفتم : شوخی کردم تو قبول بشو کیک چند طبقه اش با من.

غزل انگار چیزی یادش افتاده باشد ناگهان حالت چهره اش عوض شد : من هیچی نمی پرسم تو هم هیچی نمی گی راستی از آقاجون چه خبر ؟ وقتی رفتم به مهین سر بزنم باهم رفتیم خونه ی پروین ، حس کردم چیزی نمی دونه . چای در گلویم ماسید و به سرفه افتادم : معلومه که نمی دونه آقا جون به کسی چیزی نگفته گفتم که ! پرسید : تا کی می تونه چیزی نگه ؟ اینطوری که سخته براش همه اش باید اضطراب بکشه . فنجان را داخل سینی گذاشتم و گفتم: آره اما من بهش حق می دم البته خود آقاجون که می گه خانوم جون بزرگوارتر از این حرفها ست که منو به خاطر اشتباه ۴۰ سال پیش و حقیقتی که نگفتم مواخذه کنه. ولی من حرفش رو قبول ندارم فکر می کنم خانوم جون ناراحت می شه خیلی هم زیاد و جنجالی به پا می شه که معلوم نیست قائله اش کی و کجا ختم می شه در واقع

آقا جون داره با این حرفا به خودش دلداری می ده واگرنه تو بگو دلیل این پنهان کاری چی می تونه باشه جز ترس؟ غزل هیجان زده پرسید راستی پژمان فائزه بچه نداره؟ لبخندی زدم و از جا بلند شدم و فنجان ها را داخل سینی گذاشتم و به طرف ظرفشویی بردم و بعد برگشتم و اشاره ای به جعبه ی شیرینی کردم: نمی خوری؟ غزل: نه دستت درد نکنه .

جواب سوالم رو ندادی! من: آها ببخشید بعد همینطور که به سمت یخچال می رفتم گفتم: چرا داره یه دختر . در یخچال را باز کردم: اما با کلی مشکل. جعبه ی شیرینی را داخل یخچال گذاشتم: اونجا که بودن داخل آسایشگاه بود الانم که برگشتن گذاشتنش آسایشگاه. در یخچال را بستم و دستی به پشت گردنم کشیدم: فائزه و مادرش خیلی تنهان راستش دلم براشون می سوزه نمی دونم گاهی فکر می کنم همه ی اینا تاوان کارای ماه طلعت اما بعد از قضاوت پشیمون می شم البته فائزه یه پسر هم داره که اون سالمه و مشکلی نداره اما با پدرشه و معلوم نیست که کجاست . البته تو این یک سالی که آقاجون پیداشون کرده نمی ذاره زیاد بهشون بد بگذره. غزل دو دستش را در هم قلاب کرد و کمی به هم فشرد و پرسید: تو تا حالا دیدیشون؟ نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: آره یکی دو بار که رفته بودیم شمال ، همراه آقا جون رفتم و دیدمشون ماه طلعتی که من دیدم با اون کسی که آقاجون تعریف می کرد زمین تا آسمون فرق داشت یه زن مریض و پیر و لاجون و فائزه یه زن تنها و بیکس .

پرسید: مشکل دختر فائزه چیه؟ کمی با انگشت سرم را خاراندم و جواب دادم: دقیق نمی دونم ولی عقب موندگی داره اونم شدید .

غزل آهی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

نیم ساعتی زودتر از وقت معمول به تالار رسیدم با خود اندیشیدم حالا که زود رسیدم باید منتظر بمونم تا آشنایی ببینم ؛ ای کاش سر وقت حرکت می کردم . در همین افکار بودم که از در ورودی داخل حیاط بزرگ تالار شدم و از دور افسانه را دیدم که روی پله نشسته بود کمی جلوتر رفتم سرش را روی زانوانش تکیه داده بود و سخت در فکر بود . نزدیکش که رسیدم سرش را بالا آورد : چشمانش سرخ بود . افسانه زن شاد و سر زنده ای بود و حالا این قیافه ی غمگین و افسرده این معادله را بر هم زده بود .

سلام دادم و کنارش نشستم : خیلی وقته اومدی؟ دستش را دور زانوانش حلقه کرد و با بی حالی جواب داد: نه، نیم ساعتی بشه شاید . پرسیدم:حالا چرا اینقدر زود؟ توان پنهان کردن بغض سر کشش را نداشت . با نگرانی پرسیدم : چیزی شده؟ اشک هایش را پاک کرد و با صدای لرزان گفت: تو می دونی من چرا اینجا کار می کنم ؟ دستش را در دستم فشردم و جواب دادم : نه ، اگه دوست داری خودت بگو . به رو به رو خیره شد در حالی که اشک هایش پهنای صورتش را شستشو می داد اینطور شروع کرد: شوهرم آدم دست به دهنی نیست و درآمد خوبی داره اما دلم نمی خواد آویزون اون باشم ؛ اصلا دلم نمی خواد ببینمش . اشک هایش را با پشت دست پاک کرد : می دونی چرا ؟ سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم که یعنی نه . ادامه داد: چون از یه جایی به بعد ذله ام کرد کارش فقط ایراد گرفتن بود از سرو وضع من از قیافه ام از بچه ها از همه چیز شاکی بود هیچ وقت لبخند به لب نداشت با منت خرجی می داد می گفت: حیف از من که برم کار کنم ، جونم رو بذارم واسه شما بی لیاقتا . پرسیدم: آخه چرا ؟ حرف حسابش چی بود؟ افسانه هیچانش رفت بالا و گفت: همینو بگو حرف حسابش چی بود ؟ هر چند من از دهن اون



جز جفنگ چیزی نشنیدم . مصداق بارز چرا در گنجه بازه چرا دم خر درازه/ دختر اون پیر زنه چرا گرامافون می زنه . زهر خندی زدو ادامه داد از همه چیز ایراد می گرفت تقریبا هر روز که می یومد یه ساعتی به داد و فریاد اون اختصاص داشت گاه سر اینکه چرا من دسته ی قابلمه رو دو دستی نگرفتم و با یه دست آوردمش دقیقه ها سخنرانی می کرد و ایراد می گرفت گاهی سر اینکه من عرضه ی تربیت بچه ها رو ندارم و اونا بیتربیتن . آمدم چیزی بپرسم که اینطور ادامه داد: اما اونا بی تربیت نیستن خیلی بچه های با ادبین یه دختر و پسر که یه سال باهم فاصله دارن هر دوتا شون پارسال رشته ی علوم آزمایشگاه قبول شدن و الان تو یه دانشگاه درس می خونن خیلی هم مهربون و با ادب دختر کوچیکترم هم شاگرد اول دبیرستانشونه . می دونم الان می خوای بگی خب تو بهش محبت می کردی و یه جوری به راهش می یوردی . پرسیدم : یعنی این کار رو نکردی؟ دوباره به روبه رو خیره شد: چرا ، کردم به خدا ، حتی بیش از اندازه ؛ اما شنیدی که می گن خوبی که از حد بگذرد نادان گمان بد برد؟ پیش خودش فکر کرد حتما یه چیزی هست که من اینقدر در مقابلش کوتاه می یام . می دونی ، من خیلی زود ازدواج کردم به اصرار خانواده تازه ۱۳ سالم بود که نشستم پای سفره ی عقد . دلم نمی خواست ازش جدا شم نه اینکه دوش داشته باشم ؛ نه ، فکر می کردم اگه برم بچه هام آواره می شن ؛ از این کارم پشیمون نیستم اگه من به خودم فکر می کردم واین بچه ها زیر دست این مرد ایراد گیر بزرگ می شدن معلوم نبود سرنوشتشون چی می شه با خودم گفتم زندگی من که تباه شد و سوخت بزار حداقل اینا نسوزن . این بدبختا که خودشون نخواستن بیان تو این دنیا .

به هر حال موندم . غذا می پختم می گفت: این چیه پختی شوره ، کم نمکه، تنده، بی مزه ست . خلاصه یه بار نشد بگه دستت درد نکنه سیر شدم . اصلا با خودش درگیر بود از یه جایی به بعد دیگه خسته شدم هیچ دل خوشی ازش نداشتم ؛ نه اخلاق خوشی داشت نه دستو دلباز بود تا دلت بخواد خساست می کرد ؛ حساب یه قرون دو زارش رو همچین داشت که نگو . باورت می شه ، پیاز و سیب زمینی رو می شمرد اصلا اگه برات نگم بهتره؛

عجوبه ی خلقت بود منم رویه ام رو عوض کردم با خودم گفتم این که وضع مالی خوبی داره به سرو وضع خودش هم خوب می رسه زناهای بی وجدان زیادی هم پیدا می شن که هیچی جز خودشون براشون مهم نیست و به این اهمیت نمی دن که طرف زن و زندگی داره ، براشون مهم نیست که خونشون روی خرابه ی خونه ی یکی دیگه ساخته بشه خونه باشه، حالا رو سر یکی دیگه، چه فرقی می کنه . دیگه محلش ندادم و نازش رو نکشیدم .

خنده ام گرفت پرسیدم : مگه تو باید ناز اون رو بکشی ؟ تلخندی زدو گفت: ای بابا ، ما همه چیزمون از زمین به آسمون می باره اینم جزو همونا بود که من باید ناز اون رو می کشیدم . بگذریم دو سه ماه بیشتر دووم نیاورد غذای سرد جلوش گذاشتم لباس نشسته و اتو نکشیده دادم دستش هر چی می گفت جوابش رو می دادم در کل بهش روی خوش نشون نمی دادم شده بودم یکی مثل خودش ، جالبه من شده بودم آینه ی خودش اما نتونست تحمل کنه بماند که دو سه ماه جنگ اعصاب داشتیم اما به مقصودم رسیدم .

افسانه پوزخندی زدو ادامه داد : ما تو یه آپارتمان ۶ طبقه زندگی می کنیم که همه اش مال شوهرمه یه واحدش ما زندگی می کردیم و بقیه رو داده بود اجاره من طبقه ی اول می نشستم و ۵ طبقه ی بالایی اجاره بود طبقه ی سوم موعدهش تموم شده بود و هر چقدر پیش شوهرم التماس کرد اجازه بده یه سال دیگه هم اونجا بشینه ، اون قبول نکرد

و گفت خونه رو لازم داره . یه هفته ای از خالی شدن خونه گذشت دیدم کسی نیومد منم که اصلا نمی خواستم باهاش حرف بزنم و بپرسم چی شد و چی نشد . هفته ی دوم که خونه خالی بود ؛ یه روز با یه کامیون وسایل اومد اول فکر کردم مستاجر جدید آورده اما بعد دیدم آقا زن گرفته . می دونی فکر همه جاشو کرده بودم الا اینکه اون پست فطرت زنه رو بیاره بالا سر من . راستش از خدا همینو می خواستم این که بره زن بگیره و منو از شر خودش خلاص کنه اما نه اینکه زنه رو بیاره بالا سر من ؛ بعد با وقاحت تمام جلو چشم درو همسایه وسایلی رو که براش خریده بار کامیون کنه و بیاره توی اون خونه بچینه اولش حرصم گرفته بود ؛ می دونی، اونقدر اذیتم کرده بود که دیگه ذله شده بودم خیال می کردم اگه بره زن بگیره راحت می شم اما اینطور نبود یه حس بدی بهم دست داد یه آن حس کردم پشیمون شدم دوسش نداشتم از دستش کلافه بودم ولی انگار تحمل یه زن دیگه رو هم نداشتم اما همش به خودم تلقین می کردم که خوب شد ، راحت شدم . بعضی وقتا فکر می کردم آدم تا چه حد می تونه در حد یه حیوون نزول کنه به جای اینکه خودش رو درست کنه قید ما رو زدو رفت تا یه زندگی جدید رو تجربه کنه اولش خیلی حرصم گرفته بود اما وقتی دیدم دو هفته شد و سراغ ما نمی یاد و یه راست می ره بالا پیش زن جدیدش خوشحال شدم از اینکه دیگه ریخت نحسش رو نمی دیدم و با بچه هام نفس راحتی می کشیدیم . کی دلش می خواد نصف ۲۴ ساعت شبانه روز رو مواخذه بشه و جواب پس بده ؟ ما که آدم آهنی نبودیم که همه ی حرکاتمون به میل اون باشه . پرسیدم : همون موقع بود که اومدی اینجا کار کنی ؟ جواب داد: نه شیش ماه قبل از اون بود .

دیگه دلم نمی خواست محتاج اون باشم بعد از اینکه زن گرفت عملا دیگه ندیدمش باورت می شه بچه ها چقدر خوشحال بودن!

اما به یه سال نکشیده زنه از دستش ذله شد و بارو بندیش رو جمع کردو رفت . یه روز اومد سراغم و ازم حلالیت خواست وبهم گفت: تو چجوری با این جونور زندگی می کنی! می بینی حتی دلش نمی یومد اسم آدم روش بذاره ، می گفت : جونور . زل زدم توی چشماش و گفتم: تو فکر کن به خاطر بچه هام تن به این زندگی دادم . ولی تو چی؟ تو چرا زنش شدی؟ با اینکه می دونستی زن و زندگی داره تو چرا حاضر شدی خودتو رو سر ما آوار کنی ؟ از حرف هام جا خورده بود و گفت: یعنی باور کنم الان این حرف هارو از رو دوست داشتن داری می گی ؟ پوزخند غیر ارادی که روی لبای اون زن نقش بسته بود پر رنگ تر شده بود . گفتم یعنی تو حتی یه درصد هم احتمال ندادی که شاید دوستش داشته باشم ؟ سرش رو انداخت پایین . ادامه دادم : فقط به خودت فکر کردی ؟ من به دلایل تو واسه این کارت کاری ندارم ولی یه پیشنهاد دوستانه واست دارم اونم اینکه : هیچ وقت به هر دلیلی وارد زندگی یه مرد زن دار نشو هیچ وقت خونتو رو خرابه ی خونه ی یکی دیگه نساز . سرش رو آورد بالا : آخه..... حرفشو قطع کردم و گفتم: حالا که داری می ری بذار یه حقیقتی رو بهت بگم : من از دست این مرد ذله بودم اما سرنوشت بچه هام واسم مهم تر از خودم بود شاید اومدن تو وسط زندگی من بهترین اتفاقی بود که می تونست رخ بده ؛ حالام از رفتنت خوشحال نیستم ؛ تو که بری دوباره مجبور می شم هر روز و هر ثانیه تحملش کنم اما فکر می کنی چند درصد از زندگیها اینطوری باشه ؟ ها؟ شاید زنی باشه که عاشقانه شوهرش رو دوست داشته باشه و زندگی خوبی داشته باشن اونوقت یه نفر مثل تو از روی خود خواهی بپره وسط اون زندگی فکر می کنی چه بلایی سر روح اون زن می یاد ؟ حتی جسمش؟ دلت واسه هم نوع خودت بسوزه لطفا ! به چشمان افسانه که دیگه اشکی نبود خیره شدم و پرسیدم : خب ، اون زن چی گفت: افسانه که

احساس می کردم کمی حالش بهتر شده گفت: هیچی ، هیچی نگفت منم برایش آرزوی خوشبختی کردم و اون رفت دیگه هم ندیدمش . دوباره پرسیدم یعنی تو واقعا شوهرت رو آزاد گذاشتی تا بره زن بگیره ؟ یعنی وقتی زنه رفت خوشحال نشدی؟ صورتش نیم رخ بودو از گوشه ی چشم نگاهم کرد خنده ی تلخی روی لبانش نقش بست : واقعا باورت نمی شه ؟ آخه من چه تعلق خاطری به اون مرد می تونستم داشته باشم به مردی که با خودش هم دعوا داشت . پرسیدم : خب حالا واسه چی نشستنی اینجا داری گریه می کنی ؟ دستش را دور زانوانش حلقه کرد و سرش را روی پاهایش گذارد و به غمگین ترین شکل ممکن نالید: نمی دونم ، یاد این افتادم که از ۱۳ سالگی وارد زندگی این مرد شدم با کلی امید و آرزو اما چی شد ؟ نه عشقی ، نه علاقه ای ، نه دوست داشتنی. نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت : باورت می شه غزل این همه ساله باهم زندگی می کنیم حتی یه بار از زبونش یه دوستت دارم خشک و خالی هم نشنیدم اوایل برام حسرت بود اما بعد با خودم کنار اومدم و گفتم آدمی که حتی خودش رو هم دوست نداره چطور می تونه تو رو دوست داشته باشه آدمی که فقط امیال حیوانی رو توی خودش پرورش داده حیفا از اسم آدم که روی اینا گذاشته بشه . به نظرت اون اصلا برای چی ازدواج کرد ؟ نمی دانستم چه بگویم دلم برایش می سوخت .

سرش را بلند کرد و دستانش را از دور زانوانش باز کرد دستانم را گرفت و با بغض در گلو گفت: زندگی بدون عشق مرگه غزل ، یه مرگ تدریجی، یه دور باطل وبعد به شدت گریست وقتی گریه اش تمام شد . اشکهایش را پاک کرد و دو باره دستانش را دور زانو حلقه کردو گفت: دیشب برای دختر بزرگم خواستگار اومد حتی به خودش زحمت نداد دو طبقه بیاد پایین و توی مراسم شرکت کنه آخه از وقتی اون زنه رفته اونم دیگه همون بالا موند و زیاد

پایین نمی یاد خودشم فهمیده هیچ جا جاش نیست او نام همه اش سراغ بابای پرچهر رو می گرفتن. منم مجبور شدم دروغ بگم. گفتم: مریضی واگیر گرفته اینه که نتونست خدمتتون برسه. گفتم آبله مرغون گرفته اونم تو این سن، پس خیلی خطرناکه و دیگه خونه که خالی بود اونم فعلا رفته اونجا تا بقیه مریض نشن

مادر داماد پرسید مگه شماها نگرفتین؟ گفتم نه و حرف رو عوض کردم. می دونی غزل، تو تموم این سالها اینقدر بهم فشار نیومده بود که دیشب. پرسیدم: حالا پرچهر جون می خواد قبول کنه؟ آره گمونم، آخه همو می شناسن از طرفی دوست صمیمی پرهام پسر مم هست ولی خب، من خانواده اش رو نمی شناختم. ظاهرا که آدمای خوبین حالا اگه بعدا گذشون در نیاد. دستم را روی شانه اش گذاشتم: حالا تو هم اینقدر بد بین نباش. خانم ابراهیمی سرش را از پنجره بیرون آورد: خانوما نمی یاید داخل؟ کلی کار داریم! افسانه بلند شد: آه آه آه الانه که قاطی کنه اصلا این کی اومد؟ گفتم: من فکر می کردم فقط خودم زود رسیدم. افسانه انگار خودش را پیدا کرده بود گفت: منو تو هر چقدر هم که زود بیایم این خانوم قبل از ما اینجاست. گفتم: راستی من امروز اومدم اینجا که تصفیه کنم و اطلاع بدم که دیگه نمی تونم بیام. \*

افسانه ناراحت شد: عه چرا؟ تازه بهت عادت کرده بودیم. سرم را پایین انداختم: آره خودمم همینطور ولی از یه طرف خانواده ام به کار کردنم راضی نیستن از طرف دیگه تصمیم گرفتم برای کنکور درس بخونم؛ می دونم که من پشت کار مینا رو ندارم که هم کار می کنه و هم درس می خونه. همینطور که با افسانه به سمت در ورودی می رفتیم گفت: تصمیمت که خوبه آینده ات رو می سازه اما حرف سر اینه که توی این مدت کم کلی تو دلمون جا کردی. دلمون برات تنگ می شه. خندیدم و گفتم: حتما بهتون سر می زنم؛ از

این شهر که نمی خوام برم . به سالن که وارد شدیم خانوم ابراهیمی گفت: ببخشید خانوما کلی کار داریم . افسانه رفت سراغ کارش و من هم رفتم برای صحبت با مدیر تالار قرار شد آن مراسم را بمانم و بعد دیگر نیایم آخر آن شب خدا حافظی سوزناکی با مینا و افسانه کردیم و همراه پژمان به خانه برگشتم وقتی وارد خانه شدم دیدم گوشه ای از اتاق انواع و اقسام کتاب چیده شده نگاهشان که کردم دیدم همه اش تست است ادبیات ،عربی تاریخ ، فلسفه و..... پژمان جلو آمد و گفت: اصلا ناراحت نباش خودم کمکت می کنم مخصوصا ریاضی . اگه همین چند ماه رو خوب بخونی مطمئنم با رتبه ی بالا قبول می شی . و من مات و مبهوت نگاهش کردم .

آن شب سر جایم غلط می زدم، خوابم نمی برد . به افسانه و سرگذشتش می اندیشیدم چه زندگی طاقت فرسایی داشت ! با خودم فکر می کردم اگر پژمان هم مثل شوهر افسانه بود آن وقت من چه می کردم ؟ حتی اگر دو سه تا بچه هم داشتیم به چه کارمان می آمد از خودم خجالت کشیدم از اینکه فکر می کردم چون پژمان بچه دار نمی شود اینقدر هوایم را دارد اصلا ذات بعضی آدم ها از سرشت خوب است هر چند او هم مثل هر انسان دیگری خصلت های ناخوشایند هم داشت از چیزهایی خوشش می آمد که من دوست نداشتم یا بالعکس اما خوبی هایش آنقدر زیاد بود که می توانستم به راحتی ممنوعه ها را غیر ممنوعه تلقی کنم . نمی دانم چرا گاهی با خودم فکر می کردم که چرا اینقدر اصرار دارد که من درس بخوانم نکند اینطور که هستم مرا در شان خود نمی بیند ؟ اما طرف منطقی ذهنم خوب می دانست که این ها همه زاییده ی طرف مریض و منفی باف ذهنم است و قصد پژمان تنها و تنها سعادت مندی من بوده و هست .

نمی دانم چه شد و در درونش چه اتفاقی افتاد که به ناگاه تصمیم گرفت درس بخواند دلیل تصمیمش زیاد مهم نبود همین که راضی شده بود کلی می ارزید من هم که دیدم تنور داغ است سریع نان را چسباندم از رضایتش که با خبر شدم سریع رفتم بازار انقلاب و هر کتاب تست و کنکوری که به نظرم خوب بود برایش خریدم تا دیگر دلیل و برهانی باقی نماند وقتی چشمش به کتاب ها خورد از حالت نگاهش همه چیز پیدا بود ترس ، خوشحالی ، هیجان به او اطمینان دادم که کمکش خواهم کرد می خواستم رتبه ی بالایی بیاورد و رشته ی خوبی قبول شود اما او نه به رتبه ی بالا می اندیشید نه به رشته ی خوب. می گفت: رشته ی خوب از نظر هر کسی فرق می کنه از نظر من رشته ی خوب فقط ادبیاته حتما که نباید حقوق و علوم سیاسی قبول بشی تا بگن رشته ی خوب .

من رشته ی ادبیات رو دوست دارم وقتی شعر می خونم اون لحظه زندگی می کنم و لذت می برم وقتی دستور زبان یاد می گیرم انگار یه کشف بزرگ کردم و اون وقته که زندگی برام رنگ می گیره .دلم می خواد ادبیات بخونم حتی اگه نتوانم کار پیدا کنم . پرسیدم

مطمئنی؟ گفت: آره تا حالا اینقدر مطمئن نبودم ته آرزوم اینه که توی دبیرستان ادبیات درس بدم . گفتم : پس اگه اینقدر ادبیات دوست داری برای همون تلاش کن . از اینکه می دیدم غزل تنها به دل خودش و علاقه ی خودش پایبند است و کاری به حرف و گفته ی اینو آن ندارد ذوق می کردم . دو سه هفته ای گذشت انصافا با علاقه و پشتکار درس می خواند وقتش کم بود و مطالب زیاد دیگر بهم ریختگی خانه مهم نبود اکثر روزها غذای



حاضری می خوردیم آن هم مهم نبود از اینکه می دیدم حواسش پرت شده و دیگر اسمی از بچه نمی آورد خاطر جمع می شد .

غزل:

یک روز سخت مشغول درس خواندن بودم که مهین و زهره و ریحانه و زمانه به خانه مان آمدند هم از دیدنشون خوشحال بودم هم ناراحت چون برنامه ریزی ام برای درس خواندن آن روز به هم خورده بود همگی که داخل شدند و نشستند مهین گفت : غزل جون خوب خودت رو مشغول کردی اون موقع که دختر خونه بودی باید التماس می کردیم درس بخونی حالا دیگه سراغی هم از ما نمی گیری ! ریحانه گفت: زندایی، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست بعد رو به من گفت : خوب کاری کردی خاله بهترین کار ممکن رو انجام دادی زمانه روسری اش را باز کرد و موهایش را با کلیپس مرتب کرد : چی چی رو خوب کاری کردی؟! بیا ، این وضع خونه زندگیشه ! زن شوهر دار رو چه به درس خوندن ؟ نه مهمونی می ره نه کسی خورش می یاد اینم شد اوضاع و احوال ؟ آدم هر کاری می خواد بکنه و هر درسی می خواد بخونه قبل از ازدواج ؛ بعد از اون دیگه می شه مسخره بازی . اگه یه بچه زاییده بودی الان سرگرم اون بودی دیگه فرصت سر خاروندن نداشتی چه رسیده به اینکه بخوای هوس کنی درس بخونی ! بعد با پوزخندی که یک ظرف لبش را کش آورده بود و یک تای ابرویی که بالا انداخته بود پرسید : ببینم ، پروانه خانوم خبر داره درس می خونی؟ آمدم چیزی بگویم که زهره پیش دستی کردو با حالت حق به جانبی رو به زمانه گفت: وا ، به پروانه چه ربطی داره!؟ می خواد بدونه می خواد ندونه مهم اینه که شوهرش موافقه و خودش دوست داره بقیه اش دیگه اهمیتی نداره . لبخندی زدم و شانه

ای بالا انداختم و حرف زهره را تایید کردم . زمانه سوهان ناخنش را از کیفش در آورد و مشغول شد: من به خاطر خودت می گم غزل جان اینهاش، این مهین، این همه درس خوند و چند صبحی معلم بود آخرش مجبور شد واسه خاطر این دو تا وروجک خونه نشین بشه . پیچی به لبش داد و به ریحانه اشاره کرد : این که از این ، خانوم مثلا دکتر حیواناست این همه زحمت کشید حالا واسه این فسقلی که چند وقت دیگه دنیا می یاد باید قید کارو درس رو بزنه . ریحانه که به لحن کلام زمانه عادت داشت لبخندی زدو گفت : وای خاله جون من پیشمون نیستم . زمانه با بی تفاوتی یک پایش را روی پای دیگر انداخت و آرام به ناخن شستش سوهان می کشید گفت: آره اما تو اون موقع دختر خونه بودی درس خوندی سرت گرم شد بعدم شوهر کردی حالام که بچه دار شدی دیگه ولش کردی . بعد رو به من گفت: از من می شنوی غزل جون بیخودی وقت تلف نکن . مهین که حوصله اش سر رفته بود و خوب می دانست اگر زمانه را به حال و خود واگذارد تا خود صبح از مضرات درس خواندن برای زن متاهل داد سخن می دهد ؛ گفت: امروز گفتم جواد بره دنبال مژگان و مرتضی از مدرسه بیاردشون اینجا . غزل جون فقط خودتو توی زحمت نداز نهار یه چیز ساده بذار دورهم می خوریم . در دل نالیدم : وای نهار هم می مون ! من برای امروز کلی برنامه داشتم ولی چاره ای نبود نمی توانستم که بیرونشان کنم

زهره از جا بلند شد و پیش دستی های میوه را جمع کرد مهین گفت: آجی تو چرا ؟ خودمون جمعش می کنیم . زهره کمر راست کردو گفت: نه جونم چه فرقی می کنه ظرفهای نهار رو تو جمع کن زمانه خندید و گفت: تو هم خوب زرنگی ها ! زهره همینطور که پیش دستی ها را به سمت آشپزخانه می برد نالید : آخی جای بچم رایحه خالی به خدا قیافش شبیه کتاب شده کی باشه این کنکور لعنتی تموم بشه یه نفس راحت بکشیم . با این حرف

زهره من یاد حجم درسی افتادم که امروز قرار بود بخوانم . رو به زمانه پرسیدم : راستی ، چرا آرمان و آرمین رو نیاوردی ؟ زمانه: اونا مدرسه ان ناهار دیگه می رن خونه. از جا بلند شدم: من برم واسه ناهار یه چیزی دستو پا کنم . مهین هم با من آمد : در فریزر را باز کردم : کتلت خوبه؟ مهین: آره خیلی هم خوبه سیب زمینی ها رو بده من رنده کنم تو هم گوشتا رو بذار بیرون یخش آب بشه .غزل جون ، ببخشید می دونم بکوب داری درس می خونی فرصت هم نداری ولی دیگه چه می شه کرد زمانه امروز هوس کرد بیایم اینجا کسی هم نتونست مخالفت کنه .

گفتم نه بابا این چه حرفیه! یه استراحت شد برام . زمانه و زهره و ریحانه هم آمدند آشپزخانه زمانه و زهره سالاد شیرازی درست کردند و من و مهین کتلت؛ ریحانه هم که با آن شکمش فقط نگاهمان کرد و از اینکه کاری نمی کند عذر خواست و پرسید راستی خاله چیزی به عید نمونده کی می رید شمال؟ گفتم: نمی دونم واسه عید کلی برنامه ریختم که بشینم درس بخونم اگرم بریم یکی دوروزه برمی گردیم .زمانه اخمی کردو گفت: ای بابا! زهره گفت آره ما هم به خاطر رایحه باید خونه بمونیم اصلا عید چیه و انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت: حیف که ناهید خودش رو از ما جدا می دونه بالاخره هر چی که نباشه زن ایرج که هست زمانه گفت: وایای ! زهره تو رو خدا ولمون کن . بعد با حالت خاصی تکرار کرد : زن ایرج که هست . ببین زهره اینو هیچ وقت یادت نره ایرج رفته بردگی زن کجا بود ! حتی دلم نمی خواد بگم ایرج شوهر کرده ! والا شوهر غلط بکنه اینجوری باشه . اونم خودشو بدبخت کرده . زهره : دلم برای ایرج تنگ شده چند ماهه که ندیدمش . زمانه شانه ای بالا انداخت و در حالی که حرصش را سر خیار خالی می کردو به شدت خوردش می کرد گفت: خودش خواست خواهر من ، خودش خواست ! آخه اینم شد زندگی که اون

واسه خودش ساخته حالا پول داره که داشته باشه آخه به نظرت این حرف منطقیه الان چند ساله عروسی کردن بچه نمیاره می گه هیکلم به هم می خوره به جاش سگو گربه نگه می داره بعد سرش را تکان داد و گفت: ول کن زهره تو رو خدا حرف اونا رو نزن روزمون رو خراب نکن من در دلم گریستم : شاید ناهید هم بچه دار نمی شود و هیکلش را بهانه کرده. نمی دانم چه سرپست که آدمیزاد همه را با خودش قیاس می کند ناخودآگاه گفتم : شما از کجا می دونید شاید ناهیدم مثل پروین بچه دار نمی شه و حالا دلش نمی خواد که بگه چیکارش دارین؟! زمانه چاقو را روی میز گذاشت و خیار را داخل کاسه و یک تایی ابرویش را بالا داد و به چشمانم زل زد : از کی تا حالا طرف دار ناهید شدی؟! دستپاچه جواب دادم: نه ، بحث طرفداری نیست می گم شاید . زهره که گوجه ها را خورد کرده بود ظرف خیار را از جلوی زمانه به سمت خود کشید و مشغول خورد کردنشان شد و گفت: نه غزل جان بحث این حرفها نیست دیگه بعد از این همه سال اونقدری ناهید رو می شناسیم که بدونیم چه خصلت هایی داره اون اونقدر ها که تو می گی تو دار نیست که همچین مساله ای رو بخواد قایم کنه بعدشم ، اصلا آدم رودربایستی دارو ملاحظه کاری نیست از چیزی و کسی ترسی هم نداره شاید یکی از حسناش این باشه که هر چی هست رو رک و رو راست شون می ده مهین که تا الان ساکت بود گفت: حالا درست نیست که داریم پشت سرش حرف می زنیم ولی ناهید اعتماد به نفس خیلی بالایی داره و فکر بقیه براش مهم نیست برای همین هر چی که هست همون رو بروز می ده و هیچ وقت خودش رو تو عذاب پنهانکاری قرار نمی ده بعد برای اینکه حرف را عوض کند گفت: وای غزل جون گفتمی پروین ای کاش اونم می یاوردیم. زمانه از جا بلند شد و به سمت ظرفشویی رفت تا دستش را بشوید و همینطور که شیر آب را باز می کرد گفت: خدا خیرت

بده مهین ، جمع خانوادگیه پروین رو می یاوردیم اینجا چیکار؟! اونوقت دو کلمه راحت نمی تونستیم حرف بزنیم . غذا که حاضر شد و جواد و مزگان و مرتضی هم آمدند و کمی بعد پژمان هم آمد نهار را دور هم خوردیم . جواد و پژمان برگشتند سر کارشان و زن ها تا غروب ماندند . وقت رفتن مزگان و مرتضی بهانه گرفتند و دوست داشتند بمانند من هم دل برایشان خیلی تنگ شده بود ولی یاد درس های نخوانده که می افتادم از اصرار کردن پیشیمان می شدم که مهین گفت: عمه غزل هم مثل شما دوتا وروجک درس داره مطمئنم امروزم کلی عقب افتاده نگاهی به من کردو چشمکی زد و ادامه داد: امروز هم برمی گردیم خونه تا بعد ببینیم چی می شه تازه شما دوتا هم فردا مدرسه دارین به این ترتیب مزگان و مرتضی با قیافه ی آویزان خداحافظی کردند .

درس هایی را که با رایحه مشترک بودیم تست هایش را با هم می زدیم و کتاب ها را ردو بدل می کردیم گاهی هم رایحه می آمد خانه ی ما و با هم درس می خواندیم و انصافا فقط درس می خواندیم نه حرف متفرقه می زدیم ونه وقت تلف می کردیم و حتی به هنگام گرسنگی اگر غذایی بود که می خوردیم و اگر نه به لقمه ای نان و پنیر که آن هم هر کس برای خودش درست می کرد اکتفا می کردیم

\*\*\*

آمدن رایحه به خانه مان برای هر دومان خوب بود اینکه هر دو در شرایط کنکور قرار داشتیم و بعد از مدتی درس خواندن برای هم تسکینی بودیم از قدیم گفته اند بلا که همه گیر باشد تحملش آسانتر است بعد اینکه ، درس خواندن یکی آن یکی را ترغیب می کرد .

دیگر فرصت زیادی باقی نمانده بود اوایل خرداد بود رایحه هم امتحانات مدرسه را می داد و هم گاهی می آمد با هم تست می زدیم یکی از همین روزها رایحه آخرین امتحان مدرسه اش را داده بود و مستقیم آمده بود خانه ی ما . مشغول تست زدن و درس خواندن بودیم که تلفن خانه زنگ خورد گوشی را برداشتم : سلام بفرمایید؟ زهره بود دستپاچه و پریشان : سلام غزل جان رایحه اونجاست؟ - آره ، چرا اینقدر دستپاچه ای نگران نشو . - نه نگران رایحه نیستم ؛ گفتم بهتون خبر بدم ریحانه رو بردیم بیمارستان دعا کنید به خیر بگذره . انگار این وروجک خیلی عجله داشته - به سلامتی ولی حالا یکی دوماه مونده که - آره نمی دونم انگار زودتر از موعد مقرر دنیا می یاد . وزیر لب زمزمه کرد : درست مثل مامانش . بعد بلند تر گفت دعا کنید سالم باشه ریحانه خیلی ناراحته . - نه، تو هم ناراحت نباش خدا بخواد صحیح و سالم دنیا می یاد . بعد آدرس بیمارستان را گرفتم و خدا حافظی کردم رایحه پرسید : مامانم بود؟ با سر جواب دادم : آره رایحه پرسید: چی شده ؟ بچه داره می یاد ؟ الان که وقتش نیست ! همینطور که به سمت کمد لباسها می رفتم گفتم: نمی دونم ،حالا که داره می یاد ، پاشو ، پاشو بریم. مانتویی برداشتم و با عجله پوشیدم . رایحه گفت: ولی هنوز تستای ادبیات ۳ رو نزدیم ! بشین اونارو بزیم بعد می ریم . چپ چپ نگاهش کردم: عجب دل گنده ای داری تو ! پاشو بریم ! رایحه غرولند کنان گفت: چه ما بریم چه نریم هر چی بخواد بشه می شه . مهم وقتیته که تا کنکور برامون نمونده . گفتم تو می مونی بمون تست بزن من دلم آروم نمی گیره . رایحه عصبی و کلافه کتاب را بست و حاضر شد . شماره ی مغازه ی پژمان را گرفتم و به او هم خبر دادم که به بیمارستان می رویم . یک تاکسی گرفتیم و راه افتادیم قیافه ی رایحه در هم بود و همه اش جوش درس هایی را می زد که امروز باید می خواند پرسیدم: ببینم رایحه یعنی تو دلت واسه خواهرت شور نمی زنه ؟ رایحه شانه ای

بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: نه ، شور برای چی ؟ خب حامله بود دیر یا زود باید می زایید دیگه بعد لبخند شیطننت آمیزی زدو گفت : تازه ، ریحانه باید از اون فسقلی ممنون باشه که دو ماه بهش تخفیف داده و از شر اون شکم گنده خلاصش کرده . تو هم نمی خواد بترسی اگه اون خواهر منه هیچیش نمی شه . بیخودیم شور حسینی برت نداره . بعد به روبه رو خیره شد و گفت : من باید امسال هر طور شده پزشکی قبول بشم حالا نمی گم دانشگاه شهید بهشتی یا تهران ولی باید پزشکی باشه . نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم و گفتم : خدا هومن رو واسه خانواده اش نگه داره که اینقدر در تو انگیزه ایجاد کرد . اخم هایش در هم رفت و نالید: هیچم ربطی به اون نداره . من خودم می خوام پزشک بشم به خاطر خودم نه به خاطر هیچ کس دیگه . زیر لب زمزمه کردم : آره ، تو که راست می گی ! با آرنج به پهلویم زد : چی گفتی؟! هیچی بابا چی گفتم ؟ گفتم رسیدیم . بعد کرایه ی آقای راننده را حساب کردم و خواستم که جلوی بیمارستان نگه دارد . پیرسان پیرسان بخش زایمان را پیدا کردیم و خودمان را به آنجا رساندیم . زهره پشت در اتاق عمل روی صندلی نشسته بود و دانه های تسبیح را بالا و پایین می کرد و ذکر می گفت . به سمتش پا تند کردیم مارا که دید از جا بلند شد بر عکس رایحه چهره اش پر از اضطراب بود . من: سلام آبجی ، چی شده؟ زهره : سلام، چه خوب کردین اومدین . چی بگم آخه اینقدر به این دختر گفتم مواظب خودت باش مگه گوش کرد آخرم کار داد دست خودش . رایحه پرسید : چرا چی شده مگه؟ زهره ادامه داد: رفته بود بالای چهارپایه شیشه پنجره تمیز می کرد پاش لیز خورد و افتاد زمین دستش در رفت بچه اش هم دکترا گفتن باید زودتر دنیا بیاد واگرنه خفه می شه . رایحه انگار تازه متوجه شده بود که چه شده اشکش سرازیر شد : حالا حالش خوبه؟ زهره سرش را تکان داد و گفت: نمی دونم . رایحه پرسید : مبین خبر داره ؟ زهره گفت: آره خدا

رو شکر خونه بوده اون آوردتش بیمارستان بعد هم که به من خبر داد . حلام رفته دارو و وسایل بخره چند دقیقه بعد سرو کله ی مبین شوهر ریحانه هم پیدا شد چشمانش که خیس بود را پاک کرد اما صورت پر اضطرابش را نتوانست کاری کند و من یاد حرف های قبل از خواستگاری ریحانه افتادم حرف هایی که اندر فضایل ازدواج بی عشق می زد با خودم گفتم اگر این اشک ها و صورت پر استرس اسمش عشق نیست پس چیست؟

ساعتی بعد دکترش آمد و خبر داد که حال هر دو خوب است بچه را به NICU بخش مراقبت های ویژه ی نوزادان منتقل کردند

بالاخره ریحانه هم به هوش آمد اما هم دستش را که آتل بسته بودند درد می کرد و هم به خاطر عمل سزارینش درد داشت طفلک نای حرف زدن نداشت . زهره کمی قربان صدقه اش رفت و منو رایحه سر به سرش گذاشتیم و مبین هم با چشمهای نگران و امیدوار برایش آبمیوه در لیوان می ریخت . پرستاری آمد و گفت که اتاق را خلوت کنید و فقط یک نفر همراه بماند . رایحه سریع گفت الهی بمیرم برات ریحانه خیلی دلم می خواست خودم بمونم ولی می دونی که یه ماه بیشتر نمونده ریحانه با آن حال نزارش لبخند کمرنگی زد مبین گفت: خودم می مونم . زهره دست ریحانه را گرفت و گفت: نه پسرم اینجا بخش زنان و زایمان نمی ذارن . همتون برید من خودم پیشش می مونم . گعتم: پس حالا که تا اینجا اومدیم بریم بچه رو ببینیم . مبین: نمی ذارن حتی به منم نشونش ندادن گفتن باید یه هفته توی دستگاہ بمونه تا بعد از اون تصمیم بگیرن . با حال گرفته به سمت خانه برگشتیم . در راه برگشت رایحه گفت: خاله می شه من امشب خونتون بمونم؟ نگاهش کردم و گفتم: خونه ی خودته این چه حرفیه ولی آخه امشب بابات تنهاست . رایحه حلقه ای از موهایش را به بازی گرفت و گفت: می دونم ، واسه همین می خوام خونتون بمونم ؛ بابا وقتی تنهاست



از پس خودش و کاراش بر می یاد ولی اگه کسی دم دستش باشه تا وقتی که بخوابه باید خدمت رسانی کنه : شام، چای، میوه ، مرتب کردن جای خواب و هر چی که فکرش رو بکنی منم که می دونی تا همین الانش کلی عقبم اگه واسه تو مشکلی نیست..... پریدم وسط حرفش : دیوونه ! مشکل چیه؟! اصلا بمون امشب تا خود صبح تست می زنیم تا این چند ساعت جبران بشه خوبه

ولی تو واقعا عزم ت رو جزم کردی که پزشکی قبول شیا ! بغلم کردو گفت: پس چی فکر کردی!

به خانه که رسیدیم رایحه کتابهایش را جمع کردو رفت داخل اتاق تا خود شب هم بیرون نیامد . پژمان که آمد از دم در شروع کرد به صدا زدن: زندگی ؟ زندگی کجایی؟ سریع رفتم دم در انگشتم را روی بینی ام گذاشتم و گفتم: سلام به روی ماهت . هییییییس آروم ! دستش را در هوا چرخاند و پرسید: چی شده؟ گفتم: مهمون داریم رایحه اینجاست . لبخند زدو سرش را تکان داد : آها باشه باشه راستی بچه به سلامتی دنیا اومد؟ ومن پچ پچ کنان کل ماجرا را تعریف کردم . میز شام را که چیدم پژمان پرسید: پس کو این رایحه خانوم؟! گفتم : از بعد از ظهر که از بیمارستان برگشتیم رفته توی اتاق درس می خونه . پژمان ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت: تا خاله خانومش یاد بگیره! اخم کردم و گفتم: وای پژمان مگه من کم درس می خونم؟! قیافم شبیه کتاب شده ! پژمان خندید و گفت: ای من قربون اون صورت کتابی خودم بشم شوخی کردم .

رفتم سمت اتاق : رایحه بیا شام حاضره رایحه در را باز کرد و آرام پرسید : آقا پژمان اومده ؟ من: بله که اومده ، الان فقط منتظریم تو بیای تا شام بخوریم . شالش را روی سرش مرتب

کرد و با حالت مسخره ای زد پشت دستش و گفت: خدا مرگم بده چرا زودتر نگفتی بعد چشمک غلیظی زد و همینطور که لباسش را مرتب می کرد از اتاق آمد بیرون و بعد از قصد و با صدای بلند گفت: خاله جون چرا نگفتی پیام کمکت؟! ببخشید باعث زحمت شدم .

آمدم چیزی بگویم که دستم را آرام کشید و زیر گوشم گفت: الکی، جلو آقا پژمان اینو می گم. تو به خودت نگیر. نیشگون ریزی از بازویش گرفتم پژمان در آشپزخانه بود رایحه: سلام آقا پژمان ببخشید امشب مزاحم شدم. پژمان: به به سلام رایحه خانوم مزاحم چیه این حرفا کدومه خونه ی خودته خیلیم خوش اومدی. بعد دور میز نشستیم و شام خوردیم بعد از شام پژمان خواست میز را جمع کند رایحه نگذاشت: نه آقا پژمان شما برو استراحت کن خودمون جمع می کنیم. پژمان لبخندی زد و نگاهی به من انداخت گفتم: آره برو عزیزم چایی دم کردم تا تو تلوزیون رو روشن کنی برات می یارم پژمان که رفت رایحه شروع کرد: خاله جون تو برو من ظرفها رو می شورم. من: باشه پس من می رم برای پژمان چای ببرم دستم را کشید و آهسته گفت: کجا؟ من هنوز نصف تستام مونده اینجوری می گم که آقا پژمان نگه دختره چقدر پرو تشریف داره. دیگه خودت زحمتش رو بکش. نالیدم: آخه درسای منم مونده. رایحه چشمانش را جمع کرد و گردنش را کمی کج: خاله جون مگه چقدر طول می کشه؟! فوقش یه ربع همین طور که با چشمان گشاد شده نگاهش می کردم گفت: خب دیگه من رفتم. نالیدم: باشه برو مهمونی دیگه چی کارت کنم رایحه داشت به سمت اتاقش می رفت که پژمان گفت: خب رایحه خانوم شیرینی ما رو ندادی رایحه با تعجب پرسید: شیرینی؟ پژمان خندید و گفت: به تازه می پرسه شیرینی؟ دختر خوب، مگه خاله نشدی؟ رایحه با انگشت سبابه سرش را خاراند: آها باشه چشم شیرینی شما محفوظه

و با عجله رفت سراغ درس هایش . برای پژمان چای که بردم : گفت: دستت درد نکنه زندگی تو هم برو به درسات برس دیگه وقتی نمونده ها !

من: باشه ظرفها رو بشورم و آشپزخونه رو یه دست بکشم می رم پژمان در حالی که فنجان چای را به سمت خودش می کشید گفت: نمی خواد ، چایم رو بخورم خودم می شورم تو برو نگاه قدر شناسانه ای نثارش کردم و رفتم سر درسو مشقم شب هم که پژمان خوابید تا ساعت ۳ صبح با رایحه درس خواندیم تا آن چند ساعت را جبران کرده باشیم . رایحه گفت: خاله می دونم مزاحمتم ولی می خوام اگه بشه این چند روزی که مامان نیست من اینجا باشم میشه ؟ سر جایم غلطی زدم و گفتم: از نظر من که مشکلی نیست خونه ی خودته تازه تورو که می بینم یه بند درس می خونی بیشتر تشویق می شم ولی مامان و بابات قبول می کنن؟ کمی منتظر جواب ماندم اما به جای جواب صدای نفس های آرامش به گوشم رسید . آنقدر خسته بود که به ثانیه ای خوابش برد دلم برایش سوخت تمام زندگیش شده بود کنکور از طرفی هم نگرانش شدم چون حس کردم درس برایش مهم تر از وضعیت خانواده است .

زهره به خاطر دست آتل بسته ی ریحانه مجبور شد به جای یکی دو روز هفت روز در بیمارستان بماند تا هم از ریحانه مراقبت کند هم از بچه این هفت روز هم رایحه خانه ی ما ماند و من دو برابر درس خواندم اما بالاخره حال بچه رو به بهبود رفت و دکتر اجازه ی ترخیص داد و ریحانه و زهره از شر بیمارستان خلاص شدند فردای روزی که ریحانه و زهره از بیمارستان برگشتند ؛ همراه رایحه و پژمان رفتیم خانه ی زهره . حال ریحانه بهتر شده بود اما دستش هنوز آتل پیچ بود آقا فرهاد یک لحظه هم بچه را زمین نمی گذاشت . زهره گفت : فرهاد جان اینقدر بغلش نکن اینجوری خسته می شه . آقا فرهاد خندید و گفت: نمی شه

، نمی تونم ازش دل بکنم .نمی دونی چقدر شیرینه ! زهره گفت: من نمی دونم؟! حالا خوبه این دوتا بچه رو من بزرگ کردم و تو فقط..... فرهاد پرید وسط حرف زهره باشه خانوم ، باشه ، بفرما ، اینم بچه گذاشتم پیش مامانش . تمام سعی ام را می کردم که بی خودی ذوق نکنم شاید پژمان غمگین شود و یا حسرتی ته چشمانم نباشد که کسی شک نکند . زهره گفت: بذار غزل بغلش کنه یه کم یاد بگیره . متوجه نگاه دستپاچه ی پژمان شدم . گفتم: بچه خوبه ولی واسه بقیه ؛ یه ساعت بغلش کنی و تا گریه کرد بدی مامانش . زهره بچه را گذاشت در بغلم دلم برایش غنچ می رفت چقدر کوچولو و ناز بود رایحه با آن نگاه شیطنت آمیزش گفت: خاله جون حال زیادی مسخس نشی به فکر بچه دار شدن بیفتی ! این همه واسه کنکور زحمت کشیدی . وای وای کنکور، بهش فکر که می کنم از همه چی می یفتم . فرهاد گفت: به به دختر بی معرفت بابا ، بالاخره رویتتون کردیم ! رایحه خجالت زده سرش را پایین انداخت : ببخشید بابا ولی خاله اصرار کرد بمونم گفت تو که باشی بیشتر درس می خونم . من که چشمانم گشاد شده بود با تعجب نگاهش کردم و پژمان ریز ریز خندید. پرسیدم: خب ریحانه جان ، اسم این خانوم خوشگله چیه؟ مبین دستانش را قلاب کرد و گفت: هر چی آقا جون بگه آقا فرهاد دوباره بچه را بغل کردو گفت: واقعا؟ من بگم اسمشو؟ زهره نگاه تندی به آقا فرهاد انداخت : حالا بچه ها یه تعارف زدن . مبین گفت: نه والا تعارف نبود . زهره گفت: خوب فکراتونو بکنید چند روز دیگه همه رو دعوت می کنیم و اسمشو می گذاریم رایحه بچه را بغل کردو گفت: می خوام مراسم بگیری بگیر ولی من رونیا صداس می کنم . همه از این اسم خوششان آمد مخصوصا ریحانه و به این ترتیب اسم بچه شد رونیا .

پژمان:

دم در زهره گفت چند روز دیگه جشن می گیریم و همه رو دعوت می کنم شما زودتر بیاید . رایحه کمی عقب تر از مادرش ایستاده بود و با ایما و اشاره با غزل حرف می زدند . گردنم را کج کردم و پرسیدم : خب رایحه خانوم شما نمیای با ما بریم خونه ؟ رایحه تا آمد چیزی بگوید زهره پیش دستی کردو گفت: نه دیگه آقا پژمان تا الانم کلی زحمت داده بهتون . رایحه خیلی تنبل شده از ترس اینکه یه لیوان آب نده دست باباش مزاحم شما شده بعد نگاه تندی به رایحه انداخت و ادامه داد : حالا بذار این کنکور تموم بشه حسابی از خجالتش در می یام . غزل لبش را اینور و آنور کردو گفت: آره آبجی بعد از کنکور حالش رو بگیر و زدند زیر خنده . خداحافظی کردیم و به سمت خانه راه افتادیم . غزل ساکت بودو چیزی نمی گفت ؛ خوب می دانستم به چه چیزی فکر می کند کمی خودم را نزدیکش کشاندم و گفتم: عجب بچه ی نازی بود از اسمشم خوشم اومد . رایحه خوش سلیقه ست! خیلیم ساکت بود صداهش در نمی یومد طفلک، با اینکه این همه دست به دستش می کردن . ریحانه حسابی سرش شلوغ شده حالا دیگه وقت سر خاروندن نداره دستی به پشت گردنم کشیدم و ادامه دادم :

آقا فرهاد رو بگو با اون جذبش چه با بچه بازی می کرد و گل از گلش شکفته بود . غزل همچنان ساکت بود نیم نگاهی به صورتش انداختم بغض داشت خفه اش می کرد . اگر سرش را با سه کنکور دیگه هم گرم می کردم این حسرت از یادش نمی رفت

باید بغضش می ترکید تا آرام می شد سرم را پایین انداختم و گفتم: غزل ، می دونم چقدر بچه دوست داری ؛ منو ببخش همه اش تقصیر منه اگر..... دریای عسلش مواج شد . اشکش سرازیر شد و به حرف آمد . رو به رو را نگاه می کردو دریای عسل طوفانی اش را نمی دیدم . چند ثانیه بعد اشک هایش را پاک کرد و گفت: دیوونه ای ها! تقصیر منه تقصیر منه

! کی واسه بچه گریه کرد؟! من حواسم پیش اون همه درسیه که امروز باید می خوندم . پنهانکاری اش هم مثل دریای عسلش شیرین بود . به رویش نیاوردم و گفتم : ای بابا این که گریه نداره خودم تا صبح کنارت بیدار می مونم تا این چند ساعت جبران بشه تصنعی خوشحال شد و گفت: واقعا؟ گفتم: آره ، پس چی! روسری اش را روی سرش مرتب کرد و گفت : پژمان دیگه اسم بچه رو نیار من دیگه بهش فکر نمی کنم الان تمام فکرم اینه که رشته ی ادبیات قبول بشم و درس بخونم و بتونم تو یه مدرسه ادبیات درس بدم .

چه می توانستم بگویم جز اینکه : حتما به آرزویت می رسی.

روزها تند و پشت سر هم گذشت و روز کنکور فرا رسید . کنکور رایحه یک روز قبل از غزل بود غزل اضطراب داشت و من مثل پدری که دخترش را راهی می کند راهی اش کردم . وقتی بعد از چند ساعت برگشت اصلا راضی نبود و همه اش مضطرب بود می گفت: قبول نمی شم . گفتم : فدای سرت دوباره می خونی و او چپ چپ نگاهم می کر . چند ماه تلاش بی وقفه حسابی خسته اش کرده بود . چند روزی که گذشت تصمیم گرفتم برویم شمال تا هم فکرو خیال غزل آزاد شود و حال و هوایی عوض کند هم اگر آقا جون اجازه داد دیداری با فائزه داشته باشیم البته من دو سه باری او را دیده بودم اما فائزه دوست داشت غزل را ببیند والبته مشتاق دیدار خواهرهایش . اما آقاجون این اجازه را نمی داد همچنان قضیه ازدواج اولش را از خانوم جون مخفی نگاه داشته بود و صلاح نمی دید پروین و پروانه چیزی بدانند حتی بارها ابراز پشیمانی کرده بود از اینکه چرا این راز را برای من گفته است وقتی هم که فهمید غزل از همه چیز خبر دارد کلی شماتتم کرد. می گفتم آخه تا کی می تونی این راز رو مخفی نگه داری ؟ می گفت نمی دونم تا هر وقت که لازم باشه . البته او فکر همه جا را کرده بود و می گفت: اگه یه روز مادرت بفهمه و بو بیره که تو یا غزل این موضوع رو می

دونستید اول از دست من شاکی می شه که چرا به شما گفتم ولی به اون نه و بعد از دست شما که چرا وقتی می دونستید به اون چیزی نگفتید .

یک روز ظهر که از مغازه برگشتم سر صحبت را با غزل باز کردم : می گم غزل نظرت چیه یه سر بریم دیدن خانوم جون اینا ؟ واسه روحیه ی تو هم خوبه.ها؟ چی می گی؟ غزل که روبه رویم نشسته بود زانوانش را بغل کردو همینطور که دو انگشت شصت را دور هم می پیچاند گفت: آره فکر خوبیه فقط به یه شرط اونم اینکه پروین رو با خودمون ببریم دلیلش را می دانستم اما برایم جالب بود از زبان خودش بشنوم . اینجور وقت ها غزل مثل یک دختر بچه شیرین می شد . کمی جابه جا شدم و پرسیدم: باشه ، اگه بیاد می بریمش ولی چرا؟ غزل چهار زانو نشست و دو دستش را کمی عقب تر از خودش به زمین تکیه داد : خب می گم تنه‌است بیاد یه آب و هوایی عوض کنه با اون خوش می گذره . لبخندی زدم و ابرویم را بالا دادم : غزززل! دو دستش را بلند کردو روی پایش در هم گره کرد و سرش را پایین انداخت : باشه ، خیلی خب اصلا واسه خاطر اینکه پروین که بیاد دیگه حرص پروانه رو نمی خورم . خوب شد! راحت شدی؟! از ته دل خندیدم و گفتم : حالا چرا ناراحت می شی همینه دیگه ؛ قرار نیست که همه ی آدمای روی کره ی زمین از هم خوششون بیاد بعضی اخلاقا با هم سازگار نیست و این وسط رابطه ای شکل نمی گیره . من برم یه زنگ به پروین بزنم ببینم چی می گه غزل خوشحال شد و رفت به سمت آشپزخانه و یک لیوان شربت آبلیمو و خاکشیر برایم آورد : بیا اینو بخور بعد زنگ بزن . نگاهی به لیوان انداختم و گفتم به به عجب رشوه ی خوشرنگ و بویی ! غزل دستش را پشت سرش قلاب کردو خندید . مز مزه اش کردم و گفتم: خیالت راحت راضیش می کنم . گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم : سلام پروین جان خوبی آبجی ؟ - سلام پژمان ممنون قربونت چه خبر؟ - قرص از مزاحمت اینکه خواستم

بگم آگه افتخار می دی همراهمون بیای یه سر بریم شمال . پروین انگار منتظر این پیشنهاد بود بیمعطلی گفت: عه چه خوب کی بریم؟ فردا خوبه؟ ابرو هایم آنقدر بالا رفت که گفتم الان قاطی موهایم می شود : آره چرا که نه \_ باشه پس من برم وسایلمون رو جمع کنم اتفاقا اکبر آقا از کی بود می گفت بریم شمال دلم گرفته نگو قسمت بوده با شما بریم . زیر لب زمزمه کردم خوب شد زنگ زدم . غزل هم با اشاره می پرسید چی شد قبول کرد؟ \_ باشه پس صبح زود آماده باش می یایم دنبالتون \_ قربونت خداحافظ گوشی را گذاشتم غزل پرسید : چی شد ؟ گفتم: هیچی بابا پروین انگار منتظر بود اصلا راضی کردن نمی خواست برو حاضر شو ؛ می ریم ۴، ۵ روز می مونیم حال و هوات عوض می شه. صبح که شد غزل چمدان به دست حاضر بود کمکش کردم و چمدان را داخل ماشین گذاشتیم و رفتیم سراغ پروین . غزل پیاده نشد من رفتم و زنگ در را فشردم کسی جواب نداد چند ثانیه بعد پروین و شوهرش در چهار چوب در ظاهر شدند . سلام و صبح به خیر گفتیم و من منتظر بودم اکبر آقا ماشین را درآورد ؛ که گفت: پژمان جان ما دیگه ماشین نمی یاریم همگی با ماشین تو می ریم پروین که دیروز گفت تو پیشنهاد شمال دادی کلی خوشحال شدم بابا پوسیدیم تو این خونه ! غزل که دید آن ها با ما می آیند پیاده شد و بعد از سلام و حال و احوال پرسى گرم اول صبح رفت صندلی عقب نشست و اکبر آقا صندلی جلو و پروین هم کنار غزل و به این ترتیب راه افتادیم غزل نگاهی به خانه ی جواد انداخت : حیف که هنوز اول صبحه دلم می خواست مهین اینا رو می دیدم .

بعد از چهار ساعت رانندگی که البته با حرف زدن و گفتن و خندیدن سرنشینان گذشت بالاخره رسیدیم تیرماه بود و همه جا را برنج کاشته بودند و گرما و شرجی هوا بیداد می کرد . پروین از گرمای هوا کلافه شده بودو یکبند غر می زد و البته که غزل هم دست کمی از او نداشت .



به پروین گفتم: من موندم تو چطوری این همه سال اینجا زندگی کردی بعد رو به شوهرش گفتم: خدایی اکبر آقا دستت درد نکنه نجاتش دادی و هر سه زدند زیر خنده و پروین در حالی که با دستمال عرق صورتش را خشک می کرد گفت: نمی دونم والا چطوری این همه سال اینجا بودم ولی خب آدمیزاد زاده ی عاده به هر شرایطی خو می گیره منم دیگه به هوای تهران عادت کردم ولی هر چند هوای شرجی اینجا رو دوست ندارم ولی همه جوهره به تهران ترجیحش می دم به در خانه که رسیدیم اکبر آقا پیاده شد و زنگ زد پروین گفت: بیا من کلید دارم در رو باز کن دیگه آقا چون این همه راهو نیاد تو این گرما . اکبر آقا در را باز کرد و ماشین را بردیم حیاط . خانوم جون و آقا جون هر دو آمدند روی ایوان ما را که دیدند شروع کردند به قربان صدقه رفتن خانوم جون پله های ایوان را دوتا یکی آمد پایین : قربون قدتون برم کی اومدین ؟ چرا خبر ندادین؟ پروین خانوم جون را در آغوش کشید و گفت: سر زده اومدیم از دیدنمون ذوق کنید خانوم جون : خوب کردی عزیزم و بعد غزل را در آغوش گرفت و گفت: خوش اومدین قربون قدتون برم بعد هم نوبت به من و بعد اکبر آقا رسید بیان ،بیان بریم داخل کولر روشنه آب پز شدین از گرما .

بعد از ظهر آن روز پروین و شوهرش از خستگی خوابیدند خانوم جون هم در حال چرت زدن بود آقا چون اما به عادت همیشه ظهر ها نمی خوابید و کتاب می خواند . غزل صدایم زد : پژمان، پژمان؟ من: جانم ؟ غزل: می گم پژمان الان همه خوابن بهترین فرصته از آقا جون بخوای ببرتمون فائزه رو ببینیم . من که دراز کشیده بودم با یک خیز از جا بلند شدم و دستی به پشت گردنم کشیدم : آره ، بدم نمی گی ! بذار به آقا جون بگم ببینم چی می گی . رفتم سراغ آقا جون و از او خواستم با من به حیاط بیاید سایه قشنگی زیر درخت نارنج تشکیل شده بود و نسیم خنکی که می وزید شرجی هوا را قابل تحمل می کرد . دست چپم را در

جییم گذاشتم و گفتم : آقا جون ، می شه ما رو بیرید فائزه رو ببینیم؛ هم فائزه خوشحال می شه هم غزل خیلی دلش می خواد فائزه رو ببینه . آقاجون مردد بود یک دستش به پشتش بود و با دست دیگرش ریشش را لمس می کرد : نمی دونم ولا ، از دست تو ، آخه چرا بهش گفتی؟ حالا اگه..... ادامه ی حرفش را خورد و گفت : باشه برید حاضر شید بیاید بریم پاورچین پاورچین داخل شدم سوئیچ ماشین را برداشتم و خواستم غزل را صدا بزنم که دیدم مانتویش را پوشیده و حاضر است تعجبم را که دید گفتم: کار پیش تو نشد نداره راضی شد دیگه ، نه؟ لبخندی زدم و گفتم : پس چی! بزن بریم . فقط آروم بیا بقیه رو بیدار نکنی . غزل تا دم در اتاق آمد و بعد برگشت پرسیدم : چی شد پس؟ انگشت اشاره اش را در هوا نگه داشت و گفت: صبر کن یه چیزی یادم رفت بعد از چمدان دووجهه ی کوچک کادو پیچ در آورد . نشانم داد و گفت: اینا رو یادم رفت بردارم . گوشه های لبم به علامت تعجب به پایین خم شد و پرسیدم اینا چیه ؟ خندید و گفت: تو که توقع نداری برای اولین بار دست خالی برم دیدن خواهر شوهر ؛ این یکی هم برای ماه طلعتی . قدر شناسانه نگاهش کردم : دستت درد نکنه زندگی حالا بزن بریم پروین و خانوم جون که بیدار بشن دیگه نمی شه بریم . آرام از در آمدیم بیرون و به راه افتادیم سر راه غزل اصرار کرد شیرینی هم بخریم . شیرینی هم خریدیم و به راه ادامه دادیم . خانه ای که آقاجون برایشان گرفته بود یک ساعتی با خانه ی خودش فاصله داشت و نزدیک دریا بود . وقتی رسیدیم آقا جون زنگ در را زد . پرسیدم کلید نداری؟ چپ چپ نگاهم کرد . وقتی ۵،۶ بار زنگ زدیم و کسی در را باز نکرد نگران شدیم . آقا جون زمزمه کرد : اینا که جایی رو ندارن برن ! یعنی کجا می تونن رفته باشن؟! دوباره به زنگ زدن و در زدن ادامه داد

زن همسایه سرش را از پنجره بیرون آورد در حالی که دستمالی به سرش بسته بود دستش را به علامت اشاره به سمت من و آقاجون گرفت و با عصبانیت گفت: دِ نزن برادر من ، نزن ، دوبار زدی دیدی باز نمی کنن یعنی نیستن دیگه ! ول کن نیستی؟! بعد دستش را گذاشت روی سرش و ناله کنان گفت: وای از این سر درد وای از این ملت نفهم آخه ۳ بعد از ظهر و این همه سرو صدا ! داشت پنجره را می بست که غزل جلو آمد و گفت: ببخشید حاج خانوم ! زن دوباره سرش را از پنجره بیرون آورد و طلبکارانه گفت: بنده هنوز مشرف نشدم؛ امر؟ غزل پرسید : ببخشید ، نمی دونید همسایتون فائزه خانوم اینا کجان ؟ زن ابرویش را بالا داد و پرسید : شما؟ غزل باز هم جلوتر رفت و چون آفتاب شدید بودو چشمش را می زد دستش را سایه بان کردو گفت: من زن برادرشم . زن گفت: مادر شوهرت صبحی ناخوش شد با آنبولانس اومدن بردنش بیمارستان بعد هم نام و نشان بیمارستان را به غزل داد آقاجون دستپاچه شده بود سریع سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم وقتی رسیدیم پله ها را دو تا یکی طی کردیم و بالاخره فائزه را در سالن انتظار دیدیم ما را که دید خوشحال شد و به سمتمان آمد : آقاجون در آغوشش کشید و گفت: فائزه جان چرا خبر ندادی بیام ؟ آخه چرا دست تنها اومدی ؟ مگه آقات مرده بود : فائزه : دور از جون آقا جون از این حرفها نزن من تازه پیدات کردم بعد قبل از اینکه کسی چیزی بپرسد گفت: حال مامان خیلی بده صبح قلبش گرفت دکترا می گن سخته کرده حالش اصلا خوب نیست الانم بستریه نمی دارن کسی ملاقاتش کنه . غزل جلو آمد و سلام و احوال پرسى کردند و فائزه رو به من گفت: چه داداش خوش سلیقه ای دارم به به پس غزل تویی . غزل سرش را پایین انداخت : متاسفم دوست نداشتم اینجا بینیمتون فائزه دستی به شانه ی غزل زد : چه می شه کرد ! کمی ماندیم و آقاجون گفت:

بهرتر نیست برگردیم خونه ؟ اینجا که کاری نمی شه کرد بریم دوباره صبح بر می گردیم .  
 فائزه نالید : نمی تونم ، حالش خوب نیست پرستاری که آن نزدیکی ها بود حرف آقاجون  
 را تایید کرد اگه خونتون نزدیکه برید . اینجا که کاری ازتون بر نمیاد جز اینکه خودتون هم از  
 پا در می یاید از بیمارستان که خارج شدیم و سوار ماشین شدیم آقاجون گفت: دخترم  
 ببخشید الان باید ببرمت خونه ی خودم که تنها نباشی ولی می دونی که .... فائزه با لبخند  
 گفت: این چه حرفیه آقاجون درک می کنم .

غزل:

فائزه را به خانه اش رساندیم و خودمان هم همراهش داخل شدیم. خانه کوچکی بود اما به  
 طرز زیبایی چیده شده بود و به رسم اکثر خانه های شمالی حیاط داشت که علی رغم کوچکی  
 اش پر بود از گل و گیاه تمام دیوارها پر بود از تابلوهای نقاشی. فائزه که دید چشم از درو  
 دیوار بر نمی دارم گفت: این تابلوها اکثرش کار مامان طلعتیه البته چند تاییش کار خودمه اما  
 من مثل مامان طلعت استعداد نقاشی نداشتم . فائزه کولر را روشن کردو گفت: اینجا همه  
 چیزش عالیه فقط این گرما و شرجی آدم رو دیوونه می کنه آقا جون گفت: بیا دخترم بیا  
 بشین. فائزه ظرف میوه ای آورد و کنارمان نشست . در این فکر بودم که با این چیدمان زیبا  
 و سنتی چه کادوی خوبی برایشان آورده ام دست در کیفم بردم و شکلات خوری کادو پیچ  
 که با تذهیب آراسته شده بود در آوردم و یک تابلوی کوچک معرق کاری شده که برای ماه  
 طلعت آورده بودم را به طرف فائزه گرفتم : ببخشید فائزه جون ناقابله ذوق زده شد : برای  
 منه؟ دستت درد نکنه چرا اینقدر زحمت کشیدی ! ممنون پژمان جان کادو را باز کردو گفت:  
 وای از کجا می دونستی من از اینجور چیزا خوشم می یاد لبخندی زدم و گفتم : راستش  
 نمی دونستم ولی الان که اومدم خونتونو دیدم مطمئن شدم خوشت می یاد آقاجون هم از

من تشکر کرد و بعد رو به فائزه پرسید : راستی بابا جان از بچه هات چه خبر؟ فائزه کمی جا به جا شد کادو ها را کناری گذاشت انگشتان دستش را در هم قلاب کردو گفت: دخترم رو که همین هفته ی پیش دیدم خوب بود اما از پسرم همچنان بی خبرم . آقاجون سرش را به علامت تاسف تکان داد پژمان گفت: آبجی سخت نیست اینطوری برات؟ فائزه لبخند تلخی زدو گفت: سخت که هست ولی چه می شه کرد من دیگه با این شرایط کنار اومدم هر مشکلی که واسه آدم پیش می یاد دو حالت داره یا باید حلش کرد یا باید تحملش کرد اگه از این دو حالت خارج بشه زندگی معنای خودش رو از دست می ده . فائزه با من گرم گرفته بود و از این درو آن در حرف می زد که آقاجون گفت: بچه ها دیگه داره غروب می شه الان خانوم جون و بقیه نگران می شن پاشید بریم . نمی دانم چرا ولی دلم نمی آمد فائزه را تنها بگذارم رو به پژمان گفتم: می شه امشب اینجا بمونیم قبل از اینکه پژمان چیزی بگوید آقاجون کلافه و تقریبا عصبی استغفراللهی گفت و بعد به خودش مسلط شد: و گفت بابا جان نمی شه الان شما اینجا بمونید من برم خونه بگم غزل کجا مونده؟ نمی شه که . والا خودمم دلم رضا نیست فائزه رو تنها بذارم ولی چه می شه کرد .

فائزه خندید و گفت: آقا جون راست می گه غزل، من که بچه نیستم بعدم، نصف عمرم رو تنها زندگی کردم از وقتی حال مامان ناجور شد اومدم و با هم زندگی کردیم . داشتیم از در خارج می شدیم که پژمان رو به فائزه گفت: پس آبجی شماره ی همراه منو داشته باش اگه کاری داشتی حتما تماس بگیر اینو یادت نره تو هیچ وقت تنها نیستی فائزه شماره را یاد داشت کرد و کلی هم تشکر کرد .

وقتی به خانه رسیدیم هدف شلیک سوالات پروین و طعنه های خانوم جون قرار گرفتیم پروین پرسید: کجا بودین این همه وقت؟ خب صبر می کردین ما هم می اومدیم. آقا

جون گفت: یه سر رفتیم بابل سر خواب بودید ما هم دلمون نیومد بیدارتون کنیم حوصلمون هم سر رفته بود چیکار می کردیم؟! حالا باشه یه روزم هم با هم می ریم . خانوم جون رویش را بر گردانده بود : چشمم روشن حاج آقا بی ما می ری گردش ؟ آقا جون : گردش کدومه عزیز من اونقدر گرم بود که پیشمون شدیم .

پس از ۲۰ دقیقه ای گپ و گفت و سوال و جواب خانوم جون گفت: راستی امشب به پروانه و بچه ها گفتم شام بیان اینجا دور هم باشیم . پروین گفت: عه چه خوب دلم براشون تنگ شده بود . من اما دلم نمی خواست پروانه را ببینم . خودم را با کمک به پروین و خانوم جون سر گرم کردم پژمان و آقاجون هم شطرنج بازی می کردند ساعت ۸ سرو کله ی پروانه و شوهرش پیدا شد سلام و حال و احوال پرسید گرمی با خانوم جون و آقاجون کرد و بعد پروین را در آغوش کشید و بعد پژمان را و دست آخر چشمش به من افتاد دستم را به سمتش دراز کردم : سلام آبجی پروانه خوش اومدی ! با بیمیلی دستم را فشرد و گفت: خوش رو که تو اومدی من که هر روز اینجام . پروین گفت: عه پروانه پس لاله و سیاوش کجان؟ پروانه: اونا نمی یان ؛ لاله امروز وقت دکتر داشت با سیاوش رفتن اونجا واسه شام نمی رسن بیان ولی گفتن آخر شب یه سر می یان تا شما رو ببینن . همگی نشستند و پروین دوباره پرسید : خیلی مونده تا بچه شون دنیا بیاد؟ پروانه: نه ، یکی دوماه . پژمان : ولی آبجی اصلا بهت نمی یاد مادر بزرگ بشیا! پروانه دستی به صورتش کشید و گفت: خوب موندم ! بعد جا به جا شد و رو به پژمان گفت: ولی به تو بدجوری می یاد بابا بزرگ بشی بجنبید دیگه دیر می شه ها ! از جا بلند شدم : خانوم جون ، چایی دم کشید؟ آره مادر، می ری بیاری؟ دستت درد نکنه واسه آقاجون کم رنگ باشه . خندیدم و گفتم : باشه چشم یادم هست . به سمت آشپزخانه که می رفتم صدای پچ پچ

پژمان را شنیدم : آبجی چرا اینجوری می گی غزل ناراحت می شه ! پروانه بی محابا گفت: خب به جهنم ، ناراحتی داره مگه! اصلا مگه بد گفتم؟! پروین با ذوق گفت : پروانه ، غزل کنکور داده ان شا... قبول که بشه دیگه باید بره دانشگاه فعلا وقت بچه دار شدنش نیست . با سینی چای وارد شدم پروانه یک ابرویش را داد بالا و بر اندازم کرد: به به چشمم روشن حسنی به مکتب نمی رفت وقتی می رفت جمعه می رفت تو هم درس نخوندی نخوندی الان تازه یادت افتاده باید درس بخونی؟ حرفش را نشنیده گرفتم .

پژمان این پا و آن پا کرد و گفت: خب آبجی چه خبرا چی کارا می کنی؟ پروانه یک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت: هیچی سلامتی ، می گذرونیم دیگه رویش را سمت من کرد تا چیزی بگوید . پروین گفت: آبجی پاشو بیا به کیف خریدم می خوام نشونت بدم و او را برد به اتاقش . آقاجون از دست پروانه کلافه شده بود و یک ریز زیر لب استغفار می کرد . خانوم جون هم یک ریز به من لبخند می زد اما رفتار پروانه چندان اهمیتی برایم نداشت . آن شب هم اینگونه درجوار پروانه و خانواده اش گذشت حالا بماند که بعد از آمدن لاله و سیاوش چه فیلمی از خودش در آورد.

دو روز بعد حدود ساعت ۱۰ صبح دور هم چای و بیسکویت می خوردیم که گوشی پژمان زنگ خورد . پژمان گوشی را برداشت صفحه اش را کمی نگاه کرد و شتابان به سمت حیاط رفت و بعد از دقیقه ای داخل شد و آقا جون را صدا زد : ببخشید آقا جون یه لحظه می یاید حیاط؟ آقا جون چایش را که در نعلبکی ریخته بود تا خنک شود لاجرعه سر کشید و از جا برخاست و به سمت حیاط رفت . منو پروین و خانوم جون نگاهی به هم انداختیم و چایمان را خوردیم لحظه ای بعد پژمان دوباره برگشت و با لبخندی تصنعی گفت: من و آقا جون یکی دو ساعتی می ریم و بر می گردیم . پرسیدم : کجا می رید ؟ و خانوم جون در ادامه

گفت: آره مادر ، کجا می رید؟ پژمان دستپاچه شد و گفت: ماشینم خراب شده آقا چون یه آشنا ی خوب سراغ داره می ریم نشونش بدیم در را بست همان موقع اکبر آقا که رفته بود چرخى در اطراف بزند سر رسید : به به آقا پژمان کجا به سلامتی؟ پژمان: می بریم ماشینو نشون تعمیر کار بدیم . اکبر آقا: خب صبر کنید منم پیام . آقا جون: نه پسر ، ما چایی خوردیم برو داخل تا بساط سماور خانوم جون به راهه تو هم چایت رو بخور تا تو چاییت رو فوت کنی ما هم برگشتیم . اکبر آقا آمد داخل : شانه ای بالا انداخت و گفت: من که باورم نشد واسه ماشین می رن . پروین خندید و گفت: آره منم همینطور ؛ ولی حتما کار پدر پسری داشتن اصلا به ماچه بعد به شوهرش اشاره کرد که بیاید چای بخورد. دوسه ساعت بعد پژمان و آقا جون برگشتند احساس می کردم تمام سلول های بدنم فضولیشان گرفته خانوم جون آقاجون را سوال پیچ کرده بود آقا جون هم کلافه شد و سر آخر گفت: ای خانووم ، دروغم چیه تو این سن و سال! با غریبه هم که نرفته بودم ماشین پژمان خراب شد بردیم تعمیر گاه تو هم دست بردار دیگه ! خانوم جون دیگه چیزی نپرسید . با پروین رفتیم حیاط و کمی سبزی چیدیم پروین سبزی ها را برد تا بشوید من هم نشسته بودم زیر درخت نارنج که پژمان آمد به سمتم : نمی پرسى کجا رفته بودیم ؟ جواب دادم: خب آقا جون که گفت ، مگه نرفته بودین واسه تعمیر ماشین ؟ راستی چه اش بود؟ پژمان: ای بابا ، ماشین کجا بود بیمارستان بودیم . من: بیمارستان؟ واسه ماه طلعت اتفاقی افتاده ؟ پژمان : آره بالاخره اونم پیمانہ اش پر شد بنده ی خدا فائزه تک و تنها ، خیلی دلم براش سوخت . متاثر از شنیدن این خبر جا خوردم : آخی، خب چرا منو نبردین ؟ پژمان: نمیشد که ، می گفتیم داریم کجا می ریم؟ دیدم راست می گوید بعد ادامه داد : فردا دفنش می کنن . من: فائزه چی الان تنهاست؟ پژمان سرش را تکان داد : فردا باید بریم اونجا فائزه که کسیو غیر از ما نداره منم



و تویی و آقا جون . قرار شد آقا جون به بهانه ی دوستاش از خونه بره بیرون منو تو هم به بهانه ی هواخوری دونفره . فردا همینطور که پڑمان گفته بود از خانه زدیم بیرون . اول آقاجون رفتو ساعتی بعد منو پڑمان . فائزه اشک می ریخت و به شدت ناراحت بود که البته حق هم داشت به هر حال همه کسش را از دست داده بود و آقاجون گفت: ای کاش می شد توی زاد گاهش کنار پدر و مادرش دفن می شد اما حیف که نشد بعد همگی برایش فاتحه ای خواندیم و به سمت خانه راه افتادیم . همگی از مرگ غریبانه ی ماه طلعت متاثر بودیم اما آرامش خاصی در چهره ی فائزه موج می زد؛ از مرگ مادرش به شدت غصه دار بود اما آرامشش مثال زدنی بود انگار از چیزی وحشتی نداشت از اینکه از این پس تنهاست . در افکارم غوطه ور بودم که آقا جون خطاب به فائزه گفت: فائزه ، باباجان پاشو وسایلت رو جمع کن بریم خونه ی ما بعد خنده ی تلخی کردو ادامه داد : خونه ام توی بابل خیلی بزرگه مطمئنا یه جا برای تو پیدا میشه هیچ دلم نمی خواد اینجا تنها باشی فائزه آه عمیقی کشید و گفت: نه آقا جون الان وقتش نیست می خواد به حبیبه خانوم چی بگید؟ اصلا شرایط روحی ام طوری نیست که بتونم تنش رو تحمل کنم شاید حبیبه خانوم حقش باشه که یه روزی این راز رو براش فاش کنین ولی الان نه. آقاجون با بغض گفت: آخه دخترم دلم رضا نیست تنها بمونی می گی چیکار کنم ؟ بعد ادامه داد: شاید گفتن این حرفها درست نباشه ولی من آدم خیانتکاری نبودم بی وفا هم نبودم ماه طلعت رو دوست داشتم حتی با تمام بی وفایی هاش حتی اگه یه درصد هم احتمال می دادم که یه روز برمی گرده هیچ وقت ازدواج نمی کردم سو تفاهم نشه نمی خوام بگم حبیبه رو دوست نداشتم نه، اتفاقا اون خیلی زن خوب و بسازیه و من تموم زندگیم رو مدیونشم منظور من اینه که ازدواج دومم از روی خودخواهی نبود شاید فکرش رو هم نمی کردم که تا آخر عمرم یه بار دیگه ماه طلعت

رو بینم چه برسه به اینکه خودش با پای خودش برگرده و بخواد منو ببینه . خدا بیامرزه ولی اگه تو رو ازمن پنهان نمی کرد الان وضعیت این نبود . بعد کلافه و سردر گم انگشتانش را لابه لای موهای سفید و پر پشتش کشید . فائزه با مهربانی دست پدرش را گرفت و بوسید: آقا جون اینجوری نکن با خودت من می فهمم چی می گی برای همینم می گم الان وقتش نیست . با همین حرفها اندکی بعد رسیدیم جلوی خانه ی فائزه آقا جون داخل نیامد اوضاع روحی نابسامانی داشت رو به پژمان گفت: بابا جان من بر می گردم خونه ما که با هم نیومدیم شما بمونید پیش فائزه . پژمان : کجا می ری آقا جون صبر کن برسونمت . آقا جون : نه شما بمونید شب بیاید الان تو بیای نمی گن پس زنت کجاست؟ پژمان فکری کردو گفت: فقط می رسونمتون تا سر کوچه ،داخل نمی یام اینجوری کسی منو نمی ببینه بعد رو کرد به من : غزل تو پیش فائزه بمون تا من آقا جون رو برسونم و برگردم آن ها رفتند و من و فائزه داخل خانه شدیم . فائزه انگار تازه جای خالی مادرش را حس کرده بود بغضش ترکیب و های های گریست . من هم به یاد مادر خودم افتاده بودم و با او همنوا شدم . شب مجبور شدم همراه پژمان به خانه برگردم اما صبح زود دوباره با پژمان از خانه زدیم بیرون و رفتیم خانه ی فائزه حالش کمی بهتر شده بود و آرامشش دوچندان . پژمان گفت: آقاجون در تدارک اینه که خونتو ببره نزدیک خودش می گه دوست داره جلو چشمش باشی اینجوری خیالش راحت تره . فائزه لبخندی زدو گفت: چه خوب ، اما لازم نیست اینقدر نگران من باشید من همه ی عمرم توی تنهایی گذشته

دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم : شما چطور با این همه مشکل اینقدر آرامش توی چهرتونه ؟ بازباهمان لبخند همیشگی جواب داد: رضایت غزل جون ، رضایت . اینکه آدم توی هر شرایطی به رضای اون بالایی راضی باشه . حالا این به معنی دست روی دست گذاشتن

نیست تلاش جای خودش ولی منظور من جائیه که تلاش دیگه معنا و مفهومی نداره مثلاً تو یه دانش آموزی درس نمی خونی هر سال رد می شی نمی تونی بگی من به شرایطی که دارم راضی ام باید تلاش کنی و زحمت بکشی تا بری کلاس بالاتر تا به یه جایی برسی اما یه وقتی هست که یه چیزایی دست تو نیست مثلاً همسر سابق من در کمال قساوت بچه رو برده یه جایی که نمی دونم کجاست خب من چقدر بگردم چقدر وقتم اجازه می ده چقدر شرایط مالیم اجازه می ده! باید بسپارمش به خدا جز این کاری ازم بر نمی یاد یا مادرم عمرش رو داد به تو و رفت. به نظرت هر چقدر بیشتر بزنم توی سر خودم اون زنده می شه یا می تونم با تلاش، یه مادر برای خودم پیدا کنم؟ نه هیچ کدام از اینا امکان پذیر نیست پس باید صبر داشته باشم و رضایت و توکل همین. می دونی غم آدما از کجا سرچشمه می گیره؟ از اونجا که خوشبختی رو توی چیزایی میبینن که ندارن. حرف هایش به نظرم جالب آمد مشتاقانه پرسیدم منظورت چیه؟ فائزه: خب ببین، دختری رو در نظر بگیر که ۳۴، ۳۵ سالشه و هنوز ازدواج نکرده اگه هر روز بشینه و با خودش فکر کنه اگه ازدواج کرده بودم الان سر خونه زندگیم بودم دو سه تا بچه داشتم مهمونی می دادم مهمونی می رفتم با شوهرم دوست می شدم واسه بچه ام! لان می کردم و چلان می کردم اما حالا چی؟ یکه و یالقوز. خب معلومه که یه همچین آدمی احساس خوشبختی نداره در صورتی که می تونه فکر کنه الان راحت و آسوده بدون هیچ مسئولیتی داره زندگی می کنه می تونه بگه یه درد دارم اونم اینکه تشکیل خانواده ندادم عوضش هر کاری رو که دوست داشته باشم می تونم شروع کنم بدون اینکه اضطراب مسئولیتی گردنم باشه یا بر عکس فکر کن یه دختری با همون سن و سال ازدواج می کنه یه شوهر ناسازگار و دو سه تا بچه ی شلوغ نصیبش می شه به جای اینکه به این فکر کنه کاری کنم شوهرم سر به راه

بشه و با شیطنت بچه هام خوش باشم هر روز به این فکر کنه که کاش تا الان شوهر نکرده بودم و الان می رفتم فلان دانشگاه فلان درس رو می خوندم در کل آرزوهایی رو می کنه که دختر اولی همه رو باهم داره . می دونی این مثالها رو زدم تا بگم آدمای همیشه تو حسرت چیزهایی هستن که ندارن و اصلا به داشته هاشون فکر نمی کنن اکثرا توی جزع و فزع و نارضایتی به سر می برن به نظرم عمر آدم اونقدر زیاد نیست که بخواد اینطوری تلف بشه یا اینکه یه عده هم هستن که فقط واسه حرف مردم زندگی می کنن ازدواج کنم که اگر نشه مردم چی می گن بچه دار بشم اگه نشه مردم چی می گن فلان رشته رو بخونم اگه نخونم مردم چی می گن فلان رشته رو بخونم اگه نخونم مردم چی می گن . می دونی من اصلا این چیزا رو درک نمی کنم همین چیزا باعث احساس بدبختی می شه همیشه واسه دل خودت زندگی کن؛ همیشه توی هر شرایطی به خودت تلقین کن که یه عده هستن که حسرت داشته های تو رو می کشن . همیشه به داشته هات فکر کن و برای نداشته هات تلاش کن اگه شد که خوشا به حالت نشد هم که بگو حتما حکمتش بوده . و من حرف هایش را از اعماق قلبم قبول داشتم اما افسوس که فقط قبول داشتم پای عمل که وسط می آمد کمیتم لنگ می شد .

چند روزی را که بابل بودیم پژمان و آقاجون در گیر فائزه بودند یکی دوبار دیگر هم من همراهشان رفتم اما پژمان دیگر صلاح ندید می گفت : بقیه شک می کنند ۵ روز ماندنمان ۱۰ روز شد البته که پروین از خدایش بود که مدت ماندنمان طولانی تر شده بود . یک روز که باهم مشغول پخت شام بودیم گفت: می گم غزل ، شما که همه اش دوتایی می رید گشت و گذار اصلا معلوم هست ما رو برای چی آوردین؟ یک تای ابرویم رفت بالا و لبخندی روی لبم نقش بست . گفتم: آبجی یعنی از اومدن ناراضی هستی؟ پروین خندید

وگفت: نه بابا شوخی می کنم خودت که می دونی چقدر اینجا رو دوست دارم ولی فکر نکن نمی دونم چرا منو با خودتون آوردین پریدم وسط حرفش: خب آبجی چیکار کنم هر چقدر پروانه زخم زبون می زنه و کنارش ساعتها کش می یان تو خوبی و کنارت خوش می گذره پروین خندید ماهیتابه را روی گاز گذاشت و روغن را درونش خالی کرد و گفت: ای شیطون بلا.

\*\*\*\*

پژمان:

بالاخره حول و ولای انتظار تمام شد و نتایج را اعلام کردند با خودم گفتم: تا غزل خواب است بروم و از سر کوچه روزنامه اعلام نتایج را بخرم اول نگاه کنم ببینم اگر قبول شده بود که سورپرایزش کنم و اگر نه که دلداریش بدهم تا سر خورده و ناراحت نشود آرام لباسم را پوشیدم و از در خانه آمدم بیرون وسط حیاط بودم که دیدم کسی پشت سر هم زنگ می زند و امان نمی دهد دو سه تا زنگ ممتد و بعد در می زد .

معطل نکردم و سریع رفتم و در را باز کردم رایحه بود که بی محابا بر سرو کله ی در می کوفت آنقدر خوشحال بود و ذوق داشت که روی پا بند نبود حتی سلام و صبح به خیر مرا هم نشنید تا در را باز کردم بپر بپر آمد داخل حیاط و بلند صدا زد: خاله، خاااااااا، غزل خانوم، تنبل خانوم؟ هنوز نخوابیدی؟ پاشو بیا خبرای خوب دارم . آنقدر هیجان داشت که گفتم الان سخته می کند . دعوتش کردم داخل شود کفش هایش را از پایش پرت کرد یکی را اینور و یکی را آن ور. داخل شد . پرسیدم رایحه جان چیزی شده؟ آروم باش . داخل شد و نشست وسط پذیرایی و روزنامه را پهن کرد وقتی دید از غزل خبری نیست رفت و در

اتاق خواب را باز کرد و غزل را خوابالو و پریشان کشاند سمت روزنامه . غزل : ای بابا رایحه ، اول صبحی چه خبرته؟ رایحه: چه خبرمه ها؟! گرفتی خوابیدی ؟ اونم روز به این مهمی ! پاشو برو شیرینی بخر . غزل : مهم؟ شیرینی؟ بعد چشمش خورد به روزنامه و شروع کرد به بالا و پایین کردن اسم ها . رایحه بلند خندید و گفت : زحمت نکش خاله من قبلا دیدم ؛ اینهاش اینم اسمت دورش خط کشیدم همونی که می خواستی رشته ی ادبیات . غزل دستش را جلوی دهانش گذاشت و جیغی از سر خوشحالی کشید : وایای باورم نمی شه! خدایا شکر دیدی پژمان دیدی قبول شدم اونم خود تهران ! باورت میشه ؟ نگاهش کردم و دلم برای خوشحالی کردنش ضعف رفت . رایحه شاکی شد : نامرد نمی پرسی من چیکار کردم ؟ غزل تازه به خودش آمد: آره بگو ببینم تو چیکار کردی ؟ قبول شدی؟ رایحه ژستی به خودش گرفت: قبول؟ آقا پژمان ، خاله ی ما چی می گه؟ بعد دو دستش را به هم کوبید اسم خودش را که با خودکار قرمز دورش خط کشیده بود نشانمان داد : رایحه محمد پور . غزل با هیجان پرسید : خب ، چی ؟ کجا؟ رایحه ژستی گرفت و گفت : پزشکی دانشگاه شهید بهشتی . غزل رایحه را بغل کرد و محکم فشرد : وایای رایحه بالاخره اون همه درس خوندنا دیشب بیدار موندنا جواب داد خیلی برات خوشحالم . ببینم زهره می دونه ؟ رایحه با دست راست بر سرش کوبید و سریع روزنامه را جمع کرد : راست می گی مامانم! نه نمی دونه اصلا بهش نگفتم اومدم اینجا گفتم می رم سر خیابون روزنامه بخرم الان حتما نگران شده . بعد زد زیر خنده لابد فکر می کنه قبول نشدم و سر به بیابون گذاشتم بعد گفت: می گم خاله پیش خوب مشاوره رفتیم خیلی خوب انتخاب رشته کرد برامون ، نه؟ غزل : آره دستش درد نکنه . می گم صبحانه بخور بعد برو رایحه از جا بلند

شد و روزنامه اش را هم جمع کرد صفحه ای که اسم غزل در آن بود را به او داد و بقیه را برداشت : نه خاله برم که خیلی دیره . می گم که ، نگفتم اومدم اینجا!

تصمیم گرفتم جشن کوچکی برای غزل بگیرم .

خب زندگی بالاخره نتیجه گرفتی ؛ مبارکت باشه . غزل همینطور که روی زمین نشسته بود گفت: همه اشو مدیون تو ام پڑمان . صبحانه را در کنار غزل خوردم و وقت رفتن گفتم: امروز تا ظهر می مونم مغازه آماده باش برای شام می ریم رستوران می خوام یه جشن کوچولوی دونفره برات بگیرم .

سر ظهر مغازه را کمی زودتر بستم و رفتم یک ادکلن خوشبو از آن بوهایی که غزل دوست داشت شیرین و شکلاتی برایش خریدم و به سمت خانه حرکت کردم ادکلن را داخل داشبورد ماشین گذاشتم .

غزل خوشحال بود و از خوشحالی تمام خانه را برق انداخته بود و یک لباس مجلسی و شیک پوشیده بود سر میز ناهار غزل گفت: امروز زهره زنگ زد : کلی قربون صدقه ام رفت و خوشحال بود هم از قبولی من و هم رایحه می گفت پنج شنبه شب همین هفته یه همونی تدارک دیده و همه ی فامیل رو دعوت کرده به مناسبت قبولی من و رایحه قاشق و چنگال دستم بود و با ولع غذا می خوردم . لیوانی آب نوشیدم و گفتم: چی از این بهتر ! البته یه چیزی رو باید بهت بگم : من خیلی دوست داشتم یه رشته ی بهتر قبول می شدی مثلا حقوق یا روانشناسی ولی حالا که خودت دوست داری منم راضی ام و خوشحال غزل لبخندی زدو خودش را کمی جلو کشید و آرنجش را روی میز گذاشت : آره خیلی ، خیلی خوشحالم اون وقتایی که شعر می خونم و معنی می کنم دقیقا اون لحظه ها رو زندگی می

کنم از اینکه می دیدم آگاهانه و با عشق رشته اش را انتخاب کرده برایش خوشحال بودم .

غزل:

از خوشحالی روی پا بند نبودم با اینکه به میل خودم شروع به درس خواندن نکرده بودم اما الان که می دیدم در رشته ی مورد علاقه ام تحصیل خواهم کرد خوشحال بودم انگار روی ابرها قدم می زدم و همه این حال خوب را مدیون پڑمانی می دیدم که زندگی اش من بودم . قرار بود شام را در رستوران بخوریم و جشن کوچکی بگیریم طرف های غروب حاضر شدم یک مانتوی پوست پیازی با شلوار و شال سفید و کیف و کفش فیلی خودم را در آینه بر انداز کردم این ترکیب رنگ را خیلی دوست داشتم .

پڑمان نگاه تحسین بر انگیزی نثارم کردو با کلی تعریف و تمجید از خانه خارج شدیم . سوار ماشین شدیم و راه افتادیم : با دست راستش دنده را عوض کرد و بعد دوباره روی فرمان گذاشت دست چپش را به بیرون شیشه تکیه داد و پرسید: راستی زندگی ، امروز کسی به خونه زنگ نزد ؟ کمی خودم را به سمتش چرخاندم : چرا ، اتفاقا امروز تلفن خونه همه اش مشغول بود زهره ، زمانه ، جواد ، مهین ، پروین ، خانوم جون ... همه هر کسی فکرش رو بکنی . مینا بود ؛ دوستم توی تالار، از خودم بیشتر برای اون خوشحال شدم . دوباره دنده عوض کرد : آره یادمه برام خیلی ازش تعریف کردی بعد با ذوق ادامه داد : خودش دوست داشت پزشکی قبول بشه آگه شهرستان می زد قبول می شد ولی اون می خواست کنار خانواده اش باشه واسه همین مامایی قبول شد که البته خودش خیلی



خوشحال بود می گفت : ادامه می دم و تخصص می گیرم همین ک کنار خانواده اش می مونه هم درس می خونه هم کار می کنه خودش کلیه . تمام طول راه به همین حرف ها گذشت تا رسیدیم به محل مورد نظر پژمان . رستورانی دنج که دوطبقه بود و به در خواست پژمان رفتیم طبقه ی دوم . پر از گل و گیاه بود و روح را تازه می کردو حال خوشم را دوچندان .

بعد از شام پژمان گفت: ببین تو چند لحظه اینجا بشین من زود بر می گردم . پرسیدم کجا می ری ؟ همینطور که دستش را در هوا تکان می داد و از من دور می شد گفت: زود بر می گردم. او رفت و من در رویای عمیقی فرو رفته بودم بعد از ۵ یا ۶ دقیقه برگشت و سر جایش نشست و بعد جعبه ی کادو پیچ شده ای را دو دستی مقابلم گرفت : اینم تقدیم به خانوم کوچولوی زحمت کش خودم . از ذوق دو دستم را دو طرف صورتم گذاشتم و خودم را چلاندم : وای پژمان دستت درد نکنه! همین رستوران کافی بود خیلی ممنونم ازت . جعبه را گرفتم و با ولع باز کردم : وای ادکلن بعد درش را باز کردم و عمیق بو کشیدم محشره پژمان دستت درد نکنه حتما خیلی گرون خریدیش نه؟ می دونم این همون ادکلنی که یه بار گفتم خیلی دوست دارم واقعا ممنونم امشب حسابی سوپرایز کردی در حالی که اگه حمایت های تو نبود الان قبولی هم در کار نبود .

پژمان دو دستش را در هم قلاب کرد : خب تو هم می تونی این همه حمایت رو جبران کنی کادو را روی میز گذاشتم : چطوری؟ پژمان: خب قول بده خوب درس بخونی حالا که وارد دانشگاه شدی خیالت راحت نشه و درس خوندن نشه برای شب امتحان . پشت چشمی نازک کردم و گفتم: فقط همین ؟ حالا گفتم چیکار باید بکنم !

صبح اول وقت پژمان تازه رفته بود که تلفن زنگ خورد گوشی را برداشتم : بله؟ \_ سلام غزل جان خواب که نبودی؟ \_ سلام آبجی زهره نه بیدار بودم \_ خواستم بگم فردا رو یادت نره سعی کن صبح زودتر بیای کلی مهمون دعوت کردم ریحانه که بچه کوچیک داره نمی تونه کمک کنه رایحه رو هم که خودت می شناسی \_ باشه چشم آبجی صبحانه رو که خوردم راه می یفتم ولی ای کاش خودت رو توی زحمت نمی انداختی \_ زحمت چیه غزل جان آرزوم بود خدا عزیز رو بیامرزه اگه زنده بود حتما کلی به خاطرتون ذوق می کرد . پس یادت نره فردا زود بیا \_ باشه چشم \_ قربونت خداحافظ .

سال آخر رشته ی ادبیات بودم که ریحانه بچه ی دومش را در راه داشت و نزدیک های زایمانش بود و زهره به شدت نگران ریحانه

بود و برای همین دوماه آخر او را نزد خودش آورده بود تا دوباره زایمان زودرس برایش اتفاق نیفتاد رایحه هم سخت مشغول درس خواندن بود و می گفت از حالا خودش را برای آزمون تخصص آماده می کند. زهره نگران رایحه هم بود و می گفت: انگار با درس هاش ازدواج کرده و به کل قصد نداره زندگی مشترک تشکیل بده چه خواستگارهای خوبی رو که الکی رد کرده و روی هر کدوم یه عیب گذاشته می گه همه ی مردا عین همین ته همه ی دوست دارم گفتناشون به منفعت خودشون فکر می کنن و اگه پای منافعشون وسط بیاد مثل یه آشغال دورت می ندازن. هر چی می گم بابا همه که مثل هومن نمی شن تازه اون موقع یه وجب بچه بود اصلا هر جفتتون بچه بودین الان ماشاا... تو دیگه برای خودت خانومی شدی مسلما اونیم که می یاد خواستگاریت آدم حسابیه .حداقل ندیده و نشناخته

ردشون نکن . گوشش بدهکار حرف های من نیست می گه بذار آزمون تخصص قبول بشم بعد یه فکری هم واسه شوهر می کنم . وقتی زمانه این حرف ها را می شنید اخم هایش را در هم می کشید و می گفت: به حق چیزای نشنیده این دختر تو می خواد خودش رو ترشی بندازه من اما درکش می کردم و به زهره سفارش می کردم زیاد سر به سرش نگذارد . خودم آنقدر از خواندن درس لذت می بردم که جزئی از زندگیم شده بود از پژمان آرامش می گرفتم و با خیال راحت درس می خواندم . رایحه هم حتما این آرامش را در وجود خود به طرز دیگری پیدا کرده بود که با عشق درسش را ادامه می داد و جزو بهترین دانشجوهای دانشکده شان بود آقاجون برای فائزه خانه ای نزدیک خودش گرفته بود و دورادور حواسش به او بود فائزه هم گاهی دخترش را نزد خودش می آورد . اما خانوم جون همچنان از قضیه ازدواج اول آقاجون و وجود فائزه بی اطلاع بود . پسر لاله و سیاوش هم حالا دیگر از آب و گل درآمده بود و نفس پروانه برایش می رفت . آرمان و آرمین هم که سه سال با هم فاصله داشتند هر کدام مشغول درس و کنکور بودند. پروین و شوهرش همان طور رضایتمند و با علاقه کنار هم زندگی می کنند . مژگان و مرتضی بزرگ شده اند و مقطع راهنمایی درس می خوانند مژگان همچنان بازیگوش تر و زبرو زرنگ است و مرتضی همچنان آرام و ساکت و گوشه گیر در این میان بوهای خوبی از زندگی ایرج و ناهید به مشام نمی رسد و یک سالی می شود که آهنگ جدایی سر داده اند . یک روز زمانه همه را دعوت کرده بود . همه جمع بودیم ایرج اما تنها آمد و ناهید نیامده بود همه دور هم جمع بودیم هر کس با چند نفر مشغول گفت و شنود بود . زمانه سینی چای به دست وارد شد و با اشاره ی ابرو آرمان از جا بلند شد و سینی چای را از مادرش گرفت و دور گرداند . زمانه کنار مهین نشست و زل زد به ایرج و چند دقیقه ای خیره نگاهش کرد طوری که همه متوجه این نگاه ها شدند و کم کم

همه ساکت شدند و نگاه خیره ی زمانه به ایرج را نظاره می کردند . زمانه که دید ایرج به روی خودش نمی آورد آخر به حرف آمد: خب ، خان داداش چرا تنها اومدی ؟ پس ناهید کجاست؟ ایرج از فکر عمیقی که در آن فرو رفته بود بیرون آمد : ها؟ بله؟ چیزی گفتی؟ زمانه دوباره تکرار کرد : پرسیدم چرا تنها اومدی ؟ پس ناهید کجاست؟ ایرج یک پایش را روی پای دیگر انداخت و انگشتانش را در هم قلاب کرد : راستش ما داریم از هم جدا می شیم الان چند مدتی می شه که من دیگه با اون زندگی نمی کنم . زهره که داشت چای می نوشید به سرفه افتاد و پرسید: وا ... بسم ا... یعنی چی که داری جدا می شی؟ تو که خیلی ناهیدرو دوست داشتی ! ایرج قلاب دستانش را باز کرد: خودت داری می گی تو اونو دوست داشتی یعنی اون منو دوست نداشت . در واقع من فقط اونو دوست داشتم زهر خندی زد و ادامه داد : می دونی که دوستی یه سره درد سره ! در واقع من برده اش بودم اونو پدر مادرش حسابی از من کولی می گرفتن چون پول داشتن فکر می کردن منو خریدن دیگه طاقت نیاوردم آبجی اصلا از اولم تقصیر خودم بود زنی که به جای بچه سگو گربه پرورش بده آخرش می شه همین ولی با این حال من بازم دوشش داشتم و همه جوره باهاش راه اومدم اما وقتی با وقاحت زل زد توی چشمام و گفت: دیگه نمی خوامت دیگه دوستت ندارم آب پا کی رو ریخت روی دستم اصلا اون زن زندگی نبود زمانه سرش را تکان داد و گفت: چقدر گفتم ! چقدر گفتم این زن، زن زندگی نیست حداقل برای تو ! ولی گوشت شنوا نبود

جواد می دانست که وقتی زمانه بالای منبر می رود دیگر پایین آمدنش با کرام الکاتبین است برای همین تا فهمید زمانه ملامت را شروع کرده گفت: آبجی ببخشید ولی الان وقت این حرف ها نیست اینکه گذشته چی گفتیم و چی شنیدیم چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که الان داره چه اتفاقی میفته . بعد رو کرد به ایرج : من می گم مهین و زهره فردا برن با

ناهید حرف بزنی شاید از خر شیطان پیاده شد! ایرج: نه داداش فایده نداره اصلا اگه اونم بخواد برگرده من دیگه نمی خوام. جواد: آخه چرا؟؟ ایرج: بماند. هر چه اصرار کردیم دلیلش را نگفت بحث همانجا خاتمه یافت.

وقتی زن ها در آشپزخانه جمع شدیم؛ زهره گفت: ایرج که نمی گه چرا می خوان جدا شن فردا خودم می رم خونه ی ناهید اینا شاید بتونم کاری کنم. زمانه: مگه ندیدی چی گفت؟ گفت: اگه اونم بخواد من نمی خوام. خب نمی خواد دیگه زور که نیست! مهین در حالی که ظرف می شست گفت: حالا زمانه جون اون عصبانی بوده یه چیزی گفته به نظر منم زهره جون بره بهتره. زمانه: باشه بره ما که بخیل نیستیم.

فردای آن روز زهره بدون اینکه ایرج بداند رفت سراغ ناهید اما با خبرهای خوشی بر نگشت. دلم طاقت نیاورد بعد از ظهر با او تماس گرفتم و چند و چون قضیه را جویا شدم. زهره گفت: ایرج بنده ی خدا حق داره که روش نشه بگه چرا می خوان جدا شن. ناهید خانوم فیلس یاد هندوستان کرده. قضیه از اونجا شروع می شه که پسر خاله ی مادر ناهید که ساکن آمریکا بوده برای گردش، چند مدت می یاد ایران خلاصه که زیر پای ناهید می شینه که: چرا خودتو اسیر این مرد کردی و اگه طلاق تو بگیری من باهات ازدواج می کنم و بعد هم با هم بر می گردیم آمریکا. خلاصه که غزل جون سرت رو درد نیارم اون زن دیگه به درد ایرج نمی خوره باید بذاریم هر طور صلاح می دونن عمل کنن ولو اینکه دلمون راضی به جداییشون نباشه.

دلم برای ایرج سوخت خودم را که جایش می گذاشتم حس خفگی می کردم. اما کاری از دست کسی بر نمی آمد بعد از چند مدتی بی سر و صدا از هم جدا شدند ایرج ضربه ی

بدی خورده بود و کمی افسرده شده بود اما بالاخره توانست خودش را پیدا کند و به زندگی برگردد ناهید تنها لطفی که در حق ایرج کرد این بود که مهریه ی سنگینش را بخشید و اگر نه ایرج دارو نداردش را هم که می داد و تا آخر عمر کار می کرد باز هم بدهکار می ماند. در تمام طول زندگی که با هم داشتند ؛ بیشتر درآمد ایرج خرج قر و فر و بریز بیاش ناهید می شد و ایرج تنها سرمایه اش خانه ای نقلی در پایین شهر و یک ماشین بود . رفت و آمد ایرج با خانواده خیلی بیشتر شده بود و ما بیشتر می دیدیمش . زهره و زمانه هم حسابی هوایش را داشتند . ایرج با اینکه خیلی ناراحت بود و احساس سر خوردگی می کرد اما مانند مرغی بود که از قفس رهایش کرده باشند .

یک روز بعد از ظهر حدود ساعت ۴ یا ۵ بود و کلاس هایم تازه تمام شده بود به سمت خانه حرکت کردم و در این فکر بودم که برای شام چه بپزم اصلا اول خانه را مرتب کنم بهتر است یا یک دوش آب گرم بگیرم بعد گفتم امشب شام یک چیز حاضری با پژمان می خوریم در افکار خودم غوطه ور بودم که تا کسی سر کوچه نگه داشت : بفرمائید خانوم همین جاست دیگه؟ کرایه اش را حساب کردم : بله بله ممنون از تاکسی پیاده شدم خواستم بروم مغازه ی پژمان اما بعد پشیمان شدم یاد کارهای خانه و درست کردن شام که افتادم با خودم گفتم: حالا پژمانو شب می بینی بیا برو به کارهات برس پا تند کردم و چند دقیقه ی بعد جلوی در خانه بودم کلید انداختم و داخل شدم طول حیاط را طی کردم و به پله ها ی ایوان رسیدم و از آن بالا رفتم و با کلید در ورودی را باز کردم : بوی قورمه سبزی تمام فضای خانه را پر کرده بود نگاهی به دورو اطراف انداختم از شلختگی خانه هم خبری نبود خانه از تمیزی بوی گل می داد لباس هایی را هم که صبح قبل از رفتن با عجله از ماشین در آورده بودم و به درو دیوار آویزان کرده بودم جمع شده بود و تا شده در گوشه ای خود نمایی می کرد با عجله



بچه گیامون ..... حرفم را قطع کرد : من شرمنده ام . ما ازدواجمون از اول هم غلط بود با ناهید زندگی مادی ام تامین شده بود اما از لحاظ روحی و عاطفی ..... چی بگم! من بیشتر نوکرش بودم تا شوهرش اوایل خیلی از دست حامد ، منظورم پسرخاله ی مادر ناهیده عصبانی بودم اما الان می بینم که اون در حق من لطف کرده . بگذریم ..... در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم تا میوه بیاورم گفتم : داداش یه چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟ ایرج رویش را به سمت من کرد : نه بگو برای چی باید ناراحت بشم من دیگه آب از سرم گذشته . همینطور که میوه ها را از جا میوه ای یخچال داخل سبد می گذاشتم گفتم : ببین درسته ناهید در حقت خیانت کرده ولی همه ی تقصیرهام گردن اون نیست زندگی زناشویی که زندگی رئیس مرئوسی نیست قبول کن خوبی یه طرفه ی بیش از حد تبدیل به وظیفه می شه حالا به هر عنوانی که باشه تو اشتباهت اینجا بود که فکر کردی چون اون از لحاظ مالی احتیاجی به تو نداره تو همه جوهره باید بهش سواری بدی ؛ یه همچین مردایی دل یه همچین زنهایی رو زود می زنن اینا رو بهت گفتم که اگه خواستی یه زندگی جدید تشکیل بدی خوب حواست رو جمع کنی . راستی ایرج الان چند ماهی می شه که از طلاقتون گذشته نمی خوای به ازدواج فکر کنی؟ ایرج از جا بلند شد : اولاً از مواعظتون ممنون ، ثانیاً نه، فعلاً می خوام فقط برای خودم باشم بعد زیر لب زمزمه کرد : حالا که زمانه نیست این وروره جادو جاشو پیر کرده! با لبخند گفتم: داداااااااااا!

شب پڑمان زودتر آمد ؛ دستپخت ایرج را دور هم خوردیم و سری به خانه ی جواد و مهین



سال آخر بودم و می دانستم که با تمام شدن درس و دانشگاه دو باره همه کار و زندگیشان را رها می کنند و یاد این می افتند که ما بچه نداریم و دوباره توجیه هایشان شروع می شود جدای از این حرف ها

با دل خودم باید چه می کردم؟ به او چه جوابی می دادم؟ از طرفی دلم هم نمی آمد به پژمان در مورد بچه حرفی بزنم می دانستم اوحتی اگر به روی خودش هم نیاورد در دل غصه خواهد خورد یا شاید خودش را سرزنش می کرد و من اصلا این را نمی خواستم خیلی وقت بود بود به این فکر می کردم که چه می شود اگر بچه ای از پرورشگاه بیاوریم و بزرگش کنیم؟ اما باز دلم نمی آمد چیزی به پژمان بگویم؛ دوست داشتم خودش این پیشنهاد را بدهد اما انگار به تنها چیزی که نمی اندیشید همین بچه دار شدن بود گاهی لجم را در می آورد خلاصه یک روز دل را به دریا زدم و موضوع بچه را پیش کشیدم. عصر یک روز تعطیل بهاری بود و چای بابونه دم کرده بودم؛ پژمان هم روبه روی تلویزیون نشسته بود چای را داخل فنجان ریختم و آمدم و کنارش نشستم و با من و من گفتم: می گم .... می گم .... چیزه .... بین .... پژمان نگاهش را از تلویزیون برداشت و به من دوخت: چیزی شده؟ دستانم را در هم گره کردم و کمی جابه جا شدم: چیزی که نشده؛ فقط خواستم یه خواهشی ازت بکنم البته اگه ناراحت نمی شی! پژمان چشمانش را ریز کرد و صورتم را کاوید: نه، بگو، دارم نگران می شم. قلاب دستانم سفت تر شده بود: می گم: من که کم مونده درسم تموم بشه نظرت چیه یه بچه از پرورشگاه بیاوریم؟

پس تمام این مدت که من فکر می کردم او مشغول درس خواندن است و فعلا به بچه فکر نمی کند اشتباه می کردم او به بچه فکر می کرده حتی به راه رسیدن به این آرزو. اما خب، می دانستم بالاخره یک روز به فکر راه چاره می افتد بنابراین خودم پیش دستی کرده بودم

و یکی دو سال پیش پی گیرش شده بودم . فنجان چای را برداشتم و بو کشیدم : من قبلا این کار رو انجام دادم یعنی رفتم پرورشگاه سر زدم شرایطشون سخته . بعدم، می دونم که تو می خوای حتما نوزاد باشه . اونم به این راحتی نیست تازه اگر هم بخوایم مراحلش رو طی کنیم نوزاد دیگه نوزاد نیستو بزرگ شده راستی غزل ، چرا قبول نمی کنی یه بچه ی سه چهارساله یا اصلا بزرگتر بیاریم ؟ غزل که وا رفتنش را حس می کردم سعی داشت احساساتش را مخفی نگه دارد گفت: دلیلشو صد بار گفتم نوزاد اگه باشه می تونیم بگیم بچه ی خودمونه ولی یه بچه ی ۳، ۴ ساله رو چی؟ آمدم چیزی بگویم اما نگذاشت و ادامه داد : شاید طرز فکر من غلط باشه و اصلا به کسی ربطی نداشته باشه که ما بچه دار می شیم یا نه ، بچه رو از پرورشگاه آوردیم یا نه ؛ ولی فعلا و در این برهه از زمان ، درست یا غلط طرز فکرم اینه دوست ندارم بقیه از مشکلم با خبر بشن . دستش را دور فنجان حلقه کرد و گفت: عجب عطری داره نه پژمان؟ و این یعنی دیگه نمی خواهد در این مورد بحث کند. بعد از آن روز غزل دیگه هیچ نگفت اگر من هم می خواستم چیزی در این رابطه بگویم حرف را عوض می کرد.

غزل:

بالاخره روز زایمان ریحانه هم رسید . رونیا را که حالا دختر شیرین زبانی شده بود نزد آقا فرهاد رایحه گذاشتند . ریحانه را برای زایمان به بیمارستان بردند و این بار در کمال آرامش بچه به دنیا آمد . بعد از ظهر که همه برای ملاقات رفتیم ؛ اتاق ریحانه شلوغ بود. یک نوزاد سرخ و سفید مثل خودش کنارش خوابیده بود . ریحانه می گفت: اسمش را خیلی وقت قبل انتخاب کرده و گذاشته زهام همه خوشحال بودند زهره هم خوشحال بود هم خیالش راحت شده بود همه دور ریحانه جمع بودند مهین و جواد ، زمانه و محسن ، ایرج ، رایحه ، فقط

آقا فرهاد نبود که او هم مراقب رونیا بود سرم را که گرداندم دیدم پژمان نیست تا آخر وقت ملاقات هم داخل اتاق ندیدمش . پرستار که آمد خواست اتاق را خلوت کنیم ؛ هر چه به زهره اصرار کردیم بگذارد یکی از ما شب را کنار ریحانه بمانیم قبول نکرد و دلش راضی نشد . از اتاق ریحانه که خارج شدیم دیدم پژمان در راهروی بیمارستان مشغول صحبت با یک مرد است که تقریباً هم سن سال خودش بود بقیه از من خداحافظی کردند و رفتند و من کمی آن طرف تر ایستادم و منتظر ماندم تا پژمان بیاید . ۲۰ دقیقه ای منتظرش ماندم تا بالاخره پژمان شماره ای را که آن مرد داد را داخل گوشی اش ثبت کرد و خداحافظی کرد و به سمتم آمد . بدون هیچ حرفی و عمیقاً در فکر فرو رفته بود . کیفم را روی دستم جابه جا کردم و پرسیدم : میشناختیش؟ پژمان دستی به گردنش کشید : چی؟ چیزی گفتی؟ من: پرسیدم می شناختیش؟ دستش را در جیبش فرو برد و به گفتن یک نه اکتفا کرد . دوباره پرسیدم: پس چرا اینقدر طولش دادی؟ گفتی می ری دستشویی ؛ اما تمام طول ملاقات رو اصلاً داخل نیومدی؟ کلافه انگشتانش را لابه لای موهایش برد: میگم غزل، بریم خونه بعد صحبت کنیم باشه؟! شانه ام را بالا انداختم : باشه . حدود ۴۰ دقیقه ی بعد خانه بودیم . پژمان مستقیم به سمت حمام رفت: من برم یه دوش بگیرم خیلی خسته ام . با خودم گفتم : خسته است ؟ مگر چه کار کرده بود؟ با هم رفتیم و باهم برگشتیم چرا خسته ؟ رفتم برایش چای حاضر کردم و وقتی آمد فنجان را پر کردم و چند شکلات کنارش گذاشتم بلکم قندش کمی بالا بیاید و به تناسب آن حالش بهتر شود . به شدت دلم می خواست بدانم در سرش چه می گذرد .

چای و شکلاتش را که خورد گفت: دستت درد نکنه زندگی خیلی چسبید ! مشتاقانه نگاهش کردم چهار زانو نشسته بود دستش را به پشت گردنش کشید و گفت : می خوامی

بدونی تو بیمارستان با اون آقا چی می گفتیم؟ ریز سرم را تکان دادم کمی به خودش کش و قوس داد و گفت: از اتاق ریحانه اومدم بیرون و خواستم برم سمت دستشویی چند متر که دور شدم دیدم از یکی از اتاق ها صدای جر و بحث و دعوا می یاد راستش نمی خواستم گوش و ایستم ولی صداشون خیلی بلند بود شاید از نظر اخلاقی کار درستی نکرده باشم ولی موضوعی که سرش بحث می کردن پای رفتن رو از من گرفت و وادارم کرد همونجا پشت در، روی نیمکت بشینم . صدای زنی رو شنیدم که می گفت: ببین ، بالا بری پایین بیای من جشن عروسی می خوام بعد با حالت ناله گفت: دلم می خواد لباس عروس بپوشم دلم می خواد جشن بزرگ بگیرم اصلا من تا ۶،۷ سال بعد از عروسیم هم بچه نمی خوام چه رسیده به حالا که دو ماه مونده به عروسی ! اصلا می دونی چیه من از بچه بدم می یاد . صدای مرد اومد که گفت: باشه باشه آروم تر اونجوری نزن تو شکمت بچه به جهنم خودتو ناکار می کنی ! بعد صدای گریه ی زن بلند شد : ببین من نمی دونم؛ یه کاری کن از شر این بچه خلاص شیم من نمی دونم جواب خانواده هامون رو چی باید بدم! مرد زد زیر خنده : درسته که ما هنوز عقدیم و عروسی نکردیم ولی داریم تو یه خونه زندگی می کنیم اینو که دیگه همه می دونن . زن عصبی شد و فریاد کشید: خب که چی؟ ها ؟ خب که چی؟ مرد گفت: عروسی رو می ندازیم جلو . هفته ی بعد خوبه؟ اینطوری لازم نیست جواب کسی رو هم بدیم ! زن دوباره فریاد کشید : ای خدایا من نمی دونم به چه چیز تو جواب بله دادم شکر خدا عقل درست و درمونی هم نداری ! این بچه الان ۴ ماهشه می فهمی! مرد مستأصل جواب داد: خب می گی چیکار کنم ها ؟ چه خاکی توی سرم بریزم ؟ بابا ، هیچ جا قبول نمی کنن که سقطش کنی! بله ، غیر قانونی می شه اونم که هزار تا بلا سرت می یارن . خودتو از پله ها پرت کردی بیا ! نتیجه اش چی شد؟ جز اینکه پات

شکست و الان رو تخت بیمارستانیو از درد داری هذیون می گی ! من می گم همینجوری بمونیم ؛ فعلا هم نمی خواد بریم شهرمون ؛ تا چند ماه دیگه که دنیا اومد می بریم می ذاریمش سر راهی چیزی انگار نه انگار . اون وقت کسی چه می فهمه! نه خانی اومده نه خانی رفته . زن دوباره زد زیر گریه و نالید: ای خدا!!! من چه بدبختم من چه بیچاره ام ! ای کاش می مردم ای کاش ..... بعد با گریه و عصبانیت گفت: اصلا خودت می فهمی داری چی می گی وقتی می گم عقل نداری ناراحت می شی! پژمان چشمان گرد شده ی مرا که دید گفت: همونجا پشت در اتاق کلی فکر و خیال از ذهنم گذشت که عملی شدنش بستگی به رضایت اون آقا و خانوم داشت . پرسیدم : خب بعدش؟ پژمان ادامه داد: انگار حال روحی زن خوب نبود شوهرش از اتاق اومد بیرون ؛ دیگه عقم نبود که تصمیم می گرفت انگار تموم اعضا و جوارحم به فرمان دلم بود . دنبالش راه افتادم رفت سمت بوفه ی بیمارستان کمی خرت و پرت خرید و بعد رفت سمت حیاط روی نیمکت نشست و به حالت استیصال دو دستش رو لای موهاش کشید . به نظرم آدم نا معقولی نمی اومد رفتم و کنارش نشستم و بی مقدمه گفتم : من فکر کنم بتونم کمکتون کنم . سرش رو به سمتم بر گردوند : شما؟ گفتم : فکر کن یه دوست . تعجبش رو که دیدم لبخند زدم و گفتم: ببخشید ، ولی من ناخواسته حرف هاتون رو شنیدم . اینو که گفتم، مرد عصبانی شد ؛ یقه ام رو گرفت و با خشم زیاد فریاد زد : تو غلط کردی مردیکه ! به چه حقی پشت در اتاق زن من گوش و ایستادی؟! با یه دستش یقه ام رو گرفته بود و دست دیگرش رو مشت کرده بود و آماده تا توی دندون هام بنشونه . من توی اون لحظه فقط به فکری که توی مغزم شکل گرفته بود تمرکز کرده بودم و انگار لحن اون مرد هیچ تاثیری روی من نداشت با آرامش دستش رو گرفتم و گفتم : چرا برزخ می شی برادر من ! من کی گفتم گوش

وایستادم؟ به خدا اونقدر صداتون بلند بود که نا خواسته شنیدم. بعدم دیدم هم شما می تونی مشکل ما رو حل کنی هم ما می تونیم مشکل شما رو حل کنیم. اینکه دعوا نداره ! حالا تو حرف های من رو بشنو ؛ اگه بد بود اگه دیدی چرند می گم اونوقت دوباره بیا یقه ام رو بگیر و مشتت رو بکوب توی دندونام در حالی که خیره به پژمان نگاه می کردم گفتم: خب چی شد؟ پژمان گلویی صاف کردو ادامه داد: هیچی اون مرد آروم شد و یقه ام رو ول کرد . با ناراحتی توام با بی تفاوتی آرنجش رو به زانوانش تکیه داد و انگشتان دو دستش رو در هم قلاب کرد و گفت : خب بگو ببینم چی می خوای بگی اصلا؟ بی مقدمه شروع کردم : ببین ! منو خانومم بچه دار نمی شیم الان چند ساله که ازدواج کردیم همه راه دارو و درمان رو هم رفتیم و جواب نگرفتیم هیچ کدوم از خانواده هامونم نمی دونن که بچه دار نمی شیم فکر می کنن خودمون نمی خوایم یعنی ما بهشون اینجوری گفتیم؛ درس خانومم و چیزای دیگه رو بهونه کردیم . می دونم الان می خوای پیرسی چرا از پرورشگاه بچه نمیاری؟ مرد که حالا کمی آرامتر شده بود گردنش رو به سمتم چرخوند ادامه دادم: چون خیلی سخت می گیرن . از طرفی هم خانومم دوست نداره کسی بدونه که از پرورشگاه بچه گرفتیم . اگر هم بخوایم نوزاد بگیریم که ..... حالا دیگه صاف نشسته بود و رویش رو کامل به سمت من برگردونده بود و چشماش برق می زد . نگذاشت حرفم رو ادامه بدم و پرسید: می شه منظورتو یابتره بگم خواسته ات رو واضح به من بگی؟! گفتم: خب، شما که اون بچه رو نمی خواید بدینش به ما اینجوری هم مشکل ما حل می شه هممشکل شما . مرد سرش رو انداخت پایین : نمی خوای بدونی ما چرا اون بچه رو نمی خوایم ؟ دستی به شانه اش زد و گفتم : چرا ، می خوام بدونم ولی بیشتر از اون می خوام بدونم قبول می کنی یا نه؟ مرد لبخند تلخی زدو گفت: اسم من دانیاله ببخشید که

بد برخورد کردم. گفتم: منم پژمانم، نه، تو حق داشتی به هر حال من حرف های خصوصیتون رو شنیده بودم؛ اما امیدوارم شرایط رو درک کنی! مرد که حالا می دو نستم اسمش دانیاله ادامه داد: تازه یه ماهه که متوجه شدیم میترا بارداره؛ خوشحال که نشدیم هیچ، عزا گرفتیم. اصلا ولش کن. نمی دونم چرا دارم این حرف ها رو به تو می گم و بعد از جا بلند شد و راه افتاد سراسیمه دنبالش دویدم: کجا؟ جواب منو ندادی! همانطور که تند تند قدم بر می داشت گفت: نمی دونم باید چی بگم و چیکار کنم؟ گفتم: برادر من، شما الان برای چی توی بیمارستانید؟ دانیال سرش رو انداخت پایین: پای زخم شکسته روبه رویش ایستادم: خب چرا شکسته؟ مگه نه اینکه می خواستین از شر اون بچه خلاص شین؟ دانیال دو باره راه افتاد و من هم دنبالش؛ رسیدیم پشت در اتاق همسرش. دانیال کمی فکر کرد و گفت: آره ولی من باید با میترا حرف بزنم تنها که نمی تونم تصمیم بگیرم. دانیال که اینو گفت تازه یاد این افتادم که باید نظر تو رو هم بپرسم. پژمان با لبخند نگاهم کرد دستی به پشت گردنش کشید و متعاقب آن انگشتانش لا با به لای موهایش فرو برد و پرسید: خب تو که مخالف نیستی؟ یا... یا اصلا نظرت چیه؟ بغض کرده بودم نه از ناراحتی، نه از اینکه چرا پژمان یادش رفته باید نظر مرا هم بپرسد. پژمان سرش را کمی به سمتم خم کرد: ببینمت تو رو! ناراحت شدی زندگی؟ ببین من تمام ذهنم درگیر این شده بود که چطور می شه از این موقعیت به بهترین نحو استفاده کرد فقط به این فکر می کردم که چطور باید رضایت او زن و شوهر رو بگیرم؟ مگه توی این شهر، اصلا توی این کشور چند تا زن و شوهر هستن که از بچه دار شدنشون غصه دار باشن که.....

یا اصلاً گیریم اینطور باشه چند تا شون قراره که به پست ما بخورن ؟ به هر حال من معذرت می خوام..... سرم را به شدت به علامت نفی تکان دادم و با بغضی که ناشی از شادی بود گفتم: نه نه ، تمام طول مدتی که حرف می زدی فقط به این فکر می کردم که تو چقدر خوبی که این همه دغدغه ی من برات مهمه و هر راهی رو امتحان می کنی تا من به آرزوم برسیم . مخالف؟؟مگه می تونم مخالف باشم؟! فکرش رو بکن پژمان! اگه قبول کنن ما هم بچه دار می شیم بالاخره به آرزومون می رسیم پژمان خندید و گفت: آ باریکلا، بالاخره فهمیدی آرزومونه ! چرا فکر می کنی آرزوی من نیست ها؟ من: نه نه ببخشید اصلاً منظوری نداشتم . پژمان گفت : دلم می خواست قضیه قطعی بشه بعد بهت بگم اما به هر حال باید نظرت رو می دونستم شاید دلت نمی خواست بچه ی کس دیگه ای رو بزرگ کنی به هر حال این حق توئه. از جا بلند شدم و پشت پنجره ایستادم : بچه ، بچه ست پژمان چه فرقی داره که من زاییده باشمش یا کس دیگه مهم اینه که قراره من بزرگش کنم . پژمان با حالت خاصی همراه با خنده گفت: ای بابا ، باز گفت بزرگش کنم! بزرگش کنیم خب! دیگه یادت نره ! اشک هایی که از سر شوق سرازیر می شد را پاک کردم : باشه ، بزرگش کنیم ، دیگه تکرار نمی شه ! خب حالا بگو ببینم نگفت کی خبر می ده؟ پژمان سرش را تکان داد: همون موقع که تو ما رو دیدی اون شماره ی منو گرفت منم شماره ی اونو قرار شد اگه زنش قبول کرد خبر بده .

ساعت حدود ۹ شب بود که گوشی پژمان زنگ خورد همینطور که گوشی را برایش می بردم تا جواب بدهد گفتم شماره ناشناسه پژمان گوشی را از دستم گرفت و جواب داد: بفرمایین؟ ..... به سلام آقا دانیال، خوبی؟ ..... واقعا؟ ..... کی ؟ ..... کجا باید پیام؟ ..... باشه باشه حتما فقط آدرس و بفرست برام ..... می بینمت خداحافظ. گوشی را



که قطع کرد با هیجان گفت: دانیال بود. من: خب، چی می گفت؟ پژمان: هیچی قضیه رو به زنش گفته اونم از خدا خواسته قبول کرد فقط می خواد تو رو ببینه واسه فردا باهاش قرار گذاشتم ساعت ۴ عصر. نالیدم: حالا چرا فردا؟ آخه تا ساعت ۵ کلاس دارم. پژمان: عیب نداره زندگی! تو خودتو ناراحت نکن پس فردا می ریم. فکری کردم و گفتم: نه نه نمی خواد، می ترسم پشیمون شن. سر این کلاس غیبت ندارم یه فردا رو نرم چیزی نمی شه. ساعت ۳ بیا دنبالم.

تا صبح فقط و فقط به بچه فکر می کردم از خوشحالی خوابم نمی برد اصلا نمی دانم کلاس های آن روز را چطور پشت سر گذاشتم فقط می دانم که هیچ چیز از هیچ کدامشان را نفهمیدم فقط به ساعت نگاه می کردم و منتظر بودم ساعت ۳ شود و پژمان بیاید و با هم به دیدار پدر و مادر بچه ام برویم جایی که آدرسش را داده بودند کمی دور بود ولی با طی مسافتی بالاخره رسیدیم. محل سکونتشان در یک آپارتمان بود که کمی بعد فهمیدم خوابگاه دانشجویان متاهل است یک سوئیت بسیار کوچک که شاید به زور ۳۰ متر می شد در طبقه ی پنجم یک آپارتمان که در هر طبقه اش چند واحد به همین شکل وجود داشت دانیال در را به رویمان باز کرد بعد از سلام و احوال پرسی به داخل تعارفمان کرد رو به رو که به اصطلاح پذیرایی آن سوئیت محسوب می شد خانمی با پای گچ گرفته نشسته بود که حدس زدم میترا باشد سلام کرد و خوشامد گفت: خوش اومدید ببخشید که از جا بلند نمی شم و بعد اشاره ای به پایش کرد. رفتم و کنارش نشستم؛ پژمان هم کنار من نشست دانیال چای و میوه آورد و رو به رویمان نشست چای را تعارف کرد و گفت: ببخشید که مزاحمتون شدیم ولی باید حتما با هم حرف می زدیم پژمان سرش را به علامت تائید تکان داد. دانیال گفت: آقا پژمان نظرت چیه من و تو بریم بیرون یه دوری بزنیم تا خانوما

راحت باشن و بی رو در بایستی حرف هاشون روبزنن و به توافق برسن و البته من و تو هم همینطور پژمان از جا بلند شد : آره به نظر منم اینجوری بهتره بریم؟ دانیال خندید: حالا چه عجله ای داری برادر من بشین یه چیزی بخور می ریم . پژمان خم شد و یک سیب برداشت : همین کافیه دانیال نگاهش کرد و بعد خودش هم یک سیب برداشت و خداحافظی کردند و رفتند در حین رفتن گفت: خب خانوما راحت باشین و در را بست . پژمان که رفت احساس تنهایی و معذب بودن سراغم آمد . میترا کمی ساکت بود اما بعد که متوجه حال شد گفت: تو رو خدا از خودت پذیرایی کن و اینجوری خشک و خالی نشین . در جواب گفتم: ممنون بر می دارم . میترا ساکت بود . دیدم اینطوری نمی شود گفتم: نمی دونم همسرتون تا چه حد از مشکل ما براتون گفته یا اصلا چجوری گفته؟ ولی دیروز از وقتی که پژمان برام گفت که اگه خدا بخواد قراره مشکل ما به دست شما حل بشه دل توی دلم نیست فقط الان یه چیزی رو می خوام بدونم اونم اینکه که از ته دل راضی به این کار هستین؟ یا ..... یا نه منظورم .... منظورم اینکه که پشیمون نشید یه وقت! میترا که معلوم بود از وضعیت پایش در عذاب است صورتش را جمع کرد و کمی جابه جا شد و خنده ای از سر استیصال گوشه ی لبش را کش آورد: بذار طفره نرم که نه تو خسته بشی نه من . اصلا خواستم بیای اینجا که هم ببینمت هم یه سری حرف ها رو بهت بگم که خیالت راحت باشه کمی تعلل کرد و بعد گفت : و البته خیال خودم از اینکه تو تصمیمت جدیه ! وبعد اینطور ادامه داد: من ۲۰ ساله تازه یه سال پشت کنکور بودم و بعد قبول شدم دیپلم رو که گرفتم با دانیال نامزد شدیم . خانواده ام دوست نداشتن نامحرم بمونیم برای همین عقد کردیم وقتی دانشگاه قبول شدم اونم توی تهران؛ مادرم خیالش راحت شد می گفت : اگه توی شهر خودمون نیستی حداقل خاطر جمعم که می ری پیش شوهرت . دانیال پسر

خاله دو سه ترمی هم از من جلوتره همون موقع که فهمید تهران قبول شدم افتاد دنبال خوابگاه دانشجویی متاهلی که خدا رو شکر جور شد و اینجا رو بهمون دادن . پدرم خیلی اصرار داشت حالا که قراره با هم زندگی کنیم عروسی بگیریم و بعد بیایم تهران اما نه من راضی بودم نه دانیال من دلم عروسیه مجلل می خواست که بعدش جهیزیه ام رو توی خونه ی درست و حسابی بچینیم دانیال که هنوز خیلی راه داره تا درآمد ثابت و یه خونه ی آبرومند تازه اول راهیم و کلی برنامه واسه آیندمون داریم خلاصه که پدرم با پا در میونی مادرم و خاله ام که مادر دانیال باشه راضی شد که ای کاش نمی شد وقتی اومدیم اینجا خیلی خوشحال بودم از اینکه دیگه مجبور نیستم مثل بعضیا سختی دوری دوران نامزدی رو تحمل کنم آخه می دونی دانیال رو خیلی دوست داشتم از طرفی خونه هم که کوچیک و وسایلی نداره که بخوام کار خونه انجام بدم و از درسها جا بمونم یه جورایی هم مسولیت زندگی رو شونه هام نیست هم کنار دانیالم ولی ..... با حرص به شکمش نگاه کرد و ادامه داد: ولی این مهمون ناخونده حساب همه چیز رو از دستم خارج کرده فکر کن تازه یه ماهه که فهمیدم اما این چهار ماهه که اومده اصلا نمی دونم به خانواده ام باید چی بگم با حرف مردم باید چه کنم از طرفی باید قید تمام آرزوهایم رو که هر نو عروسی داره بزنم . من اصلا تا چند سال بچه نمی خواستم کلی برنامه دارم واسه زندگیم هیچ حسی هم نسبت به این بچه ندارم تا حالام هزار تا کار کردم که از شرش خلاص شم اما نشده بعد به پایش اشاره کرد : اینم که از دست گل آخریم؛ رفتم از بالای چند تا پله پیرم پایین تا از شر این خلاص بشم پای خودم شکست . غیر قانونی قبول می کنن سقطش کنم ولی دانیال نمی ذاره می گه بلا ملا سرت می یارن ولی تا قبل از اینکه ماجرای شما پیش بیاد تصمیم داشتم قایمکی از دانیال این کار روهم امتحان کنم . دیروز وقتی دانیال قضیه ی

شما رو برام تعریف کرد با خودم گفتم شما امداد غیبی هستین که از طرف خدا اومدین ؛ معطل نکردم به دانیال گفتم رضایتمون رو به شما خبر بده. دارم اینارو بهت می گم که بدونی تحت هیچ عنوان و شرایطی پشیمون نمی شم هیچی هم ازتون نمی خوایم همین که مارو از شر این مهمون ناخوانده خلاص کنید شب و روز دعائون می کنم .

به چهره ی میترا نگاه می کردم چند سالی از من کوچکتر بود . این مهمان ناخوانده که او می خواست از شرش خلاص شود آرزوی دیرینه ی من بود اما فقط من می دانستم که او چه اشتباهی می کند به چشمانش خیره شده بودم و در دل حرف ها می زدم : آخر دختر خوب حرف مردم بیکار و خاله زنک های علاف چه اهمیتی دارد ؟ مردمی که در چیستی کار خودشان هم مانده اند بعد به خودم نهیب زدم خودت هم دست کمی از او نداری می گویی، اما دل عمل کردن نداری خودت هم مثل او می مانی اما به شکلی دیگر دلم می خواست به او بگویم تو یک روز جای من نبوده ای نمی دانی چه حسرت بزرگی ست آغوش تهی ، که کودکی در آن پرسه نزند نمی دانی چه وحشتی دارد خانه ای که کودکی در آن شیون نکند . بعد با خودم گفتم : او فقط ۲۰ سال دارد فرصت برای بچه دار شدنش زیاد است ؛ حالا که خودش این بچه را نمی خواهد تو چرا کاسه ی داغ تر از آتش شده ای؟! بعد حتی از در آغوش کشیدن این کودک دلم غنچ رفت ساکت شدم و چیزی به زبان نیاوردم میترا دستش را جلوی صورتم تکان داد : کجایی؟ به چی خیره شدی نکنه پشیمون شدی ؟ من: نه نه به هیچ وجه . میترا ادامه داد: معلومه آدمهای خوبی هستین اصلا هر چی که باشین از من و دانیال واسه این بچه بهترین که هنوز نیومده به خونش تشنه ایم . بعد با حالت استیصال گفتم: فقط می مونه این ۵ ماه باقیمونده از دانشگاه مرخصی گرفتم دوست ندارم وقتی شکمم بزرگ می شه کسی منو ببینه شهرستان هم نمی رم می گم

درس هام زیاده تا این بچه دنیا بیاد بعدش دیگه تو می دونی و شوهرت با ذوق و شغف گفتم : من و پژمان قرار گذاشتیم اگه تصمیم شما قطعی بود من خودم رو بزنم به بارداری مثل تو بگم چهار ماهم بود که فهمیدم درس منم یکی دوماه دیگه تموم می شه بعد از اون بیشتر می یام بهت سر می زنم فقط امید وارم تا اون موقع پشیمون نشی . میترا با لاقیدی خندید: کی ؟ من؟ هیچ وقت این فکر رو نکن . راستی ، نمی خوای بدونی بچه چیه؟ با تعجب نگاهش کردم : مگه تو می دونی؟ میترا: آره وقتی برای اطمینان از بارداری رفتیم سونوگرافی اونقدر رشد کرده بود که جنسیتش هم معلوم بود دوست داری بدونی؟ کمی فکر کردم : نه نگو ، فرشته فرشته ست، حالا چه فرقی می کنه که چی باشه مهم اینه که بعد از این همه سال به آرزوم می رسم و بغلش می کنم .

میترا با تعجب نگاهم کرد: یعنی اینقدر بچه دوست داری ! با لبخند گفتم : خیلی بیشتر از اینقدر . میترا شانه ای بالا انداخت : باشه پس مواظبشم تا ۵ ماه دیگه اما باید قول بدی پشیمون نمی شی ! نگاهش کردم: من پشیمون بشم ؟ اونم از آوردن موجود کوچولویی که این همه منتظرش بودم ؟ میترا این پا و آن پا کرد و پرسید: می تونم یه سوال ازت بپرسم البته اگه ناراحت نمی شی؟ جواب دادم: بپرس راحت باش ناراحت نمی شم . میترا این پا و آن پا کرد و پرسید: مشکل از کدومتونه؟ یعنی منظورم اینه که..... دیگه ادامه نداد. نگاهش کردم و در حالی که لبخند تلخی گوشه ی لبم نقش بسته بود گفتم: چه فرقی می کنه؟! مهم اینه که ما بچه نداریم حالا بقیه اش چه اهمیتی داره ولی باشه حالا که پرسیدی می گم بهت . ما خیلی آزمایش دادیم آخرش معلوم شد مشکل از پژمانه . میترا : یعنی تو مشکل نداری؟ من: نمی دونم دکتر که اینجوری می گن. میترا : خب چرا ازش جدا نمی شی ؟ من: برای چی؟ میترا: خب تو که این همه بچه دوست داری ..... حرفش را قطع کردم : آره بچه

دوست دارم ولی نه بدون پژمان! آهی کشیدم و ادامه دادم : پژمان تمام آرزوی منه تمام عشقم من حتی یه لحظه هم نمی تونم تصور کنم که بدون اون حتی بتونم نفس بکشم بعد خندیدم و ادامه دادم : اونقدر به خدا التماس کردم اونقدر لابه کردم تا پژمانو به من داد . حالا فقط به خاطر اینکه بچه دار نمی شه ولش کنم؟! خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری بعد به شکمش اشاره کردم : اینم همون رحمته دیگه ! میترا چشمانش را گرد کرد : یعنی اگه پسر باشه اسمشو می ذاری رحمت؟ خندیدم ، از ته دل خندیدم : آره می دارم رحمت تازه اگه دختر باشه می دارم مرحمت خوبه؟ قشنگه؟ میترا دوباره با تعجب گفت: شوخی می کنی دیگه ! من : آره دیگه دارم شوخی می کنم .اصلا اگه دوست داری اسمشو خودت انتخاب کن . میترا رو ترش کرد : نه ، من اینقدر از اومدنش ناراحتم که اصلا دوست ندارم راجع بهش فکر کنم

هر جور خودت صلاح می دونی . بعد سرش را انداخت پایین : حالا که باهات حرف زدم مطمئنم این بچه با تو خوشبخت تر می شه تا با من ؛ خیالم تا یه حدودی راحت شد حالا فقط باید به این فکر کنم که این ۵ ماه باقیمونده رو کاری کنم که خانواده ام و یا اصلا کس دیگه ای متوجه نشه خندیدم و گفتم : چه جالب کار دنیا رو می بینی! منم باید یه جور نقش بازی کنم که کسی به بارداریم شک نکنه .

\*\*

وقتی به خانه رسیدیم احساس می کردم واقعا قرار است ۵ ماه دیگه فرزند خودم به دنیا بیاید ذوق و شوقی داشتم بی نهایت ، خوشحال پژمان را که می دیدم ذوقم دو چندان می شد. گوشی تلفن را برداشتم پژمان دست و صورتش را شسته بود و حوله به دست رو به

رویم ایستاد : به کی می خوای زنگ بزنی؟ با ذوق زایدالوصفی گفتم: به زمانه ، باید خبر بار داریمو بهش بدم پژمان خندید و پرسید : حالا چرا زمانه؟ من فکر می کردم اول به مهین بگی ! کمی فکر کردم و گفتم: نمی دونم همینجوری شاید چون می ترسم بعدا ناراحت بشه بگه چرا خودت نگفتی . پژمان: فکر نمی کنی الان زود باشه ؟ یعنی می گم ..... می گم نکنه بچه که دنیا اومد میترا و دانیال پشیمون بشن و بززن زیر همه چیز ! دستم شل شد :

تو رو خدا پژمان از این حرف ها زن اصلا دلم نمی خواد به چیز دیگه ای فکر کنم ؛ الان تنها فکرو ذکرم همینه که ۵ ماه دیگه بچمون به دنیا می یاد و اینو همه باید بدونن اصلا دلم نمی خواد که شک و شبهه ای این وسط باشه . پژمان حوله را با یک دستش گرفت و با دست دیگرش گردنش را ماساژ داد و بعد انگشتانش را لا به لای موهایش کشد: آره حق با توئه تازه اگه یه درصد پشیمون شدن می گیم عمر بچه به دنیا نبود و اینطوری همه چیز عادی می شه . نمی دانم ، شاید اصلا دلیلی به این همه پنهانکاری نبود . ای کاش سر همه به کار خودشان بود ای کاش کسی از سر فضولی برای کسی دل نمی سوزاند ای کاش مجلس گرم کن محافلشان حرف مشکلات اینو آن نبود ای کاش این مردم برای دل سوزاندن بی موردشان لفظ بیچاره را به کار نمی بردند ای کاش می دانستند چاره ی درد بقیه لزوما در حرف های بیخودی و خاله زنگی آن ها نیست و هزار و یک ای کاش دیگر که اگر به حقیقت می پیوست شاید ما را مجبور به پنهانکاری نمی کرد . پژمان دستش را رو به رویم تکان داد: ها؟ زندگی کجاها سیر می کنی ؟ چرا خشکت زده ؟ پژمان راست میگفت در عوالم خودم پرواز می کردم : بیخشید حواسم پرت شد . پس زنگ بزمن به زمانه ؟ پژمان : بله، بفرما، راحت باش فقط قبلش یه چایی مهمونم کن که خیلی خسته ام

من: ای وای ببخشید یادم رفت زیر کتری رو روشن کنم. پژمان: اشکال نداره زندگی پس تو تلفنت رو بزن من کتری رو می دارم رو گاز فقط خودت باید زحمت چای دم کردن رو بکشی چون چایی های تو طعم و بوی دیگه ای داره .

شماره ی خانه ی زمانه را گرفتم . زمانه گوشی را برداشت : بفرمائید؟ سلام آجی جونم ! - سلام به روی ماهت یادی از ما کردی - خب من همیشه به یادتم ... ولی ... ولی الان یهو دلم برات تنگ شد گفتم یه احوالی ازت بپرسم - فدات بشم ، لطف داری - اتفاقا منم دلم برات تنگ شده؛ اصلا شام بیاید اینجا - نه ممنون درس هام زیاده و امتحانام نزدیک . گفتم یه احوالی ازتون بپرسم - ای بابا کی باشه درست تموم شه راحت شیم تو هم واسه خودت کار درست کردی ! باشه پس قربونت برم هر وقت بیکار شدی خودت بیا دیگه کاری نداری ؟ نه سلام برسون خداحافظ - خداحافظ .

گوشی را دستم نگه داشتم و خیره نگاهش می کردم پژمان رو به رویم ایستاده بود پس چرا نگفتی؟ نفس عمیقی کشیدم و گوشی را سر جایش گذاشتم شانه ام را بالا انداختم : نمی دونم ، نتونستم ، وقتی خودم هنوز باورم نشده چطوری می تونم به بقیه بقبولونم؟! بذار چند روزی بگذره یه فکری براش می کنم . چای را حاضر کردم و در دو فنجان ریختم و داخل سینی گذاشتم . روبه روی پژمان نشستم. فنجان چایم را برداشتم و داغی دورش را لمس کردم انگشت سبابه ام را دور لبه ی فنجان کشیدم و جرعه ای نوشیدم و به پژمان خیره شدم منتظر بود تا چایش خنک شود پرسید: انگار حالت خوب نیست ذوق و شوق یک ساعت پیش رو نداری! بدون اینکه فکر کنم گفتم : همه اش دارم به این فکر می کنم که چی می شد اگه این بچه مال ما بود؟ منظورم اینه که چی می شد اگه اون بچه الان تو شکم من بود ؟ اونا که اصلا نمی خوانش . پژمان ، تو که اونجا نبودی نمی دونی میترا با



چه استیصالی از بچه ی توی شکمش حرف می زد ای خدا قربون حکمتت ما که می خوایم باید توی حسرتش بسوزیم ، اون که نمی خواد ، داره ، ولی ازش فراریه ! حرفم را که زدم تازه به یاد آوردم که چه گفته ام که نکند پژمان را ناراحت کرده باشم که نکند با این حرفم او را مقصر جلوه داده باشم : وای ببخشید ! به خدا اصلا منظوری نداشتم. پژمان کمی از چایش نوشید : نه بابا چیزی نشده ، مگه چی گفتمی که معذرت می خوای خب البته حق داری من خودم بارها به این قضیه فکر کردم ولی ما که نمی تونیم حکمت خدا رو با خودمون و کار های خودمون مقایسه کنیم . صبر کن ، همیشه یه چیزی اینجور وقتا می خونی چی بود؟ کار پاکان ..... بگو، بقیه اش رو یادم رفت . خندیدم و ادامه دادم:

کار پاکان را قیاس از خود مگیر

گرچه ماند در نبشتن شیر، شیر

در ضمن من نمی گم مولانا می گه پژمان آخرین جرعه از چایش را نوشید و گفت: آفرین همینه ! دیگه خودتو ناراحت نکن در دل به روحیه پژمان آفرین گفتم و خدا را شکر کردم که این قضیه تقصیر من نیست . من روحیه ی پژمان را نداشتم و بی شک تاب نمی آوردم پژمان دوباره گفت: ببینم مگه مهمه که بچه رو کی به دنیا می یاره ؟ من می گم مهم دنیا آوردنش نیست ؛ مهم زحمتیه که واسه بزرگ کردنش می کشیم اونم که قراره بیفته گردن ما پس هیچ وقت دیگه این فکر رو نکن . اون از الان بچه ی ماست اصلا ببینم ، بده که عذابهای بارداری رو تحمل نمی کنی ؟ تازه باید از خداتم باشه که بدون هیچ زجر و عذابی یه بچه ی ناز می یاد تو بغلت . آمدم چیزی بگویم نگذاشت و گفت: بسه دیگه جای این

حرف ها فردا حاضر باش بریم برایش خرید کنیم می خوام یه اتاق خوشگل برایش درست کنم

والای لباسهای کوچولو کوچولو فکرش رو بکن ! من نگاهش می کردم و برای ذوق کردن هایش ذوق می کردم : ولی من یه چیز دیگه می خواستم بگم . پژمان : خب بگو من: شام چی بخوریم؟ پژمان: املت با فلفل قرمز ، اصلا خودم می پزم . دیگه؟ من: دیگه اینکه شما اینقدر رویا می بافی و فردا می خوای بری خرید ؛ نمی دونی که بچه چیه! دخترونه باید بخری یا پسرونه . گوشه های لب پژمان به حالت تعجب به پایین کش آمد و دو ابرویش بالا پرید : یعنی تو واقعا نمی دونی ؟ من: چی رو باید بدونم ؟ پژمان: اینکه بچه دختره یا پسر ! من: خب معلومه که نمی دونم یعنی میترا خواست بگه ، خودم نداشتم . از جا بلند شدم و خواستم سینی فنجان را ببرم و آب بکشم که نگاهش را دیدم . هنوز همانطور متعجب بود . پرسیدم: نکنه می خوای بگی تو می دونی ؟ خنده ی فاتحانه ای سر داد و گفت: خب معلومه که می دونم، دانیال بهم گفت . حالا اگه نمی خوای بدونی که نمی گم دیگه! من: نه ، من گفتم فرقی نداره هر چی می خواد باشه فقط مهم اینه که بچه باشه ولی حالا کنجکاو شدم ! نیست که فردا قراره بریم خرید . پژمان : تو هم که عاشق خریدی! من: خب بگو دیگه ! پژمان فکری کرد و گفت : نوچ نمی گم فردا که رفتیم بازار ، من چند تا چیز انتخاب می کنم اونوقت تو می فهمی . من: باشه قبول . پژمان: راستی فردا کلاست چه ساعتی تموم می شه ؟ من: عجب خوش حواسی هستی فردا که کلاس ندارم! پژمان: خب ، چه بهتر .

\*\*\*

ظهر که پژمان از مغازه برگشت ناهار خورد و یک چرت خو ابید و بعد با هم به قصد خرید بیرون رفتیم . چرخى در بازار زدیم و یک روسرى نظر مرا جلب کرد : وای پژمان چه خوش رنگه ! پژمان: کدوم ؟ همون طوسى صورتیه ؟ من: آره ، همونو مى گم. خب ، بریم دیگه واسه کار دیگه ای اومده بودیم . پژمان سرش را تکان داد و به سمت سیسمونى فروشى راه افتادیم یک فروشگاه خلی بزرگ که پر بود از وسایل بچه . چرخى در فروشگاه زدیم : بینم پژمان ، براش تخت و کمد هم بگیریم؟ پژمان: آره ، چرا که نه تو خوب اینجا رو نگاه کن الان بر مى گردم. من: کجا مى رى؟ پژمان: الان بر مى گردم. در فروشگاه مشغول چرخ زدن بودم لباس های کوچولو ، کفش و جوراب های کوچولو ، عروسک و اسباب بازی دلم را هوایی تر مى کرد . پژمان سریع برگشت : خب ، چیزی انتخاب کردی ؟ نگاهش کردم : من چی رو انتخاب کنم ؟ نمى دونم باید دخترونه باشه یا پسرונה ! قرار بود تو یه چیزی انتخاب کنی تا من بفهمم بقیه اش و چی باید بگیرم . پژمان دستش را به پشت گردنش کشید و فکری کرد : باشه ، پس تو برو ته فروشگاه و اونجا وسایل رو نگاه کن من الان بر مى گردم . رفت سمت رگال لباس ها و من رفتم سمت سرویس خواب در صورتی که مشتاق بودم و دل توی دلم نبود. واقعا مهم نبود که چه باشد ولی جالب بود شاید ما اولین پدر و مادری بودیم که پدر خبر جنسیت بچه را به مادر مى داد . مشغول نگاه کردن گهواره ای بودم که پژمان آمد در حالی که دست هایش را پشتش قایم کرده بود : خب خب غزل خانوم ، ببین چی آوردم برات ! دست هایش را از پشتش در آورد در حالی که یک دست کت و شلوار نقلی و فوق کوچک در دستش بود به همراه یک جفت کفش کالج که به اندازه ی انگشت سبابه ام بود . نا خودآگاه دستم را جلوی دهانم گذاشتم و جیغ کوتاهی کشیدم : وای پژمان این خلی خوشگله ! فرشته، پسره، آره ؟ پژمان: آفرین

به تو درست حدس زدی. بعد به جوابش فکر کردم: منو مسخره کردی! پژمان: من غلط بکنم شوخی کردم باهات خب دختر که کت و شلوار نمی پوشه! دلم برای کت و شلوار می داشت دست پژمان بود ضعف رفت. کفش را از دست پژمان گرفتم و کف دستم گذاشتم: وای خدا اینو ببین! یعنی پسر من می خواد اینارو بپوشه! وای چه نازه. آنقدر ذوق داشتم که زمان و مکان را از یاد برده بودم. خانم جوانی از پشت سر گفت: مبارک باشه؛ بچه ی اولتونه؟ لبخندم جمع شد و چشمانم گرد. آن خانم گفت: بیخشید قصد فضولی نداشتم من فروشنده ی اینجام گفتم اگه تمایل داشته باشین کمکتون کنم. پژمان به جای من جواب داد: بله، اگه راهنمایی کنید ممنون می شیم. آن خانم رفت و بایک برگ کاغذ برگشت: بفرمائید اینم لیست چیزایی که باید بخرید. البته این چیزا سلیقه ای هست ولی خب، به راحت انتخاب کردن کمکی می کنه اگه باز کمکی خواستید در خدمتم. گفتم: ممنون. و او از ما دور شد. رو به پژمان گفتم: واقعا همه ی اینا لازمه؟ پژمان نگاهی به برگه انداخت: چی بگم؟! حالا تا اونجایی که تو دوست داشته باشی خرید می کنیم اول از همه تخت و کمد برایش انتخاب کردیم. کالسکه، گهواره، شیشه شیر، اسباب بازی، پتو، لباس و هر چیزی که فکر می کردیم لازم داشته باشد. پژمان گفت: بگیم خرید هامون روبرای آخر شب بیارن خونه نظرت چیه؟ سوالش را با سوال جواب دادم: خب چرا همین الان نیارن؟ می گیم وانت دنبالمون می یاد. پژمان: نه دیگه، بعد از خرید یه شام دو نفره می چسبه با یه کم پیاده روی. من: می گم پژمان، می شه نریم رستوران؟ پژمان: پس چیکار کنیم؟ من: بریم جیگرکی، من دلم کباب می خواد. پژمان: باشه، بریم اتفاقا من یه جیگرکی کثیف سراغ دارم نزدیکم هست! خندیدم و پرسیدم: حالا چرا کثیف؟ پژمان: مگه نشنیدی می گن خوشمزگی دل و قلوه و جیگر واسه اینه که مغازه دارش کثیفه! اخم

کردمو گفتم : نه پژمان کثيف نه! پژمان: شوخى کردم بابا ! الان اشتهاش کور مى شه ! و زد  
زير خنده .

سوار ماشين شديم و راه افتاديم چند دقيقه بعد کنار يک مغازه پارک کرد و پياده شديم .  
پژمان رفت و سفارش داد و برگشت و رو به رويم نشست . انگشتانم را در هم قلاب کردم  
: پژمان ، واقعا ممنون امشب واقعا خوش گذشت . مى دونى ، من از خريد کردن سير نمى  
شم حالا به هر عنوانى ! پژمان دستى به موهايش کشيد و با بدجنسى و نگاهى شوخ  
گفت: آره ، مى دونم زندگى ! چشم غره اى رفتم پژمان دوباره مهربان شد: منظورم اينه که  
خوبه که بهت خوش گذشته، خوشحالم ! نگاهى به اطراف انداختم: با اين مغازه ي ترو  
تميزى هم که منو آوردى احتمالا خوشيمون تکميل مى شه . پژمان: حالا واسه چى  
احتمالا؟ من: خب آخه هنوز جیگراشو نخوردم که بدونم خوشمزگى غذاهاشم به ترو  
تميزى مغازه اش هست يا نه؟ پژمان زد زير خنده . بعد از غذا پرسيد: خب ، خوشيمون  
تکميل شد؟ من: اوووووو چه جورم! نيم ساعت بعد از اينکه رسيديم به خانه ؛وانت ،  
خريد هايمن را هم آورد . وقتى بار را خالى کردند گفتم: پرمان، مى شه وسايلش رو الان  
بچينيم ؟ پژمان ناليد: الان؟ آخه يه نگاهى به ساعت بنداز! من: آره مى دونم ولى دل توى  
دلم نيست مى خوام زودتر بچينمش ؛ کارى نداره که فقط کمک کن تخت و کمد رو سر  
جاش بذاريم بقيه اش که چيزى نيست؛ سليقه ايه زور بازو نمى خواد  
پژمان با تحکم گفت: مطمئنى ديگه؟ من: آره بابا، خيالت راحت .

خانه دو اتاق داشت . اتاق بزرگتر که براى من و پژمان بود و اتاق کوچکتر را از اول براى  
بچه در نظر گرفته بودم اما وقتى ديدم قرار نيست بچه اى در کار باشد اتاق کار در نظرش

گرفتم . اما حالا به آرزویم رسیده بودم ؛ دلم می خواست زودتر وسایل را درونش بچینم . همینطور که من یکسر کمد را گرفته بودم و پژمان سر دیگرش را گفتم : راستی پژمان ، یادت باشه چند روز دیگه یه سر به میترا بزمن خانواده اش که خبر ندارن ؛ برم اگه کاری کمکی ، چیزی خواست براش انجام بدم . پژمان از حرکت ایستاد : می خوام بهش بگی که برای بچه خرید کردیم و اتاق چیدیم ؟ آهی کشیدم : آره شاید گفتم . بعد هر دو به حرکت ادامه دادیم و گفتم: اگه بدونه شاید باورش بشه که ما توی تصمیممون جدی هستیم و به سرشون نزنه ..... پژمان پرسید: به سرشون نزنه چی؟ گفتم: هیچی دیگه یه وقت پشیمون نشن . تخت را هم سر جایش گذاشتیم . اتاق یک پنجره داشت ؛ نگاهی به پرده اش انداختم : این پرده هم دیگه مناسب این اتاق نیست ؛ فردا باید یه عروسکی بگیرم و اشاره ای به موکت کردم : یه فرش فانتزی که عکس کارتونی داشته باشه هم می خوام .

خب دیگه ، پژمان جان ، تو برو بخواب بقیه اش دیگه کار خودمه . پژمان از اتاق خارج شد و ده دقیقه بعد صدای باز شدن در حیاط به گوشم رسید با خودم فکر کردم شاید خیالاتی شده ام. اما وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم فهمیدم که صدای باز شدن در خیالات نبوده است . پژمان بود که داخل شد و در حیاط را بست سر جایم نشستم و به آویزان کردن لباس ها داخل کمد مشغول شدم و با خودم گفتم این وقت شب بیرون چه خبر بود ؟ ! در همین افکار بودم که پژمان آرام در اتاق را باز کرد و داخل شد . برگشتم و نگاهش کردم : عه مگه تو نرفتی بخوابی ؟ پژمان در حالی که دستش را پشتش قایم کرده بود گفت: چرا ، رفتم ولی یه چیزی یادم افتاد. بعد آمد و روبه رویم نشست و یک بسته ی کادو پیچ را تحویل داد: اینم خدمت زندگی خودم . با تعجب بسته را نگاه کردم: این چیه ؟ پژمان با ابرو به کادو اشاره کردو گفت: بازش کن ،

خودت می فهمی ! معطل نکردم و چسب ها را یکی یکی باز کردم و در کمال تعجب دیدم همان روسری پشت ویتترین است روسری را باز کردم و با ذوق نگاهش کردم : وای پژمان ، باورم نمی شه من فقط گفتم خیلی قشنگه ! پژمان خندید و با خوشحالی انگشتانش را لای موهایش کشید : خب وقتی می گی قشنگه یعنی خوست اومده دیگه ، منم دیدم دوستش داری؛ معطلش نکردم . گفتم این روسری رو سر هیچ کس دیگه جز غزل قشنگ نیست . حالا بذار رو سرت ببینم ! و من خواسته اش را اجابت کردم . باذوق کودکانه گفت: دیدی ، دیدی چقدر بهت می یاد ؟ خوش سلیقه ای دیگه و با انگشت اشاره خودش را نشان داد و ادامه داد: قشنگ معلومه که خوش سلیقه ای . خب ، همین دیگه من می رم بخوابم البته اگه بخوای می مونم و کمکت می کنم با شعف نگاهش کردم : نه ، برو بخواب ، با این کادوی غیر منتظره همچین شارژ شدم که تا خود صبح جون دارم واسه کار کردن البته کار چندانیم نیست . راستی واقعا ازت ممنونم . پژمان: باشه پس شبت به خیر ! پژمان که رفت با خودم فکر کردم همین توجه ها چقدر دلگرم کننده است این روسری شاید ارزش مادی چندانی نداشت اما کلی حرف برای گفتن داشت کلی توجه به همراه داشت کلی عشق به همراه داشت .

صبح که چشم باز کردم دیدم در همان اتاق خوابم برده و پتویی رویم است پتو را کنار زدم و از اتاق آمدم بیرون . نگاهم روی ساعت دیواری ماند چقدر خوابیده بودم ساعت ۱۰ بود و پژمان رفته بود .

مشغول خوردن صبحانه بودم که تلفن خانه زنگ خورد . لقمه ی در دهانم را با یک قلمپو چای فرو دادم و به سمت گوشی رفتم : بفرمایید؟ - سلام غزل جون خوبی؟ - سلام به روی

ماهت مهین جون قربونت - می گم امروز خونه ای ؟ - آره خونه ام کاری ندارم - می خواستم پیام اونجا - آره ، بیا ، قدمت سر چشم.

میز صبحانه را جمع کردم و لباس مرتبی پوشیدم و برای نهار قیمه بار گذاشتم قصدم این بود که برای نهار نگهشان دارم .

یک ساعت بعد مهین آمد .

سلام مهین جون خوش اومدی! مهین: سلام به روی ماهت پاک منو از یاد بردی ؛ اگه سراغتو نگیرم اصلا یادم نمی یفتی . مهین کش چادرش را از سر برداشت و همینطور که چادرش را تا می زد ادامه داد: دلم برات تنگ شده بود ؛ بچه ها هم همینطور گفتم از مدرسه که تعطیل شدن خونه نرن و بیان اینجا ؛ به جوادم گفتم بیاد ولی گفت: امروز می خوان نون صلواتی بپزن ؛ کارش زیاده نمی یاد . بعد عمیق بو کشید و گفت: به به خانوم زرنگ نهارشم بار گذاشته ! من: گفتم بچه ها قیمه دوست دارن واسه نهار براشون گذاشتم . مهین: یعنی می گی نهار مزاحم تو بشیم؟ من: مزاحم چیه خوشحال می شم . سر ظهر کجا می خوای بچه ها رو ببری؟! تازه می خوان برسن باید برگردین ! مهین با لبخند گفت: باشه پس تعارف اومد نیومد داره منم که از خدا خواسته! راستی آقا پڑمان چگونه خوبه ؟ من: خدا رو شکر اونم خوبه . برایش چای آوردم و رو به رویش نشستم : راستی از مامان فائقه چه خبر؟ مهین: هیچی اونم خوبه ، دیگه پیر شده ولی خدا رو شکر حالش خوبه هنوزم با مسعود زندگی می کنه . مهین فنجان چای را برداشت و پرسید : راستی درست کی تموم میشه ؟ من: دو سه ماه دیگه ، این دیگه ترم آخره . مهین: خب به سلامتی ، حتما بعدش هم باید دنبال کار بگردی نه؟ یا می خوای ادامه بدی؟ راستش



وقتی یادم می یفته اون وقتایی که مدرسه می رفتی با چه بدبختی درس می خوندی باورم نمی شه اینی که روبه روم نشسته همون باشه .

خوا ستم از فرصت استفاده کنم و به مهین بگویم اما نتوانستم. اصلا چه باید می گفتم ؟ که من باردارم و فرزندم ۵ ماه دیگر متولد می شود؟ مگر من باردار بودم ؟ نگاهی به اتاقی انداختم که دیشب کلی وسایل بچه داخلش چیده بودم ؛ خدا را شکر که درش بسته بود . چرا نمی توانستم با خودم کنار بیایم ؟ مهین جلوی صورتم بشکن می زدو دستش را بالا و پایین می کرد : غزل ، غزل کجایی ؟ به خودم آمدم و لبخندی تصنعی بر لب نشاندم : ها ؟ بله ؟ همین جا! کجا باید باشم ! مهین چایش را نوشید و گفت: آخه اصلا حواست نبود . پرسیدم: راستی ، بچه ها کی می رسن ؟ مهین نگاهی به ساعتش انداخت : حدودای ساعت ۱۰ . من: دیر نیست؟

مهین: نه دیگه ، دیر چرا؟ تعطیل که می شن مرتضی می ره دنبال مژگان بعد با هم می یان . من: فداشون بشم بزرگ شدن ماشااا...

از این درو آن در حرف زدیم تا زمان گذشت و سرو کله ی بچه ها هم پیدا شد .

مژگان خودش را در بغلم انداخت : وای عمه دلم برات تنگ شده بود . مرتضی هم کمی دور تر ایستاده بود و بعد از اینکه لوس بازی های مژگان تمام شد جلو آمد و دستش را دراز کرد : سلام عمه جون ، ببخشید مزاحم شدیم . دستش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم که در آغوشم پرت شد : بیا اینجا ببینم پدر سوخته ! چه لفظ قلمم حرف می زنه ! مزاحم چیه با کلاس ، نقطه اشو بردار !

مژگان عمیق بو کشید : ا ووووم چه بویی چقدر گرسنمه! از ایوان که داخل خانه شدیم بچه ها با مادرشان احوال پرسى کردند و بعد دست و رویشان را شستند و نشستند .

مژگان نتوانست یک جا بنشیند بلند شد و چرخى در خانه زد . مرتضى داشت از امتحان امروز با مادرش صحبت مى کرد من هم در آشپزخانه بودم و مشغول تست کردن خورشت که نا گهان صدای وای بلندی که مژگان گفت سراسیمه ام کرد . مژگان با هیجان زیاد گفت: وای مرتضى بیا اینجا ببین چه خبره ! از آشپزخانه به سمتشان دویدم : چى شده ؟ که دیدم مژگان در اتاق بچه را باز کرده و هیجان زده شده . مهین گفت: چه خبرته دختر !

مژگان گفت: مامان ، بیا اینجا . مهین نگاهی به من انداخت و به سمت مژگان و مرتضى رفت . حالا دیگر هر سه با تعجب به هم نگاه مى کردند و بعد همان طور متعجب به من خیره شدند و معلوم بود توضیح مى خواهند . مژگان منتظر توضیح نماند و وارد اتاق شد :

وای اینجا رو ببین عروسکارو ! مرتضى ، بیا آدم آهنی رو نگاه کن . وای این خونه سازیا رو ببین ، وای خدا چقدر لباس کوچولو کوچولو . مهین که حالا لبخند گل گشادی روی لبش نقش بسته بود به سمتم آمد: ای ناقلا ، خبریه؟ بعد ضربه ی آرامی به پیشانی اش زد و ادامه داد: چه سوالیه مى پرسم مسلما این همه وسایل و لباس بچه گونه رو برای خودت یا پژمان نخریدی بعد در حالی که دستم را مى کشید روی مبل دو نفره کنارش نشستم .

گفت: خب، من دیگه هیچى نمى پرسم خودت همه چیرو بگو ! لبه ی مبل نشسته بودم مهین گفت: اونجورى نشین ، بیا عقب تر راحت بشین. گفتم غذا حاضره من برم زیر گاز رو خاموش کنم . مهین دستم را گرفت: نمى خواد ، بگیر بشین . بعد صدا زد: مژگان ، مرتضى يکیتون بیاید برید زیر گاز رو خاموش کنید . ثانیه ای بعد مرتضى از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت . صدای مژگان از اتاق به گوش مى رسید : مرتضى ، مرتضى کجا

مونده پس؟ بیا دیگه! و مرتضی دوان دوان به سمت اتاق برگشت. حتما مزگان در حال واری لباس ها و اسباب بازی ها بود. مهین: بگو دیگه منتظرم! زمزمه کردم: منتظر چی؟ مهین حق به جانب گفت: ای بابا، می گم چرا بهمون نگفتی؟ اصلا چند وقتته؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب بین می دونی، خودمم تازه فهمیدم چهار ماهه ولی تازه یه ماهه که فهمیدم. راستش، راستش روم نشد که بهت بگم. مهین نگاهی به اطراف انداخت و با حالت دلخوری گفت: ولی باید می گفتی، اصلا برا چی سر خود رفتی این همه وسیله خریدی؟ خرید سیسمونی به عهده ی ما بود. سرم را پایین انداختم: نه دیگه نمی خواستم مزاحم شما بشم. مهین: تو هم چقدر تعارف می کنی! اگه این چند مدت زیاد نیومدی و نرفتی و منم کاری به کارت نداشتم، فقط و فقط به خاطر این بود که گفتم سرت به درسو دانشگاه گرمه؛ گفتم بذار راحت باشه. ولی یه چیزی رو همین الان بهم قول بده اونم اینکه اگه یه وقت کاری چیزی داشتی حتما خبرم کن. اون خونه خونه ی تو هم هست ناسلامتی تو اونجا بزرگ شدی. حالام بگیر بشین و تکون نخور من و بچه ها خودمون سفره رو می ندازیم و خبرت می کنیم. مهین که رفت آشپزخانه نگاهی از روی شرم و حسرت به شکمم انداختم. مهین آنقدر دلسوزانه حرف می زد که برای لحظاتی خودم هم باورم شده بود که بار دارم. عصر که مهین و بچه ها قصد رفتن کردند؛ گفتم: ای کاش شام هم بمونید جواد هم بیاد اینجا. مهین اخمی کرد و گفت: نه دیگه، امروز به اندازه ی کافی اذیت شدی؛ یادت باشه دیگه نباید زیاد به خودت فشار بیاری. آن ها رفتند و من ساعتی روی پله ی ایوان نشستم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. حال عجیبی داشتم نمی دانم چه بود؟ عذاب وجدان، شادی، نگرانی، نمی دانم شاید همه را با هم داشتم.

شب که پژمان آمد قضیه را برایش تعریف کردم و بعد از احساسی که به من دست داده بود گفتم و در آخر اضافه کردم : نظرت چیه که آخر هفته یه سری به میترا بزنینم ؟ پژمان فکری کردو گفت: نمی دونم ، ولی به نظرم تلفنی حالش رو بپرس ما اونقدر با هم صمیمی نیستیم شاید یه وقت خوششون نیاد . من: آره می دونم ولی گفتم نیست که خانواده اش خبر ندارن ؛ با اون پای توی گچ شاید به کمک احتیاج داشته باشه ولی باشه تلفنی حالشو می پرسم درسم که تموم شه وقتم آزاد می شه اون موقع برای خودمم رفت و آمد آسونتر می شه .

یکی یکی همه ی اعضای خانواده فهمیدند و هر کدام به نوبه ی خود اظهار شعف کردند. اما میان همه ی این ها حرف های پروانه جالب بود ؛ یکی از روزها که مشغول خواندن کتاب چشمه ی روشن بودم تلفن خانه زنگ خورد گوشی را برداشتم : پروانه بود . کمی متعجب شدم . آخر او هیچ گاه با تلفن خانه تماس نمی گرفت . اگر هم کاری داشت یا می خواست احوالی بپرسد با تلفن مغازه ی پژمان تماس می گرفت یا کمی بعد تر که پژمان تلفن همراه خرید با آن تماس می گرفت . صدایش را که از گوشی شنیدم نشناختم پرسیدم: شما؟ \_ بله ، بایدم شناسی ، اصلا پروانه کیلو چند! \_ ای وای ببخشید آخه تا حالا صداتون رو از پشت تلفن نشنیده بودم . \_ بله ، معرفت که نباشه همین می شه ! یه زنگ نمی زنی ببینی خواهر شوهرت مرده یا زنده ست . خیلی جالب بود تازه طلبکار هم شده بود در دل گفتم چقدر هم که دوست داری برایت زنگ بزنی . سکوتم را که دید گفت: از پروین شنیدم بارداری ، خب ، به سلامتی ! راستش دیگه کم کم باورم شده بود تو هم مثل پروین اجاقت کوره و منتهی نمی خوای به کسی چیزی بگی . حالا خوشحالم که من اشتباه کرده بودم به هر حال مواظب بچه باش \_ باشه چشم \_ خب دیگه کاری نداری؟ \_

نه لطف کردین - باشه خداحافظ و تماس را قطع کرد . گوشی تلفن را روبه رویم گرفتم و چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم و با خودم زمزمه کردم : انگار کسی مجبورش کرده بود . احساس خوبی نداشتم از دست خودم عصبانی بودم بابت این دروغی که به عالم و آدم گفته بودم . آدم که دروغ می گوید اول از همه سر خودش را کلاه می گذارد شاید دلیل حال بدم همین بود اما سریع خودم را قانع کردم : بیا ! دیدی پروانه چطوری حرف می زد انگار اونی که بچه دار نمی شه مرتکب جنایت شده . بعد خودم را دلداری دادم و توجیه کردم و زمزمه وار گفتم:

با مدعی مگوئید اسرار عشق و هستی

تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی .

دو سه باری به میترا سر زدم تا اگر کاری از دستم بر می آید کمکش کنم اما فهمیدم که انگار زیاد تمایل ندارد رفت و آمد داشته باشیم اوایل ماه ششم بود یک بار که رفتم تا به او سری زده باشم ؛ جواب سونو گرافی را برایم آورد و گفت: که بچه تا اوایل پاییز به دنیا می آید ؛ تا آن موقع خودش می تواند از پس کارهایش برآید و دوست ندارد مزاحم من بشود با خودم فکر می کردم که شاید پشیمان شده اما پژمان می گفت بهتر است راحتشان بگذاریم؛ هر چه خدا بخواهد همان می شود.

مثلا تا ۶ ماهگی ام راحت بودم هر کس مرا می دید می گفت : چه خوب شکمت بزرگ نیست اما از آن به بعد سعی می کردم زیاد با کسی رفت و آمد نکنم اگر هم پیش می آمد مجبور بودم برای خودم شکم درست کنم . در این میان تنها کسی که علاوه بر خوشحالی ، موشکافانه مرا زیر نظر می گرفت زمانه بود . می گفت: چه خوبه که بارداریت اینقدر راحتی

هیچ چیزت شبیه زن های حامله نیست . من اینطور مواقع سریع بحث را عوض می کردم .

هر چه زمان زایمان میترا نزدیک تر می شد استرس من هم بیشتر می شد حدود ۲۰ روز مانده به زایمانش ساک بچه را بستم . هر چه فکر می کردم لازم است را برایش گذاشتم با خودم گفتم نکنند این ساک را ببینند و هوایی شوند و تمام آرزوهای مرا نقش بر آب کنند اما بعد یاد حرف پژمان افتادم هر چه که خدا بخواهد ! آن دزدگی که من در میترا دیدم بعید می دانستم که اصلا به این فکر کرده باشد که بچه بعد از به دنیا آمدن ، چیزی هم لازم داشته باشد . فقط مانده بودم که این ساک را چگونه به دستش برسانم انگار دیگر اشتیاقی برای دیدن میترا نداشتم بعد از شام از پژمان خواستم که زحمت بردن ساک را قبول کند که گفت: باشه ، من ساک رو می برم فقط غروب می رم که دانیال خونه باشه .

پژمان:

نمی دانم غزل خیلی زودرنج شده بود یا واقعا میترا خوش نداشت که با غزل در ارتباط باشد هر چه که بود باعث شده بود از ماه ۶ به بعد غزل دیگر پیگیر کارهای میترا نباشد از طرفی درسش هم تمام شده بود و اوقات بیکاری اش برای فکر و خیال بیشتر ، درست بود که دانیال و میترا تصمیم گرفته بودند این بچه را به ما بسپارند اما به هر حال آدمیزاد بودند و احتمال عوض شدن تصمیمشان دور از انتظار نبود و این بیشتر از همه ما را عذاب می داد .

طبق خواسته ی غزل ساک بچه را برایشان بردم . وقتی به خانه شان رسیدم زنگ در را فشردم دانیال در را باز کرد و از پشت آیفون دعوتم کرد که داخل شوم . بعد از سلام و احوال پرسی گوشه ای نشستم . میترا هم گوشه ای نشسته بود سنگین شده بود و چاق و چادر گلداری بر سر داشت دانیال به آشپزخانه رفت و بعد با سینی چای برگشت : خب آقا پژمان ، چرا تنها تشریف آوردین؟ خیر باشه ! من و من کردم و جواب دادم : ان شا...که خیره بعد به ساک اشاره کردم و گفتم : اینو غزل داده تا بیارم خدمتتون ؛ ساک وسایل بچه ست ! میترا : خیلی دوست داشتم غزل جون رو ببینم ای کاش می یاوردینش . با خودم سبک سنگین کردم که از احساس غزل چیزی بگویم یا نه که آخر هم گفتم: راستش غزل هم خیلی دوست داشت شما رو ببینه اما می گفت احساس می کنه شما دوست دارید تنها باشید و خودتون کار هاتون رو انجام بدین میترا سرش را پایین انداخت: خدا منو مرگ بده ! می گم از آخرین باری که اومد اینجا دیگه ندیدمش ! نه والا منظوری نداشتم فقط نمی خواستم مزاحم بشم همین . ولی با همه ی این اوصاف از قول من بهش بگید اگه براش زحمتی نیست روز زایمان کنارم باشه ؛ می دونید که از خانواده هامون کسی در جریان نیست و به هر حال ..... دانیال پرید وسط حرف میترا : خودتو ناراحت نکن عزیزم معلومه که می یاد به هر حال بچشون داره دنیا می یاد نمی شه که نباشن از لحن حرف زدنتان فهمیدم که هنوز بر تصمیم خود مسلط هستند و این باعث دلگرمی ام می شد . \*

من هم با لبخند حرف های دانیال را تایید کردم هنگام خداحافظی میترا به ساک اشاره کرد و گفت: واقعا ممنون اصلا به فکر خودم نرسیده بود که باید وسایل مورد نیاز رو حاضر کنم هر چند غزل حق داره به هر حال مادرشه . به خانه که رسیدم از همیشه دلگرمتر بودم

غزل نمی دانست که در دل من چه غوغایی بر پاست شاید بیشتر از او برای ورود آن کودک که میترا و دانیال میهمان ناخوانده می نامیدندش. ذوق و شوق داشتم نمی دانم فقط دلم می خواست این چند روز زودتر تمام شود و او به این خانه بیاید و من او را آرام در این گهواره تاب بدهم . در چهار چوب در اتاق بچه ایستاده بودم و وسایلم را نگاه می کردم و حتی فکر کردن به اینکه قرار است چند روز دیگر خودش بیاید و از همه ی این ها استفاده کند لبخند بر لبم می آورد . نه من و نه غزل زیاد از احساس قلبیمان نسبت به این قضیه چیزی نمی گفتیم ؛ شاید ته دلمان استرسی ناشی از منصرف شدن آن ها از تصمیمشان موج می زد . در همین افکار بودم که صدای غزل را از پشت سرم شنیدم : پژمان، به چی خیره شدی؟ بیا بشین برات چای آوردم . برگشتم و نگاهش کردم این را گفت و به سمت میز رفت . سینی چای را روی میز گذاشت و خودش روی یکی از مبل ها نشست و به عادت همیشگی که جایش را داغ می نوشید منتظر خنک شدن چای نشد و فنجانش را با یک حبه قند برداشت و با دست به من اشاره کرد که بنشینم . کنارش نشستم . با خنده گفتم : دختر ، تو نمی سوزی چایی رو از قوری می ریزی تو فنجون و مهلتش نمی دی؟ قند را به یک ور لپش هول داد و گفت: نه برای چی بسوزم؟ همه مزه ی چایی توی داغ بودنشه اگه بگن با خوردن چای داغ همین الان می میری بازم چایمو داغ می خورم . بعد پرسید: چه خبر از میترا و دانیال ؟ یکوری نشستم و دستم را پشت مبل کناری دراز کردم: میترا خیلی خوشحال شد از اینکه براش ساک بسته بودی می گفت خودش حواسش به این چیزا نبوده تازه اصلا اونجوری که تو فکر می کردی نبود و از اینکه بهش سر نمی زنی ناراحت بود بنده خدا حقم داره اینجا که کسی رو نداره.



چای خوردنش که تمام شد فنجان را در سینی گذاشت و مشتاقانه گفت: باشه ، همین روزا می رم سراغش . در همین حین تلفن زنگ خورد غزل به سمت گوشی رفت: بفرمایید؟

..... سلام ریحانه جونم خوبی؟ بچه ها خوبن؟ ..... ای بابا ..... - آره منم خوبم

..... - آخه تو با دوتا بچه؟ ..... - باشه حالا یه کاریش می کنیم ..... - دیوانه ام ، چرا؟ ..... - نه تو الان خسته ای بذار بخوابن همین که خستگی از تنت در بره اون وقت یه چیز دیگه میگی ..... - مواظبشون باش ، زیاد سخت نگیر بچه همینه دیگه! اگه بدونی من چه ذوق و شوقی دارم ..... - آره شایدم دیوونه ام دیوونه ی بچه!

..... - باشه باشه چشم حتما خبرت می کنم قربونت خداحافظ . گوشی را گذاشتم و در حالی که لبخند تلخی به لب داشت کنارم نشست . پرسیدم : کی بود؟ ریحانه؟ غزل: آره . من: خب ، چی می گفت ؟ غزل : هیچی ، می گفت برا زایمان خبرش کنم . مثل اینکه بچه ها بدجور اذیتش کرده بودن می گفت : دیونه ای دیگه راحت داشتی زندگی تو می کردی آخه بچه واسه چیت بود این دوتا روانیم کردن .

انگار چیزی به ذهنم رسیده باشد پرسیدم : راستی برای روز مثلا زایمانت فکری کردی ؟ غزل دو دستش را در هم قلاب کرد و پشت گردنش گذاشت و خونسرد جواب داد : آره ، صبر می کنیم بچه دنیا بیاد بعد اگه میترا و دانیال پشیمون نشدن و به سلامتی آوردیمش خونه سه چهار روز بعد بهشون خبر می دیم می گیم همه چیز یه هویی شد ما هم نخواستیم مزاحم کسی بشیم اینه که توی بیمارستان به عنوان همراه پرستار گرفتیم .

چطوره ؟ خوبه؟ فکری کردم و گفتم آره خوبه ولی اینکه فکرت اینقدر عالی توی دروغ گفتن کار می کنه اصلا خوب نیست . قلاب دستانش را باز کرد و مستقیم در چشمانم نگاه کرد و معترضانه گفت: می گی چیکار کنم ؟ این ملت فضول و یکاره و دایه ی مهربان تر از

مادر مگه راه دیگه ای هم واسه آدم می ذارن ؟ بعد کمی آرام شد و گفت: راستشو بخوای خودمم باورم شده چند روز دیگه موعد زایمانم از راه می رسه. نمی دانستم چه بگویم خودم هم در این قضایا پا به پایش بودم و همراهی اش کردم اصلا پای دانیال و میترا را من به زندگیمان باز کردم دیگه کنایه زدنم برای چه بود؟ خودم هم نمی دانستم. این چند مدت سعی می کردیم جایی نرویم گفته بودیم غزل روحیه اش حساس شده. کسی هم اگر می آمد از قبل خبر می داد و در این هنگام غزل مجبور می شد زمانی را برای درست کردن شکمش اختصاص دهد که واقعا کلافه اش کرده بود و در این حین همه اش غر می زد : ای خدا ، کی باشه این میترا زایمان کنه بچمونو بده راحت شم از دست این شکم درست کردن ! در این مواقع من به لب می خندیدم و در دلم آشوب می شد.

غزل :

درس و دانشگاه هم تمام شده بودو من دوباره خانه نشین شده بودم . ظهر یکی از همین روزها که من مشغول گردگیری خانه بودم تلفن زنگ خورد . گوشی را برداشتم پژمان بود که می گفت: زود آماده شو الان می یام دنبالت باید بریم بیمارستان . با خوشحالی زاید الوصفی پرسیدم: وقتشه؟ میترا؟ پژمان گفت: آره تو زودتر آماده شو تا چند دقیقه دیگه می یام .

سخت یا آسان بالاخره تمام شده بود و انتظار به پایان رسید . فقط اندکی مانده بود تا خوان هفتم را هم رد کنیم . با شعف زیاد لباس هایم را پوشیدم اما وقتی جلوی آینه

روسی ام را گره می زدم نگاهم روی تصویر خودم در آئینه مات ماند و زمزمه کردم: اگر پیشیمان شوند چه؟ بعد ناگهان ذهنم مهربان شد و گفت: بد به دلت راه نده آنچه تو خواهی نه آن می شود هر چه خدا خواست همان می شود .

از آئینه رو برگرداندم و روی یکی از مبل ها ولو شدم طولی نکشید که پژمان آمد البته پرهیجان و سراسیمه مرا که آنگونه وا رفته دید گفت: ای بابا ، غزل ، تو که هنوز نشستی ! بدو زود باش ! لبخندی بر لب نشاندم نخواستم از حال درونم آگاه شود دوباره ادامه داد : تقریباً همون وقت که با تو تماس گرفتم قبلش با دانیال حرف می زدم گفت که میترا رو برده بیمارستان گفت اگه زحمتی نیست تو رو ببرم اونجا چون دست تنهان و میترا می ترسه از جا بلند شدم : بریم ، من حاضرم پژمان دو دستش را به هم مالید : نمی دونی چقدر دلم می خواد این سیر تو سماغی رو بغل کنم . دوباره دلم آشوب شد . پژمان متوجه حالم شد پرسید: چیزی شده؟ مثل همیشه که نمی توانستم احساساتم را پنهان کنم این بار هم وادادم و با استیصال نالیدم: استرس دارم پژمان می ترسم بچه رو ببینن مهرش به دلشون بیفته و بهمون ندنش او نوقت باید چیکار کنیم؟ پژمان با آرامشی که نمی دانم واقعی بود یا ساختگی شانه ای بالا انداخت و گفت: ای بابا ، گفتم چی شده خب ندنش چیکار می کنیم؟! همون کاری که تا الان می کردیم . مگه تا قبل از این ۵ ماه زندگی نمی کردیم؟ نالیدم : چرا ولی ..... پژمان دستم را گرفت و همان طور که همراه خودش به سمت در می کشید گفت: دیگه ولی و اما نداره الانم به این ۵ ماه انتظار فکر نکن به این فکر کن که یه نفر بهت احتیاج داره . حلالم راه بیفت تا دیر نشده. تمام طول مسیر را تا بیمارستان ساکت بودیم نه او چیزی می گفت و نه من حالا دیگه با این سکوتی که بینمان بر قرار شده بود فهمیدم که او هم دست کمی از من ندارد. فهمیدم که رختشویخانه ی دل

او هم سخت مشغول به کار است از گوشه ی چشم نگاهش کردم: دست راستش به فرمان بودو دست چپش را از آرنج به پنجره تکیه داده بود ابرو هایش سخت در هم کشیده شده بود . خودش اینجا بود و فکرش اما..... نمی دانم حتما داشت به این فکر می کرد که اگر دانیال و میترا نظرشان برگشت چگونه مرا دلداری بدهد. در دل نالیدم: ای خدا این دیگر چه صیغه ای بود چرا نمی توانستم با دلم کنار بیایم خب بچه نداشتیم که نداشتیم این همه زوجی که بچه ندارند ! آن ها زندگی نمی کنند ؟ یکی همین پروین خودمان چه آرام و بی فغان است ! اصلا تقصیر خودم است از اول هم نباید پیشنهاد پژمان را قبول می کردم . ای خدا دارم از استرس می میرم چرا نمی توانم با دلم کنار بیایم ؟ دو انگشت شصتم را دور هم می پیچاندم و گاه به خدا تضرع می کردم و گاه خودم را سرزنش . آمدم خودم را دلداری بدهم : پژمان راست می گوید مگر قبل از این ۵ ماه زندگی نمی کردیم؟ مغزم بدجنس شد و جواب داد: زندگی می کردی ولی با چه کیفیتی ! روزت رویای فرزند بودو شبت کابوس بی فرزندی . بغض کردم مغزم دلش به حال شوریده حالیم سوخت دوباره مهربان شد و گفت: حالا شیون قبل از واویلا نکن بگذار میترا فارغ شود بگذار فرزندش را ببیند اگر پشیمان شد تو بیا آنقدر بر سرت بکوب تا بیهوش شوی اگر من جلویت را گرفتم؟

چرخش دو انگشت شصتم دور هم باز ایستاد و انگشتانم در هم قلاب شدند و زانوی چپم را در آغوش کشیدند پس از سکوتی طولانی به بیمارستان مورد نظر رسیدیم ؛ پرس و جو کردیم و رفتیم به بخش زایمان دانیال روی یکی از صندلی ها نشسته بود و ساکی را که من برای بچه بسته بودم روی پایش گذاشته بود و اینطرف و آنطرف را نگاه می کرد ؛ انگار منتظر بود . ما را که دید لبخندی به چهره نشاند و از جا بلند شد و سلام و احوالپرسی

کردیم و بعد روبه من گفتم: ممنون که اومدید می دونید که خانواده هامون در جریان نیستن دیگه مزاحم شما شدیم . لحن حرف زدنش را دوست نداشتم انگار نه انگار که خودشان قبول کرده بودند مادر بچه من هستم و میترا قرار است فقط او را به دنیا بیاورد . خودم متوجه در هم کشیده شدن چهره ام بودم اما چه می توانستم بکنم دست خودم نبود . پژمان که دید در جواب تعارف دانیال چیزی نمی گویم دستی به پشت گردنش کشید و گفت: اختیار داری دانیال جان این چه حرفیه برادر من وظیفه مونه حالا باید چیکار کنیم ؟ دانیال سر جایش نشست ما را هم دعوت به نشستن کرد و گفت: فعلا که هیچی، باید صبر کنیم تا بچه به دنیا بیاد . بیست دقیقه ای می شه که میترا رو بردن اتاق زایمان دانیال سرش را انداخت پایین و ادامه داد: قبل از اینکه میترا رو ببرن بهم گفت: تو رو خدا از اینجا برو ، نمونی تا به دنیا اومدن بچه! دلم نمی خواد ببینیش بعد رو کرد به پژمان : می دونی ، چیزی نمی گفتم ولی از حرف هاش می فهمیدم منظورش چیه می ترسید نکنه بچه رو ببینم و دلم هوایی بشه اون تحت هیچ شرایطی حاضر به نگه داشتن بچه نیست . پژمان کنار دانیال نشسته بود و من هم کنار پژمان . دستم روی پایم بود از خشم و اضطراب مانتویم را که روی زانویم افتاده بود چنگ انداختم پژمان با صدایی که حالا خش دار و دورگه شده بود پرسید: ببینم مگه تو دلت می خواد بچه رو نگه داری؟ دانیال رویش را برگرداند و نالید : نه ، اصلا ، اگر هم بخوام نمی تونم ؛ برم به خانواده ام چی بگم ؟ اصلا خانواده ی من هیچی ، خانواده ی میترا ! تا همین الانشم کلی باز خواست شدیم که چرا یه سر نمی ریم شهرستان مادر میترا سخت در تهیه و تدارک جهیزیه ست خانواده ی من هم دست کمی از اون ها ندارن ؛ خونه تهیه کردن و از همه بدتر اینکه

برای سه چهار ماه دیگه تاریخ عروسی تعیین کردن و تالار گرفتن حالا فکر کن پاشیم سه تایی بریم شهرستان چه بلوایی به پابشه ! تا سال ها می یفتیم سر زبونا

اصلا من هیچی ، میترا قبول نمی کنه . دلم می خواست با شنیدن این حرف ها نفسی به آسودگی بکشم اما نمی دانم چرا نمی توانستم ؛ احساس می کردم اکسیژن در بدن ندارم قلبم به شدت بر درو دیوار می کوبید و آرام و قرار را از من گرفته بود . پژمان پرسید : حالا چیکار می کنی ؟ می ری یا می مونی؟ دانیال فکری کردو گفت: فقط خیالم راحت بشه به سلامت زایمان کرده بر می گردم خونه و موقع ترخیص می یام. لحظات غریبی بود ، عجیب بود ، نمی دانم ولی دوستش نداشتم دلم می خواست زودتر بگذرد یکی دو ساعت به قاعده ی یک قرن گذشت . خانمی با لباس سفید از اتاق زایمان خارج شد و رو به دانیال گفت: قند عسلتون به دنیا اومد دانیال پرسید: خانومم حالش خوبه ؟ پرستار دست در جیب نهاد و با لبخند گفت : معلومه که خوبه پسرتونم ..... دانیال حرفش را برید و رو به پژمان گفت: من می رم . هستید دیگه؟ پژمان گفت: برو ، خیالت راحت بعد با صورتی که هیچ حسی درونش نبود رو به پرستار گفت : کی پیام دنبالش ؟ پرستار خندید : منظورتون خانوم و پسرتونه دیگه !،دانیال کلافه و عصبی جواب داد : نه خانوم محترم ، فقط خانومم . پرستار که حالا لبخندش جمع شده بود گفت : نمی دونم باید از دکترش بپرسید ولی زایمانش طبیعی بوده یه شب بیشتر نگهش نمی دارن بازم از دکترش ..... دانیال بی حوصله گفت: باشه فردا همین موقع بر میگردم. بدون اینکه نگاهم کند ساک را به دستم داد و پشت کردو رفت . پرستار که حرصش گرفته بود دستش را در هوا پیچاند و گفت: این چش بود؟ بعد لب پایین را به سمت پایین پیچاند و رفت . نمی دانم چرا حال دلم خوب نمی شد قرار شد آن شب را بمانم پژمان هم که حضورش لازم

نبود او هم رفت. میترا را به بخش آورده بودند به دیدنش رفتم هنوز بچه را نیاورده بودند. معلوم بود درد دارد ولی چشمانش می خندید او بر خلاف دانیال خیلی خوشحال بود. اتاقش خصوصی بود فقط من بودم و او بی اختیار گفتم: مبارک باشه! رو ترش کرد: مبارک خودت باشه! قند در دلم آب شد. پرستاری آمد و وضعیت و سرمش را چک کرد و گفت الان کاکل زری ات رو می آرم تا شیرش بدی. میترا نگاه تندی به پرستار انداخت و گفت: نمیاریش! پرستار گفت: وا، بچه گشنه ست باید شیرش بدی! میترا رویش را برگرداند: همین که گفتم نمی خوام بیارینش. پرستار شانه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد. لحظاتی بعد با نوزاد تازه متولد شده پیچیده در پتویی که خودم برایش گذاشته بودم وارد اتاق شد. پرستار صدایش را بچه گانه کرد: سلام مامان اومدم شیر بخورم! میترا در حالی که رویش را برگردانده بود فریاد کشید: مگه نمی گم نیارینش، مگه نمی گم نمی خوام ببینمش باز کار خودتونو می کنید! دستم را روی گونه اش گذاشتم: آروم باش میترا جان! دوباره فریاد کشید اگه می خوام آروم بشم بگو ببرنش بیرون. بعد غر زد: الان دو ساعته دارم بهشون می گم من شیرش نمی دم نیارینش پیشم، فقط به روم لبخند می زنم. ببینم غزل، من به زبون دیگه ای حرف می زنم یا اینا فارسی بلد نیستن؟! پرستار که دید وضعیت قرمز است با غر غر از اتاق خارج شد. دقیقه ای بعد دکترش آمد زنی بود میانسال. با مهربانی رو به پرستار کرد و گفت: دخترم، چی شده؟ بچه ات گرسنه ست چرا شیرش نمی دی؟ میترا کمی آرام شده بود گفت: خانوم دکتر اینقدر نگید بچه ات، اون بچه ی من نیست دکتر لبخندی زدو دست به سینه شد: خب، پس اون کی بود توی اتاق زایمان درد کشید و زاییدش؟ تو نبودی؟ میترا: چرا من بودم ولی قرار نیست چون زاییدمش مادرش باشم! دکتر دست ها را در جیب نهاد: یعنی چه؟ میترا: بین خانوم

دکتر من شیرش نمی دم اصلا نمی خوام ببینمش ؛ ۴ ماه که خبر نداشتم اومده، اما توی این ۵ ماه زندگی بهم زهر شده ۵ ماهه که خانواده مو ندیدم . با دست به من اشاره کرد : ما با هم توافق کردیم قراره مادر بچه ایشون باشه . دکتر نگاهی به من انداخت و گفت: چه حرف ها مگه می شه دختر جون ! یعنی می خوام بچه ات رو ببخشی ! میترا با لجاجت گفت: بچه ی من نیست نیست چند بار بگم ؟ دکتر: آخه دختر جون مگه به این راحتیه ؟ میترا گفت: از اینم راحت تر! هم من راضیم هم باباش . بعد با دست به من اشاره کرد و گفت : این خانوم و شوهرش هم راضین . دکتر آمد چیزی بگوید میترا گفت : تو رو خدا ته دلم رو خالی نکنید من این بچه رو نمی خوام با من خوشبخت نمی شه من نمی تونم یه عمر برای بچه ای مادری کنم که خوشیو خوشبختی رو از من گرفته اصلا شما که همه اش می گید نمی شه نمی شه خوب بود اگه سقطش می کردم ؟ دکتر با ناامیدی گفت: حداقل شیر اولتو بهش بده خوبه براش ! میترا مستأصل شد : نمی شه ، نمی خوام . می ترسم اگه ببینمش اگه شیرش بدم همه ی نفرتی که ازش دارم تبدیل به عشق بشه ؛ نمی خوام این اتفاق بیفته . رویش را سمت من کرد: دِ آخه غزل یه چیزی بگو ! دکتر که حالا دست هایش آویزان بود گفت: زوری که نیست! پس یه لطفی کنید براش شیر خشک بگیرید و از اتاق خارج شد . او که رفت به میترا گفتم : دیدی چی گفت ! طفلی گرسنه ست می رم براش شیر خشک بگیرم . به چهار چوب در رسیدم میترا گفت: دانیال رفت؟ همانطور که پشتم به او بود جواب دادم : آره ، مگه خودت نخواسته بودی ؟ آهی کشید و گفت: آره . بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم به سمت بوفه رفتم . شیر خشک خریدم و به آبدار خانه رفتم و آبجوش گرفتم و در شیشه ای که از ساک درآورده بودم برای کودکی که دست و دلم برایش می لرزید شیر درست کردم و به سمت قسمت نو زادان رفتم از پشت



پنجره شیشه شیر را به پرستار نشان دادم او هم به من اجازه ی ورود داد . پرسید: راضی نشد شیرش بده نه؟! سرم را به علامت نه تکان دادم با اشتیاق پرسیدم: کدومه؟ و قبل از اینکه پرستار جواب دهد پتویش را شناختم قلبم می تپید، دستم می لرزید، چشمانم دو دو می زد، پاهایم حس داشتو نداشت. پرستار که حال مرا دید گفت: می خوای خودت شیشه رو بذاری دهنش؟ باز هم با سر جواب مثبت دادم . پرستار صندلی را کنار سبد کوچکش گذاشت و گفت: بشین . نشستم و نگاهش کردم خواب بود . پرستار گفت : سعی کن بیدارش کنی . تا آن روز بچه زیاد دیده بودم دو قلوها را ، بچه های ریحانه را نوه ی پروانه را و خیلی های دیگر پس چرا در مقابل این یکی دلم ضعف می رفت ؟ انگار ساعتی پیش، من به جای میترا درد می کشیدم . کمی خودم را جلو کشیدم : با انگشت سبابه صورتش را لمس کردم صورتش مثل برگ گل لطیف بود دستان کوچکش را که گرفتم انگستانش را باز کرد انگشت سبابه ام در دستانش بود در دل نالیدم: خدایا یعنی می شود این نوزاد زیبا مال من باشد؟ در خواب بدنش به آرامی تکان خورد ضعیف و ناتوان بود بولوز شلواری را که خودم برایش خریده بودم تنش کرده بودند دلم برایش ضعف رفت اشک هایم دست خودم نبود پهنای صورتم را بارانی کرده بود باز هم تشویش به جانم افتاد : اگر میترا پشیمان شود قطعا دیوانه خواهم شد . پرستار بالای سرم ایستاده بود و حرکاتم را زیر نظر داشت طاقت نیاورد و پرسید: خالشی؟ در حالی که اشکم را پاک می کردم جواب دادم: نه پرستار زیر لب گفت: اون که مادرشه چشم دیدنشو نداره تو چرا اینجوری ذوق کردی ؟ با چشمان خیس لبخند زدم : آخه پسرمه ! پرستار نفس عمیقی کشید و در حالی که دور می شد گفت: زودتر شیرش رو بده تا قندش نیفتاده .

آنقدر کوچک بود که به سختی در آغوشش کشیدم دلم نمی آمد بیدارش کنم ولی چاره ای نبود به سختی بیدار شد و چند مک کوچک به پستانک زد و دوباره خوابید

تا چند بار همینطور بود اما بالاخره عادت کرد . پرستار دوباره آمد : خب شیرشو خورد؟  
 من: آره. پرستار: خب دیگه بذارش سر جاش . مادرش هم که هیچ رقمه حاضر نمی شه بچه رو ببریم پیشش . بچه که خوابیده شما برو پیش زائو ، من که نمیفهمم این چشه!  
 شانه ای بالا انداخت و غر غر کنان گفت: آخه زن ناحسابی اگه نمی خواستی واسه چی آوردی ! رفتم به اتاق میترا رویش سمت پنجره بود احساساتم از دیدن بچه غلیان کرده بود دلم می خواست با او حرف بزنم از صورت کوچکش از چشم هایی که به زور باز می شدند از جان نداشتنش حتی برای شیر خوردن از تکان خوردنش از فندقی بودنش از .....  
 اما پشیمان شدم ترسیدم راستش تمام وجودم را ترس از اینکه نکند میترا پشیمان شود نکند اگر از بچه تعریف کنم دلش غنچ برود و فیلش یاد هندوستان کند . در دل دعا دعا می کردم زودتر فردا شود و تکلیفم برای همیشه روشن . میترا آهسته رویش را به سمتم برگرداند و آرام گفت: راحت شدم غزل ، راحت شدم حالا چند روز که استراحت کنم حالم خوب می شه می تونم یه سر برم کرمانشاه دیدن خانواده ام دلم براشون یه ذره شده میگم خدا رو شکر کسی متوجه نشد بعد از اینم نمی فهمن ، از کجا می خوان بفهمن ها؟  
 نمی دونم چرا این دکتر ا و پرستارها حالم رو درک نمی کنن اون وقت که با حالت استیصال می رفتم مطبشون برای سقط برام فاز ملا باجی بر می داشتن و می رفتن روی منبر ، حالا دیگه چی از جونم می خوان حالا که نه ماه با بدبختی نگه اش داشتم و بالاخره دنیاش آوردم ! بابا ، به کی بگم من اینی که اونا بهش می گن فرشته رو نمی خوام . این فرشته زندگی منو به گند می کشه و بعد آهی از کلافگی کشید دستم را فشار داد و گفت:

بینم غزل تو که پشیمون نمی شی ها؟ در حالی که اشکم بی اختیار فرو می ریخت در دل نالیدم : جالب است او استرس دارد نکند من پشیمان شوم و من این استرس را نسبت به او داشتم .اشکم را پاک کردم و سرم را به عقب کشیدم یعنی نه پشیمان نمی شوم خواستم بگویم اگر تو نشوی ! اما نگفتم نمی دانم چرا فکر می کردم نکند چیزی بگویم و او برداشت بد کند و زیر همه چیز بزند .

این بار با شعفی کودکانه گفتم: آخرین باری که تلفنی با مادرم حرف می زدم گفتم : شما که نیومدید ، ما خودمون قرار مدار عروسیتون رو گذاشتیم . واسه سه چهار ماه دیگه تالار گرفتن حتی روز عروسی هم معلوم شده . مادرم می گفت لیست مهمونا رو حاضر کردن . این مدت اونقدر اعصابم ریخته بود به هم که دل و دماغ چیزی رو نداشتم . مادرم می گفت جهیزیه ات یه سری چیزا کم داره بیا باهم بریم بخریم . می گفتم سرم شلوغه ، درس ها زیاده هر چیزی خودت خوشتر اومد بخر . این را که گفتم ، کمی به سمتم خیز برداشت و گفتم : غزل، تو رو ،خدا از آسمون فرستاد واگر نه نمی دونستم با این بی آبرویی چه کار کنم . خواستم بگویم چرا بی آبرویی ؟ چرا اینطور حرف می زنی؟ اما نگفتم من در فکر خویش بودم و او در فکر خویش . دل به دریا زدم و گفتم : اما انگار آقا دانیال ..... حرفم را قطع کرد و گفتم: چیزی گفته؟ حرفی زده ؟ بدون اینکه منتظر پاسخ شود ادامه داد: نه بابا، اونم می دونه اینکه بخوایم بچه رو نگه داریم نشدنیه حالا واسه خودش هر فکری داره داشته باشه . کمی ،فقط کمی خیالم راحت شده بود میترا سکوت مرا که دید گفتم: تو چرا چیزی نمی گی ؟ چرا اینقدر ساکتی؟ انگشتان شصتم را که دور هم می پیچاندم از حرکت ایستادند.. ها؟ چیزی گفتی؟ میترا: آره ، پرسیدم چرا ساکتی؟ مغزم مشوش بود ناخودآگاه پرسیدم : یعنی .... یعنی واقعا هیچ حسی نسبت بهش نداری؟ ته ته دلت از قولی که به ما دادین پشیمون

نیستی؟ میترا کمی به سمتم چرخید لبخندی فاتحانه بر لب نشانده و گفت: من می خواستم سقطش کنم می فهمی؟ ما تو دوران عقدیم می فهمی؟ هنوز عروسی نگرفتیم می فهمی؟

یه بچه ، اونم توی دوران عقد یعنی عین بی آبرویی می فهمی؟ تازه همه ی اینا به کنار من کلی برای آینده ام نقشه دارم که با بچه به هیچ کدومشون نمی رسم اینو چی می فهمی؟

حالا دیگر لبخندش جمع شده بود و ابروانش به هم نزدیک : فکر می کنی حواسم نیست از وقتی که اینجایی تشویش تمام وجودت رو گرفته ! فکر می کنی نمی فهمم به خاطر چیه؟

بذار یه بار برای همیشه خیالت رو راحت کنم من هیچ حسی نسبت به این بچه ندارم و نخواهم داشت شنیدی می گن زندگی جنین تو شکم مادرش یه زندگی انگلیه ؟ نگاهش کردم و او ادامه داد : الان حس مریضی رو دارم که یه انگل رو بعد از ۹ ماه ازش جدا کردن حس یه مریضی رو دارم که بعد از ۹ ماه سلامت شده ، خوب شده و به زندگی عادی برگشته خیالت راحت شد؟ من: ولی تو اینو می گی ! آقا دانیال..... کلافه شد و گفت : اینقدر نگو آقا دانیال آقا دانیال ، شرایط منو دانیال مثل همه هیچ فرقی نداره همه ی شرایطی که برای خودم شمردم برای اونم هست حالا ته دلش هر چی که می خواد باشه .

رویش را از من برگرداند پوزخندی زدو گفت: منو باش که چقدر استرس داشتم یه وقت شما نظرتون برنگرده تازه به دانیال صد بار گفتم اگه اینطور شد باید خودت یه کاریش بکنی بذاریش دم پرورشگاهی جایی بعد با صدای بلند گفت تو رو خدا اینو بفهم ما شرایط بچه داشتن رو نداریم نداریم نداریم . صدایش را آورد پایین با دست به دستانم اشاره کرد:

حالام دست از سر اون انگشت های شصتت بردار بیچاره ها سر گیجه گرفتن . به رویش لبخند زدم .گفت: خیالت راحت شد ؟ سرم را پایین انداختم : راستش تا نبرمش خونه، تا اسممون نره توی شناسنامه اش نه ! دستش را تکانی داد و گفت: ای بابا ! .

میترا خوابید ولی من تا خود صبح بیدار بودم چند باری به اتاق نوزادان رفتم برای شیر دادن به بچه ، بچه ای که هنوز اسم نداشت یک بار که برای شیر درست کردن و شیر دادن به بچه رفته بودم یکی از پرستارها پرسید: هنوز نمی خواد بچه رو ببینه ؟ با بیمیلی جواب دادم : نه فکر نکنم هیچ وقت بخواد که ببینتش . پرستار لب پایش را پیچاند و گفت: چه چیز ! یکی نیست بگه خب زن نا حسابی تو که نمی خواستی چرا آوردی؟ آدم چی بگه ؟ دنیا پره از آدم های عجیب غریب . و رفت در دل به او گفتم شاید آورده که دل من شاد شود تو چه می گویی؟ روز بعد پژمان زودتر از دانیال رسید مخارج بیمارستان را پرداخت کرد دانیال که آمد کلی با پژمان بحث کرد که چرا این کار را کرده خلاصه پژمان گفت : به خاطر بچه ام کردم واسه تو که نبود خلاصه قائله ختم شد احساس کردم دانیال ته دلش می خواهد که بچه را ببیند اما به خاطر میترا جلوی خودش را گرفت رفتم و بچه را حاضر کردم هوا سرد بود و سوز داشت او را محکم درون پتو پیچیدم و سپردم به یکی از پرستارها و برگشتم اتاق میترا دیدم دارد لباس هایش را می پوشد دانیال و پژمان پشت در اتاق بودند گوشه ی اتاق ایستادم : می خوامی کمکت کنم؟ لبخند به لب گفت: نه ، خودم می تونم رو سری اش را روی سر انداخت و گره ی آرامی به آن زد می خواست از تخت پایین بیاید برایش سخت بود دستش را گرفتم و کمکش کردم. دل دل کردم و پرسیدم اسمش رو چی می خوامی بذاری؟ سرش را بالا آورد پوزخندی زد و گفت: تو هنوز باورت نشده که اون بچه ی من نیست و مال توست؟ من چه می دونم ؟ هر چی دوست داری بذار . گفتم : خب نمی خوامی ازم بپرسی چی می خوام بذارم اسمشو؟ شانه ای بالا انداخت و با لاقیدی جواب داد چه اهمیتی داره تقی نقی اکبر اصغر پرسیدم : نظر آقا دانیال همینه ؟ کلافه شد و گفت: آآه باز می گه آقا دانیال بابا ، مگه منو دانیال داریم ؟

آره اونم همینو می گه خاطرت جمع شد؟ ول کن دیگه! کمی مهربان شد و گفت: راستی دستتون درد نکنه دانیال گفت که هزینه ی بیمارستان رو آقا پژمان متقبل شدن خندید و گفت: البته ، واسه بچه ی خودتون کردین بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد ایستاد :

ببین ، از در اتاق که اومدیم بیرون صبر می کنی منو دانیال کمی دور شیم بعد شما بیاید نمی گم صبر کنید ما بریم بعد ، ممکنه یه وقت بیمارستان اذیت کنه واسه دادن بچه ، یه جور بیاید که ما نبینیمش با سر حرفش را قبول کردم بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت : ببین ، راستی واسه شناسنامه اش هم دانیال می گفت با یه وکیل هماهنگ کردن نگران نباش . خب دیگه بدی خوبی دیدی حلال کن به رویش لبخند زدم . منتظر بودم بگوید جان تو و جان بچه اما نگفت .

کمی که دور شدند بچه را آوردم خواب بود پژمان ساکت او و کیف مرا گرفته بود و چشمش به بچه بود و مدام قربان صدقه اش می رفت گفت: بچه رو بده بغل من گفتم : نه نمی دم تا برسیم خونه خیالم راحت بشه . مسخره بود ولی باز استرس داشتم نکند میترا پشیمان شود و برگردد و بچه را بگیرد میترا و دانیال از در خارج شدند ما هم کمی بعد از آن ها ، سوار ماشینشان شدند حتی برنگشتند پشت سرشان را نگاه کنند دانیال گازی به ماشین داد و رفتند

پژمان در صندلی جلو را باز کرد و من و فرشته نشستیم . هنوز اسم نداشت و من فرشته صدایش می زدم پژمان ساک ها را صندلی عقب گذاشت و پشت فرمان نشست من فرشته را سفت در آغوش گرفته بودم و محو تماشایش بودم پژمان خواست ضبط را روشن کند آرام گفتم: نه ، ببین فرشته خوابه یه وقت بیدار می شه پژمان با تعجب پرسید : فرشته؟ لبخند زدم و همینطور که با انگشت سبابه پیشانی کوچکش را لمس می کردم گفتم: خب بچه رو

می گم دیگه ! نیست که هنوز اسم نداره من صداش می کنم فرشته . پژمان استارت زد پایش را روی گاز گذاشت دنده را عوض کرد و گفت: میترا اسمی برایش نداشته ؟ اخم هایم در هم کشیده شد. گفتم: پژمان تو رو خدا دیگه چیزی از اونا نگو بذار یادم بره میترا دنیاش آورده . من مادرشم تو هم پدرش ! باشه؟ پژمان خندید و گفت: باشه زندگی باشه چرا می زنی!

به خانه که رسیدیم پژمان در را برایم باز کرد و داخل شدم آفتاب بیرمغ پاییزی ذره ذره گرما را به بدنم تزریق می کرد حیاط را طی کردم انگار تازه چشمم به باغچه ی کوچک حیاط افتاده بود و تازه می دیدم که گل هایش زرد و پژمرده شده اند نفسی به راحتی کشیدم فرشته انگار گرسنه بود دهانش را باز و بسته می کرد وقتی پا درون خانه گذاشتم کم کم گریه اش هم در آمد پژمان گفت: به به آقا صدا هم دارن ؟ گفتم بله پس چی؟ سراسیمه آب را جوش آوردم دیگه ول کن گریه نبود سریع برایش شیر درست کردم حالا مگر این شیر خنک می شد! پژمان مدام می گفت : زود باش بچه هلاک شد . هنوز لباس هایمان را در نیاورده بودیم فرشته بغل پژمان بود و کم کم گریه اش شدیدتر می شد شیشه را در ظرف یخ گذاشتم تا زودتر خنک شود صدای پژمان را می شنیدم : جالالان ،قربونت برم

گشنته؟الان مامانت می یاد گریه نکن پسرم ! آقا کوچولو ! یک لحظه محو تماشایشان شدم پژمان سرش را بلند کرد : بدو دیگه ضعف کرد به چی زل زدی؟ به خودم آمدم کمی از شیر را پشت دستم ریختم خنک شده بود پژمان شیشه را از دستم گرفت : خودم می دم بهش تو برو لباس ها تو عوض کن . به محض اینکه اولین قطره از شیر به دهانش رفت آرام گرفت پژمان گفت: عجب شَریه ها خودمونیم! از داخل اتاق گفتم: نه اتفاقا بچه ی آرومیه اگه بودی می دیدی بچه ها اونجا رو گذاشته بودن رو سرشون بیچاره ماماناشون

کلافه بودن از اینور درد داشتن از اونور گریه ی بچه کلافه شون کرده بود . پژمان ناز دادنش را شروع کرد : آره آقا کوچولو شما آرومی؟ شما آقایی؟ ای بابا بازم که خوابیدی؟ و آهسته گفت: غزل بیا فرشته خوابش برد با ذوق گفتم: باشه بذار برم گهواره اش رو آماده کنم بذاریمش اونجا . بخاری اتاقش را روشن کردم و گهواره را وسط کشیدم رفتم و فرشته را از پژمان گرفتم پژمان نگاهی به او انداخت و گفت: عجب اسمی براش گذاشتی واقعا همین براش قشنگه ! لبخند زدم و فرشته را آرام از او گرفتم تا بیرم در جایش بخوابد بعد برگشتم و گفتم: تو هم خوشت اومده ها ! ولی فرشته دخترونه ست . پژمان همینطور که دکمه های لباسش را باز می کرد گفت : فرشته فرشته ست دیگه ، دخترونه ، پسرונה نداره مگه فقط زنا فرشته می شن ؟ نگاهی سرشار از عشق به چشمانش ریختم و گفتم: نه راست می گی فرشته ی مرد هم داریم مثل تو !

پژمان :

نمی دانم چرا ولی دلم هری ریخت فکر کردم فهمیده که مشکل بچه دار نشدنش را مخفی کرده ام در جایم میخکوب شدم و هزار تا فکر از سرم گذشت و در آخر به خودم گفتم: من به خاطر خودش قضیه را مخفی نگه داشتم حالا هم که ناراحت نیست چشمانش می خندند حتما خودش فهمیده که به خاطر خودش چیزی نگفته ام در همین هنگام کمی نزدیک تر شد : ممنون که بالاخره یه بچه رو وارد این خونه کردی ! نفسی به آسودگی کشیدم . نگاهش به خاطر وجود فرشته بود نه چیز دیگر و انصافا عجب اسمی رویش گذاشته بود فرشته! خانه رنگ و بوی دیگری پیدا کرده بود گریه اش شبیه آواز زندگی بود هر کس قصه ی نخواستہ شدنش از طرف دانیال و میترا را بشنود احتمالا برایش تلخ می نماید اما این نخواستہ شدن برای من و غزل شیرین ترین قصه ی تلخ دنیا بود .لباس



هایم را عوض کردم غزل چای آورده بود و روی مبل نشسته بود روبه رویش نشستم  
نگاهی به چای انداختم : دستت درد نکنه . می گم غزل خونمون یه جور خاصی شده  
خوش رنگ تر شده ،انگار پاییزش ازهر سال دیگه ای طلایی تره نمی دونم پاییز امسال  
اینقدر طلایی و قشنگه یا وجود این فسقلی اینجوری نشونش می ده

چشمانش برقی زدو گفت : آره راست می گی ولی هنوز باورم نمی شه ! نمی دونی چقدر  
خوشحالم نمی دونی وقتی بغلش می کنم انگار یه شی با ارزش یه شمش طلا نمی دونم  
نمی دونم چه جوری بگم حیف که بعضی وقتا زبون آدم از بیان بعضی احساسات قاصره  
بعضی از حس هارو با اینکه می شناسیم با اینکه برامون غریبه نیستن اما گاهی اونقدر  
شدیده که توی کلماتی که ما بلدیم نمی گنجه احساس می کنم به یه زبون ما ورائی احتیاج  
داره نه زبون مادری بعد کمی هیجاننش را کنترل کردو گفت : البته به این وضعیت دوبار  
دیگه هم دچار شدم. پای چپم را روی پای راستم انداختم و مشتاقانه نگاهش کردم .  
همینطور که داغی فنجان را لمس می کرد گفت: یکی وقتی بود که مادرم رو از دست دادم  
شدت غم اونقدر زیاد بود که به زبون نمی یومد یه بارم ..... یه بارم وقتی بود که..... فنجان  
را در سینی گذاشت و ادامه داد : وقتی بود که فهمیدم تو داری برای خواستگاریم می یای  
راستش فکرشم نمی کردم ندای درونم اونقدر پر سرو صدا باشه که تو رو بکشونه سمتم  
روزی صد بار با خودم می گفتم : دل می رو ز دستم صاحبدلان خدا را . همه می گن عشق  
وقتی خوبه که بهم نرسیدی ولی خدا می دونه پڑمان هر روز که می گذره بیشتر از روز پیش  
احساس می کنم عاشقتم

تو برام مثل یه رویای شیرین یه خواب خوش که توی بیداری تجربه اش می کنم . میدونی  
پڑمان ، داشتن بچه فقط برام حسرت بود که اونم مثل غول چراغ جادو برآورده کردی من

که از شنیدن سخنان غزل سیر نمی شدم ساکت ماندم تا فقط بگوید و دریغ که هر چه بیشتر می گفت تشنه ترم می کرد . بدون اینکه دست خودم باشد گفتم : تو باید منو بیخشی این حسرتت تقصیر من بود . دستش را به علامت ایست روبه رویم گرفت و گفت: تو رو خدا هیچی نگو . نیگام کن من سرحال ، سلامت، حالا یه بچه هم داریم بدون درد و نه ماه تحمل بارداری. ما یه بچه می خواستیم که خدا بهمون داده بدون دردو عذاب باید ازش ممنون باشیم .

ومن اینبار واقعا نمی دانستم که احساسش واقعیست یا نه .

چایم را نوشیدم و گفتم : به نظرم به خانوادت خبر بده که بچه به دنیا اومده زیاد دیر بشه هم خوب نیست . کمی جابه جا شد : آره درست می گی خب خودت بگو مثلا من الان زایمان کردم و جون ندارم . فکری کردم و گفتم: باشه پس من الان با پروین تماس می گیرم و بهش می گم اونم خودش به مهین خانوم اینا می گه دیگه !

صدای گریه ی بچه بلند شد . گفتم: بفرما ، احضار شدی تو برو به بچه برس منم می رم به پروین تلفن بزنم غزل همین طور که با بچه حرف می زد به سمت اتاق رفت : جالان اومدم چه خبره گشنته؟ تازه شیر خوردی که؟ و صدایش از اتاق آمد : وای وای کار خرابی کردی که ! عیب نداره الان تمیزت می کنم .

شماره ی پروین را گرفتم : سلام آبجی \_ به به سلام به روی ماهت ستاره ی سهیل شدی ! \_ نه آبجی نقل این حرفا نیست یه کم سرم شلوغ بود \_ خیر باشه \_ خیر بودنش که خیره \_ خب بگو ببینم \_ راستش پریروز غزل رو بردیم بیمارستان \_ خب حالا حالش خوبه؟ آره ..... خواستم .... خواستم بگم بچه دنیا اومد ..... نگذاشت حرفم تمام شود گفت:

چه بیخبر! چرا زودتر نگفتی! کی امروز؟ کدوم بیمارستان آدرس بده الان با اکبر آقا می یایم اونجا - نه نه، آبجی یه دقیقه وایسا، ببین، بچه همون پریروز به دنیا اومد. الانم آوردمشون خونه - وای خدا مرگم بده، پس کی پیش غزل مونده بود؟! - گفتم مزاحم کسی نشیم براش پرستار گرفتم به کسی هم چیزی نگفتیم خودت یه لطفی کن به مهین خانوم اینا بگو - وای خاک به سرم او نام نمی دونن؟؟ - نه دیگه آبجی خودت بگو - الان کی پیش غزل و بچه ست؟ - هیچ کس، خودم - خودت؟ آخه تو چی بارته؟ نمی دونی زن زائو تا ۱۰ روز باید مراقب داشته باشه - خودم هستم دیگه آبجی! - هی میگه خودم خودم! آخه مرد چه می دونه زاییدن چیه! باشه من به مهین می گم ولی بد کاری کردین که نگفتین باشه پڑمان جان کاری نداری؟ - قربونت خداحافظ. غزل بچه به بغل از اتاق خارج شد: گفتی؟ من: بله گفتم چقدر شاکی شد تازه این اولیش بود خودتو واسه بعدیا حاضر کن و ادامه دادم یه تشک همین وسط پهن کن اگه الانم نیان اول صبح اینجا شلوغ می شه دیگه نمی دونم خودت یه کاریش بکن دیگه!

من می رم کباب سفارش بدم. غزل: کباب واسه چی؟ تو این آقا کوچولو رو نگو دار خودم یه املت می زنم. من: نه تو ضعیف شدی بچه شیر می دی باید تقویت بشی. ناگهان متوجه میخ چشمانش شدم که در چشمانم فرو رفته بود به خودم آمدم، حرف هایی که به پروین گفته بودم را خودم باور کرده بودم. نخواستم بیش از این ضایع شوم گفتم: حالا چرا اینجوری نگاه می کنی خب اصلا دلم کباب خواست، کی املت می خوره؟ و از او دور شدم و به سمت تلفن رفتم.

حدسم درست بود صبح اول وقت مهین و پروین قابلمه به دست پشت در بودند در را برایشان باز کردم و به داخل تعارفشان کردم قبل از آن هم کلی به غزل سفارش کردم: کمی

ناله کن آخ و اوخ کن چه می دونم مثلا زایمانت سخت بوده .دراز بکش ، بلند نشو . غزل نالید: ای بابا چقدر می گی خودم بldم . مهین آمد و با غزل دراز کش روبوسی کرد پروین هم قابلمه را روی بخاری گذاشت و غزل را بوسید نگاهی از سر عشق به بچه انداخت : این فسقلی خوابیده که

مهین : خیلی بد کاری کردی که خبرمون نکردی قابل ندونستی؟ یعنی قدر یه پرستار بچه تجربه نداشتیم ؟ غزل که سر جایش لم داده بود گفت: نه مهین جون بحث این حرف ها نیست فقط دیدم مزاحمتون نشم بهتره . پروین اشاره ای به قابلمه کرد و گفت: برات کاجی پختم با روغن حیوانی باید بخوری جون بگیری. مهین قربون دستت برو کاسه و قاشق بیار ! بعد چشمش خورد به من: عه آقا داداش تو که هنوز اینجایی برو مغازه خیالت تخت ما هستیم خواستم چیزی بگویم نگذاشت از در ایوان که خارج شدم دنبالم آمد : ببین عصری زهره و زمانه و بچه هاشون یه سر می یان اینجا دیدن غزل و بچه مردا نمی یان گفتن چند روز دیگه میان که غزل روبه راه بشه بینم میوه توی یخچال هست یا برم بخرم؟ من من کنان گفتم : باشه خودم ترتیبشو می دم این چند روز همش درگیر بودیم یاد این چیزا نیفتادم . پروین: نه نمی خواد تو برو به کارت برس الان خودم می رم از سر کوچه می خرم. خواستم پول میوه را به پروین بدهم ؛ چشم غره ای نثارم کردو با دست به سمت بیرون هولم داد از در که خارج می شدم انگار چیزی یادم افتاده باشد رو به پروین گفتم: راستی پروین ، به خانوم جان اینا خبر دادی؟ پروین پوزخندی زدو گفت: بله ، خبر دادم به امید تو بخوام بشینم که این می شه اوضاع و احوالمون . خواستم بپرسم چیزی نگفتن که خودش گفت: آقا جون می خواست همین فردا حرکت کنه بیاد ولی خانوم جون نذاشت گفت : ۱۰ روز تموم بشه بعد می گفت شاید غزل حالش خوب نباشه بمونه یه کم روبه راه بشه بعد بیان . دستی به

پشت گردنم کشیدم و زمزمه کردم خدا لعنتت کنه پژمان ! پروین پرسید: چیزی گفتی؟ دستپاچه جواب دادم: نه نه، چی مثلا؟ با خودم بودم برو داخل آبجی هوا سرده . در را بستم و رفتم .

غزل :

پروین بچه را زمین نمی گذاشت : این چرا همه اش خوابه ، گریه نمی کنه؟ مهین گفت: چرا عمه خانوم گریه هم می کنه! حالا دلت گریه می خواد؟ پروین گفت: چیکار کنم می خوام چشمش رو باز کنه ببینم چه شکلیه آخه! دلم هری ریخت قاعدتا بچه نه شبیه من بود نه پژمان . مهین: ای بابا، نوزاد مگه شکلم داره آخه ؟ پروین شانه ای بالا انداخت و رو به مهین گفت همش یه کاسه آوردی ؟ قربون دستت برو دو تا کاسه و قاشق دیگه هم بیار تا من از این کاجیا بدم غزل بخوره جون بگیره مهین از جا بلند شد و در حالی که لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت یک تای ابرویش را داد بالا و گفت : حالا باز کاسه می خوای چیکار شکمو! پروین : آخه تنهایی از گلوش پایین نمی ره ! مگه نه غزل؟ سرم را به علامت بله تکان دادم . مهین رفت و با دوکاسه ی دیگه برگشت قابلمه را کنار دستش گذاشت و مشغول کشیدن شد . کاسه ی پروین را به دستش داد: پروین گفت: صبر کن این فسقلی رو بگذارم زمین و در همین حین گفت: ببینم غزل این شاپسر اسم نداره ؟ لبخندی زدم و گفتم : نه هنوز . پروین ای بابایی حواله ام کرد و کاسه اش را گرفت و با لذت مشغول خوردن شد مهین کاسه و قاشق را به دستم داد و گفت: فکر کن یه اسم خوب براش پیدا کن . گفتم : باشه ، ولی فعلا که بهش می گیم فرشته . مهین چشم هایش را گرد کرد: فرشته ؟ من: آره دیگه مثل فرشته ها می مونه ببین چقدر ناز و تو دل بروئه . پروین زد به شوخی : به جوجه تیغی می گن برو یه بچه ی خوشگل بیار می دوئه بچه ی خودش رو می یاره . حالا ببین

غزل چه تعریفی از بچه اش می کنه مهین زد زیر خنده و پروین خودش را جمع و جور کرد : البته بلا نسبت شما و با ولع مشغول خوردن شد و در همین حین به من گفت: بخور غزل چون بخور قوت بگیری مهین خندید و گفت: کاجی دوست داریا! پروین : آره چه جورم ! و رو به من گفت بخور دیگه چرا نیگا می کنی؟ من من کردم : آخه چیزه .... می دونی .... بوی روغن حیوانی رو دوست ندارم . پروین: این اداها دیگه چیه ؟ باید بخوری خوبه برات همه ی مزه اش به همون بوی روغنشه ! در این حیص بیص فرشته گریه را شروع کرد ، گرسنه بود از مهین خواستم برایش شیر درست کند. مهین : شیر خشک می دی بهش؟ چرا شیر خودتو ندادی؟ من و من کردم و گفتم: نداشتم چیزه ..... نگرفت سینمو. پروین گفت: حیف شد شیر مادر واسه بچه یه چیز دیگه ست .

از اینکه مجبور بودم تمام روز را در جا دراز بکشم کلافه بودم بدتر از همه اینکه مجبور بودم گاهی ناله هم بکنم آن هم از درد نداشته راست گفته اند که دنبال یک دروغ دروغ های دیگر هم می آیند . بچه شیرش را خورد و دوباره خوابید من هم به زور پروین آن کاجی بد بو را فرو دادم. ظهر شد و مزگان و مرتضی هم با سرو صدا وارد شدند فکر می کردند فرشته عروسک است همه اش دوست داشتند بغلش کنند خون داشت خونم را می خورد از طرفی هم دلم نمی آمد به آن ها تشر بزنم مهین اما زحمت مرا کم میکرد و هر از چند گاهی چیزی می گفت : مزگان آروم مامان، دستانش در می یاد . مرتضی شکلک در نیار بچه می ترسه .

عصر که شد بقیه هم آمدند . زهره و رایحه و ریحانه و بچه هایش زمانه و آرمان و آرمین خانه حسابی شلوغ شده بود یکی یکی فرشته را بغل می کردند و قربان صدقه اش می رفتند در این میان آرمان رو به من پرسید: خاله اسمش چیه ؟ لبخندی زدم و گفتم : هنوز اسم نداره خاله چون ! مزگان نگاه شوخش را به من دوخت و گفت : من یه پیشنهاد دارم .

همه نگاهش کردند زهره: بگو قربونت برم من . مژگان: اسمشو بذارین غلام ! غزل و غلام ، اول دوتاشون با غ شروع می شه با هم ستن. آرمین زد زیر خنده و متعاقب آن بقیه هم خندیدند زمانه چشم غره ای نثار آرمین کرد: حالا این بچه ست یه چیزی گفت تو چرا خوشت اومد ؟ مژگان: وا ، عمه من بچه ام! زمانه مثلا مهربان شد: آخه قربونت برم مگه عهد شاه وزوزکه؟! غلامم شد اسم ؟ مهین: حالاغزل جون از شوخی گذشته می خواید اسمشو چی بذارید؟ نمی شه که بچه رو فرشته صدا کرد ! ریحانه بلند گفت: فرشته! و پروین با آب و تاب قضیه ی فرشته گفتن مرا تعریف کرد و همچنین مثال جوجه تیغی را . ریحانه لبخندی از سر مهربانی نثارم کرد و گفت: خب ، غزل خاله ،آقا پژمان چی می گی ؟ من: هیچی گذاشته به عهده ی خودم .ریحانه : خب خودت چی می گی؟ من: نمی دونم .پویان ، پرهام ، مهرداد. زهره : حالا خوب فکر ها تو بکن تا یکی دوروز دیگه یه اسم خوب واسش پیدا کن اینایی که گفتیم قشنگ بود . آرمین با شیطنت گفت: آره خاله خوب بود درسته با اسم تو ست نیست ولی با اسم آقا پژمان سته . ریحانه با بچه هایش سرگرم بود و در واقع از دستشان کلافه شده بود . پسرش مدام گریه می کرد و نق می زد رونیا هم به برادرش حسادت می کرد و نمی توانست درک کند که او هنوز خیلی کوچک است و احتیاج به آغوش و نوازش بیشتری از جانب مادر دارد ریحانه می گفت از دست حسادت های رونیا کلافه است و به من پیشنهاد داد: خاله ، می گم از من می شنوی همین یه دونه بسه ولی حالا اگر هم اصرار به بچه ی دوم داری بذار این یکی خوب از آب و گل در بیاد مثلا ۹ ، ۱۰ سالش بشه بعدا یکی دیگه بیار به خدا این دوتا روانیم کردن . رونیا گوش هایش را تیز کرد و گفت: مامان، منو می گی ؟ زهره رونیا را در آغوش کشید : نه عزیزم رُهام رو می گی که شما که خانومی ! ریحانه با حرص و زیر لب غر زد: چه خانمی! در دل خندیدم و گفتم : چه

دل خوشی داری ریحانه زحمت این یه دونه رو هم من نکشیدم اون وقت تو حرف از دومی می زنی! رایحه گوشه ی دنجی نشسته بود و خودش را قاطی ما نمی کرد و مشغول مطالعه بود. گفتم: رایحه جون، دست بردار از اون کتاب یه امروز رو با ما باش خانوم دکتر! رایحه برگشت و نگاهم کرد لبخندی زدو کتابش را بست و به سمت ما آمد خمیازه ای کشید و به بدنش کش و قوس داد. زمانه: خاله، کی شیرینی عروسی تو رو می خوریم؟ رایحه دستانش را که در هوا کش آمده بود پایین آورد و گفت: نمی دونم خاله الان که اصلا وقت سر خاروندن ندارم از الان باید آماده شم واسه آزمون تخصص. زمانه: باشه آماده شو ولی به ازدواج هم فکر کن که یه وقت دیر نشه. مامانت می گفت خواستگار داری؟ در جایم کمی جابه جا شدم و روبه زهره پرسیدم: آره آبجی؟ زهره با لبخند گفت: آره. جستی زدم و سر جایم نشستم پروین گفت: آروم، یه کم رعایت کن و من تازه به خودم آمدم و یاد فیلمی افتادم که در حال بازی کردنش بودم. خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم: خب، کی هست؟ زهره آمد چیزی بگوید که رایحه نگذاشت و چشم غره ای به مادرش رفت. طفلک زهره حرف بر زبان آمده را فرو داد و ساکت شد رایحه رو به من گفت: شما حالا استراحت کن بعدا حرف می زنیم. درکش کردم شاید دلش نمی خواست در جمع حرفی بزند. زمانه رو ترش کرد: حالا ما غریبه شدیم! رایحه: نه خاله، غریبه چیه؟ وقتی قضیه ای نیست چرا باید حرفش زده بشه اصلا دوست ندارم در موردش فکر کنم بعد به زهره گفتم: مامان، یه بار گفتم نه، دیگه مطرح کردنش توی جمع چه معنی می ده؟ زهره کلافه شد و با سر و صورت به سمت رایحه اشاره کرد و رویش به زمانه بود یعنی می بینی تو رو خدا! ریحانه پادر میانی کرد و حرف را عوض کرد: خب، خاله بگو ببینم بچه ی ساکتیه یا شبها گریه می کنه؟ با عشق فرشته را نگاه کردم و



گفتم : نه تا الان که شب ها رو آروم بوده . ريحانه گفتم: خب ، ان شاا... از اين به بعد هم آروم . زمانه: بچه تا چهلش نشه نمی فهمی آرومه يا گر گر و تازه اون موقع ذاتش رو می شه . زهره گفتم: ان شاا... که همینجوری آرومه وقت رفتن زمانه گفتم : پروين جون اگه برات زحمتی نیست تا دهم پیشش بمون بعد با دست اشاره ای به خودش و بقیه کردو گفتم: می بینی که هر کدوممون یه جور گرفتاریم البته می دونم تو هم زندگی خودتو داری ولی اگه بمونی لطف می کنی . پروين لبخند بر لب نشاند و گفتم: اين حرف ها چیه؟ معلومه که می مونم اصلا اگه شما نمی گفتمی هم قصدم همین بود . رو به آن ها گفتم: ولی من حالم خوبه مشکلی نیست . زهره و زمانه و مهين هر سه اخم کردند و با هم خواستند چیزی بگویند که زهره و مهين رو به زمانه گفتند : تو بگو! زمانه: همون زاييدنت تنها بودی بسه ، مگه بی کس و کاری ! زائو تا ده روز نبايد تنها باشه فهمیدی! مهين و زهره : ما هم خواستيم همينو بگيم. در دل گفتم: هه زائو ! چه حرف ها! تسليم شدم و آن ها رفتند مهين به پروين گفتم: خيالت از بابت شام و ناهار شوهرت راحت باشه، هر چی پختم ی بشقابم می برم خونه ی شما. پروين آرام زد به شانه ی مهين : ممنون ولی اون آدم بی دست و پايی نیست وقتی می يومدم اينجا بهش گفتم احتمالا چند روزی می مونم اونم حرفی نداشت ولی بازم ازت ممنونم لطف می کنی . آن ها رفتند و با پروين تنها شدیم نمی گذاشت از جا بلند شوم فقط برای دستشویی رفتن اجازه داشتم بلند شوم . همه ی کارها را خودش انجام می داد : شام و ناهار، رفت و روب ، رسيدگی به بچه . می گفتم : به خدا خوبم طوريم نیست اينقدر بهم می رسي بد عادت می شم تو که رفتی توی کارهام می مونم قبول نمی کرد و می گفتم: آره ماشاا... طوريت نیست و حالت خوبه ولی من وظيفه ام رو انجام می دم تو هم از اين چند روز استفاده کن ديگه گيرت نمی ياد ها !

رفتارهایش برایم جالب بود حتی ذره ای حسرت در وجودش نبود بر عکس من که هر جا نوزادی می دیدم دلم ضعف می رفت و حسرت نداشتنش بر دلم چنگ می انداخت . پروین نمونه ی بارز زنی بود که با داشته هایش زندگی می کرد نه با حسرت هایش . البته که من از ته دلش با خبر نبودم ولی در این چند سال نشانه ای از حسرت در چشم هایش ندیدم پس چرا نمی توانستم مثل او باشم ؟

یکبار با پروین و پژمان سه تایی دور هم بودیم و فرشته هم در حال شیر خوردن بود پروین گفت: ببینم شماها نمی خواید واسه این بچه اسم بذارید؟ پژمان منو منی کرد و گفت: تو بگو غزل ! گفتم : من که قبلا گفتم خب تو هم یه پیشنهاد بده . پژمان: من می گم ..... من می گم اسمشو بذاریم پدرام . چهره ی پروین در هم شد در همین هنگام تلفن زنگ خورد و پژمان گوشی را برداشت : بفرمائید ؟ ..... \_ به سلام به روی ماهت خانوم جون \_ ..... آره خدا رو شکر خوبه \_ ..... بله آرومه \_ ..... آره پروین پیششه \_ ..... آره غزل هم خوبه خدا رو شکر روبه راهه باشه بیاید قدمتون سر چشم \_ ..... \_ قربونت خداحافظ .

گوشی را گذاشتم و گفتم: خانوم جون بود می گفت اگه حال غزل خوبه واسه دهم بچه بیان اینجا ، منم گفتم بیان . بعد رو به من پرسید : خوبی دیگه بیان ؟ من: آره من خوبم مشکلی ندارم قدمشون سر چشم . نگاهی به پروین انداختم : چرا ناراحتی آجی؟ پروین : پژمان جان می دونم به یاد پدرام می خواستی اسم بچه رو بذاری ولی این کار رو نکن اینجوری هر وقت صداش کنیم دل خانوم جون خون می شه . پژمان من من کرد : ولی ولی من ..... پروین : می دونم ، منظورت رو می فهمم ولی اینم می دونم که خانوم جون همینجوری هم دلش خونه حالا فکرش رو بکن هر دفعه بخوای این بچه رو صداش کنی

چه حالی می شه ! پژمان دیگر مخالفتی نکرد: حق با توئه درست می گی ! پروین در حالی که چشمش پر شده بود گفت: من برم چند تا فنجون چای بیارم و من می دانستم که آوردن چای بهانه است او رفت تا اشک هایش را پاک کند . وقتی برگشت گفتم: آبجی، تو یه اسم بگو فکری کردو گفت: همون سه تا که خودت گفتی قشنگ بود پو یان پرهام مهرداد . من: خب از بین این سه تا یکی شو بگو کمی فکر کردو گفت: مهرداد قشنگه ! فرشته را بغل کردم و گفتم: شنیدی ، اسمت شد مهرداد ، دیگه مهرداد صدات می کنیم . پژمان: اسم قشنگیه آقاجون اینام دوست داشتن . من و پروین با تعجب نگاهش کردیم . دامه داد: آخه دیروز که تلفنی با آقاجون حرف می زدم پرسید اسم بچه رو چی می خواید بذارید منم گفتم غزل می گه پویان پرهام یا مهرداد آقا جون گفت: مهرداد قشنگ تره بازم هر جور غزل دوست داره . من و پروین نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده . دهم مهرداد آقا جون و خانوم جون هم آمدند البته که پروانه و شوهرش هم آمدند . زهره ترتیب جشن کوچکی داده بود و همه ی کارها را هم خودش به انجام رسانده بود . شب که شد خواهرها و برادرها و بچه هایشان همه خانه ی ما بودند . خانوم جون و آقاجون مهرداد را زمین نمی گذاشتند و قربان صدقه اش می رفتند . نوبت به پروانه که رسید بچه را بغل کرد و گفت : قدمش خیر باشه ولی غزل جون خودمونیم خیلی زشته ماشاا... آقا داداش من عروسکه شبیه اون که نیست و بعد مهرداد را موشکافانه بررسی کرد دماغ بزرگش که به تو کشیده غزل ! لبش را جمع کرد و یک تای ابرویش را داد بالا و دوباره مهرداد را بررسی کرد : شبیه خودته رو دستت می مونه هیچ دختری نگاهشم نمی کنه! پروین که کنارم نشسته بود گفت: غزل جون ناراحت نشیا ، آبجی پروانه شوخی می کنه . پروانه خودش را جمع و جور کرد و گفت: آره بابا شوخی کردم

زمانه که خون خورش را می خورد گفت: هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد پروانه خانوم ، فکر نمی کنی زدن این حرف ها به مادری که تازه زایمان کرده درست نباشه ؟ آدم که بچه رو خودش نقاشی نمی کنه ! اول اینکه هر شکلی می خواد داشته باشه بچه ست دیگه! بعدم مگه بچه ی تازه به دنیا اومده رو اصلا می شه تشخیص داد که شبیه کیه ؟ همشون یه شکلن دیگه! پروانه پشت چشمی نازک کرد :گفتم که شوخی کردم . زمانه: والا شوخیشم زشته چه برسه به جدیش. آدم وقتی می ره دیدن بچه ی تازه دنیا اومده قدم خیری می گه قدم مبارکی می گه در موردشکل و شمایل و سفیدی و سیاهیش که نباید نظر بده . پروانه مثل اسپند روی آتش از جا پرید . آقاجون تشر زد: بگیر بشین دختر ، حق با خانومه! و زیر گوشش گفت: تا تو باشی هر چی به دهننت اومد نگی ! زهره آمد و میانداری کرد و حرف را عوض کرد : خب ، پروانه خانوم خسته ی راه که نیستین؟ پروانه جوابی نداد . خانوم جون گفت: نه دخترم اینقدر ذوق دیدن این فسقلی رو داشتیم که اصلا نفهمیدیم خستگی چی هست ! مهین چای و میوه آورد و دور گرداند . آخ که چقدر دلم خنک شده بود زمانه خوب حال پروانه را جا آورده بود. همین کارها را می کرد که عروسش و پسرش الان همراهش نبودند چه کسی دلش می خواهد مدام زخم زبان بشنود !؟

بعد از شام علی رغم اینکه پژمان یک بار در گوش مهرداد اذان گفته بود ؛ آقاجون یک بار دیگر هم اذان گفت و اسمش را زمزمه کرد . خانوم جون گفت اسم قشنگی برایش گذاشتی مادر ، خوشنام باشه ! پروانه دیگر تا آخر مراسم حرفی نزد و ساکت ماند برادرها و شوهر خواهر ها هم که حرف های خودشان را می زدند : از کارو سیاست و اینجور چیزها .

پروانه از آن دست آدم هایی بود که انگار خوشش می آمد بی عزتش کنند ! خب یعنی تو باید در تمام موارد نظر بدهی ؟ اصلا مگر کسی از تو نظر خواست؟

آخر شب همه خداحافظی کردند و رفتند پروین به خانوم جون و آقاجون و پروانه و شوهرش اصرار کرد که به خانه ی آن ها بروند پروانه از خدا خواسته قبول کرد اما خانوم جون و آقا جون دلشان می خواست کنار مهرداد باشند .

خانوم جون یک لحظه هم مهرداد را زمین نمی گذاشت همه اش بغلش بود . میگفت: ماشا... چقدر آرومه غزل ! ولی هر وقت که می خواست شیشه شیرش را بدهد می گفت : ای کاش شیر خودت رو می دادی

پژمان:

رفتارها و گفتارهای پروانه برای ما که خانواده اش بودیم آزار دهنده بود وای به حال غریبه ها ! نمی دانم این زن دیگر کی می خواست درست شود ؟ با خودم گفتم : نوه دار هم شد و دست از این کارهایش بر نمی دارد . اما چه می شد کرد به هر حال خواهرمان بود و احترامش واجب . شاید ما کوتاه می آمدیم و چیزی نمی گفتیم اما دیگران چرا باید تحملش می کردند !

شب، وقت خواب ،من و آقا جون در اتاق من و غزل و مهرداد و خانوم جون در اتاق مهرداد خوابیدیم . سر جایم دراز کشیده بودم و به پروانه فکر می کردم که آقا جون در آن تاریکی فکرم را خواند : بابا جان خودت رو اذیت نکن پروانه ست دیگه بهش فکر نکن ! گفتم: نه آقاجون، به اون فکر نمی کردم . آقاجون ساعدش را روی پیشانی گذاشته بود و به سقف خیره بود: نمی خواد از من قایم کنی من اگه بچه هام رو نشناسم که دیگه اسمم پدر

نیست بعد دستش را پایین آورد و همانطور که به سقف خیره شده بود انگشتان دو دستش را در هم قلاب کرد : دلم پیشِ فائزه ست غیر از من هیچ کس رو نداره چقدر امشب جاش توی این جمع خالی بود . هنوزم کابوس روز و شبم اینه که اگه حبیبه از وجودش با خبر بشه چه عکس العملی نشون می ده اصلا چی باید بهش بگم ؟ یک دستم را به عنوان تکیه گاه زیر سرم گذاشتم و به سمتش برگشتم : خب آقاجون بهش بگو اینجوری هم راحت می شی هم دیگه فائزه اینقدر تنها نیست . آقاجون آهی کشید و گفت: نمی تونم آقا جون ، نمی شه ، نمی دونم مادرت چه برخوردی می کنه سر پیری مضحکه ی خاص و عام می شیم . گفتم: بنده ی خدا فائزه ، لااقل بچه هاشم دورش نیستن

آقا جون : آره اون از خدا بیخبر ، شوهرش رو می گم که معلوم نیست پسرش رو کجا برده که حتی نمی دونه کجاست دخترش هم که معلولیتش اونقدر شدیدیه که از پس نگهداریش بر نمی یاد ولی یه چیزی ! پرسیدم : چی آقا جون ؟ آقا جون با لبخند و آرام گفت: براش خواستگار اومده یه ۱۰، ۱۵ سالی از خودش بزرگ تره تا حالا ازدواج نکرده مغازه ی لوازم خونگی داره یه مادر پیر هم داره که مسئولیتش باخودشه البته براش پرستار گرفته . من: جدی ؟ خوبه که ! پس چطور فائزه چیزی نگفته بود این مدت همه اش تلفنی با هم در ارتباط بودیم آقا جون : نمی دونم بابا شاید روش نشده به خودمم به خودمم با کلی من و من گفت! من: خب می خواد چیکار کنه ؟ آقاجون : نمی دونم ، من که خیلی راضیم پرس و جو کردم آدم خوبیه ولی خودش چشمش ترسیده نمی دونم قبول کنه یا نه ! ولی اگه قبول کنه یه جورایی خیالم راحت می شه . من: کجا با هم آشنا شدن ؟ آقا جون : توی آسایشگاه . این آقا اونجا نذری داره ماهیانه یه مبلغی پول کمک می کنه و به معلولین

رسیدگی می کنه اونجا با فائزه آشنا شدن . سر جایم دراز کشیدم و من هم مثل آقا جون به سقف زل زدم : اینجور که می گین باید آدم خوبی باشه ؟ آقاجون: آره می گم که دیدمش خوب و موجه بود. من : همین فردا با فائزه تماس می گیرم و باهاش حرف می زنم

فردا ی آن روز از مغازه با فائزه تماس گرفتم احساس کردم نظرش مثبت است و فقط تایید آقا جون را نیاز دارد به آقاجون که گفتم خوشحال شد و پیشانیم را بوسید و قرار شد تا هفته ی بعد تکلیفش روشن شود

آقا جون و خانوم جون و پروانه و شوهرش چهار روز دیگر ماندند در این مدت پروانه یک بار به خانه ی ما آمد و بیشتر خانه ی پروین ماند . پروین بیشتر از بقیه با او کنار می آمد ؛ آبشان در یک جوب نمی رفت ولی پروین خیلی ملاحظه اش را می کرد .

آن ها رفتند و من و غزل تنها شدیم البته با این تفاوت که اینبار مهرداد هم کنارمان بود . با دنگ و فنگ بسیار به اسم خودمان برایش شناسنامه گرفتیم و غزل خیلی خوشحال بود . جالب اینجا بود که نه من و نه غزل هیچ کدام حس نمی کردیم مهرداد از گوشت و خون خودمان نیست ؛ او هم در کنارمان آرام بود حتی آرام تر از بچه هایی که با پدر و مادر خونی خود زندگی می کردند . او به خانه مان روشنایی بخشیده بود غزل دیگر به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کرد حتی یادش رفته بود که دلش می خواست در مدرسه ادبیات درس دهد . اکثر اوقات می دیدم که غزل وقت شیر دادن به مهرداد برایش شعر می خواند. بیشتر هم غزل ، غزلیات وحشی یا حافظ ، آرام او را درآغوش می کشید و شیشه را در دهانش می گذاشت و شروع می کرد:

دل می رود ز دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینی دیدار آشنا را

هر کو.....

جان جان ، پرید تو گلوت ؟ خب آروم تر بخور شکمو !

هر چه بیشتر می گذشت بیشتر به اشتیاق غزل برای بچه داری پی می بردم تازه می فهمیدم تمام این سالها که فهمیده بود بچه ای در کار نخواهد بود چگونه بر او گذشته است ؛ چگونه از درون می سوخت و به روی خودش نمی آورد و چقدر خوشحال بودم از این پنهانکاری از اینکه با نگفتن قضیه نازایی اش حداقل فقط یک درد را تحمل می کرد و حالا با وجود مهراد انگار تمام دردهایش التیام یافته بود او را خودش نزیابیده بود اما انگار خدا غزل را از ابتدا مادر خلق کرده شاید خدا همه ی زن ها را اینگونه خلق می کند . هر چه با مهراد بیشتر جلو می رفتیم قضیه ای برایم نامفهوم تر می شد اینکه بعضی ها می گویند بچه باید برای خود آدم باشد از گوشت و پوست و خون خود آدم بچه ی خود آدم چیز دیگریست یا بعضی هایی که حاضرند تا ابد زندگی سوت و کور و دونفره ی خود را ادامه دهند اما بچه ای غیر از بچه ی خود را بزرگ نکنند هر چه نگاه می کردم فرقش را نمی فهمیدم . من مهراد را دوست داشتم این موجود کوچک و به قول غزل فرشته گون را .

غزل مهراد را خواباند و آمد کنارم نشست : تو فکری آقا پژمان ! پای چپم را روی پای راستم انداختم دو دستم را پشت گردنم قلاب کردم : خوابید ؟ با لبخندی که ناشی از یادآوری مهراد بود جواب داد : آره بالاخره خوابید فداش بشم من، بچه ی آرومیه، براش



شعر که می خونم زل می زنه تو چشمام ، خوشش می یاد انگارا! نگفتی به چی فکر می کردی؟ و من برایش از فکرم گفتم و ادامه دادم مثلا پروین که اوایل همه فهمیده بودن بچه دار نمی شه خیلی بهشون اصرار کردن یه بچه از پرورشگاه بیارن و بزرگ کنن اما اونا قبول نکردن می گفتن بچه باید برای خود آدم باشه اگر نمی شه اصلا نباشه بهتره . ولی خب خدا رو شکر با این قضیه کنار اومدن ولی به نظر من بهتر بود خودشونو محروم نمی کردن . غزل قیافه اش در هم رفت: آره حق با توهه ولی اگه خدا مهاد رو سر راهمون نمی گذاشت شاید خودمونم این کار رو نمی کردیم . من: خب تو دلالت فرق داشت هر چند من قبولش ندارم ولی برام محترمه ولی پروین و شوهرش می گن بچه باید مال خود آدم باشه بچه ی کس دیگه فایده نداره . غزل از جا بلند شد و رفت سمت یخچال دقیقه ای بعد باظرف خرمالو برگشت و کنارم نشست و همینطور که خرمالوها را نصف می کرد گفت: پژمان من اصلا به این فکر نمی کنم که مهاد رو من دنیا نیاوردم راستش اصلا برام مهم نیست تو هم دیگه یادم ننداز اون بچه مونه ما هم پدر و مادرش دیگه بقیه اش چه اهمیتی داره؟ تکه ای خرمالو برداشتم و گفتم : راستی غزل یه خبر خوب ! مشتاقانه پرسید: چی؟ من: در مورد فائزه ست . غزل : چی شده آقا جون قضیه رو به خانوم جون گفت؟ فائزه اومد خونشون؟ من: نه اینا نیست . غزل : خب چی؟ بگو دیگه! من: آقا جون می گفت مثل اینکه قراره فائزه دوباره ازدواج کنه ؛ اما کمی مرده! غزل: چرا ؟ من: نمی دونم ، نه اینکه شوهر قبلیش خیلی اذیتش کرده بنده ی خدا چشمش ترسیده آقاجون می گفت : اگه تصمیمش رو گرفت ما رو هم در جریان می ذاره . غزل : خب این که خیلی خوبه ، ولی خدا کنه فائزه زودتر سرو سامون بگیره . خیلی تنهاست مادرشم که فوت شده دیگه غیر از آقاجون کسی رو نداره تازه اونم که بنده ی خدا همه اش توی هول و ولاست

که یه وقت خانوم جون چیزی نفهمه . اگه ازدواج کنه و اگه شوهرش آدم خوبی باشه هم واسه خودش خوبه هم آقاجون . من: خدا کنه همینطور که می گی بشه.

غزل:

مهراد حدودا یک ماهه بود که آقاجون با پژمان تماس گرفت و گفت فائزه بالاخره تصمیمشو گرفت و چهار پنج روز دیگه قرار محضر دارن گفت اگه ما هم دوست داریم بریم اونجا ؛ می گفت فائزه که غیر از ما کسی رو نداره ؛ همراهش باشیم بهتره

اواخر پاییز بودو هوا سرد اما خانه ی دلم با وجود پژمان و مهراد گرم گرم بود احساس می کردم روی زمین نیستم ؛ بهشت را با تمام وجود حس می کردم انگار یک دیوار ضد ضربه دور من و بهشتم کشیده شده بود هیچ چیز نمی توانست حال خوشم را خراب کند حتی فکر کردن به رفتارهای بد پروانه . وجود مهراد خوشبختی ام را دو چندان کرده بود .

دو روز مانده بود به عقد فائزه، بارو بندیل را جمع کردیم و عازم بابل شدیم . طرفهای ظهر رسیدیم باران شدیدی می بارید. پژمان در بزرگ را سریع باز کرد و با ماشین وارد حیاط شدیم خانوم جون و آقا جون با اشتیاق روی ایوان ایستاده بودند همین که پژمان ماشین را خاموش کرد خانوم جون هِن و هِن کنان و با یک چتر به طرف ماشین آمد و بادیست هم اشاره می داد که پیاده نشو خیس می شی من هم منتظر ماندم تا برسد وقتی رسید و در ماشین را باز کرد پیاده شدم سریع چتر را بالای سرمان گرفت و گفت : فداتون بشم بدو ، بدو تو خونه الان بچه خیس می شه و بعد رفت سمت پژمان و با او حال و احوال کرد آقا جون که روی ایوان ایستاده بود پیشانی ام را بوسید و بعد مهراد را از من گرفت و

قربان صدقه اش رفت و با هم به سمت خانه رفتند و من هم دنبالشان دقیقه ای بعد پڑمان و خانوم جون هم داخل شدند آنقدر باران شدید بود که در همین فاصله ی کم پڑمان و خانوم جون خیس شده بودند پڑمان گفت: اوه اوه هوا چه سرده! چه بارونی! چشمش که به آقا جون افتاد که کنار شومینه مهرداد را بغل کرده و روی صندلی راحتی اش نشسته گفت: سلام عرض شد آقاجون ، بعد آمد به سمتش و هم را بوسیدند و ادامه داد: این فسقلی رو دیدی منو از یاد بردیا آقاجون! آقا جون خندید: چه کنم این پدر سوخته یه گوله قند و نباته ، اینو ول کنم بیام بچسبم به تو آخه؟! خانوم جون : اذیت نکن بچه امو! بعد رفت به سمت آشپزخانه تا چای داغ بیاورد : الان یه چای داغ می یارم سرمای تنتونو خستگی رو با هم ببره . من: خانوم جون بیا بشین خودم می یارم. خانوم جون : نه دخترم تو خسته ای بشین حالا وقت زیاده . خانوم جون زن تپلی بود با صورتی گرد و سفید که رد پای ایام برآن جا مانده بود همیشه هم از پا درد می نالید و موقع راه رفتن تاب می خورد پروین شبیه او بود : قد متوسط ، تپل و سفید اما پروانه شبیه آقا جون بود قد بلند سبزه کشیده و لاغر اما آن اخلاقش شبیه هیچ کس نبود پڑمان هم شبیه هر دوشان بود قد بلند داشت اما تپل بود پوستش هم یک چیزی بین آقاجون و خانوم جون ، نه سفید و نه سبزه گند می بود و چشمان درشت قهوه ای با مژه های پیچ و تاب خورده که این ویژگی هر سه ی بچه های خانواده شبیه آقاجون بود و البته چشم های فائزه هم به همین شکل بود

پڑمان آمد و کنارم نشست : به چی فکر می کردی؟ به خودم آمدم لبخند بر لبم نشست : هیچی . پڑمان : آقا مهرداد نق نقش در اومد از آقا جون بگیرش یه شیری براش درست کن بهش بده شاید گرسنه ست . بلند شدم تا مهرداد را بگیرم آقا جون نگذاشت : چیکار داری؟

بذار بمونه تو برو شیرش رو درست کن بیار خودم می دم بهش . رفتم آشپزخانه برایش شیر درست کنم ؛ خانوم جون حال پروین را پرسید همینطور که آبجوش را داخل شیشه می ریختم گفتم: اونم خوبه خدا رو شکر شیر خشک و آبجوش را داخل شیشه تکان می دادم گفتم: ای کاش اونم می یومد دلم براش تنگ شده شیشه را برعکس کردم تا چند قطره روی دستم بریزد بینم خنک شده یا نه : اتفاقا گفتم بهش ؛ گفت الان اکبر آقا کارش زیاده ایشالا چند وقت دیگه . از آشپزخانه آمدیم بیرون خانوم جون با سینی چای و من با شیشه شیر . آقاجون دستش را دراز کرد : بده من اون شیشه رو غزل جون، حسابی گشمنه . آقاجون راست می گفت: مهرداد با ولع شیر می خورد دوز بعد ساعت ۲ بعد از ظهر وقت محضر بود مثل دفعات پیش که به دیدن فائزه می رفتیم این بار هم با کلی ترفند از خانه آمدیم بیرون اول آقاجون رفت و بعد ما . شاید یک محله بالاتر خانه ی فائزه بود. وقتی رسیدیم در را برایمان باز کرد او هم تا مهرداد را دید کلی قربان صدقه اش رفت و از آمدنمان تشکر کرد سوار ماشین شدیم و به سمت محضر راه افتادیم آقا فرامرز خواستگار فائزه همراه مادرش آمده بود و یک خانم دیگه که بعد ها فهمیدیم پرستار مادرش است مادر آقا فرامرز پیر بود و روی ویلچر می نشست آنقدر ناتوان بود که نمی شد در مورد خوبی و بدی اش نظر داد آقا فرامرز طبق گفته ی آقا جون ۵۲ ۵۳ ساله بود اما به قیافه اش کمتر می خورد ، خیلی کمتر . در دل خنده ام گرفت گفتم این هم از حسن های مجرد ماندن است فکر می کنی اگر زن داشت تا به حال این همه مو روی سرش مانده بود؟ یا اینگونه چهار شانه می ماند؟ به خودم نهیب زدم : خجالت بکش یعنی زنها اینقدر آزار می رسانند؟

آن ها هم آرام و بی سرو صدا عقد کردند . فائزه رفت خانه ی آقا فرامرز و قرار شد آقاجون کلید خانه ی فائزه را به صاحبخانه تحویل بدهد .

در محضر که بودیم یاد آن روزی افتادم که زن ها خانه ی ما جمع بودند ؛ یاد حرف های زهره و ریحانه افتادم دوست داشتم بدانم خواستگارش کیست که زهره را آنقدر مشتاق کرده بود با خودم گفتم در اولین فرصت با او حرف خواهم زد .

از محضر که برگشتیم مهرداد خواب بود او را نزد خانوم جون گذاشتم و عزم حیاط پر درختشان را کردم . پژمان : کجا می ری؟ گوشی کوچکی که در جیبم بود و پژمان ۳ سال پیش آن را برایم خریده بود تا وقتی به دانشگاه می روم از هم بی خبر نباشیم را لمس کردم و بعد محکم فشارش دادم : هیچی می رم حیاط یه هوایی بخورم یه تماسی هم با رایحه بگیرم حواست به مهرداد باشه . خانوم جون که داشت سیب پوست می گرفت گفت: برو دخترم ولی هوا سرده خوب خودتو بپوشون . لبخند زدم و در تایید حرفش سرم را تکان دادم . کم کم غروب نزدیک می شد هوا ابری و گرفته بود و میل به باریدن داشت اما سکوت کرده بود . گوشی را از جیب ژاکتم در آوردم و مخاطب ها را بالا و پایین کردم زیاد نبودند و رایحه را زود پیدا کردم و شماره اش را گرفتم بعد از دوسه بوق صدای رایحه به گوش رسید : جانم خاله؟ \_ سلام به روی ماهت خانوم دکتر ، چطوری ؟ \_ سلام خاله، ممنون شمال خوش می گذره ؟ لابه لای درخت های پرتقال و نارنج راه می رفتم و در حالی که عطرشان مستم کرده بود عمیق نفس کشیدم : جات خالی خیلی خوبه \_ نا پرهیزی کردی با موبایلِت زنگ زدی؟ حالا دیدی همچین چیز مزخرفی هم نیست ؟ \_ آره خوبه ولی بدیش اینه که اگه بخوای یه لحظه برای خودت تنها باشی ، همه می فهمن و پیدات می کنن بگذریم راستش رایحه ، یه دفعه یادم افتاد که دارم از فضولی می میرم \_

جان؟ پس بگو تا نمردی! - ای بد جنس، بگو بینم خبریه؟ قراره بهمون شیرینی بدی؟ - شیرینی که می دم، سخت دارم واسه آزمون تخصص می خونم - نه خیر اونو نمی گم اونروز خونمون حرف خواستگار بود قضیه چیه؟ - هیچی گفتم که نمی خوام، جوابشون کردم - حالا کی بود که آبجی زهره اینقدر مشتاق بود؟ - چه اهمیتی داره؟ - بگو دیگه لوس نشو - مامانم خواسته باهام صحبت کنی؟ - نه بابا، گفتم که فضولی امونم رو بریده بود - هیچی، هومن. چند وقت پیش مادر بزرگش از طرف خانوم دکتر اومد و قضیه رو مطرح کرد بعد از اونم دخترش، مادر هومن اومد منو دید و گفت: هنوزم دلت با هومنه؟ منم فقط نگاهش کردم و در دل بهش خندیدم حالا هومن کجاست؟ اون سر دنیا. اونا که رفتن مامانم با اشتیاق و آب و تاب از شون حرف می زد؛ انگار نه انگار که همین چند سال پیش خودشو به آب و آتیش زده بود که منو منصرف کنه. منم گفتم دیگه هیچی از اونا نمی خوام بشنوم؛ گفتم: مگه خودت نگفتی اونا همسنگ ما نیستن؟ حالا چی شد؟ مامانم گفت: حالا فرق می کنه، حالا هم تو دکتری هم اون.

ولی برای فرق می کرد اما نه از لحاظ مامان زهره! اون موقع می خواستمش ولی الان نه - آخه چرا؟ چی مامانم راست می گه اون موقع پدر و مادراتون راضی نبودن خودتون هم شرایطش رو نداشتین اما الان ..... - اما الان چی؟ خاله، چقدر خوب شد که اون موقع خانواده هامون نخواستن؛ حداقل این بود که من فهمیدم هومن اون آدمی نیست که من فکر می کردم اون یه بار چیزی رو که اسمش رو گذاشته بود عشق زیر پا گذاشت این همه سال حتی یاد من هم نیفتاد مطمئنم الانم یادش نیست و خانواده اش پا پیش گذاشتن؛ حالا چرا شو نمی دونم. من دیگه فکر نکنم بتونم اونجوری عاشق کسی بشم. عشق مثل آتیش می مونه آتیش می زنه خاکستر می کنه و بعد سرد می شه همین، دیگه برگشتی

تو کارش نیست . من آتیش گرفتم خاکستر شدم ولی الان سردِ سردم دیگه وقتی اسم هومن می یاد بدنم گرم نمیشه اصلا دیگه بهش حسی ندارم تازه فهمیدم تمام این حسی که من داشتم اصلا عشق نبود هر چیز دیگه ای بود ، ولی عشق نبود ؛ اون حتی یه بار به خودش زحمت نداد یه بار برگرده و من رو ببینه اون وقت من چطور می تونم رو یه همچین آدمی حساب باز کنم؟ اونم واسه یه عمر ! از قدیم گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد چند سال پیش از دست خانواده هامون ناراحت بودم فکر می کردم تقصیر اونا بود فکر می کردم بدبخت شدم اما الان می فهمم که چقدر خوب شد اصلا اگه بدبختی اینه، ای کاش همه مثل من بدبخت بودن. عشق دلیل نمی خواد ولی وقتی ادعا می کنی عاشقی باید پاش بمونی مادرم فکر می کنه چون حالا دکتر شدم همسنگ اونا شدم ؛ شاید اینطور باشه ولی مشکل اینجاست که دیگه دلم نمی خوادش. ناخودآگاه این شعر فروغ بر زبانم جاری شد:

آتشی بودو فسرد رشته ای بودو گسست

دل چو از بند تو رست جام جادویی اندوه شکست

رایحه گفت: آره خاله ، من که زبون شما ادبیاتی ها رو نمی دونم ولی دقیقا همینه . من دیگه هیچ وقت نمی تونم عاشق هومن باشم.

اگه باهش ازدواج کنم فقط ازدواج کردم و دیگه علاقه ای در میون نیست شاید اگه نمی شناختمش و ازدواج می کردیم بعدها عشق هم شکل می گرفت ولی الان دیگه نه، دیگه نمی شه . نمی دونم من اینجوریم یا بقیه ی آدمها هم اینجورین : که یه چیزی رو با تمام وجود می خوام تمام وجودم پر از شوق رسیدن می شه ولی وقتی می بینم هیچ رقمه

شدنی نیست وقتی می بینم همه ی کائنات دست به دست هم دادن که نشه برای همیشه نسبت به اون چیز بی انگیزه می شم دیگه اگه طلا هم بشه اشتیاقی بهش ندارم نمی دونم شاید یه روز منم بالاخره آدم خودم رو پیدا کردم ولی دلم می خواد تا اون روز به یه آدم اشتباهی به عنوان شریک یه عمر زندگی فکر نکنم . اینها را گفت و ساکت شد. من هم سکوت کرده بودم سکوتتم را که دید گفت: الو خاله ، صدامو داری ؟ \_ آره آره ببخشید \_ خب دیگه فکر کنم حس فضولیتو به خوبی ارضا کردم . امری؟ فرمایشی؟ عه عه یادم رفت حال مهرداد و پیرسم چطوره ؟ خوبه؟ جیگر طلا! خدا رو چه دیدی شایدم مهرداد بزرگ شد و من زنش شدم ؛ عروس خوبی می شم واستا نظرت چیه؟ غش غش خندیدم رایحه در هیچ شرایطی دست از شوخی برنمی داشت حتی اینجا ، پشت تلفن بعد از یک بحث احساسی \_ خدا نکشتت رایحه باشه پس به زهره و بابات سلام برسون حالا برگشتم می بینمت؛ برم، الانه که مهرداد بیدار بشه رایحه خندید و گفت باشه برو از طرف من ببوسش . خداحافظی کردیم گوشه کوچکی را روبه رویم گرفتیم و نگاهش کردم: تو هم چیز به درد بخوری هستی! و بعد آن را در جیبم سراندم . سرم را رو به آسمان گرفتم باران نم نم شروع شده بود .

بعد از مراسم عقد ساده ی فائزه دو سه روزی خانه ی خانوم جون و آقا جون ماندیم . آقا جون خوشحال بودو حسابی کبکش خروس می خواند . می گفت:فائزه نزدیکم که بود هم حسن داشت هم عیب حسنش این بود که خودم حواسم بهش بود عیبش هم این بود که هر آن می ترسیدم خانوم جون بو بیره اما حالا درسته که ازمن کمی دور شده اما خیالم راحت که دیگه تنها نیست و آقا فرامرز هست . پژمان : آقا جون، از آقا فرامرز مطمئنی؟ آقا جون : آره پیرسم حسابی در موردش تحقیق کردم مرد خوبیه تا حالا هم به خاطر مادر



پیرش ازدواج نکرده حالا هم به اصرار مادرش حاضر به ازدواج شده . خب، مطمئن باش کسی که اینقدر هوای مادرش رو داره آزاری به زنش نمی رسونه .

اما من همچنان اعتقاد داشتم که خانوم جون حقش است در مورد طلعت و فائزه بداند .

تنها که شدیم پژمان گفت: خیالم از بابت آقاجون راحت شد توی این ۵، ۶ سال یه خواب راحت نداشت الان دیگه خاطر جم شد . مهرداد را بغل کردم و گفتم : ولی به نظر من اینطور نیست خیال آقاجون وقتی راحت می شه که خانوم جون حقیقت رو بفهمه و آقاجون رو ببخشه

پژمان فکری کردو گفت: آره ، اینم حرفیه !

مهرداد پنج ماهه بود و من از لحظه لحظه ی بودن با او لذت می بردم ؛ برایم مانند عروسک بود؛ مثل دوران کودکی که با عروسک بازی می کردم و اشتیاق داشتم . گریه اش شیر خوردنش دستو پا زدنش وحتى تب کردن هایش و بی قراری کردن هایش بعد از واکسن همه و همه برایم لذت بخش بود

نزدیک های عید بود و این عید برایم رنگ و بوی دیگری داشت مثل اولین عیدی که پژمان مال من شده بود . نه این عید از آن هم خوش آب و رنگ تر بود چرا که هم پژمان را در کنار داشتم و هم مهرداد را در بغل .

یک شب مهرداد را در گهواره اش گذاشته بودم و منتظر آمدن پژمان بودم پژمان مثل همیشه با سرو صدا وارد شد : قند و عسل شعرو غزل

کجایی؟ گل گل پسر مهرداد جیگر بیداری؟ از جا بلند شدم و به استقبالش رفتم . یک تنگ ماهی قرمز در دستش بود : اینو واسه جیگرم خریدم؛ بیداره ؟ من: آره تو گهواره اشه . مهرداد با دیدن پژمان دست و پا می زد و از خودش صدا در می آورد پژمان ماهی را نشانش می داد و ذوق می کرد و حرف می زد . من هم سفره ی شام را کنار گهواره ی مهرداد پهن کردم . بالاخره پژمان از مهرداد دست کشید و رفت لباس هایش را عوض کرد دست و رویش را شست و آمد. شام آبگوشت پخته بودم . سر سفره نشستیم و همینطور که طبق معمول پژمان از دستپخت من به به و چه چه می کرد ، گفت: یه خبر برات دارم نمی دونم خوبه یا بده با اشتیاق پرسیدم : خب بگو، چی؟ همینطور که با گوشتکوب محتویات درون کاسه را می کوبیدم گفت: امروز دلم طاقت نیاورد با تلفن دانیال تماس گرفتم . قاشق از دستم افتاد و با چشمان گرد شده نگاهش کردم پژمان خندید و ضربات گوشتکوب را تند تر کردو گفت: نترس بابا بذار حرفمو بزنم و ادامه داد : یه آقای گوشتی رو برداشت گفت خطش واگذار شده شماره ی خوابگاهشونو گرفتم مسولش گفت: دیگه اینجا نیستن پرسیدم کجا رفتن؟ گفت: نمی دونم اطلاعی ندارم ولی دیگه اینجا نیستن . می دونی این یعنی چی ؟ یعنی اینکه اونا واقعا قید مهرداد و زدن . خشکم زده بود پرسید: خوشحال نشدی؟ زمزمه کردم : فکر نمی کردم بری سراغشون . پژمان: خب چی کار می کردم ؟ دلشوره داشتم ولی الان خیالم راحت شد . صدای نق نق مهرداد بلند شد بغلش کردم و روی پایم خواباندمش. پژمان: بده من این آقا کوچولو رو . مهرداد را به او دادم و رفتم تا برایش شیر بیاورم صدای پژمان را می شنیدم :

کی می شه تو بزرگ بشی اینجا بشینی با هم غذا بخوریم !

از کار پژمان هم خوشحال بودم هم ناراحت خوشحال از اینکه اثری از دانیال و میترا نیافته بود ناراحت از اینکه با این کارش نشان داد هنوز باور نکرده مهرداد دیگه بچه ی ماست .

در کنار تو  
یک سال و نیم بعد :

حالا مهرداد دو ساله بود و حسابی شیرین زبانی می کرد . من و پژمان کنار هم نشسته بودیم و مهرداد با توپ هایش با زی می کرد . پژمان: ببینم غزل یادت رفته چرا رفتی دانشگاه ؟ و اصلا چرا ادبیات خوندی؟ موزی پوست گرفتم و به سمتش تعارف کردم تکه ای برداشت : گفتم : نه یادم نرفته ولی دوست دارم تموم وقتم با تو و مهرداد بگذره من الان از زندگیم راضیم مگه من از دنیا چی می خوام ؟ همین الانشم دارم توی بهشت خدا قدم می زنم هر روز و هر ثانیه از زندگیم پر از لذت و شوق زندگیه البته به معلمی هم فکر می کنم اونم درس دادن ادبیات، خیلی لذت داره ولی فعلا مهرداد کوچیکه بذار از آب و گل در بیاد حتما می رم دنبالش فکرش رو کن روی تخته سیاه شعر بنویسی و معنی کنی به بچه ها موضوع انشا بدی . پژمان: نه خوبه پس به یادشی هنوز! من: آره ، ولی اولویت با مهراده !

تلفن خانه زنگ خورد رفتم و گوشی را برداشتم : بفرمایید؟ \_ سلام دخترم خوبی غزل جان؟ \_ سلام آقا جون ، ممنون ، شما خوبید؟ خانوم جون خوبه ؟ \_ ممنون دخترم ، ببینم پژمان اونجاست؟ \_ بله الان گوشی رو می دم بهش . متعجب ، شانه ای بالا انداختم و گوشی را به پژمان دادم : آقا جون با تو کار داره ! آقا جون هر وقت زنگ می زد کلی حال و احوال می کرد و بعد تازه باید مهرداد گوشی را می گرفت تا برایش شیرین زبانی کند اما اینبار سریع پژمان را خواسته بود

یعنی با او چکار داشت ؟ در همین افکار بودم که صدای پژمان را شنیدم : باشه باشه آقا جون خودت رو ناراحت نکن می یام .

همین فردا می یام نگران نباش گوشی را سر جایش گذاشتم یک دستش به کمرش بود و با دست دیگرش پشت گردنش را ماساژ می داد . همینطور که با مهراد توپ بازی می کردم پرسیدم : چی شده ؟ چرا اینقدر کلافه ای ؟ پوفی کشید و گفت: چی بگم ، بالاخره خانوم جون قضیه رو فهمید دست از بازی با مهراد برداشتم و رفتم رو به رویش ایستادم : چه جوری؟ از کجا فهمید؟ پژمان: حالا مهم نیست که از کجا فهمید ؛ مهم اینه که الان رفته توی اتاق در رو هم به روی خودش بسته فقط داره گریه می کنه . آقا جون می گفت : یه ریزم می گه حیف از من که جوونیم رو پات گذاشتم . حالا هر چقدر بهش می گم بابا ماه طلعت از من جدا شده بود که با تو ازدواج کردم از وجود فائزه هم که خبر نداشتم. باز هم حرف خودشو می زنه . آقاجون می گه : می ترسم سخته کنه . پژمان در چشمانم زل زد و پرسید: ببینم غزل اگه تو جای خانوم جون ..... حرفش را قطع کردم و با دلخوری گفتم : دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت این حرف رو نزن اصلا دوست ندارم جای خانوم جون باشم ! پژمان خندید: ای بابا داشتم باهات شوخی می کردم با قیافه ی جدی گفتم : لطفا دیگه از این شوخی ها نکن . به نظرم آقاجون اشتباه کرد باید از اول حقیقت رو به خانوم جون می گفت و حق انتخاب رو به اون می داد که خودش تصمیم بگیره که می تونه با این قضیه کنار بیاد یا نه ؛ صداقت همیشه در اولویته ولی خب، الان دیگه کاریست که شده بعد از این همه سال بالاخره خانوم جون فهمید چیزی رو که نباید می فهمید عکس العملشم غیرقابل پیش بینی نبود .

پژمان:

آقا جون از من خواسته بود به آنجا بروم و میان او و خانوم جون پا در میانی کنم . فقط از آقا جون پرسیدم : پروانه با خبر شده یا نه ؟ وقتی گفت نه ، نفسی به آسودگی کشیدم.

مسلماً اگر پروانه با خبر می شد چنان جو سازی می کرد که وضع از اینی که هست خیلی خراب تر می شد . غزل پرسید: حالا کی باید بری؟ من: آگه می شد همین حالا راه می افتادم ولی الان دیگه دیره فردا اول صبح راه می یفتم. غزل که حالا پشت میز آشپزخانه نشسته بود و در حال درست کردن سالاد بود همین طور که با خونسردی گوجه ها را ریز ریز می کرد گفت: ایندفعه باید تنها بری من نمی یام . مهرداد که بغلم بود و دست و پا می زد را پایین گذاشتم : تنها چرا؟ چرا نمی یای؟ غزل: اینجوری بهتره ، من نباشم بهتره چون امکان داره خانوم جون دلش نخواد من اونجا باشم و شاهد بحث و جدلش با آقا جون . من: نه اینجوری نیست ! غزل : ببین پژمان خودم دلم می خواد پیام اصلا از همه ی اینها گذشته طاقت دوریتو ندارم ولی صلاح در اینه که من نباشم ؛ من خودم یه زنم الان احساس مادرت رو خوب درک می کنم ؛ اون الان کاری از دستش بر نمی یاد ، هیچ کاری ! فکر می کنی توی این سن و سال با داشتن نوه و نتیجه تصمیم می گیره از آقا جون جدا بشه؟! اون الان فقط می خواد یکی ازش دلجویی کنه اون یه نفر هم قطعا آقا جونیه ؛ نه من و تو ! به نظرم آقا جون اصلا نباید تو رو هم می کوشند به اونجا ولی از طرفی اون رو هم می تونم درک کنم بنده ی خدا مستأصل شده . تو که بری اونجا احتمالاً خانوم جون اول متهمت می کنه که چرا تو بهش چیزی نگفتی ولی بعد همه اش از آقا جون پیشت گلایه می کنه و تموم کمبود هاشو توی زندگی به زبون می یاره یه جورایی به تو می گه که آقا جون بشنوه ولی دوره اش که بگذره کنار می یاد یعنی مجبوره که کنار بیاد . دیگه نمی دونم ولی علی رغم میلیم ، ایندفعه تو باید تنها بری. حق با غزل بود باید تنها می رفتم اما چه می توانستم بکنم که طاقت درویشان را نداشتم .

غزل ساکم را بست هر دو بغض داشتیم از وقتی ازدواج کرده بودیم یک روز هم از هم دور نبودیم و حالا برایم سخت بود . مهرداد را تنگ در آغوش کشیدم و چند بار بوسیدم. غزل با چشمان پر آب پرسید : چند روزه بر می گردی ؟ جواب دادم: نمی دونم ولی سه چهار روز بیشتر طول نمی کشه .

طرف های ظهر بود که رسیدم آسمان صاف بود اما هوا سرد در تمام طول مسیر جای خالی غزل و مهرداد حس می شد ؛ حالا هم که رسیده بودم باز نبودشان اذیتم می کرد آقا جون که صدای ماشین را شنیده بود به سرعت آمد و در را برایم باز کرد و دوباره تند و تند ماجرا را توضیح داد . پرسیدم : از کجا فهمید ؟ آقا جون : نمی دونم بابا جان کدوم شیر پاک خورده ای سر نخ رو داد دستش منم مجبور شدم همه چیز رو بگم . اولش آرام بود ولی بعد با گفتن این جمله که : خوب حقم رو گذاشتی کف دستم شروع کرد . پژمان جان دستم به دامنت یه کاری کن آرام شه .

داخل که شدم خانوم جون آمد استقبالم ، بغلم کردو مرا بوسید با بغض گفت: قریون قدت، دلم برات یه ذره شده بود چه بی خبر اومدی پس بچه ها کجان نیاوردیشون؟ فهمیدم که فکر می کند نمی دانم و دارد لا پوشانی می کند دیدم چشمانش دو کاسه ی خون شده . آمدم دلداری اش بدهم فهمید که من می دانم : چشمم روشن تو هم می دونستی ! مثل اینکه فقط من غریبه بودم دستت درد نکنه ، خوب پدر پسری مزدمو دادین من باید راز خونمو از زبون اینو اون بشنوم . زد پشت دستش این دست نمک نداره بعد لحظه ای زبان در کام گرفت و ساکت شد سپس گفت: بگو، بگو چرا غزل رو نیاوردی؟ اونم می دونه

نه؟ تنها کسی که نفهمیده همین خواجه حافظ شیرازی . بعد با مشیت به سینه اش کوبید .  
گفتم خانوم جون، یه دقیقه صبر کن ، اصلا اینجوری نیست ، کسی نمی دونه . بعد  
ماجرا را برایش گفتم اینکه چرا مجبور شدم به غزل بگویم اینکه او فکر کرده شاید پای  
مریضی و بی پولی در میان باشد و به خاطر من سر کار رفته بود .

حدس غزل درست بود اول من متهم شدم بعد که حرف هایم را شنید یک گوشه نشست و  
دوباره اشک ریخت : آقات گولم زد ، اون منو بازی داد . حالا چجوری سرم رو تو در و  
همسایه بلند کنم ؟ من نوه و نتیجه دارم چجوری بگم زن دوم آقا بودم؟ چه جوری بگم  
آقات زن و بچه داشته و من زنش شدم ؟ آقا جون زیر لب ذکری گفت و ادامه داد: آخه  
زن ، چرا شلوغش می کنی ؟ کدوم زن دوم؟ من طلعت داده بودم به پیر به پیغمبر  
اصلا نمی دونستم اون حامله ست ! خانوم جون : خب چرا نگفتی ؟ چرا همینا رو همون  
وقت که اومدی خواستگاری نگفتی؟ آقا جون گفت: دوست داشتم ترسیدم قبول نکنی!

خانوم جون لحظه ای اشکش را پاک کرد و رو به من گفت: می بینی ، می بینی همیشه  
خود خواه بود همیشه . بعد دوباره گریه را شروع کرد و با استیصال نالید: آخه من، با نوه و  
نتیجه! خدایا منو بکش همین الان جونمو بگیر راحتم کن من طاقت ندارم تحمل ندارم  
آقا جون کلافه شد و رو به من گفت: می بینی پڑمان جان، از دیروز صبح تا حالا همین  
وضعیت رو داریم . خانوم جون گریه می کرد و زیر لب غر می زد و با خودش حرف می زد .  
اصلا

نمی فهمیدم ش اتفاقی بود که افتاده بود این همه سال هم گذشته بود نمی دانم شاید  
بعضی وقت ها باید واقعا زن باشی تا حال بد یک زن را درک کنی و بفهمی اش . گفتم :

خانوم جون ، قربونت برم حالا اینجوری گریه زاری نکن . خانوم جون هن و هن کنان از جا بلند شد و رو به آقا جون گفت: پاشو ، پاشو همین الان بریم می خوام طلاقمو بگیرم بعدشم می رم یه جا گم و گور می شم کسی منو شناسه . هق هق کنان چادرش را سر کرد. آقا جون گفت لا اله الا الله آخه زن ، کجا داری می ری ؟ سر پیری چرا آبرو ریزی می کنی؟ رفتم و جلویش را گرفتم : بشین خانوم جون الان عصبانی هستی یه دو روز که بگذره حالت خوب می شه . خانوم جون اما کوتاه بیا نبود . آقا جون که دید خانوم جون به حرف گوش نمی دهد ؛ رفت و آرام روی صندلی راحتی اش نشست و مشغول تاب خوردن شد : بیا اینور پژمان جان ، می خواد بره دیگه ، بزار بره ، به زور که نمی شه نگهش داشت ؛ از دیروز هر چی می گم ببخشید غلط کردم فایده نداره ، نداره دیگه ! بیا کنار ! خانوم جون که دید دیگه کسی جلویش را نمی گیرد ؛ چادرش را گوشه ای پرت کرد و خودش روی زمین ولو شد و زار زار گریست : آبروم رفت. تو درو همسایه دیگه آبرو ندارم آخه مرد ، این چه دروغی بود که گفتی ؟ آقا جون از تاب خوردن دست کشید: من دروغ گفتم؟ من؟ اصلا من چیزی گفتم که دروغ باشه یا راست ؟ ۱۰۰۰ بار گفتم من فقط راستش رو نگفتم . رفتم روبه روی خانوم جون نشستم : خانوم جون ، تو رو خدا اینقدر حرص نخور ؛ اصلا بگو بینم از کجا فهمیدی ؟ دو دستش را روی زانو گذاشت و گفت: هیچی ، پریروز یه نفر رو آورده بودم کمک کنه خونه و حیاط رو تمیز کنیم تا ظهر کار کرد وقت نهار ، آقات که اومد خونه ؛اون خانوم آقات رو شناخت: عه سلام حاج آقا حالتون خوبه ؟ خانوم جون نگاهی با حرص به آقا جون انداخت و ادامه داد : آقات هم حال و احوالی با اون زن کرد و داشت از در خارج می شد که اون زن گفت: ماشاا... فائزه خانومم به مادرش کشیده مثل حاج خانوم ترو تمیز و مرتب . من یه نگاه به آقات و یه نگاه به زن کارگر انداختم و پرسیدم : مگه شما همو می شناسید ؟ زن



دست از کار کشید و گفت: آره حاج خانوم راسته که میگن دنیا خیلی کوچیکه تو خونه فائزه خانوم حاج آقا رو دیدم منتها تا حالا سعادت زیارت شما قسمت نشده بود فائزه خانومم مثل خودت خانومه و دوست داشتنی! والا آدم تو خونه هایی مثل خونه های شما کار می کنه خسته نمی شه: نه امر و نهی نه چیزی همه اش با احترام و متانت برخورد می کنی خدا حفظتون کنه! من و می گی حاج و واج مونده بودم فائزه دیگه کیه؟ از کی تا حالا پروانه اسمشو عوض کرده؟ اصلا از کی تا حالا پروانه کمکی میاره خونه؟

خودم رو خوردم تا زن کارش تموم شد و رفت. بعد رفتم سراغ آقات اونقدر پا پیچش شدم تا بالاخره مقرر اومد که قضیه از چه قراره. فکر کن بعد از این همه سال! تازه اگه بازم این زن رو نمی دیدم و قضیه رو نمی فهمیدم؛ فکر کنم تا آخر عمرم ازم پنهون می موند. خانوم جون رویش را به سمت آقا جون کرد: آخه من چه بدی در حقت کرده بودم هان؟

آقا جون کلافه شده بود و نمی دانست چکار کند از طرفی همان روزی که فهمید طلعت برگشته و دختری به نام فائزه دارد همچین روزهایی را پیش بینی می کرد. اما حالا ..... رو به آقا جون گفتم: می گم آقا جون شما یه سر برو بیرون؛ برو مکانیکی آقا رحیم یه کم پیشش بشین. آقا جون از سر کلافگی باشه ای گفت و از جا بلند شد. خانوم جون با گریه نالید: کجا می فرستیش؟ اون باید بمونه توضیح بده. گفتم آخه خانوم جون، قربونت برم، این بنده ی خدا دو روزه که داره توضیح می ده؛ خب اگه می خواستی قانع بشی می شدی دیگه! گریه ی خانوم جون دوباره شدت گرفت ولی دیگر چیزی نگفت. آقا جون هم ... اکبری گفت و از در خارج شد.

برای خانوم جون لیوانی آب آوردم: بیا ، بیا قربونت برم ، اینو بخور حالت جا می یاد .  
خانوم جون هق هق کنان گفت: نمی خوام ، تشنه نیستم . اصرار کردم: نه ، بخور ، به زور  
هم که شده بخور . اصرارم را که دید آب را گرفت و لاجرعه سر کشید .

گفتم : خانوم جون ، می دونم سخته ولی بنده ی خدا آقا جون همون چند سال پیش که  
فهمید اینا برگشتن استرس عکس العمل شما رو داشت . تو رو خدا یه کم بهش حق بده  
اون اصلا از وجود فائزه خبر نداشت ؛ وقتی فهمید فائزه ای وجود داره که فائزه ۴۱ ، ۴۲  
سالش بود . چه توقعی داشتی ؟ چیزی رو که خودش نمی تونست باور کنه رو بیاد و به  
شما بقبولونه ! در مورد ماه طلعت خدا بیامرزم که بهتون گفته چند سال بعد از طلاق  
دادنش با شما ازدواج کرده . می دونم از این ناراحتی که چرا با شما صادق نبوده ولی الان  
که نمی شه زمان رو به عقب برگردوند ! شما بزرگواری ..... حرفم را قطع کرد : نه پسر  
جون ، تو نمی دونی نگو می دونم تو حال منو نمی فهمی ! من: به خدا خانوم جون ،  
فائزه هم خیلی سختی کشیده شوهر اولش نامرد از آب در اومد یه بچشو الان چند ساله  
که ندیده اون یکی هم مشکل ذهنی داره و الان توی آسایشگاهه . درسته خدا رو شکر  
ازدواج دومش خوب بوده ولی الان خانواده ای نداره ؛ مادرش بود اونم که مرده . خانوم  
جون دوباره زد زیر گریه . گفتم خانوم جون تو رو خدا بسه شما باید با قضیه منطقی بر  
خورد کنی تا پروانه و پروین هم با قضیه کنار بیان . اسم آن دو را که شنید گریه اش اوج  
گرفت : دیدی ، دیدی چجوری پیش دامادام خارو خفیفم کرد ؟ دیدی چجوری سکه ی  
یک پولم کرد ؟ کلافه شده بودم تازه درک می کردم که چرا آقا جون قضیه را از او مخفی  
نگه داشته بود واقعا راست می گفت : سری که درد نمی کند را دستمال نمی بندند

گفتم : خانوم جون من دیگه چیزی نمی گم ولی مطمئنم مثل همیشه با درایتی که داری با این قضیه هم کنار می یای . با دستش آرام بر پایش کوبید و گفت: آره کنار می یام ، چاره ام چیه؟ همیشه ما زنها باید کنار بیایم شما مردا از هیچی عار ندارین ! آره باید کنار بیام مگه چاره ی دیگه ای هم دارم ؛ پاشم تو این سن و سال برم دنبال طلاق و طلاق کشی اونم با داشتن نوه و نتیجه خودمو مضحکه کنم بعد از این همه سال ؟ دلداری اش دادم: آقا جون توی این همه سال با شما مثل ملکه ها رفتار کرد ، نکرد؟ از گل بالا تر به شما گفت؟ سرش را به علامت نه بالا انداخت . گفتم : خب ، پس این حرف ها رو نزن و این یه بار پنهان کاری رو به اون همه خوبی ببخش .

سه روز گذشت حال خانوم جون کمی بهتر شده بود و خودش را آماده می کرد برای اینکه موضوع را با دخترانش در میان بگذارد دیگر حضور من آنجا لزومی نداشت . موقع برگشت رویشان را بوسیدم و خانوم جون را قسم دادم که غصه نخورد . نمی دانم واقعا آرام شده بود یا به خاطر من خودش را آرام نشان می داد .

ماشین را استارت زدم و راه افتادم بنزین ماشین رو به اتمام بود ؛ اولین پمپ بنزین در جاده ی آمل تهران نگه داشتم از ماشین پیاده شدم که چشمم به آقای خرد چقدر قیافه اش آشنا بود خوب که دقت کردم شناختمش مجید بود دوست دوران دبیرستانم در مدرسه و سر کلاس صمیمی بودیم اما به محض تعطیل شدن راهش را از من جدا می کرد هیچ وقت دلش نمی خواست خانه اش را یاد بگیرم و سر از کارش در آورم اما چند مدتی که از دوستیمان گذشت یکی دو هفته ای مدرسه نیامد خانه اش را هم بلد نبودم بعد از مدتی بالاخره سرو کله اش پیدا شد و گفت که مادرش را از دست داده و به شدت گریه می کرد

آنجا بود که دیگر سر درد دلش باز شد و گفت که تک فرزند خانواده اش است می گفت ای کاش من هم مرده به دنیا می آمدم گفتم: خب با خودت اینطور نکن خدا بیامرزش خدا پدرت رو نگه داره . دو باره گریست و گفت: پدرم؟ مادرم از دست پدرم دق کردو مرد و بعد با سر افکندگی تعریف کرد که پدرش معتاد است و تمام بار زندگی روی دوش مادر بیچاره اش بود فامیلی هم نداشتند و شاید هم داشتند ولی سراغی از آن ها نمی گرفتند و حالا بعد از این همه سال او را در پمپ بنزین آن هم دبه به دست می دیدم با هیجان از ماشین پیاده شدم که به سمتش بروم اما با بوق ممتد ماشین پشتی به خودم آمدم و دوباره سوار شدم و سمت جایگاه رفتم بنزین زدن ماشین را به مسول سپردم و خودم را به مجید رساندم از پشت به شانه اش زدم : مجید خودتی؟ برگشت و نگاهم کرد و زمزمه کرد : پژمان؟ بعد بلند تر پرسید: پژمان خودتی؟ و بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم . آقای که برایم بنزین می زد صدایم کرد: بیا آقا ، ماشین تو از این جا بردار مردم معطلن! به مجید گفتم یه دو دقیقه وایستا الان می یام . پول بنزین را حساب کردم و سریع ماشین را برداشتم و گوشه ای پارک کردم و دوباره به سمت مجید برگشتم دبه اش را از بنزین پر کرده بود گفت: ماشینم بنزین تموم کرده گوشه ی خیابونه بریم اینو بهش برسونم البته اگه فقط مشکلش این باشه . تعارفش کردم و سوار ماشین شدیم از پمپ بنزین خارج شدیم گفتم : رفتی حاجی حاجی مکه ، نه یه خبری نه یه چیزی ! مجید: آره والا ، بی معرفتی کردم ولی چاره ای نبود بعد آهی کشید و ادامه داد : مادرم که مرد ؛ وضع پدرم بدتر شد منم یه پسر جوون که تازه دیپلم گرفته بودم سر بازیمم که افتاده بود سمت تهران تو که می دونی فک و فامیل درست و حسابی نداشتیم یه عمو داشتیم اونم خونه اش ته تهران بود دست پدرم رو گرفتم و رفتیم اونجا به خیالم عموم حواسش به پدرم بود اما وضع پدرم روز به روز بدتر می شد زن عموم

هم دوست نداشت با ما رفت و آمد داشته باشن البته الان بهش حق می دم بالاخره می ترسید بلای اعتیاد دامن شوهر خودش رو بگیره . خیلی سعی کردم پدرم رو ترک بدم اما نشد . پرسیدم: خب ، پس چیکار کردی؟ مجید : احساس می کردم پدرم غیر از اعتیاد افسردگی هم داشت چون آخرهای خدمتم یه روز که برگشتم خونه دیدم خودش رو از بین برده ؛ بهتره از اون روزا برات نگم چون روزمون خراب می شه . راست می گفت تا همین جایش هم حسابی ناراحت شده بودم . اما خودش دو باره ادامه داد : برای خاکسپاری سرو کله ی عموم پیدا شد اما اجازه ندادم بیاد و خودم تنها همه ی کارها رو انجام دادم اون روزا بی که باید بود و دستمون رو می گرفت کوتاهی کرده بود حالا بعد از مرگ پدرم اومده بود برادریشو ثابت کنه ! به نظرم مسخره می یومد از اون روز به بعد اصلا ندیدمش نه اون سراغی از من گرفت نه من از اون . آرام آرام رانندگی می کردم تا دیر تر به محل ماشینش برسیم اما دیگه رسیده بودیم . در قسمت خاکی جاده یک پیکان درب و داغان پارک شده بود . مجید : قربون دستت همین جاست نگه دار . تقریبا پشت ماشینش پارک کردم و پیاده شدیم . پرسیدم : زن و بچه چی ؟ پوزخندی زد و گفت: ما رو گرفتی! کی به یه پسر یالقوز بیکسو کار بی پول زن می ده؟ بعد اشاره ای به ماشینش کرد : همینو می بینی اینقدر نخوردم و گرد خوابیدم تا با پول پادویی و دست فروشی تونستم اینو دست و پا کنم تا باهاش مسافر کشی کنم . با تعجب پرسیدم : با این مسافر کشی می کنی؟ گفت: آره دیگه ، چاره ام چیه ؟ بنزین را درون باک خالی کردو رفت استارت زد؛ روشن نشد . اعصابش به هم ریخت و گفت: بخشکی شانس انگار مشککش فقط بنزین نیست . من: خانه از پایبست ویران است . مجید: آره آره همینه که می گی! میگم این نزدیکیا یه تعمیر گاه هست ؛ من طناب دارم ببندیمش به ماشینت و ببریمش؟ گفتم : آره چرا که نه ! ماشین را به تعمیر گاه

رساندیم مکانیک گفت دو سه ساعتی کار دارد . دلم نیامد تنه‌ایش بگذارم : بین دو سه ساعت زیاده تازه دو سه ساعت اینا یه نصف روزه بیا بریم رستورانی جایی تا این دو سه ساعت بگذره . تعارف کرد و گفت: نه ، تو برو به کارو بارت برس . گفتم : نه بابا کارو بار چیه تازه پیدات کردم ! دستم را گرفت و نگاهی به انگشتانم انداخت تو هنوز هم انگشتر عقیق می ندازی؟ خندیدم و گفتم : آره

دو ماه بود که من دیگر زنده نبودم نفس می کشیدم ، به زور بقیه آب و غذایی فرو می دادم اما دیگر زنده نبودم بهشتم از بین رفته بود چون دیگر همنفسی کنارم نبود . آنقدر گریسته بودم که دیگر اشکی برایم نمانده بود دیگر حتی سرو صدای مهرداد هم مرا به وجد نمی آورد و بر عکس کلافه ام می کرد شبها کابوس جسدی سوخته خواب را از من گرفته بود و انگشتر عقیق نیمه سوخته دلم را به آتش می کشید ای کاش ملاحظه ی هیچ کس را نمی کردم و در آن سفر همراه پژمان می شدم شاید الان من هم در خاک گوری کنارش آرمیده بودم چند روزی بود که پروین مهرداد را با خود برده بود ؛ توان نگهداری اش را نداشتم دلم نمی خواست مزاحم کسی شوم . خواهرها و برادرها دوره ام کرده بودند اما حوصله ی هیچ کدامشان را نداشتم دوست داشتم تنها باشم اما دست از سرم بر نمی داشتند نوبت گذاشته بودند و روزی دوسه نفر می آمدند و به من سر می زدند غذایی جلویم می گذاشتند و من به زور دو سه لقمه می خوردم به نقطه ای نامعلوم زل می زدم همه اش با خودم فکر می کردم چرا خوشی های این دنیا اینقدر زود گذر است ؟ درست وقتی همه چیز بر وفق مراد بود درست آن لحظه همه چیز خراب شد بهشت کوچکم ویران شده بود تا وقتی با پژمان بودم جای خالی مهرداد عذاب می داد و حالا که مهرداد را داشتم نبودن پژمان . نه ، نمی توانستم تحمل کنم احساس تنهایی داشت مرا از پای در می آورد ؛

وقتی پژمان بود فقط وجودش کافی بود تا تمام دنیا را در برم داشته باشم حالا که او نیست دیگر هیچ کس نیست به کشتی شکسته ای بودم که به طوفان تنهایی دچار شده . دیوانه شده بودم با خودم فکر می کردم نکند چون خدا مهراد را به من داده پژمان را گرفته است یک بار که زهره به بالینم آمده بود این حرف را برایش گفتم زهره دل نازک است مثل زمانه محکم نیست هر گاه برای پرستاری ام می آمد اشکش سرازیر می شد حرفم را که شنید کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد : آه خواهر کوچولوی من هیچ وقت کارای خدا رو با اعمال حقیرانه ی ما آدما مقایسه نکن خدا بزرگتر از اونه که چیزی رو در ازای چیز دیگه بده یا بگیره گفتم : زهره ؟ با بغض جوابم را داد : جانم؟ عزیزم؟ بالش زیر سرم را کمی جابه جا کردم و به گل های پرده زل زدم : زهره ؟ چرا خانوم جون نداشت پژمان و اینجا دفنش کنیم اگه اینجا بود حتما هر روز می رفتم سراغش شاید اونجوری آروم می گرفتم چرا ، چرا نداشت؟ اون دو تا بچه دیگه مثل پژمان داره چرا اینکار رو با من کرد ؟ من که در حقش بدی نکرده بودم این تنها دلخوشی من بود چرا ازم گرفتش؟ زهره دستم را گرفت و همین طور که آرام نوازش می کرد گفت: غزل جان اون مادره هر گلی یه بویی داره هر کسی جای خودش نمی تونی بگی چون دوتا بچه داره رضایت بده پژمان رو اینجا دفن کنن حالا اون دلش اینجوری آروم می شه که هر روز بره و به پژمان سر بزنه به اون خورده نگیر عزیزم اون تقصیری نداره .

چه روز بدی بود بعد از چند روز انتظار برای دیدن پژمان خبر مرگش را آوردند گفتند چند کیسول گاز در رستوران ترکیده و رستوران منفجر شده و همه ی کسانی که آنجا بودند سوختند یکی دو نفر را هم به بیمارستان منتقل کردند که البته آن ها هم جان سالم به در نبردند از یاد آوری این قضیه دلم به درد می آمد . ضجه های خانوم جون هنوز در گوشم

صدا می کند . زهره گفت: مهرداد برات بیتابی می کنه نمی خوای این عزلت نشینی رو تمومش کنی ؟ یک لحظه دلم هوایش را کرد .

انگار باید به زندگی بدون پژمان عادت می کردم . مهرداد تا کی می توانست در خانه ی پروین بماند اصلا تا کی خواهر ها و برادر ها باید یخچال خانه را پر می کردند؟! اما چه کنم حالم دست خودم نبود هر شب به امید دیدار با عزرائیل چشم بر هم می گذاشتم هر روز صبح روزم را با حسرت شروع می کردم گاهی یادم می رفت که او دیگر نیست منتظرش می ماندم وقتی می دیدم دیر شد و هنوز نیامده تمام بند بند وجودم به فریاد می آمد .

بعد از ۳ ماه حال من هنوز همان بود و تنها پیش رفتن این بود که توانستم مهرداد را نزد خودم بیاورم . هر کس چیزی می گفت و می خواست حالم را خوب کند . مهین پیشنهاد سفر می داد زهره پیشنهاد دور همی رایحه و ریحانه خاطرات خنده دار تعریف می کردند و وقتی من می زدم زیر گریه آن ها هم مغموم می شدند

دلتنگم و با هیچ کس میل سخن نیست

کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

گلگشت چمن با دل آسوده توان کرد

آزرده دلان را سر گلگشت چمن نیست .

کم کم به خودم آمدم و دیدم باری شده ام روی دوش بقیه . ۹ ماه از آن جریان گذشت از ایرج و جواد خواستم تا کمک کنند خانه را عوض کنم . آن ها هم پول پیش را از



صاحبخانه گرفتند و خانه را پس دادند جواد و مهین اصرار کردند که بر گردم و با آن ها زندگی کنم اما نمی توانستم سال های بعد از مرگ عزیز به قدر کافی باعث زحمتشان شده بودم حالا دیگر طبعم قبول نمی کرد ؛ از طرفی نمی توانستم از استقلالم چشم پوشی کنم .

یکروز ایرج به دیدارم آمد مهرداد را بغل کرد و روی مبل نشست برایش چای آوردم نوشید و گفت: خواهر من لج نکن تا کی می تونی تنها زندگی کنی بیا پیش خودم با هم زندگی می کنیم منم که تنهام . جواد و می گی ، زن و بچه داره شاید برات سخت باشه ولی من چی؟ اینجوری هم تو از تنهایی در میای هم من . روبه رویش نشستم . چایم را طبق عادت داغ نوشیدم : نه داداش نمی شه ، نمی تونم ، بهتره زندگی مستقل خودمونو داشته باشیم تو هم قربونت برم تا آخر که نباید تنها بمونی کم کم باید به فکر یه دختر خوب برات باشیم . منم اینجوری راحت ترم راستش همه جای این خونه برام خاطره ست دیگه نمی تونم تحمل کنم هر جا سر می گردونم پژمان رو می بینم اگه جا به جا بشم و یه واحد آپارتمان اجاره کنم هم از هجوم خاطره ها راحت می شم هم امنیتم بیشتره . ایرج نفس عمیقی کشید و گفت : باشه عزیز من هر جور خودت صلاح می دونی ولی اگه قبول می کردی برای منم خوب می شد . گفتم : نه قبول نمی کنم به دو دلیل یکی اینکه به فکر زندگی خودت باشی . دلیل دومم هم خودمم که اینجوری راحت ترم . ایرج گفت : باشه حالا که اصرار داری منم حرفی ندارم ولی جواد می گه به شرطی قبول می کنه ؛ که آپارتمانی که می گیری نزدیکشون باشه . گفتم: باشه برای من فرقی نداره هر چند اگه به من بود دلم می خواست از این شهر برم .

مغازه ی پژمان را همان ماه های اول خالی کرده بودند پول پیشش را هم هر چند ناچیز آقاجون به مهرداد بخشید ناچیز بود ولی از هیچ بهتر بود . بعد از یک ماه بالاخره نقل مکان

کردم . روزی هزار بار خدا را شکر می کردم که مهرداد کنارم بود اگر او نبود نمی دانم چطور نبود پژمان را تحمل می کردم هر چند او هم اوایل بهانه ی پژمان را می گرفت به طفلک گفته بودیم بابا پژمان رفته پیش خدا اوایل دلتنگی اش زیاد بود و قبول نمی کرد اما کم کم سردی خاک او را هم گرفتار کرد .

مهرداد حالا سه ساله بود یک بار سر سفره ی نهار نشسته بودیم غذایش را نمی خورد گفتم : پسرم ، چرا غذا نمی خوری ؟ بزرگ نمیشیا ! با زبان کودکانه پرسید : اگه بزرگ بشم می تونم برم پیش خدا !

بعد از پژمان همیشه آسمان چشمم ابری بود و آماده ی باریدن هنوز هم در باورم نمی گنجید که دیگر پژمانی نیست تا زندگی صدایم کند تا شعر و غزل بگوید تا قند عسل بگوید . با این حرف مهرداد بغض گلویم را فشرد و چشمه ی اشکم جوشید . مهرداد همینطور با قاشق و چنگال بازی می کرد پرسید : مامان گریه می کنی ؟ نه پسرم ، نه انگار یه مژه رفته توی چشمم از جا بلند شدم و رفتم آبی به دست و رویم بزنم . شیر آب را محکم فشار دادم و خودم را در آینه نگاه کردم آخر من باید با این درد چه می کردم ؟ حتی خانه ی جدید هم نتوانسته بود یاد پژمان را کمرنگ کند. چرا داغش سرد نمی شد چرا هر از چند گاهی آتش به جانم می کشید ؟ صدای مهرداد بلند شد : مامان مامان ؟ مشتی آب به صورتم پاشیدم و از سرویس آمدم بیرون . جانم عزیزم؟ مهرداد با دستان کوچکش انگشتم را گرفت و به سمت سفره می کشید : مامان غدام رو خوردم برم بازی ؟ صورتش را بوسیدم : برو عزیزم . نشستم سر سفره از پارچ لیوانی آب پر کردم صدای پژمان در گوشم پیچید : قند و عسل شعر و غزل لیوان آب در دستم خشکید و اشکم سرازیر شد هر چقدر فکر می کردم نمی فهمیدم چگونه فرآیند تنفس در من رخ می دهد آن هم در هوایی که

دیگر پژمان ندارد . دیگر تشنه نبودم گرسنه هم نبودم . سفره را جمع کردم و خودم را دلداری دادم : پژمان الان جاش خوبه توی بهشت خوش می گذرونه بعد دوباره اشکم سرازیر شد : او رفت و بهشت من اما ویران شد .

زنگ در مرا به خود آورد : گوشی آیفون را برداشتم : کیه؟ صدای مهین آمد : باز کن غزل ماییم دکمه را فشار دادم و چند دقیقه بعد مهین و پروین در قاب در ظاهر شدند . پروین گفت: وای وای غزل پام شکست ای کاش اینجا آسانسور داشت . مهین گفت: خوبه توام پیرزن بازی درنیار فعالیت واسه سلامتی خوبه . سلام و احوال پرسى کردیم و تعارفشان کردم و نشستند مهین روبه رویم نشست: بازم که گریه کردی ! این را که گفت پروین زد زیر گریه و دوباره بغض من شکست . مهین : ای بابا پروین، اومده بودیم حال غزل رو خوب کنیم حالا یکی می خواد حال تو رو خوب کنه ! پروین اشکش را با پر روسری اش پاک کرد : ببخشید دست خودم نبود

مهین برای اینکه جو را عوض کند گفت نمی خوام از مهمونات پذیرایی کنی ؟ فقط یه چایی بیاری کافیه ! از جا بلند شدم پروین پرسید : مهرداد کجاست؟ همینطور که به سمت آشپزخانه می رفتم گفتم: تو اتاقشه الان صداش می کنم مهرداد از اتاق آمد بیرون و خودش را در بغل پروین انداخت .

به آشپزخانه که رفتم مهین هم پشت سرم آمد و طوری که پروین متوجه نشود آرام بسته ی پولی را در یکی از کابینت ها گذاشت . پرسیدم : چیکار می کنی؟! با صدایی آهسته گفت هیس یواش ببخشید دیر شد ! با دلخوری گفتم: برش دار مهین دوست ندارم برام پول می یاری . تا یکی دو ماه قبل جواد یخچال رو پر می کرد به او اعتراض کردم که دیگر این کار را

نکند حالا بار دومی بود که مهین برایم پول می آورد . مهین آرامتر گفت: پول بهتره خودت می دونی چی لازم داری گفتم : پول پیش مغازه رو گذاشتم بانک سودش ..... حرفم را قطع کرد اون شندر غاز که چیزی نمی شه دستت رو سمتش ببری تموم شده . آه از نهادم بلند شد ؛ جواد بلاکش من شده بود آن از وقتی که بچه بودم این هم از حالا .

گفتم : مهین خودم به فکر بودم توی این مدت خیلی جاها واسه ی کار سر زدم اما هیچ جا لیسانس ادبیات نمی خوان این پول رو هم باشه ، اینبار به عنوان قرض قبول می کنم ؛ تصمیم گرفتم برم توی تالار کار کنم . مهین وا رفت : دوباره ؟ همینطور که آب جوش را روی چای می ریختم گفتم: آره فعلا چاره ای نیست ؛ من باید مستقل بشم و روی پای خودم بایستم . با افسانه خانومم حرف زدم گفته آقا تورج به نیرو احتیاج داره و اگه بخوام می تونم برگردم اونجا مهین : افسانه خانوم هنوز اونجاست ؟ من: آره مهین: فکر نکنم جواد قبول کنه ! فنجان ها را در سینی چیدم : خب ، چه لزومی داره که تو بهش بگی مگه می خواد ازت بپرسه غزل توی تالار کار می کنه یا نه؟ مهین : ولی آخه..... من: ولی آخه نداره اینجوری راحت نیستم مهین جون باید جور زندگیم رو خودم بکشم . تو هم اگه دوستم داری دیگه از این کارا نکن اگه چیزی لازم داشته باشم خودم بهت می گم.

صدای پروین بلند شد: کجا موندین شما دوتا ؟ می خواین منم بیام؟ گفتم : نه آبجی اومدیم . با سینی چای از آشپزخانه خارج شدیم .

پروین: حوصلمون سر رفت بابا ، مگه نه مهرداد؟ مهرداد سرش را تکان داد و مهین او را بوسید . پروین: غزل جان می دونی که سالگرد پڑمانه آقا جون برایش مراسم گرفته هفته ی بعد باید بریم اونجا . گفتم بهت بگم آماده باشی بدنم لمس شد دیگر آنجا را دوست

نداشتم مخصوصا هر بار که به آنجا می رفتم خانوم جون پيله می کرد که بگذارم مهراڊ آنجا بماند . ناخودآگاه گفتم : پروين تو رو خدا به خانوم جون بگو ديگه به موندن مهراڊ اصرار نکنه اون هنوز خیلی کوچیکه بدون من دلش می گیره منم بدون اون نمی تونم . پروين چایش را با حبه ای قند برداشت و گفت: چرا تو هم يه مدت پیششون نمی مونی؟ پای چيم را روی پای راستم انداختم و انگشتانم را در هم قلاب کردم: نمی تونم پروين ، تحمل هر جا که قبلا با پژمان بودم برام سخته اشاره ای به خانه کردم و ادامه دادم : بين ، حتی خونه رو هم عوض کردم . پروين حرف را عوض کرد و گفت: نمی دونی غزل چقدر دلم می خواد به فائزه بگم چند روزی بياد و اینجا بمونه خیلی نازينه نمی دونی چقدر حالم خوبه از اينکه اون خواهرمه درسته اون روزی که خانوم جون و آقا جون قضيه رو برای من و پروانه تعريف کردن شوکه شدم ولی..... مهين : راستی پروين ، نگفتی قضيه چيه و چجوری فهمیدی؟ پروين دوباره بغض کرد و اشکش را با پير روسری اش پاک کرد و گفت : چهلم پژمان خدا بيا مرز بود دیدم يه زنی که من نمی شناسمش بدجوری بيتابی می کنه خانوم جون در گوشش يه چیزی می گفت و اون سعی می کرد آروم باشه اما موفق نمی شد بعد که از خانوم جون و آقا جون پرسيدم ديگه تعريف کردن . مهين پرسيد: پروانه خانوم چی اونم خوشحال شد؟ پروين نگاهی به من انداخت و گفت: چی بگم والا پروانه ست ديگه هنوز فائزه رو به عنوان خواهر قبول نداره از طرفی همیشه پیشم میگه اگه اون نبود پژمان الان زنده بود هر چی بهش می گم آخه چه ربطی داره گوشش بدهکار نيست . تعارفشان کردم برای شام بمانند قبول نکردند و گفتند يک فرصت ديگر . راستش خودم هم حوصله ی چندانی نداشتم آن ها فکر می کردند بايد دوره ام کنند تا حالم بهتر شود اما درست بود که من نفس می کشيدم و راه می رفتم و گاهی به حرف هایشان لبخند می

زدم درست بود به خاطر مهراد غذا می پختم و خودم هم کمی می خوردم تا سر پا بمانم درست بود که به ظاهر زنده بودم و زندگی می کردم اما از درون جسدی بیش نبودم . حال جسد مگر خوب هم می شود ؟ مرده ای متحرک ! گاه با خودم می اندیشیدم آن ۱۹ سال را چطور بدون پژمان سر کرده بودم؟ خانوم جون لطف کرده بودند و انگشتر نیمه سوخته ی پژمان را به من بخشیده بودند دیگر اما تحمل دیدن آن را هم نداشتم از انگشتم درش آوردم و در قفسه ی کمد پنهانش کردم تا نبینمش خودش که نبود انگشترش چه فایده ای داشت جز تازه کردن داغ دلم ! شام مهراد را دادم و خواباندمش . خودم اما خوابم نمی برد نشستم و به صورتش زل زدم چقدر برای داشتنش حسرت کشیدم یاد روزهایی افتادم که پژمان برای ورود مهراد به زندگیمان تلاش کرده بود. آوای صدایش همیشه در گوشم بود نفس گفتن هایش زندگی گفتن هایش اما خیالی بیش نبود با خودم گفتم مراسم سال که تمام شد حتما در تالار کار خواهم کرد عمر من تمام شدنی نبود و زندگی شوخی سرش نمی شد شنذر غاز سود بانکی اصلا کفاف زندگی را نمی داد و باید هر چه زودتر بارم را از دوش جواد و بقیه بر می داشتم . با همین افکار به خواب رفتم .

دو سه روز بعد همراه پروین و شوهرش راهی شمال شدیم از همان ابتدای راه خودم را برای اصرار های خانوم جون مبنی بر ماندن مهراد آماده کرده بودم .

مثل همیشه خانوم جون یکریز گریه می کرد و مهراد را در آغوش می کشید مهراد کلافه می شد و به آغوش من پناه می آورد درک خانوم جون کار سختی نبود دو پسرش را از دست داده بود یکی را در دوران کودکی دیگری را وقتی که تازه عصای دستش شده بود دلم می خواست مراسم زودتر تمام شود و به خانه برگردم اما مگر این چند روز قصد گذاشتن داشت ! باز هم پاییز بودو عطر نارنج همه جا را پر کرده بود زیر اندازی برداشتم و به لا به لای

درختان پناه بردم نشستم و زانویم را بغل کردم و سرم را روی زانو گذاشتم چشمانم را بستم و یاد روزهایی افتادم که پژمان پایش شکسته بود و من پرستارش بودم یاد روزهایی که لابه لای درختها قدم می زدیم یاد تمام روزهایی که چشمانش مامن احساس بود . دستی روی شانه ام نشست و به دنبالش صدای پروین آمد : چرا اینجا نشستی ؟ سرده! سرم را از روی زانو بلند کردم . پروین: بازم که گریه کردی ! دیگر اشک جزئی از وجودم شده بود چیزی مثل چشم که اگر نبود زندگی ام مختل می شد : پروین ، ای کاش منم همراه بقیه خانواده ام همون روز مراسم می یومدم ؛ تحمل اینجا بدون پژمان برام خود جون کندنه ! پروین کنارم نشست و همینطور که دستانش را به هم می مالید گفت: درکت می کنم ولی تو هنوز عروس این خونه ای خانوم جون ازت انتظار داره نمی شه که نباشی اونم دلش به وجود تو و مهرداد خوشه نالیدم: البته بیشتر مهرداد پروین : نه اینطور نیست تو و مهرداد هر دو تون یادگارهای پژمانید تو رو خدا غزل با خودت اینجوری نکن این لباس سیاه رو هم کم کم از تنت در بیار دیگه یه سال گذشته با دستش اشک هایم را پاک کرد :الانم بیا بریم داخل اینجا سرده از جا بلند شدم داشتم خودم را می تکاندم که پروانه از در حیاط وارد شد چشمش به من افتاد . سلام کردم . جلوتر آمد : به به سلام غزل خانوم کی اومددی؟ من: یه دو روزی می شه بعد با پروین حال و احوال کرد و روبوسی کرد نگاهی به زیر انداز انداخت و گفت اینجا نشسته بودین ؟ توی این سرما؟ پروین: آره ، غزل دلش گرفته بود. موشکافانه نگاهم کرد: چشمات ورم کرده گریه کردی؟ پروین با ایما و اشاره خواست اینقدر سوال و جواب نکند . پروانه پرسید: مهرداد کجاست ؟ با سر به خانه اشاره کردم: خوابیده . نمی دانم از دیدن قیافه ی من بود که دلش به رحم آمد یا هنوز از دست آقا جون و فائزه حرصی بود چشمانش نمناک شد : الهی جز جیگر بزنی فائزه همه چیز زیر

سر اونه آگه اون نبود داداشم الان سینه ی قبرستون نخوابیده بود بعد شروع کرد به غر غر کردن : آخه آقا جون تو که چهل سال این دختر گمشده رو ندیده بودی خب قیدش رو می زدی آخه این چه کاری بود خانوم جونم داره دق می کنه من دارم دق می کنم داداشم رو فرستادی سینه ی قبرستون . در دل گفتم : پیش آقا جون که نمی تونی از این حرفا بزنی دیگه پشت سر غر غر کردنت واسه چیه ؟ پروین دستش را دراز کرد و شانه ی خواهرش را نوازش کرد : بسه دیگه آبجی به اون بدبخت چیکار داری فائزه چه گناهی داره ؟ پژمان قسمتش این بوده پروانه غرید : آره همین حرف هارو بگید قسمتش این بوده قسمتش این بوده داشت ادامه می داد که خانوم جون در چهار چوب در ظاهر شد چشمش به پروانه افتاد : عه اومدی مادر ؟ خب چرا نمی یاید بالا هوا سرده سرما می خورید . پروین ملتسمانه پروانه را نگاه کرد که یعنی تمامش کن .

خلاصه روز مراسم سالگرد از راه رسید باز هم اشک و گریه و زاری اما تمام این هایی که اشک می ریختند حتی لحظه ای حال مرا درک می کردند؟ پژمان برای من همه چیز بود شوهر ، مادر، پدر و عشق عشق عشق نه ،هیچ کدام نمی فهمیدند مرگ عشق چه زجری دارد درست است عشق با مرگ از بین نمی رود اما می میرد و مرگ برای زنده ها سوگ به همراه دارد . فائزه هم آمده بود اما نه پروانه و نه خانوم جون هیچ کدام روی خوش نشان نمی دادند بنده ی خدا مثل یک میهمان غریبه آمد و مثل یک میهمان غریبه رفت من هم دماغ تر از آن بودم که بخواهم او را دلداری دهم. مراسم که تمام شد خواهر ها و برادر ها عزم رفتن کردند آقاجون اصرار کرد بمانند اما زهره و زمانه قبول نکردند و شوهرانشان و جواد و ایرج کار را بهانه کردند و مهین دو قلو ها را . می دانستم معذبند هیچ کدام هم بچه ها را نیاورده بودند ایرج هم که تنها بود در آن چند روزی که آن جا بودم تمام دلخوشی ام



این بود که ساعتی بر سر مزار پڑمان می گریستم و حالا و وقت رفتن بود ایرج رو به من گفت: غزل جان اگه می یای برو وسایلت رو جمع کن بیا! آقا جون و خانوم جون نگاهی به هم انداختند و آقا جون: بابا جان یه چند روز بیشتر بمون خودم برت می گردونم . پروین : آقا جون ، اگه بمونه منم می مونم با هم بر می گردیم کلافه بودم دلم می خواست زودتر برگردم . گفتم : نه آقا جون برگردم بهتره . آقا جون خواست چیزی بگوید خانوم جون نگذاشت و گفت: پس دخترم بذار مهاد بمونه . به من من افتادم: آخه آخه .... بدون مهاد سخته واسم. زمانه به کمکم آمد آخه نمی شه که مهاد هنوز خیلی کوچیکه بدون مادرش نمی تونه . خانوم جون کوتاه نمی آمد : تو بذار بمونه اگه گریه زاری کرد خودمون می یاریمش . مانده بودم چه کنم مهاد خودش را چسباند به من پرسیدم : پسرم ، می خوای بمونی ؟ مهاد: اگه تو بمونی ! من : من کار دارم مامانی! نمی تونم بمونم ! خودش را بیشتر به من چسباند : پس منم نمی مونم . خانوم جون هر چه وعده وعید داد روی مهاد اثر نکرد و خانوم جون نا امید شد: باشه غزل ولی تو رو خدا سری بعد که اومدی بیشتر بمون .

و من مثل مرغ رها شده ای از قفس همراه خواهرها و برادرها شدم .

دو روز بعد مهاد را نزد مهین بردم : مهین جون ، ببخشید میشه یه چند ساعت زحمت مهاد گردن تو باشه ؟ مهین مهاد را بغل کرد و بوسید زحمت کدومه ؟ ایشون رحمتن مگه نه ؟ و مهاد ذوق می کرد . مهاد را زمین گذاشت و گفت: زندایی برو داخل بازی کن روی میز شیرینی هست بخور تا بیام . مهاد مرا بوسید و رفت مهین پرسید : داری می ری تالار ؟ من: آره دیگه تا یه کار درست و حسابی پیدا کنم . مهین : به نظرم اگه درست و حسابی می خوای باید درست رو ادامه بدی . من: دعا کن این کار برام جور بشه اون تورج گنده

دماغ دَبه در نیاره چشم درسمم ادامه می دم ولی فعلا به پول این کار نیاز دارم . مهین سری تکان داد : چه نیازی ! تو خودت سخت می گیری . با تحکم گفتم : نه مهین ، دیگه دوست ندارم زیر دین جواد باشم مهین : ولی تو مثل دخترمون می مونی لبخند زدم : تو لطف داری ولی باید مستقل باشم .

به تالار رسیدم . تورج اخمو و عبوس پشت میزش نشسته بود همه چیز مثل قبل بود انگار زمان در این مکان نگذشته بود . اتاقی تقریباً ۹ متری که دفتر کار محسوب می شد و یک میز تحریر در وسط اتاق و تورج اخموی عبوس پشت میز ، فقط نمی دانستم کارکنان تالار همان ها هستند یا عوض شده اند وارد شدم و سلام دادم . تورج بر خلاف دفعات قبل از جایش بلند شد و جواب سلامم را داد: سلام ، بفرمائید جواد جان گفته بود که امروز می یاید . با خودم زمزمه کردم : جواد؟ مگه خبر داره ؟ در حالی که با دست اشاره به صندلی می کرد تا بنشینم گفت: چیزی فرمودین؟ روی صندلی نشستم و گفتم : نه نه بیخشید راستش اومده بودم اگه براتون مشکلی نیست اینجا مشغول بشم . تورج که پشت میزش نشسته بود و دستانش را در هم قلاب کرده بود گفت: مشکلی که نیست ولی چند سال پیش جواد جان می گفت دارین درس می خونین . الان باید لیسانس داشته باشین یه کم غیر منطقی نیست که بخواید توی تالار کار کنید ؟ در جایم جابه جا شدم پاهایم را به داخل صندلی هل دادم و گفتم : توی نگاه اول شاید غیر منطقی به نظر برسه ولی خیلی دنبال کار گشتم برای لیسانس ادبیات به این سادگی کار پیدا نمی شه . کارهای دیگه ای هم بود مثل منشی گری که به درد من نمی خورد یعنی من روحیه اش رو نداشتم حالا اگه شما با دوباره کار کردن من ، اینجا مشکلی نداشته باشین قصدم اینه که ادامه تحصیل بدم و تا

مقطع دکترای پیش برم اون وقت دیگه مطمئنم برای کار به در بسته نمی خورم . تورج با آن ابروهای در هم گره خورده پوزخندی زد و گفت: دکترای؟ اونم ادبیات؟

از لحنش ناراحت شدم اما به روی خودم نیاوردم کیفم را روی پایم فشردم و گفتم : راستش من روی حقوق کار توی این تالار حساب کردم . تورج انگار چیزی یادش افتاده باشد دستش را در هوا چرخاند و سرش را تکان داد و گفت : متاسفم ، بهتون تسلیت می گم ؛ جواد جان گفتن که همسرتون رو از دست دادین سرم را پایین انداختم و به گفتن یک ممنون اکتفا کردم و از گفتن ادامه ی حرفم پشیمان شدم و پرسیدم: می تونم اینجا مشغول بشم ؟ تورج حالا با خودکاری بازی می کرد : بله حتما قبلا هم که اینجا کار کردین با شرایط آشنایین همین امشب هم مراسم داریم می تونید بمونید و کارتون رو شروع کنید گفتم : در مورد حقوق و قرار داد؟ تورج : مشکلی نیست . تشکر کردم و از اتاق خارج شدم دلم می خواست زودتر بچه ها را ببینم به سالن اصلی که رسیدم افسانه خانم را دیدم از بقیه بچه ها یکی دونفر را می شناختم بقیه عوض شده بودند . افسانه خانوم تا مرا دید به سمتم آمد و تنگ در آغوشم کشید بعد از دقیقه ای حال و احوال گفت: بیا ، بیا اینجا بشین ببینمت . پشت میزی نشستیم گفت: بمیرم برات تنها شدی . امروز همه عهد کرده بودند مرا یاد پژمان بیندازند . تلخندی زدم و با بی میلی گفتم: بدجور، پژمان که رفت همه چیز رفت برایش گفتم که دوباره آمده ام کار کنم: اینبار اما از روی بیکاری نیست از روی احتیاجه زندگی خرج داره افسانه خانوم دستم را گرفت و به گرمی فشرد کمی از خودش و زندگی اش گفت . پرسیدم: راستی خانوم ابراهیمی کجاست ؟ دو ابرویش را بالا انداخت و با لبخند گفت: رفت ، حالا من جاش رو گرفتم . من: واقعا ؟ افسانه : آره دیگه من: خب مبارک باشه افسانه : خانوم ابراهیمی بالاخره سخت گیری رو گذاشت کنار و تو

سن ۳۸ سالگی بله رو گفت و خلاصه اینکه من ترفیع گرفتم من : مگه اون مجرد بود؟  
 افسانه : آره دیگه مگه نمی دونستی؟ من : نه والا! افسانه : پس باید شیرینی بدی ! خب  
 ، کارت رو از کی شروع می کنی؟ وایستا ببینم ، با آقا تورج حرف زدی؟ من: آره ، گفت  
 مشکلی نیست گفت از همین امشب می تونم کارم رو شروع کنم افسانه خانوم لبخندی زد  
 و گفت: خب ، خوب شد امشب مراسم عروسیه روحیه ت عوض می شه . نمی دانم چرا به  
 اینجایش فکر نکرده بودم عروسی! دیدن عروس و دامادی کنار هم داغ دلم را تا زه می کرد  
 و دلتنگی ام را برای پڑمان دو چندان اما چه می شد کرد باید تحمل می کردم در این یک  
 سال به هیچ جشنی نرفته بودم حتی لباس سراسر سیاهم را از تن در نیاورده بودم .  
 با مهین تماس گرفتم و خبر دادم که کارم را شروع کرده ام و شب دیر می آیم . گفت: جواد  
 رو بفرستم دنبالت ؟ نه با سرویس می یام . داشتم خداحافظی می کردم که چیزی یادم  
 آمد : مهین ، مهین قطع نکن یه سوال؟ مهین : بپرس عزیزم من: تو به جواد گفتی که می  
 خوام اینجا کار کنم ؟ مهین: آره من گفتم چون دیدم بدونه بهتره اولش قبول نمی کرد اما  
 وقتی گفتم اینجوری راحت تری و احساس استقلال بهت آرامش می ده دیگه چیزی نگفت  
 تازه اگه نمی گفتم پیش خودش نمی گفت چرا مهاد بعضی شبا اینجا می مونه؟ حق را  
 به مهین دادم و تشکر کردم حال مهاد را پرسیدم گفت: خوبه با بچه ها سرگرمه من:  
 بهونه نمی گیره؟ مهین : نه خیالت راحت

\*\*\*\*

دو سه ماه که از کار کردنم می گذشت درس را هم دوباره شروع کردم با خودم گفتم اگر  
 فوق لیسانس بگیرم راحت می توانم در یک مدرسه کار کنم و معلم شوم و به بچه ها درس

دهم . خوبی کار در تالار این بود که همیشگی نبود هر چند بعضی از هفته ها هفت روزش هم پر بود به هر سختی که بود درس خواندن را هم شروع کردم در این بین فقط یک چیز آزارم می داد آن هم پیشنهادات گاه و بیگاه برای ازدواج بود که روانم را به هم می ریخت مخصوصا برای پیر مرد هایی که آردشان را بیخته و الکشان را آویخته بودند و حالا سر پیری احتیاج به یک پرستار داشتند در این مواقع نمی دانستم بخندم یا گریه کنم یک بنده ی خدایی هم آمده بود با چهار بچه ی قد و نیم قد که زنش تازه مرده بود من که ندیدمش اما ایرج از قول او می گفت: من برای پسرش پدر می شم اون هم برای بچه های من مادر با هم زندگی می کنیم قبل از اینکه من چیزی بگویم جواد عصبانی شده بود و به ایرج گفته بود خواهشا این موارد رو حتی مطرح هم نکن . مگه غزل سرش درد می کنه ؟

با همه ی این گرفتاریها بالاخره دانشگاه قبول شدم شرایطم خیلی سخت شده بود اما با خودم می گفتم سختی اش سه سال است

هم درس می خواندم و هم کار می کردم اصلا هم دلم نمی خواست از کسی کمک مالی قبول کنم خوابم در شبانه روز به سه چهار ساعت تقلیل یافته بود و از طرفی هم دلم نمی خواست برای مهراد کم بگذارم .

سه سال از رفتن پڑمان می گذشت هنوز هم کمبود حضورش آزارم می داد با خودم می گفتم ای کاش آنقدر خوب نبود شاید راحت تر با این موضوع کنار می آمدم فکرو خیالش زنگ صدایش لحظه ای رهایم نمی کرد نمی دانم چرا معجزه ی عادت به یاری ام نمی آمد

گاهی به خاطر هجوم نیاوردن این توهمات آنقدر خودم را در کار و درس غرق می کردم که احساس می کردم دارم از پای در می آیم .

بعد از ظهر یک روز سرد زمستانی بود و در تالار مراسمی نبود و من فرصت را غنیمت شمردم تا به درس هایم برسم و با مهرداد بازی کنم . زنگ خانه به صدا درآمد آیفون را برداشتم صدای جواد بود که می خواست در را برایش باز کنم . در ورودی را برایش باز کردم با چشم دنبال مهین و بچه ها بودم . جواد که داخل شد سلام و احوال پرسى کردیم گفت: تنهام ، دنبال مهین نگرد . مهرداد پرید بغل جواد : سلام دایی جون! جواد دو طرف لپش را بوسید و گفت: سلام به روی ماهت گل پسر ! پرسیدم : این وقت روز اینجا؟ پس نونوایی رو ..... نگذاشت حرفم تمام شود دستی میان موهای جوگندمی اش کشید و گفت: یه بعد از ظهر نونوایی رو سپردم به این دو تا شاگرد بینم از پشش بر می یان ! رفتم سمت آشپزخانه . جواد : کجا می ری؟ من: برم یه چایی ، چیزی بیارم . جواد روی مبل جابه جا شد : نمی خواد، بیا بشین دو کلمه باهات حرف دارم . در دل گفتم : پس بگو چرا تنها اومده ولی جواد که هیچ وقت حرف هایش را مستقیم به من نمی گفت همیشه مهین واسطه بود . بدون اینکه چیزی بپرسم خودش گفت: مهین امروز رفته برای خرید یه سری خرت و پرت واسه جهیزیه ی یه بنده ی خدا ولی اگر هم خونه بود با من نمی یومد . کنجکاو شدم رفتم و روبه رویش نشستم جواد اسکناسی از جیب شلوارش بیرون کشید : مهرداد، دایی بیا اینجا بینم ؟ مهرداد کامیون قرمزش را به دست گرفت و به سمت جواد رفت . جواد: بیا دایی اینو بگیر بعدا با مامانت برو خوراکی بخر الانم برو توی اتاقت بازی کن من با مادرت حرف دارم . مهرداد لبش به خنده باز شد : آخ جونى گفت و اسکناس را گرفت و جواد را بوسید و به اتاقتش رفت و در را بست دیگر طاقت نداشتم پرسیدم : چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده

؟ جواد دستش را بالا آورد : نه نه نگران نشو ! و اینطور حرفش را شروع کرد بی پرده و بی مقدمه : خدا پڑمان رو بیامرزه، نمونه بود سرم را پایین انداختم و دو باره بالا آوردم و خیره اش شدم : داداش ، چی شده ؟ کسی طوری شده ؟ جواد: نه خواهر من بذار حرفم رو بزخم . سرم را به چپ و راست تکان دادم و جواد بی پرده ادامه داد : این چه زندگی واسه خودت درست کردی ؟ نه شب داری نه روز کار توی اون تالار، درسو دانشگاه ، رسیدگی به مهرداد فکر می کنی حواسم نیست؟ شبانه روز داری کار می کنی ؟ می دونم دلت می خواد مستقل باشی و روی پای خودت بایستی ولی اگه پایی برات باقی بمونه که بتونی بهش تکیه کنی ؛ تو که تراکتور نیستی! یه روز به خودت می یای که دیگه از پا در اومدی . دلخور شدم حتما دوباره آمده تا خرجی بدهد ادامه داد: پول که قبول نمی کنی مهین به گوشم رسونده خریداهایی رو هم که برات انجام می دادم پس می فرستادی!چشمانم را از زور ناراحتی روی هم فشار دادم و گفتم : داداش اگه اومدی که ازت کمک قبول کنم باید بدونی که نمی تونم ؛ بعدم همیشه که اینجوری نمی مونه دو سه سال دیگه که درسم تموم بشه .....

پرید وسط حرفم : درست تموم شه ؟ چی می شه ؟ جز اینکه دوباره باید در به در و آواره ی کار بشی ! بعدشم، من می دونم که تو تازگی ها چقدر خودرای شدی؛پس باید بدونی واسه ی کمک نیومدم. خیره اش شدم : پس یعنی چه کاری داشت که اینقدر مهم بود که اصولش را زیر پا نهاده بود جواد هیچ وقت مستقیم با من حرف نمی زد : ببین غزل ، من هیچ وقت به کاری مجبورت نکردم اما اینبار اگر مخالفت کنی با چماق وایمیستم بالا سرت دیگر چشمانم گرد شده بود . دو باره حرفش را تکرار کرد: خدا پڑمان و بیامرزه ولی اون دیگه رفته تو زنده ای جوونی باید زندگی کنی مهرداد پدر می خواد ! مثل فنر از جا پریدم : پس قضیه این بود! به شدت عصبانی شده بودم هیچ وقت جرات نکرده بودم در مقابل جواد

خواسته ام را به زبان بیاورم اما اینبار فرق می کرد : ببین داداش ، من به خاطر همین چیزها بود که دلم نمی خواست خرجم گردنتون باشه من..... جواد دو دستش را دو طرف مبل گذاشته بود : غزل عصبانی نشو داریم حرف می زنیم بشین! نشستم و سرم را پایین انداختم . جواد: این چه حرفیه می زنی غزل خجالت نمی کشی؟ آدمم چیزی بگویم نگذاشت: الان من دارم خرجت رو می دم ؟ اصلا مگه فقط به کشیدن خرجه؟ تو یه زن تنها با یه پسر بچه ! من: خب ایرجم تنهاست .

جواد: تو غصه ی ایرجو نخور زمانه برای اونم خوابایی دیده . من: شرایط من با ایرج فرق داره . جواد: بله ، منم دارم همینو می گم که شرایط تو با ایرج فرق داره . اصلا اگه این خواستگارت هم مثل بقیه بود من خودم ردش می کردم ولی این فرق داره شرایطش خوبه . من: داداش؟ جواد: جانم؟ من: چرا مهین نیومد؟ جواد : اتفاقا اول به مهین گفتم که بیاد و با هات حرف بزنه قبول نکرد و گفت اینبار من رو معاف کن . جواد پوزخندی زدو ادامه داد : بنده ی خدا حق داشته می شناسدت من: پس دیگه تمومه! جواد : نه خواهر من خوب فکر هات رو بکن . من: ولی من هنوز پژمانو..... جواد: می دونم تو هنوز پژمان رو دوست داری هنوز به یادشی، هنوز غصه اش رو می خوری اگه اینجوری نبود که به عواطف انسانی ات شک می کردم؛ ولی اون مرده ، تموم شد تو توی دنیای زنده ها داری زندگی می کنی ، با این آدمها. فکر می کنی تا کی جوونی؟ اصلا تا کی می تونی با یاد و خاطره ی یه نفر دیگه زندگی کنی ؟ مهرداد هم بزرگ می شه و می ره سر زندگی خودش اونوقت تو می مونی و ..... با حرص گفتم داداش! جواد بی توجه به من جا به جا شد : خب ، نمی خوای بدونی کیه ؟ رویم را برگرداندم جواد انگار نه انگار . به حرفش ادامه داد : غریبه نیست می شناسیش ! هنوز اخم هایم در هم بود زنش و تنها دخترش رو



توی تصادف از دست داده . هر چه فکر کردم کسی با این مشخصات به خاطر من نیامد .  
 جواد ادامه داد: قد متوسطی داره یه کم تپله موهاشم مثل من جو گندمیه البته از سنش  
 جوون تر می زنه . تونستی حدس بزنی کیه ؟ با غیض جواب دادم : نه . جواد خیلی  
 خونسرد گفت: باشه ، عیب نداره، خودم می گم : تورج ! دهانم خشک شد تورج ، همان  
 مرد بد اخلاق عبوس در تالار ؟ همان به اصطلاح رئیسیم ؟ جواد: حالا شناختی ؟ قبل از  
 اینکه چیزی بگویم ادامه داد: قضیه مال وقتی که تو ۱۴ یا ۱۵ سالت بود اما اون موقع که  
 تورج تو رو از من خواستگاری کرد قبول نکردم هیچ وقت هم بهت نگفتم چون سنت  
 خیلی کم بودو مدرسه می رفتی همون سال ها تورج ازدواج کرد و دیگه حرفی از تو زده  
 نشد . بی اختیار گفتم : اصلا فکر نمی کردم تورج زن و بچه اش رو از دست داده باشه !  
 جواد: آره ، حدود ۱۰، ۱۲ سالی می شه . خنده ای عصبی سر دادم : نه داداش ، فکرش رو  
 هم نکن من و اون با هم کنار نمی یایم . جواد: اون بر خلاف ظاهرش مرد خوب و اهل  
 زندگیه فقط روزگار باهاش سر ناسازگاری داشته . فکر هات رو بکن فردا هم زمانه و زهره  
 میان اینجا . در دل نالیدم باید به فکر یک کار دیگه باشم . باید قید کار در آن تالار را بزنم .  
 جواد : تورج مرد خوب و سر به راهیه ، از دوران مدرسه می شناسمش . غزل ، من نمی  
 تونم ببینم تو ذره ذره داری زیر بار زندگی آب می شی از اون گذشته ، تنهایی فقط برارنده  
 ی خداست شاید اینجوری تو هم از این فکرو خیالات رها بشی . با دستش به من اشاره  
 کرد و ادامه داد: ببینم ، تو تا حالا از تورج رفتار بد و ناشایستی دیدی ؟ اصلا از خواسته  
 اش با تو حرفی زده ؟ زمزمه کردم : نه . جواد : خب ، همین نشونه ی حجب و حیاشه !  
 پوزخندی زدم و تکرار کردم : حجب و حیا !

فردای آن روز هم طبق گفته ی جواد ، زهره و زمانه آمدند و یکریز حرف زدند هرچه من می گفتم آن ها حرف خودشان را می زدند : حالا بذار بیاد باهات حرف بزنه شاید خوشتر اومد . من: خوشم نمی یاد من بعد از پڑمان دیگه از هیچ مردی خوشم نمی یاد . زمانه کلافه شد : ای بابا مگه همه ی اینایی که ازدواج می کنن از هم خوششون می یاد ؟ شرایط که به هم بیاد بعدا علاقه هم به وجود میاد یه نگاه به خودت بنداز تا کی می خوای اینجوری زندگی کنی ؟ بعد زهره خبر خوشی را به من داد اینکه بالاخره رایحه از خر شیطان پیاده شد و تصمیم به ازدواج گرفت . پرسیدم: هومن ؟ زهره : نه ، هومن که همون موقع پرونده اش بسته شد این استادشه پسر خوبیه ۸ ، ۹ سالی ازش بزرگ تره ولی رایحه دوشش داره . رایحه حالا دانشجوی تخصص چشم بود یک خانم دکتر موقر و البته زیبا. گفتم : ان شاا... که خوشبخت باشن ولی من ..... زمانه پرید وسط حرفم : ولی تو چی ؟ ها؟ این بار با تحکم گفتم : من یه بار ازدواج کردم . زهره : می دونم عزیزم خدا پڑمان رو بیامرزه ولی ..... اون دیگه رفته نیست اینو بفهم لگد به بخت خودت نزن. تورج می شناسد ت دوست داره خودش و خودش تازه بچه ات رو هم که قبول کرده . آن ها حرف خودشان را می زدند و من حرف خودم را .

\*\*\*\*

دیگر به تالار هم نمی رفتم باید به فکر کار جدید می بودم با این حجم درس و مواظبت از مهراد و از طرفی فشار زندگی حسابی کلافه شده بودم . ده روز بعد از این پیغام و پسغام ها یک روز پس از تمام شدن آخرین کلاس از در دانشگاه که بیرون آمدم آن سمت خیابان تورج را دیدم که به ماشینش تکیه داده و ایستاده بود

مرا که دید دست تکان داد و به سمتم آمد: سلام . کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم :

سلام . شما؟ اینجا؟ تورج : چرا دیگه نمیای تالار ؟ من: وقت نمی کنم تورج : ولی گفته بودی به پولش احتیاج داری ! به تندی نگاهش کردم: و شما هم خوب از نیاز من سو استفاده کردین ! یک دستش در جیبش بود و دست دیگرش را بالا آورد و گفت : ببین من و تو با تحکم گفتم : تو نه ، شما تورج : باشه ، شما . من و شما می تونیم زندگی رو از نو شروع کنیم . من: ببین آقای محترم بعد از پڑمان زندگی برای من تموم شده تورج :

تموم نشده اگه تموم شده بود (اشاره ای به سر در دانشگاه کرد ) شما نمی یومدی دوباره درس بخونی ، نمی یومدی کار کنی . زنده ها مجبورن زندگی کنن پس حالا که مجبوریم زندگی کنیم بذار لاقل به کام خودمون تلخش نکنیم ! به مهراد فکر کن اون پدر می خواد چند روز دیگه بزرگ می شه جوون می شه به پدر احتیاج داره به یکی هم جنس خودش . به مهراد فکر کردم به این موجود کوچک دوست داشتنی که به زندگیم گرما بخشیده بود تورج سکوتم را که دید ادامه داد : حیفه مهراد تنها بمونه ما میتونیم یه خانواده تشکیل بدیم و روزهای خوبی رو بگذرونیم . سرم را انداختم پایین چرا نرم شده بودم ؟ این همه زهره و زمانه ایرج و جواد در این مورد داد سخن سر داده بودند و در من اثری نداشت و حالا اما..... سرم را پایین انداختم : باید فکر کنم . تورج: باشه باشه هر چقدر می خوای فکر کن . من: الانم باید زودتر برم خونه مهراد تنهاست . تورج : تنها؟ من: آره بچه ام عادت داره و آهی کشیدم و تورج گفت : ان شاا... بعد از ازدواجمون دیگه تنها نمی مونه . چپ چپ نگاهش کردم اما من تصمیم رو گرفتم تحت هیچ شرایطی حاضر به ترک تحصیل نیستم و می خوام ..... حرفم را قطع کرد : بله بله تا دکتری ادامه می دی . گفتم : فعلا خدا حافظ . دستپاچه به ماشینش اشاره کرد: اجازه بده من برسونمت .

چیزی نگفتم به طرف ماشین حرکت کردیم . پشت فرمان نشست من هم صندلی عقب نشستم . خواست چیزی بگوید اما منصرف شد تا خانه هر دو ساکت بودیم . تورج در کل آدم ساکتی بود ؛ عبوس و در خودش. بنابر این سکوتش برایم سوال برانگیز نبود تازه ، حرف هایی که جلوی دانشگاه بر زبان آورده بود برایم عجیب هم می نمود . جلوی در خانه ام نگه داشت پیاده شدم و به گفتن یک ممنون اکتفا کردم . تورج همانطور که به رو به رو نگاه می کرد در جواب تشکر پرسید: ۴ روز بسه ؟ سوالی نگاهش کردم با دستش فرمان ماشین را گرفت : منظورم فکر کردنه ۴ روز برای فکر کردن کافیه ؟ سرم را تکان دادم . ادامه داد: پس ۴ روز دیگه می بینمت می یام جلو در دانشگاه . زمزمه کردم : ولی من ۴ روز دیگه کلاس ندارم. فکری کردو گفت : جوابت رو به جواد بگو . پایش را روی گاز گذاشت و رفت . کلید را در قفل چرخاندم و داخل شدم و بعد از طی سه طبقه رسیدم مهرداد با سرو صدا به استقبال آمد و بوسه بارانم کرد بغلش کردم و بوسیدمش پیشانی ام را به پیشانی کوچکش چسباندم : حوصله ات سر رفت؟ خودش را لوس کرد و گفت: آره ولی (همانطور که در بغلم بود با دست اشاره ای به تلویزیون و شیر و کیک کرد ) کارتون دیدم و برای خودم شیر و کیک خوردم . ببین مامان ، شیر رو رو فرش نریختم . به خودم چسباندمش : آفرین پسر گلم ، دیگه مرد شدی و بعد گذاشتمش زمین . خب ، مرد کوچولو شام چی دوست داری ؟ مهرداد بالا و پایین پرید و گفت: قیمة قیمة . بوسیدمش : چشم ، شیرین ادای من . نگاهی به سر تا پایش انداختم بزرگ شده بود و قد کشیده بود شاید برای همین بود که وقتی بغلش کردم کمرم رگ به رگ شد سنگین شده بود و دیگر به راحتی نمی توانستم بلندش کنم خیره اش شده بودم با خودم فکر کردم چقدر خوب شد که میترا او را نخواست.

میترا میترا یعنی الان کجایند؟ چه می کنند؟

از فکر میترا آمدم بیرون مهم این بود که مهرداد الان چراغ خانه ی من بود . با رفتن پژمان زندگی برای هر دو یمان بی رحم شد . پژمان که بود با محبتش هر دوی ما را سیراب می کرد و مهرش به من باعث محبت بیشترم نسبت به مهرداری شد از طرفی مهرداد از حضور ۲۴ ساعته ی من بهره مند بود اما حالا چه.....

جواد درست می گفت شب و روزمان یکسان شده بود تورج شاید نمی توانست برایمان مثل پژمان باشد اما لااقل باری از روی دشمنان بر می داشت مهرداد هم از داشتن نعمتی به اسم پدر محروم نمی ماند. مهرداد کودک نازنینی که زندگی ام را شیرینی بخشیده بود نباید با خود خواهی او را از داشتن خانواده محروم می کردم جواد راست می گفت تورج آدم بدی نبود . مهرداد به سمتم دوید : ماما قیمة نمی پزی؟ دستی به سرش کشیدم : چرا پسرم برو بازی کن الان می رم سراغش اصلا بیا لپه هاشو تو پاک کن . مقداری لپه داخل سینی ریختم و جلویش گذاشتم و مشغول خورد کردن پیاز شدم و محو تماشای مهرداد . چقدر شبیه میترا بود موهای خرمایی فر و پوست گند می اش چشم های درشت و قهوه ای یاد پروانه افتادم همیشه می گفت این بچه معلوم نیست شبیه کیه نه به تو کشیده نه به پژمان

ساعت ۸ شب شاممان حاضر بود طبق معمول شام دو نفره مان را خوردیم و کمی با مهرداد بازی کردم و مشغول خواندن درس هایم شدم طفلک مهرداد عادت کرده بود و اعتراض نمی کرد شب وقتی مهرداد خوابید کنارش دراز کشیدم دوباره به برخوردهایی که با تورج داشتم فکر کردم باورم نمی شد که اینقدر فکرم را درگیر کرده باشد . با خودم گفتم شاید

حق با خانواده ام باشد شاید حق با تورج باشد شاید اگر ما به آرامش برسیم پژمان هم در آرامش باشد .

گاهی حرفی را خودت می دانی یا دیگران بارها از محسنات و مضرات مطلبی برایت می گویند و اثری در تو ندارد اما همان حرف از کسی دیگر در تو همان اثری را می گذارد که خودت می دانستی اما تا به حال اعتنایی به آن نمی کردی . نمی دانم شاید تاثیر کلام باشد شاید گیرنده های کلام آن فرد در تو و جود داشته باشد

خود را به دست تقدیر سپردم سری قبل با عشقی سوزان و التهاب آور و اینبار از روی مصلحت اندیشی . شبی که می خواستم از تصمیمم با جواد صحبت کنم کلی با پژمان درد دل کردم اشک ریختم معذرت خواستم .

باز هم نتوانستم موضوع را با جواد در میان بگذارم و مهین را واسطه قرار دادم یک روز صبح با مهرداد به خانه شان رفتم و موافقتم را اعلام کردم مهین با تعجب به دهانم چشم دوخته بود دهانی که هنگام حرف زدن نه هیجانی داشت نه اضطرابی. پرسید: ببینم ، خوب فکر ها تو کردی ؟ من: آره مهین : ببینم، جواد چیزی گفته؟ مجبورت کرده ؟ من : نه. مهین : زهره ؟ زمانه ؟ من: نه نه مهین : پس چی ؟ جواد می گفت سفت و سخت پای حرفت و ایستادی . از ملاقاتم با تورج جلوی دانشگاه برایش گفتم و با این جمله شرح اتفاق آن روز را پایان دادم قرار شد اگر نظرم مثبت بود به جواد بگم مهین حرف هایم را شنید و گفت: همه ی این حرف هایی رو که تورج بهت گفته بقیه هم گفته بودن . چی شد یهو؟ آرنج دو دستم را روی دو زانو تکیه دادم و خم شدم با خنده ی تلخی گفتم نمی دونم شاید گیرنده ی حرف های تورج در من فعال شده بود و گیرنده ی

حرف بقیه نه . نمی دونم مهین شایدم به خاطر فرار از فکر و خیال پژمان راضی شدم مهین متوجه حرفم نشد و با تعجب پرسید منظورت چیه ؟ گفتم : خودمم نمی دونم ولی شب و روزم شده خیال پژمان گاهی فکر می کنم صدام می کنه جوابشو می دم اما می بینم دارم به خودم جواب می دم صبح که از خواب بیدار می شم یادم می ره خونه رو عوض کردم می خوام برم براش صبحانه درست کنم یادم میفته که دیگه پژمان نیست کارهایش محبتاش حرکاتش سکناش داره دیوونم می کنه مهین دیگه خسته شدم شاید تورج که بیاد این فکر و خیالا دیگه نیاد سراغم . مهین: ببینم فکر می کنی اگه خانواده ی پژمان بفهمن می خوام ازدواج کنی چه عکس العملی نشون بدن ؟ شانه ام را بالا انداختم : نمی دونم . مهین : حیف که پروین اینا از اینجا رفتن و اگر نه اول به اون می گفتم . سال پیش پروین و شوهرش برای همیشه به بابل رفتند بعد از پژمان خانوم جون بهانه گیر شده بود و دلش می خواست حداقل دخترانش کنارش باشند خیلی تلاش کرد مهاد را هم نزد خودش ببرد اما بدون مهاد خانه ی دلم سیاه می شد به هر حال حق با مهین بود باید آن ها را در جریان می گذاشتم فقط مهین جان از قول من به جواد بگو به شرطی قبول می کنم که با درس خوندم مشکل نداشته باشه و البته کار گردنم و اینکه عروسیمون یه عقد محضری ساده باشه نه بیشتر .

\*\*\*\*

دو روز بعد جواد و تورج و مهین به خانه ام آمدند به عنوان خواستگاری البته به در خواست من بدون گل و شیرینی . حرف هایم را در حضور مهین و جواد به تورج گفتم و در آخر اضافه کردم : از من انتظار یه زن عاشق رو نداشته باشین . جواد با تحکم گفت: غزل! تورج : بله متوجه ام . جواد و مهین با تعجب به هم نگاه کردند

تورج مهاد را روی پایش نشانند این مرد انگار بلد بود چگونه دلم را نرم کند . قرار و مدار محضر برای هفته ی بعد گذاشته شد

فردای آن روز تصمیم گرفتم با پروین صحبت کنم با خانه اش تماس گرفتم : سلام آبجی پروین - سلام به روی ماهت غزل خانوم - مهاد چگونه ؟ خودت خوبی؟ - ممنون شما خوبید؟ - ای ، شکر - آبجی زنگ زدم بگم من دارم ازدواج می کنم . دیگر صدایی نیامد انگار نفس اش حبس شده بود ادامه دادم : هفته ی دیگه قرار محضر داریم گریه ام گرفت یاد روزی افتادم که پروین مرا از مهین خواستگاری می کرد و من در اتاق گوش ایستاده بودم و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم و بعد ادامه دادم : فکچرو ذهنم همیشه از یاد پژمان لبریز می مونه اما آبجی مجبورم . صدای خفه ای از آن سوی خط به گوشم رسید: چرا ؟ آمدم چیزی بگویم نگذاشت و ادامه داد : منظورم ، منظورم اینه که مبارکت باشه حالا آدم خوبی هست؟ - دوست چندین ساله ی جواده راستش زنگ زدم ازت اجازه بگیرم اگه مشکلی نیست دو سه روزی پیام اونجا روم نمی شه برم خونه ی خانوم جون اینا می خوام پیام برم سر خاک پژمان . داغی اشک گونه ام را سیلی می زد . - آره آره حتما بیا اجازه واسه ی چی می گیری؟ خونه ی خودته . - می شه ، می شه خودت در این مورد با خانوم جون و آقا جون حرف بزنی ؟ - آره حتما . هر دو با بغض در گلو از هم خدا حافظی کردیم .

سه روز آخر هفته تعطیلات بود و فرصت مناسب برای سفر

آنقدر سرم شلوغ بود که حتی فرصت نکرده بودم در این مدت سر خاک پژمان بروم و فقط خانوم جون و آقا جون برای دیدن مهاد می آمدند که البته چند باری هم مهاد را با خود بردند و بعد از دو سه هفته برش گرداندند زمانی که مهاد را با خودشان به شمال می بردند



دختر سیاوش را هم می آوروند تا همبازیش باشد و بهانه نگیرد . مهرداد هم با او سرگرم می شد آقا جون آن ها را پارک می برد رستوران می برد و خانوم جون انواع کیک و شیرینی را برایشان می پخت این مرد و زن مسن با وجود این دو کودک پیری را فراموش می کردند دلم برایشان می سوخت اما خودم هم دلتنگ مهرداد می شدم و حالا هم دلم می خواست بر سر مزار دوست داشتنی ترین فرد زندگی ام بروم و از طرفی ترس داشتم که دوباره بخواهند مهرداد را نزد خودشان نگه دارند .

دوباره به یاد تصمیم نابهنگامم افتادم و با خودم گفتم : من دارم چیکار می کنم زندگی با مرد دیگری غیر از پژمان آیا شدنی بود؟ دوباره دلم آشوب شد اما نگاهی به خودم انداختم ؛ همین که موافقت کرده بودم دیگر مجبور نبودم تا دیر وقت در آن تالار کار کنم و سر کلاس چرت بزنم بعد به خودم گفتم : یعنی به خاطر ظلمی که روزگار در حقت روا داشته ازدواج می کنی؟ پس برای چه بود؟ قطعاً تورج را دوست نداشتم از او بدم هم نمی آمد با خودم تعارف که نداشتم من اصلاً به او فکر هم نمی کردم فقط می دانستم که مردیست عبوس که با خودش هم قهر است اما موجه است و مورد تایید جواد که می توانست پدر خوبی برای مهرداد باشد و آسایش را به زندگیمان بازگرداند آیا من خودخواه شده بودم ؟ نه ، مگر من از او خواستگاری کرده بودم او خودش خواست جلو آمد و من هم پذیرفتم فقط همین ! تا صبح روز سه شنبه در همین افکار غوطه می خوردم و با خودم درگیر بودم . جواد اصرار داشت خودش مرا برساند اما قبول نکردم و گفتم با اتوبوس راحت ترم و فقط قبول کردم تا ترمینال همراهی ام کند ساک کوچکی بستم و همراه مهرداد به سوی سرزمین سبز پژمان حرکت کردیم . برای اولین بار بود که به منزل پروین در بابل می رفتم . نزدیک آخرین مقصد اتوبوس که شدیم کاغذ را از جیبم در آوردم و به آدرس نگاهی انداختم . مهرداد خواب بود بیدارش کردم

و پیاده شدیم یک تاکسی دربست گرفتم با مهراد صندلی عقب نشستیم ساک کوچک را هم کنارم گذاشتم آدرس را به راننده دادم و حرکت کردیم اگر می توانستم فقط بر سر مزار پژمان می رفتم و اصلا مزاحم پروین نمی شدم نمی دانم چرا خجالت می کشیدم ساعتی بعد به خانه ی پروین رسیدیم خانه ای با دروازه ی بزرگ آبی رنگ مهراد که خانه برایش غریبه بود پرسید: مامان ، آقاجون اینا خونه رو عوض کردن؟ همانطور که پلاک خانه را با پلاک داخل آدرس تطبیق می دادم زمزمه وار گفتم : نه مامان جان دو باره پرسید : پس چرا محله شون فرق کرده . مطمئن شدم که خانه ی پروین همین جاست کاغذ را تا زدم و در جیبم گذاشتم کرایه تاکسی را پرداخت کردم و رفتم . رو به مهراد گفتم: اینجا خونه ی عمه پروینه عزیزم ! مهراد لجوجانه یک پایش را بر زمین کوبید : ولی من خانوم جونو می خوام دستش را گرفتم : باشه چشم ، حالا بیا عمه دلش برات تنگ شده سر فرصت اونجا هم می برمت

زنگ در را فشردم . اخم های مهراد در هم رفته بود پروین انگار منتظرمان بود مثل چت خودش را به در رساندو آن را باز کرد مرا در آغوش کشید و سلام و احوالپرسی کردیم و بعد مهراد را بغل گرفت : سلام پسر اخمو ، یه بوس به عمه نمی دی ؟ چرا اینقدر بد اخلاقی ؟ مهراد پروین را بوسید و گفت: من فکر می کردم می ریم خونه ی خانوم جون ! پروین: دلت برات تنگ شده ؟ مهراد سرش را بالا و پایین کرد : اوهوم . پروین : باشه ، اگه قول بدی خوش اخلاق باشی بعد از ناهار می ریم اونجا . آسمان آبی بود و با ابرهای پنبه ای زینت شده بود حیاط خانه ی پروین بزرگ بود اما نه به بزرگی حیاط خانوم جون ولی به رسم خانه ی شمالی ها پر از گل و گیاه بود و روح را آرام می کرد . خانه ایوان نسبتا بزرگی داشت که پر از گل و گلدان زیبا بود . گفتم: اینجا خوبه ؟ راضی هستی؟ پروین همانطور که

به داخل همراهی ام می کرد گفت: آب و هوای تابستونش جونمو می گیره ولی همین که کنار خانوم جونم به همه چیز می ارزه .

بعد همینطور که تعارفم می کرد روی مبل های مخمل قرمز ش بنشینم حالت شوخی به خود گرفت و گفت: مهمم دیگه ، از وقتی اومدم اینجا هم خانوم جون خوشحاله هم فائزه . به قر سرو گردنش خنده ام گرفت پرسیدم فائزه با خانوم جون و پروانه ارتباط گرفته؟ رو

به رویم نشست و ظرف شکلات را به طرفم گرفت : با خانوم جون کم و بیش البته اون بنده ی خدا مشکلی نداره خانوم جون نتو نسته باهاش کنار بیاد ولی با پروانه اصلا . ولی خب از تو چه پنهون من و اون رابطه مون خیلی خوبه هفته ای یکی دو روز یا اون اینجاست یا من اونجا . راستی از مهین چه خبر؟ پوست شکلاتی را باز کردم : اونم خوبه سلام رسوند . رفت به سمت آشپزخانه صدایش را بلند تر کرد تا بشنوم : دلم براش تنگ شده . کمی بعد با سینی چای برگشت . نگران پرسیدم : به خانوم جون و آقا جون گفتی؟ سرش را پایین انداخت و شروع کرد به تعریف : اون روز که تو زنگ زدی ، همون روز رفتم خونشون از تصمیمت گفتم . خانوم جون زد زیر گریه و گفت : بمیرم برات پڑمان بعد

عصبی شد و گفت: نه ، غزل همچین حقی نداره اما آقا جون نداشت ادامه بده و گفت: زن ، این چه حرفیه می زنی؟! غزل جوونه تا کی باید تنها باشه ؟ خدا پسرمون رو بیامرزه ولی غزل هنوز زنده ست مهرداد پدر می خواد . خانوم جون گفت: اگه ازدواج کنه نمی دارم مهرداد

رو ببره اون باید پیشم بمونه . نگران پرسیدم : آقا جون چی گفت؟ پروین شانه ای بالا

انداخت : هیچی بهش تشر زد : آخرین باری باشه که این حرف از دهنتم در می یاد .

پروین چای تعارف کرد : بخور سرد می شه ناهار فسنجون گذاشتم بخوریم و یه سر بریم

اونجا . سرم را پایین انداختم : نمی شه نریم؟ پروین با اخم نگاهم کرد . نالیدم : به خدا

خجالت می کشم . پروین : خجالت نداره که عاقل و بالغی و واسه زندگیت تصمیم گرفتی ! می دانستم در دل پروین غوغاست اما مثل همیشه خودش را حفظ کرده بود .

بعد از نهار پروین ماشین کوچک قرمز رنگش را که به تازگی خریده بود روشن کرد و با هم راهی خانه ی خانوم جون شدیم و مهراد از خوشحالی بالا و پایین می پرید انگار آنجا خیلی به او خوش می گذشت . اشاره به ماشین کردم: مبارک باشه آجی ! دنده را عوض کرد و گفت: ممنون ولی راحت شدم عصای دستمه گاهی پیش می یاد در طول روز دو سه بار می رم خونه ی خانوم جون و بر می گردم اگر نبود از پا می افتادم . ده دقیقه بعد جلوی خانه ی خانوم جون بودیم . مهراد دست هایش را به هم می مالید و آخ جون می گفت.

پروین زنگ در را فشرد آقا جون کیه ای گفت و در را باز کرد و بعد خودش را به نیمه های حیاط رساند و آنجا هم را ملاقات کردیم . گفتم: سلام آقا جون ! آقا جون : سلام به روی ماهت بابا جان خوش اومدی ! مثل همیشه دستم را فشرد و پیشانی ام را بوسید . مهراد با سرو صدا پرید بغل آقا جون و خودش را لوس کرد . خانوم جون مثل همیشه به علت تپلی آرام و آهسته آمد . سلام دادم و رفتم سمتش به سردی جوابم را داد و مهراد را از بغل آقا جون گرفت و بوسید و به سمت خانه رفت دست من در هوا خشک شد . آقا جون و پروین دلداری ام دادند به داخل رفتیم کمی نشستیم و خانوم جون قربان صدقه ی مهراد می رفت از رفتار سرد خانوم جون دلم گرفت ماله کشی آقا جون و پروین هم فایده ای نداشت از جا بلند شدم . پروین : کجا می ری غزل جون؟ من: دیگه طاقت ندارم می رم سر خاک پژمان . خانوم جون همانطور که مهراد را در آغوش گرفته بود پوزخند صدا داری زدو چشم غره رفت این پیرزن تپل سفید و مهربان گاهی عجیب شبیه پروانه می شد . پروین بلند شد :

بذار منم همراهت پیام با بغض گفتم : نه آبجی ، دلم تنگ شده می خوام تنها باشم . دستم به دستگیره ی در بود که بازش کنم که خانوم جون تیر را رها کرد : حالا اینطور دلتنگی می خوام ازدواج کنی ؟ مثلا اگه دلتنگ نبودی چیکار می کردی؟ آقا جون تشر زد : حبیبه ! بعد رو به من ادامه داد :

برو دخترم ولی تا هوا تاریک نشده برگرد .

دستگیره را فشردم و در را باز کردم . پروین بلند شد دنبالم آمد خانوم جون همانطور که سر مهراد را دست می کشید گفت: کجا؟ مگه نشنیدی گفت نیا ! پروین با حرص گفت: خانوم جون! در را بستم و با عجله از حیاط خارج شدم دیگر صدایشان را نشنیدم . تا آرامستان راه چندانی نبود پیاده گوشه ی جاده را گرفتم و اشک ریزان راه را پیش گرفتم دلم شکسته بود خودم به اندازه ی کافی سر در گم و گیج و ویج بودم حالا این نمک چه بود که خانوم جون به زخمم می پاشید !

آه از نهادم بلند شده بود از کوچه های پیچ در پیچ می گذشتم و یاد پژمان و گذشته دلم را خون می کرد

یاد ایام گذشته جگرم خون می کرد

خوب شد پیر شدم حالت نسیان آمد

اما نه من پیر شده بودم و نه کوچکترین خاطره ای از پژمان را فراموش کرده بودم .

چشمانم به مانند چشمه ای جوشان بدون هیچ تلاشی بدون هیچ صدایی جاری شده بود از کوچه ها می گذشتم و زمزمه می کردم :

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

آیا جناب فریدون مشیری این شعر را در وصف حال من نگفته بود؟

یاد روزی افتادم که در همین کوچه پس کوچه ها پژمان این شعر را در گوشم زمزمه کرد  
یاد روزی که به خاطر من این شعر بلند را حفظ کرده بود و با تمام عشقش برایم خوانده  
بود . حالا من بدون او در این کوچه ها قدم می زدم برای اینکه به خاک سردش برسم هیچ  
کس نمی دانست چه رنجی را تحمل می کنم تمام عزیزانم اسیر خاک بودند پس من اینجا  
چه می کردم؟ شوری اشک و سوز سرما صورتم را می سوزاند .

بالاخره رسیدم. آرامستان واقعا نامی برازنده بود پر درخت و سر سبز و آرام . رسیدم سر  
مزارش خودم را روی سنگ قبرش انداختم تمیز و سرد بود معلوم بود به تازگی کسی اینجا  
بوده می دانستم خانوم جون اگر هر روز نیاید یک روز در میان اینجاست \_ سلام آقا پژمان  
سلام بی معرفت رفتی اونم بی خداحافظی نمی دونی چقدر دلتنگم چقدر دلم از این دنیا  
و آدماش گرفته ای کاش دم رفتنت یه ذره هم به من فکر می کردی به مهراد فکر می کردی  
تو هم پدرم بودی هم مادرم هم دوستم هم عشقم خودمم نمی دونم این مدت چجوری  
بدون تو تاب آوردم تحمل زندگی بدون تو عذاب الهی بود پژمان چقدر خوب شد مهراد رو  
آوردی توی زندگیمون اگه اون نبود نمی دونم چی می شد تو آدم نبود یه فرشته بودی

در کنار تو

در کنار تو هیچ وقت حس نکردم پدر و مادر ندارم اما حالا چی؟ تنها ، بی کس ، بی یار و یاور

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست  
تا زنده ام چو شمع از اینم گریز نیست  
هر درد را که می نگری هست چاره ای  
درد محبت است که درمان پذیر نیست

الان اومدم با تمام شرمندگی بهت بگم رفیق عزیز دوست داشتنی مجبور شدم ازدواج کنم  
منو ببخش

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت  
راهی به جز گریز برایم نمانده بود

نمی دونم شاید می رم که از خیالت دیوونه نشم شاید ..... خودمم نمی دونم ولی پژمان  
عزیزتر از جانم اینو خوب می دونم که : برای من دگر هیچ کس تو نمی شود

خانوم جون ناراحته از اینکه دارم ازدواج می کنم حق هم داره اما پژمان، فقط از یه چیز می  
ترسم اونم اینکه لج کنه و مهرداد رو به من نده راستی پژمان اگه یه روز خانوم جون بفهمه  
که مهرداد رو من به دنیا نیاوردم چی می شه هان؟

کنار خاک سرد نشسته بودم و دستانم را دور زانوانم حلقه کرده بودم : پژمان یادته چقدر  
دوست داشتی درس بخونم ؟ الان سال دوم فوق لیسانس ادبیاتم خنده ی تلخی زدم و

گفتم : فقط وقتی شعر می خونم و معنی می کنم برای لحظاتی از رنج و غم فاصله می گیرم این درس خوندن رو هم مدیون تو هستم .

پژمان به خدا ازت خجالت می کشم ولی چاره ای ندارم درکم کن

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز برایم نمانده بود

دلم آرام نشد، سبک نشد ، سنگین شدم . هوا رو به غروب و تاریکی می رفت فاتحه ای برایش خواندم . غروب آرامستان دلتنگ ترم کرده بود حال مرگی را داشتم که درون قفس میل به پریدن دارد اما.....

با دلی پر درد راهی خانه شدم دو باره همان کوچه ها دوباره بغض در گلو دو باره اشک چشم جواد راست می گفت داشتم از پای در می آمدم شاید تورج بهانه ای شده بود برای رهایی از فکر خیال ؟ با حالی زار به خانه رسیدم آقا جون در را به رویم باز کرد . من: سلام آقا جون : سلام بابا جان بیا تو ، چقدر دیر کردی نگرانت شدیم مهرداد تا مرا دید در آغوشم پرید خانوم جون همچنان سر سنگین بود . پروین گفت : چه خوب شد اومدی دیگه کم کم باید می رفتم . خانوم جون : کجا؟ پروین دکمه های مانتویش را بست : نه خانوم جون باید برگردم کلی کار دارم . با نگاه به پروین التماس کردم که مرا هم با خودش ببرد چند ثانیه ای خیره ام شد و گفت: پاشو دیگه غزل چرا نشستی؟ از جا بلند شدم آقا جون گفت: غزل ، بابا تو بمون . به من افتادم .

پروین : نه آقا جون بذار همراهم بیاد امشب اکبر خونه نیست منم تنهام . خانوم جون با اخم های در هم کشیده گفت: مهرداد اینجا می مونه ! مهرداد بالا و پایین پرید : آره مامان



من بمونم . خانوم جون : الان دختر سیاوشم می یاد . با تعجب به پروین نگاه کردم که گفت: خانوم جون با سیاوش تماس گرفت و گفت دخترش رو بیاره با مهراد بازی کنن حسابی لجم را در آورده بود خوب می دانست چه کار کند تا مهراد را نزد خودش نگه دارد . چاره ای نبود قبول کردم مهراد بماند بوسیدمش و گفتم: باشه مامان جان بمون ولی فردا می یام دنبالت که بر گردیم خونه !

خدا حافظی کردیم سوار ماشین قرمز شدیم بین راه به پروین گفتم واقعا شوهرت امشب نمیاد؟ پروین دو دستی فرمان را چسبیده بود : نه امشب شب کاره . ببینم ، دوست داری امشب فائزه رو بیاریم با ما باشه ؟ از خدا خواسته سرم را بالا و پایین کردم . پروین با یک فرمان ماشین را سرو ته کرد و به سمت خانه ی فائزه دور زد و چند دقیقه ی بعد کنار در خانه اش پارک کرد : تو بشین من الان بر می گردم زنگ در را فشرده آقا فرامرز آمد و در را باز کرد صدایشان به سختی به گوش می رسید پروین: آقا فرامرز ، فائزه خونه ست؟ آقا فرامرز : آره ، بیاید بریم بالا پروین : نه ، اومدم اگه اجازه بدین و مشکلی نباشه امشب رو ببرمش خونمون . آقا فرامرز : نه مشکلی که نیست منم الان باید برگردم مغازه ، خونه چیزی جا گذاشتم اومدم بردارم. هر چه اصرار کرد پروین داخل نرفت فائزه آمد جلوی در و همدیگر را در آغوش کشیدند و پروین در خواستش را تکرار کرد . فائزه رو به شوهرش گفت : شام کو کو پختم وقتی از مغازه برگشتی بخور فرامرز دستش را روی چشم گذاشت و با این کار رضایت قلبی خود را ابراز کرد . پروین : من توی ماشین منتظرت هستم و آمد و پشت فرمان نشست . من : ای کاش می یومدم با آقا فرامرز سلام و علیک می کردم . پروین : نه بابا ، دیده نمی شدی که، جای ماشین تاریک بود . عوضش الان فائزه ببیندت غافلگیر می شه .

فائزه کیف دستی به بغل آمد و مرا که دید ذوق زده شد : وایای غزل ، اینجا چیکار می کنی ؟ اینطرف و آن طرفش را نگاه کرد : پس مهرداد کجاست ؟ بوسیدمش و گفتم : خونه ی خانوم جون مونده . دستم را فشرد : چه خوب کردی اومدی و بعد رو به پروین گفت : ای پروین شیطون ! نگفتی غزل همراهته ! و بعد رو به من : این طرفها؟

خواستم چیزی بگویم که پروین نگذاشت : خانوما، خانوما الان وقت حرف زدن نیست بنشینید الان می رسیم خونه تا خود صبح وقت دارید واسه حرف زدن .

برای شام املت ساده ای پختیم و دور هم خوردیم . نگذاشتیم پروین به زحمت بیفتد فائزه گفت : حیف وقت نیست که توی آشپزخونه بگذرونی یه امشب بیا با هم خوش باشیم به دور از دغدغه ی غذا ، فائزه از تصمیم پرسید و اینکه مطمئن هستم یا نه روی مبل لم دادم و گفتم: راستش نه ، چندان مطمئن نیستم ولی شرایطم طوریه که اگه ازدواج کنم بهتره علاقه ای هم در بین نیست فقط من می بینم تورج مرد جدی و محکمی دلم می خواد مهرداد یه خانواده ی کامل داشته باشه سرم را پایین انداختم : راستش خودم هم از دست فکر و خیال خسته شدم گاهی می گم ای کاش پژمان اینقدر خوب نبود اینقدر خوب که مجبور باشم برای فرار از تمام خوبی هایی که حالا دیگه ندارمشون و هیچ وقت هم نخواهم داشتشون تن به ازدواج بدم شاید کمی به آرامش برسم. می دونی فائزه ، زندگی با خیال یه آدمی که قدیس وار یه مدت کنارت زندگی کرده خیلی سخته همه اش حسرتیه . روز و شب حسرت کشیدن آدمو از پا در می یاره . خب البته قبل از تورج خواستگارهای دیگه ای هم بودن ؛ پیرمردهای زن مرده ، مردهای زن طلاق داده با دو سه تا بچه حتی مرد هایی که زن و بچه داشتن و فیلشون یاد هندوستان کرده بود عتیقه هایی که برات نگم بهتره ولی داخل اینا تورج شرایط بهتری داشت هم اینکه جواد

میشناسدش هم زن و بچه نداره نگاهی به پروین انداختم و ادامه دادم : البته خانوم جون با این تصمیم شدیداً مخالفه . پروین لبخند کمرنگی زد و گفت: به اون خورده نگیر عزیزم اون مادری غلط یا درست نمی تونه کسی رو جای پسرش ببینه . فائزه : ببین ، ازدواج چیزی جز رسیدن به آرامش نیست اگه توی ازدواج هر چیزی باشه ولی آرامش نباشه دیگه فایده نداره و به درد نمی خوره بعضیا فکر می کنن با ازدواج پولدار می شن بعضی یا با ازدواج به فامیل پز می دن بعضیا با ازدواج می خوان دماغ یه عده رو بسوزونن هیچ کدومش درست نیست ازدواج اگه به منظور رسیدن به آرامش نباشه به سرانجام نمی رسه . گفتم : من آرامشی که با پژمان داشتم رو فکر نمی کنم با هیچ روش دیگه حتی ازدواج مجدد بتونم به دست بیارم اما خب ، شاید بتونم کابوس نبودن پژمان رو تحمل کنم این خودش یه نوع آرامش.روز بعد وقتی رفتم دنبال مهراد تادبرگردیم تهران طبق پیش بینی قبلی ام خانوم جون کلی برنامه چید تا او را نزد خود نگه دارد اما من خودم را آماده کرده بودم . خیلی محکم گفتم : اجازه بدید اینبار با خودم ببرمش . آقاجون که دید کوتاه بیا نیستم به خانوم جون گفت : قول می دم ماه بعد بیارمش یکی دو هفته پیشت بمونه مهراد هم کم میل نبود که بماند اما چه کنم که طاقت دوریش را نداشتم . خانوم جون مهراد را بوسید و تنگ در آغوش کشید و همانطور که موقع آمدنم از استقبال خبری نبود ؛ وقت رفتن هم از بدرقه و خداحافظی خبری نبود آقا جون اما رفتارش فرق داشت . راضی نشد با اتوبوس برگردیم و برایمان تاکسی دربست گرفت کرایه اش را حساب کرد و آدرس منزلمان را داد و خواست تا جلوی در خانه برساندمان.

\*\*\*\*

روز عقدم با پژمان پر از هیجان بودم اما حالا هیچ حسی نداشتم در چشمان تورج عشق و محبت نبود اما اقتدار و مردانگی موج می زد و همین برایم کفایت داشت . پدر و مادر تورج هم مرحوم شده بودند خواهرش هم دو سه سال پیش مرحوم شده بود و برادرش سالها پیش مهاجرت کرده بود و همان جا ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بود و رابطه ای با تورج نداشتند .

مراسم عقد ما در یک محضر به سادگی هر چه تمامتر انجام شد . هر لحظه خاطراتم با پژمان پررنگ تر از لحظه ی قبل جلوی چشمانم رژه می رفت. سیلی به صورتم نواختم و گفتم : بس کن غزل پژمان رو ، خوبی ها و مهربونیاش رو ، چشم های شیطان عاشقش رو برای همیشه فراموش کن ! اصلا مگه زن تورج نشدی که فراموش کنی؟! پس این دور باطل رو چرا تموم نمی کنی ؟ آآآه لعنتی لبم به خنده باز نمی شد ؛ پشیمان شده بودم ؟ زهره می خواست همه را برای شام دعوت کند اما با تضرع از او خواستم این یکبار را منصرف شود

( تورج از من خواسته بود بعد از عقد به خانه ی او بروم بهانه آوردم که خانه اش به دانشگاه دور است گفت: برات ماشین خریدم از این به بعد مجبور نیستی تاکسی بگیری . باید خوشحال می شدم؟ )

از محضر که خارج شدیم زمانه گفت : مهرداد رو من با خودم می برم خونه .مهرداد اخم کرد : نه من نمی رم . مهین با لبخند مهرداد را بوسید : خونه ی ما چی نمییای؟ مهرداد سرش را بالا و پایین کرد با ذوق گفت : زندایی بستنی ام می خوام ! مهین او را چلانند و گفت: ای به چشم ! زمانه اخم شیرینی نثار مهرداد کرد: ای شیطان ، خاله رو دوست نداری؟ مهرداد

خنده ی شیطننت آمیزی کرد و گفت: چرا ، دوست دارم ولی می خوام با مزگان بازی کنم .  
وقت خداحافظی گفت: مامان، می ری خونه ی عمو تورج ؟ به سختی بغض در گلو را فرو  
دادم : آره عزیزم ، تو هم می یای ؟ مهرداد: نه ، من می رم با مزگان و مرتضی بازی کنم  
فردا بیا دنبالم . من: باشه عزیزم .

تورج در صندلی جلو را برایم باز کرد و من نشستم

چند دقیقه ی اول هر دو ساکت بودیم و بعد تورج سکوت را شکست : ناراحتی؟ من: نه  
تورج: مشکلی هست؟ من: نه تورج: نکنه پشیمونی؟ من: نه تورج: پس چرا؟  
پس چرا..... دیگر چیزی نپرسید و به سوالش ادامه نداد تا خود خانه ساکت بودیم .

خانه اش در یک آپارتمان چند طبقه بود و هر طبقه یک واحد داشت از آپارتمانی که من  
کرایه کرده بودم خیلی بزرگ تر و شیک تر بود و البته وسایلیش هم لوکس تر بود .

نگاهی به اطراف انداختم و چادر سفیدی را که زهره روی سرم انداخته بود را برداشتم .  
تورج نگاهی به من انداخت و مردد پرسید: از خونه خوشت می یاد؟ من: آره خوبه تورج  
: اگه از چیدمان وسایل خوشت نیومده می تونی خودت تغییرشون بدی اگر هم چیزی  
لازم داشتی یا از وسیله ای خوشت نیومد بگو تا عوضشون کنیم . من: ممنون . تورج :  
چیزی می خوای؟ با خجالت گفتم : می خوام آبی به دست و روم بزنم . تورج : آها ، باشه .  
سرویس سمت چپ انتهای راهرو . رفتم و در را پشت سرم بستم شال سفید را از سرم  
برداشتیم و به چهره ی خودم در آینه خیره شدم . چهره ای که بنا به درخواست خودم  
هیچ آرایشی نداشت جز یک رژ صورتی که آن هم به اصرار زمانه و ریحانه بر لبانم نشسته  
بود با حرص صورتم را شستم دیگر نمی توانستم بغض سرکش را مهار کنم اشکم مثل سیل

به چشمانم هجوم آورده بود و دست بردار نبود هر چقدر آب به صورتم می پاشیدم فایده نداشت صورت پژمان لحظه ای از جلوی چشمانم کنار نمی رفت احساس می کردم از من ناراحت است و مدام می گوید خیلی بی معرفتی! مشتی آب به تصویر گریان در آینه پاشیدم : پژمان ، چرا رفتی چرا ؟ من از فکر تو از نبودن تو عذاب می کشیدم فقط زن تورج شدم که دیوونه نشم اما الان دیوونه شدم . سیلی به صورتم نواختم و نهیب زدم : پژمان تموم شد می فهمی لعنتی! فکر کن یه خواب خوش بود یه رویا که گذشت الان تو زن تورجی فهمیدی احمق ! دیگه به تصویر خودت توی اون چشمای سیاه عاشق فکر نکن . زندگی اینه، بی رحم و بی در و پیکر واقعیت اینه ،نه اونی که هر شب تو بهش فکر می کنی ! خدایا چرا دلم آرام نمی شد؟

چند ضربه به در کافی بود تا به خودم بیایم و صدایی که به گوش می رسید : غزل خانوم ؟ به شدت در را باز کردم و با حوله دست و رویم را خشک کردم تورج چند قدم نزدیک شد و دستش را به صورتم نزدیک کرد : گریه کردی؟ با خشونت می دانم از کجا می آمد فریاد زدم : به من دست نزن ! تورج دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد و از من دور شد خودم از رفتار خودم شرمنده شدم اصلا نمی دانم چه ام شده بود درست بود که جواد تهدید کرده بود اگر با تورج ازدواج نکنم مرا به این کار وادار خواهد کرد اما واقعیت این بود که هیچ چماقی بالای سرم نگذاشته بود .

من با دو دو تا چهار تای خودم زن تورج شدم فشار زندگی ، تکمیل نبودن خانواده برای مهراد از طرفی عذاب هر روزه ای که جای خالی پژمان به من می داد تا به او و نبودنش فکر نکنم پس حالا چه ام شده بود ؟ مشکل همین جا بود که من تورج را برای همه چیز می خواستم الا خودش نزدیک غروب بود و من بی هدف روی یکی از مبل های گل گلی

خانه ی تورج نشسته بودم و خودم هم نمی دانستم اینجا چه می کنم غرق در افکار خودم بودم که صدای باز شدن در ورودی و خارج شدن تورج از آن و متعاقبش کوبیده شدن در مرا به خودم آورد. بله ،تورج از خانه بیرون زده بود . آیا روی این مبل نشسته بودم و اخم هایم را مثل تار عنکبوت در هم تنیده بودم و انتظار داشتم این مرد عبوس که حتی با خودش هم قهر است نازم را بکشد ؟ از سکوت خانه استفاده کردم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و به اندازه ی سه سال، های های گریستم بلند بلند بدون اینکه استرس داشته باشم مهرداد می فهمد با صدای بلند با خودم دعوا کردم : کی گفته آسمان همه جا یه رنگه اصلا مگه ،آدم رو می شه با آسمان مقایسه کرد ؟ هه احمق، اون پژمان بود که طاقت اخمت رو نداشت اون پژمان بود که نازت رو می کشید اون پژمان بود که تو رو تاج سرش می دونست اون پژمان بود که حتی یک لحظه لبخند از روی لبش محو نمی شد نه، آسمان همه جا یک رنگ نیست تورج هم زمین تا آسمان با پژمان فرق داره پژمان تموم شد غزل ، دیگه هیچ کس مثل اون پیدا نمی شه از جا بلند شدم و چرخى دور خودم زدم : مگه یه سقف نمی خواستی که بدون دغدغه و تشویش توش زندگی کنی ؛ بیا ، این سقف ! مگه یه پدر واسه مهرداد نمی خواستی ؟ بیا این پدر! مگه از فکر کردن هر روز و هر ثانیه به خوبی های پژمان خسته نشدی ؟ پس لامصب الان دردت چیه ؟ هان؟ بلند شو و مثل آدم زندگی تو بساز چه مرگته؟

آنقدر با خودم حرف زدم و دعوا کردم که همانجا روی مبل سه نفره خوابم برد با صدای اذان صبح بیدار شدم همه جا تاریک بود از پتویی که رویم کشیده شده بود فهمیدم تورج برگشته از جا بلند شدم کفشش را که روی جا کفشی دیدم مطمئن شدم که برگشته

نماز را که خواندم دیگر خوابم نبرد خیلی وقت بود که عادت کرده بودم صبح زود بیدار شوم . هنوز نمی دانستم برنامه ی تورج چیست . شام هم نخورده بودم و به شدت احساس ضعف داشتم . چای دم کردم و میز را چیدم . تورج هم بیدار شده بود . مشغول نوشیدن چای بودم که از اتاقش بیرون آمد : سلام ، صبح به خیر نمی دونستم عادت داری اینقدر زود بیدار بشی . عدم احساس صمیمیت با تورج باعث شده بود آنجا را خانه ی خودم ندانم به همین دلیل احساس غریبگی و شرم بر من چیره شده بود : سلام آقا تورج

ببخشید قصد مزاحمت و از خواب بیدار کردن تو نبودم با دست اشاره داد که بنشینم . نشستم و او رفت تا دست و رویش را بشوید . بعد از دقیقه ای آمد سر میز صبحانه نشست برایش چای ریختم نگاهی به میز انداخت که چیزی جز چای در آن نبود : فقط همین ! صبحانه فقط چای می خوری؟ سرم را پایین انداختم : نه تورج : خب همه چیز داخل یخچال هست پریروز هم یخچال و هم فریزر رو پر کردم نون هم که داخل جانونی هست باید چای خیلی دوست داشته باشی نه؟ من: آره ، چطور؟ تورج آخه درسته که بار اولته که توی این خونه هستی ولی با اینکه شام هم چیزی نخوردی و الان باید گرسنه باشی بین همه چیز جای چای رو خوب پیدا کردی ! در صورتم احساس داغی کردم .

برایش فنجان چای ریختم . چه انتظار بیهوده ای بود که می خواستم بلند شود و برام میز را بچیند فنجان چایش را لمس کرد و با لبخندی کمرنگ گفت : هر چی دوست داری از یخچال بردار . به سمت یخچال رفتم و خامه و کره و مربا آوردم . تورج: من عادت دارم صبحانه نون پنیر با گردو بخورم . پنیر را از یخچال آوردم . همینطور که چایش را می نوشید گفت : گردو داخل کابینت سمت راست نزدیک گازه . برایش گردو را هم آوردم . زیر لب تشکر کرد و من سر جایم نشستم و مشغول خوردن شدم منتظر بودم از قضیه



دیروز حرفی بزند یا ابراز دلخوری کند اما هیچ نگفت در عوض پرسید : امروز ظهر که کلاس نداری؟ من: نه تورج : پس می رم خونه ی جواد و مهرداد رو می یارم من : نه شما زحمت نکشین خودم می رم تورج : نه دلم می خواد خودم برم باید با هم دوست بشیم . دلم گرم شد و در دل گفتم یعنی تو ، تورج عبوس دوست شدن هم بلدی؟ ناگهان پرسید : ببینم ، مهرداد ماهی دوست داره ؟ لقمه ی کره مربایم را فرو دادم : آره خیلی تورج : باشه ، پس برای ناهار ماهی درست کن . برای ثانیه ای خیره اش شدم یعنی انتظار داشتم بگوید خودت را خسته نکن ناهار از بیرون می گیرم ؟ چه خیال خامی ! یعنی در سرش چه می گذشت؟ چرا از رفتار دیروزم هیچ نمی گفت ؟ چرا دعوایم نمی کرد؟! صبحانه اش را خورد و به سمت اتاقش رفت و گفت ماهی طبقه ی دوم فریزره . بعد ایستاد و به سمتم برگشت : راستی هفته ای یک بار محترم خانوم می یاد اینجا برای نظافت و رسیدگی به کارها اگه درست زیاد بود و احتیاج داشتی که بیشتر بیاد خبر بده . برای مهرداد هم یه فکری دارم منظورم برای تنها نموندنش . روزهایی که نیستی میبریمش مهد . خیره اش شده بودم که ادامه داد: من آفتاب که بزنه از خونه می رم بیرون اگه دلت خواست یه چرخی توی خونه بزن تا باهاش آشنا بشی . در رفتارش لطافتی نبود اما توجه چرا ، عشق نبود اما مسئولیت چرا ، برگشت تا برود پرسیدم : ببخشید آقا تورج؟ برگشت و مثل یک تکه یخ نگاهم کرد . لحظه ای از گفتن حرفم پشیمان شدم . تورج: حرفت رو بگو! من: شما ..... شما .... از دست من ناراحت نیستی؟ تورج : برای چی ؟ من: برای ..... برای رفتار دیروزم همان لبخند کم رنگ گوشه ی لبش نقش بست : نه . همین نه ، بدون هیچ تعارف و هیچ توضیح اضافه ای . دلیل من برای ازدواج معلوم بود اما دلیل او چه بود !?

راهش را پیش گرفته بود که دل به دریا زدم و پرسیدم : چرا با من ازدواج کردین؟ چند قدم عقب گرد کردو به سمت برگشت در چشمانم خیره شد : معمولا این سوالا رو قبل از عقد می پرسن .

باشه، حالا نمی خواد ناراحت بشی ، من نمی دونم جواد بهت گفته یا نه ولی خیلی سال پیش وقتی ۱۴ یا ۱۵ سالت بود من تو رو از جواد خواستگاری کرده بودم ولی خب، جواد گفت هنوز خیلی بچه ای ، منم دیدم حرفش درسته دیگه بیخیال شدم . اما الان همه کار برات می کنم تا زندگی آرومی داشته باشی در عوض یه خواسته ازت دارم بی اختیار پرسیدم : خب چی؟ خنده ی معروف کمرنگ گوشه ی لبش نقش بست و گفت عجله نکن به وقتش بهت می گم این را گفت و به سمت اتاقش رفت و من چند ثانیه ای به جوابی که به سوالم داده بود اندیشیدم یعنی او مرا دوست داشت ؟ از این فکر خنده ام گرفت تورج و دوست داشتن ؟ امکان نداشت !

از خانه که رفت شروع کردم به واری خانه : یک پذیرایی ال مانند که دودست مبل داشت دو فرش گرد بزرگ در پذیرایی ، آشپزخانه ی بزرگ مربع شکل و سه اتاق خواب که دوتاش کنار هم بودند و دیگری کمی دور تر در انتهای یک راهروی کوچک و نزدیک سرویس بهداشتی اتاقی ساده که یک میز تحریر در کنار پنجره داشت و کتابخانه ای که برای کتابهایی که داشت زیادی بزرگ بود کتابخانه ای سه چهار طبقه که فقط در یکی از طبقه هایش چهار کتاب وجود داشت با خودم گفتم کتابخونه به این بزرگی رو برای چی اینجا نگه داشته ؟ به اتاق های دیگر سرک کشیدم پرده ی اتاق تورج قهوه ای بود با گل های زرد کم دویاری تخت خواب و میز آرایش که دو ادکلن رویش بود با کنجکاوی کشوها را باز کردم و نگاهی انداختم در کشوی سوم دو سه قاب عکس وجود داشت . قاب عکسی که تورج و زنی جوان

نشسته بودند و در بغل زن دختر بچه ای دو سه ساله نشسته بود حدس زدم باید زن و فرزندش باشند . کمی به عکس نگاه کردم و آن را سر جایش گذاشتم . اتاق بعدی که پرده ی سفید داشت با ماشین های آبی و یک کمد دیواری و موکت آبی و چند عروسک که از سقف آویزان بود

طبق خواسته ی تورج برای نهار ماهی درست کردم و منتظر شدم تا بیایند حدود ساعت ۲ بعد از ظهر زنگ در زده شد و قبل از اینکه من در را باز کنم کلید در قفل چرخید و مهرداد با سرو صدا و کامیونی که در دستش بود وارد شد و خود را در آغوشم انداخت پشت سرش هم تورج وارد شد. سلام کردم و جواب بیرمقی از او شنیدم مهرداد شروع کرد به گفتن :  
مامان ، عمو تورج خیلی مهربونه ببین چه کامیونی برام خریده !بوسیدمش : آره مامان خودتم توش جا می شی

تورج رفته بود تا لباس هایش را عوض کند. مهرداد آرام در گوشم گفت: مامان ، عمو تورج گفته اگه دوست داشته باشم می تونم بابا صداش کنم . تو اجازه می دی؟ دستی بر سرش کشیدم : باشه اگه خودت دوست داری عیبی نداره .

تورج لباس راحتی پوشید و از اتاق خارج شد نه از بوی غذا تعریف کرد نه چیز دیگر فقط گفت: خیلی گرسنه ام من: تا شما دوتا دست و روتون رو بشورید میز رو می چینم .  
سر نهار حرفی نزد غذایش را خورد بدون اینکه از مزه ی غذا تعریف کند . تیغ های ماهی را برای مهرداد جدا می کردم و غذایش را می دادم تورج صندلی اش را کمی عقب کشید و پرسید: از خونه خوشتر اومد؟ گفتم : بله ، ممنون همه چیز خوب بود فقط فردا اثاثامون ، اونایی که لازمه رو می یارم چیزایی هم که لازم نیست رو جواد میذاره توی زیر زمین

خونشون سرش را تکان داد و پرسید : اون اتاق ته راهرو رو دیدی؟ من: آره . تورج : اونجا رو برای کار و درس تو آماده کردم ؛ از میز و کتابخونه خوشت اومد؟ با دهان باز خیره اش شدم : ممنون فکر نمی کردم ..... حرفم را قطع کرد : این دوتا اتاق هم یکیش برای من و توست و اون یکی رو هم واسه ی مهران در نظر گرفتم در همین حین دستی بر سر مهران کشید و لبخند کمرنگ گوشه ی لبش نقش بست و ادامه داد : اگه مهران تخت و وسیله داره که برایش بذار اگر هم نه بخر من: نه ، ممنون داره ؛ گفتم که فردا می رسه از جا بلند شد: باشه ، پس من می رم یه چرتی بزوم و یک ساعت دیگه بر می گردم تالار در ضمن افسانه خانوم بهت سلام رسوند و گفت شاید این روزا بیاد دیدنت . از جا بلند شدم و بی اختیار گفتم : ممنون آقا تورج ، شرمنده ام کردین وبه سمت گاز رفتم پرسید: کجا داری می ری ؟ جواب دادم: خب براتون چایی دم کردم همینطور که به سمت اتاق می رفت گفتم: من چایی نمی خورم ؛ یه فنجون ، اونم صبحانه لحظه ای مکث کرد و به سمتم برگشت : درضمن اینقدر به من نگو آقا تورج و ضمیر و فعل جمع به کار نبر مگه من چند نفرم !؟

این مرد، عبوس و اخمو بود اما توجه اش کم نمی شد و حواسش به همه چیز بود ؛ منکر توجه اش نمی توانستم بشوم .

بعد از کمی استراحت لباس هایش را پوشید و آماده ی رفتن شد : راستی دیدم مخالفتی نداری سر راه که می یومدم مهران رو مهد ثبت نام کردم بهشون سپردم روزهایی که کلاس داری صبح تا غروب می مونه اینجوری هم برای اون بهتره هم تو دیگه نگرانیش نیستی.

در حالی که تعجب کرده بودم گفتم: ممنون !

با خودم گفتم چقدر خوب که در این همه توجه و مسولیت پذیری اش عشق و علاقه ای نیست چون اصلا دلم نمی خواست به غیر از پژمان مرد دیگری را دوست بدارم .

\*\*\*\*\*

یک ماه از ازدواجمان گذشته بود مهراد هفته ای پنج روز به مهد می رفت و حالا وقتی کلاس داشتم دیگر دلم بابت تنها بودنش شور نمی زد و راحت تر به درس ها می رسیدم تصمیمم را گرفته بودم می خواستم آزمون دکترا شرکت کنم . شرایطی از این بهتر فراهم نمی شد و همه چیز برای درس خواندن مهیا بود  
یک روز زمانه و زهره و مهین به دیدنم آمدند .

مهین پرسید: از زندگیت راضی هستی ؟ زمانه نگاهی به دورو بر انداخت و گفت: چرا راضی نباشه ؟ نه نگرانی کار خونه داره نه خرج و مخارج خیالشم از بابت مهراد راحت . آسوده و با فراغ بال داره درس می خونه چرا نباید راضی باشه ؟ زهره لبخند ملیحی زد : امیدوارم که اینطور باشه گفتم: آره دقیقا همینطوره آسایش کاملا فراهمه . مهین پرسید: آرامش چی؟ خندیدم و گفتم : اگه عشق و علاقه رو فاکتور بگیری آرامش هم فراهمه . زمانه با دست اشاره ای به خانه و زندگی کردو گفت: اگه فراهم کردن آسایش اسمش عشق نیست پس چیه؟ نمی خواستم بحث به پژمان و مقایسه اش با تورج کشیده شود گفتم : مهین می گه خبر مهمی دارین ؟ زهره : آره ، بالاخره زمانه طلسم ایرج رو شکوند . خیره به زمانه که چشمانش برق می زد نگاه کردم با تفاخر ژستی به خودش گرفت و گفت : بله ، اگه به ایرج بود که می خواست تا آخر عمرش یکه و یالقوز بمونه با هیجان گفتم : خب؟ ادامه داد: گفتم تا یکی مثل ناهید سر راهش سبز نشده خودمون براش آستین بالا بزنیم با

زهرة اونقدر فكر كرديم و اينو اونو پيشنهاد داديم و رد كرديم تا رسيديم به دختر همسايه ؛  
 همسن و سال ايرجه شايد يكي دو سال ازش كوچيكتر باشه تا حالام ازدواج نكرده خياط  
 ماهريه خيلي هم دختر خوب و خونگرميه چند باري براش پارچه بردم و لباس هاي  
 قشنگي برام دوخته . مهين : آره منم تازگي يه پارچه براش بردم تا برام سارافن بدوزه  
 پرسيدم : چطور تا الان ازدواج نكرده ؟ زمانه شانه اي بالا انداخت و لاقيد جواب داد چه  
 مي دونم لابد منتظر ايرج ما بوده پرسيدم : خب، خود ايرج چي قبول كرده ؟ زمانه: يه روز  
 كه از دور دختره رو نشونش دادم خوشش اومد تو هم بيا بريم ببينش ! من : نه ديگه من  
 كجا بيام ؟ شماها مي گيد خوبه حتما خوبه ديگه خودشم كه پسنديده . ايرج مرد خوبيه  
 حيفه تنها بمونه . زمانه: حالا قرار شده چند روز ديگه بريم خونشون اونوقت منم خواي  
 بياي ؟ نه بمونه كارا كه تموم و قطعي شد واسه بله برون مي يام .

\*\*\*\*\*

رفتارهاي تورج برايم عجيب بود بسيار كم حرف و فوق العاده عبوس از بي نظمي بيزار بود  
 اگر ميديد گوشه و كناري نابسامان است صدائش در مي آمد: اگه سرت شلوغه اگه نمي  
 رسي ، محترم خانوم كه هست آيه كه نازل نشده هفته اي يكبار بياد گفتم كه هر وقت  
 ديدى لازمه خودت بهش خبر بده و اين حرفش را چاشني غر غري مي كرد و دور مي شد  
 و درست در اين لحظات بود كه بدون هيچ اختياري به ياد رفتار پژمان مي افتادم و اشك  
 بي اجازه ميهمان چشمانم مي شد . خيلي دلم مي خواست در مورد تورج با جواد حرف  
 مي زدم اما رويم نمي شد دوست داشتم بپرسم تو چطور اين همه سال با اين مرد عبوس

و اخمو دوست بوده ای اما خب جواد خودش هم یک جورهایی کم حرف بود و در لاک خودش .

برای منی که طعم عشق را چشیده بودم زندگی اینچنین سخت بود .

تورج برای من بیشتر رئیسی با انصاف بود تا شوهری مهربان اما من راضی بودم سقفی که بی منت بالای سرمان بود بدون دغدغه ی خرج و برج درس می خواندم و از همه مهمتر مهراد خوشحال بود تورج نازش را نمی کشید اما اذیتش هم نمی کرد به تربیتش حساس بود اگر کار خوبی می کرد مثلا اتاقتش را مرتب می کرد یا مودبانه حرف می زد فردایش با کادویی به او جایزه می داد مهراد هم دوستش داشت .

۷ یا ۸ ماه از ازدواج من و تورج گذشته بود ایرج و مهر و همان دختر قد بلند و لاغری که زمانه برای ایرج در نظر گرفته بود طی مراسمی ساده ازدواج کردند مهر و خیاط زیر دستی بود و لباس عروس زیبایی برای خودش دوخته بود درست بود که از لحاظ ظاهری ایرج از او زیباتر بود اما مهر و بسیار خوش اخلاق و خوش قلب و مهربان بود و همین خصوصیاتش کافی بود تا دل زخم دیده ی ایرج را التیام بخشد

زهره هم دور از چشم ایرج همیشه می گفت : ای کاش ایرج از اولش انتخاب همسر رو به عهده ی ما می گذاشت اون ناهید دمار از روزگار ش در آورده بود .

چند روز بعد از مراسم ازدواج ایرج تولدم بود تقریبا مطمئن بودم که مثل همیشه به یاد کسی نمی ماند تنها کسی که تولدم برایش مهم بود پژمان بود که به بهانه ی تولدم همه را دور هم جمع می کرد و جشن کوچکی می گرفت یاد آن روزها لبخند غمگینی روی لبانم آورد. درس خواندن را تعطیل کردم و به مناسبت شب تولدم زرشک پلو با مرغ درست کردم

همه جا ساکت و آرام بود حتی مهرداد هم نبود تا سرو صدا کند تورج که بعد از ظهر به خانه آمد وقت برگشت مهرداد را با خودش به تالار برده بود . عطر زرشک و زعفران تمام خانه را پر کرده بود با خودم گفتم چه اهمیتی دارد روز تولد ، مگر جز این است که یک سال پیرتر می شوم یک ساعتی می شد که از غروب گذشته بود کلید در قفل چرخید و مهرداد با سر و صدا وارد شد بعدش هم تورج .

مهرداد مرا بوسید و گفت : مامان تولدت مبارک با بابا رفتیم شیرینی فروشی ببین چه کیک خوشگلی خریده ! تورج جعبه ی کیک را روی کانترا گذاشت و آرام گفت تولدت مبارک خیره اش شدم ادامه داد به شرطی که بعد از شام تولد بگیریم عمیق بو کشید و گفت: خیلی گرسنه ام با تعجب گفتم: باشه ولی تو از کجا فهمیدی امروز تولدمه ؟ چطور یادت موند ؟ نگاهم کرد و باز هم آن لبخند کم رنگ گوشه ی لبش نقش بست مهرداد با شلوغ کاری گفت : مامان زود شام بخوریم من کیک می خوام مثل بچه ها ذوق زده شده بودم و خوشحال، حتی فکرش را هم نمی کردم این مرد اخمو از کیک و تولد سر در بیاورد و یا اصلا برایش مهم باشد شام را که خوردیم و میز را جمع کردم مهرداد گفت: حالا کیک ، حالا تولد دستانش را شادمانه به هم می کوبید و ذوق می کرد . تورج گفت : چایی یادت نره کیک با چایی می چسبه سوالی نگاهش کردم فهمید و گفت : درسته که چایی دوست ندارم ولی کیک بدون چایی نمی چسبه.

کیک را روی میز گذاشتم و فنجان های چای را کنارش تورج دو عدد شمع ۰ و ۳ را روی کیک گذاشت و با کبریت روشنش کرد: اول آرزو کن بعد فوتش کن مهرداد : منم فوت کنم ؟ تورج : آره ، بابا جون با هم فوت کنید با چشم های گشاد شده به تورج نگاه می کردم دستش را جلوی صورتم تکان داد: به چی زل زدی؟ زود باش دلمون آب افتاد . مهرداد : بابا



، تو هم با ما فوت کن . یک ، دو ، سه ، شمع ها خاموش شد و کیک را بریدم و برای هر کدام تکه ای گذاشتم مهرداد کیکش را با اشتها می خورد و تعجب من وقتی زیاد شد که تورج جعبه ی سرویس طلا را برایم آورد : قابلتو نداره از طرف من و مهرداد بین خوشتر می یاد ؟ دیگر نمی دانستم چه بگویم . مهرداد تمام حواسش پی کیک و چایش بود جعبه را باز کردم

گوشواره دستبند و گردنبندی ظریف و زیبا . مهرداد کیکش را خورد و بی توجه به جعبه ی در دست من گفت: مامان ، من می رم با اسباب بازیای کنم. مسخ گفتم : برو پسر . مهرداد که رفت تورج پرسید: چرا اینجوری نگاه می کنی ؟ من: خب ، راستش ، راستش توقع نداشتم آخه تو ..... می دونی ..... تو ..... اصلا بهت نمی یاد ..... یعنی ..... تورج : فهمیدم ، بهم نمی یاد رمانتیک باشم . من: راستش بعضی وقت ها واقعا غافلگیرم می کنی ممنون اصلا فکرش رو هم نمی کردم تولدم یادت بمونه چه برسه به این کادو نگاهش کردم چیزی نمی گفت اما آن لبخند معروف گوشه ی لبش بود دیگر آنقدر میشناختمش که بدانم این لبخند کمرنگ نشانه ی خوشحالی و رضایت درونی اش است بی اختیار پرسیدم : ببینم ، آقا تورج تو از اینکه با من ازدواج کردی راضی هستی؟ پوزخندی زد : تو هنوز بعد از ۷، ۸ ماه زندگی به من می گی آقا تورج ؟ چرا ؟ من: خب، خب منظوری نداشتم به خاطر احترام تورج : آها ، احترام ! ولی من دوست دارم بهم بگی تورج یا ..... حرفش را خورد ولی من منظورش را فهمیدم ادامه داد: من که معلومه راضی ام اگه نبودم که اصلا سراغت نمی یومدم من تو رو از وقتی ۱۴ ، ۱۵ ساله بودی به دلم قول دادم اما خب جواد گفت بچه ای منم دیدم درست می گه به دلم گفتم تو غلط می کنی که سر خود تصمیم می گیری اینطور شد که حرف عقم رو گوش کردم و وقتی هم که برای اولین بار اومدی تلار برای کار

مثل خواهرم بودی من اصلا عادت ندارم حرف دلم رو گوش کنم همیشه عقلم در اولویته در دل خندیدم و گفتم بله اینو هر کسی که فقط یه بار با تو برخورد داشته باشه می فهمه در ادامه پرسید : خب ، خودت چی راضی هستی ؟ من: خب ، خب آره تو همه چیز رو برامون فراهم کردی زندگی راحتی داریم اجازه دادی بی دغدغه درس رو ادامه بدم و ..... اینبار هم او پوزخند زد اما دیگر چیزی ی نگفت. به یکباره چیزی یادم افتاد: آقا تورج؟ نه بیخشید تورج؟ گفتمی به وقتش خواسته ات رو می گی خب الان بگو . باز هم آن لبخند کمرنگ گوشه ی لبش نقش بست : الان بگم؟ من: آره تورج : مطمئنی؟ من: آره بگو تورج : ببینم، برنامه ات چیه ؟ من: خب الان که دارم واسه آزمون دکترا آماده می شم راستش از اول هم گفته بودم آرزوی من تدریس توی دانشگاه البته الانم توی مدرسه ی غیر دولتی قبول کردن واسه ی درس دادن ولی تدریس توی دانشگاه یه چیز دیگه ست تورج : اوووو خوبه خدایی هم ندیدم تا حالا برای زندگی کم بذاری . خندیدم و گفتم: آره به لطف تو که مهراد رو بردی مهد و محترم خانوم که کارهای خونه گردنش تورج : خب ، بین من مخالف این نیستم که تو درس می خونی خیلی هم خوبه؛ برا مهرادم خوبه هفته ای چند روز می ره مهد با بچه های همسن خودش بازی می کنه تو هم پیشرفت می کنی ولی فکر می کنی اگه تعداد بچه هامون بیشتر بشه چی ؟ بازم می تونی به تدریس توی دانشگاه فکر کنی ؟

البته با پشتکاری که من از تو می بینم بعید نیست ..... به سرفه افتادم : بچه ؟ خیلی خونسرد گفتم: آره بچه تنها انتظار من از تو همینه ! من: اما مهراد که هست ! تورج : بله ، هست خودم چاکرشم ولی بچه تنهاست خواهری ، برادری بعدم بذاریه چیزو رک بهت بگم من خیلی دوست دارم دو سه تا بچه از پوست و گوشتو خون خودم داشته باشم روزی که سارا رو از دست دادم فکر کردم دنیا تموم شده اما نشده بود سارا برام همه چیز

بود ولی رفت خب ما می تونیم دوباره بچه داشته باشیم نه؟ البته مهرداد جای خودش رو داره.

نمی دانم چرا اینجایش را نخوانده بودم با وجود مهرداد اصلا دیگر به بچه فکر نمی کردم انگار همه چیز از یادم رفته بود تمام دکتر رفتن ها تمام دوا و درمان ها تمام عشقی که برای بچه داشتم حتی برای دوران بارداریش اصلا یادم رفته بود مهرداد را میترا به دنیا آورده است اصلا آن ها کجا بودند؟ میترا چقدر خوب به قولش وفا کرده بود. بچه بچه مگر می شود من بچه ی کسی غیر از پژمان را به دنیا بیاورم؟ چرا خودم تا به حال به فکرم نرسیده بود که ممکن است تورج بچه بخواهد. احساس می کردم خانه دور سرم می چرخد تورج دستش را روبه روی صورتم تکان داد: کجایی؟ من که نگفتم همین الان. بمونه واسه وقتی که خیالت از دکترا و تدریس راحت شد.

امشب به اندازه ی تمام این چند ماه حرف زدیم و من تازه انگار چشمانم باز شده بود. دو روز بعد مهین و مزگان و مرتضی به دیدنم آمدند: مزگان روسری کادو پیچی به دستم داد و گفت: بفرما عمه این از طرف ما سه تا. مهین: ببخشید تولدت یادمون رفت این دوتا مگه واسه آدم حواس می ذارن بزرگم شدن ولی درد سرشون هم بزرگ تر شده مرتضی که حالا صدایش بم شده بود گفت: عمه خودش می دونه، ناراحت نمی شه. من: الهی قربونت برم خوش تیپ عمه. مزگان و مرتضی رفتند سراغ مهرداد. مهین آرام زیر گوشم گفت: باورت نمی شه برا مزگان خواستگار اومده! من: نه، شوخی می کنی! مهین: والا، شوخیم چیه! ولی نیگاش کن تو رو خدا آخه این وقت شوهرشه! هر چند خودش هم راضی نیست و با مرتضی سخت مشغول درس خوندن میگن باید مثل رایحه دکتر

بشیم . پارسال که مژگان قبول نشد و مرتضی به خاطر اون انتخاب رشته نکرد مژگان

عذاب وجدان گرفته حالا با هم سخت مشغول درس خوندن تا ببینیم چی می شه

لبخندی زد : ان شا... هر چی خدا بخواد نگاهی به مژگان انداختم که هم قد خودم بود .

کی اینقدر بزرگ شده بود؟

خندیدم و گفتم : خدا رو شکر مژگان به عمه اش نکشیده مهین دستی به پر روسری اش

کشید و گفت: البته عمش که ماهه ولی مژگان با اینکه خیلی پر سرو صدا و شلوغه ولی

اولویتش همیشه درساشه . خب بگو ببینم تو چیکار می کنی ؟ درست کی تموم می شه ؟

میوه ای که روی میز بود را به مهین تعارف کردم : یادته من از درس بیزار بودم ولی الان

تمام دغدغه ام اینه که توی دانشگاه ادبیات درس بدم مهین: ببینم به تورج گفتی؟ سببی

گاز زد و گفتم آره مشکلی نداره محترم خانومم که هست دیگه همه چیز عالیه مهین

این پا و آن پا کرد و پرسید: ببینم ، تورج خان حرفی از بچه نمی زنه ؟ آخه یادمه اون وقتا

جواد هر وقت از تورج حرف می زد از دخترش سارا هم می گفت خیلی دخترش رو دوست

داشت البته همه بچه هاشون رو دوست دارن ولی دوست داشتن اون دیوونه وار بود با

تعجب نگاهش کردم : به شما چیزی گفته؟ مهین : نه والا همینجوری پرسیدم ؛ چطور ؟

من: آخه درست روز تولدم حرف همین قضیه بود قرار شد مقطع دکترا که قبول شدم بهش

فکر کنیم .

مهین : خب این خیلی خوبه مهرداد هم از تنهایی در می یاد خودت هم که عاشق بچه ای.

فکری کردم و گفتم: آره ، منم بچه دوست دارم ولی..... مهین : ولی چی ؟ نگو که هنوز

داری به پژمان فکر می کنی ؟ من : نه ، ولی دورغ چرا دست خودم نیست یاد پژمان مثل

طعم عسل کامم رو شیرین می کنه . مهین : خب ، می دونم چقدر دوستش داشتی ولی با

وجود تورج سعی کن به پژمان فکر نکنی درست نیست من: می دونم ولی دست خودم نیست مهین!

\*\*\*\*\*

همان سال در آزمون پذیرفته شدم خودم دلم می خواست از همین حالا تدریس را شروع کنم حتی شده در دبیرستان اما تورج مخالف بود و می گفت اگه هم درس بدی هم درس بخونی دیگه سرت خیلی شلوغ می شه دیگه به زندگیمون نمی رسی فعلا تمرکزت رو بذار روی درس خوندن در ضمن قول و قرارمون که یادت نرفته من دلم سه چهار تا بچه می خواد اگه زود بجنبی زودتر بزرگ می شن تازه اینم در نظر بگیر که مهراد سال دیگه باید بره مدرسه . نیاز مالی هم که نداری پس فقط به فکر درس خوندن باش نه درس دادن. درست که تموم شد توی دانشگاه مشغول تدریس شو فقط یه کار، باشه! یادت نره که تو یه زن متاهلی حرفش کاملا منطقی بود .

در این میان آزار دهنده تر از همه چیز اصرار های زیاد خانوم جون بود برای نگهداری از مهراد چند بار ی آقا جون آمد که مهراد را با خودش ببرد هر باچند بار ی آقا جون آمد که مهراد را با خودش ببرد هر بار اصرار می کردم : شما رو به خدا زودتر برش گردونین طاقت دوری اش رو ندارم البته مهراد خودش هم چندان مایل نبود بدون من آنجا بماند اما خانوم جون ول کن نبود و من می دانستم پروانه آتشش را زیاد می کند . با وجود تورج هم نمی توانستم بروم و چند روز آنجا بمانم حتی دیگه رویم نمی شد سر خاک پژمان بروم

یکی دو بار تورج تعارف زد که اگر دوست داری چند روزی به شمال برویم اما می دانستم که دلش راضی نیست از طرفی خودم هم دلم راضی نبود که با تورج به آنجا بروم با پروین

و فائزه تلفنی در ارتباط بودم یک بار هم فائزه و پروین طی یک سفر یک روزه به دیدنم آمدند و طبق دستور خانوم جون مهرداد را با خودشان بردند که البته یک ماه طول کشید تا خانوم جون رضایت بدهد و مهرداد برگردد. بالاخره بعد از یک ماه آقا جون مهرداد را آورد. به اعتراض گفتم: قرار بود یک هفته ای برش گردونید! آقا جون: آره شرمنده دخترم حبیبه دست نمی کشید البته حقم داره بوی پسرش رو می ده احساس می کردم آقا جون هم ته دلش با خانوم جون موافق است. مهرداد دو هوا شده بود؛ بچه بود، حق داشت. خانوم جون هم تا می توانست لوسش می کرد تا بهانه ی مرا نگیرد.

آقا جون: باورت نمی شه دخترم همین الانم نمی تونم ازش دل بکنم. نمی دانستم چه بگویم. این پا و آن پا کرد و پرسید: ببینم دخترم، تو از زندگی راضی هستی؟ سرم را انداختم پایین: خدا رو شکر. آقا جون: آره، مهرداد می گفت که تورج باهاش مهربونه. خب خدا رو شکر. هر چقدر اصرار کردم شام را بماند نماند و رفت و من می دانستم که دلش نمی خواهد تورج را ببیند آنقدر کلافه شده بودم که دلم می خواست این راز مگو را فاش کنم اما راستش حوصله ی ماجراها و حرف و حدیث های بعدش را نداشتم. با خودم فکر کردم: یعنی می توانم این راز را تا آخر عمر سر به مهر نگه دارم؟

\*\*\*\*

مهرداد که مدرسه رفت درد سرهایم کمتر شد دیگر خانوم جون و آقا جون می دانستند که مهرداد مدرسه دارد و زیاد پا پی نمی شدند هر چند کلاس اول بود و وقتم را می گرفت اما یاد گیریش آنقدر برایم شیرین بود که سختیش به چشم نمی آمد وقتی اولین دیکته را

نوشت احساس شعف را در بند بند وجودم حس کردم یا وقتی اولین مسئله ی ریاضی را که جمع دو عدد کوچک بود خودش حل کرد احساس می کردم مهندس کوچکی کنارم نشسته .

\*\*\*\*\*

حدودا یک سالی مانده بود تا درسم تمام شود ؛ تا آرزویم فقط یک قدم فاصله بود کارم هم در شرف درست شدن بود .

اردیبهشت بود و مهرداد کلاس دوم و مشغول امتحانات . یک روز برایش چند تمرین ریاضی نوشتم و او در اتاق مشغول نوشتن شد تورج صدایم زد : غزل ؟ من : بله ؟ تورج : بیا ببین چه بارونی می یاد ! مهرداد : منم ببینم بابا! تورج : تو از پنجره ی اتاقت ببین بابا جان ! و به من اشاره کرد که همراهش شوم . رفت به سمت اتاق من هم دنبالش رفتم . پشت پنجره ایستادم و نگاه کردم : آره راست می گی ، عجب بارونی می یاد ! تورج روی تخت نشست : بشین ! کنارش نشستم : راستش غزل ، صدات نکردم بارون تماشا کنی متعجب نگاهش کردم : پس چی ؟ بی مقدمه گفت: خدا بخواد به آرزوت هم رسیدی درسته ؟ کنارش روی لبه ی تخت نشستم و دست هایم را عقب تر از خودم تکیه گاه کردم: خب آره ، راستش وقتی به سال های بچگی فکر می کنم خنده ام می گیره می دونی من از درس و مدرسه فراری بودم به ضرب و زور مهین و جواد دیپلم گرفتم ؛ اونم با چه معدلی؟! فقط اونقدر درس می خوندم که جواد دست از سرم برداره اما یه جایی وقتی فشار و اجبار از روم برداشته شد به این نتیجه رسیدم که درس خوندن خیلی هم خوبه

البته آگه با علاقه و استعداد همراه باشه یه جایی فهمیدم عشق دومم ادبیاته الان وقتی فکر می کنم سر کلاس و برای دانشجوها مشق عشق می کنم نمی دونی چه حال خوبی بهم دست می ده دست هایم را از روی تخت برداشتم و کمی به تورج نزدیک شدم : راستش تمام این حس خوبو مدیون توام تو با صبوری اجازه دادی به خواسته ام برسم . به خودم آمدم دیدم متکلم وحده شده ام و یک ریز حرف می زنم . پرسیدم : راستی تورج چرا این سوالو پرسیدی ؟ تورج انگشتانش را دور یک زانویش قلاب کرد و گفت : غزل ، ما با هم حرف زدیم من دلم می خواد دورم شلوغ باشه ۳ ، ۴ تا بچه ی قد و نیم قد . تا الانم خیلی خودم رو کنترل کردم و این حس رو سر کوب کردم تا تو به خواسته ات برسی و با رضایت قلبی بچه دار بشی به نظرت حالا دیگه وقتش نیست ؟

نمیدانم چرا با وجود مهاد دیگر احساس خلا نمی کردم حسی که چند سال پیش عذابم می داد دیگر در من وجود نداشت با تمام وجودم مهاد را می خواستم و برایش مادری می کردم . تورج که دید ساکتتم گفت: ببین ، آگه سه چهار تا بچه داشته باشیم می تونی با خیال راحت مهاد رو به حبیبه خانوم بسپاری به هر حال اونم مادره و باید درکش کرد

اینجوری مهاد هم بین شمال و تهران اسیر نمی مونه و تکلیفش معلوم می شه . دیگر انتظار شنیدن این حرف را نداشتم در کسری از ثانیه چشمانم پر از آب شده بود . تورج چه می گفت؟ آیا از کفش یا لباسی صحبت می کرد که اینچنین بخشش را راحت می دید ؟ من به خاطر مهاد با او ازدواج کرده بودم آنوقت او به راحتی .....

آه خدایا چه می شنیدم ؟ بی اختیار از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم



به اتاق مطالعه رفتم و در را بستم . تورج پشت در آمد : غزل چی شد یهو ؟ داشتیم حرف می زدیم چت شد ؟ بد کردم این همه وقت صبر کردم ؟ بیا ، اینم از خوبی من ! بله ، وقتی به یه نفر اینقدر رو بدی همین می شه ! زن باید بشینه توی خونه بشوره و بسابه و سالی یه دونه هم بزاد زن رو چه به این جنگولک بازیا !

اولین بار بود که این حرف ها را بر زبان می راند می توانستم درک کنم که وجودش پر از عشق به بچه است مثل آن وقت های خودم اما نظرش در مورد مهراد دیوانه ام کرده بود . آه تورج تورج با دل غمدیده و مجنون من چه کرده ای این چه منطقی ست در وجود تو ؟ آیا مهر و عاطفه و وابستگی جایی هم در درون تو دارد ؟

بر بی کسی من نگر و چاره ی من کن

زان کز همه کس بی کس و بی یار ترم من

بیداد کنی پیشه و چون از تو کنم داد

زارم بکشی کز که ستمکار ترم من

آنقدر دلم پر بود که اصلا نمی توانستم با او حرف بزنم

منتظر نبودم بیاید و اظهار پشیمانی کند منتظر نبودم بیاید و نازم را بکشد چون می

دانستم اصلا بلد نیست

چگونه می توانست از مهراد چشم بپوشد ؟ مهرادی که او را مثل پدر می دانست دلم برای

بچه ام سوخت این بچه ی با هوش زیبا چگونه می توانست اینقدر راحت از او چشم

بپوشد ؟ \*

دو روز گذشت کمی آرام تر شدم و با خودم کنار آمدم که مرام تورج همین است . حرفی نمی زد و چیزی نمی گفت می دانستم که عاقبت خودم باید سر صحبت را باز کنم . بعد از شام و خوابیدن مهرداد برایش میوه بردم روبه روی تلوزیون نشسته بود کنترل را برداشتم و تلوزیون را خاموش کردم . شاکی شد: چرا همچین میکنی؟ من: بیا برات میوه آوردم تورج : بذار رو میز خودم بر می دارم باید حرفم را می زدم بنابراین بی مقدمه گفتم: ببین تورج تو باید قبول کنی حرف بدی زدی ! در مقابلم جبهه گرفت : جالبه ، اینکه سه چهار سال به خاطرت صبر کردم و از حق طبیعی خودم چشم پوشی کردم بعد از این همه سال مطرحش کردم حرف بدیه؟ من: نه منظورم حرفی بود که راجع به مهرداد زدی ! ببینم ، تو چطور دلت می یاد به این راحتی مهرداد رو ببخشی به خانوم جون ! دستپاچه شد : آهان ، خب ، من به خاطر خودش گفتم اینطوری همه اش بین راه شمال و تهران خسته می شه ، دو هوا می شه چه می دونم اون مادر بزرگشم گناه داره به هر حال نوه شه خلاصه منظور بدی نداشتم ؛ اصلا هر جور خودت صلاح می دونی . باز هم معذرت نخواست و ادامه داد: حالا گذشته از این حرف ها خودت دوست نداری تعداد بچه هامون بیشتر بشه الان که دیگه درس نداری !

\*\*

چند ماه بعد در اواخر تابستان با خبر شدیم که بالاخره تلاش های چند ساله ی مژگان و مرتضی به نتیجه رسید و آن ها طلسم کنکور را شکستند برای اینکه در یک رشته قبول شوند و در یک کلاس آن هم پزشکی با هم باشند چند سال صبر کردند و زحمت کشیدند اما بالاخره تسلیم شدند چون مژگان دندانپزشکی و مرتضی پزشکی قبول شدند البته در یک دانشگاه . ظهر که تورج یک سر به خانه آمده بود گفتم : مهین امشب جشن گرفته !

تورج : جشن چی؟ من: مگه خبر نداری مژگان و مرتضی دانشگاه قبول شدن

تورج : چرا ، جواد یه چیزایی می گفت خیلی خوشحال بود من: آره ، مژگان

دندونپزشکی قبول شده مرتضی هم پزشکی عمومی فداشون بشم مثل جولز و جولی می

مونن ( کارتون دو قلو های افسانه ای )

تورج : آره خوش به حال جواد چه لذتی داره بچه ی آدم توی دانشگاه قبول بشه پریروز

که رفته بودم نونوایی نمی دونی با چه ذوقی حرف می زد رایحه روی این دوتا بچه خیلی

تاثیر گذاشته .و بعد با ذوق خاصی ادامه داد : خدا بخواد بچه مون که به دنیا اومد هم از

فامیلاش تاثیر می گیره ؛ راستش غزل ، من از رشته ی تو خوشم نمی یاد آخه ادبیاتم شد

رشته ی تحصیلی بچه ی من باید دکتر بشه ! منظورش را می فهمیدم ولی خودم را زدم

به آن راه و گفتم : مهرداد درسش خوبه و زرنگه همه چیز رو فقط با بار اول یاد می گیره

خدا بخواد همونی می شه که تو می خوای با بی رحمی گفت : مهرداد که آره ولی من

منظورم بچه ی خودمون بود من و تو ! آیا او واقعا از زهر کلامش خبر نداشت ؟ یا او هم

خودش را به آن راه زده بود؟

\*\*\*

شب همه در خانه ی جواد جمع بودیم زهره و شوهرش ریحانه و شوهرش و بچه هایش

رایحه و شوهرش زمانه و خانواده اش ایرج و مهر و دختر کوچکشان نغمه ما هم که

بودیم

مهین کلی تدارک دیده بود و خوشحال به اینطرف و آنطرف می رفت . مرتضی آرام و سر به زیر به مادرش کمک می کرد و مژگان پر سرو صدا گاهی پذیرایی می کرد و گاهی شیطننت و سر به سر بقیه می گذاشت

آرمان : آخه تو یه جا بند نمی شی چه جوری می خوای دندون مردمو درست کنی ؟ !  
مژگان : تو غصه نخور خودم می دونم کی و کجا آروم بگیرم بعد با شیطننت یک تار موی آرمان را کشید. آرمان : وای وای خدا به داد اون شوهرت برسه مثل فلفل می مونی !  
نمی دانم در آن جمع کسی حواسش به لپ های سرخ شده ی آرمین بود؟ یا من متوهم شده بودم رایحه : مژگان جون دکتر باید سنگین و متین باشه مژگان : ببینم دختر عمه ، سنگین یعنی چقدر؟ ۱۲۰ کیلو خوبه ؟ رایحه زد زیر خنده : از دست تو دختر حالش را می فهمیدم مژگان پر شر و شور چند سال خودش را اسیر درس کرده بود تا به اینجا رسیده بود حالا خوشحالیش بی معنا نبود هر چند مژگان در حالت عادی هم پر از شر و شور بود  
رایحه : مرتضی رو ببین ، یاد بگیر از همین الان شبیه دکتراست مژگان : راستی ، با مرتضی تصمیم داریم یه جا مطب بزنیم اون مریضاش رو بفرسته واسه من منم واسه اون حسابی هوای همو داشته باشیم ریحانه : ولی هر کس بیاد پیش شما دوتا روح و روانش شاد می شه مخصوصا تو مژگان

\*\*\*

کارم در دانشگاه آزاد هم جور شده بود و هفته ای سه روز کلاس داشتم دو روز صبح تا غروب و یک روز هم ۳ ساعت و نیم. یک سال هم از اقدام ما برای بچه گذشته بود اما

خبری از بچه نبود خودم کم کم داشتم نگران می شدم یاد چند سال پیش افتادم با این تفاوت که اینبار تورج از من خیلی مشتاق تر بود : ببینم غزل هنوز خبری نیست ؟ من: خب، نه تورج : ببین الان یه سال شده هم من قبلا یه بار بچه دار شدم هم تو پس مشکلی نداریم فقط نمی دونم چرا اینقدر به تاخیر افتاده می گم ، غزل ، موافقی بریم دکتر؟ از روی ناچاری گفتم: باشه بریم در دل نالیدم : مهراد بچه ی من هست اما من به دنیا یش نیاوردم از طرفی هم مطمئن بودم که من مشکلی ندارم. از آن روزها متنفر بودم از روزهایی که در تب بچه می سوختم و دکتر نا امیدمان کرد از روزهایی که پژمان گفت : دکتر جوابش کرده و به هیچ وجه بچه دار نمی شود از روزهایی که پژمان از من خواسته بود اگر بخواهم می توانم برای زندگیم تصمیم تازه ای بگیرم اما تورج که مشکلی نداشت حق با او بود مگر نه اینکه قبل از ازدواج با من سارا را داشته که خدا نخواسته برایش بماند این را که نمی توانستم انکار کنم به سراغ کمد اسناد و مدارک رفتم تمام آزمایشها را نگه داشته بودم تمام آزمایش هایی را که پژمان برایم جوابشان را می گرفت و من دیگر تاب و توان دکتر و آزمایش نداشتم اگر دوباره نیاز به آزمایش می شد همین ها رانشان می دادم آنوقت تورج نمی پرسید که چرا این همه آزمایش داده ام .

اصلا مگر چه عیبی داشت که او بفهمد مهراد را من به دنیا نیاوردم

یعنی برای تورج هم مشکلی پیش آمده بود ؟ یعنی او هم نمی توانست بچه دار شود ؟

این دیگر چه سرنوشتی بود؟!

تورج یک روز صبح از پزشک زنان و زایمان وقت گرفت فقط خود خدا می دانست که  
چقدر از مطب دکتر زنان و زایمان نفرت داشتم دلم می خواست به تورج می گفتم کمی  
دیگر صبر کند شاید گشایشی

شد اما می دانستم که بی فایده است اشتیاق و بی تابی اش را که می دیدم به یاد خودم  
می افتادم .

سر ساعت مقرر به مطبی رسیدیم که او وقت گرفته بود .

منشی ما را به اتاق دکتر هدایت کرد در زدیم و داخل شدیم در زدیم و داخل شدیم دکتر  
خانمی بود میانسال که پشت میزش نشسته بود سلام کردیم دکتر: سلام جانم با دست  
اشاره کرد و روی صندلی نشستیم دکتر: خب مشکلتون چیه ؟ تورج: راستش خانوم  
دکتر قضیه اینه که ما بچه دار نمی شیم دکتر: چند ساله که ازدواج کردین؟ تورج : حدود  
۵ سال. سرم گیج می رفت نمی دانم دلم نمی خواست یا واقعا متوجه سوال و جواب  
هایشان نمی شدم که ایرج گفت: غزل ، غزل ؟ حواست کجاست؟ خانوم دکتر با شماست  
من: ب..... بله ببخشید بفرمائید خانوم دکتر ؟ دکتر: می خوام چند تا آزمایش براتون  
بنویسم ببینم قرص مصرف می کردین؟ من : نه سرش را تکان داد و خودکار را برداشت  
تورج : ولی خانوم دکتر ، هم من هم خانومم قبل از اینکه با هم ازدواج کنیم یه بار ازدواج  
کرده بودیم و بچه هم داشتیم دکتر ابرویی بالا انداخت و دوباره مشغول نوشتن شد : حالا  
این آزمایش ها رو انجام بدین تا ببینیم مشکل کجاست ؟ دلم را به دریا زدم و گفتم :  
ببخشید خانوم دکتر من چند سال پیش مو به مو آزمایش دادم همه رو هم نگه داشتم می  
شه همونا رو ببینید من می دونم که مشکلی ندارم البته اگه مشکل تازه ای به وجود نیومده

باشه دکتر سرش را تکان داد و گفت: باشه ، پس من فعلا فقط برای آقا آزمایش می نویسم فقط ای کاش امروز که می اومدین اون آزمایشا رو هم می آوردین .

در دلم آشوبی بود که فقط خدا از آن خبر داشت . می دانستم که از در اتاق که بیرون برویم مورد آماج سوالات توجیح قرار خواهیم گرفت . چه باید بگویم چطور بگویم که مهرداد را من به دنیا نیاوردم ناخودآگاه این شعر صائب تبریزی بر زبانه جاری شد :

راز خود با یار خود هر چند بتوانی مگو

یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

حدسم درست بود از مطب که پایمان را بیرون گذاشتیم توجیح پرسید : بینم ، قضیه ی آزمایش چی بود؟ تو چه آزمایشی دادی؟ خب ... خب .... راستش ..... ای بابا آزمایش بود دیگه می شه بعدا صحبت کنیم ؟

خیلی دلش می خواست قضیه ی آزمایش ها را بداند تا شب دو سه بار دیگه پا پی شد و من هر بار از جواب دادن طفره رفتم اما می دانستم که وقت افشای حقیقت رسیده .  
فردای آن روز

سر کلاس اصلا حواسم به درس نبود آرایه ای را توضیح می دادم و یادم می رفت دوباره توضیحش می دادم صدای دانشجوها در آمده بود یکی از پسرها گفت : استاد خبریه ؟ دیگری گفت : خنگ حلقه ی دست استاد رو نمی بینی ؟ و کلاس از خنده ترکید یکی از دخترها گفت : استاد حالتون خوب نیست برم یه آب قندی چیزی بیارم گفتم : نه ممنون . دیدم این دانشجوها از ترک دیوار هم سوژه می سازند به خودم مسلط شدم و درس را از سر گرفتم هر کس غری زد : یکی گفت: ای بابا فکر کردم کلاس تعطیله یکی گفت زهی

خیال باطل و در آخر همه ساکت شدند و بالاخره ساعت کلاس گذشت و این ساعت طاقت فرسا تمام شد .

تورج یکی دو بار دیگر هم از آزمایش ها یی که در مطب دکتر حرفش را زده بودم پرسید و من حرف را عوض کردم اما تا کی می توانستم حرف را عوض کنم چند مدتی بود که تورج سخت مشغول آزمایشات خودش بود و یکی پس از دیگری آزمایش می داد و تقریباً مطمئن می شد که مشکلی ندارد می دانستم که وقت آن رسیده که تورج همه چیز را بداند . بعد با خودم می گفتم نکند پژمان دوست نداشته باشد که تورج چیزی بداند . مستأصل و سرگردان بودم محصور حصار افکارم شده بودم نمی دانستم بگویم درست است یا نگویم اگر نمی گفتم و خودش می فهمید حتماً به پنهانکاری متهم می کرد تمام آزمایشات را در پوشه ای گذاشته بودم و دم دست قرار دادم تصمیمم را گرفتم و صبر کردم تا مهرداد بخوابد و خوابش سنگین شود بعد با خودم فکر کردم: اصلاً چه لزومی داره که تورج بداند مهرداد رو من به دنیا نیاوردم مهم این آزمایش هاست که من قبلاً داده بودم و این خودش نشان می داد که من مشکلی ندارم حالا چه لزومی داشت که حتماً بفهمد پژمان مشکلی داشته و مهرداد بچه ی ما نبوده اما بعد با خودم گفتم اگر این آزمایشات عریض و طویل را ببیند نمی پرسد این همه آزمایش برای چه بوده ؟ آنوقت چه بگویم ؟ ای کاش اصلاً حرفی از وجود این ها نمی زدم و دوباره همه را تکرار می کردم حتی از یاد آوری چنین چیزی هم به خود می لرزیدم مستأصل شده بودم اما به یک باره گفتم مرگ یکبار و شیون هم یکبار اگر نسبت به این آزمایشها کنجکاو شد و چیزی پرسید که حتماً خواهد پرسید راستش را می گویم و خودم را خلاص می کنم اگر هم نپرسید که دیگر هیچ



آخر شب به اتاق مهرداد رفتم از نفس های آرام و ریتمیکش فهمیدم که خوابش عمیق شده آرام در اتاق را بستم و خارج شدم تورج هم آماده ی خواب بود . پرسیدم : کار آزمایش دادن تو دیگه تموم شده ؟ مشتاقانه روی تخت نشست و گفت: آره به دکتر نشون دادم گفته مشکلی نیست فقط نمی دونم تو چرا امروز و فردا می کنی خب بیا بریم تو هم آزمایشات رو بده اگه مشکلی بود زودتر برای درمان اقدام کنیم بابا دیگه سن و سالم داره می ره بالا از کشوی میز آرایش پوشه ی سبز رنگی را که پر از برگه های ریز و درشت بود بیرون آوردم و به سمتش گرفتم : ببین من قبلا یه بار همه ی این مراحل رو طی کردم اگه برات زحمتی نیست خودت ببر نشون بده شاید آزمایش جدیدی لازم باشه . پوشه ی سبز رنگ را از دستم گرفت نگاهی به من و نگاهی به پوشه ی سبز رنگ انداخت و گفت: چقدر هم زیاده برای چی این همه آزمایش داده بودی؟ پس به خاطر اینا بود که حاضر نشدی همراه من آزمایش ها رو بدی ؟ من: آره دیگه گفتم برای چی دوباره کاری بشه ولی خیالت راحت هیچ مشکلی از طرف من نیست تورج : خب ، پس ..... حرفش را قطع کردم: بهتره بخوابیم من فردا خیلی سرم شلوغه تو هم باید اینا رو ببری دکتر تورج : نه ، حالا نیم ساعت از تایم خوابمون کم بشه که طوری نمی شه ؛ قبلا هم توی مطب دکتر از این آزمایش ها حرف زده بودی چند بارم ازت پرسیدم و چیزی نگفتی الان بگو، چرا این همه آزمایش دادی ؟

آخه برام عجیبه تو چرا باید این همه آزمایش داده باشی ؟

مثل اینکه مجبور بودم پرده از رازم بردارم نفس عمیقی کشیدم : باشه ، انگار وقتش رسیده که تو همرازمون بشی تورج : همراز؟

قضیه چیه ؟ و من خیلی خونسرد ماجرا را تعریف کردم

تورج مانده بود که چه بگوید به تته پته افتاده بود : یعنی ، یعنی می خوامی بگی مهربانم بچه ی تو نیست ؟ من: کی همچین حرفی زده ؟ من فقط گفتم اونو من به دنیا نیاوردم تورج: آآه خب همون ، چه فرقی داره ؟ تو ..... تو چطور تونستی بچه ی یکی دیگه رو بزرگ کنی ؟ من: یعنی چی تورج ! مهربانم من تورج : اونوقت کسی چیزی نمی دونه؟ من : هیچ کس تورج : آخه چطور ممکنه ؟ خدا پڑمان رو بیامرزه ولی خیلی خودخواه بود من: تورج ، دیگه هیچ وقت، هیچ وقت راجع به پڑمان اینطوری حرف نزن من خودم خواستم که با اون بمونم چون بدون اون زندگی برام معنی نداشت چون بچه رو با اون می خواستم خدا هم سببش رو جور کرد تو نمی دونی چه استرسی کشیدم تا میترا ، زنی که مهربانم رو به دنیا آورده از تصمیمش منصرف نشه و مهربانم رو برای همیشه به ما بده تورج پوزخندی زدو گفت : واقعا که مسخره ست اونوقت مادر و پدر پڑمان هم نمی دونن که مهربانم بچه ی تو و پڑمان نیست ؟ من: نه ، نمی دونن هیچ کس نمی دونه اصلا چه اهمیتی داره ؟ مگه مادر فقط اونیه که بچه رو می زاد ؟ میترا حتی دلش نمی خواست مهربانم رو ببینه من ترو خشکش کردم من زحمتش رو کشیدم من توی مریضی و همه چیز کنارش بودم بعد تو داری از چی حرف می زنی ؟ تورج : نمی دونم غزل ، الان من هر چقدر هم که بگم تو نمی فهمی گوشت و پوست و خون چیه ؟ باید خودت یه دونه دنیا بیاری تا بفهمی ! زهر خندی زد و گفتم : یه جوری حرف می زنی انگار تا حالا ده تا بچه زاییدی ! قیافه ی تورج در هم کشیده شد و گفت : سارا نفس من بود. پرسیدم : مادرش چی ؟ تورج : اونم جای خودش ولی غزل بچه ی خود آدم یه چیز دیگه ست به نظرم تو خیلی فداکاری کردی که با پڑمان موندی من: فداکاری کدومه ؟ من عاشق پڑمان بودم بدون اون بچه رو می خواستم چیکار ؟ حالت تورج عوض شد و گفت : ولی الان داری زندگی می کنی ! سرم را

پایین انداختم و گفتم: ببخشید منظوری نداشتم تورج : تو چرا اینا رو زودتر نگفتی ؟  
 من: چون لزومی نمی دیدم مهرداد بچه ی منه مگه غیر از اینه ؟ تورج زمزمه وار گفت: فقط  
 امیدوارم اگه مشکلی هم هست زودتر رفع و رجوع بشه من: حالا کی می خوای این  
 پرونده رو ببری دکتر ببینه ؟ تورج : همین فردا . ببینم ، یعنی تو نمیای ؟ من: نه تورج  
 ، من از مطب زنان و زایمان متنفرم یک سال اسیر اینطور جاها بودم در ضمن گفتم که فردا  
 سرم شلوغه خودت ببر تورج : اگه مشکلی بود ..... من: مشکلی نیست ، مطمئنم  
 تورج : پس چرا ؟ ..... من: نمی دونم

فردای آن روز خسته و کوفته از دانشگاه برگشتم کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم  
 انتظار داشتم مثل همیشه مهرداد را ببینم اما ندیدمش فکر کردم شاید خواب باشد در  
 اتاقش هم نبود صدایش زدم جوابی نیامد ترس برم داشت یعنی هنوز از مدرسه بر نگشته  
 بود ؟ سرویسش همیشه سر ساعت می آوردش روزهایی که خانه بودم خودم ناهارش را  
 می دادم اگر هم نبودم خودش می آمد و ناهارش را می خورد و بعد به درس هایش می  
 رسید . راهروی کوتاه و باریک را تا پذیرایی طی کردم و تورج را آشفته و پریشان میان تلی  
 از برگه و جواب آزمایش دیدم : سلام جوابم را نداد این وقت روز اینجا چیکار می کنی  
 مگه نگفتی شب مراسم عروسی دارین ؟ تورج ، هر چی می کردم مهرداد رو نمی بینم ،  
 کجاست؟ اون بچه ی بازیگوشی نیست نکنه براش اتفاقی افتاده ؟ چرا حرف نمی زنی ؟  
 مردم از نگرانی انگار صدایش از ته چاه در می آمد اما حرص داشت گفت: نگران مهرداد  
 نباش امروز خودم رفتم مدرسه دنبالش بردمش خونه ی جواد حوصله اش رو نداشتم می  
 خواستم تنها باشم من: یعنی چی که حوصله اش رو نداشتی ؟ چی شده مگه ؟ از  
 جایش بلند شد چشمانش دو کاسه ی خون بود شبیه قاتلین زنجیره ای شده بود .

وحشت سراپای وجودم را گرفت: چی شده تورج تو چرا اینطوری شدی؟ ناگهان مثل پلنگ زخمی به سمتم یورش آورد: ببینم تو منو احمق فرض کردی؟ مشکلی ندارم مشکلی ندارم منو مسخره کردی یا خودتو! اشاره ای به برگه های پخش شده روی زمین کرد و گفت: اینا رو واسه من گذاشتی تو یه پوشه می گی ببر به دکتر نشون بده میگی چند سال پیش آزمایش دادم هیچ مشکلی ندارم من: خب آره هنوزم می گم مشکلی ندارم تورج: هه خانومو باش! خانوم محترم تو اصلا به هیچ وجه نمیتونی بچه دار بشی تموم شد و رفت چهار سال آزرگار به پات صبر کردم چون دوستت داشتم چون برام یه عشقی بودی که جبر طبیعت باعث شد تا بهت برسم یک سال آزرگار با بیم و امید شبنم روز شد؛ نگو که خانوم منو سر کار گذاشته! غزل، این کارت چه معنی می ده؟ من احمق چرا نفهمیدم که تو داری منو بازی می دی؟ اون جواد نامرد رو بگو حالا که فهمیده خواهرش چه مشکلی داره راضی شده تو با من ازدواج کنی هه، اولش منو لایق تو نمی دونست سن کم تو بهونه کرد.....

من: صبر کن داری خیلی تند می ری! نه جواد نه هیچ کس دیگه از قضیه ی مهرداد خبر نداره بعدم تو چی داری می گی واسه ی خودت من هر چی که بود رو همون دیشب بهت گفتم الان چرا اراجیف می بافی؟ تورج: نه خیر خانوم محترم اشتباه به عرضتون رسوندن اونو که اراجیف می بافه من نیستم تویی که منو مچل خودت کردی

من: ببین تورج، یا درست حرف بزن ببینم چی می گی یا.....

تورج: یا چی؟ ها؟ یا چی؟ مثلا چیکار می کنی؟ بعدم از این واضح تر! دارم به زبون سلیس فارسی می گم: خانوم محترم، صبح این پرونده رو بردم گذاشتم رو میز دکتر،

بهش می گم این آزمایش چند سال پیش خانومه البته دکترا اون موقع بهش گفتن مشکلی نداره و سالمه حالا شمام یه نگاه بندازین پس علت بچه دار نشدن ما چیه ؟

دکتر چند بار پرونده تو نگاه کرد بالا و پایین کرد و گفت : بله ، آزمایش ها که دقیق و کامله ولی خانوم شما با این مشکلاتی که داره اصلا نمی تونه بچه دار بشه چرا بهم دروغ گفتی غزل ، چرا ؟ فکر می کنی حواسم بهت نبود که اون اوایل در حالی که عکس سه در چهار پژمان توی مشتته خوابت می بره ؟ فکر می کنی نمی دونستم هنوز دلت با پژمانه فکر می کنی نفهمیدم یه مرده رو به من ترجیح می دادی ؟ پس چرا ؟ تو که همون سال اول فهمیدی من عاشق بچه ام چرا با روانم بازی کردی ؟ چرا لامصب ؟

در حالی که دو طرف شانسه ام را گرفته بود و مرا به دیوار چسبانده بود گاه با عجز و گاه با حرص این جملات را بر زبان می راند . آخر خسته شد و رهایم کرد و روی مبل ولو شد .

من که دیگرمقی برایم نمانده بود در امتداد دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم . تورج چه می گفت ؟ پس حرف های پژمان چه بود ؟

تورج آرنجش را به زانو تکیه داد و گفت : تو که اینقدر ادعات می شد پژمان رو دوست داشتی چطور حاضر شدی یه همچین دروغی در موردش بگی ؟ هان ؟ تورج فریاد می زد و من مبهوت بودم و دست هایم را روی گوشم گذاشتم : داد نزن تورج تو رو خدا داد نزن من بهت دروغ نگفتم هر چی که دیشب گفتم عین واقعیت بود

یه روز پژمان اومد و به من گفت : مشکل از منه و نمی تونم بچه دار بشم گفت : تو سالمی گفت مشکل از منه چرا باور نمی کنی تورج ؟

من به تو دروغ نگفتم خودمم نمی توئم این حرف هایی رو که تو می زنی هضم کنم منم چند سال پیش یکی بودم مثل خودت حتی بدتر از تو تمام وجودم در تب نداشتن بچه می سوخت دیشب که همه چیز رو برات گفتم. خوشت می یاد از نو بشنوی؟ چپ چپ نگاهم کرد. دیدم فایده ندارد اتوماتیک وار بلند شدم و برگه های آزمایش را که چند سال خودم هم نمی دانستم به چه علت نگاهشان داشته ام را جمع کردم و داخل پوشه ی سبز رنگ گذاشتم : امروز چند شنبه ست؟ تورج : چه می دونم ، چهارشنبه من: خب، بلند شو تورج : کجا؟ من: باید بریم همون دکتری که چند سال پیش با پژمان می رفتیم پیشش ؛ البته من زیاد نمی رفتم اکثرا پژمان جواب آزمایش ها رو می برد نشون دکتر می داد . آخرین بار هم همین دکتر آب پاکی رو رودست پژمان ریخت تو هم که حرف من رو باور نمی کنی . و زمزمه کردم : و البته من هم حرف تو رو باور نمی کنم تورج مثل یک بچه ی حرف گوش کن به دنبالم راه افتاد از خانه تا مطب آن دکتر حدود ۴۰ دقیقه راه بود فقط خدا خدا می کردم هنوز همانجا باشد .

مطب دکتر شلوغ بود هر چقدر به منشی اش اصرار کردم تا بگذارد دکتر را ببینیم فایده نداشت و می گفت باید وقت قبلی داشته باشین . تورج عصبانی شد آمد چیزی بگوید نگذاشتم : باشه خانوم بین مریض مارو بفرستین . منشی دیگر چیزی نگفت . یک ساعت منتظر ماندیم تا بالاخره دلش به رحم آمد . با خودم گفتم : فقط خدا کنه که منو یادش بیاد . وارد اتاق دکتر شدیم شناختمش خودش بود آن وقت ها عینک نمی زد اما الان عینکی شده بود کمی هم چاق تر روبه رویش نشستم و پرونده را روی میزش گذاشتم : سلام خانوم دکتر ! عینکش را جا به جا کرد : سلام عزیزم ، این چیه نامه ی اعماله؟ چقدر قطور ! لبخند کمرنگی زدم و گفتم : خانوم دکتر ، منو شناختین؟ خب البته حق هم دارین

قضیه مال ۱۰، ۱۲ سال پیشه دو دستش را روی میز گذاشت و خوب واکاوی ام کرد : بعد پرونده را باز کرد : عه مریض من بودی درسته ؟ پژمان طاهریان ؟ درست گفتم ؟ در حالی که از حافظه ی دکتر به وجد آمده بودم گفتم : بله ، چه خوب یادتونه دستانش را در هم قلاب کرد : خب ، بعضی مریضا هیچ وقت از یاد آدم نمی رن مخصوصا اونایی که به آدم درس زندگی می دن . اشاره ای به تورج کرد: آقا با شما چه نسبتی دارن ؟ گفتم : همسر هستن دکتر جا خورد : پس آقای طاهریان ؟ نگو که جدا شدین ! سرم را انداختم پایین : نه ، عمرشون رو دادن به شما دکتر : واقعا متاسفم ، مرد نازنینی بود . نمی دانم شاید ملاحظه ی تورج را کرده بود که دیگر ادامه نداد : خب ، دختر جون ، از دست من چه کاری بر می یاد؟ اشاره ای به پرونده کردم و گفتم: خب چند سال پیش پژمان گفت : شما آب پاکی رو روی دستش ریختین و گفتین اون بچه دار نمی شه پژمان می گفت : من مشکلی ندارم و مشکل از خودشه اما امروز بعد از این همه سال اشاره ای به تورج کردم و ادامه دادم : همسر این پرونده رو به دکتر نشون داده و دکتر بهش گفته من به هیچ وجه نمی تونم بچه دار بشم و مشکلم جدیه تا الان هم درمانی براش نیست اگه اینطوره پس اون حرف هایی که شما به پژمان گفتید چی بود ؟

دکتر از جا بلند شد و پشت پنجره ایستاد و پرده را کمی عقب زد و گفت : از خودت نمی پرسی بعد از این همه سال چطور تو و پژمان توی ذهن من موندید ؟ متعجب نگاهش کردم و او شروع به گفتن کرد : چند سال پیش وقتی شوهرت ..... نگاهی به تورج انداخت و گفت: ببخشید منظورم همسر سابق بود آقای طاهریان ، بله، می گفتم وقتی آخرین جواب آزمایش رو که همه چیز رو معلوم می کرد برام آورد من نگاهی به برگه انداختم و گفتم پسر جون بی خودی خودت رو اسیر این دکتر و اون دکتر و این آزمایش و اون

آزمایش نکن نه خودت رو اذیت کن نه خانومت رو اون نمی تونه بچه دار بشه . پژمان گفت: آخه غزل عاشق بچه ست اگه بفهمه نمی تونه بچه دار بشه مطمئنم دق می کنه اون تاب و تحمل دلسوزی اینو اونو

نداره . پژمان پرونده اتو برداشت برد به چند تا دکتر دیگه نشون داد وقتی نا امید شد دوباره برگشت پیش من و گفت : اون شاید بتونه با بچه نداشتن کنار بیاد ولی با بچه دار نشدن نمی تونه کنار بیاد . من بهش می گم مشکل از منه اگه یه وقت اومد اینجا شما هم همینو بهش بگید شما هم بگید ایراد از پژمانه بگید هیچ درمانی براش نیست هر جای دیگه هم که بره همینو بهش می گن . خانوم دکتر ، خیالش رو طوری راحت کنین که اگر اومد اینجا دیگه نخواد که جای دیگه بره هر چند من با روحیه ای که از غزل سراغ دارم مطمئنم که حرفم رو قبول می کنه اینا رو فقط برای اطمینان دل خودم گفتم . دکتر کمی مکث کرد و ادامه داد:

من مرد این مدلی خیلی کم دیدم شاید کمتر از انگشت های دستم ، نه ، اصلا تا حالا ندیدم اون به معنای واقعی عاشق بود خدا رحمتش کنه ولی ای کاش همچین مردایی هیچ وقت نمیرن می دونی ما همه ی مذکر ها رو مرد می بینیم ولی واقعیت اینه که تعداد محدودی از این ها مردن ! بینم دختر جون بعد از این همه سال تازه فهمیدی ؟ تورج که کنارم ایستاده بود و تا الان ساکت بود پرسید: یعنی واقعا نمی تونه بچه دار بشه ؟ دکتر: متاسفم . طبق قولی که به آقای طاهریان دادم الان نباید چیزی می گفتم ولی اون دیگه توی این دنیا نیست بهتر دیدم که بدونید و دوباره از من پرسید واقعا تا امروز نمی دونستی؟ با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم : نه . از دکتر تشکر کردم و از مطب بیرون آمدم .



برای اولین بار تورج از رفتاری که کرده بود پیشیمان بود و عذر خواهی کرد: غزل ، منو  
 ببخش اصلا فکرش رو هم نمی کردم . اما این عذر خواستن او برایم مهم نبود من به فکر  
 بدبختی خودم بودم :آه پژمان تو با من چه کرده بودی ؟ با اینکه عاشقانه پژمان را دوست  
 داشتم با اینکه پژمان خواسته ی قلبی ام بود اما وقتی که فهمیدم علت بچه دار نشدنمان  
 تقصیر اوست جایی در اعماق ذهنم فکر می کردم چه لطف بزرگی در حقش می کنم ؛ جایی  
 در اعماق ذهنم فکر می کردم خودش می داند عیب از اوست برای همین اینچنین برای  
 همه چیز کوتاه می آید برای همین روزی هزار بار می گوید دوستت دارم برای همین با  
 بهانه و بی بهانه کادو می خرد برای همین من زندگی اش هستم نفسش هستم قند و  
 عسلش هستم .با خودم جایی در اعماق ذهنم، جایی که حتی خودم هم صدایش را به زور  
 می شنیدم فکر می کردم او می ترسد روزی مرا از دست بدهد برای همین قبول می کند که  
 بچه ی دیگری را بزرگ کند برای همین به مهراد عشق می ورزد برای همین کاری می کند  
 که آب در دلم تکان نخورد برای همین ..... بر ای همین ..... از خودم بدم آمده بود  
 من چقدر حقیر و پست بوده ام من با خودم در چه اندیشه ای بوده ام ؟ او می دانست  
 که من از ترحم بیزارم ؛ عیب را خودش گردن گرفت که من آزار نبینم او می دانست که از  
 پرس و جوی افراد فضول و بیکار عاصی ام قبول کرد کسی نفهمد مهراد را من به دنیا  
 نیاورده ام پا به پای دلم راه آمد تا آب در دلم تکان نخورد چرا پژمان؟ چرا ؟ با خودت  
 نگفتی یه روز ممکن است من حقیقت را بفهمم ؟ با خودت نگفتی ممکنه ظرفیت این حد  
 از عشق رو نداشته باشم و قالب تهی کنم ؟ ای خدا چرا من همین الان نمی میرم ؟ اصلا  
 چرا زنده ام؟ اصلا ..... من چرا اینقدر پست و حقیرم ؟ چطور توانستم قلبی را که روزی  
 خانه ی پژمان بود حتی تصور کنم که می تواند خانه ی تورج باشد ؟ تورج ، این مرد

عبوس از خود راضی چه کسی گفته همه ی مردها یکجورند ؟ چه کسی گفته همه شان سر تا پا یک کرباسند ؟ دلم می خواست دست مهرداد را بگیرم و بروم جایی که هیچ کس مرا نشناسد که هیچ کس هوس نکند برای مهرداد پدر پیدا کند. احساس می کردم تمام دردهای دنیا روی سرم ریخته فقط فهمیدم آخرین پله ی ساختمان پزشکان را پشت سر گذاشتم و از در قهوه ای رنگ و بزرگ آن خارج شدم صدای تورج را شنیدم که گفت : تو همین جا صبر کن تا من برم ماشین رو بیارم . او رفت و من نقش زمین شدم .

چشم که باز کردم خودم را روی تخت دیدم سرمی به دستم وصل بود تخت خودم نبود نگاهی به اطراف انداختم من در بیمارستان چه می کردم ؟ پرستاری بالای سرم بود : بالاخره به هوش اومدی ! پرسیدم : من چرا اینجا ؟ الان ساعت چنده ؟ پرستار لبخندی زد و گفت: سه شبانه روز از وقتی آوردنت می گذره بدنت مثل کوره بود داغ داغ . دستش را روی پیشانی ام گذاشت : اما الان خوبی خدا رو شکر . نیمخیز شدم . پرستار گفت: چیکار می کنی ؟ هنوز حالت سر جاش نیومده دراز بکش تا دکتر بیاد معاینه ات کنه .

بعد از مرخص شدنم و رسیدنم به خانه مهین و جواد خودش را به بالینم رساندند و مهرداد هم که تا آن روز در خانه ی آن ها بود آوردند . مهرداد حسابی دلتنگ شده بود و از کنارم تکان نمی خورد هر چند حال جسمی ام خوب شده بود اما از لحاظ روحی مشکل داشتم . جواد کمی کنار تختم نشست و بعد خودش را به تورج رساند و با او مشغول صحبت شد . مهین پرسید : تو که حالت خوب بود چی شد یهو ؟ حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشتم عجیب دلتنگ پژمان بودم اشکم بی اجازه برای خودش راه باز کرد و جاری شد . مهین دوباره پرسید : نمی خوای بگی چی شده ؟ من : چیزی نیست سرما خوردم مهین اخم

کرد : منو چی فرض کردی ؟ آدم واسه یه سرما خوردگی سه روز تب می کنه و بی هوش می شه ؟ خواستیم بیایم بیمارستان آقا تورج گفت : بیهوشی و نیایم بهتره . پرسیدم : زهره و زمانه می دونن؟ مهین : نه به اونا نگفتیم من: خوب کاری کردین ، حوصله ندارم مهین : دختر ، تکلیف دانشگاه و دانشجوها ت چی می شه ؟ با کنایه گفتم : تورج خان زحمت کشیدن و اطلاع دادن حالم مساعد نیست

مهین گفت : نمی خوام حرف بزنی؟ جوابش را ندادم از جا بلند شد : باشه ، من می رم برات سوپ پختم روی گازه مهرداد رو هم می برم . مهرداد خودش را به من چسباند : نه مامان نمی رم دستی به سرش کشیدم : آره مهین مهرداد رو نبر دلم براش تنگ شده بعد از رفتن مهین و جواد ، مهرداد تمام مدت کنارم ماند و از دلتنگی همه اش خودش را در آغوشم جا می کرد . تورج کاسه ای سوپ پر کرد و برایم آورد : اگه چیز دیگه ای هم می خوری برات بگیرم تشکر کردم: نه ، ممنون همین خوبه داشتم از مهرداد می پرسیدم : تو سوپ می خوری یا بگم بابا تورج چیزی برات بگیره تورج اصلا نگذاشت حرفم تمام شود از اتاق بیرون رفت و تا آخر شب پایش را در اتاق نگذاشت . با جان نداشته به آشپزخانه رفتم و لقمه ای نان و پنیر و گردو برای مهرداد درست کردم می دانستم سوپ دوست ندارد . تورج رو به روی تلویزیون نشسته بود و شبکه ها را بالا و پایین می کرد و هیچ کدام دیدن آن یکی را به روی خود نیاوردیم .

مهرداد دیگه خواب آلود شده بود : مامان ، من برم بخوابم ؟ حالت خوبه ؟ بوسیدمش : آره قربونت برو بخواب

نیم ساعت بعد از اینکه مهرداد به اتاقش رفت تورج وارد شد : بهتری؟ رویم را سمت

پنجره کردم: آره خوبم تورج : می خوام باهات حرف بزنم حوصله اش رو داری ؟

نداشتم اما گفتم : دارم لبه ی تخت نشست : راستش غزل ، من هنوز توی شوکم اصلا

باورم نمی شه مهرداد بچه ی تو نیست . با خود اندیشیدم : یعنی الان تمام درد تورج این

بود که مهرداد را من به دنیا نیاوردم ؟ نگذاشتم حرفش را تمام کند با حرص گفتم: کی گفته

مهرداد بچه ی من نیست ؟ من فقط دنیاش نیاوردم همین ! تورج: خب همین دیگه، چه

فرقی می کنه چه حسن کچل چه کچل حسن! من : ببین تورج ، من اصلا منطقی تو رو

نمی فهمم الان این چه بحثیه که با من می کنی ؟ از جایش بلند شد و کمی قدم زد و

گفت : ببین غزل بذار حرف آخر رو اول بهت بگم . نشسته روی تخت نگاهش کردم تیر

را رها کرد : ببین غزل ، من نمی تونم بچه ی یکی دیگه رو بزرگ کنم تا الان هم فکر می

کردم اون واقعا پسرته با تمام بغضی که گلویم را می فشرد پرسیدم : مگه نیست ؟

صدایش کمی رفت بالا : نه ، نیست بلا فاصله پشیمان شد دست هایش را مقابل

صورتش بالا آورد و گفت : منظوری نداشتم ، ببین غزل ، من نمی تونم درکت کنم دست

خودم نیست ؛ نمی تونم..... با خشم پرسیدم : از من چی می خواهی ؟ این پا و آن

پا کرد : مهرداد رو بسپار به خانواده ی پڑمان یا ..... یا نمی دونم فقط من دیگه .....

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم : تو هیچ با خودت فکر کردی چرا پڑمان به من نگفت

عیب از منه؟ چرا عیبو خودش گردن گرفت؟ تورج : خب من که نمی گم تو برو

حقیقت رو به اونا بگو این قضیه بین من و تو باقی می مونه کسی هم نمی فهمه با کنایه

گفتم:

نهان کی ماند آن رازی / کزو سازند محفل ها

بینم تورج یعنی تو می خوای من مهراد رو از خودمون دور کنم فقط به خاطر اینکه فهمیدی من به دنیاش نیاوردم بعد می خوای یه عمر توی سکوت مطلق با من زندگی کنی؟! اصلا درکت نمیکنم

پژمان اینو فهمیده بود که من نداشتن بچه رو شاید بتونم تحمل کنم اما بچه دار نشدن ، ترحم ، دلسوزی رو نه . اما الان دیگه غزل ۱۰سال پیش نیستم دیگه این حرف ها برام مهم نیست من بچه می خواستم که خدا مهراد رو به من داد با وجود مهراد طعم مادری رو چشیدم من فقط به دنیاش نیاوردم همین ؛ اینو هیچ وقت از یادت نره

تورج : غزل ، من دوستت داشتم من : دوستم داشتی ؟ تورج : نه منظورم.....  
کلافه شدم : ببین تورج ، الان که فهمیدی من بچه دار نمی شم می خوای چیکار کنی ؟  
تورج مستأصل شده بود: نمی دونم ، تو که می دونی من عاشق بچه ام بچه ای که از پوست و گوشت و خون خودم باشه من : آره میدونم منطقت رو از حفظم به خاطر همین پرسیدم که می خوای چیکار کنی

احساس می کردم که تورج خوب می داند که چه می خواهد اما شاید با خودش رو در بایستی داشت شاید از رفاقت با جواد شرم داشت شاید هم به سبک خودش واقعا مرا دوست داشت

که نمی توانست راحت خواسته اش را بر زبان بیاورد . بحث ما بدون نتیجه گیری پایان یافت.

دو روز بعد حالم بهتر شد و سر کلاس هایم برگشتم . در خانه می دیدم که تورج از مهراد فرار می کند فقط نمی توانستم بفهمم از بین رفتن یک نسبت خیالی چگونه اینطور او را برآشفته است .

حدود ۳۰ روز بعد اوایل زمستان بود و برف سنگینی جاده را سفید پوش کرده بود از دانشگاه به خانه برگشتم مهراد کنار بخاری دراز کشیده بود و تلویزیون تماشا می کرد مرا که دید مثل همیشه دوان دوان به استقبال آمد و من هم بوسیدمش . مانتویم را که در آوردم گفتم: مامان ، بابا تورج اومد خونه ! رفتم سمت آشپزخانه تا کتری را پر از آب کنم ادامه داد : چمدونش رو برداشت و همه ی وسایلش رو گذاشت توش ماشین ریش تراشش یکی دوتا ادکلنش و شونه و مسواکشم برداشت همه ی لباساشم برداشت. شیر آب را بستم و متعجب به مهراد خیره شدم و او ادامه داد: همه ی وسایلش رو برداشت بعد اومد سرم رو بوسید و گفت : منو ببخش پسر . پرسیدم : بابا کجا می ری ؟ جوابم رو نداد و فقط گفت واسه ی مامانت پسر خوبی باش ! مات مهراد شده بودم که ادامه داد: راستی مامان ، یه نامه هم برای تو نوشت گذاشت اونجا و با انگشت اشاره طبقه ی بالایی کابینت سمت یخچال را نشان داد . پرسیدم : نگفت کجا می ره ؟ مهراد شانه ای بالا انداخت : نه جوابمو نداد مامان، یه نارنگی می دی؟ از یخچال دو عدد نارنگی برداشتم شستم و با یک پیش دستی به مهراد دادم . مهراد پرسید : مامان ، بابا تورج دیگه نمی یاد ؟ متعجب نگاهش کردم این بچه از رفتار تورج چه فهمیده بود؟ مهراد رفت و روبه روی تلویزیون نشست من هم روی نوک پا ایستادم و نامه ی تورج را از جایی که مهراد آدرس داده بود برداشتم صندلی را عقب کشیدم و پشت میز آشپزخانه نشستم و نامه را باز کردم:

## به نام خدا

نمی دانم از کجا و چگونه آغاز کنم چرا که شرم تمام وجودم را در بر گرفته هیچ گاه نتوانستم حرف دلم را واضح و روشن و آنگونه که از وجودم سر چشمه می گیرد باز گو کنم نمی دانم چرا از گفتن سخنان نرم و محبت آمیز همیشه خجول و شرمسار بوده ام اما حالا که قلم و کاغذ رابط بین من و تو شده اند شاید بتوانم بار حرف دل را از روی زبانم بردارم و بر شانه ی قلم بیندازم شاید بتوانم از اعماق وجودم حرف دلم را بیرون بکشم : غزل جان ، همان روز اول که چشمم تو را دید دلم تو را خواست از همان روز به دلم نشستنی اما اختلاف سنی زیاد و شاید دست تقدیر مانع رسیدن من به تو شد قبلا هم گفته بودم درست یا غلط آدمی نیستم که گوش به حرف دلم بسپارم وقتی دیدم نمی شود گفتم خب نمی شود ازدواج کردم اما به خودم نمی توانستم دروغ بگویم دلم در گرو تو اسیر بود .

منصوره زن خوبی بود اما من دلم اسیر تو شده بود تمام سعی ام را می کردم به او وفادار باشم هر وقت هم که دلم یاد تو می افتاد عqlم را به پیکار با دلم می فرستادم و اغلب هم عقل پیروز می شد البته به ظاهر اما دل سرکشی می کرد گاه با خود می اندیشیدم :

منصوره رفت تا من تاوان دل سرکشم را پس بدهم زبان نرم و دلجو که نداشتم حالا فکرش را بکن دلم را هم جای دیگر جا گذاشته باشم الحق هم پس دادم و سالیان زیادی نتوانستم به حرف عقل گوش کنم و زندگی جدیدی را از سر بگیرم البته منصوره و سارا تا زمانی که بودند برایشان کم نگذاشتم ولی عاقبت داغی شدند که بر دل نشستند .

برای اولین بار که آمدی در تالار کار کنی دلم را به صلابه کشیدم و گفتم غزل صاحب دارد و دیگر خواهر توست و باور کن که همینطور هم بود اما بعد از چند سال که دوباره آمدی وقتی فهمیدم همسرت دیگر نیست باز دلم خودش را به درو دیوار کوبید و سر کشی کرد دیگر خودم به عقم اجازه ی دخالت نمی دادم با اینکه می دانستم بچه داری اما می گفتم مگر جز این است که مهرداد فرزند دلدارت است؟ اصلا دلم نمی خواست به این فکر کنم که تو هم دوستم داری یا نه بعد از این همه سال دلم دوباره دیوانه شده بود حتی وقتی که گفתי توقع عشق از تو نداشته باشم دلم می خواست هر کاری انجام دهم تا تو آرام باشی نمی دانم تا چه حد موفق بوده ام از همان سال اول دوست داشتم در خانه بمانی و فرزندانمان را بزرگ کنی اما دیدم تو دلت چیز دیگری می خواهد صبر کردم تا تو به خواسته ات برسی اما از همان ماه های اول ، شاید هم همان روزهای اول به حقیقتی تلخ پی بردم اینکه تو مرده ی پژمان را به من ترجیح می دهی اینکه تو نه به واسطه ی علاقه بلکه برای داشتن سر پناه برای خلاصی از مشکلات مالی برای راحت شدن از فشار خانواده و اطرافیان با من ازدواج کردی این را از کابوس های شبانه ات فهمیدم وقتی که حتی در خواب و هنگام وحشت نام پژمان را صدا می زدی نمی توانستم به تو خرده بگیرم به خود دلداری می دادم : پژمان که مرده و نیست ! نمی دانم شاید تقاص بی مهری به منصوره را می دادم . تو شده بودی تورج ، من منصوره و پژمان غزل با این تفاوت که پژمان مرده بود اما منصوره می دانست که تو زنده ای و وجود داری آه که چه عذابی به منصوره داده بودم . راست است که می گویند دنیا دار مکافات است. غزل ، تمام این ها را گفتم که اگر روزی به حقیقتی پی بردی مرا مردی خود خواه نخوانی و بدانی من کسی بودم که همیشه با عقل و دلش در جدالی سخت گرفتار بود



من دلم بچه می خواهد خانواده می خواهد درست است اما آنقدر ها هم بی رحم نیستم  
 مهرداد را بهانه ای کردم تا به کابوس هر شب تو پایان دهم تو دیگر به من احتیاجی نداری  
 من از این شهر می روم . غزل را در گوشه ای از قلبم دفن می کنم شاید گوشه ای از این  
 دنیا منصوره ای دیگر بیابم شاید به آرزویم برسم شاید خانواده ای بزرگ تشکیل دهم . تو  
 قسمت من نبودی غزل ، من با جبر تو را در کنارم نگاه داشتم . اینبار هم اگر چه با تاخیر  
 اما به حرف عقلم گوش می دهم و راحت می گذارم تا هم خودم پی سرنوشتم رفته باشم  
 و هم تو به خوشبختی بررسی تالار را واگذار کرده ام این خانه هم بماند برای تو و مهرادت .  
 غزل عزیزم از طرف من از جواد هم عذر بخواه و خدا حافظی کن روی دیدن او را ندارم  
 فقط یک چیز را بدان این که من مجبور بودم بروم اینکه باید می رفتم اینکه چاره ای  
 نداشتم می روم چون باید بروم تو را به خداوند بزرگ می سپارم .

نمی دانم با رفتنم همه چیز درست می شود یا نه اما تنها کاری که به نظرم صحیح است  
 شاید همین باشد . بهتر است با فائزه حرف بزنی او کمکت خواهد کرد من خیلی بیشتر از  
 تو انم خرج کردم تا بتوانم احساسم را روی کاغذ بیاورم دیگر بیش از این نمی توانم قلمم  
 گنجایش ندارد نمی لغزد و این را بدان که گوشه ای از این دنیای بزرگ توریجی هست که  
 روزی دلش برای غزلی لرزید و زندگی اش بر مبنای این لرزش شکل گرفت . کارهای جدایی  
 را هم انجام داده ام فقط می ماند محضر و امضا

دوست دار همیشهگی ات

توریج.

نامه تمام شد بهت و حیرت سر تا سر وجودم را فرا گرفته بود صاحب این دستخط ، کسی که این کلمات را روی کاغذ آورده بود تورج بود ؟ این مرد عبوس اخمو کسی که اگر رهایش می کردم نامم را هم بر زبان نمی آورد ؟ کسی که فکر می کردم هیچ احساسی در وجودش وجود ندارد ؟ دو باره و سه باره نامه اش را خواندم . او می دانست که من هنوز دل در گرو پژمان دارم . آیا او روزی به یاد من زنی را خون به جگر کرده بود ؟ از چه حقیقتی حرف می زد ؟ مرد عبوسی که خوشحالی اش در لبخند محو گوشه ی لبش خلاصه می شد آیا او هم احساس داشت ؟ با فائزه چه حرفی بزنم ؟ چه کمکی بخواهم ؟ حدودا یک سال و نیم پیش یک روز خودش چهره در هم کشید و گفت: خوشم نمی یاد با خانواده ی پژمان در تماس باشی گفتم: ولی ما فقط تلفنی صحبت می کنیم اونم فقط گاهی ! با تحکم گفت : همین که گفتم ! از آن روز به بعد دیگر با فائزه یا حتی پروین حرف نزدم دیگر تماس هم نگرفتند حالا با فائزه چه حرفی بزنم ؟ اصلا تورج چرا رفت؟ لبخند غمگینی گوشه ی لبم نقش بست و خودم جواب خودم را دادم : او دلش بچه می خواست آیا تو می توانستی به او فرزند ببخشی ؟ ولی نامه اش چه رنگ و بویی داشت! یعنی او واقعا دوستم داشت ؟ دوست داشتن به سبک تورج ! نا خودآگاه این شعر فروغ در ذهنم تداعی شد : رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت /

راهی به جز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسه ی پر حسرت تو را

در کنار تو  
با اشک های دیده ز لب شستشو دهم  
رفتم که ناتمام بمانم در این سرود  
رفتم که با نگفته به خود آبرو دهم  
رفتم مگو مگو که چرا رفت ننگ بود  
عشق من و نیاز تو و سوز و ساز ما  
از پرده ی خموشی و ظلمت چو نور صبح  
بیرون فتاده بود به یکباره راز ما  
رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم  
در لا به لای دامن شبرنگ زندگی  
رفتم که در سیاهی یک گور بینشان  
فارغ شوم ز کشمکش و جنگ زندگی  
من از دو چشم روشن و گریان گریختم  
از خنده های وحشی توفان گریختم  
از بستر وصال به آغوش سرد هجر  
آزرده از ملامت وجدان گریختم  
ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز

دیگر سراغ شعله ی آتش زمن مگیر

می خواستم که شعله شوم سرکشی کنم

مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم که شبی بی خبر ز خویش

در دامن سکوت به تلخی گریستم

نالان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها

دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

با خودم زمزمه کردم: یعنی رفت؟ به همین سادگی؟ درست بود که من هنوز هم دلم اسیر  
پژمان بود اما با وجود تورج کمتر غصه می خوردم یک جورهایی به وجودش عادت کرده  
بودم. یعنی بچه اینقدر برایش مهم بود؟ منظورش چه بود از اینکه به کابوس های شبانه  
ام پایان دهد چگونه می خواست پایان دهد با رفتنش؟ نامه اش را تا زدم و بالای همان  
کابینتی گذاشتم که او گذاشته بود با خودم گفتم: به این یکی هم عادت می کنی مثل مرگ  
عزیز و پژمان از پنجره بیرون را نگاه کردم آسمان تیره و تار بود و دانه های برف مثل نقل  
بر زمین می ریخت و جاده را سفید پوش می کرد.

دو هفته از این قضیه گذشت هنوز هیچ کدام از اعضای خانواده در جریان نبودند تا اینکه  
یکروز غروب مهین به دیدارم آمد خدا خدا می کردم از تورج چیزی نپرسد؛ اما پرسید:  
خب چه خبر؟ زن و شوهر هیچ پیداتون نیست هر چی هم منتظر شدم ازتون خبری نشد

مثل اینکه حسابی خوش می گذره . چادرش را که از سر درآورد گرفتم و مشغول تا زدن شدم یک لحظه احساس کردم لبخند تورج گوشه ی لبش نشست .

گفتم : مهین ، تورج رفت مهین : کجا؟ من: نمی دونم مهین : کی برمی گرده ؟  
 من : فکر کنم هیچ وقت مهین : یعنی چه ؟ من: یعنی رفت جدا شدیم  
 دستان مهین شل شد و کیفش افتاد: چی داری می گی ؟ حالت خوبه ؟ من : آره حالم خوبه ، می گم رفت جدا شدیم مهین : آخه چرا ؟ شما که مشکلی نداشتین دعواتون سر چی بود؟ من: دعوایی در کار نبود اصلا زیاد با هم حرف نمی زدیم که بخوایم دعوا کنیم مهین : پس چی ؟ مگه می شه همینطوری الکی ! چرا به جواد نگفتی دمار از روزگارش در بیاره ؟ من: آخه مگه چیکار کرده بود که بخوام به جواد بگم ؟ مهین کلافه شد دستم را گرفت و رو به روی خودش روی زمین نشاند : درست حرف بزن ببینم چی می گی ، دوست نداشت کار کنی ؟ من: نه مهین اصلا بحث این حرف ها نبود مهین : خب پس چی ؟ من : یه چیزایی هست که شماها نمی دونید هیچ کس نمی دونه به وقتش بهتون می گم . چه باید می گفتم ؟ چطور باید می گفتم دلیل رفتن تورج را ؟ دیگر نمی خواستم دروغ بگویم راست است که می گویند یک دروغ پشت سرش هزار تا دروغ دیگر می آورد انگار بزرگ شده بودم انگار دیگر نداشته ها برایم مهم نبود انگار دیگر حرف مردم و دلسوزی هایشان برایم اهمیتی نداشت انگار بزرگ شده بودم گفتم : مهین ، دیگه نمی خوام دروغ بگم پس بذار فعلا چیزی نگم و حرفی نزنم تا به وقتش مهین : آخه..... من: مهین ، تو رو خدا آخه ماخه و اما و اگر نیار گفتم که می گم مهین : باشه ولی به من نمی گی ، بقیه رو می خوای چیکار کنی ؟

من: نمی دونم ، واقعا نمی دونم . بچه ها چیکار می کنن ؟ مرتضی مژگان ؟ مهین :  
 غزل ، حرف رو عوض نکن لطفا ، آخه من به جواد چی بگم ؟ من: هیچی ، چی می  
 خو ای بگی ؟ بذار به عهده ی خودم ؛ خودم همین روزا همه چیز رو می گم . مهین ول به  
 کن نبود البته که به او حق می دادم شاید اگر من هم جای او بودم همه چیز برایم سوال  
 برانگیز می شد ولی اصلا آمادگی برملا کردن رازی را که این همه سال با خودم حمل کرده  
 بودم را نداشتم .

مهین کمی سر جایش جا به جا شد : باشه ، نگو ولی امشب که جواد اومد ، فکر نکنم بتونی  
 به اون چیزی نگی! دستپاچه شدم : جواد؟ مهین : آره دیگه اصلا برای همین اومدم اینجا  
 ! جواد گفت خیلی وقته ازتون خبری نیست گفت پیام دیدنت هم واسه شام کمکت کنم یه  
 چیز ساده با هم درست کنیم هم بهت خبر بدم که شام با جواد اینجاییم

من: با جواد؟ پس مژگان و مرتضی چی؟ مهین : ای بابا ، بچه ها که بزرگ می شن  
 پدر و مادر مستقل می شن مژگان گفت درستش زیاده مرتضی هم شب خونه ی دوستش  
 می مونه . نمی دانستم چه بگویم یعنی واقعا وقتش رسیده بود که همه چیز برملا شود؟  
 زمزمه کردم : مهین ، چیزی که می خوام بگم مربوط به مهراده فقط اینکه فعلا خودش  
 نباید چیزی بفهمه نه اینقدر کوچیکه که این قضیه براش مهم نباشه نه اینقدر بزرگه که  
 بتونه عمق ماجرا رو درک کنه . صورت مهین شبیه علامت سوال شده بود دلم نمی خواست  
 کسی را که به گردنم حق مادری داشت اذیت کنم اما واقعا نمی دانستم که باید چگونه به  
 او همه چیز را بگویم مهین که مبهوت من شده بود گفت: داری دیوونه ام می کنی باشه ،  
 دیگه هیچی ازت نمی پرسم

گفتم : بین ، من فردا توی دانشگاه کلاس ندارم مهرداد که رفت مدرسه خودم می یام خونتون و همه چیز رو برات می گم الان واقعا می ترسم یه وقت صدامون رو بشنوه . مهین از جا بلند شد و سمت چادرش رفت . من: کجا؟ مهین : خب ، من می رم ما که با هم تعارف نداریم تو امشب حوصله ی مهمون نداری تازه جواد که بیاد نمی پرسه تورج کجاست ؟ مطمئنم اونو دیگه نمی تونی بیچونی ؛ خودش دیروز می گفت : هر چی با گوشی تورج تماس می گیرم جواب نمی ده . من می رم خونه ولی فردا صبح منتظرتم من: خب ، به جواد چی می خوای بگی ؟ مهین : تو به اونش کاری نداشته باش . مهین رفت و من ماندم که چگونه موضوع را با او در میان بگذارم .

\*\*\*\*\*

روز بعد مهرداد را راهی مدرسه کردم و ۸ صبح از خانه خارج شدم و به سمت خانه ی مهین و جواد حرکت کردم سوز سرما زیاد بود و باران نم نم می بارید و آسمان کبود بود به جلوی در خانه ی مهین که رسیدم نگاهی به خانه ی بغلی انداختم خانه ای که روزی پروین ساکنش بود و پژمان میهمانش . زنگ در را فشردم مهین در را برایم باز کرد من: سلام مهین : سلام غزل جون منتظرت بودم من: مزاحم که نیستم؟ مهین : این حرف ها چیه ؟ مهرداد رو راهی کردی ؟ من: آره ، گفتم ، تا ظهر به قدر کافی وقت داشته باشیم اینه که کله ی صبح مزاحمت شدم مهین: بیا تو خودتو لوس نکن حیاط کوچک را طی کردیم و وارد خانه شدیم .

قبل از اینکه چیزی بپرسم مهین گفت : جواد که صبح زود رفت نونوایی بچه هام که دانشگاهن حالا راحت ، بدون اینکه منو دق بدی همه چیز رو تعریف کن . پرسیدم : دیروز

به جواد چی گفتی؟ منو ببخش اومده بودی واسه شام واقعا شرمندت شدم مهین : ای بابا ای حرفا چیه ؟ ما که این تعارفا رونداریم با هم به جواد گفتم حالت مساعد نبود گفتم غزل سرش شلوغ بود دروغ هم نگفتم واقعا حالت مساعد نبود من: چیزی نپرسید ؟ مهین : نه خودشم خسته بود انگار از خدا می خواست اومدنمون کنسل بشه مهین این را گفت و خندید . کنار بخاری ایستاده بودم و گرما را به جان یخ زده ام تزریق می کردم مهین : تا تو گرم میشی من برم یه چایی تازه دم برات بیارم قبل از اینکه چیزی بگویم او رفت به سمت آشپزخانه و دقیقه ای بعد با دو فنجان چای برگشت : صبحانه خوردی ؟ من: آره بابا بیا بشین . سینی چای را روی میز گذاشت و روی یکی از مبل ها نشست : گرم شدی ؟ من: آره مهین : خب بیا بشین و تعریف کن رو به رویش نشستم و شالم را باز کردم و پالتویم را در آوردم و گفتم : راستش ماجرا برمی گرده به دو سال بعد از ازدوایم با پژمان و بعد یکریز و بدون وقفه همه چیز را برایش گفتم چشمان مهین به قدری گرد و گشت و شده بود که ترسیدم از حدقه در بیایند . چای در فنجان یخ زده بود و سر انگشتان من قندیل بسته بود ساکت که شدم مهین پلک هم نمی زد پس از دقیقه ای به خودش آمد : یعنی واقعا پژمان مشکل رو گردن گرفته بود ؟ من: آره دیگه مهین : عجب روح بزرگی ! اونوقت خانواده اش هنوز نمی دونن ؟ من: نه ، نمی دونن ولی تصمیم گرفتم به او نام بگم . حداقل اینه که اگر بفهمن مهرداد رو من به دنیا نیاوردم دست از سر مون برمی دارن و دیگه اصراری برای ننگه داشتن مهرداد نمی کنن دیگه هر عید و تابستون تن و بدن منو نمی لرزونن تا همین الانشم اشتباه کردم باید زودتر می گفتم اصلا بذار همه بدونن ، چه اهمیتی داره ؟ مهم اینه که حال من و مهرداد کنار هم خوبه اصلا از اولش هم اشتباه کردم؛ اگه این همه واسه پنهان موندن حقیقت اصرار نمی کردم و از خودم ضعف نشون نمی دادم پژمان



هم مجبور نمی شد پا به پای من جلو بیاد آگه همه حقیقت رو می دونستید تورج هم خودش رو الاف من نمی کرد ؛ بالاخره ۵ سال مدت کمی نیست تورج گفت روی نگاه کردن به جواد رو هم نداره. راستی ، بینم مهین ، تو زن تورج رو می شناختی ؟ منظورم منصوره ست

مهین آرنجش را روی زانویش تکیه داد و گفت: یکی دو بار بیشتر ندیدمش دوستی جواد و تورج دورادور بود رفت و آمد خانوادگی نداشتیم . چطور؟ من: هیچی همینجوری ! همه ی اینایی که بهت گفتم خودت به جواد بگو فقط دلم نمی خواد فعلا مهراد چیزی بدونه شاید یه روز بزرگ تر که شد همه چیز رو به اونم گفتم راستش مهین ، می خواستم این راز رو با خودم به گور ببرم اما خب ، نشد

مهین : پس بگو چرا برای زایمان خبرمون نکردی پس بگو چرا اصلا مثل بقیه زائوها نبودی و ..... من: ولش کن مهین ، گذشته رو یادم ننداز مهین : آخه غزل هنوز توی شوکم و باورم نمی شه آگه زهره یا زمانه از تورج پرسیدن چی می خوای بگی ؟ من: هیچی ، حقیقتو دیگه دلم نمی خواد سنگینی هیچ راز و دروغی رو با خودم حمل کنم . مهین : مادر مهراد ، اون چی شد ؟ من: یادت نره مادر مهراد منم مهین : آخ ، ببخشید منظوری نداشتم ؛ خواستم بپرسم میترا ، میترا چی شد ؟ من: خودمم خیلی دلم می خواد بدونم ولی خبر ندارم ازشون. مهین سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد : بچه وقتی هست ، جز درد سر هیچی نداره وقتی کوچیکه و نوزاد یه جور ، بزرگ هم که میشه یه جور دیگه اما امان از وقتی که نباشه گفتم : نه مهین ، اینو نگو فقط یکی مثل من که چند سال رو در حسرت همین چیزایی که تو می گی درد سر گذرونده می دو نه غم نداشتن فرزند چه غم و درد بزرگیه خدا رو شکر که مهراد رو بهم داد البته فقط مهراد

نیست الان همه ی دانشجو هام، تک تکشون برام مثل بچه می مومن و دوستشون دارم  
 وقتی از عاشق شدنشون از خوشی ها و غم ها شون با من حرف می زنن و مشورت می  
 خوان نمی دونی چه حس خوبیه ! مهین لبخندی گوشه ی لبش نقش بست و آرام  
 زمزمه کرد: مامان فائقه ! زمزمه اش از گوشم دور نماند و گفتم : آره درست می گی مثل  
 مامان فائقه ی تو منم همون قدر که اون عاشقانه شماها رو نگهداری کرد عاشق مهربادم.

\*\*\*\*

چند روز بعد از دیدار من و مهین جواد با من تماس گرفت و اول صحت قضیه را پرسید  
 و بعد کلی بد و بیراه نثار تورج کرد و معذرت خواست که او را به زندگی ام آورده .  
 من هم گفتم : تو که دست و پام رو نبسته بودی؛ بالاخره خودم خواستم در ضمن اونم  
 مرد بدی نبود و خیلی کمکم کرد به هر حال خوشحالم که رفت دنبال سرنوشتش . جواد  
 گفت : بهت قول می دم که پیداش می کنم اون نباید با تو یه همچین کاری می کرد .  
 گفتم : نه داداش این حرف رو زن اون توی زندگی خیلی درکم کرد و هوام رو داشت  
 دوست ندارم اذیتش کنم در ثانی اصلا دلش نمی خواد که پیداش کنیم و باهامون رو در  
 رو بشه جواد گفت: بله ، مگه رویی هم براش مونده که بخواد باهامون رو در رو بشه .  
 خب ، من و تورج یه رفاقت چندین و چند ساله با هم داشتیم اما هیچ وقت صمیمیت  
 آنچنانی در کار نبود ..... بی اختیار حرفش را بریدم و با خنده گفتم : اگه غیر از این بود  
 باید شک می کردیم جواد پرسید : چرا ؟ گفتم : خب ، من شما رو خوب می شناسم کم  
 حرف و آروم تورج رو هم خب ، دورادور باهاش برخورد داشتم ولی وقتی باهاش زندگی  
 کردم بیشتر پی به شخصیتش بردم زیاد اهل رفاقت و اینجور چیزها نیست مثل خودت .

اما خب ، پشت اون ظاهر عبوس اخمو دل مهربونی وجود داشت که البته برای من قابل درک نبود جواد گفت : نمی دونم، نمی دونم چی بگم به هر حال من خودم رو توی این قضیه مقصر می دونم .

دو روز بعد ریحانه تماس گرفت سر کلاس بودم و یکی از اشعار مولانا را از مثنوی معنوی برای دانشجوها می خواندم و معنی می کردم و آرایه ها را می گفتم گوشه ام روی تریبون بود و به شدت می لرزید . رشته ی کلامم پاره شد دست از ماژیک و تخته کشیدم و به سمت گوشه رفتم یکی از پسرها که بسیار شوخ و بذله گو بود گفت: استاد ، جواب بدین بلکم ما هم استراحت کنیم با دانشجوها دوست بودم و همه شان را مانند بچه هایم دوست داشتم لبخندی به او که اسمش بهرام مولانا بود زدم و گفتم : حالا خوبه اسمت مولاناست پسر جون صدای انفجار خنده ی دانشجوها بلند شد . گوشه را روی بیصدا گذاشتم و به درس ادامه دادم

کلاس که تمام شد سراغ گوشه رفتم ریحانه ۱۵ بار تماس گرفته بود

زمزمه کردم : خب دختر وقتی جواب نمی دم لابد کار دارم دیگه ! آخه ۱۵ بار؟ شماره اش را گرفتم اولین بوق که خورد بعدش صدای ریحانه آمد: سلام خاله، کجایی ؟ چرا جواب نمی دی ؟ با خونسردی گفتم : سر کلاس بودم خانوم ! جلو این دانشجوها که همینطوری هم دنبال سوژه ان چجوری جواب می دادم ؟ ریحانه بی مقدمه گفت : الهی بمیرم برات خاله و بعد زد زیر گریه می توانستم حدس بزنم موضوع از چه قرار است تا آدم چیزی بگویم زهره گوشه را از دستش گرفته بود و با هق هق گفت: خوب شد ، خوب شد مادرم مرد و ندید ته تغاریش چه سرنوشتی داره الهی بمیرم برات تو چطور این همه سال این

درد رو تحمل کردی؟ خونسرد پرسیدم: زهره چیزی شده؟ زهره هق هق کنان گفت: نمی‌خواد قایم کنی جواد همه چیز رو گفته ای تورج نامرد چطور دلش اومد تنهات بذاره؟ صدای ریحانه را شنیدم که گفت: از اولش هم از این مردیکه خوشم نمی‌یومد. گفتم: زهره، الان کلاس بعدی شروع می‌شه اگه خواستی عصر بیا خونمون اونجا حرف می‌زنیم. زهره گفت: باشه، باشه پس عصری می‌یام خونتون و قبل از اینکه قطع کند گفتم: فقط زهره فعلا نمی‌خوام مهاد چیزی بدونه لطفا رعایت کنین باشه! اگه تونستی زمانه رو هم بیار.

طرف های ساعت ۳ به خانه رسیدیم مهاد نهارش را خورده بود و غذای مرا روی بخاری گذاشته بود تا گرم بماند می‌دانست روز هایی که زودتر به خانه می‌آیم دانشگاه نهار نمی‌خورم مثل همیشه به استقبال آمد و بعد از اینکه غرق بوسه ام کرد سراغ کار خودش رفت. سریع نهارم را که ماکارونی از شام دیشب بود خوردم و ظرف ها را شستم. به مهاد گفتم: پسرم، امروز قراره خاله زمانه و خاله زهره بیان اینجا ازت می‌خوام توی اتاق خودت بمونی باشه پسرم؟

مهاد: چشم مامان من: آ قربونش درس ها تو بخون و تلویزیون ببین! مهاد: مامان تلویزیون اتاقم خیلی کوچیکه! من: باشه چشم عوضش می‌کنم مهاد: یه ذره بزرگتر از تلویزیون خودم باشه کافیه! من: فقط یه ذره؟ مهاد: آره من: قربونت برم، باشه، چشم مهاد: پس منم باشه چشم.

حدود یک ساعت بعد زهره و ریحانه آمدند بیست دقیقه بعد هم زمانه رسید زهره مهاد را به خودش چسبانده بود و بی اختیار اشک می‌ریخت مهاد گفت: خاله ولم کن خفه شدم

زمانه گفت : راست می گه بچه داری خفش می کنی ! زهره قبل از اینکه مهرداد را از خودش جدا کند اشک هایش را پاک کرد مهرداد: مامان ، من می رم اتاقم . من : باشه ، برو عزیزم مهرداد رفت و بعد از اینکه مطمئن شدم در اتاقش را بست روبه زهره و بقیه گفتم ببینید من می دونم چرا اومدید اینجا بهتون هم حق می دم ولی بیاید یه جوری حرف بزنیم که صدامون رو این بچه نشنوه ریحانه گفت: باشه خاله ، خاطر جمع باش . زمانه اول روبه زهره گفت: تو هم بسه دیگه چه خبرته ؟ هی گریه گریه رفته که رفته به درک که رفته با اون قیافه ی اخمالوش آدم خوف می کرد مردیکه انگار ارث بابا و ننه اش رو از آدم طلب داشت. من با چشمان گشاد شده زمانه را می نگریستم همه ی این صفات را در مورد تورج به کار می برد ؟ پس چرا آن وقت ها می گفت اینقدر ناز نکن آخه کی می یاد سراغ یه زن بیوه که تازه یه بچه هم داره مرد به این خوبی سرسنگین با وقار . حالا اما ؟ زهره میان اشک ریزان گفت: تو فقط اینو می دونی که تورج رفته زمانه پرسید: مگه چیز دیگه ای هم هست ؟ زهره جواب داد : بله هست و شروع کرد میان اشک و آه موضوع بچه دار نشدن مرا مخفی کاری پژمان را وبه فرزندی قبول کردن مهرداد را با آهسته ترین صدای ممکن توضیح داد . و چشمان زمانه هر لحظه گشادتر می شد . ریحانه گفت : الهی بمیرم واسه دلت خاله ! اون وقتا می گفتی: تو چون بچه داری و شلوغیاشون امونت رو بریده نمی تونی درک کنی من چی میگم من احمق نفهمیدم زمانه رو به من پرسید : زهره راست می گه غزل ؟ زهره با گریه گفت: وای عزیز خوب شد مردی و این روزا رو ندیدی زمانه رو به زهره گفت: آآه یه دقیقه زبون به دندون بگیر زهره ! آهسته گفتم : آره ، همش درسته . از دست زهره و ریحانه کلافه شده بودم گفتم : شماها چتونه؟ انگار اومدید مراسم ختم واسه ی همین چیزا بود که دوست نداشتم کسی چیزی بفهمه دیگه!

بعد رو به ریحانه گفتم : ببینم ، تو به غیر از به دنیا آوردن بچه هات واسشون چیکار کردی که من واسه مهراد نکردم هان؟ یا همین خود تو زهره ؟ یا تو زمانه؟ کمی روی مبل جابه جا شدم: خدا رو شکر که الان افکارم زمین تا آسمون با چند سال پیش فرق کرده راستش اصلا این اشک ریختن ها و آه و ناله هاتون رو درک نمی کنم در ضمن تورج مرد بدی نبود درسته هیچ وقت جایی توی قلبم باز نکرد هیچ وقت برام مثل پژمان نشد ولی اگه اون نبود ..... زمانه حرفم را کامل کرد : آره اگه اون نبود تو الان استاد دانشگاه بودی این خونه رو هم نداشتی . ببینم غزل ، یعنی تو واقعا به خاطر این چیزا زنش شدی؟ کلافه گفتم : آره ، آره خواهر من تو چه می دونی زندگی برای یه زن تنها که نه پدری داره نه مادری اونم با یه بچه بدون خونه و زندگی چقدر مصیبتیه من کم آورده بودم زمانه ! از یه طرف فکر و خیال پژمان ، خلا نبودش، فکرو خیال ، تنهایی و از همه بدتر فشار زندگی فکر می کنی کم چیزاییه؟

زمانه سرش را پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت. پرسیدم : ببینم ، الان علاقه ی شماها به مهراد تغییر کرد ؟ زهره : نه نه این چه حرفیه که می زنی؟ من فقط ..... من فقط گفتم..... حرفش را خودم ادامه دادم : می دونم چی می خوای بگی تو فقط غصه ی ناقص بودنم رو می خوری زهره : نه به خدا غزل جان ، این چه حرفیه ؟ درسته خدا یه دری رو بسته اما عوضش مهراد اونقدر بچه ی عاقل و فهمیده ای هست که جای همه چیز رو برات پر کرده. گفتم : راستش توی اون سالها تمام استرسم این بود که نکنه عیب از من باشه و بچه دار نشم می دونید تحمل حرف مردم و دلسوزیشون رو نداشتم اما الان می بینم که چقدر اون موقع احمق بودم و بچه گانه فکر می کردم الان اما خیالتون راحت من به غیر از پژمان توی زندگیم هیچ چیز کم ندارم اما باید قضیه رو با خانواده ی پژمان

هم در میون بذارم راستش فکر می کنم اگر اونا قضیه رو بفهمن دیگه دست از سر مهراد بردارن وقتی بفهمن ما فقط مهراد رو بزرگ کردیم دیگه دست از این شعارشون که مهراد بوی پژمان رو می ده برمی دارن .

زمانه فکری کردو گفت: خوبه ، ولی فکر نمی کنی اینجوری یه دفعه طغیان می کنی مهراد متوجه بشه ؟ به هر حال اونا پسر بزرگیه

گفتم: چند روز پیش پدر پژمان تماس گرفت و گفت : هفته ی بعد میاد تا مهراد رو ببره هر چقدر گفتم اونا هوا سرده وسط مدرسه ست حرف خودش رو زد و گفت : خانوم جون بی تابی می کنه و در ضمن هفته ی بعد دوشنبه تا پنج شنبه تعطیلاته و از این حرف ها شنبه و یکشنبه رو هم نمی ره . اگه به من بود همون پشت تلفن همه چیز رو می گفتم اما هر کاری کردم نشد نتونستم . من که دیگه با این خانواده نسبتی ندارم . طاقت دوری مهراد رو ندارم بهشون می گم اگه واقعا خود مهراد رو دوست داشته باشن و به عنوان نوه قبول داشته باشن که هیچ اگر هم نه و اونا فقط به واسطه ی نسبت خونیش با پژمان بخوان خب ، دیگه تکلیف معلوم می شه تصمیم گرفتم صبح دوشنبه خودم برم شمال مهراد رو هم نمی برم می ذارم پیش مهین بمونه همه چیز رو بهشون می گم و ازشون خواهش می کنم مهراد چیزی نفهمه تا به وقتش . ریحانه: البته اگه قبول کنن ! زمانه : چرا نباید قبول کنن ؟ ریحانه : خب شاید فکر کنن غزل این حرف ها رو از خودش در آورده واسه اینکه اونا دست از مهراد بکشن زمانه فکری کرد و رو به من گفت: بیراه هم نمی گه غزل ! مخصوصا با وجود اونا پروانه فکر نکن به این راحتی دست از سرت بر می دارن

زهره : آره ، اصلا چه اشکالی داره مگه چند وقت يه بار مي خوان بيرنش اونجا ؟ من با نظر تو موافقم مهراڢ فعلا نبايد چيزي بدونه ؛ شماهم كه الان دارين زندگيتون رو مي كنيد اصلا بذار دل اون پير زن به وجود مهراڢ خوش باشه چي مي شه مگه ؟ فراموش نكن اون پيرزن دو تا بچش رو از دست داده حالا من كاري به اون ندارم تو خواهر مني مثل دو تا دخترام دوستت دارم به هر حال ۱۰، ۱۲ سال همه اينطوري فكر مي كردن كه مهراڢ بچه ي تو و پژمانه چه تضميني هست كه اونا به همين سادگي حرف هات رو قبول كنن و ازت مدرك و آزمايش نخوان اين وسط خودت اذيت مي شي . مستأصل شدم : آخه پس من چيكار كنم ؟ آقا جون مي خواد اين هفته مهراڢ رو بيره لعنت به اين تعطيلات اگه اين همه تعطيل نبود آقا جون الان به سرش نمي زد مهراڢ رو با خودش بيره . زهره : بعدم تو بخوای يا نخواست با اونا از بين نميره تو يه روزي عروسشون بودي ريحانه : مهراڢ بچه ي عاقله تا حالا ازش خواستي كه قبول نكنه همراه آقا جون بره شمال ؟ من : راستش نه ريحانه : خب امتحان كن شايد اگه خودش نخواد كه بره اونام كمتر پا پيچ بشن من : به هر حال اونم بچه ست اونجام كه فضاش بازه كوچيكتر كه بود وابستگيش بيشتر بود به من ؛ آقا جون و خانوم جون كه اصرار مي كردن مي زد زير گريه و اكثرا اونا تسليمش مي شدن ولي الان خب اونم بدش نمي ياد چند روزي رو با اونا بگذرونه به هر حال من دو باره با آقا جون تماس مي گيرم و ازش مي خوام كه نياد دنبال مهراڢ اگه قبول كرد كه هيچ اگه نه كار رو يكسره مي كنم مرگ يه بار شيون يه بار . زمانه پوفی كشيده و گفت: باشه هر جور صلاح مي دوني به آشپزخانه رفتم و با ظرف ميوه برگشتم زهره و زمانه در حال پچ پچ بودند كه با ديدن من ساكت شدند ظرف ميوه را روي ميز گذاشتم و پيش دستي ها را جلويشان چيدم ريحانه : خاله ، آقا تورج اين خونه رو در ازاي مهره برات



گذاشت ؟ روی مبل سر جایم نشستم و گفتم : راستش نمی دونم حرفی از مهریه و این چیزا به میون نیومد نه از طرف اون نه از طرف من تازه وقتی رفت فهمیدم چقدر دوستم داشت البته به سبک خودش . گفت این خونه رو برات گذاشتم که آسایشت تامین باشه گفت : می دونم تو هیچ وقت عاشقانه دوستم نداشتی و از روی جبر روزگار زخم شدی .

زمانه ابرویی بالا انداخت و گفت: این طرز رفتار از اون بعید بود پرتقالی برداشتم و مشغول پوست گرفتن شدم : آره بعید بود راستش خودمم تا روزهای آخر که نامه اش رو خوندم اینجوری نشناخته بودمش ولی خب توی این دنیای به این بزرگی غیر ممکن وجود نداره مخصوصا در مورد خصلت آدم ها . البته من تصمیم گرفتم به محض اینکه یه ردی از تورج پیدا کردم این خونه رو پیشش بدم زمانه در حالی که سیبش را گاز می زد پرسید :

چرا مثلا ؟ من: خب احساس می کنم اینجا حق من نیست من که دیگه زنش نیستم اون در قبال من وظیفه ای نداره زمانه : وا چه حرفا ! بالاخره تو چند سال زنش بودی دیگه حق و حقوقی داری من: آره درسته ولی تورج درست می گفت من از روی جبر زندگی زنش شدم زمانه: حالا هر چی ! من : آخه الانم وضعیتم با چند سال پیش فرق کرده حقوقی که از دانشگاه می گیرم کفاف زندگیمون رو می ده زهره : به نظر منم حق با زمانه ست دیگه حوصله ی بحث در این مورد را نداشتم برای اینکه از این جو دور شویم گفتم : راستی ، چند روز دیگه با چند تا از دانشجوهای دخترم یه دور همی و شب شعر داریم اگه دوست دارین شما هم بیاین ! هیچ کدام استقبال نکردند ادامه دادم: باشه هر جور صلاح می دونید مژگان که می یاد رایحه رو هم نمی دونم مهین هم استقبال نکرد به مهره هم گفتم اونم خوشش نیومد خیلی بی ذوقید زدند زیر خنده رو به ریحانه پرسیدم : یعنی تو نمی یای ریحانه ؟ ریحانه : نه خاله همین الانشم بچه ها پیش مادر

شوهرم موندن زهره سرش را پایین انداخت و گفت: تازه خانوم یه تو راهی هم داره  
ریحانه با تشر گفت: مامان! زهره رو به من گفت: ببخشید غزل جون منظورش را  
فهمیدم شاید فکر می کرد از بچه دار نشدن خودم ناراحت شوم گفتم: وا، آبجی من  
واسه چی ببخشم! ریحانه جون، حسابی عیال وار شدی و دیگه قید کار بیرون رو زدی!  
ریحانه خندید و گفت: آره دیگه نمی دانم چرا ولی دیگر از خبر بچه دار شدن کسی  
حسرت را حس نمی کردم اصلا برایم معنی نداشت با خودم گفتم این را بالاخره اطرافیان  
هم درک خواهند کرد.

دو، سه روز بعد در حال برگشت به خانه بودم که گوشی ام زنگ خورد شماره ی آقا جون  
بود مردد بودم که جواب دهم یا نه ترسیدم اگر جوابش را ندهم بیاید.

\_ سلام آقاجون \_ سلام دخترم خوبی؟ مهاد خوبه؟ \_ ممنون به لطف شما شما  
خوبین؟ خانوم جون خوبه؟ پروین فائزه همه خوبن؟ \_ آره آقا جون مزاحم شدم بگم  
فعلا نمی تونم پیام دنبال مهاد ( نفس راحتی کشیدم ) سکوتم را که دید گفت: می دونم  
خوشحال شدی ولی نمی پرسى چرا؟ دستپاچه گفتم: نه نه ولی چرا؟ \_ توی حموم  
لیز خوردم بابا جان پام در رفته \_ ای وای خدا بد نده کمکی چیزی می خواید؟ \_ خدا  
که بد نمی ده بابا جان تقصیر خودم بود ولی نه ممنون پروین هست همین دیگه گفتم  
خبر بدم همون حرف تو شد باشه فعلا خداحافظ \_ خداحافظ. گوشی را روبه رویم  
گرفتم و با لبخند نگاهش کردم پس فعلا قضیه ی مهاد منتفی شده بود آن ها از جدایی  
من و تورج خبر نداشتند و اگر نه مطمئنم از من میخواست که مهاد را به آنجا ببرم

پنج شنبه طبق قراری که با بچه ها داشتم برای ناهار آمدند مژگان و رایحه زودتر آمده بودند مژگان می گفت : عمه ، من روم نمی شه خجالت می کشم آخه تا حالا اونا رو ندیدم رایحه گفت: بمیرم الهی تو و خجالت ! گفتم : آشنا می شید ، خیلی بچه های خوبین تارا و آسیه دختر خاله ان و با مهدیس توی همین دانشگاه آشنا شدن تارا و آسیه از شهرستان اومدن خانواده ی تارا راضی به درس خوندنش نبودن اونم توی تهران، اونم دانشگاه آزاد دیگه به اصرار آسیه و خانواده اش را ضی میشن نیلوفر از همین ورامین اومده راهش دوره ولی نه به اندازه ی تارا و آسیه مهدیس هم که بچه ی تهرانه . براشون از شماها تعریف کردم مژگان گفت: حالا خاله چرا فقط این چهار تا میان؟ بچه های دانشگاه آزاد اکثرا مال خود تهرانن و فعلا نیلوفر و تارا و آسیه از خانواده درون و مهدیس که دوست صمیمیشونه گفتم یه آخر هفته دور هم جمع باشیم . رایحه گفت: خاله زحمت نکش ، نمی خواد در موردشون توضیح بدی؛ این مژگان اونا رو نبلعه ، خجالت پیش کشش ! مژگان شاکی شد: حالا ببینا ! یه بارم من خواستم سر به راه بشم تو نذار دختر عمه . مهرداد میوه های شسته را داخل ظرف چیده و گفت: خوبه مامان؟ قربان صدقه اش رفتم : آره قربونت برم الهی مژگان گفت: جمعمون حسابی زنونه ست آخه تو چی می گی این وسط فسقلی ! رایحه مهرداد را به خودش چسباند : اذیت نکن بچه رو مژگان خندید: خدا رو چه دیدی شاید این آقا مهرداد همین امروز قسمتش رو از بین این چهار تا پیدا کرد و هر دو زدند زیر خنده

مهرداد پرسید: مامان ، قسمت چیه ؟ گفتم : هیچی پسرم ، شوخی می کنن بعد با اخمی آمیخته به خنده گفتم : شعور یه چیز ذاتیه ربطی به دکترو غیر دکترو نداره! پاشید ، پاشید بچه رو اذیت نکنید مژگان پرسید: عمه، اینا قبلا هم اومده بودن اینجا ؟ جواب دادم: تارا

و آسیه آره ، ولی نیلوفر و مهدیس بار اولشونه . نیم ساعت بعد بچه ها هم رسیدند تقریباً با مژگان هم سن و سال بودند و زود با هم اخت شدند مهرداد هم آمد و تک تک با همه سلام کرد و دست داد به نیلوفر که رسید ، نیلوفر او را به سمت خودش کشید و بوسید و دوباره نگاهش کرد مژگان با شیطنت چشمکی به رایحه زد و رو به من لب زد: عمه ، قسمته ها! به زور لبخندم را کنترل کردم و دعوتشان کردم برای ناهار بعد از ناهار هر چقدر اصرار کردم ظرف ها را نشورند قبول نکردند و مهدیس و مژگان ظرف ها را شستند و بعد نشستیم و مشاعره را شروع کردیم و رایحه و مژگان هم هاج و واج نگاهمان می کردند . بعد از مشاعره رفتم ظرف میوه را بیاورم که مهرداد دنبالم راه افتاد پرسیدم : چیه پسرم ، چیزی می خوای ؟ مهرداد آرام زیر گوشم گفت: مامان، اون دختره چرا همه اش یه جوری نگاهم می کنه ؟ با لبخند پرسیدم: کدوم مامان جان ؟ گفت : اون که پیرهن خالدار پوشیده سرم را بلند کردم و از آشپزخانه نگاهمی به رو به رو انداختم : آها ، نیلوفر رو می گی عزیزم مهرداد نالید : آره پرسیدم : چجوری نگاه می کنه ؟ مهرداد اخم هایش در هم رفت : همش زل می زنه می خنده ! یاد حرف رایحه افتادم خنده ام گرفت گفتم: نه مامان اشتباه می کنی.

ظرف میوه را به همه تعارف کردم دقت که کردم دیدم مهرداد درست می گوید نیلوفر از مهرداد چشم بر نمی داشت پرسیدم : نیلوفر جون چیزی شده ؟ گفت : استاد ببخشید ، منظوری نداشتم گفتم : نه عزیزم فقط این پسر من یه کم حساسه مژگان گفت : حالا دیدی عمه جون ! از مهرداد بپرس شاید قبول کرد ؟ بعد با لودگی قضیه را برای همه تعریف کرد و بچه ها زدند زیر خنده نیلوفر لبخند به لب گفت : استاد ببخشید ولی شباهت مهرداد جان با خاله ام خیلی زیاد و عجیبه حتی بچه های خودش اینقدر شبیهش نیستن

لبخند به لب گفتم : واقعا؟ گفت : آره ، اتفاقا عکسش توی گوشیم هست می خواید ببینید ؟ خودتون متوجه می شید هر چند کیفیت دوربین گوشیم تقریبا افتضاحه کنجکاو شدم عکسی که نیلوفر می گفت را ببینم گوشی را از کیفش در آورد و رو به رویم گرفت : اینم عکس خاله خانوم من بعد شروع کرد به حرف زدن : خودتون ببینید انگار صورتش کوچولو شده ، شده مهرا

بقیه هم آمدند تا عکس را ببینند دلم آشوب شد احساس می کردم تمام دیوار های خانه فشارم می دهند صاحب عکس را می شناختم خودش بود میترا ! کسی که مهرا را به دنیا آورده بود خدایا باورم نمی شود دست تقدیر دوباره پای میترا را به زندگی ام باز کرده بود نمی دانم چرا اما جایی ته قلبم آرزو داشتم دیگر هیچ وقت نامش را هم نشنوم و حالا.....

چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم .

چشم که باز کردم خودم را روی تختم دیدم

سرمی به دستم وصل بود مهرا دستم را گرفته بود و به محض باز شدن چشمم دستم را ول کرد و به سمت در رفت : آجی مزگان مامانم چشماشو باز کرد مزگان سراسیمه بالای سرم آمد : خدا رو شکر عمه به هوش اومدی نیم خیز شدم که مزگان مانع شد : رایحه گفته تا نیومده از جات تکون نخوری . دستم را به سرم گرفتم : رایحه کجاست ؟ مزگان : رفته دارو خانه ی سر کوچه بی هوش که شدی هول کردیم ؛ یه بار رفت برات سرم گرفت و بهت وصل کرد الانم رفت چند تا داروی تقویتی بگیره . نگاهی به پنجره انداختم هوا تاریک بود : ساعت چنده ؟ مزگان : ۶ غروب من : بچه ها کجان ؟ مزگان : رایحه

که سرم رو بهت وصل کردو گفت حالت خوبه خیالشون راحت شد و رفتن . مژگان لبه ی تخت نشست : یهو چی شد عمه ؟ تو که حالت خوب بود دست مهاد را که لبه ی دیگر تخت نشسته بود و دستم را گرفته بود فشردم و لبخندی به رویش زدم : خانوم دکتر نگفت مگه؟ مژگان : چرا ، گفت فشارت افتاده من: خب ، فشارم افتاده دیگه مژگان : عمه ، برات سوپ پختم من : ای بابا من که مریض نیستم مژگان : شبم پیشت می مونم من : مامانت نگران نشه! مژگان : نه بهش خبر دادم ولی رایحه فکر کنم نمونه من: خوب کاری می کنه بالاخره خونه زندگی داره مژگان : بله ، عین ما یکه و یالقوز نیست من: تو هم خونه و زندگی دار می شی وروجک حرص نخور همه چی به وقتش مژگان : خجالتم نده عمه من: برو ، تو و خجالت؟

خدایا میترا را کجای دلم بگذارم اگر هوس کند مهاد را ببیند چه؟

هم دلم می خواست بدانم الان کجاست و چه می کند و اصلا چه در سر دارد و هم اینکه حتی دلم نمی خواست نامش را بشنوم آه پژمان ای کاش مرا هم با خودت برده بودی!

دوروز بعد تارا و آسیه و مهدیس و نیلوفر دوره ام کردند و از احوالم جويا شدند و من خیالشان را راحت کردم از نیلوفر خواستم که آخر کلاس بماند . او هم ماند پرسیدم : ببینم نیلو ، گفتی اون خانوم خالته؟ نیلوفر : بله استاد ، چیزی شده ؟ اون روز هم به محض دیدن عکسش از هوش رفتین ، میشناسیدش؟ بدون توجه به سوالش گفتم : می شه ازش برام بگی ؟ الان چیکار می کنه ؟ نیلوفر گفت:مادرم تعریف می کرد که توی دوران نامزدی با شوهرش دانیال اینجا توی تهران درس می خوندن خیلی هم به درس و پیشرفت علاقه داشت تمام هم و غمش ادامه تحصیل تو یکی از کشورهای اروپایی بوده اما خب همون

اول ازدواج بچه دار می شه خاله اصلا حوصله ی بچه داری نداشت و دلش می خواست بدون مزاحم به درس و مشقش برسه اما درست یک سال بعد دوباره بار دار میشه و دومی رو به دنیا میاره و بعد سومی مادرم تعریف می کرد که خاله میترا اون وقت ها افسردگی گرفته بود و به شوهرش می گه یا می ری و یه کاری می کنی که دیگه بچه دار نشیم یا تو بمون و بچه هات آقا دانیال هم که خیلی میترا رو دوست داشته حرفش رو قبول می کنه واگر نه فکر کنم خاله میترا الان یه مهد کودک بچه داشت با سه تا بچه ی قد و نیم قد با افسردگی که خاله گرفت دیگه قید درس و دانشگاه رو زد و شد یه زن خانه دار خونه ی ما اون وقت ها کرمانشاه بود و با اینکه مادرم و مادر بزرگم به خاله خیلی کمک می کردن اما خاله از پیششون بر نمی یومد و روز به روز حالش بدتر می شد مادرم می گفت دانیال خیلی مرده که این وضع رو تحمل می کنه و دم نمی زنه و به هر ساز میترا می رقصه هر مرد دیگه ای بود این وضع رو تحمل نمی کرد . می دونی استاد خالم زن عجیبیه راستش من تا حالا همچین زنی دورو برم ندیدم باور می کنید هیچ مهری به بچه هاش نداشت فقط از روی وظیفه بود که نگهداریشون می کرد نه مهر مادری یکی دو سال بعد از اینکه شوهرش رو فرستاد تا عقیم بشه بدون اینکه به کسی بگه رفت و خودش رو هم نازا کرد هر چند الان دیگه بچه ها از آب و گل در اومدن و خاله میترا دیگه مثل قبل کلافه و سر در گم نیست ولی کلا قید تمام بلند پروازی هاش رو زد و شد یه زن خانه دار مادرم همیشه بهش می گفت الان جوونی حالیت نیست چهار صباح دیگه که پیر شدی این بچه ها می شن عصای دستت . پرسیدم: الان چگونه خوبه ؟ نیلوفر : آره خوبه ولی زحمت سرو کله زدن با بچه ها با آقا دانیاله . شاید باورتون نشه ولی با اینکه این بچه ها سنی ندارن و هنوز کوچیکن اما چنان هوای میترا رو دارن و ازش حساب می برن که نگو ما که این همه از مادرامون مهر و

محبت دیدیم یه همچین حسی به مادرمون نداریم ولی استاد هیچ کدوم این سه تا بچه قدر مهاد شبیه خاله میترا نیستن این عجیب نیست که یه بچه ی غریبه که تا حالا هم ندیدیش اینقدر شبیهت باشه ؟ ! گفتم : خب چرا ، عجیبه نیلوفر گفت: دیروز دلم می خواست یه عکس از مهاد جان بندازم و به خاله نشون بدم که حالتون بد شد و به کل فراموش کردم حالا ان شا... ی بار دیگه ! لبخند محزونی بر لبانم نقش بست

نیلوفر درست می گفت مهاد عجیب شبیه میترا بود و هر چقدر هم که بزرگتر می شد این شباهت بیشتر می شد . ساکت شدم چیزی برای گفتن نداشتم . نیلوفر پرسید: استاد ، شما خاله ی من رو می شناسید ؟ دستپاچه جواب دادم : نه نه چرا باید بشناسم ! نیلوفر با انگشت کوچکش گوشه ی چشمش را خاراند : همینجوری ، آخه سرگذشتش براتون جالب بود

گفتم : نه ، خب ، نیست که می گی شبیه مهاده ؛ عکسشم دیدم حق با توست خیلی شبیهن فقط همین ! ببخش وقت رو گرفتم نیلوفر : نه استاد خواهش می کنم .

\*\*\*\*

اسفند ماه بود و همه در تکاپوی عید و مراسمش . چند ماهی می شد که تورج رفته بود نمی دانم چرا دلتنگش نبودم نمی دانم چرا جای خالیش اذیتم نمی کرد نمی دانم چرا هنوز هم وقتی که کمی سرم خلوت می شد یاد پژمان و خاطره اش رهایم نمی کرد شاید تورج حق داشت من مرده ی پژمان را به او ترجیح می دادم اما او مرد بدی نبود تورج مثل اکثر مرد هایی بود که می شناختم مغرور بود جذبه داشت به قول خودش در دل دوستم داشت اما عصبانی هم می شد دعوا هم می کرد قهر می کرد سخت می گرفت غر



می زد او مثل بقیه ی مردها بود مثل جواد مثل ایرج ؛ این پژمان بود که با همه فرق داشت این پژمان بود که مثل یک مادر از خود گذشته و مهربان بود مثل یک خواهر دلسوز مثل یک شوهر عاشق مثل یک پدر حامی آه که چقدر دلتنگش بودم

دلتنگم و با هیچ کس میل سخن نیست

کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست

عید هم آمد و آقا جون مهرداد را با خودش برد دیگر از عید بیزار بودم آقا جون دوم عید به خانه مان آمد یک ساعت بیشتر نشست چیزی هم از تورج نپرسید من هم چیزی نگفتم مهرداد که رفت نشستم و یک دل سیر گریستم عید دیگر چه بود این را دیگر کدام خجسته دلی بنا نهاده بود ؟ لعنت به این زندگی ! آن عید کشدار را تنها بودم چون هر کس جایی رفته بود جواد و خانواده اش شیراز ایرج و مهر و اصفهان زمانه و زهره و خانواده هایشان هم مشهد هر چند هر کدامشان کلی برای همراه بردنم اصرار کردند اما نه دل و دماغش را داشتم و نه دلم می خواست سربار شان باشم خلاصه که غزل مانده بود و حوضش و یک دنیا دلتنگی

\*\*\*\*

چند ماه بعد اواسط تابستان جواد نانویی را به شاگردش سپرده بود و خودش به مسافرت رفته بود این کار از جواد بعید بود ؛ جواد با مهین و بچه ها هم به زور به شیراز می رفت آن هم فقط به خاطر مهین و مامان فائقه چه رسیده به اینکه بخواهد تنها به مسافرت برود آن هم این وقت از سال و در این گرمای تابستان .

مهین می گفت چیزی نمی داند اما می دانستم که می داند و نمی خواهد بگوید یک روز که به خانه شان رفته بودم آنقدر به مهین اصرار کردم که او هم کلافه شد . مزگان از آشپزخانه و با صدای بلند گفت: من بهت می گم عمه ! مهین تشر زد : مزگان! مزگان گفت: خب مامان بگو دیگه گناه داره ! بعد هم گفت : عمه جون ، بابام رفته پی تورج خان مهین با اخم نگاهش کرد : مگه دستم بهت نرسه مزگان ! پرسیدم : آخه برای چی ؟ مهین چشم از مزگان برداشت و رو به من گفت: جواد اصرار داشت به تو چیزی نگم راستش از وقتی فهمید تورج بی خداحافظی رفته دل آشوب بود می گفت باید پیداش کنم و حقش رو بگذارم کف دستش گفتم: آخه چه حقی؟ من که از اون گله ای ندارم مهین : چی بگم والا جواد رو که می شناسی می گفت باعث ازدواجشون من بودم همش خودش رو مقصر می دونست من: مگه می دونه تورج کجاست ؟ مهین : نه ولی یه حدس هایی می زد . حدس می زد یزد باشه آخه پدر تورج اصالتا یزدی بود اونم فعلا رفته اونجا می گفت احتمالا تورج اونجا تالار زده باشه خلاصه که الان چند روزه که اونجاست . با حرص گفتم : حالا من ول کردم آقا داداشمون ول نمی کنه آخه خب رفته دیگه من که مجبورش نکردم حالا جواد رفته چی بگه ؟ چرا رفتی ؟ خب چرا رو که من بهش گفته بودم . مهین گفت : همین دیگه، تمام حرص جواد از این بود که تورج حق نداشت ولت کنه و بره تمام حرفش این بود که خودش غلط کرده که خواسته بره . کلافه شدم : اصلا ولش کن ؛ به من چه من یه زمانی زن تورج بودم الان دیگه نیستم جوادم رفته دنبال دوست قدیمیش مهین : یعنی تو واقعا از رفتن تورج ناراحت نیستی ؟ من: شاید باورت نشه ولی وقتی احساسی در میون نباشه دلبستگی هم ایجاد نمی شه البته اینو نمی شه انکار کرد که آدم گاهی به یه وسیله هم عادت می کنه چه برسه به یه آدم ، که از قضا بدی هم در حقت نکرده ولی خب

اون بچه می خواست و یه خانواده ی شلوغ. من همون جور که یه زمانی به بودنش عادت کردم حالام به نبودنش عادت کردم. نمی دونم اگه دل جواد اینجوری آروم می گیره من دیگه حرفی ندارم .

یک هفته بعد از دیدار من و مهین غروب بود و مشغول درست کردن شام بودم مهرداد هوس کتلت کرده بود و من در تدارک آن بودم که زنگ خانه به صدا در آمد همینطور که پشت میز آشپزخانه نشسته بودم گفتم : مهرداد جان مامان، ببین کیه ؟ مهرداد بدو بدو به سمت آیفون رفت و با شوق دکمه ی آیفون را فشرد پرسیدم : کی بود مامان جان؟ مهرداد : دایی جواد و به سمت در ورودی رفت

با خودم زمزمه کردم : جواد؟ جواد که مسافرت بود کی برگشته که مهین به من چیزی نگفته؟ سریع از جا بلند شدم و دست هایم را شستم من هم مثل مهرداد رفتم جلوی در . جواد از در آسانسور خارج شد و مهرداد پرید بغلش و بوسیدش .

من: سلام داداش جواد : سلام غزل جان من: مهین گفته بود رفتی مسافرت کی برگشتی به سلامتی؟ دورو بر را نگاهی انداختم و پرسیدم : پس مهین و بچه ها؟ جواد: اونا نیستن تنها اومدم این دفعه ی دومش بود که تنها می آمد تازگی ها جواد هم عجیب شده بود جواد : خب ، آبجی خانوم اجازه می دی پیام داخل ؟ راست می گفت چهار چوب در را گرفته بودم : عه ببخشید داداش بفرما چهره اش خسته و گرفته بود به سمت سرویس رفت و دست و رویش را شست آمد و روی یکی از مبل ها نشست سریع برایش چای گذاختم جواد : بیا بشین نمی خواد چیزی بیاری من: یه چایی بیارم معلومه حسابی خسته ای پس چرا مهین نیومد؟ جواد: راستش خونه نرفتم فقط

تلفنی به مهین خبر دادم امروز برمی گردم هر کاری کردم نتونستم برم خونه باید اول می یومدم اینجا ؛ مهین تلفنی بهم گفت که خبر داری کجا رفتم و برای چه کاری من: آره می دونم ، ولی آخه واقعا نیازی نبود . حالا پیداش کردی ؟

دیدیش؟ جواد: آره دیدمش من: خب؟ جواد: بیا بشین تا برات تعریف کنم آب جوش را در قوری ریختم و قوری را روی کتری گذاشتم شعله را کم کردم و رفتم روبه روی جواد نشستم نمی دانم چرا ولی هر چقدر می خواستم خودم را بی تفاوت نشان دهم نمی شد شاید می توانستم به جواد یا مهین بگویم دیدار جواد و تورج و اینکه چه حرف هایی بینشان رد و بدل شده برایم اهمیتی ندارد اما خودم را که نمی توانستم گول بزنم جواد کمی روی مبل لم داد و بعد نگاهش به مهرداد افتاد و گفت : بیا اینجا ببینم دایی جون! مهرداد رفت و کنار جواد نشست جواد بوسیدش: ببینم ، دایی اگه بهت بگم من با مامانت یه سری حرف بزرگونه دارم و تو نباید..... مهرداد پرید وسط حرف جواد : آره دایی جون می دونم من نباید بشنوم می رم اتاقم اونجا کارتون می بینم و بلند شد که برود جواد گونه اش را بوسید : آفرین پسر با فهم و شعور خودم یه جایزه پیشم داری چشم های مهرداد برقی زد و او هم گونه جواد را بوسید و رفت و در اتاقش را بست صدای تلویزیون اتاقش که بلند شد جواد خیالش راحت شد : برات نمی گم که کجاها رو دنبالش گشتم و با چه بدبختی اونم بعد از چند روز پرس و جو پیداش کردم فقط خوبیش این بود که می دونستم شاید یزد رفته باشه همون جا هم پیداش کردم . حدسم درست بود و اونجا مدیریت یه تالار رو به عهده داشت ؛ مثل اینجا . اول که دیدمش علی رغم میلیم یه کشیده خواباندم تو صورتش . گفت : علیک سلام . گفتم : مردیکه ، بی خبر گذاشتی رفتی تازه سلامم می خوای ! می دونی چند ماهه دارم بهت فکر می کنم ؟ می دونی چند روزه در به در دنبالتم نا لوطی !

سرش رو انداخت پایین : حق داری جواد حق داری . ولی من مجبور بودم گفتم : مجبور بودی؟ چرا مثلا؟ بچه می خواستی؟ خب مرد و مردونه طلاق می دادی واسه چی غیابی؟ چرا موش و گربه بازی در آوردی؟ باز سرش رو انداخت پایین : همین جا می خوام باز خواستم کنی؟ جلوی خدمه ی تالار؟ در حالی که خون خونم رو می خورد گفتم : باشه بریم توی ماشین من ، اونجا حرف بزنیم راه افتادیم به سمت ماشین. سوار ماشین شدیم . گفتم : تورج ، فقط یه چیزی بگو که به این همه سال رفاقتمون شک نکنم اینم قبول کن که تو در حق خواهر من نامردی کردی ! داد زد: نکردم فریاد زدم : دِ نامردی کردی لعنتی ! یعنی اون همه ادعات می شد که دوستش داری و چه می دو نم این خزعلات همش کشک بود؟ تورج گفت: نه نبود گفتم : پس چی؟ ها؟ راستی الان چیکار می کنی خوشبختی؟ تورج عصبی شده بود گفت: آره ، من دوسش داشتم ، اصلا به خاطر خودش بود که ولش کردم خندیدم ، بلند و عصبی و همینطور که با کف دستم به فرمون ضربه می زدم گفتم : آها معنی دوست داشتن رو هم فهمیدیم . خوبه خیلی خوبه تورج گفت: جواد یه طرفه به قاضی نرو لطفا . کف دستم رو روبه روش گرفتم و گفتم : باشه باشه تو بگو ، تا من دو طرفه به قاضی برم خوبه؟ ولی بگو لعنتی!

سرش رو انداخت پایین و با صدای خفه ای گفت : غزل دیگه به من احتیاجی نداشت ؛ اصلا از اولش دوستم نداشت . نگاه تندی نثارش کردم و پرسیدم : یعنی تو نمی دونستی ؟ گفت: چرا ، می دونستم ، اون برای من یه عشق قدیمی بود یه..... با حرص پرسیدم : یه چی؟ ها؟ دِ جون بکن لعنتی معنی عشق رو هم فهمیدیم ! تورج عصبی شد و گفت: آه جواد می ذاری حرف بزنم؟ با دست زدم روی دهنم: باشه ، بفرما ! ادامه داد: رفتن من به صلاح خودش بود . بعد مین و مین کرد و گفت: غزل از اون موقع به بعد نرفته شمال؟

نرفته فائزه رو ببینه ؟ گفتم : نه نرفت یعنی فکر نمی کنم رفته باشه چطور؟ تورج گفت:  
من ازش توی اون نامه خواستم بودم بره فائزه رو ببینه جواد، تعریف دیدارش با تورج را  
متوقف کرد و رو به من پرسید: آره غزل ؟ ازت خواسته بود بری فائزه رو ببینی؟ فکری  
کردم و جواب دادم : الان که می گی یادم افتاد : آره یه چیزایی گفته بود ولی من هنوز به  
هیچ کدومشون نگفتم از تورج جدا شدم اونا نمی دونن فائزه رو هم که ندیدم اصلا اون  
موقع که با هم زندگی می کردیم خوشش نمی یومد من با خانواده ی پڑمان در ارتباط  
باشم ؛ خودش ازم خواست دیگه با فائزه یا پروین تماس نداشته باشم . فائزه هر از چند  
گاهی تماس می گرفت که اونم دیگه قطع شد منم پی گیر نشدم  
حالا چی شده یاد فائزه افتاده ؟ جواد لبخند تلخی زد : نمی دونم قسم حضرت عباسش  
رو باور کنم یا دم خروسش رو ! پرسیدم : چطور؟  
گفت: تورج ازدواج کرده؛ همون جا توی یزد . جواد آهی کشید و ادامه داد: شاید باورت  
نشه خانومش الان بار داره ! غمی مرموز بر اعماق قلبم چنگ می کشید. برخاستم . جواد  
پرسید : کجا؟ جواب دادم: برم چایی بیارم تا الان دیگه دم کشیده .  
رفتم آشپزخانه دو دستم را بر لبه ی گاز گذاشتم و تا می توانستم فشار دادم . نمی دانم  
چه ام شده بود از دست که ناراحت بودم ؟ از تورج که فقط چند ماه بعد از جدایی رفت  
پی زندگی اش! اصلا کی وقت کرد ازدواج کند ؟ کی وقت کرد بچه دار شود؟ چگونه  
ادعای عشق می کرد که اولش به خاطر بچه رهایم کرد و بعد به یک سال نکشیده دیگری  
را جایگزین کرد ؟ عشق تورج هم مانند خودش بود ناشناخته ! تعریف نشده ! یا از

جواد ، آیا او از مسافرت مستقیم به دیدنم آمده بود تا خبر سرو سامان گرفتن تورج را  
برایم بیاورد ؟

به خودم نهیب زدم چه ات شده غزل ؟ اصلا من چرا از ازدواج تورج به هم ریخته ام ؟  
اصلا به درک اصلا به من چه ! روزی هزار نفر با هم ازدواج می کنند و بچه دار می شوند  
کک من هم نمی گزد تورج هم یکی از آن هزار تا من چرا ناراحت شده ام !؟

صدای جواد بلند شد : غزل جان ! آبجی کجایی؟ قطره اشک سرتق را که خودش را به زور از  
گوشه ی چشمم انداخته بود پاک کردم بغض ناشناخته ام را فرو دادم و گفتم الان می یام  
و با سینی چای رفتم و روبه رویش نشستم : بفرما داداش سرد می شه ! راستی من دارم  
واسه شام کتلت می پزم زنگ بزن مهین و بچه هام بیان اینجا جواد: نه ، خسته ام باید  
برم . تو که فکر نمی کنی اومدم اینجا خبر ازدواج تورج رو بهت بدم ؟ در دل نالیدم : پس  
برای چه آمدی ؟ که گفت: تورج به من گفت: من فکر می کردم تا حالا غزل رفته و به فائزه  
سر زده یا باهاش حرف زده بعد با من من ادامه داد: آخه می دونی چیه با تشر ازش  
پرسیدم : امروز چته تورج؟ چرا رکو راست حرفت رو نمی زنی ؟ من این همه آواره نشدم که  
بیام از تو منو من بشنوم تورج گفت: راستش من از فائزه خواستم که دیگه دورو بر زندگی  
من و غزل پیداش نشه پرسیدم : چرا اونوقت: خب ، خب ، کلافه شدم : خب چی ؟  
جون بکن دیگه تورج روش رو از من برگردوند و ادامه داد: یه روز فائزه پاشد با شوهرش  
اومد تالار یه چیزایی می گفت از اون روز به بعد زندگی برام تیره و تار شد ، سیاه شد  
راستش نمی دونستم اگه غزل بفهمه چیکار می کنه و چه تصمیمی می گیره ؟ تازه قرار بود  
یه بچه بیاد و زندگیمون رو گرم کنه حالا اما..... تصمیم گرفتم از دیدار با فائزه به غزل چیزی  
نگم و نگفتم

خیلی با خودم کلنجار رفتم و خودم رو قانع کردم که کاری که می کنم درسته که غزل الان حق منه . رو به جواد پرسیدم : مگه فائزه چی به تورج گفته بود داداش؟ جواد آهی کشید و گفت : راستش نمی دونم چی باید بهت بگم، اصلا چطور باید بهت بگم از یزد تا اینجا با خودم کلی کلنجار رفتم صد بار خودم رو لعنت کردم که ای کاش اصلا نرفته بودم پیش تورج، صد بار با خودم تکرار کردم که چطور بهت بگم ؟ چطور بهت بگم که ..... اما الان ، الان نمی تونم ، نه ، از من بر نمی یاد . اصلا اشتباه کردم اومدم اینجا . جواد هیجان زده شده بود و علتش را نمی فهمیدم اشاره ای به چای کردم : داداش آروم باش چایت رو بخور سرد شد اصلا بذار ببرم عوضش کنم جواد : نه نمی خواد ، همین خوبه . یک حبه قند برداشت و چایش را نوشید . نا آرام و در فکر ؛ حرکاتش برایم عجیب بود . فنجان خالی را در سینی گذاشت . پرسیدم : چی شده داداش ؟

بی مقدمه گفت: غزل، خودم فردا می برمت شمال فائزه رو ببینی خودش همه چیز رو برات بگه . راستش رو بخوای خودم هم هنوز حرف های بی سرو ته تورج رو باور نکردم . با تعجب پرسیدم : شمال ؟ فردا؟ آخه برای چی ؟ اصلا فائزه چی رو باید به من بگه اصلا چرا خودت نمی گی ؟ نه داداش نمی شه اصلا تا بهم نگی من هیچ جا نمی یام . جواد با تحکم گفت: ببین غزل ، همین که گفتم وسایلت رو جمع کن فردا می یام دنبالت . کلافه شدم و پرسیدم : داداش ، می خوای بگی چی شده ؟ اصلا من بعد از یک سال ، یه کاره پاشم برم پیش فائزه بگم چی؟ ها؟ جواد کلافه شد : آخه من چی بهت بگم دختر ، چه جوری بگم که باور کنی وقتی خودمم هنوز باورم نشده . مهربان شد و ادامه داد : آبجی جون ، تو حرف منو گوش کن فردا بیا بریم ؛ قرار نیست که تو به اون چیزی بگی، فائزه می خواد حرف بزنه . پرسیدم : برای کسی مشکلی ، اتفاقی ، چیزی پیش اومده ؟ جواد: نه ، نه



نه اصلا می دونی چیه،هیچی نشده لعنت به من که اومدم اینجا . اصلا هوس کردم با خواهرم یه سر برم شمال، نمی شه ؟ من: چرا، می شه ولی آخه..... جواد: دیگه ولی و امات واسه چیه ؟ اگه می خو ای اصلا مهرداد رو نیار بذارش پیش مهین . من: نه اگه بخوام پیام که مهرداد رو هم می یارم خانوم جون و آقا جون ببیننش این همه راه رو دارم می یام هم اونا خوشحال می شن هم مهرداد . می خواستم که باز هم به جواد اصرار کنم که همین جا بگوید . اما دیگه حوصله اش را نداشتم . دیگه حادثه ای بدتر از مرگ پژمان و نبود پدر و مادرم که نبود ؛ هر چه می خواست باشد . حتما موضوع بر سر مال و منال دنیا بود . جواد به گردن من آنقدر حق داشت که نخواهم بیش از این معذبش کنم . دست از لجبازی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم و اجازه دادم راحت باشد . جواد : غزل جان ، منو ببخش قصد اذیتت رو نداشتم . من: اذیت نشدم داداش ، دنیا همینه دیگه زخم و زخم و زخم . بعدم من دیگه جایی واسه زخم خوردن از دنیا برام باقی نمونده ؛ دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست . هست ؟ جواد آمد چیزی بگوید اما منصرف شد و به جایش گفت: من خیلی خسته ام باید برم خونه به یه خواب عمیق احتیاج دارم سعی کن کارهات تا ظهر تموم شه که زودتر را بیفتیم من: باشه چشم . و بعد رفت سراغ مهرداد و بوسیدش و خداحافظی کرد و رفت .

هر چند ذهنم مشغول بود اما نمی دانم چرا این مشغولیت برایم اهمیتی نداشت . جواد که رفت من هم به آشپزخانه آمدم و مشغول کارم شدم مواد بیشتری آماده کردم تا برای ناهار بین راه هم کتلت بماند . پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و مواد کتلت را روز می دادم . صدا زدم : مهرداد ، مهرداد جان ؟ مهرداد بدو بدو آمد به آشپزخانه : بله مامان ؟ گفتم : مهرداد جون فردا با دایی جواد می ریم شمال مهرداد پسر عاقلی بود می دانست زیاد دوست

ندارم تنها آنجا بماند با اینکه از خبری که به او داده بودم خوشحال شد اما با آن بچگی سعی در مخفی کردن خوشحالی اش داشت پرسید: دوچرخه ام رو هم بیاریم؟ از جا بلند شدم روغن را در ماهیتابه ریختم و زیر گاز را روشن کردم: نه مامان جان قرار نیست بمونی کلاس زبان می ری مثلا! یکی دو روزه با هم می ریم و بر می گردیم. مهرداد باشه ی کش داری گفت و دور شد. کتلت ها را دانه دانه در ماهیتابه می انداختم و به حرف های جواد فکر می کردم ته دلم برای تورج خوشحال بودم خوب شد که ازدواج کرد خوب شد که به آرزویش رسید نمی توانم انکار کنم تمام لحظه هایی را که با او زندگی می کردم دل در گرو او نداشتم حواسم پیش او نبوده است دلیل رفتنش نازایی من بوده یا هر چیز دیگر برایش سبب خیر شد و به آرزویش رسید. تورج چه چیزی به جواد گفته بود که اینطور آشفته اش کرده بود و من برای شنیدنش باید از اینجا تا شمال می رفتم؟ شاید باز هم داشتم خودم را گول می زدم شاید شنیده های جواد برایم مهم بود حتما مهم بود که ذهنم را مشغول کرده بود.

وای خدایا آخر فردا بعد از این همه مدت بروم سراغ فائزه که چه بشود؟ برای شنیدن یک سری اراجیف! وای جواد از دست تو! مهین بیچاره چه کشیده از دستت! خب رک و راست حرفت را بزن الحق که رفاقت با تورج برازنده ات است هر دو مثل همید. آن وقت او از دست من و من تورج کلافه شده بود خب خودش هم که همان اداها را درآورد. شام دو نفره مان را خوردیم و تلوزیون تماشا کردیم و مهرداد با ذوق خوابید من هم ساک کوچکی بستم و برای فردا آماده شدیم.

فردای آن روز طرف های ظهر کارم تمام شد با جواد تماس گرفتم: جواد هم نیم ساعت بعد خودش را به خانه ام رساند سلام و احوال پرسید کردیم و سوار ماشین شدیم جواد گفت: انتظار داشتم کارات زودتر تموم بشه و خبر بدی؛ ولی عیب نداره همینم خوبه به شب

نمی خوریم . نگاهی به آسمان انداخت : از آسمون هم که آتیش می باره اینجا که اینجوریه ببین اونجا چه خبره ؟ اینجا حداقل اگر هم گرمه شرعی نیست و ..... برای خودش حرف می زد . نمی دانم چرا با اینکه نمی خواستم ولی دلگیر بودم . وسط جاده ی پیچ در پیچ هراز رسیدیم . مهرداد خواب بود جواد پرسید : تو چرا اینقدر ساکتی ؟ لبخندی زدم و جواب دادم : خب چی بگم ؟ جواد همینطور که به رو به رویش زل زده بود گفت: یعنی می خوای بگی برات اهمیتی نداره که چرا این وقت سال داریم می ریم شمال ؟ به رو به رو خیره شدم : اهمیت که داره ولی خب اگه می خواستی بگی همون دیروز که اومده بودی می گفتمی اصرار الان من فایده ای نداره ، داره ؟ جواد جوابی نداد . من: ای کاش مهین هم می یومد ! جواد : اتفاقا خواست که بیاد ولی من نذاشتم ؛ مهمونی که نمی ریم هر چقدر تعدادمون کمتر باشه بهتره ! دلیلش قانعم کرد . هوا آنقدر گرم بود که نمی شد از ماشین پیاده شد . جواد ماشین را گوشه ای نگه داشت و ساندویچ کتلت را همانجا در ماشین خوردیم و سیر که شدیم راه افتادیم حدود های ساعت ۵ بود که رسیدیم جواد می خواست که یک راست به خانه ی فائزه برویم قبول نکردم و از او خواستم که اول به خانه ی خانوم جون برویم هم مهرداد خوشحال می شود هم آن ها او هم قبول کرد هوا گرم بود و به شدت شرعی زنگ در را فشردم ثانیه ای بعد صدای پروانه از بلند گوی آیفون به گوش رسید : کیه ؟ کیه ؟ نمی دانم چرا دهانم قفل شده بود و نمی توانستم جواب دهم چند سالی می شد که او را ندیده بودم و از این بابت خوشحال بودم شاید تقصیر خودم بود که الان سر زده آمده بودم به الطبع اگر خبر می دادم که می آیم پروانه خودش از اینجا می رفت راست است که می گویند دل به دل راه دارد او هم چشم دیدن مرا نداشت . وقتی جوابی نشنید آه کش داری گفت و گوشی آیفون را

کوبید جواد از داخل ماشین گفت: چی شد؟ نبودن؟ خب بیا تو ماشین بشین من: چرا، هستن جواد: پس چرا در رو باز نکردن؟ من: آخه آخه پروانه جواب داد جواد: ای بابا! حتما تو هم جوابش رو ندادی واستا ببینم! بعد از ماشین پیاده شد و اینبار خودش زنگ در را فشرد نگاهی به من انداخت و گفت: از دست تو صدای پروانه دوباره آمد اینبار با حرص گفت: کیه؟

جواد گفت: سلام پروانه خانوم همیشه لطفا در رو باز کنید ماییم .

پروانه کلافه گفت: ای بابا، ماییم کیه؟ جواد: عه ببخشید؛ جوادم برادر غزل لطف می کنید در رو باز کنید؟ پروانه بفرمائید کش داری از سر کلافگی و بی میلی گفت و متعاقب آن در باز شد .

با قدم های آهسته سنگفرش حیاط را طی می کردم خانوم جون در چهار چوب در ایوان ظاهر شد پروانه هم کنار دستش ایستاده بود قدم هایم را تند تر کردم و کفش هایم را در ایوان در آوردم جواد هم ماشین را داخل حیاط آورد و با مهراد پیاده شدند . خانوم جون مهراد را که دیدی دل و دینش از کف رفت و پرواز کنان به سمتش آمد: ای قربون اون قد و بالات؛ مادر چه خوب کردی اومدی قربونت برم و غرق بوسه اش کرد و بعد پروانه هم حال و احوال نه چندان گرمی با او کرد . آقا جون هم جلوی در آمد و حالو احوال کردیم و او هم مانند خانوم جون کلی قربان صدقه ی مهراد رفت و خلاصه به داخل خانه رفتیم وقتی نشستیم پروانه با آن نگاه همیشه طلبکار براندازم کرد و گفت: مشتاق دیدار خیلی وقته همو ندیدیم . حوصله اش را نداشتم و به گفتن یک بله اکتفا کردم

آقا جون : دخترم ، پس آقا تورج کجاست ؟ چرا نیومد ؟ خانوم جون با حرص و زیر لب استغفراللهی گفت و نگاه چپی به آقا جون انداخت

گفتم : جدا شدیم . آقا جون با بهت نگاهم کرد خانوم جون ولی گل از گلش شکفته شد و با لبخندی که سعی در جمع کردنش داشت پرسید: چرا ؟ پروانه پوزخندی زد و نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت : خب پرسیدن داره خانوم جون؟ منظورش را خوب گرفتم : چه کسی می تواند با تو کنار بیاید . این نظر همیشگی پروانه در مورد من بود آقا جون گفت: پروانه جان بابا ، برو یه سری شربت خنک بیار گرما از تنشون در بیاد پروانه از جا بلند شد و رفت به سمت آشپزخانه آقا جون به جای پروانه شرمنده شده بود البته همیشه همین بود : ببخش دخترم . لبخندی زدم : یعنی : مشکلی نیست . خانوم جون با شعف نگاهم می کرد و همینطور که مهرداد را کنارش نشانده بود و به سرش دست می کشید خودش جواب چرای خودش را داد : چه اهمیتی داره واسه چی جدا شدی؛ مهم اینه که جدا شدی تو همیشه عروس این خونه ای ! آقا جون با تشر گفت : حبیبه!!

خانوم جون ساکت شد . جواد از جا بلند شد و رو به من گفت : بریم آبجی ؟ من هم از جا بلند شدم . خانوم جون : کجا ؟ آقا جون: کجا با این عجله پروانه رفته شربت بیاره . بعد بلند صدا زد : پروانه بابا ، دست بجنبون . ثانیه ای بعد پروانه با سینی شربت آمد و سینی را دور گرداند همان سرپا لیوان شربت را برداشتیم و سر کشیدیم و تشکر کردیم . خانوم جون دوباره سوالش را تکرار کرد : نگفتی کجا می رین؟ خواستم چیزی بگویم که جواد پیش دستی کرد : این طرف ها کاری داشتیم یعنی من کار داشتم غزلم گفت حالا که تا اونجا می ری ما هم می یایم آقا جون و خانوم جون مهرداد رو بینن . حالا مهرداد اینجا بمونه تا ما برگردیم آن سه نفر نگاه متعجبی به هم انداختند رو به مهرداد گفتم: تو اینجا بمون تا ما

برگردیم ، باشه پسرم ؟ مهرداد : چشم مامان خانوم جون : واسه شام ماهی می ذارم زود بیاید جواد : نه ، دست شما درد نکنه ما کارمون طول می کشه خودتونو به زحمت نندازین خانوم جون : ای بابا پسرم زحمت کدومه ؟ تا ۱۲ شبم کارتون تموم نمی شه ؟ تعارف نکن دیگه بعد از مدتی عروسمو آوردی ببینم دیگه بهونه نیار برید به کارتون برسید شام برگردید پیش ما . آقا جون : آره پسرم ، حتما برگردید اینجا خانوم بچه ها رم که نیاوردی خودتم تعارف می کنی ! جواد : آخه ..... آقا جون : آخه ماخه نداره الان زنگ می زنم سیاوش که او نام بیان شام دور هم باشیم . پروانه : نه آقا جون ، من نمی تونم بمونم کار دارم . در دلم عروسی بر پا شد و به جواد گفتم: قبول کن دیگه سکوت جواد را که دیدم رو به آن ها گفتم : باشه می یایم. فقط خانوم جون ، یه چیز ساده بذارین که تو زحمت نیفتین.

\*\*\*\*\*

سر کوچه که رسیدیم به جواد گفتم : داداش ، خیلی وقته سر خاک پژمان نرفتم اول بریم آرامستان بعدا پیش فائزه جواد : نه آبجی نمی شه فعلا وقت نیست بعدم فائزه منتظره مگه خودت همین الان بهش خبر ندادی؟ من: چرا ، ولی آخه جواد: دیگه آخه ماخه نداره باید زود بریم و برگردیم مگه به خانوم جون قول ندادی واسه شام ؟ من: چرا . جواد : خب دیگه ، تازه صبح زود باید برگردیم تهران . من: حالا چرا این همه عجله ؟ همینطور که فرمان را می چرخاند نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت : مهمونی که نیومدیم بعدم من روم نمی شه خونه ی مردم کنگر بخورم و لنگر بندازم . سرم را انداختم پایین می دانستم حق با جواد است ولی آخر چه کاری بود که به خاطر شنیدن چهار تا حرف هزاران متر راه را طی کرده بودیم . اصلا تلفنی نمی شد حرف زد؟ همچنان حرصم از جواد را

در دلم پنهان کردم . به خانه ی فائزه رسیدیم کلافه و عصبی بودم . خودش در را به رویمان باز کرد در این مدت عینکی شده بود . سلام و احوال پرسوی گرمی کرد و بعد دور و برش را نگاهی انداخت و ما را به داخل راهنمایی کرد خانه اش تغییری نکرده بود خودش تنها بود و شوهرش مثل آن وقت ها مغازه بود . من و جواد روی کاناپه ی سه نفره نشستیم فائزه :

خیلی خیلی خوش اومدین. آقا جواد چرا خانوم بچه ها رو نیاوردین ؟ جواد: راستش برای کاری اومدیم در حقیقت برای صحبت کردن با شما . فائزه به حالت سوالی اخمی کرد و پرسید : صحبت با من بعد از این همه سال؟ جواد : حالا عرض می کنم خدمتتون فائزه دو باره رویش را به من کرد و پرسید : غزل جان مهرداد و آقا تورج کجان؟

کمی جا به جا شدم : مهرداد مونده پیش خانوم جون و آقا جون آخه داداشم عجله داره فردا باید برگردیم اینه که گفتم مهرداد امشب اونجا بمونه . دو باره پرسید پس آقا تورج ؟

گفتم : جدا شدیم . فائزه جا خورد عینکش را جابه جا کرد و پرسید : چرا ؟ جواد: راستش قضیه ی جدایی اینا مفصله و مثنوی هفتاد من اما مهم اینه که جدا شدن . فائزه عینکش را در آورد برگی دستمال کاغذی برداشت تمیزش کرد و دوباره آن را بر چشم گذاشت صورتش حالت خاصی پیدا کرده بود که نمی فهمیدم . فائزه از جا بلند شد . جواد: لطفا بنشینید خانوم فائزه : می رم چایی چیزی بیارم تازه از راه اومدید جواد : قبل از اینکه بیایم اینجا منزل آقاتون بودیم و خانوم جون زحمت کشیدن . شما بنشینید باهاتون حرف دارم . فائزه نشست و جواد بی درنگ گفت : راستش قرض از مزاحمت اینکه.....والا نمی دونم از کجا بگم و چی باید بگم . کلافه شده بودم جواد چرا اینطوری شده بود! فائزه گفت: اگر اشتباه نکنم فکر کنم بدونم شما برای چی اومدید اینجا نگاهم حاج و واج بین آن دو می گشت . جواد: من..... راستش من ..... تورج یه چیزایی گفت از ملاقاتش با شما. در مغزم زنگی

نواخته شد : ملاقات تورج و فائزه ؟ تورج یه چیزایی می گفت که باورش برام سخت بود  
 چطور می تونستم چیزی رو که خودم باور نکردم برای غزل توضیح بدم . فائزه اشک می  
 ریخت عینکش را برداشت و نم چشمش را با دستمال گرفت کلافه شده بودم ای بابا این  
 ها چرا همچین می کردند ؟ فائزه رو به جواد گفت چرا آقا جواد ؟ توی این دنیا غیر ممکن  
 وجود نداره و بعد رو به من شروع کرد : حدود یک سال و نیم پیش یه روز صبح که مشغول  
 نظافت خونه بودم تلفن خونه زنگ خورد گوشی رو برداشتم هر چقدر الو الو کردم صدایی  
 نیومد گوشی رو گذاشتم دوباره زنگ خورد دو باره گوشی رو برداشتم دو سه بار گفتم بفرمائید  
 باز صدایی نیومد داشتم ناامید می شدم که یه صدای مردونه گفت : سلام گفتم : سلام  
 بفرمایید ؟ صدا گفت: نشناختی ؟ تعجب کرده بودم : نه ببخشید شما؟ زهر خندش رو  
 از پشت تلفن هم می شد حس کرد . دو باره پرسیدم : ببخشید شما؟ گفت: یعنی صدام  
 رو هم فراموش کردی ؟ پژمانم آبجی با لکنت گفتم : پ پژمان؟ آقا تو رو خدا اذیت نکن  
 برادر من چند سال پیش جوونمرگ شد هیچ خوبیت نداره الان داری با احساسات من بازی  
 می کنی . بدون مکث گفت: آبجی به خدا خودمم من زنده ام نمردم عصبانی شدم و گفتم  
 : آقا اگه دست از این مسخره بازی برنداری قطع می کنم گفت : نه نه شوخی کدومه آبجی  
 و شروع کرد به نشونی دادن : یادته با غزل و آقا جون اومدیم خونتون یادته غزل کادو برات  
 گرفته بود یادته وقتی طلعت خانوم توی بیمارستان بود من و غزل و آقا جون اومدیم و تو  
 رو اونجا دیدیم یادته ..... یادته ..... یادته ..... و اینقدر این نشونی ها رو داد کنجکاو  
 شدم ولی هنوز باورم نمی شد گفت: باز شک داری جواب ندادم دو باره گفت : اگه منو  
 ببینی باورت می شه ؟ باز هم سکوت کردم نه از سر اذیت ، اصلا نمی تونستم حرف بزنم گفت  
 : الو گوشی دستته؟ اگه قطع نشده جواب بده ! نالیدم : نه ، قطع نشده . گفت : یه ورق و



خودکار بیار آدرس رو بنویس تا یکی دو ساعت دیگه بیا منتظرتم . اون گفت و من در بهت و حیرت یادداشت کردم . قسم داد از تماسش با کسی صحبت نکنم . و تنها برم به اون آدرس . جایی که گفته بود از شهر خیلی فاصله داشت نمی دونم چرا اونجا قرار گذاشته بود منم نتونستم اعتراض کنم . یعنی اونقدر مسخ شده بودم که اصلا توان اعتراض نداشتم کار خونه رو ول کردم و پیامک دادم به گوشی فرامرز که جایی کار دارم و اگه دیر کردم و تا ظهر نیومدم نگران نشه بعدم گوشی رو خاموش کردم و با تلفن خونه از آژانس درخواست ماشین کردم . محل قرارمون یه کافه بود بیرون از شهر، اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم با اینکه فکر می کردم این یه شوخی مسخره از طرف یه آدم بیمار باشه ، با اون حال خودم رو سر اون قرار رسوندم دنبال میزی که اون گفته بود گشتم و خلاصه پیداش کردم . میز دوم کنار در یه آقای که کلاه سرش بود با یه کت قهوه ای پشت به من نشسته بود . دست هام می لرزید و پاهام راه نمی رفت اما خلاصه خودم رو سر اون میز رسوندم با صدای لرزون پرسیدم : ببخشید شما با من تماس گرفته بودین ؟ اون آقا به طرف من برگشت و من از چیزی که می دیدم متحیر بودم و سر جام میخکوب شدم . خودش بود پڑمان . درسته که چهره اش تغییر کرده بود ولی خودش بود درسته زمان خواهر برادری و با هم بودن ما کوتاه بود ولی مگه می شه اون چهره رو فراموش کرد ..... فائزه به اینجا که رسید با تمام توانم فریاد زدم : بسه دیگه اینا چیه داری می گی !؟

رو کردم به جواد : واسه شنیدن این چیزا منو تا اینجا کشوندی؟ از گفتن این همه دروغ چی عایدتون می شه ؟ چرا می خواین با روح و روان من بازی کنین ؟ جواد تشر زد: بشین غزل ، خواهشا احساساتی نشو این حرف ها دروغ نیست حقیقت محضه بشین و صبور باش بذار فائزه خانوم حرفش رو بزنه ! نالیدم : یعنی چی ؟ یعنی می خواد بدبگید پڑمان

نمرده؟ زنده ست؟ پس اون جنازه؟ اون قبر؟ فائزه آرام گفت: صبر کن همه رو برات می گم. بعد از جا بلند شد و به سمتم آمد دو طرف شانه ام را گرفت و آرام مرا روی مبل نشاند و زمزمه کرد: بشین و آروم باش الان بر می گردم. به سمت آشپزخانه رفت و با لیوانی آب قند برگشت همینطور که با قاشق آب قند را هم می زد آن را به سمتم گرفت و گفت: بخور عزیزم! با بیمیلی گفتم: نه نمی خورم دو باره گفت: بخور برات خوبه بعد رو به جواد گفت: نداشتین چایی چیزی بیارم لااقل از این میوه ها بخورید و اشاره ای به ظرف میوه که روی میز قرار داشت کرد. جواد تشکر کرد و گفت ادامه بدید لطفا و فائزه سر جایش نشست و ادامه داد: حقیقت رو نمی تونستم انکار کنم حقیقتی که اگر چه باور ناپذیر بود اما شیرین بود مثل عسل. سر جایم خشک شده بودم پژمان چند قدمی جلو اومد صورتم رو توی دستاش قاب گرفت دوباره نگاهم کرد و بعد در آغوشم کشید. دیگه مطمئن بودم خودش بعد از حدود ۲۰ دقیقه که به آغوش و گریه ختم شد نشستیم جای خلوتی بود و اکثر میزها خالی بود مخصوصا اون وقت روز، ولی همون دو سه تا میزی هم که پر بود خیره نگاهمون می کردن اصلا انگار تمام ماجراهای مربوط به مرگش از ذهنم پاک شده بود انگار همه چیز یه کابوس وحشتناک بود. خب مگه آدم می تونه در مورد خوابی که دیده کسی رو بازخواست کنه! دستش رو گرفته بودم و خیره نگاهش می کردم که بالاخره خودش به حرف اومد: نمی پرسی این همه سال کجا بودم؟ اشکم رو پاک کردم و گفتم: مهم اینه که الان اینجایی مهم اینه که از اون کابوس بیدار شدم. اشک هایش رو پاک کرد و گفت: چقدر خوشحالم که تو هم خواهرمی چقدر خوبه که الان اینجایی راستش می خواستم مستقیم برم تهران سراغ غزل یا اینکه برم سراغ آقا جون و خانوم جون اما نتونستم به پروانه که می گفتم باید الان کل شهر با خبر می بودن با پروین

هم نمی تونستم حرف بزنم مطمئن بودم نمی تونه خودش رو کنترل کنه چقدر خوبه که تو هستی حالا برام از خانوم جون و آقاجون بگو اصلا چیکار می کردن تو این مدت ؟ گفتم : خانوم جون و آقا جون وقتی فهمیدن که تو مردی واقعا شکستن مخصوصا خانوم جون، حالا آقا جون بیشتر توی خودش می ریخت اما خانوم جون داغون شده بود تا به مدت هم با آقا جون حرف نمی زد و اونو مقصر می دونست بعد خندیدم و ازش پرسیدم یادت که نرفته اون روز برای چی اومده بودی ؟ خندید و گفت : نه ، یادمه . ادامه دادم تا مدت های زیادی با من هم سر سنگین بود هر چند الانشم ..... بگذریم . خلاصه از یه طرف داغ پدرام براش زنده شده بود از یه طرف اتفاقی که برای تو افتاده بود آقا جون ، بنده ی خدا، نمی دونست باید پیشش باشه و دلداریش بده یا اینکه ازش دور باشه و دورو برش نباشه خیلی طول کشید تا خانوم جون به زندگی عادی برگرده به اصرار خودش هم تو رو توی همین قبرستون نزدیک خونشون دفن کردن هر روز یا یه روز در میون میره سر قبرت و اینجوری آروم می شه . یه دفعه یادم افتاد که چی گفتم . آخ آخ ببخشید پژمان جان پژمان خندید و دستش رو دور فنجون چایی حلقه کرد : عیبی نداره . پرسیدم : راستی پژمان اون بنده ی خدایی که جای تو دفن شده کیه؟ گفت : می گم برات ، فعلا تو تعریف کن . ادامه دادم : آره دیگه خیلی طول کشید که به زندگی عادی برگردن ولی بالاخره با موضوع کنار اومدن . بعدم از اومدن پروین به بابل براش گفتم و اینکه الان نزدیک خونه ی آقا جون خونه داره گفتم اینجوری خانوم جون راضی تره شاید کمتر غصه بخوره پژمان زمزمه کرد : خدا رو شکر که زندگی عادی دارن فقط موندنم چطوری باید بهشون بگم که من نمردم . بعد این پا و اون پا کرد و پرسید: آبجی ، غزل چی ؟ اون چیکار میکنه؟ مهرداد چی بزرگ شده ؟ براش گفتم که تو الان استاد دانشگاه شدی و مهرداد بزرگ شده و الان

مدرسه می ره بعدم از خودم پرسید. منم از خودم بهش گفتم و بعد گفتم : حالا تو از خودت بگو اونم شروع کرد و داستان زندگی این چند سال نبودش رو گفت . بعد پرسید: آبجی ، تا حالا عاشق شدی ؟ کمی فکر کردم و گفتم : راستش نه ، ازدواج اولم به خواست مادرم و تایید اون بود و ازدواج دومم رو هم آقا جون تایید کرد این وسط عشقی هم نبوده . چرا اینو می پرسی ؟ کمی روی صندلی ولو شد و گفت: ولی من عاشق شدم اونم یه بار . نمی دونم چرا می گن عشق آدمو می سوزونه ! عشق آدمو نمیسوزونه بزرگ می کنه نمی دونم شایدم چیزای دیگه رو با عشق اشتباه می گیرن .

عشق یه حس لطیفه یه واژه ی ماورایی که فقط باید حسش کنی تا برات قابل درک باشه . من عاشق غزل بودم نمی دونم چرا می گن وقتی آدم به عشقش می رسه سرد می شه و اون تب سوزان می خوابه ! تب سوزان من هیچ وقت نخوابید آبجی ، وقتی عاشق می شی و بهش نمی رسی مثل یه دریای متلاطم وحشی و توفانی می شی ولی وقتی بهش می رسی آروم می شی آرامش می گیری مثل موج های ریز قشنگ دریا دیدنی می شی دیگه وحشی نیستی عشق هیچی نیست جز آرامش اون وقته که تمام تلاشت رو می کنی تا عشقت توی آرامش باشه وجودش آروم باشه و در کنار لذت ببره از این عشقی که تو بهش داری لذت ببره . دیدی وقتی تو یه دشت پر از گل نرگس قرار می گیری چه جوری عطرش مستت می کنه چه جوری چشم ها تو می بندی و با تمام وجود آرامش رو حس می کنی من اونقدر عاشق غزل بودم که فقط سعی می کردم کنارم به یه همچین آرامشی برسه الانم دارم له له می زنم برای دیدنش ولی با خودم گفتم نکنه اونم با نبودنم کنار اومده و الان با برگشتیم آرامشش رو مختل کنم . پژمان خودش رو جلو کشید و توی چشمم زل زد و پرسید : به نظرت می تونم ببینمش ؟

اشک هایم دست خودم نبود . سمج و سرتق بودند و حتی لیوان آب قند هم جلو دارشان نبود بی پروا می ریختند بی خجالت از جواد که آن همه با او رو در بایستی داشتم فائزه راست می گفت . لحن کلام پژمان را خوب می شناختم .

فائزه پرسید: خوبی عزیزم ؟ مگر می توانستم بد باشم !؟ سرم را تکان دادم و او دوباره ادامه داد : فهمیدم خیلی دلتنگته . پژمان گفت: می گم آبجی ، تو بگو مهرداد و غزل بیان اینجا خودت قضیه رو به جوری بهش بگو که هول نکنه ؛ هم به غزل هم به خانوم جون ؛ ها ؟ نظرت چیه؟ مونده بودم چطور بهش بگم که تو دیگه مال اون نیستی چطور بگم که غزل رو به دلت وعده نده غزل دیگه صاحب داره تو دیگه نباید بهش فکر کنی در کسری از ثانیه تموم این فکر ها از سرم گذشت می خواستم فعلا سرش رو گرم کنم اما مگه می شد حرف رو از هر کجا شروع می کردم اون به تو ختمش می کرد

کلافه شده بود گفت : آبجی ، همین الان باهاش حرف بزن هر جور خودت بلدی . چاره ای جز گفتن حقیقت نبود . چشمهام رو بستم و گفتم : نمی شه پژمان فعلا فکر غزل رو از سرت بیرون کن باید به فکری کنم که چطور به آقا جون اینا بگم پژمان با لکنت پرسید: چ.... چ.... چرا ؟ نکنه اتفاقی براش..... گفتم : نه ، نه پژمان جان اتفاقی براش نیفتاده فقط ..... پرسید : فقط چی ؟ گفتم : فقط اینکه غزل ازدواج کرده . پژمان وا رفت دستاش شل شد مات شده بود روی صورتم خیلی غم انگیز نالید : ازدواج کرد؟ به همین راحتی ؟ گفتم : خب نه به این راحتی که تو داری می گی . خب ، شرایط زندگی بعد از تو براش سخت شده بود بعدم هر کسی چیزی می گفت مجبور شد؛ بعد از تو روز های خیلی سختی رو گذروند مخصوصا از لحاظ روحی . براش گفتم که دکترای ادبیات گرفتی و توی دانشگاه تدریس می

کنی لبخندی محزون روی لبش نقش بست و برات آرزوی خوشبختی کرد و گفت : مثل اینکه بعد از مردنم خیلی چیزا مرد. عشق مرد . عشق که بمیره دیگه هیچ چیز وجود نداره . دستش رو گرفتم و گفتم : پڑمان تو مرده بودی همه جسد تو رو دیده بودن همه مرگ تو رو باور کرده بودن ؛ مسلما کسی که می میره بقیه دیگه انتظار برگشتش رو ندارن دیر یا زود بالاخره برای همه باور پذیر می شه . غزل زنده بود و باید زندگی می کرد باید می تونست خودش رو جمع و جور کنه تا بتونه برای مهرداد مادری کنه . مهرداد هم احتیاج به سایه ی پدر داشت . غزل مجبور شد . فقط موندم چجوری به آقا جون اینا بگیم که سخته نکنن . با تحکم نالید : به کسی چیزی نمی گی ! با تعجب پرسیدم : چی ؟ چی گفتی ؟ گفتم به کسی چیزی نمی گی قرار نیست کسی از اومدن من با خبر بشه نباید کسی از ملاقات من و تو چیزی بفهمه اصلا من اشتباه کردم که اومدم تقصیر خودم بود . تقصیر خودم و خیال خامم چطور به مغزم خطور نکرد که توی این دنیا که همه چیزش هر ثانیه و هر لحظه در حال تغییره ممکن نیست اعضای خانواده ی من ۵، ۶ سال بدون تغییر باقی بمونه! چطور انتظار داشتم همه چیز از حرکت بایسته! همه چیز ممکنه عوض بشه تو راست می گی فائزه، همه مرگ من رو باور کردن خانوم جون هر روز سر قبری می ره که مطمئنم پسرش اونجا خوابیده . آقا جون با نبود من کنار اومده پروانه سرگرم بچه و نوه اشه پروین دلش به خوبی حال پدر و مادرش خوشه تو هم خدارو شکر زندگی خوبی داری . غزل، غزل آه غزل ،خدا رو شکر که اونم به زندگی سرش گرمه می بینی، مهر و ماه همه مشغول کار خودشونن با رفتن من هیچی عوض نشد برای کسی آب از آب تکون نخورد زندگی از حرکت نایستاد . گفتم : نه پڑمان اینو نگو بعد از رفتن تو برق چشمای غزل هم رفت یه غمی همیشه توی چشماشه . پڑمان ، آدم زنده مجبوره که با زنده ها زندگی کنه تو رو خدا با این قضیه کنار بیا غزل زندگی

می کرد اما با یه سوگ همیشگی . لبخند غمگینی گوشه ی لبش نقش بست : آره می دونم آخه اونم عاشقم بود به هر حال خدا رو شکر که همه بی درد سر زندگی می کنن ؛ منم بر می گردم همون جایی که بودم ازت معذرت می خوام نباید می یومدم سراغت . گفتم : این چه حرفیه پژمان ؟ گفت: حقیقته حقیقت . من بر می گردم همون جایی که بودم این قضیه هم یه راز باشه بین من و تو و خدا . خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم خیلی سعی کردم قانعش کنم خیلی سعی کردم مانع رفتنش بشم اما گفت : غزل که نباشه من با یه مرده هیچ فرقی ندارم . گفتم : اگه بفهمه که تو زنده ای و برگشتی حتما قید اون زندگی رو می زنه ..... نداشت بقیه ی حرفم رو بزخم و گفت : نمی خوام زندگیش خراب بشه اون الان به یه آرامشی رسیده نمی خوام اینو ازش بگیرم . کلاهش رو از روی صورتش کنار زد و گفت: می بینی ، حتی منم دیگه پژمان سابق نیستم بذار غزل زندگیش رو بکنه دیدم اصرارم فایده ای نداره دیگه چیزی نگفتم بلند شد که بره . پرسیدم : کجا؟ زهر خندی زد و گفت : همون جایی که تا حالا بودم . پرسیدم: خب اگه خواستم ببینمت کجا پیدات کنم ؟ گفت : تو هم سعی کن امروز رو فراموش کنی . تشر زدم : پژمان !! شیرینی این دیدار رو با تلخی حرف هات زهر نکن! یه آدرس یا شماره تلفن بهم بده . در مقابل این اصرارم کوتاه اومد و یه شماره تلفن و آدرس برام نوشت و گفت : فقط من و تو فائزه ، فقط من و تو از این قضیه با خبر می مونیم باشه ؟ بهش قول دادم و اون رفت . دلم برای پژمان کباب بود از طرفی هم ازم قول گرفته بود ولی نمی تونستم همینطوری ولش کنم تا اینبار از غصه دق کنه . وضعیت روحیم به هم ریخته بود و فرامرز شوهرم کلافه شده بود دیدم چاره ای ندارم باید در مورد فکری که توی سرم بود و دیدارم با پژمان با اون حرف می زدم . می دونستم آدم تو داریه و بی فکر نیست که بخواد آقا جون اینا رو مطلع کنه بنابر این سیر تا پیاز قضیه رو براش

گفتم و گفتم که من باید به سفر به تهران برم باید با شوهر غزل صحبت کنم اون باید قبول کنه غزل رو طلاق بده تا غزل بتونه به زندگی اصلیش برگرده فرامرز اول قبول نمی کرد می گفت: پڑمان اگه صلاح می دید خودش ازت می خواست که این کار رو بکنی گفتم اون نمی فهمه داره چیکار می کنه اون زیادی خوبه نمی دونی با چه عشقی از غزل صحبت می کرد فقط آرامش اون براش مهمه اما آرامش خودش چی می شه ؟ تازه مطمئنم اگه غزل از این جریان با خبر بشه یه لحظه هم معطل نمی کنه من غزل رو می شناسم عشقش اگه بیشتر از پڑمان نباشه کمتر نیست. چطور ممکنه بفهمه پڑمان زنده ست، توی این هوا نفس می کشه بزم بخواد به زندگی با یکی دیگه ادامه بده . مهرداد باید پدر خودش بالای سرش باشه .

فرامرز که دید آرام نمی گیرم قبول کرد و یه روز با هم اومدیم تهران و مستقیم رفتیم محل کار تورج . خیلی با خودم فکر کردم می خواستم اول پیام سراغ تو ولی با خودم گفتم : اگه تورج حاضر نشه طلاق بده زندگی برات جهنم می شه ولی حالا که از همه جا بی خبری اگر هم حرفم رو قبول نکنه اونوقت تو هم ضربه نمی بینی با این تفکرات به دیدن آقا تورج رفتیم . وقتی قضیه رو براش تعریف کردم اولش آرام بود اما وقتی ازش پرسیدم که حاضر میشه طلاق بده که با پڑمان بری سر زندگیت یه پارچه آتیش شد و تهدیدم کرد که اگه حرفی بهت بزنم ال می کنه و بل می کنه و ازم خواست که دیگه نه به دیدنت پیام نه تماس تلفنی داشته باشیم حتی گفت اگه غزل هم با شما یا پروین خانوم تماس گرفت جواب ندید گفت غزل الان زن منه و هیچ ارتباطی با خانواده ی شما نداره . مشکل شما و پدر و مادرتون دیدن مهرداد که خب خودم هر وقت اونا خولستن می یارمش فقط دیگه دورو بر غزل



پیداتون نشه . و خیلی چیزای دیگه . اینجوری شد که رابطه ی ما با تو عملا قطع شد . این خواست شوهرت بود

دلم خون بود از اینکه نتونستم برای پژمان کاری بکنم اما چه می شد کرد . حالا چی شد که راضی شد طلاق بده این برام عجیبه . اگه اون روز می دیدی چطور با من برخورد کرد ! گفتم اگه سرش بره نمی ذاره تو از زندگیش بری حالا چی شده الان؟

به پهنای صورت اشک می ریختم و خودم نمی دانستم این اشک از شوق دیدار دوباره ی پژمان است یا از عمری که بدون او به هدر رفت . از طرفی هم از زنده بودن پژمان آنقدر خوشحال بودم که حس می کردم رستاخیز شده و قرار است برای همیشه در بهشت خدا بمانم . جواد که دید توانایی حرف زدن ندارم به جای من جواب داد : بچه دار نمی شدن تورج بچه دوست داشت . چه می دونم خانوم ، می شه گفت خواست خدا این بود که تورج خودش راضی به جدایی بشه ؛ بدون جنگ و جدل . فائزه عینکش را با یک انگشت بالا داد و با تعجب مرا نگریست . نالیدم : قضیه اش مفصله بعدا برات می گم از جا بلند شدم در صورتی که هیچ حسی نداشتم رو به فائزه گفتم : می شه آدرس و شماره ی پژمان رو به من بدی ؟ من باید همین امشب ببینمش . فائزه گفت : باشه ولی امشب که نمی شه ! من : چرا ؟ فائزه : خب آخه اون اینجا نیست ترکیه ست اونجا کار می کنه . مستأصل شدم : ترکیه ؟ حالا چرا اونجا؟ فائزه گفت : تو هنوز نمی دونی اون چیا کشیده و دست سرنوشت چطور اونو برده یه کشور غریب .

گوشی تلفن زنگ خورد از خونه ی خانوم جون بود جواب دادم . مهرداد پشت خط بود : سلام مامان - سلام عزیزم - مامان چرا نمی یای ؟ - می یام الان عزیزم -

زود بیا \_ باشه فدات شم \_ مامان ؟ \_ جانم ؟ \_ صدات گرفته گریه

کردی؟! \_ نه عزیزم گریه چیه الان می یام فعلا خدا حافظ رو به جواد و فائزه گفتم :

مهرداد بود بهونه می گرفت. فائزه رفت و با شماره تلفنی که در کاغذ نوشته بود برگشت :

بیا این شمارشه اینم آدرسش . من چیزی بهش نمی گم خودت تماس بگیر، فقط غزل از

این حرفا فعلا به آقا جون اینا چیزی نگو می ترسم قلبشون طاقت نیاره . کاغذ را با دست

لرزان گرفتم و در کیفم گذاشتم . فائزه گفت : نگفته ها رم خودش تعریف می کنه برات ؛

اینجوری بهتره هرچند می دونم به اندازهی تمام این سال ها نا گفته برای هم دارید . ای

کاش مهرداد رو می یاوردی شام دور هم می خوردیم . گفتم ممنون لطف داری تو بیا بریم

اونجا . خندید و گفت : راستش خانوم جون زیاد از من خوشش نمی یاد . می دونی که !

با لبخند جوابش را دادم و او ادامه داد : بیشتر آقا جون می یاد دیدنم اونم تنها

سوار ماشین شدیم . کمی که از خانه ی فائزه فاصله گرفتیم جواد گفت: اینجوری بهتر شد .

راستش وقتی این حرف هارو از زبون تورج شنیدم باورم نشد ؛ اصلا نمی دونستم چطور

باید بهت بگم ؛ درسته این همه راه اومدیم برای شنیدن حرف هایی که خودمم می

تونستم بهت بگم ولی حداقلش اینه که دلمون آروم شد . تو باید این حرف ها رو از زبون

فائزه می شنیدی . باور کن هنوزم باورم نمی شه

آهی کشید و پرسید : حالا کی می خوام با پڑمان تماس بگیری ؟ همینطور که به ستاره ای

درشت در آسمان خیره شده بودم گفتم : نمی دونم . هنوزم یه لحظه باورم می شه و

لحظه ی بعد باورم نمی شه یه لحظه دستم می ره سمت گوشی و می خوام شماره اش رو

بگیرم و لحظه ی بعد احساس میکنم همه ی اینا یه بازیه احساس می کنم رفتم توی یه

دنیای ناشناخته گیر افتادم

به خانه ی خانوم جون که نزدیک شدیم نگاهم به گورستان افتاد که حالا در سیاهی شب گم شده بود . به جواد گفتم : داداش ، به خاطر اینکه می دونستی اون قبری که این همه سال براش اشک ریختیم ساکنش پژمان نیست نداشتی امروز برم و فاتحه ای بخونم ؟

جواد گوشه ای پارک کرد و گفت: هم آره ، هم نه ولی بیشترش به خاطر این بود که واقعا دیرمون شده بود و اگر نه فاتحه دادن برای کسی که دستش از این دنیا کوتاهه چه ضرری داره اونم کسی که هیچ کسو نداشته با تعجب نگاهش کردم . جواد گفت : فائزه سر بسته از اتفاقاتی که برای پژمان افتاده برای تورج تعریف کرد شاید که دلش به رحم بیاد و حاضر بشه امانت پژمان رو برگردونه اما خب ..... دوباره پرسیدم: پس آخه اون جسد ؟

اون جسد سوخته مال کی بود ؟ جواد سرش را روی فرمان گذاشت و گفت : اون بخت برگشته کامل سوخته بود ؛ آدم داغدار که دیگه قوه ی تشخیص نداره . جواد ادامه داد : با تورج که حرف می زدم می گفت: خیلی فکر کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که حالا که پژمان زنده ست باید از غزل دست بکشم اون باید برگرده جایی که دلش اونجاست

تورج می گفت هر از چند گاهی کابوس می دیدی و همه اش پژمان رو صدا می زدی آره ؟ به آسمان صاف بالای سرم خیره شدم و گفتم : نمی دونم من که چیزی یادم نیست تورج هم تا به حال چیزی به من نگفت. جواد ادامه داد : خلاصه که تورج برات آرزوی خوشبختی کرد و گفت دست کشیدن از تو براش خیلی سخت بوده ولی پا رو دلش گذاشته تا تو به آرامش برسی.

پوزخندی روی لبم نقش بست و نا خودآگاه از جواد پرسیدم : گفتی تورج ازدواج کرده ؟

جواد ریز سرش را تکان داد یعنی بله ازدواج کرده . دوباره پرسیدم : گفتی زنش بار داره؟

جواد نفس عمیقی کشید وگفت : آره گفتم : ولی هنوز یک سال نشده که ما از هم جدا

شدیم . جواد گفت : می دونم ، چرا اینا رو می گی غزل ؟ آهی کشیدم و گفتم : تورج مرد بدی نبود ؛ اما قبول کن همه ی دلیلش برای دست کشیدن از من دل من نبوده . جواد دیگر چیزی نگفت و استارت زد ماشین روشن شد و دقیقه ای بعد جلوی خانه ی خانوم جون بودیم . قرار شد شب آنجا بمانیم و صبح حرکت کنیم . خوشبختانه پروانه هم نبود و رفته بود .

تمام طول شب بیدار بودم و به حرف های فائزه و جواد فکر می کردم

ساعت ۱۲ شب بود و همه غرق خواب بودند . غوغای سکوت وهم آلود شب با صدای کوی پرنده ای که به غم انگیز ترین شکل ممکن ناله می کرد شکسته می شد . نگاهی به دورو برم انداختم ؛ پس از چند سال دوباره وارد این اتاق شده بودم . اتاق پژمان .

مهرداد کنارم خوابیده بود مثل همیشه یک دستش زیر صورتش بود دوباره نگاهم به گوشی در دستم افتاد حالا دلیل اصرار های تورج را برای عوض کردن گوشی می فهمیدم اوایل که فهمید چرا حاضر به عوض کردن گوشی ام نیستم علی رغم اینکه همیشه می گفت: گوشیت قدیمی شده بذار جدیدش رو برات بگیرم ، وقتی قبول نکردم وقتی گفتم یادگار پژمانه پاپیچم نشد و هر چند ناراضی بود دیگر چیزی نگفت اما درست از وقتی که فهمیده بودم پژمان زنده است هم خطم را عوض کرد و هم گوشی را؛ من هم برای اینکه بیش از این حساس نشود چیزی نگفتم.

ذهنم از تورج و دلایل کارهایش به سمت پژمان کشیده شد . هنوز هم باورم نمی شود اگر خانوم جون و آقا جون بفهمند چه می شود آخ که چقدر دلم می خواست همین الان همه

چیز را به آن ها می گفتم ؛ دلم می خواست کسی همراه خوشحالی ام باشد . از شوق اشک در چشمانم حلقه بست .

به برگه ای که فائزه شماره ی پژمان را نوشته بود نگاهی انداختم بعد به گوشی در دستم . اولین ° را گرفتم پشیمان شدم . باید تا صبح صبر می کردم . پژمان حتما خواب بود . آخر چطور تحمل کنم چطور تا صبح تاب بیاورم ؟ به خودم گفتم: این همه سال را چطور بدون او تاب آوردی ؟ چند ساعت هم روی آن چند سال . باز به خودم گفتم آن چند سال که نمی دانستم زنده است نمی دانستم گوشه ای از این دنیا نفس می کشد . خودم را دلداری دادم : سعی کن بخوابی اینطوری زودتر می گذرد . مثل کودکی حرف گوش کن به ندای درونم گوش دادم و سر جایم دراز کشیدم : خواب کجا بود! به سقف خیره شدم این پهلو و آن پهلو می شدم چشمم را می بستم هیچ کدام فایده نداشت قرار کجا و خواب کجا ؟ باید همین امشب همین الان همین لحظه صدایش را بشنوم اگر تا صبح دوام بیاورم چه ؟ آرام از اتاق آمدم بیرون . آرامتر در ایوان را باز کردم آمدم روی اولین پله ایستادم هوا گرم بود و شرجی اما چرا من این همه سردم بود احساس می کردم لرز دارم به زیر آلاچیق کوچکی که سمت راست حیاط قرار داشت رفتم . صدای کو کو ی پرنده تاریکی شب را غم انگیز می کرد . کور سوی کوچک نور چراغی که در ایوان روشن بود برایم نورانی ترین تاریکی را رقم زده بود انگار تمام حیاط چراغانی بود روی نیمکت کوچک زیر آلاچیق نشستم . گوشی و شماره را از جیب مانتویم بیرون آوردم باز دو دل شده بودم دستانم می لرزید حالا احساس داغی می کردم

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم و تصمیمم را گرفتم من باید همین امشب صدایش را می شنیدم .

دیگر تردید نکردم شماره را گرفتم یک بوق ، دو بوق ، سه بوق پشیمان شدم نکند خوابیده بود؟ بوق چهارم خدا کند خواب باشد . من چه ام شده ؟ بوق پنجم : الو بفرمائید الو خودش بود همان صدای بم مردانه همان صدایی که برایم قشنگ ترین موسیقی کائنات بود احساس می کردم داخل یک بشکه یخ قرارم داده اند چرا اینقدر سردم بود ؟ الو چرا حرف نمی زنی ؟ تویی فائزه ؟

بی اختیار شروع به خواندن کردم:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه ی قلبم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید عطر صد خاطره پیچید

بغض کردم خفه شدم دیگر صدایم در نیامد که صدایش را شنیدم با همان زنگ قشنگ و

بم مردانه

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

با صدای لرزان پرسید : خودتی زندگی؟ آخ که همین الان ، همین ثانیه اگر خدا جانم  
را می گرفت جان می دادم . بارها در دلتنگی ها و خلوت هایم از خدا خواسته بودم نصف  
عمرم را بگیرد اما یک بار دیگر پژمان زندگی صدایم کند چرا اینقدر سردم بود ؟ پس چرا  
اینقدر خیس عرق بودم ؟ بدون ترس از تاریکی در میان درختان نارنج قدم می زدم  
صدایش دوباره به گوش رسید: الو الو من رو ببخش دست خودم نبود می دونم الان  
دیگه مال من نیستی می دونم تو تو الان زندگی کس دیگه ای ..... بغضش  
ترکید و های های گریست . چرا لال شده بودم ؟ ثانیه ای بعد گفت : چه کنم دوست  
نداشتن تو چیزی نیست که من از پیشش بر پیام

نمی دانستم خیزی صورتم به خاطر اشک است یا شرجی وحشتناک هوا غزل خانوم ؟  
قطع شده ؟ در دل نالیدم : تو فقط بگو زندگی غزل خانوم ؟ نالیدم : جانم عزیز  
دلم ؟ نفس راحتی کشید و با استیصال گفت : با من بودی ؟ آخه آخه شما ! با بغض  
و گریه گفتم : برات شما شدم ؟ با من گفت : آخه آخه منظورش را  
فهمیدم و با صدای لرزان گفتم : ما جدا شدیم پژمان، تو رو خدا اینقدر اون ازدواج لعنتی  
رو به رخم نکش من ..... من ..... همیشه تو رو پژمان : می دونم زندگی می  
دونم .

پژمان همین بود . کارش درک کردن بود خودش را به جای دیگران گذاردن بود پرسید :  
شماره ی منو از فائزه گرفتی؟ من: آره پژمان : به خاطر همین از ..... حرفش  
را نصفه گذاشت . نالیدم : پژمان ، دیگه طاقت ندارم یا خودت بیا یا من می یام پژمان

: خودم می یام زندگی خودم می یام . الان تو کجایی ؟ مهرداد کجاست ؟ بزرگ شده ؟ منو یادشه ؟ من : پژمان این همه سال کجا بودی ؟ اون قبر ؟ اون جسد سوخته ؟ اون ماشین سوخته و داغون ؟ پژمان : نگفته زیاده زندگی میام پیشت الان کجایی؟ احساس می کردم لحظه به لحظه بیشتر لرز می کنم : خونه ی شما توی حیاط لا به لای درختای نارنج پژمان : همین فردا بر می گردم همون جا بمون میام من : نمی شه مرخصی ندارم خندید از ته دل و بعد گفت فدات بشم بالاخره به اونی که می خواستی رسیدی باشه برو می یام تهران همین فردا ، قول می دم خیلی زود پیشت باشم. صدای در ایوان آمد و پشت بندش صدای خانوم جون غزل مادر تویی؟ اونجا چه می کنی نصفه شبی؟ بعد این همه سال زندگی توی این خونه هنوزم جرات ندارم تو دل شب بیام حیاط تو چجوری داری لابه لای درختها قدم می زنی ؟ صدای پژمان در گوشم طنین انداخت : خانوم جونه ؟ الهی فداتش بشم دلم تنگ شد براش خانوم جون هن هن کنان و غر غر کنان به طرفم می آمد پژمان جان من بعد باهات تماس می گیرم . پژمان گفت : زندگی گوشه ی رو بذار روی چشمت حرفش را گوش کردم و بوسه ای از راه دور روی چشمانم نشست .

خانوم جون نزدیکم رسید : وا مادر این وقت شب تو این تاریکی گوشه ی رو واسه چی رو چشمت گذاشتی ؟ چته امشب ؟ چرا داری می لرزی تو این گرما؟ دلم می خواست فریاد بکشم و بگویم چه شده اما نمی توانستم نالیدم : سرده خانوم جون سرده دارم قندیل می بندم دستم را گرفت و همینطور که دنبال خودش می کشاند گفت : خدا منو مرگ بده جن زده شدی تو این تاریکی آخه دختر تو این تاریکی وسط درختا چه می کنی دستش را روی پیشانی ام گذاشت : تو چرا اینقدر داغی ؟ تب کردی ! پس چرا سردته؟ جواد را بیدار کرد و مرا به درمانگاه بردند بالاخره تا صبح تبم پایین آمد . هر چقدر خانوم جون اصرار کرد



بمانم تا حال بهتر شود قبول نکردم . باید بر می گشتم دانشگاه یاد مکالمه ام با پژمان که می افتادم تمام دردم فروکش می کرد واقعا احساس می کردم دو باره زنده شده ام

مرده بودم زنده شدم گریه بودم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

هم مهرداد ناراحت بود و هم آقا جون و خانوم جون . آقا جون گفت : بذار مهرداد بمونه گفتم : آخه آقا جون کلاس زبانش ؟ خانوم جون گفت: ای بابا حالا چند روزه دیگه جواد خندید و گفت: خانوم، خبر های خوشی در راهه ان شاا... چند روز دیگه دوباره می یان اونم با هم ،خودتون و آماده کنین . خانوم جون و آقا جون نگاهی به هم انداختند و وقتی دیدند نمی شود دیگر اصرار نکردند در دلم بزنو بکوب بود

جواد پرسید : چی شده لبخند از لب ت محو نمی شه ؟ من : آره داداش ، دیشب با پژمان حرف زدم جواد : دیشب ؟ کی ؟ من : ساعت ۱۲ شب جواد: واقعا ؟ من: آره ، گفت می یاد تا چند روز دیگه حتما اینجاست . جواد لبخند بر لب نشاند و گفت :

چشم ت روشن . مهرداد که صندلی عقب نشسته بود پرسید : چی شده مامان ؟ احساس می کردم تمام صورتم می خندد : خبرهای خوشی تو راهه مثل یه معجزه مهرداد پرسید : معجزه یعنی چی مامان ؟ جواد : یعنی یه اتفاق خوب یه اتفاق خوب که از نظر همه غیر ممکنه اما یه دفعه رنگ واقعیت به خودش می گیره . گفتم فقط اینو بدون که اتفاق خوبی افتاده مثل مثل برگشتن بابا پژمان . جواد تشر زد : غزل ! سرم را به زیر انداختم مهرداد گفت: آخه خودت گفتی اگر کسی بره پیش خدا دیگه بر نمی گرده من: آره مامان جان گفتم ولی اگه نرفته باشه و ما فکر کنیم که رفته بر می گرده مهرداد ساکت شد و جواد

دوباره تشر زد و این لبخند لعنتی که از گوشه ی لبم محو نمی شد : برات توضیح می دم  
پسرم . به جواد سفارش کردم فعلا به کسی چیزی نگوید جواد: اما مهین می دونه  
من: عیبی نداره . می دونی داداش می دونی ..... جواد گفت : نمی خواد توضیح بدی  
درکت می کنم خیالت راحت

مستقیم به خانه ی جواد رفتیم و مهین با روی گشاده به استقبالمان آمد چشمانش پر از  
اشک بود تنگ در آغوشم کشید و زیر گوشم گفت : چشمت روشن عزیز دلم نهار را کنار  
هم خوردیم و عصر با مهرداد به خانه برگشتیم کلی برای مهرداد حرف زدم و توضیح دادم تا  
قانع شد که پدرش زنده ست . فکر می کرد چون تورج رفته پژمان برگشته برایش توضیح  
دادم که این دو ربطی به هم ندارد شماره ی پژمان را گرفتم کمی با هم حرف زدند و  
مهرداد حالا باورش شده بود

\*\*\*\*

روزی که پژمان پرواز داشت دسته گلی خریدم و با مهرداد به فرودگاه رفتیم جواد اصرار  
داشت همراهمان بیاید اما قبول نکردم دلیل اصرارش را می دانستم حساسیتش بود من و  
پژمان الان دیگر محرم نبودیم و این جواد را اذیت می کرد وقتی دید اصرارش بی فایده  
است گفت: باشه پس وقتی برگشتید یک راست بیاید اینجا خونه نمی ری ها ! دلم می خواد  
پژمان رو ببینم . با شیطنت گفتم : فقط همین ؟ ! جواد : همینه همین که نه ، حالا تو برو  
ولی یادت نره که بیاید اینجا کار دارم .

روزی که قرار بود پژمان بیاید تمام خانه را برق انداختم نزدیک های غروب پروازش می  
نشست می خواستم خودم به استقبالش بروم لباس پوشیدم و حاضر شدم مهرداد را هم

حاضر کردم خودم را در آینه بر انداز می کردم که تلفن زنگ خورد . گوشی را برداشتم  
 جواد بود: سلام غزل جان \_ سلام داداش \_ منتظر باش تا ۲۰ دقیقه دیگه می یام  
 اونجا \_ قدمت سر چشم ولی من دارم می رم فرودگاه \_ آره می دونم ؛ دارم می  
 یام دنبالت با هم بریم \_ نه شما زحمت نکشید آژانس خبر کردم \_ زنگ بزن بگو نیاد  
 \_ نه داداش نمی شه می خوام تنها برم \_ آخه دختر خوب ..... می دانستم دلیل اصرار  
 ش چیست جواد حساس بود من و پژمان هم که محرم نبودیم ولی دوست داشتم تنها  
 به دیدنش بروم خودمان باشیم من و پژمان و مهرداد نه اینکه جواد غریبه باشد نه، ولی  
 دلم خلوت سه نفره مان را می خواست هنوز هم باورم نمی شد که به استقبال پژمان می  
 روم آخر سر جواد گفت: باشه پس وقتی برگشتین یه راست بیاین اینجا \_ آخه ....  
 \_ همین که گفتم صدای مهین به گوش رسید : بیا غزل جون شام تدارک دیدم . فایده  
 ای نداشت محال بود جواد بگذارد با پژمان تنها باشم \_ باشه می یایم  
 هر چه به فرودگاه نزدیکتر می شدیم استرسم بیشتر می شد با آنکه دو سه باری تلفنی  
 حرف زده بودیم اما باز هم دلم آرام نداشت هنوز هم فکر می کردم خواب می بینم نمی  
 دانم در ذهن کودکانه ی مهرداد چه می گذشت که او هم ساکت و آرام در صندلی عقب  
 ماشین کنارم نشسته بود .

پیکان زرد رنگ ترمز کرد سرم را بالا آوردم رسیده بودیم کرایه اش را پرداخت کردم و با  
 یک دستم دسته گل را گرفتم و با دست دیگر دست مهرداد را . نیم ساعتی انتظار کشیدیم  
 اما برای من به قدر نیم قرن گذشت .

پژمان :

هوایما بر زمین نشست و قلبم به شدت خودش را بر درو دیوار می کوبید می دانستم غزل به استقبالم می آید اما نمی دانم چرا علی رغم شوقی که برای دیدارش وجودم را پر کرده بود ترس و اضطراب دست از سرم بر نمی داشت ثانیه ای چمدان کوچکم را روی زمین می کشیدم تا به جایی بروم که غزل انتظارم را می کشید ثانیه ای از حرکت می ایستادم و تردید می کردم نا خودآگاه دستم به سمت راست صورتم رفت کلاه را لمس کردم از وجودش مطمئن که شدم نفس راحتی کشیدم ( شوق دیدارش از جام وجودم لبریز شده بود ) و طاقت نداشتم قدم هایم را تند و استوار کردم و بالاخره دیدمش خودش بود فقط کمی تپل تر شده بود و پسر بچه ای ۱۰ ۱۲ ساله همراهش بود. حتما مهرداد بود چقدر بزرگ شده بود همه ی خاطرات گذشته مثل فیلم جلوی چشمم رژه می رفت

از آن روزی که دختری گریان را زیر باران دیدم و عاشقش شدم . من چطور توانستم تحمل کنم من باشم و او باشد و یک نفر دیگر کنار او ؟؟؟؟؟ چرا خودم را نمی فهمیدم من چطور این یک سال ونیم را دوام آوردم ؟ برایش دست تکان دادم کمی طول کشید تا مرا شناخت می دانستم همه اش تقصیر این کلاه لعنتی است جلو رفتم چطور می توانستم فاصله ام را حفظ کنم چطور می توانستم در آغوشش نگیرم چطور می توانستم آن دریای عسل را ببینم و نبوسم من چطور این مدت را دوام آورده بودم؟ اما چه می شد کرد که .....

نزدیکش که رسیدم دیگر زمان و مکان معنایش را از دست داد یک لحظه احساس کردم قدم در بهشت گذارده ام . مهرداد غریبی می کرد درکش می کردم . به کلاه کجم چشم دوخته بود و با لبخندی محو سلام کرد جلو رفتم و در آغوشش کشیدم و بوسیدمش غزل بی صدا اشک می ریخت روبه رویش ایستادم دریای عسلش موج می زد و خروشان بود

دست دراز کردم تا اشک هایش را بزدایم اما نشد نتوانستم صورتش را عقب کشید و دستم را پس کشیدم آه کشیدم و آه کشیدم . سکوت را شکستم : چقدر دلتنگتون بودم گریه ی غزل شدت گرفت : خوش اومدی پژمان خوش اومدی اونقدر حرف برات دارم که نمی دونم از کجا شروع کنم خندیدم و گفتم : همشو می خوامی همین جا بگی ؟ به خودش آمد و دستپاچه گفت : نه ، بریم جواد و مهین منتظرن انگار تازه یادش آمد دسته گل زیبایی را به طرفم گرفت گفتم : تو خودت گلی .

به خانه ی جواد که رسیدیم تمام خاطراتم زنده شد نگاهی به خانه ی پروین که دیگر خانه ی او نبود انداختم . مهین با منقل اسپند به استقبالمان آمد و جواد گوسفندی قربانی کرد . مژگان و مرتضی هم همراه پدر و مادرشان بودند چقدر بزرگ شده بودند با جواد و مرتضی رو بوسی کردم و به مرتضی گفتم : تو مرد بزرگ ، همون مرتضی کوچولوی آرام و سر به زیری؟ و شما مژگان خانوم ماشاا... چه بزرگ شدین معلومه که ما پیر شدیم . مژگان گفت: نه آقا پژمان پیر کدومه بزمنم به تخته اصلا تغییر نکردین

غزل به کفش جلوی در اشاره کرد و رو به مهین گفت : مهمون دارین ؟ مهین لبخند زد : نه عزیزم با تعجب پرسید : پس اون کفش ها ؟ مهین در حالی که دستش به پشت غزل بود گفت: حالا بریم داخل !

غزل :

به داخل خانه که رفتیم با یک آقا تقریباً هم سن و سال جواد مواجه شدم سلام و علیک کردیم و با تعارف مهین و جواد نشستیم هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که جواد گفت: خب ، حاج آقا ما حاضریم با تعجب نگاهی به مهین انداختم . مهین لبخند زد : جواد

گفت : مزاحم حاج آقا شدیم تا صیغه ای بخونن و شما دو تا به هم محرم شید تا سر فرصت بریم محضر و براتون عقد دائم بخونن نفس راحتی کشیدم و دوباره تمام وجودم خندید .

پژمان شوکه شده بود : ممنون آقا جواد لطف کردید ما خودمون تو فکرش بودیم ولی نه به این سرعت . مژگان با آن شیطنت همیشگی گفت : البته اگه آقا پژمان موافق باشن و از عقد قبلی هنوز پیشمون نشده باشن ! جواد چشم غره ای نثار مژگان کرد و مژگان ساکت شد . ما دوباره محرم شدیم . دوباره من برای پژمان و پژمان برای من شد . دلم می خواست بلند شوم و مثل دختر بچه ای که مادرش دامن چین دار برایش می دوزد ذوق کنم و روی دو پا بیرم اما خجالت نمی گذاشت . شام را دور هم خوردیم . جواد چیزی از این مدت که پژمان نبود نپرسید و من چقدر دلم می خواست بدانم . مهین : به همه گفتم امشب بیان اینجا زهره و ایرج قبول کردن و می خواستن با خانواده هاشون بیان اما زمانه نداشت گفت : هنوز خانواده ی آقا پژمان در جریان نیستن درست نیست ما جشن بگیریم و اونا حقشونه که بدونن و این حرف ها خلاصه که نداشت بقیه هم بیان زهره هم قول گرفت به محض اینکه خانوم جون و آقا جون در جریان قرار گرفتن ترتیب یه مهمونی رو بده . پژمان : والا خودمم موندم که چطور در جریان بذارمشون که آسیب نبینن درسته خوشحال می شن ولی قبول کنین اونا دیگه با مرگ من کنار اومدن ؛ بعدم با این سن و سال نمی دونم تحملش رو دارن یا نه ؟ جواد با گفتن خدا بزرگه بحث را عوض کرد .

وقت رفتن مهین اصرار کرد بگذارم شب مهرداد آنجا بماند اما هم خودم هم پژمان دلمان می خواست مهرداد کنارمان باشد .

جواد با اصرار زیاد خودش ما را تا خانه رساند . کلید انداختم و در را باز کردم هر چقدر به جواد اصرار کردیم داخل بیاید دیر وقتی را بهانه کرد و نیامد و برگشت به خانه اش .

پژمان :

جواد که رفت از غزل پرسیدم : خونه رو عوض کردی ؟ بعد انگار یاد ازدواجش افتادم از حرفم پشیمان شدم و گفتم ببخشید سوال نابجایی پرسیدم مهرداد گفت : بابا پژمان ، اینجا با عمو تورج زندگی می کردیم اون رفت و ما رو تنها گذاشت ولی ما موندیم . اینجا خونه ی اونه . خم شدم و سرش را بوسیدم : قربونت برم الهی ! غزل تشر زد : مهرداد ! مهرداد گفت: مامان ، تو گفتی فقط به آقا جون اینا از رفتن عمو تورج چیزی نگم ؛ بابا پژمان فرق داره این را گفت و باتمام وجود به رویم لبخند پاشید. رو به غزل گفتم : چیکارش داری بچه رو . داخل خانه که شدیم مهرداد گفت : من خوابم می یاد می رم بخوابم . غزل گفت باشه ولی باید اول مسواک بزنی مهرداد غر زد : آخه خوابم می یاد خیلی خسته ام . پادر میانی کردم و رو به مهرداد گفتم : مسواک بزنی با هم می ریم اتاقت باید اتاقتو نشونم بدی . مهرداد انگار هنوز با من رو در بایستی داشت بی چون و چرا و البته با قیافه ی آویزان رفت تا مسواک بزنی

غزل به آشپزخانه رفتم بود پرسیدم : چیکار می کنی زندگی ؟ با خنده گفت : هنوز یادم نرفته که چقدر چای دوست داری تشکر کردم: ممنون خواستم بگویم خیلی وقت است که این عادت را ترک کرده ام اما دلم نیامد . چای را که غزل بیاورد با تمام چای های دنیا فرق می کند بوی عشق می دهد و طعم زندگی از آشپزخانه بیرون آمد لبخند بر لب داشت

ناگهان اما لبخندش خشک شد و چند قدم عقب رفت وحشت جای لبخندش را گرفته بود دستش به سمت دهانش رفت و محکم فشارش داد ناگهان یادم افتاد دلیل تغییر غزل چیست سریع کلاه را جا به جا کردم . غزل خودش را پیدا کرد و به سمتم آمد : گوشه ی صورتت چی شده ؟ پس این کلاه واسه این زخمه ؟ تو چه بلایی سرت اومده ؟ مهرداد که از سرویس آمد غزل دیگر چیزی نپرسید به سمتش رفتم و در آغوشش کشیدم : اوووووم به به چه آقا پسر خوش بویی ! مرد شدیا بابایی زورم نمی رسه بغلت کنم گفتمی خوابت می یاد ها ؟ صورتم را بوسید و سرش را تکان داد پرسیدم : اتاقت کجاست ؟ با انگشت اشاره نشانم داد با هم به سمت اتاقش رفتیم او روی تختش نشست گفتم : تا من لباس هام رو عوض می کنم تو هم لباس هات رو عوض کن دوباره می یام پیشت امشب می خوام کنارت دراز بکشم سرت رو ناز کنم، قصه بگم تا خوابت ببره . چشم های درشت مهرداد برقی زد و من از اتاق خارج شدم و به سمت چمدان کوچکم رفتم

غزل اتاق را نشانم داد و با چمدان داخل شدم . نگاهی به اتاق انداختم یک سرویس خواب دونفره ، یک میز آرایش یک آینه ی قدی و کمد لباس وجود داشت و یک پنجره که با پرده ی صورتی رنگی پوشانده شده بود . از حضورم در این اتاق مور مور شدم هر کاری که می کردم نمی توانستم به این فکر نکنم که روزی غزل من همسر تورج بوده که روزی در این اتاق تورج لباسش را عوض می کرده که روزی روی این تخت تورج می خوابیده . اصلا ای کاش به اینجا نمی آمدم . ضربه ای پس سرم نواختم و استغفراللهی گفتم .

لباسم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم . غزل در آشپزخانه بود می دانستم در دلش آشوب است . چیزی نگفتم ترجیح دادم کنار مهرداد باشم دلم برایش تنگ شده بود دوست داشتم تنگ در آغوشش بگیرم وارد اتاقش که شدم دیدم با آن چشم های



خوابالود روی تختش منتظر نشسته بغلش کردم و کنارش دراز کشیدم و سرش را نوازش کردم و قربان صدقه اش رفتم مهرداد پرسید : بابا ، کلاهت رو در نمی یاری ؟ گفتم : نه بابا جان ، این کلاه هم داستان داره حالا می گم برات . ده دقیقه ی بعد خوابش برد . کنارش ماندم خوابش که سنگین شد آرام از اتاق خارج شدم . حالا غزل مانتو و روسری اش را با بلوز و شلوار قرمزی عوض کرده بود

آن صورت شیری رنگ و چشم های عسلی هیچ وقت در خاطر کم رنگ نشده بود . غزل : عه اومدی ؟ خوابیدی ؟ من : آره ، چه زود خوابیدی . غزل : خیلی خسته بودم . بذار برات چایی بیارم حسابی دم کشیده من : دستت درد نکنه دو فنجان به همراه یک قندان داخل سینی . مثل همیشه با سلیقه آمد و رو به رویم نشست و سریع فنجان چایش را برداشت پرسیدم : این عادتو هنوز ترک نکردی ؟ داغ داغ چایی می خوری ؟ خندید ، از آن خنده هایی که دلم را به یغما می برد . چشم هایش غمگین شد و نگاهم کرد می دانستم چه می خواهد بپرسد ناخودآگاه دستم رفت سمت کلامم . خندیدم و گفتم : من و این کلاه دیگه همدم همیشگی شدیم . طاقت نیاورد و پرسید : چی شده پڑمان چه بلایی سرت اومده ؟ این همه سال کجا بودی؟ اصلا چی شد که هممون فکر کردیم زبونم لال تو مردی ؟ فائزه یه چیزایی گفت ولی..... حرفش را بریدم و گفتم : ولی اصل کاری ها رو نگفت . دیگر منتظرش نگذاشتم و اینطور شروع کردم :

اون روز که رفته بودم خونه ی آقا جون که به اصطلاح بینشون صلح برقرار کنم رو که یادته ؟ غزل سرش را تکان داد: آره همون دیگه آخرین دیدارمون شد ادامه دادم: توی راه برگشت یکی از دوستای دوران مدرسه رو دیدم ماشینش خراب شده بود و سوار ماشین من شد تا با هم بریم و ماشینش رو ببریم تعمیر گاه تعمیر ماشینش زیاد طول می

کشید ما هم که گرسنه بودیم سوار ماشین شدیم و کنار یه رستوران بین جاده نگه داشتیم و البته همچین هم بین جاده نبود دوستم می گفت جای قشنگیه ما هم چند تا فرعی رو رد کردیم و رسیدیم جایی که اون می گفت. اون توی ماشین نشسته بود که درست جلوی پنجره ی آشپزخونه ی رستوران پارک کرده بودم من پیاده شدم تا برم آبی به دست و روم بزنم من از وقتی یادمه انگشتر عقیق دستم می کردم و اون روز اون انگشتر چشم مجید رو گرفت وقتی داشتیم می رفتم انگشتر رو از دستم در آوردم قصدم این بود که بدمش به مجید بهش گفتم نگهش دار تا من برگردم . خلاصه که مجید توی ماشین نشست و من پیاده شدم دوری اون اطراف زدم ساختمون رستوران روی یه تپه بلند بود که پشتش رود خونه ی خروشان جریان داشت و از وسط انبوه درختا رد می شد واقعا هم جای بکری بود . برگشتم مجید رو صدا کنم که با هم بریم اون پایین لب رودخونه که دیدم خوابش برده انگار خیلی خسته بود منم دیدم اینجوریه اول رفتم داخل ساختمون و دو پرس غذا سفارش دادم و با خودم گفتم تا غذا حاضر می شه برم پشت ساختمون از آب رودخونه یه دست و رویی بشورم و کمی به صدای آب گوش بدم غذا که حاضر بشه مجید رو صدا می زنم و با هم می ریم داخل .

رفتم پشت ساختمون رستوران ؛ درست لب رودخونه نشستم چند مشت آب به صورتم زدم جریان آب خیلی زیاد بود و صدای آرامش بخشی داشت . داشتیم با خودم فکر می کردم عمق آب چقدر زیاده و جریان شدید که صدای مهیب انفجار به گوشم رسید و بعد از اون دیگه چیزی نفهمیدم . غزل گفت : آره چند تا کپسول گاز توی آشپزخونه ی رستوران منفجر شد و رستوران رفت روی هوا توی اون حادثه خیلیا مردن تقریبا همه ی ماشین هایی که توی محوطه ی رستوران پارک شده بودن سوختن و آسیب دیدن اما ماشین تو تقریبا هیچی

ازش نمونده بود پس اون جسد سوخته ی داخل ماشین ..... حرفش را ناتمام گذاشت . ادامه دادم : آره اون جسدی که با من اشتباه گرفتین و الان همه به جای من براش فاتحه می دین همون که خانوم جون سر مزارش آروم می گیره و فکر می کنه منم ، مجیده غزل گفت: انگشتر تو رو هم که تقریبا سوخته بود و توی دستش دیدیم دیگه مطمئن شدیم خودتی . گفتم : طفلک از زندگی هیچی نفهمید

غزل : یعنی هیچ کس دنبالش نگشت ؟ خانواده اش ، کس و کارش ، هیچ کس براش سوال نشد که آخه این آدم یهو چرا ناپدید شده ؟ گفتم ،اون که کسی رو نداشت یه پدر معتاد داشت که اونم مرده بود و یه عمو که بود و نبودش برای مجید فرقی نمی کرد با هم رفت و آمدی نداشتن دوست و رفیق آنچنانی هم نداشت .من و اون هم بعد از چند سال به طور اتفاقی توی پمپ بنزین همو دیدیم که البته همونم شد آخرین دیدارمون . راستش یه جورایی از دست این زندگی خلاص شد شاید خواست خدا بود که اینطوری بمیره و شما اونو به جای من اشتباه بگیرید که حداقل چند نفر فاتحه ای نثارش کنن نمی دونم ! روحش شاد ، ولی هیچ وقت شادی رو توی چشماش ندیدم خیلی تنها بود حتما عمو و زن عموش از اینکه همون چند سال یه بارم بر حسب اتفاق می دیدنش و حالا دیگه نمی بیننش خوشحالن. چه می دونم اینم قسمت اون بدبخت بود . غزل : خب برای تو چه اتفاقی افتاد ؟ من : راستش دقیق نمی دونم بعد از شنیدن اون صدا دیگه چیزی نفهمیدم تا یک سال بعد غزل فنجانش را داخل سینی گذاشت و گفت : چایت سرد شد برم عوضش کنم ؟ گفتم : نه خوبه ، بشین دوست دارم برات حرف بزنم .

چایم را نوشیدم و ادامه دادم : این چیزایی که می خوام بگم رو خودم نمی دونم یعنی چیزی یادم نیست از زبون پیر مردی می گم که پیدام کرد . غزل : پیدات کرد ؟ من : آره ، بعد از شنیدن اون صدا افتادم داخل آب رودخونه نمی دونم از ترس بود یا سرم به چیزی برخورد کرد که بیهوش شدم . چشم که باز کردن خودم رو دراز کش دیدم توی یه اتاق کوچیک یه سری سرم و دستگاہ بهم وصل بود فقط درک کردم که مریضم بعد چند تا دکتر و پرستار سراسیمه خودشون رو رسوندن بالای سرم یکی شون چراغی رو توی چشمم اینور و اونور کرد و معاینه ام کرد و بعد اسمم رو پرسید هر چقدر به مغزم فشار آوردم یادم نیومد اسمم چیه نه پدر نه مادر هیچی ، هیچی یادم نیومد نه اسم نه رسم نه اینکه الان چرا اونجام نه اینکه اصلا چند وقته که اونجام فقط احساس می کردم دست و پام خشک شده ساعتی بعد پیرمردی به بالینم اومد سرم رو بوسید و گفت که پدرمه و من پسرشم دکتر گفت : اسمت دیاکوست چیزی یادت نیومد ؟ نگاهی به پیرمرد انداختم و گفتم : نه . دکتر رو به پیرمرد کرد و گفت : همون روز اول که آوردینش ، خدمتتون عرض کردم که پسرتون اگر هم به هوش بیاد به احتمال زیاد چیزی از گذشته به خاطر نمی یاره . پیرمرد پرسید : تا کی آقای دکتر ؟ دکتر گفت : نمی دونم . پیرمرد لبخندی زد که اون موقع معنی اش رو نفهمیدم و گفت : همین که سالمه برام کفایت می کنه . چند روزی رو توی اون بیمارستان موندم و بعد اون پیرمرد که اسمش آقا احمد علی بود من رو به خونه اش برد البته هنوز نمی تونستم درست راه برم آقا احمد علی برا دو تا عصا آورد و با هم راهی شدیم و توی راه برام صحبت می کرد: پسرم ، تو الان نزدیک یک ساله که روی تخت اون بیمارستانی و توی کما بودی راستش دکترا می گفتن برگشتت زیاد قطعی نیست اما خب خدا تو رو دوباره به ما داد . یه ساله که خوابی بابا جان ! هیچ چیزی یادم نمی یومد آقا

احمد علی گفت : البته دکترا به ما گفته بودن که اگر هم به هوش بیای چیزی رو از گذشته به خاطر نمی یاری . دکتر راست می گفت قبل از روزی که توی بیمارستان چشم باز کنم رو به هیچ وجه به خاطر نمی یاوردم. آقا احمد علی گفت : من پدرتم ؛ مادرتم توی خونه منتظرته یه برادر بزرگتر هم داری ؛ داریوش! که البته اینجا نیست و چند سالیه که توی ترکیه زندگی می کنه و اونجا یه هتل بزرگ داره خیلی به ما اصرار کرد که ما هم بریم اونجا . رفتیم ، ولی دووم نیاوردیم یعنی مادرت دووم نیاورد و برگشتیم همین جا .

خونه ی آقا احمد علی جای پرتی بود . تقریبا وسط یه جنگل اما خیلی خیلی با صفا بود و البته بزرگ همسایه ها با هم فاصله ی زیادی داشتن و خونه ها حیاط بزرگی داشت. وارد خونه که شدیم همسر آقا احمد علی به استقبالمون اومد . زن خوشرویی بود و کلی تحویلمون گرفت و قربون صدقه ام رفت به خواست آقا احمد علی مادر صداش می زد . روز های اول که اصلا نمی داشت تکون بخورم حتی با قاشق غذا می گذاشت دهنم . زن عجیبی به نظر می یومد و مثل آقا احمد علی نبود . یه جورایی بود و آقا احمد علی همیشه مراقب حرکاتش بود . دو سه ماهی به همین منوال گذشت با محبت های بی اندازه ی مطهره خانوم .

کمی بعد تر فهمیدم آقا احمد علی معلم بازنشسته ست . توی اون جنگل امکانات کم بود و بچه های کوچیک برای مدرسه رفتن توی عذاب بودن بعضی روز ها توی خونه بهشون درس می داد و روزهای سرد و بارونی هم با ماشین خودش اونا رو می برد مدرسه و اونجا برای بچه های بزرگتر کلاس های فوق العاده می داشت بدون هیچ چشم داشتی . آدم خیر خواه و خوش قلبی بود .

من هم که توی خلا زندگی می کردم و تنها کار مفیدم این بود که توی پختن نون به مطهره خانوم کمک کنم .

چون هیچ چیز دیگه ای یادم نمی یومد گاهی حیاط رو جارو می زدم و گاهی که آقا احمد علی خونه نبود مراقب بودم مطهره خانوم تنها بیرون نره که توی اون مدت که من اونجا بودم این اتفاق نیفتاد . بعد از حدود یه سال قرار بود داریوش برگرده آقا احمد علی می گفت : برادرت داره می یاد . خوشحال بودن ؛ هم اون هم مطهره خانوم . اما من هیچ حسی نداشتم اون روزی که داریوش اومد مطهره خانوم کلی غذا درست کرده بود و من هم کلی کمکش کردم .

چیزی از گذشته به خاطر نداشتم و نمی تونستم به این حس که بعد از مدت طولانی برادرم رو می بینم پرو بال بدم فکر می کردم حداقل باید بتونم لبخند بزنم و مثل مطهره خانوم آرام و قرار نداشته باشم اما نمی شد فکر می کردم الان که با داریوش رو به رو بشم سفت در آغوشم می کشه و لبخند از لبش محو نمی شه مثل بار اولی که مطهره خانوم رو دیدم . اما اینطور نشد داریوش فقط یه احوالپرسی ساده با من کرد مطهره خانوم ناراحت شد و به داریوش گفت برادرت اومده ، پیدا شده یادته چقدر دنبالش گشتیم یادته چقدر برای نبودنش غصه خوردیم و خلاصه اونقدر یادته کرد تا داریوش اخم هاش رو باز کرد و در آغوشم کشید وگفت : خوشحالم که برگشتی.

شب وقت خواب، صدای پیچ پیچ داریوش و آقا احمد علی رو می شنیدم . داریوش گفت : آخه پدر من چرا اینکار رو کردی ؟ احمد علی گفت: به خاطر مادرت ، داشت از پا در می یومد هر روز یه جا پیداش می کردم دکترش گفته بود نباید جای شلوغ زندگی کنه خودمو

آواره ی این جنگل کردم فقط به خاطر اون الان حداقل اگه گمم بشه می دونم کجا پیداش کنم حالا که داره حالش بهتر می شه تو کوتاه بیا داریوش گفت: آخه اینم کس و کار داره چرا نمی ذاری برم پیداشون کنم؟ ! احمد علی گفت : آروم پسرم ممکنه بیدار بشن . بعد من فقط آوای پچ پچشون رو شنیدم و خوابم برد . اون روزها شنیدن این جور حرف ها برام اهمیتی نداشت چون اصلا درکی از اطراف نداشتم

انگار کم کم به همه چیز عادت کرده بودم

یه روز داریوش ازم پرسید : دیاکو ، از گذشته چیزی به خاطرت هست ؟ مثلا دوستی، رفیقی ، جایی که درس خوندی؟ آقا احمد علی بهش چشم غره رفت و اون ساکت شد . گفتم : هیچی یادم نیست فقط ..... آقا احمد علی با استرس پرسید : فقط چی؟ فقط چی پسرم ؟ گفتم: فقط یه جفت چشم می یاد توی ذهنم همین . از گذشته فقط همین یادمه . آقا احمد علی سراسیمه پرسید: چشم کی ؟ کلافه جواب دادم : نمی دونم نمی دونم و احمد علی نفس راحتی کشید که متوجه معنایش نشدم . بعد سرم را بوسید و از ما فاصله گرفت .

داریوش رفت و زندگی ما دوباره به روال قبل برگشت آقا احمد علی به بچه ها درس می داد و مطهره خانوم نان می پخت و خانه تمیز می کرد و من هم کمک حالشان بودم . به کودکی نو پا می موندم که تازه راه و رسم زندگی می آموخت .

یه سال دیگه همینجوری گذشت و یه روز صبح که آقا احمد علی عزم رفتن به مدرسه داشت هر چقدر مطهره خانوم رو صدا زد از خواب بیدار نشد . مطهره خانوم این زن

عجیب و مهربان دیگه نفس نمی کشید . صورتش رنگ گچ شده بود و لبخند محوی روی لبش بود . انگار مرگ رو هم نمی فهمیدم .

باز هم داریوش اومد . مطهره خانوم رو به خاک سپردند و اینبار داریوش بیشتر موند . بعد از دو هفته به آقا احمد علی گفت : پدر من حالا که مادر نیست دیگه بهونه ای نمی تونی بیاری باید بیای با من بریم ترکیه اینجا تو این جنگل، بدون امکانات ، بدون مادر می خوای چیکار کنی ؟ آقا احمد علی به من اشاره کرد و داریوش کلافه شد . بلند شد و رفت روی ایوون ایستاد و دو دستش رو پشت گردنش قلاب کرد و نفس عمیقی کشید . آقا احمد علی دنبالش رفت و آهسته گفت : آخه پسر جان تو هم یه چیزی می گویا ! من دیاکو رو بردارم دنبال خودم کجا بکشونم توی مملکت غریب ؟ داریوش دستاش رو از هم باز کرد و رو به احمد علی گفت : آخه پدر من کی گفته که باید دیاکو رو با خودمون ببریم اصلا شما چرا به اون می گی دیاکو؟

الان که دیگه مادر رفته دیگه بهونه ی چی داری ؟ احمد علی سرش رو برگردوند و من رو که نزدیکشون دید رو به داریوش گفت : هیس بسه دیگه می شنوه ! داریوش دو دستش رو به علامت تسلیم رو به پدرش گرفت وگفت : باشه باشه لال می شم ولی این دروغ عاقبت نداره بعد به سمت من اومد و بی مقدمه پرسید : دیاکو داداش ، تو حاضری با من و پدر بیای ترکیه ؟ گیج و مات خیره اش شدم. ترکیه دیگه کجا بود ؟ کلافه شد دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت : ببینم داداش ، خسته نشدی از اینجا از این بیکاری از این همه سکوت ؟ ببین ، من اونجا کار دارم خونه دارم ماشین دارم وضعم خوبه تو می یای توی همون هتل کنار دستم کار می کنی ! ببینم دلت نمی خواد درآمد داشته باشی ؟ دوست



نداری ماشین خودت رو سوار بشی ؟ نمی دونم چرا از حرف هاش درکی نداشتم . آقا احمد علی اومد کنارمون و تشر زد : داریوش ! داریوش گفت: مگه مشکلات دیاکو نیست ؟  
خب ببین راضیه ! از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست. در صورتی که سکوت من از رضایت نبود در حقیقت اصلا نمی فهمیدم اون چی داره می گه و از چی حرف می زنه با اینکه چیزی از گذشته خاطر من نبود اما آرامش و سکوت اون جنگل رو دوست داشتم و سر از حرف های داریوش در نمی آوردم . داریوش رو به پدرش گفت : من اونجا دلم پیش شماست کارو بارم اونجاست نمی تونم بیخیال باشم و شما رو بذارم برگردم تا دیروز وضع روحی مادر رو بهونه می کردی که باید یه جای ساکت و آروم زندگی کنه و شهر براش خوب نیست الان که اون طفلک نیست . چشم های آقا احمد علی پر از اشک شده بود .  
داریوش بغلش کرد و احمد علی گفت : پس این بچه ها چی می شن ؟ داریوش گفت :  
خدای او نام کریمه احمد علی حریف داریوش نشد و داریوش از فردای اون روز افتاد  
دنبال کارامون

حدود یک ماه بعد به مقصد ترکیه پرواز کردیم. احمد علی خانه اش رو به یکی از همسایه ها سپرد و به داریوش گفت که قرار نیست که برنگرده داریوش گفت : آره ، معلومه که برمی گردیم . اصلا با هم برمی گردیم آب و هوایی عوض می کنیم . مگه من که رفتم دیگه نیومدم ! ؟ اصلا مگه می شه آدم از اصلتش دور بیفته.

خونه ی داریوش هم زیبا بود هم مجلل جایی که اون زندگی می کرد زمین تا آسمون با جنگلی که با احمد علی اونجا زندگی می کردیم فرق داشت یه آپارتمان چندین طبقه که با خونه های جنگل خیلی فرق داشت روز اول توی خونه موندیم و استراحت کردیم و فردای

اون روز همراه داریوش به محل کارش رفتیم همون هتلی که ازش تعریف کرده بود . بزرگ بود و شیک و از همه جا مهمون داشت داریوش به من گفته بود می تونم اونجا کار کنم ولی هنوز نمی دونستم چه کاری . مردم اونجا به زبون ما حرف نمی زدن و زبونشون برام ناآشنا بود . احمد علی دست و پا شکسته انگلیسی بلد بود و گاهی گلیم خودش رو از آب بیرون می کشید اما من نه یعنی یادم نمی یومد که من این زبان رو بلدم یا نه . داریوش گفت برای اینکه بتونم اونجا کار کنم بهتره اول زبان ترکی رو یاد بگیرم منم مثل یه بچه ی حرف گوش کن قبول کردم در واقع هر چیزی که این پدر و پسر می گفتن قبول می کردم . راستش به نظرم آدمی که گذشته نداشته باشه مثل یه کور می مونه که توی تنهایی مطلق دست و پا می زنه و من دقیقا همین حس رو داشتم و سعی می کردم همه ی حرف هاشون ، محبت هاشون ، پدرانه ها و برادرانه هاشون رو بی چون و چرا بپذیرم بعد از چند ماه زبان ترکی رو یاد گرفتم و اونجا مشغول شدم . حالا به قول داریوش درآمد داشتم ولی واقعا نمی دونستم که باید با اون پول چیکار کنم داریوش هر ماه مقدار خیلی کمی از حقوقم رو توی جیبم می گذاشت و بقیه اش رو به من نمی داد و می گفت برات پس انداز می کنم شاید یه روزی گذشته رو به خاطر بیاری و این پول به دردت بخوره و من باز هم از حرف هاش چیزی نمی فهمیدم چون حتی تصورش رو هم نمی کردم احمد علی پدرم نباشه و داریوش برادرم نباشه خیال می کردم گذشته ی من هر چی که باشه با همین آدم ها رقم خورده حالا به یادم بیاد یا نه چه فرقی می کنه در واقع اون مبلغ ناچیزی رو هم که داریوش در اختیارم می گذاشت احتیاجم نمی شد می بینی حتی پول هم وقتی به درد می خوره که گذشته داشته باشی . البته اگه لاف نزده باشم سه چهار باری که مریض شدم به دردم خورد که اونم احمد علی اجازه نمی داد دست در جیبم کنم که به اصرار خودم قبول کرد که هزینه ی درمانم پای خودم

باشه. البته اینم بهت بگم که توی اون مدت اینو فهمیده بودم که احمد علی اصلا علاقه ای نداره که من گذشته رو به خاطر بیارم در عوض به همون اندازه که احمد علی از این قضیه بیزار بود داریوش مشتاق بود و وقت هایی که تنها می شدیم سوالاتی می پرسید: خوب فکر کن دیاکو خوب فکر کن پدر تو گذشته چی صدات می کرد؟ خنده ام می گرفت و می گفتم خب اسمم رو دیگه دیاکو! داریوش کلافه می شد و باز می پرسید: زمان مدرسه مدرسه ات کجا بوده معلمت کی بوده؟ مادر بزرگ و عمه چه شکلی بودن؟ و از این دست سوالها که در حضور احمد علی نمی پرسید و من هر بار تنها چیزی که به یاد می آوردم یک جفت چشم عسلی بود و باز هم معنی این همه سوال ریز و درشت داریوش را نمی فهمیدم فقط توی ضمیر ناخوداگاهم حس می کردم که تصویر این چشم ها مربوط به گذشته ست توی دلم همیشه می گفتم باز جای شکرش باقیه که اگر من چیزی به خاطرم نیست پدر و برادرم منو می شناسن. دقیقا مثل کوری که عصا کشی داشته باشه خوشحال بودم یه روز جلوی آینه ایستاده بودم و موهام رو شونه می زدم مثل تمام این مدت که جلوی آینه می رفتم خیره ی جای زخمم می شدم اون روز هم دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و خیره اش شدم. داریوش متوجه شد و گفت: دیاکو! سرم رو برگردوندم به سمتش ادامه داد: اون جای زخم اذیتت می کنه؟ راستش نمی دونستم که اذیتت می کنه یا نه فقط می دونستم با اون جای زخم مانوس نیستم

وباره به آینه خیره شدم گفت: اگه بخوای می تونیم بریم دکتر ولی فکر نمی کنم کامل بتونن از بین ببرنش بعد یه کلاه بهم داد و گفت: بذار روی سرت تا روی پیشونیت رو بیوشونه. چند روز بعد هم منو به یه دکتر برد. دکتر یه کارهایی کرد لیزر و از این جور چیزها بعدم پماد و دارو داد اما اثر چندانی نداشت می بینی که! غزل لبخند محزون بر لب

نشاند و چیزی نگفت . ادامه دادم: روزگار همین طوری می گذشت . سه چهار سال بود که من و احمد علی و داریوش با هم زندگی می کردیم از حرف های داریوش و احمد علی این دستگیرم شده بود که داریوش یک بار ازدواج کرده اما این ازدواج سر انجامی نداشته و از همسرش جدا شده همسر سابق داریوش برای همان کشور بود و از او یک بچه داشت یک دختر که گه گذاری همو می دیدن دختر داریوش وقتی خیلی کوچیک بود اینا از هم جدا شدن و چون زیاد داریوش رو نمی دید وابستگی نسبت بهش نداشت . داریوش هم که می دید اون با مادرش راحت تره زیاد پاپی نمی شد و حرفی نداشت توی اون مدتی که من اونجا بودم چند بار ی دخترش رو آورد اما اون خیلی غریبی می کرد و همش بهونه ی مادرش رو می گرفت .

تا اینکه احمد علی مریض شد. مریضی احمد علی یه مریضی ساده نبود خیلی دوا و دکتر کرد اما فایده نداشت نا اینکه دکتر ها جوابش کردن و احمد علی رو از بیمارستان برگردوندیم خونه . احمد علی به داریوش گفت : من دیگه روزهای آخر عمرمه بذار این چند صباح مونده رو برگردم خونه ام دلم تنگ شده نمی خوام توی مملکت غریب بمیرم؛ می خوام تو خاک خودم دفن بشم پیش مطهره . نشد اونو توی شهر خودمون دفن کنیم حداقل منو ببر پیش اون ، که نه مطهره تنها باشه نه من و داریوش فقط اشک می ریخت . احمد علی ادامه داد: نگران تنهایی من نباش دیاکو با من می یاد ولی قول بده بعد از من تنهاش نداری .

بعد از مرگ مطهره انگار دیگه غم و شادی رو می فهمیدم به هر حال چند سالی بود که با اینا زندگی می کردم . غم عجیبی به گریبانم چنگ می انداخت و دلم نمی خواست احمد

علی دیگه نباشه . داریوش هتل رو به دوستش سپرد و آخرین خواسته ی پدر رو اجابت کرد و ما دوباره به ایران برگشتیم به همون جنگل ، به خونه ی احمد علی .

و الحق که همسایه خانه شان را تر و تمیز نگاه داشته بود . احمد علی ناتوان شده بود و من این را دوست نداشتم .

یک ماه به همین منوال گذشت تا اینکه در یک غروب تنگ و دلگیر احمد علی هم برای همیشه تنهامون گذاشت .

همون طور که خواسته بود اونو کنار مطهره دفن کردیم .

چند روز بعد همراه داریوش به ترکیه برگشتیم و به کارمون توی اون هتل مشغول شدیم. احمد علی که رفت احساس تنهایی تمام وجودم رو گرفت . داریوش هم آدم خوبی بود اما مثل احمد علی محبت نداشت هوام رو داشت اما محبت نداشت و این آزارم می داد . دو سه ماهی از مرگ احمد علی گذشت هم من و هم داریوش داشتیم به شرایط موجود عادت می کردیم . سوالات داریوش از گذشته خیلی بیشتر شده بود و من باز هم چیزی به خاطر نمی یومد یه روز که کارمون توی هتل تموم شده بود داریوش پیشنهاد داد که : بریم بیرون و دوری بزنیم و هوایی عوض کنیم . همراهش شدم و با هم رفتیم لب دریا بار اولم نبود که همراه داریوش کنار دریا می اومدم این حجم از آب برام غریب نبود انگار قبلا دیده بودمش اما نمی دونستم کی و کجا

لب ساحل سنگ های بزرگ، زیاد بود . داریوش اشاره کرد و روی سنگ ها نشستیم خیره شده بودم به آب دریا و صدای امواج دریا و مرغان دریایی گوشم را نوازش می داد . داریوش سکوت رو شکست و بی مقدمه گفت : می دونی حکمت اسم های ما چیه ؟

نگاهش کردم گفت منظورم داریوش و دیاکوست هر جفتشون اسم پادشاه های ایرانی بوده. راستی تو چیزی از تاریخ به خاطر نداری اون وقت ها که به مدرسه می رفتی ؟ و من مثل کودکی گنگ و بی سواد نگاهش می کردم.

سردرگمی من رو که دید اینطور شروع کرد : پدرم که خدا بیامرزدش یه دوست خیلی قدیمی داشت . پدرم می گفت : تو عالم جوونی و بچگی همیشه می گفت دلم می خواد ازدواج کنم پسر دار بشم و اسمش رو بذارم دیاکو . پدرم می گفت منم می خندیدم و می گفتم بعد اونوقت چه جوری می خوای صداش کنی ؟ اونم می گفت : اینجوری : د یا کو به همین راحتی . تا اینکه پدر و مادرم ازدواج می کنن اما هر بار که بچشون به دنیا می یاد مرده بوده . مادرم حامله می شده نه ماه عذاب می کشیده و آخر سر هم بچه مرده به دنیا می یومد تا اینکه بعد از ۱۰ ۱۵ سال خدا منو بهشون می ده . مادرم اصرار داشت اسم رو بذاره خداداد می گفت این بچه رو خدا بهمون داده باید اسمش رو بذارم خدا داد پدرم هم می گه خب همه ی بچه ها رو خدا داده ؛ من و تو رو هم خدا داده به پدر و مادرامون پس اگه اینجوری بخوای حساب کنی الان باید اسم همه ی آدمای خدا داد بود و اینجوری مادرم قانع می شه و اسم من می شه داریوش بعد از چند وقت ، همین دوست پدرم به دیدنش می یاد و منو که می بینه خوشحال می شه از اینکه دوستش بالاخره پدر شده ولی بعد یه گلگی می کنه و می گه ای کاش اسمش رو دیاکو می گذاشتی . پدرم دوباره می خنده و می گه اونوقت چطور صداش می کردم ؟ دوستش هم دوباره دیاکو رو براش هجی می کنه . پدرم تعریف می کرد : به دوستم گفتم : مرد حسابی دیگه داری پیر می شی من اگه ۵ تا بچه ی قبلیم مونده بودن الان پدر ۵ تا بچه ی قد و نیم قد بودم ازدواج کن اسم پسرتو بذار دیاکو مگه دلت همینو نمی خواد ؟ دوست پدرم ناراحت می

شه و برای پدرم تعریف می کنه که مشکل داره و نمی تونه ازدواج کنه بعدم می زنه به خنده که اصلا پسر تو هم مثل بچه ی من چه فرقی می کنه ! ولی قسمت من تنهاییه برای چی یه دختر رو اسیر جسم ناتوان خودم کنم . خلاصه این که دوست پدرم توی یه تصادف جونش رو از دست می ده. بعد از ۹ سال که خدا پسر دیگه ای به پدر و مادرم می ده ؛ پدرم به حرمت دوستش اسم برادرم رو می ذاره دیاکو .

رو به غزل گفتم : می دونی ، برام سوال شده بود که چرا من رو مورد خطاب قرار نمی ده چرا می گه وقتی برادرم به دنیا اومد چرا نمی گه وقتی تو به دنیا اومدی ! خواستم این رو از داریوش بپرسم که حرفش رو اینجوری ادامه داد : اینجوری شدیم داریوش و دیاکو ! آهی کشید و ادامه داد : چند سال از این قضیه گذشت و من کنکور قبول شدم و اومدم تهران . سال اول بودم و یه روز پدر و مادرم دیاکو رو گذاشتن منزل مادربزرگ که از قضا یه دایی داشتیم تقریبا هم سن و سال دیاکو که همبازی هم بودن . و خودشون اومدن تهران دیدن من . فردای اون روز شنیدیم توی شهرمون زلزله ی هولناکی اومده . اونا عزم رفتن کردن من هم طاقت نیاوردم و همراهشون شدم وقتی رسیدیم؛ اونجا با خاک یکسان شده بود تمام فامیل مرده بودن . همه ، فکرش رو بکن که یه نفر هم زنده نموند . عمه ، خاله ، دایی بچه هاشون . دیگه چی بگم تو یه شب همه ی فامیل رو از دست داده بودیم . مادربزرگ و پدر بزرگی دیگه باقی نمونده بود . اما از همه ی اینا بدتر دیاکو بود که معلوم نشد چه بلائی سرش اومده . بعد از اون زلزله نه دیگه هیچ وقت خودش رو دیدیم نه ..... نه جنازه اش پیدا شد . همه ی ما ضربه ی بدی خوردیم اما وضع روحی مادرم از همه بدتر بود گاهی حتی من و پدرم رو هم نمی شناخت . گاهی اونقدر خودش رو کتک می زد که اگر نمی رسیدیم از بین می رفت . گاهی از خونه می رفت و تا مدت ها نمی

تونستیم پیداش کنیم . گاهی اونقدر دیاکو رو صدا می زد که گلوش می گرفت اون سال من نتونستم برم دانشگاه و یه ترم مرخصی گرفتم . وضعیت مادرم اونقدر بحرانی بود که من و پدر اصلا یادمون رفت باید عزاداری کنیم . هر چقدر هم که بیشتر دنبال دیاکو می گشتیم کمتر به نتیجه می رسیدیم . پدرم معلم بود اما دیگه نتونست بره مدرسه

به توصیه پزشک ، مادر رو از شهر دور کرد . نمی دونم چه جوری اون جنگل رو پیدا کرد امکانات نداشت اما تا دلت بخواد آرامش داشت . وضع مادرم خوب نه، ولی بهتر شد اما همیشه چشم انتظار بود و پدرم نمی تونست تحمل کنه گاهی هم کلافه می شد و با داد و بیداد و گریه می گفت : بابا ، دیاکو مرده که حال مادرم بدتر می شد و از هوش می رفت و تشنج می کرد و بعد که حالش کمی بهتر می شد می گفت: اگه مرده پس جنازش کجاست ؟

دیگه کم کم از دیاکو حرف نمی زد ؛ اصلا دیگه حرف نمی زد .

میدونی غزل، گیج شده بودم داریوش داشت از چی حرف می زد ؟ اگه دیاکو مرده بود پس من کی بودم ؟ با تردید از داریوش پرسیدم : پس من کی ام ؟ داریوش دستش رو گذاشت روی نشونه ام و فشار داد و گفت : این همه صغری کبری چیدم تا در همین مورد بهت کمک کنم اما باید قول بدی قبل از هر تصمیمی خوب فکر کنی سرم رو تکیه دادم و داریوش دوباره شروع کرد : زندگیمون رو توی اون جنگل شروع کردیم . مرخصیم تموم شد و من به اصرار پدر به دانشگاه برگشتم و درسم که تموم شد از سربازی هم معاف شدم و توی رشته ی خودم نتونستم کاری کنم با دوستم یه کافه زدیم . پدر دوستم وضع مالی خوبی داشت و توی ترکیه کار و باری داشت . به پیشنهاد دوستم برای کار اومدیم اینجا .



کم کم کار و بارمون گرفت و این هتل رو دایر کردیم وضع مالیم خوب شد و پدر و مادرم رو آوردم اینجا . اما مادرم شدیداً بی تابی می کرد دوباره آشفته شد و اینجوری شد که اونا برگشتن و من موندگار شدم . ازدواج کردم و خب ازدواجم نا موفق شد حالا کاری ندارم . پدرم توی اون جنگل برای خودش سر گرمی درست کرده بود و به بچه های کوچیک درس می داد و گاهی هم می رفت مدرسه و برای بچه های بزرگتر کلاس فوق العاده می داشت همه هم راضی بودن . پدرم هر وقت می خواست بره مدرسه صبح زود راه می افتاد همیشه هم از بیراهه می رفت تا از کنار رودخونه رد بشه . اون روز صبح همینجور که راه همیشگی رو می رفته یه آدم می بینه خونین و مالین . پدرم تعریف می کرد و می گفت: خدا منو ببخشه، وقتی دیدمش فقط یه چیز به ذهنم رسید و گفتم این که مرده خدا کنه کس و کار نداشته باشه اونوقت مطهره رو می یارم بالا سرش و می گم اینم جنازه ی دیاکو بعد از این همه سال خودش پیدا نشد ولی حالا جنازش پیدا شده . پدرم می گفت رفتم جلو دیدم از اهالی نیست نبضش رو گرفتم دیدم می زنه گفتم زنده است سریع گذاشتمش صندلی عقب ماشین و بردمش بیمارستان . نمی دونم چرا گفتم پسرمه! بیهوش بودو دکترا گفتن رفته توی کما و معلوم نیست که کی به هوش می یاد دکترا احتمال داده بودن با ضربه ای که به سر خورده اگر هم به هوش بیاد معلوم نیست بتونه چیزی رو از گذشته به خاطر بیاره . این می شه که پدرم توی یه لحظه تصمیم می گیره و اون رو عملی می کنه . پدرم به مادرم می گه دیاکو برگشته و برای خودش مردی شده . نمی دونم مادرم دونسته حرفش رو قبول کرد یا ندونسته اما هر چی بود هر روز حالش بهتر و بهتر می شد . وقتی پدرم این چیزا رو برام تعریف کرد ؛ هر چقدر اصرار کردم که بابا ، این آدم خانواده داره ، نگراناشن خدا بیامرز قبول نمی کرد و می گفت اگه کس و کار

داشت توی این یه سال سراغش رو می گرفتن . گفتم : اگه به هوش بیاد و سراغ خانواده اش رو بگیره اون وقت با این امیدی که به مادر دادی می دونی چی میشه ؟ پدر می گفت: به قیافش نمی یاد آدم جلبی باشه حتما موقعیت ما رو درک می کنه و قبول می کنه برای مدتی دیاکو باشه . خلاصه هر چیزی می گفتم یه چیز دیگه تحویل می داد . از داریوش پرسیدم : الان اینایی که تعریف کردی سرگذشت من بود؟! داریوش دستش رو عقب تر از خودش روی سنگ ها تکیه داد و گفت : آره . رو به رو نگاه کردم و پرسیدم : یعنی می خوای بگی من دیاکو نیستم ؟ آهی کشید و گفت : نه . به دوردست خیره شدم جایی که فکر می کردم آسمان و دریا به هم چسبیدند داریوش گفت : پدرم رو می بخشی ؟ همینطور که رو به رو نگاه می کردم گفتم : برای چی ؟ داریوش : برای ..... برای حقیقتی که ازت مخفی موند برای دروغی که بهت گفت برای ..... گفتم : گفتن و نگفتن اون چه فرقی به حال من داشت ؟ مثلا الان که فهمیدم چی عوض شد؟ گذشته هنوز برای من مثل یه غار تاریک می مونه . تازه از اینکه یه چند سال تونستم نور امید رو توی دل یه پیر زن زجر کشیده زنده کنم خوشحالم . لبخندی روی لب داریوش نشست و گفت : پدرم راست می گفت تو آدم جلبی نیستی اون حق داشت معلومه که ذات خوبی داری اجازه دارم تا وقتی حقیقت روشن نشده همون دیاکو صدات کنم ؟ گفتم : چرا که نه گفت : دیاکو ؟ نگاهش کردم گفت : بین از امروز سعی کن به خاطر بیاری ، سعی کن فکر کنی . دستم رفت و روی پیشونیم نشست کلاه رو برداشتم و پرسیدم این این جای زخم چیه ؟ داریوش گفت راستش دقیق نمی دونم ولی بالای ۵۰ تا بخیه خورد خیلی طول کشید تا خوب بشه از چند جا به شدت زخم بود و باز شده بود پدرم می گفت شاید توی رودخونه به سنگی چیزی برخورد کرده باشه به هر حال خدا بهت خیلی رحم کرد

داریوش کمی به جلو خم شد و گفت : پدرم مدارک و اسناد رو توی یه صندوق فلزی نگه می داشت ؛ توی اون زلزله وقتی که خونه خراب شد اون صندوق رو از زیر آوار کشیدن بیرون از فرم در اومده بود ولی محتویات داخلش سالم بود اون شناسنامه ی دیاکو رو نگه داشتن مادرم اعتقاد داشت دیاکو یه روز برمی گرده و این شناسنامه لازم می شه .

داریوش سرش رو پایین انداخت و گفت : باید من رو ببخشی به خاطر اصرار پدرم بعد از چند مدت ، من عکست رو چسبوندم روی شناسنامه ی دیاکو البته کار درستی نکردم و از نظر قانونی این شاید جرم باشه ولی خب با کلی بدبختی و دوست و پارتنی و جعل بالاخره شد البته تا وقتی تو همه چیز رو به یاد بیاری به دردت می خوره . بین فقط یه چیز دیگه ، قول بده تا گذشته و خانوادت رو به یاد نیوردی همین جا کنارم بمون و اینکه اگه یه روزی گذشته رو به خاطر آوردی و دیدی زندگی الانت خیلی بهتر از گذشته ای بوده که داشتی همین جا با من بمون البته اگه دلت بخواد . پرسیدم : من چرا توی اون رودخونه بودم ؟ اصلا اونجا چیکار می کردم؟ داریوش کمی فکر کردم جواب داد : راستش نمی دونم ولی دکترا می گفتن زنده موندنت یه معجزه بوده و مدت زیادی رو توی آب بودی .

پدرم می گفت : چند روز بعد از اینکه پیدات کرده فهمیده چندین کیلومتر اونورتر از جنگل یه رستوران منفجر شده و تقریبا همه ی کسانی که اونجا بودن خیلی بد سوختن و جانشون رو از دست دادن . این چیزی رود به یادت نمی یاره ؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نه ، هیچی ، تنها چیزی که یادم می یاد همون یه جفت چشمه . داریوش گفت:

خوب فکر کن دیاکو ، من مطمئنم تو می تونی همه چیز رو به خاطر بیاری .

بعد از اون روز سوالات داریوش بیشتر شد مرتب هم من رو پیش دکتر روانپزشک و مغز و اعصاب می برد

بعد از چند ماه بالاخره اون روز رو یادم اومد اینکه مجید توی ماشین بود اینکه اومده بودم لب رودخونه و کم کم همه چیز رو به یاد آوردم داریوش می گفت : شاید اگه زودتر اینا رو می دونستی خیلی قبل تر همه چیز رو به یاد می یاوردی ! اما من به خواست خدا اعتقاد داشتم و اینکه شاید وسیله ای شدم برای آرامش مطهره خانوم .  
نمی دونم ، اینجوری خودم رو آرام می کردم.

وقتی کامل همه چیز رو به یاد آوردم خواستم مستقیم پیام سراغت یا سراغ آقا جون و خانوم جون اما داریوش اجازه نداد . اون احتمال می داد که توی این سال ها تو ازدواج کرده باشی گفتم : امکان نداره . گفت : سرسختی نکن . حتما اونا فکر می کنن تو مردی که اصلا سراغت رو نگرفتن . بعدم چرا احتمال نمی دی که غزل تا حالا ازدواج کرده باشه ؟ اگه فقط یه درصد احتمال بدیم که حدس من درست باشه و تو یه دفعه از آسمون بپری وسط ، زندگیش نابود می شه ؛ تو که اینو نمی خوای ؟ پدر و مادرت هم پیرن اگه یه باره بری سراغشون سخته می کنن . خلاصه که دیدم حق با اونه . سراغ پروین و پروانه هم نمی تونستم برم . بهترین گزینه فائزه بود داریوش هم موافقت کرد . بالاخره یه روز داریوش مقدمات سفرم رو آماده کرد و من برگشتم . به جنگل سری زدم سر مزار آقا احمد علی و مطهره خانوم رفتم و فاتحه ای نثارشون کردم و بعد با خونه ی فائزه تماس گرفتم به این امید که خونه اش رو عوض نکرده باشه و شماره همون شماره باشه . فکر کنم از اینجا به بعدش رو دیگه فائزه برات تعریف کرده ! غزل همینطور که خیره نگاهم می کرد

جواب داد : آره تعریف کرده . ادامه دادم : وقتی با فائزه حرف زدم و فهمیدم که ازدواج کردی دنیا روی سرم آوار شد گفتم همون بهتر که مرده باشم و اینجوری شد که برگشتم پیش داریوش .

غزل گفت : خیلی دلم می خواد منم یه سری چیزا رو برات تعریف کنم بعد نگاهی به ساعت انداخت و خندید و گفت: خیلی دیر وقته و مطمئنم فردا سر کلاس خوابم می بره . از روی مبل بلند شد و گفت : تو هم خسته ای بریم بخوابیم . وبه سمت اتاقش رفت . برگشت و نگاهم کرد : نمیای ؟ گفتم : نه زندگی ، نمی تونم پیام توی اون اتاق اگه زحمت نیست یه پتو و بالش بده من همین جا روی کاناپه می خوابم . چیزی نگفت و اصراری نکرد و من می دانستم که درکم می کند .

غزل :

فکر می کردم تمام این چند سال را خواب بوده ام و کابوس دیده ام احساس می کردم چند سال پیش روزی که پژمان برای آخرین بار کنارمان بود با امروز به هم وصل شده اند و این چند سال اصلا وجود خارجی نداشته است . احساس می کردم از خوابی ترسناک بیدار شده ام و دوباره عشق و آرامش را در کنار پژمان تجربه می کنم.

برای پژمان پتو و بالش بردم و او روی کاناپه خوابید درکش می کردم و می دانستم دلش نمی خواهد روی تختی که روزی مالکش مرد دیگری بوده بخوابد . ای کاش قبل از اینکه او به این خانه بیاید فکری کرده بودم .

صبح زود از خواب بیدار شدم . روز شلوغی در پیش داشتم پژمان هنوز خواب بود آرام و بی صدا لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم

حدود ساعت ۴ به خانه برگشتم پژمان و مهرداد در اتاق مهرداد بودند و پژمان برایش نقاشی می کشید ایستادم و نگاهشان کردم . پژمان متوجه شد و به سمتم برگشت : رسیدن به خیر ! کی برگشتی؟ چه بی سر و صدا ! و مهرداد به سمتم دوید و در آغوشم کشید . پژمان : ما ناهار خوردیم . ناهار تو رو هم گذاشتم یخچال ، اگه می خوای گرمش کنم ؟ من : نه ممنون خیلی گرسنه بودم توی دانشگاه یه چیزی خوردم پژمان خندید من : برای چی می خندی ؟

پژمان : یاد اوایل زندگیمون افتادم یادته چقدر از درس بدت می یومد ! ؟ راسته که می گن آدم از هر چی که بدش می یاد سرش می یاد و دوباره زد زیر خنده . دکمه های مانتویم را باز کردم و جلوی کولر ایستادم آهی کشیدم و گفتم : اون وقتا که نبودى تنها راه نجاتم همین درس خوندن شد اول اینکه از فکر و خیال نجاتم می داد . بعدم ، من این شغل رو خیلی دوست دارم . البته تا استاد تمام شدن خیلی راه هست ولی من به همین راضی ام می خوام فقط از کنار شماها بودن لذت ببرم . مهرداد : بابا ، الان کارتون می ده برم ببینم ؟ پژمان : آره بابا جان ، خسته شدی ؟ الان می رم تلویزیون رو برات روشن می کنم . مهرداد : نه باباجون ، خودم تلویزیون دارم و بعد بلند شد و تلویزیون را روشن کرد . سماور در حال جوشیدن بود پژمان چای دم کرد و گفت : یه آب به دست و روت بزن تا برات چای بیارم خندیدم و گفتم شما چرا ؟ گفت : وظیفه ست . پژمان با دو فنجان چای آمد و رو به روی هم نشستیم چایم را خوردم و پژمان منتظر شد تا چایش خنک شود . به سرش اشاره کردم : کلاهد ؟ پژمان دستی به پیشانی اش کشید : برش داشتم دلم می خواد کنار شماها راحت باشم . مهرداد اولش که دید جا خورد ولی براش توضیح دادم و اونم کنار اومد . بعد بی مقدمه گفت : ببین غزل می خواستم یه چیزی بهت بگم گفتم : راحت

باش ادامه داد : ببین ، من اینجا راحت نیستم یعنی وقتی فکر می کنم دارم تو خونه ی شوهر سابقت زندگی می کنم ..... حرفش را بریدم : می دونم پژمان ، می دونم راستش تورج اینجا رو جای مهریه برام گذاشت اما من بهش احتیاجی ندارم . پژمان : معلومه که احتیاجی نداری . البته این خونه حق توست اگه می خوای نگهش دار ولی من برام سخته اینجا زندگی کردن راستش وقتی داشتم می یومدمدم ایران ، داریوش یه دفتر چه بانکی برام آورد و گفت: توی همه ی این سال ها حقوقت رو پس انداز کردم می دونستم یه روز به کارت می یاد .

راستش اون خیلی راحت می تونست این پول ها رو از من دریغ کنه ولی نکرد می تونست بگه یه مقداری رو بر می دارم چون تمام این سال ها از قبَل من خوردی و زندگی کردی . ولی این کار رو نکرد .

داریوش گفت : با این پول راحت می تونی یه خونه و یه ماشین معمولی دست و پا کنی . ازت می خوام همین امروز بریم دنبال خونه چند روز هم به خودم سخت می گیرم تا یه خونه پیدا کنیم شاید با این پول نشه یه همچین جایی خونه بگیریم اما در عوض دلم آروم می شه نظرت چیه ؟ گفتم : هر جور تو راحتی راستی کی می خوای به دیدن خانوادت بری؟ آهی کشید و گفت : می ریم با هم می ریم اول باید به فائزه بگم تا اونا رو آماده کنه .

چایش را نوشید و گفت : نمی خوای تعریف کنی تو توی این مدت چیکار کردی؟ آهی کشیدم و گفتم :

درد هجری کشیده ام که می پرس

و شروع کردم از اول همه چیز را برایش گفتم تا به قضیه ی ازدواجم با تورج رسیدم و گفتم : واقعا مجبور شدم؛ قبول کن زندگی برای یه زن تنها که نه پدری داره و نه مادری با یه بچه ی کوچیک خیلی سخته البته از حق نگذریم خواهر ا و برادرا حواسشون بود اما او نام زندگی خودشون رو داشتن . پژمان آرام گفت : درک می کنم ساکت شدم پژمان پرسید : چی شد چرا ساکت شدی ؟ کمی خودم را نزدیکش کشاندم و صدایم را پایین آوردم : می دونی پژمان ، اگه یه روز بخوان از عشق مجسمه بسازن باید صورت تو رو تصویر کنن . پژمان زد زیر خنده : چی می گی ! خیره ی چشمانش شدم : تو سنبل عشقی . عشق یعنی از خود گذشتن و تو مظهر از خود گذشتن بودی پژمان : چی داری می گی غزل خوبی ؟ البته در اینکه من عاشقانه دوستت دارم حرفی نیست ولی ..... ولی نداره پژمان ، باز می خوام انکار کنی؟ هنوزم می خوام بگی مشکل بچه دار نشدن از طرف تو بوده؟! پژمان هاج و واج نگاهم کرد : خب ..... خب ..... اصلا اینا چیه که می گی ؟ چشمانم را میخ چشمانش کردم: پژمان ، من همه چیز رو می دونم . شاید بررسی از کجا ؟ خودت می دونی چقدر برام سخته که از دوران زندگی با تورج برات بگم ؛ واقعا از روت خجالت می کشم . ای کاش همه ی سختی ها رو تحمل می کردم اما روی عشقت پا نمی گذاشتم .

پژمان : دیوونه شدی غزل ؟ پا گذاشتن کدومه؟ این چه حرفیه ؟ آدم زنده باید زندگی کنه تو که نمی دونستی من نمردم برام مراسم گرفتین هفتم و چهلم و سال گرفتین من مرده بودم؛ نبودم. من هیچ دلگیری نسبت به تو ندارم . حالام راحت باش و حرفت رو بزن !

سرم رو انداختم پایین : فکر می کنی چی شد که تورج طلاقم داد ؟ اون فهمید که من بچه دار نمی شم . در واقع بچه دار نشدن من سبب خیر شد پژمان ، واگر نه هنوز هم از



وجودت مطلع نمی شدم . در واقع اون وقتی فهمید من بچه دار نمی شم رهام کرد و رفت دنبال زندگیش . وقتی جواد رفت دنبال تورج و دلیل کارش رو پرسید اونجا بود که اون همه چیز رو در مورد ملاقاتش با فائزه ، در مورد زنده بودن تو گفت پوزخندی زد و گفتم : جالبه، به جواد گفته بود چون دوستم داشت ولم کرد تا به خواسته ی دلم یعنی تو برسم ؛ البته که من ازش ممنونم ولی به محض جدایی از من ازدواج کرد . همسرش الان بارداره . پژمان ، تو چطور دلت راضی شد که این عیب رو خودت گردن بگیری حداقل می تونستی راستش رو بگی و بعد اگه دلت خواست کنارم بمونی پژمان کمی جا به جا شد و گفت : فکر می کنم حال و روز اون وقت ها رو یادت رفته ! اصلا طاقت نداشتی تحمل کنی مشکل از توست همش می گفتمی اگه اینطور باشه جدا می شی . تو بچه خیلی دوست داشتی اما نمی تونستی داشته باشی گفتم حداقل فقط رنج نداشتن بچه رو تحمل کنی نه عذاب حرف مردم رو

من: پس خودت چی ؟ پژمان : درکت می کردم تحمل دلسوزی بی مورد مردم برات سخت بود ولی من این چیزا برام اهمیت نداشت همین که تو کنارم بودی برام کفایت می کرد و خوشحال بودم همین که چشم های تو به روم می خندید برام کافی بود . ببینم غزل خانوادت قضیه ی مهراد رو می دونن ؟ من: آره ، اونجوری نگام نکن پژمان ، من دیگه بزرگ شدم دیگه این چیزا برام اهمیتی نداره حرف مردم ! چه چیز مسخره ای ! چه اهمیتی داره کی چی می گه ؟ مهم اینه که من مادر مهرادم و تو پدرش دیگه بقیه اش چه اهمیتی داره ! می دونی پژمان ، همیشه اعتقاد دارم مهراد رو خدا سر راهمون گذاشت اما اگه اون موقع به درک حالا رسیده بودم برام اهمیتی نداشت که می رفتیم و از پرورشگاه

بچه می یاوردیم برام مهم نبود اگه پرورشگاه بهمون بچه نمی داد مهم نبود اگه تا آخر عمر بدون بچه زندگی می کردیم . می دونی پژمان ، کنار تو همه چیز قشنگه  
پژمان خندید و گفت : چقدر خوب شد که خدا عمر دوباره به من داد تا بتونم کنار تو بهشت رو تجربه کنم .

\*\*\*\*\*

چون عجله داشتیم چند روز بیشتر طول نکشید که توانستیم خانه را بفروشیم . پژمان هم به دنبال کارهای شناسنامه اش بود .

پول خانه را گرفتم و یک شب به همراه پژمان و مهرداد به خانه ی جواد و مهین رفتیم . مرتضی مهرداد را به اتاقش برد و مژگان هم به آن ها پیوست . مهین خندید و گفت : می بینی این بچه ها نمیخوان بزرگ بشن . گفتم : فداشون بشم از بس فهمیده ان گفتن شاید حرفی باشه که مهرداد نباید بدونه مهین خندید : از این زاویه نگاه نکرده بودم . پول را که داخل پاکت بود روی میز گذاشتم و به جواد گفتم : داداش من خونه رو فروختم جواد : چرا ؟ به تته پته افتادم راستش می دونی چیه ؟ داداش ..... پژمان به کمکم آمد : راستش آقا جواد ، من ازش خواستم . درست نیست حالا که من هستم توی اون خونه باشیم الانم دنبال یه خونه ی مناسبیم چون این خونه رو به خود بنگاهی فروختیم قبول کرده یه مدت اونجا بمونیم تا خونه ی دلخواهمون رو پیدا کنیم . البته من خیلی عجله دارم که زودتر یه خونه پیدا کنیم ولی به هر حال باید به دل غزل هم بشینه . مهین : آره آقا پژمان کاملا درکتون می کنم حالا اگه اونجا اینقدر معذبین این چند مدت رو که دنبال خونه اید بیاید اینجا

من : نه عزیزم، دوست ندارم مزاحم شما بشم جواد: مزاحم کدومه این چه حرفیه ؟  
من : نه داداش، اینجوری راحت تریم

جواد اشاره ای کرد به پاکت روی میز این چیه ؟ من : این پول فروش خونه ست مبلغ قابل توجهیه ! جواد : خب ، بله متراژ آپارتمان بالا بود اونم تو محله ی بالای شهر ، خب بایدم قابل توجه باشه ! حالا چیکارش کنم ؟ سرم رو انداختم پایین و گفتم اگه زحمتی نیست اینو بفرستین برای تورج مهین : ولی آخه این مهریه ات..... نگاهی به پژمان انداخت و ادامه حرفش را نزد . رو به جواد گفتم : البته اگه زحمتی نیست . جواد دستی به ته ریشش که حالا موهای سفید در آن خودنمایی می کرد کشید و گفت : باشه هر جور صلاح می دونی

بعد رو به پژمان پرسید : خب آقا پژمان کی می رید محضر برای عقد ؟ پژمان : والا دنبال شناسنامه ام دنگ و فنگ زیاد داره بعد هم ماجرای این چند سال نبودش رو تعریف کرد .

\*\*\*\*\*

چند روز بعد بالاخره خانه ای پیدا کردیم اگر چه زیاد راضی نبودم اما چون می دانستم این خانه برای پژمان از زندان هم بدتر است خود را راضی و خشنود نشان دادم خانه ی جدید آپارتمانی بود طبقه ی چهارم اما نزدیک خانه ی جواد بود و این حسن را داشت که نزدیک مهین بودم .

مقداری از اسباب و اثاثیه را بار کامیون کردیم و به خانه ی جدید انتقال دادیم بقیه را هم پژمان به سمسار فروخت و به جایشان نو خرید . زهره و زمانه و مهین و مهره به کمک آمدند با کمک ایرج و جواد وسیله های بزرگ را جا به جا کردیم و خورده ریزها ماند برای

ما زن ها چون زیاد بودیم یکی دو روزه کار تمام شد و خانه چیده شد . شب که شد همه در خانه ی ما جمع بودند رایحه و ریحانه و خانواده هایشان هم آمدند پژمان شام را از بیرون سفارش داد و دور هم خوردیم . زهره : دلم می خواست توی خونه ی خودم یه دور همی بگیرم و اومدن آقا پژمان رو جشن بگیریم . رایحه : مامان این که غصه نداره حالا که طوری نشده این سوا اون سوا حالا که همه این جا جمعیم بگو کی بیایم خونتون ؟ جواد گفت : فعلا وقتش نیست دایی جان ! هنوز خانواده ی آقا پژمان از اومدنش خبر ندارن بعد رو کرد به پژمان : خب آقا پژمان برنامه ت چیه ؟ کی می رید شمال؟ پژمان : والا دلم می خواد برم خیلی هم دلم می خواد که برم اما یه ترسی توی جونمه ؛ من الان مُردم به گفته ی غزل ، خانوم جون هر روز اگه نره سر خاک یه روز در میون اونجاست ..... می ترسم طاقت نیاره ایرج : حق داری ولی بالاخره که چی ؟

آقا فرهاد : به نظر من دست دست نکن تو بسپار به خواهرت فائزه بگو اون مقدمه چینی کنه تو هم دست زن و بچه ات رو بگیر و برو تا کی می خوای توی خوف و رجا بمونی؟ جواد: ماشین منم در اختیارتون هر وقت خواستی برش دار و برو پژمان : ممنون شما لطف دارین .ولی مقداری پول هست با همون یه ماشین دست و پا می کنیم که فعلا کارمون رو راه بندازه

\*\*\*\*\*

احساس می کردم در دلم بهار شده گلستانی پر از گل ، پر از عطر یاس، پر از شادابی و سرزندگی ، پر از بوی عشق، پر از بهار و این یک واقعیت است که عید بستگی به حال دل دارد نه تغییر و تحول طبیعی طبیعت . و حال دلم این روزها چقدر بهاری بود چقدر با

طراوت و شاداب شاید این هم اعجاز عشق بود . عشق عشق موهبتی که هدیه ی پروردگار است که وجودش وجودت را بهاری می کند . سه حرف دارد و یک دنیا مفهوم.

پیچ های جاده هزار را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتیم و من غرق در افکار خودم بودم پژمان پرسید: چرا ساکتی ؟ به چی فکر می کنی ؟ لبخندی روی لبم خودنمایی کرد و کش آمد : مهرداد صداس در نمی یاد ! بعد نگاهی به صندلی عقب انداختم دراز کشیده بودم و خوابش برده بودم گفتم : ماشین که راه می یافته انگار گهواره ست سریع خوابش می بره . پژمان خندید و گفت : منم همینطور باور کن داره خوابم می بره با تعجب نگاهش کردم : کار دستمون ندی ! بزن به گوشه بخواب . همینطور که هر دو دستش روی فرمان بود گفت : نه ، تو حرف بزنی خوابم می پره ! گفتم : می دونی پژمان ، هیچ وقت فکر نمی کردم یه بار دیگه این راهو با تو همسفر بشم گاهی فکر می کنم اون چند سال نبودت یه کابوس بوده و حالا از خواب بیدار شدم گاهی فکر می کنم الان دارم رویا می بینم اصلا نمی دونم وقتی رفتم سر اون قبر که می گفتن تو توش خوابیدی چطور تونستم به زندگی ادامه بدم . پژمان همینطور که به رو به رو خیره شده بود گفت : منم همین احساس تو رو دارم ولی الان درگیر اینم که خانوم جون و آقا جون رو چیکار کنم اصلا چند روز باید خونه ی فائزه بمونیم؟! به فکر فرو رفتم و تا رسیدن به خانه ی فائزه در این مورد حرف زدیم

طرف های ظهر بود که به خانه ی فائزه رسیدیم مهرداد را بیدار کردم و از ماشین پیاده شدیم

. پژمان زنگ در را فشرد صدای فائزه پیچید : کیه ؟ گفتم : باز کن آجی ماییم. فائزه

گفت : شما بید غزل جون بفرمائید در را باز کرد و ثانیه ای بعد پروین در چهار چوب در

ظاهر شد . حیرت از صورتش می بارید چشمش که به پژمان افتاد به لکنت افتاد : فا

فائزه گفت برگشتی با با ورم نشد پ پژمان وا وا واقعا خو خودتی ؟ و پهن زمین شد . پژمان در آغوشش کشید : پروین جان بلند شو قربونت برم پاشو آبجی

فائزه هم آمد سلام و احوالپرسی کردیم و گفت خوش اومدید پژمان جان بیارش داخل بخوابونش رو تخت . پژمان گفت : غش کرده پروین که غشی نبود بیریمش بیمارستان ؟ فائزه گفت : نه نمی خواد هیجان دیدن توئه خودش خوب می شه پژمان گفت : آخه .....

فائزه گفت : بیارش دیگه پژمان او را روی تخت خواباند فائزه کمی آب رویش پاشید و پروین به هوش که آمد فائزه کمی آب قند به خوردش داد پروین اشک می ریخت و می گفت حرف های فائزه باورم نشد قربونت برم و دوباره غش کرد و این ماجرا تا آخر شب ادامه داشت دو روز در خانه ی فائزه ماندیم تا فائزه و پروین پروانه را با خبر کردند و البته پروانه هم دست کمی از پروین نداشتن تا بالاخره کار به جای سختش رسید دو سه روزی طول کشید تا خانوم جون و آقا جون قضیه زنده بودن پژمان را فهمیدند آقا جون خودش را کنترل می کرد اما حدود یک هفته خانوم جون را بردیم بیمارستان و آوردیم تا بالاخره خودش را پیدا کرد و باورش شد . به صورت پژمان دست می کشید و می گفت : خودتی پسرم ؟ کمی خیره اش می شد و از حال می رفت نکته ی جالب این بود که همه با هم مهربان شده بودند پروانه دست از نیش و کنایه زدن برداشته بود و کاری به کارم نداشت با فائزه حرف می زد خانوم جون فائزه را دخترم خطاب می کرد و ..... آن ها اصرار داشتند بارو بندیلمان را جمع کنیم و برای همیشه کنارشان بمانیم اما نمی شد پژمان می خواست مغازه ای دست و پا کند و شغل سابقش را شروع کند من هم که نمی توانستم تدریس و دانشگاه را رها کنم . باز هم آقا جون پادر میانی کرد و گفت : حبیبه

خانوم اذیتشون نکن بذار راحت باشن قول می دن زود به زود بهمون سر بزندن بعد رو به من و پژمان کرد : مگه نه بچه ها؟ پژمان گفت : آره حتما ، اصلا خودم دیگه طاقت دوریتون رو ندارم .

اینطور شد که ۲۰ روز بعد به خانه باز گشتیم . پژمان وکیل گرفته بود و دنبال کارهای شناسنامه اش بود .

\*\*\*

باز هم پاییز و رنگ های زیبایش از راه رسید

در یک عصر پاییزی پرده را کنار زده بودم و باران را که شلاق وار خود را از ابرهای در هم تنیده جدا می کرد و سخاوتمندانه صورت زمین را نوازش می کرد تماشا می کردم مژگان را دیدم که دوان دوان خودش را به ساختمان ما رساند . سریع پرده را انداختم و قبل از اینکه دکمه ی زنگ را بفشارد در را برایش باز کردم . دقیقه ای بعد در چهار چوب در ظاهر شد در حالی که قطرات آب از مانتو و مقنعه اش می چکید : سلام عمه من : سلام به روی ماهت این طرفا؟ نیگاش کن چه موش آبکشیده ای شده این چه وضعیه؟ مژگان: یه دفعه بارون گرفت منم خیس شدم. یخ کردم عمه ! می ذاری پیام تو ؟ من : ای وای ببخشید بفرما ! مانتو و مقنعه ات رو در بیار آویزون کنم خشک بشه خودتم برو کنار بخاری گرم شی !

مهرداد که صدای مژگان را شنید آمد و با لبخند سلام کرد : سلام آجی مژگان مژگان : سلام مهرداد جون خوبی آجی ؟ مهرداد : مرتضی رو نیاوردی؟ مژگان : نه آجی تنهام مژگان همینطور که دستانش را جلوی بخاری گرم می کرد رو به من گفت : راستی

عمه ، مامان و بابا شب می یان اینجا . انگار بابام باهاتون کارداره مانتو و مقنعه اش را کنار بخاری روی دسته ی صندلی پهن کردم و گفتم : چیکار داره نمی دونی ؟ شانه اش را بالا انداخت : نمی دونم . راستی عمه ، آقا پژمان نیست ؟ من : نه دنبال کاراشه می یاد حالا بگو ببینم چی شد یاد من افتادی؟ از درس و دانشگاه چه خبر؟ خوب پیش می ره ؟ مرتضی چی ؟ اون از درس و رشته اش راضیه ؟ مژگان که حالا کمی گرم شده بود از بخاری فاصله گرفت و روی یکی از مبل ها نشست : مرتضی که همیشه راضیه درشتم خب ، همیشه از من بهتر بوده از جا بلند شدم مژگان : کجا می ری عمه ؟ من : برم نفری یه لیوان شیر داغ با دارچین بیارم تواین هوا میچسبه مژگان : راستش عمه ! برگشتم و نگاهش کردم: جانم ؟ چیزی می خواستی بگی ؟ مژگان : نه نه حالا برو وقتی اومدی می گم احساس کردم مژگان بی دلیل این وقت روز به اینجا نیامده دقیقه ای بعد با سه لیوان شیر دارچین داغ برگشتم .

خب ، بگو ببینم ؟ مهاد لیوان شیرش را برداشت و گفت : خودم می دونم . من رفتم اتاقم راحت باش آجی جون مژگان زد زیر خنده من هم خندیدم. مژگان دختر سر زنده و بازیگوشی بود و حالا این سنگین شدنش جای تعجب داشت گفتم : ببینم مژگان چطوره که مهاد به تو می گه آجی اون وقت مرتضی براش فقط مرتضی ست ؟ مژگان لبخند شیطنت آمیزش را گوشه ی لبش نشانده و گفت : خب دیگه عمه خانوم هر کسی خودش تعیین می کنه بقیه چطوری باهاش رفتار کنن و چطوری صداش کنن مرتضی از اول اعتراضی نداشت اگه چند سال از خودش کوچیکتر مرتضی صداش می کرد اما من خودم به مهاد یاد دادم که نباید مژگان صدام کنه در حالی که سعی می کردم خنده ام را جمع کنم گفتم : بله استاد می فرمودید ! کلافه شد و گفت : همین دیگه ! من : خب بگو



ببینم اصل مطلب چیه ؟ مژگان : عمه ، شام چی دارین ؟ من : دختر بزرگ  
 ششده ، داری دکتر می شی دکترم اینقدر شکمو می شه آخه ؟ فهمیدم شام پیش مایی  
 ! یعنی می خوای بگی بوی شامم نمی یاد ؟

مژگان : خب ، چرا آبگوشته ، نه ؟ من : آفرین ، حالا حرف رو عوض نکن بگو چی می  
 خواستی بگی ؟ مژگان : هیچی عمه چیز خاصی نیست . دلم برات تنگ شده بود  
 اومدم ببینمت من : همین ؟ مژگان : آره همین من : مطمئن ؟ مژگان :  
 آره ، مطمئن . می دانستم همین نیست ؛ اما اگر می خواست خودش می گفت.  
 بعد از شام مهین و جواد و مرتضی هم آمدند . دور هم نشستیم و من حواسم به مژگان  
 بود که در لاک خودش فرو رفته بود .

جواد گفت : والا قرض از مزاحمت اینکه غزل جان آقا پژمان ، بالاخره موفق شدم طبق  
 خواسته شما پول رو برای تورج بفرستم با یه نامه توی نامه همه چیز رو برای تورج  
 توضیح دادم اما ..... پژمان : اما چی آقا جواد ؟ جواد پاکت پول را روی میز گذاشت و  
 گفت : تورج قبولش نکرد اینو با یه نامه برام پس فرستاد و توی نامه نوشته بود اون خونه  
 مال من نبود. مهریه ی غزل بود به من ربطی نداره اگه دوست دارین می تونین آتیشش  
 بزنین . من و پژمان نگاهی به هم انداختیم و پژمان پرسید : یعنی چی ؟ جواد گفت :  
 همین دیگه ، قبول نکرد ! مژگان از لاک خودش بیرون آمد و دوباره مژگان شد و با خنده  
 گفت : خب عمه ، چرا زور می گی ؟ آدم که مال بخشیده شده رو پس نمی فرسته ؛ عیبه  
 به خدا تو ی این دوره و زمونه کی از این همه پول می گذره آخه ! مهین تشر زد : مژگان!

جواد خندید و گفت: چیکارش داری؟ خب راست می گه دیگه ! بعد هم گفت : من نمی دونم هر جور صلاح خودتون اگه خیلی دل چرکینید ببخشید به یه خیریه ای جایی

\*\*\*\*\*

چند روز بعد پژمان با من من گفت : ببین غزل مگه نه اینکه مهرداد به زندگیمون رنگ داده نگاهش کردم و گفتم : خب آره ، ادامه داد : من می گم این پولو ندیم به خیریه ! با چشمان گشاد شده نگاهش کردم لبخندی زد و گفت : نه نه منظورم اینه که خودمون با این پول یه کار خیر انجام بدیم .

من می گم سر پرستی چند تا بچه رو قبول کنیم البته اگه تو حرفی نداری! اگه تو موافق نباشی ..... اصلا هر جور خودت صلاح می دونی . گفتم : نه نه موافقم ولی ما چون

الان بچه داریم فکر نمی کنم سر پرستی بچه یا به قول تو بچه های دیگه ای رو بهمون بدن پژمان دستی به پشت گردنش کشید و گفت : آره می دونم ولی من با خودم فکر کردم حتما که نباید بچه ی کوچیک رو به سرپرستی قبول کنیم تازه اگر اونم بخوایم می شه ، می شه از دور همونجا توی پرورشگاه ما فقط حمایتشون کنیم . ولی منظور من الان چیز دیگه ایه ببین بچه هایی که به ست قانونی می رسن دیگه پرورشگاه در مقابلشان مسئول نیست تو فکر کن یه بچه ی ۱۸ ساله که هیچ کسی رو هم نداره باید بتونه روی پای خودش بایسته ما می تونیم اینجور بچه ها رو حمایت کنیم تا بتونن خودشون رو با جامعه وفق بدن تازه هم اونا خانواده دار می شن هم ما دورمون شلوغ می شه من : ولی چجوری ؟ پژمان: چجوریشو بسپار به من

آذر هم از راه رسیده بود و پاییز زیباترین و رنگی ترین روز هایش را تجربه می کرد . بعد از ظهر سه شنبه بود و کلاس تمام شده بود کیف و وسایلم را برداشتم و عزم خانه کردم . نیلوفر که حالا می دانستم خواهر زاده ی میتراست صدایم کرد : استاد ، می شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم ؟ وسط راهرو ایستادم و با لبخند گفتم خواهش می کنم بفرما ! کمی من من کرد و گفت : مهرداد جان خوبه ؟ کیفم را دست به دست کردم : شکر اونم خوبه نیلوفر موهایش را زیر مقنعه مرتب کرد و ادامه داد : چند وقت پیش که شهرستان رفته بودم عکسش رو به خالم نشون دادم اولش قبول نمی کرد که این بچه چقدر شبیهشه اما بالاخره کوتاه اومد ولی وقتی سن و سالش رو پرسید و اسم شما رو و اینکه الان چیکار می کنه نمی دونم چرا اشک توی چشمش جمع شد . استاد ، شما و خاله میترا همو می شناسید درسته ؟ نگاهش کردم دوباره دست به مقنعه اش برد و گفت: آخه شما عکس خالم رو که دیدید از حال رفتید ، اون اسم شما رو که شنید اشک ریخت وقتی اینا رو کنار هم می ذارم ..... دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم : خانوم مارپل شدی؟! اصلا چرا از خالت نپرسیدی ؟ گفت : پرسیدم ، ولی گفت فضولیش به تو نیومده خندیدم و گفتم : چی بگم ؟ ادامه داد : حالا استاد شما واقعا همو می شناسید ؟ گفتم : گیریم که بشناسیم به تو چی می رسه ؟ با لبخند گفتم : خب استادم می شه دوست خالم کیفم را به دست دیگرم دادم : خب من که حالا شم با تو دوستم دختر ! خیلی بی ربط گفتم:

شرط است که وقت برگ ریزان

خونابه شود ز برگ ریزان

گل نامه ی غم به دست گیرد

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم : الان این چه ربطی داشت ؟ سرش را کمی خم کرد و گفت : خب شما خودتون گفتین زشته که آدم فارسی زبان باشه و دوتا بیت شعر حفظ نباشه اگر دانشجو باشه که دیگه بدتر خودتون گفتین دیگه ! تازه گفتین دانشجوی ادبیات باید اونقدر شعر حفظ باشه که وقتی یه جمله می گه پشت بندش یه بیت شعر بخونه با تعجب نگاهش می کردم : خب آره من گفتم ، ولی این که خوندی چه ربطی به بحث ما داشت ؟ خندید : هیچی چند روز پیش که سر کلاس معنیش می کردین ، دیدم خوبه گفتم حفظش کنم . تازه الانم که پاییزه . گفتم : برو برو دختر و راهم را پیش گرفتم گفت : استاد جواب منو ندادین ! همینطور که پشتم به او بود دستم را برایش تکان دادم با خودم گفتم : حالا که میترا خودش نمی خواد من چرا باید پیش قدم بشم ؟ از در دانشگاه که خارج شدم آرمین را دیدم که آن سوی خیابان به ماشینش تکیه داده ؟ خدایا آرمین اینجا چه کار داشت ؟

یعنی اتفاقی افتاده ؟ سابقه نداشت آرمین جلوی در دانشگاه بیاید ! او حتی تنها به خانه ام هم نمی آمد . دلم ریخت خدا امروز را به خیر کند آن از نیلوفر این هم الان از آرمین ! مرا که دیدم برایم دست تکان داد من هم برایش دست تکان دادم و به سمتش رفتم . آرمین : سلام خاله ، خسته نباشی من : سلام به روی ماهت آرمین جان ، این جا چیکار می کنی ؟ اتفاقی که نیفتاده مامانت خوبه ؟ آرمان ؟ پدرت ؟ خاله زهره..... آرمین خندید : خاله نگران نشو همه خوبن می خوام یکی یکی همه ی اعضای فامیل رو اسم

من : نه قربونت برم آخه نگران شدم تو که هیچ وقت ..... درب سمت

شاگرد را باز کرد و تعارف زد بنشینم خودش هم رفت و پشت فرمان نشست و با کلافگی گفت : آره ، من بدون اجازه ی مادرم آب هم نمی خورم من : چی شده آرمین جان با مامانت حرفت شده ؟ آرمین : می گم خاله، وقت داری بریم یه جای دنج ؟ می خوام تنها باهات صحبت کنم کیفم را روی پایم جابه جا کردم : آره ، وقت که دارم فقط بذار به پژمان خبر بدم که دیر تر می یام الان مهرداد هم خونه ست و منتظرمه یه وقت نگران نشن . گوشی را از کیفم در آوردم و با پژمان تماس گرفتم .

از آن سوی خط صدایش به گوش رسید : جانم ، زندگی ؟ \_ سلام پژمان جان ، میگم من با آرمینم یکی دو ساعت دیگه بر می گردم تو حواست به مهرداد باشه \_ آها باشه ، الان خونه ام پس با خودم می برمش مغازه \_ باشه مواظب خودت باش و گوشی را در کیفم گذاشتم . آرمین استارت زد و ماشین روشن شد و به راه افتاد و ده دقیقه بعد کنار یک کافی شاپ نگه داشت جای دنج و قشنگی بود گفتم : ای بابا اینجا رو از کجا پیدا کردی ؟ با شیطنت گفت : ما اینیم دیگه ! داخل رفتیم و پشت میزی نشستیم و آرمین پرسید : کیک و قهوه خوبه سفارش بدم ؟ عمیق نگاهش کردم برای خودش مردی شده بود خوش تیپ و آقا : آره قربونت برم خوبه ! سفارش را که داد ساکت شد گفتم : خب ؟ سرش را انداخت پایین صدا زد : آرمین ، نگو که منو آوردی اینجا که کیک و قهوه بخوریم؟! سرش را بالا آورد و دستپاچه گفت : نه نه واقعا حرف دارم کمی خودم را عقب کشیدم : خب بگو منتظرم ! انگشتش را روی میز لغزاند و گفت : راستش نمی دونم از کجا شروع کنم کمی من من کرد و گفت : مشکل سر مامانمه یعنی خیلی از چیزایی که می خوام بگم به اون مربوط می شه منتها نمی تونم به خودش بگم نه روم می شه نه جراتش رو دارم .

سینی کیک و قهوه را آوردند و آرمین ساکت شد تشکر کردم و او رفت و آرمین حرفش را از سر گرفت : ببین خاله ، تا حالا مامانم هر چیزی که گفته و هر چیزی که خواسته رو بی کم و کاست اجرا کردیم هم من و هم آرمان و حتی پدرم اما اینی که الان می گه و می خواد ..... ساکت شد پرسیدم : مگه چی می خواد که اینطوری آشفته شدی ؟ تا جایی که گردنش خم می شد سرش را پایین انداخت با خودم گفتم : الان گردنش می شکند و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم : راستش ..... راستش خاله من ..... من مژگانو دوشش دارم این قضیه هم مال الان نیست از وقتی یادم می یاد دوشش داشتم از وقتی خودمو شناختم از وقتی اونو شناختم می دونم اونم دوستم داره باهاش حرف زدم خندیدم و گفتم : پس بگو اون روز مژگان ..... حرفم را خوردم آرمین سرش را بلند کرد و گفت: آره خاله مژگان قرار بود خودش بهت بگه یعنی من ازش خواستم اما گفت روش نشده که چیزی بگه ابرو هام رو بالا انداختم و پرسیدم : یعنی قضیه اینقدر جدیه ؟ آرمین: آره ، همینقدر جدی کمی از کیک را در دهانم گذاشتم و پرسیدم: خب ، حالا مشکل کجاست؟ اگه هم تو اونو دوست داری هم اون تو رو . کمی از قهوه اش را نوشید و گفت : چقدر تلخه ! و چند قاشق شکر قاطی قهوه اش کرد : خب همین دیگه مشکل اینجاست که مامان مژگان رو برای آرمان در نظر گرفته تکه کیک در دهانم را قورت دادم و کمی از قهوه نوشیدم و با تعجب پرسیدم : آرمان ؟ مگه زمانه از احساس تو خبر نداره ؟ آرمین : نه خاله خبر نداره اصلا بگو جرات می کنم که بهش بگم ؟

تکه ی کوچکی از کیک بریدم و پرسیدم : آرمان خودش می دونه؟ آرمین زهر خندی زد و گفت : آره بابا ، هر روز مامان می یاد و از محسنات مژگان داد سخن سر می ده یه بار آرمان خواست مخالفت کنه همچین چشم غره ای بهش رفت که آرمان بدبخت پشیمون

شد آخه می دونی آرمان الان دو ساله که یکی از همکاراشو در نظر گرفته و در واقع دلداده ی هم شدن اما مگه تونست به مامان چیزی بگه ! نمی دونی خاله از دو ماه پیش که حرف خواستگاری از مزگان رو پیش کشید چه خونی به دل من شد . بدبختی به کسیم روم نمی شد که بگم یه بارم که مامان داشت در این مورد صحبت می کرد با دل خون و به شوخی گفتم : از منم بگو ، کی برا من می ری خواستگاری ؟ با تحکم گفت : تو هنوز دهننت بو شیر می ده . خاله ، یه کاری بکن با مامانم حرف بزن قانعش کن .

درسته که تازه رفتم سر کار ولی ..... حرفش را ناتمام گذاشت بد جنسی ام گل کرد و پرسیدم : حالا تو این همه سنگ مزگان رو به سینه می زنی از کجا معلوم دایی جواد دخترش رو بده بهت ؟ متوجه لحنم شد و با سادگی تمام آهی کشید و گفت : نمی دونم ! دلم برایش سوخت : قربونت برم شوخی کردم همین روزا می یام با مامانت حرف می زنم مامانت اونقدرام که فکر می کنی غیر منطقی نیست نگران نباش.

با اشتها شروع به خوردن کیک و قهوه ام کردم : خب پس ، یه شیرینی خوردن در پیش داریم؟! نگاهی به چشمان مغمومش انداختم : درست میشه غصه نخور و اشاره ای به کیک و قهوه اش کردم : سرد شد بخور!

آرمین مرا به خانه رساند و رفت . کلید انداختم و در را باز کردم مهرداد و پژمان رفته بودند مغازه . به یاد حرف های آرمین افتادم و ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نقش بست مزگان با آن چشمهای شوخ و شیطاناش عاشق شده فکرش را هم نمی کردم عشق عشق امان از عشق آرمین چقدر دستپاچه بود و مزگان چقدر سر سنگین شده بود کلا عوض شده بودند .

عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را

دزد دانا می کشد اول چراغ خانه را

برای شام ماکارانی پختم و منتظر آمدنشان شدم ساعت ۸ هر دو با سر و صدا وارد شدند  
مهراد : سلام مامان ما اومدیم      پژمان : زندگی ؟ غزل خانوم ؟ اومدی ؟ خونه ای ؟  
مهراد : اووووم از این بوی غذا معلومه که مامان خونه ست . موهایم را با کش بستم و به  
استقبالشان رفتم : سلام به روی ماهتون خوش اومدید خم شدم و مهراد را بوسیدم :  
خوش گذشت پسرم ؟ مهراد هم گونه ام را بوسید : خیلی مامان !      پژمان : هر روز که  
درساتو خوندی و مشقات رو زود تموم کردی با خودم می برم .

شب شام را دور هم خوردیم و هنگام خواب وقتی که خواب مهراد عمیق شد ؛ از اول  
امروز را تعریف کردم قضیه ی میترا را و اینکه خواهر زاده اش در دانشگاه ما درس می  
خواند و اینکه مهراد شباهت عجیبی به میترا دارد گفتم : میترا و دانیال الان توی شهر  
خودشونن الانم سه تا بچه دارن اما از قضیه ی مهراد هنوز هیچ کدوم از فامیلاشون خبر  
ندارن .      پژمان : می خوای به مهراد بگی ؟      من : آره ولی نه الان، بزرگ بشه بعد . بین  
یه چیزی بگم باورت نمی شه ! می دونی امروز چرا با آرمین رفته بودم بیرون ؟ با اشتیاق  
پرسید : نه ، راستی چه خبر بود ؟ و بعد با آب و تاب قضیه را برایش تعریف کردم.  
پژمان : حالا می خوای چیکار کنی ؟ می ری با زمانه صحبت کنی ؟      من : آره دیگه پنج  
شنبه کلاس ندارم بعد از ظهر می رم خونه ی زمانه.

\*\*\*\*\*



بعد از ظهر پنج شنبه مهرداد همراه پژمان به مغازه رفت و من هم شال و کلاه کردم و به سمت خانه ی زمانه به راه افتادم . آرمان و پدرش خانه نبودند. آرمین هم که می دانست آن ساعت به خانه شان می روم در خانه نماند تا مجبور نباشد با مادرش رو در روشود.

زمانه در را به رویم باز کرد و خوشامد گفت : خانه اش مثل همیشه برق می زد و البته بوی مواد شوینده می داد . تعارف کرد و نشستم ، خودش هم رو به رویم نشست و در ادامه ی خوش و بشش احوال پژمان و مهرداد را هم جویا شد. گفتم : شکر او نام خوبن ! نگاهی به دور و برم انداختم و پرسیدم انگار تنهایی؟ همینطور که طبق معمول همیشه با دستمالی روی میز را می کشید البته بیخودی چون شیشه ی میز تمیز بود و او طبق عادت این کار را می کرد خندید و گفت : آره دیگه تنهام ، البته آرمین خونه بود ؛ همین پیش پای تو رفت بیرون بعد ظرف میوه را که روی میز بود به سمتم لغزاند و گفت : از این نارنگیا بردار خوشمزه ست

من : باشه آبجی زحمت نکش . زمانه از جا بلند شد : برم برات چای بیارم من : نه ، بشین ، میل ندارم . اومدم خودت رو ببینم . او وقتی به حرف من نهاد و با جدیت توام با خنده گفت : از مهمون می پرسن چای می خوری ؟ خب معلومه ، اونم می گه نه !

سماورم روشنه زودی می یام بعد رفت سمت آشپزخانه و دقیقه ای بعد با سینی چای برگشت : چه خبر از دانشگاه ؟ آقا پژمان با کارت مشکل نداره ؟ چای را از داخل سینی برداشتم و گفتم : نه ، اتفاقا خوشحالم هست ! یک تای ابروی زمانه بالا پرید : چرا نباشه !

بالاخره یه کمک خرجی براش من : نه از اون لحاظ ..... حرفم را برید : آره دیگه بالاخره این همه مدت نبوده الان خب ، خوبه دیگه به هر حال تو کمکشی! دیدم بحث کردن فایده ای ندارد به ناچار با حرفش موافقت کردم و به گفتن آره دیگه اکتفا کردم .

نمی دانستم از کجا شروع کنم و چه بگویم کمی از چای نوشیدم و گفتم : بینم آبجی از پسرا چه خبر ؟ کسی رو زیر سر ندارن ؟ زمانه : بادی به غبغب انداخت : وا چه حرفها ؟ غلط می کنن کسی رو زیر سر داشته باشن ! من : نگو تو رو خدا آبجی اونا که دیگه بچه نیستن ! ماشاا... یکی از یکی خوش تیپ تر و خوش قد و بالاتر مگه می شه تا حالا دل دختری رو نبرده باشن؟! زمانه حرفم را نشنیده گرفت و با لبخند گوشه ی لبش فوتی به چای داخل فنجان کرد : البته غزل جون، تو که غریبه نیستی واسه آرمان یه فکر هایی دارم. مشتاقانه نگاهش کردم. ادامه داد : خب راستش مژگانو براش در نظر گرفتم . پای چپش را روی پای راستش انداخت و دو دستش را دور فنجان حلقه کرد : البته مژگان یه کم شیطون و سر به هواست ولی هر چی باشه دختر داداشمه غریبه که نیست بعدم دخترا شوهر که می کنن خود به خود سر به راه می شن .

پرسیدم : خود آرمان چی راضیه ؟ دو باره یک تای ابرویش را انداخت بالا : از خداهش باشه پرسیدم : حالا اگه مژگان رضایت نداد چی ؟

چشمانش را ریز کرد و کمی خودش را جلو کشید : مثلا چرا نباید راضی باشه ؟ پسر به این خوبی ، آقای گفتم : در آقا بودن آرمان که شکی نیست ولی دل دیگه ، دل که این چیزا سرش نمی شه مثلا اگر کس دیگه ای رو دوست داشته باشه چی ؟ زمانه نفس عمیقی کشید : بینم غزل ، اینجوری آسمون ریسمون می بافی و اصول دین می پرسه حتما یه چیزی می دونی ، نه ؟ صبر کن بینم اصلا تو این قضیه رو از کجا می دونی ؟ من که هنوز به کسی چیزی نگفتم . تو از دل مژگان چه خبر داری ؟ یک پر نارنگی در دهانم گذاشتم و از طعم ترشش نا خودآگاه چشمانم جمع شد ملچ و ملوچی کردم و خیلی عادی گفتم : می دونم دیگه ! مژگان آرمانو نمی خواد از قضا آرمانم مژگانو

نمی خواد . بدون اینکه به زمانه نگاه کنم به حرفم ادامه دادم و در عین حال مشغول پوست گرفتن سیب شدم : ببین آبجی آرمان الان دو سالی می شه که از دختری خوشش اومده و قصدش هم جدی جدی ازدواجه اما راستش جرات نمی کنه چیزی بهت بگه یعنی فکر می کنه مخالف باشی آخه اون فکر می کنه تو اصرار داری همسر های پسر اتو خودت انتخاب کنی

زمانه انگشتان دو دستش را در هم قفل کرد و گفت : آره ، درست فکر می کنه..... نگذاشتم ادامه دهد رشته ی کلام را در دست گرفتم : آبجی اونا دیگه بزرگ شدن . الحق بچه های حرف گوش کنی هم هستن ولی توی این یه مورد که کار دل خواهشا دل به دلشون بده ؛ حرف یه عمر زندگیه نمی شه با کسی زندگی کنن که تو دوست داری از اونور دلشون پیش کسی باشه که خودشون دوست دارن . ببینم تو که در مورد مزگان با جواد حرفی نزدی بیا و مثل یه دوست به حرف دل آرمان گوش بده برو دختره رو ببین شاید خوشت اومد و به آرمان حق دادی ! زمانه در حالی که به فکر فرو رفته بود پرسید : آرمان خودش اینا رو به تو گفت ؟ زهر خندی زدم و گفتم : آرمان !؟ نه بابا ، آرمان طفلک بی زبون تر از این حرف هاست حاضره پا روی دلش بگذاره ولی تو از دستش نرنجی ! خداییش زمانه جون روا نیست واسه یه همچین بچه ای دست از تحکم برداری ؟ زمانه کمی نرم شده بود : والا من خوبیشون رو می خوام اگه حرفی می زنم و کاری می کنم واسه خاطر خودشونه ! حالا بگو ببینم اگه این حرف ها رو آرمان به تو نگفته پس تو از کجا می دونی ؟ لبخند بر لبم نشست : آرمین ! اصلا من الان به خاطر آرمینه که اینجام

زمانه پرسید : چیزی شده غزل جان ؟ من : نه نه نگران نشو ؛ فقط پسر ت عاشق شده . زمانه نفس راحتی کشید و گفت : آرمان ؟ اینو که الان گفتی ! تکه ای از خیارم برداشتم و

گفتم : نه، آرمين ! با حرص گفتم : آرمين ؟ آرمين چيه كه عاشق شدنش چي باشه !  
 شده حكايت مورچه و كله پاچه اش . والا ! گفتم : زمانه جون آبجي من، بي خودي  
 عصباني نشو آرمين فقط سه سال از آرمان كوچيكتره بعدم درسش رو خونده كارشو داره ؛  
 چرا اين حرف رو مي زني ؟ با حرص گفتم : بله ، ولي تازه كارش رو شروع كرده چه جوري  
 مي خواد يه زندگي رو بگردونه ؟ گفتم قرار نيست كه امروز عقد كردن فردا برن سر  
 زندگيشون نامزد مي مونن تا خيالشون راحت بشه اينجوري هر دو شون به كاراشون  
 سامون مي دن و بعد كه هم خيال تو راحت شد هم خيال اونا، اونوقت مي رن سر  
 زندگيشون . بعد با شيطنت پرسيدم : نمي خواي بدوني اون دختری كه آرمين مي خواد  
 كيه ؟ با آنكه اشتياق از چشمانش مي باريد گفتم : چه فرقي مي كنه پسرانم كه منو آدم  
 حساب نمي كنن . گفتم : نزن اين حرفو زمانه ! اگه اينجوري بود آرمان دوسال اين قضيه  
 رو توي دلش نگه نمي داشت اگه آرمين جرات نمي كرد و اين حرفا رو به من نمي زد  
 نمي دونم اين بچه تا كي مي خواست اين راز رو با خودش به دوش بكشه . بعد بي  
 مقدمه و با لبخند گفتم : مژگان !

زمانه ناليد : تو كه مي گي آرمان مژگان رو نمي خواد ! گفتم : منم نگفتم آرمان مژگان و  
 مي خواد ؛ آرمين مژگان رو مي خواد .

زمانه پوف كلافه اي كشيد : واي خدا ي من ، مي گم هر وقت اسم مژگان رو مي يارم  
 آرمان دماغ مي شه و آرمين برزخي ! خنديدم و گفتم : فداشون بشم بزرگ شدن !  
 زمانه حرصي شد: حُبّه توام فداشون بشم فداشون بشم ! اين جونم مرگ نشده ها چرا  
 به خودم نگفتن ؟ چرا اين همه موش و گربه بازي در آوردن ؟

زدم به شوخی : جذبه داری دیگه آبجی ازت حساب می برن! می ترسن زمانه پوزخندی زد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد : آره مثل تو که ازم حساب می بردی و با اون دهن کجی پسر دختر خاله ی محسن رو از خواستگاری پشیمون کردی ! گفتم : خب آبجی دلم باهاش نبود چیکار می کردم؟ حالا آبجی یاد آوری گذشته نکن ؛ قبول کردی دیگه ! زمانه به نقطه ای خیره شده بود . دستم را جلوی صورتش تکان دادم : آبجی زمانه ، با توام ؟ زمانه : ها ؟ چیه ؟ من : می گم قبول کردی ؟ زمانه : چی رو ؟ من : ای بابا ، خواستگاری رفتن برای آرمان و آرمین دیگه ! زمزمه وار گفت : دختری رو که می گی آرمان پسندیده خب، نمی شناسم .

ولی تو می گی ، مزگان که آرمان رو نپسندیده اونوقت آرمین رو می پسندد ! من : ای آبجی کجای کاری ! مزگان از آرمین بدتره

چشمان زمانه خندید و زیر لب قربان صدقه ی مزگان رفت .

می دانستم چقدر مزگان و مرتضی را دوست دارد ؛ اما هیچ گاه دوست داشتنش را نسبت به هیچ کس ابراز نمی کرد .

زمانه : همین روزا بهت خبر می دم بریم با جواد صحبت کنیم .

من : آرمان چی ؟ زمانه : اونم باید ببینم اگه دختر خوبی باشه چرا که نه ! بلند شدم و لپش را بوسیدم ؛ چندش وار صورتش را پاک کرد : این لوس بازیا رو در نیار پاشو یه زنگ بزن به آقا پژمان شب با مهرداد بیان اینجا شام دور هم باشیم . من : نه آبجی ، من می رم خونه ، تو زودتر با بچه ها حرف بزن که دل تو دلشون نیست ! با تحکم گفت : لازم نکرده ! این همه صبر کردن یه امشبم روش . پاشو تا پشیمون نشدم زنگتو بزن !

تعارف وار گفتم : آخه زحمتت می شه زمانه با لاقیدی گفت : من که کاری نمی خوام بکنم خودت می خوای شام بپزی .

شب که شد همه دور هم جمع بودیم آرمان که از همه جا بیخبر بود رفتارش عادی بود . آرمین اما دستپاچه بود و استرس داشت گوشه ای تنها گیرش آوردم و گفتم : پسر آروم بگیر همه چی درست شد

آرمین : یعنی مامان مخالفتی نکرد ؟ راضیه ؟ من : آره بابا راضیه ، همین روزا بعد از کار آرمان نوبت توئه آرمین خوشحال بشکن زد : عاشقتم خاله ، چه جوری راضیش کردی ؟ من : به سادگی آب خوردن .

\*\*\*\*

اما کار به همین سادگی که فکر می کردم تمام نشد . چند ماه طول کشید تا زمانه در مورد ساناز تحقیق کرد و خلاصه رضایت داد.

در این مدت هیچ حرفی از خواسته ی دل آرمین به میان نمی آورد و گه گاه که آرمین مرا می دید می پرسید: خاله ، تو که گفتی با مامان حرف زدی تو که گفتی درست شد ! میگفتم : آره درست شد مشکلی نداره ولی می گه آسیا به نوبت .

شهریور آن سال بالاخره دل زمانه به ساناز رضایت داد و آرمان و ساناز عقد کردند و قرار شد آخر پاییز عروسی بگیرند . بعد از چند ماه انتظار بالاخره نوبت به دل آرمین هم رسید و زمانه و محسن برای او هم پا پیش گذاشتند . تکلیف آرمان که روشن شد و عقد کردند آرمین دیگر دل توی دلش نبود ؛ تقریبا هر روز با من تماس می گرفت : می گفت : خاله تو رو خدا یه کاری بکن الان که آرمانم عقد کرده الان دیگه بهونه ی مامان چیه ؟ پرسیدم

: به بابات چی، گفتی؟ آرمین با استیصال جواب داد: آره مامانم خودش گفته،

ظاهرا مشکلی نداره و می‌گه هر وقت مامان صلاح بدونه می‌ریم جلو. دیدم حق با آرمین است. الان دیگه تکلیف آرمان هم معلوم شده بود و او بهانه‌ای نداشت. با زمانه تماس گرفتم: سلام آبجی زمانه - سلام غزل جان، خودم می‌خواستم باهات تماس بگیرم. دل به دل راه داره همین‌ها! می‌گم غزل دیروز با جواد هماهنگ کردم آخر همین هفته می‌ریم خونشون برای خواستگاری خواستم بگم تو هم بیای - نه دیگه آبجی، مزاحم نمی‌شم - مزاحم چیه این حرف‌ها کدومه؟ فکر می‌کنی اگه تو نباشی جواد خواستگار راه می‌ده توی خونه؟! با من قبول کردم - خب غزل جان، بگو ببینم چی کار داشتی؟ - هیچی همینجوری زنگ زدم حالت رو بپرسم - باشه دستت درد نکنه. پس واسه پنج‌شنبه حاضر باش و با خنده گفت: حالا مهین خودش بهت خبر می‌ده - راستی آبجی، ایرج و زهره هم می‌یان؟ - نه دیگه، شلوغ می‌شه؛ ان‌شا... واسه بله برون خب دیگه کاری نداری؟ - نه، قربونت

گوشی را گذاشته و نگذاشته زنگ خورد: - جانم؟ صدای مهین در گوشم پیچید: سلام غزل جون خوبی؟ به سختی خنده ام را کنترل کردم: ممنون قربونت. نگران بود و دستپاچه: می‌گم غزل، چیزه..... زمانه اینا پنج‌شنبه می‌یان خونمون واسه خواستگاری - خب، به به، به سلامتی! - آره، به سلامتی، ولی استرس دارم - استرس چرا؟ نگران نباش، مگه نمی‌شناسیشون - چرا، ولی..... - راستی مهین جواد چی می‌گه؟ - هیچی، فقط گفته آرمین پسر خوبیه و اینکه به تو بگم پنج‌شنبه اینجا باشی! - با لبخندی غیر اردای پرسیدم: مژگان چی؟ - اون چشم سفید رو که نگو اصلا رو پا بند نیست الانم رفته خرید؛ می‌گم این همه لباس داری! می‌گه نه باید شیک

و تک باشه . والا اون وقت اسم خواستگار که می یومد ماها صد تا رنگ عوض می کردیم .  
 خندیدم و گفتم : بی خودی تقصیر زمونه ننداز این یکی به ژن ربط داره . مهین خندید و  
 گفت : آره والا ، کشیده به عمه جاننش . پنج شنبه می یای دیگه ؟ \_ آره حتما ، \_  
 باشه پس ، اگه تونستی زودتر بیا \_ چشم . تماس که قطع شد نگاهی به گوشی تلفن  
 انداختم و آن را سر جایش گذاشتم . اواخر شهریور بود و هوا از داغی تابستان افتاده بود .  
 پنجره باز بود و نسیم خنکی پرده را به رقص در آورده بود . حال این روزهای مژگان را  
 خوب درک می کردم .

پژمان و مهرداد که به خانه برگشتند گفتم : خودتونو واسه پنج شنبه حاضر کنید که  
 خواستگاری در پیشه پژمان : خواستگاری واسه ی کی ؟ مهرداد که هنوز خیلی کوچیکه .  
 خندیدم و مهرداد را بغل کردم و بوسیدمش نوبت مهرداد می شه ولی الان خواستگاری آرمینه  
 از مژگان پژمان : عه به سلامتی ! بقیه هم هستن ؟ من : نه ، فقط ماییم .  
 پژمان : راستی غزل یه خونه پیدا کردم نزدیک آپارتمان خودمون ، یه نقشه هایی توی سرمه  
 . توی این مدت خیلی به پرورشگاه رفت و آمد کردم قرار شده سه تا از پسرها رو به فرزندی  
 قبول کنیم البته گفتم اول با تو مشورت کنم . راستش اگه به من بود تعداد بیشتری قبول  
 می کردم ولی فعلا با این پول نمی شه

می دونی غزل ، اینطور بچه ها شانس داشتن خانواده براشون کم پیش می یاد یا اصلا  
 پیش نمی یاد اکثر خانواده ها دنبال بچه های نوزاد یا خرد سالن ولی اینا دیگه نوجوونن  
 ۱۵، ۱۶ و ۱۸ سالشونه .



می شن بچه های ما تا وقتی که امنیت شغلی پیدا کنن و بتونن گلیم خودشون رو از آب بیرون بکشن . تازه مطمئنم بعد از اونم بچه های ما می مونن . با لبخند نگاهش کردم :  
خب من که راضیم ؛ برنامه ات چیه ؟ گفت : خب یکی می شن مثل مهراد دیگه !  
خندیدم و گفتم : ای کاش دنبال دختر می رفتی پژمان هم خندید : زیاد می شن نگران نباش . برنامه ام اینه که بعد از یه مدت همگی بریم تو یه ساختمون که حواسمون بهشون باشه مثل یه خانواده.

\*\*\*\*

پنج شنبه از صبح به خانه ی جواد و مهین رفتم . مهین خانه را برق انداخته بود و در واقع کاری نداشت حتی میوه و شیرینی را هم آماده کرده بود اما مضطرب بود . دلداریش دادم : مهین ، چه خبرته ! غریبه که نیستن زمانه و بچه هاشن بار اول هم نیست که می یان اینجا! مژگان که در عالم دیگری سیر می کرد و اصلا حال مادرش را نمی فهمید گفت :  
عمه ، مامان رو درک می کنم ؛ عمه زمانه همینجوری معمولی که می خواد بیاد خونه ی آدم استرس داره وای به روزی که خواستگاری هم بیاد . خنده ام گرفت : ای ورپریده مهین : می بینی تو رو خدا ! من دارم از استرس می میرم این از خوشی! از دیروز دست به سیاه و سفید نزده یکسره جلو آینه ست و لباس عوض می کنه خندیدم : خب عروسه دیگه ! مهین : بله عروسه دیگه ! هنوز عروس نشده بین از زمانه چجوری حرف می زنه .

غش غش خندیدم مهین : آره بخند راستی مهراد رو چرا نیاوردی ؟ من : اون دیگه مردی شده برا خودش با پژمان می رن مغازه . جواد چی می گه ؟ مهین : حرفی

نداره . فقط می گه عقد کنن تا مزگان درسش تموم بشه و آرمین بتونه یه خونه ی مستقل بگیره . مزگان با کت و دامن شیری رنگی به طرفمان آمد : آخه عمه ، ببینش ! درس خوندن چه ربطی به ازدواج داره ؟ انگار بچه ام ! همین خود تو مگه بعد از ازدواج درس نخواندی؟ بابا ، من دلم می خواد با آرمین زودتر بریم زیر یه سقف . خونه نداره که نداره می ریم با عمه زمانه با هم زندگی می کنیم . بعد با شیطنت زد زیر خنده و دستش را اینور و آنور کرد و گفت : اُه اُه اُه خدا به دور مهین : برو ور پریده حالا بذار مادر شوهرت بشه بعد عروس بازی در بیار . خجالتم نمی کشه آخه یه حیایی یه خجالتی بعد ادایش را در آورد : می خوام با آرمین برم زیر یه سقف .

مزگان که کلا در عالم خودش سیر می کرد و اصلا متوجه اطرافش نبود اشاره ای به کت و دامن کرد و پرسید : عمه ، این خوبه امشب بیوشم ؟ نگاهی انداختم : آره خوبه ، قشنگه مزگان : دیروز خریدمش من : مبارکت باشه ، ولی به نظر من اینو بذار واسه بله برونه امشب اون کت بلندتو بیوش با شلوار اینجوری سر سنگین تری مهین : آره مادر ، یه چادر هم برات گذاشتم اینجوری بهتره مزگان که رفت مهین آرام گفت : چند روز پیش مرتضی رو برده از صبح گردونده کلی هم خرید کرده . من : مرتضی ؟ مهین : آره دیگه ، با هم رفتن من : ان شاا ... عروسی خودش مهین :

زمانه می خواست بعد از شام بیاد اما جواد گفت غریبه که نیستین ! بعد از شام بیان! شام بیاین دور هم باشیم . دیگه او نام قبول کردن . منم می خوام واسه شام فسنجون بپزم و مرغ کمی هم کشک بادمجون خوبه ؟ من : آره بابا چقدر خودت رو اذیت می کنی خودم کمکت می کنم . بعد یک قواره پارچه پیراهنی آورد : غزل جون بین این خوبه ؟ پارچه را گرفتم و نگاهی انداختم : والای آره ، چقدر خوشگله مبارکت باشه می خوامی

در کنار تو

بدی مهر و بدوزه ؟ مهین: اگه واسه خودم بود که حتما می دادم مهر و بدوزه ولی اینو کادو گرفتم . ساناز بار اوله می یاد خونمون گفتم اینو بهش کادو بدم من : دستت درد نکنه ماشا... چقدرم خوش سلیقه ای .

زمانه و خانواده اش هم آمدند مهین برای ساناز تازه وارد اسپند دود کرد و زیر پایش تخم مرغ شکاند و کلی تحویلش گرفت او هم با این برخورد گرم مهین از معذب بودن در آمد. خواستگاری انجام شد و قرار مراسم عقد گذاشته شد و آرمین و مزگان هم به مراد دلشان رسیدند .

\*\*\*

هفته ی آخر شهریور به شمال رفتیم دیدن خانوم جون و آقا جون . یکی از روزها که همه دور هم جمع بودیم پژمان از تصمیمان برای قبولی آن سه پسر به عنوان فرزند خوانده حرف زد

حالا می دانستم نیما ۱۸ ساله مهدی ۱۶ ساله و پوریا ۱۴ ساله است . با نیما یک ماهی می شد آشنا شده بودم اما مهدی را یکی دو بار بیشتر ندیدم . نیما شاگرد اول مدرسه شان بود و بچه ی درس خوان و خجالتی و البته محجوبی بود وقتی یکی دو روزه بوده شخصی او را در سبزی رها شده در کوچه ای دنج پیدا می کند و او را به پلیس تحویل می دهد و آن ها او را تحویل پرورشگاه می دهند .

درسش خوب بود ولی نتوانسته بود در کنکور قبول شود و حالا باید از پرورشگاه می رفت .  
 پژمان خانه ی کوچکی رهن کرده بود و قرار شد او فقط به فکر درس و دانشگاه باشد و در آن خانه زندگی کند تا تکلیفش معلوم شود و در عوض با مهدی که از کودکی فقط کار کرده بود و سوادش در حد کلاس اول و دوم بود؛ درس کار کند . مهدی پدری معتاد داشت و مادرش تا وقتی که زنده بود ؛ او به مدرسه رفت اما وقتی ۸ ساله بود و مادرش مرد او هم از همه چیز محروم شد پدرش به ازای جور کردن مواد او را نزد کسی گذاشت که کلی کودک زیر نظرش کار و گدایی می کردند و مهدی دیگر نتوانست درس بخواند و به این ترتیب شد کودک کار . صاحبش در ازای پول ناچیزی قبول کرده بود مهدی را به پژمان بدهد و پوریا تک فرزند پدر و مادری بود که هر دو شیرین عقل بودند و حالا در بستر بیماری افتاده بودند . مادر بزرگ پیرش هم از پس سرپرستی پوریا بر نمی آمد او نیز به خاطر مشکلات زیادی که داشت ابتدایی را به زور تمام کرده بود در حقیقت نیما قبول کرد که به هر دوی آن ها کمک کند تا خودشان را بالا بکشند .

پژمان به من گفته بود کاری می کنم که برای همیشه بچه دار نشدن از یادت بره می گفت هر سال به تعداد بچه ها اضافه می کنیم ده تا بچه چطور ؟ براشون عروسی می گیریم جهیزیه می دیم اونا تشکیل خانواده می دن ما نوه دار می شیم دورمون حسابی شلوغ می شه . قرار بود از شمال که برگشتیم آن ها را در خانه ی کوچک مستقر کنیم پژمان می گفت : دست و بالمون که باز تر بشه یه خونه ی بزرگ می گیریم و همه با هم زندگی می کنیم . کلی نقشه داشت و من پایه ی همه ی نقشه هایش بودم . پژمان از همه ی این تصمیماتی که گرفته بودیم برای خانواده اش صحبت کرد . پروین حاج و واج مانده بود و چیزی نمی گفت آقا چون به فکر فرو رفته بود فائزه لبخند بر لب داشت خانوم چون

سگرمه هایش درد هم بود سیاوش گفت : خوب کاری می کنی دایی ثواب داره پژمان گفت : راستش بیشتر از اینکه برای اونا ثواب داشته باشه برای من ثواب داره نمی دونی نیما چقدر فهمیده و عاقله البته اگر به من بود برای همه ی بچه هایی که مشکل دارن کاری می کردم اما فعلا همین قدر از دستم بر می یاد در ثانی فعلا همینا سر راهم قرار گرفتن . پروانه طاقت نیاورد حرف نزنند : به حق چیزای نشنیده می خوای وقت و پولتو صرف یه مشت بچه گدا کنی که چی ؟ بچه ی خود آدم که از پوست و گوشت و خون آدمه وفا نداره وای به روز بچه ی مردم اگه امکان داشت آدم بچه ی یکی دیگه رو بچه ی خوش بدونه که ( اشاره ای به پروین کرد ) اینها این خواهر خودمونه بچه دارم نمی شن می رفت یه بچه می یاورد بزرگ می کرد . تو مو می بینی آقا پژمان من پیچش مو ! آخه اینم شد کار !

پروین : پروانه جان من با بچه نداشتم مشکلی ندارم راضی ام به رضای خدا همه ی آدمها که نباید مثل هم باشن پروانه: واقعا؟ اگه اینطوریه چرا اون اوایل خودتون رو به آب و آتیش زدین دکتری توی شهر نمونده بود که شماها نرفته باشین پروین : خب اون موقع اینطوری بود ولی بعدش راضی شدیم به رضای خدا پروانه : چقدر همین خانوم جون بهتون گفت برید از پرورشگاه یه بچه بیارید بزرگ کنید تو چی گفتی؟! گفتی : بچه ی خود آدم یه چیز دیگه ست حالا که خدا نمی خواد ما هم نمی خوایم . گفتی یا نه ! بعد رو به پژمان گفت : آره آقا پژمان اینطوریه پژمان : خب هر کس یه نظری داره قرار نیست من و پروین مثل هم فکر کنیم پروین : تازه قرار نیست که آدمها توی همه ی برجه های زندگی یه جور فکر کنن از کجا معلوم شاید نظر منم عوض شده باشه .

فرصت را غنیمت شمردم ؛ می خواستم قضیه ی مهراد را بگویم گفتم : مثلا همین خود ما ، زندگی کردن با مهراد مثل دست و پا زدن تو دریای عشق می مونه پژمان فهمید چه می خواهم بگویم میان حرفم پرید وگفت : البته غزل جان پروانه حق داره بچه ی خود آدم خب یه چیز دیگه ست می دونم تو مهراد رو خیلی دوست داری ولی اون هر چی باشه بچه ی خودته . پروانه نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و سرش را تکان داد خانوم جون که تا حالا ساکت بود گفت : وا ، مادر ، دلتون بچه می خواد خب بیارید مگه بیل به کمرتون خورده پژمان که دیگه حوصله ی بحث کردن نداشت گفت : باشه خانوم جون به اونم فکر می کنیم و بحث را عوض کرد .

تنها که شدیم گفتم : چرا نداشتی حرفم رو بزخم بهترین موقعیت بود پژمان : لزومی نداره الان چیزی بدونن!

بینم ، مگه نمی خوای به خود مهراد وقتی بگی که دبیرستانش تموم شد ؟ من : آره . پژمان : همون موقع به خانواده ی منم می گیم اصلا نگفتیم هم نگفتیم مگه کسی چیزی پرسیده ؟ واقعا بزرگ شدیا غزل نه به اون موقع نه به الانت . حالا ده سال از آن روزها می گذرد .

فرزند سوم مژگان و آرمین همین روزها به دنیا می آید و مرتضی مراسم عروسی اش را به خاطر زایمان مژگان دو سه ماهی به تعویق انداخته و البته تا قبل از آن به همراه مرتضی در دو مطب روی به روی هم مشغول بودند و البته حالا هم مژگان به مطبش سر می زد اما خیلی کمتر . ریحانه سرگرم بچه هایش است . رایحه یک دختر ۸ ساله دارد و در مطب خودش مشغول است . آرمان و ساناز یک پسر دارند و با هم در یک دفتر مهندسی

کار می کنند ایرج که بعد از ناهید با مهر و عاقبت به خیر شد و حالا سه فرزند دارد زهره و زمانه و جواد هر کدام مشغول زندگی و البته نوه هایشان هستند .

پروین که ۷ سال پیش با دلش کنار آمد و با همسرش دختر بچه ی ۶ ساله ای را به فرزند ی قبول کردند و البته پروین بعد از اینکه شیرین را به فرزند ی قبول کرد همیشه از این پیشیمان بود که چرا زودتر چنین کاری نکرده است .

۸ سال پیش داریوش به دیدنمان آمد و وقتی با خانه ی کوچکی که آن موقع ۵ بچه داشت آشنا شد از این کار استقبال کرد و کمک کرد رویای پژمان به حقیقت پیوست زمین بزرگی با کمک هم گرفتیم و دو طبقه در آن ساختیم تا بچه ها کنار خودمان باشند سالی یکی دو بچه به مجموعه مان اضافه می شد .

نیما وکیل قابلی شد و برای خودش دفتر وکالت راه انداخت حالا او هم پژمان را یاری می کند مهراد راه نیما را ادامه داد و چند ماه پیش جشن فارغ تحصیلی اش بود در حالی که دیگر دلم نمی خواست مهراد موضوع فرزند خواندگی اش را بداند ، پژمان این موضوع را یاد آوری کرد : ببین ، غزل جان اگه می خوام بهش بگی الان وقتشه ! نمی دانم شاید الان وقتش بود شاید هم نبود شاید همان وقت که کودکی نوپا بود باید حقیقت را می دانست .

یک روز با پژمان نشستیم و سیر تا پیاز قضیه را برایش گفتیم . مانند کودکی در بهت و حیرت بود : شما می دونید میترا و دانیال الان کجان ؟ گفتم : آره ، تا چند سال پیش که می دونستیم ؛ بعید می دونم هنوز همونجا نباشن . چند روزی طول کشید تا مهراد خودش را پیدا کند اما نمی دانم شاید به خاطر شرایط خانه مان و وجود دختر و پسر

هایی که حالا خواهر و برادرش بودند اینقدر سریع با قضیه کنار آمد . پژمان به او گفت : یه خبر خوش اینکه میترا و دانیال سه تا بچه دارن یعنی تو سه تا خواهر و برادر داری . مهرداد گفت : من ۱۵ تا خواهر و برادر دارم و پژمان او را بوسید .

می دانستم که مهرداد دلش می خواهد میترا و دانیال را ببیند اما به روی خودش نمی آورد . نمی دانستم چه باید بکنم با پژمان حرف زدم و گفتم انگار وقتش رسیده . می دونی پژمان ، ته ته دلم بعد از این همه سال دلم نمی خواست مهرداد چیزی بدونه ؛ دوست داشتم همیشه مال من و تو باشه پژمان : مگه نیست ؟ من : چرا ، ولی..... پژمان : دیگه ولی و اما نیار زندگی ! یک روز صبح زود با پژمان به سمت شهری که میترا و دانیال چند سال بود آنجا زندگی می کردند و در حقیقت زادگاهشان بود حرکت کردیم . این آدرس را از نیلوفر خواهر زاده ی میترا گرفته بودم و حالا به کارم آمده بود . بعد از یک رانندگی طولانی بالاخره به مقصد رسیدیم . من: پژمان ، ای کاش مهرداد رو هم می یاوردیم پژمان : ما که نمی دونیم میترا و دانیال بعد از این همه سال چطور برخورد می کنن با چیزایی که تو تعریف کردی اصلا معلوم نیست خوشحال بشن یا نه !

سر ظهر بود بعد از کمی گشتن پی آدرس بالاخره خانه ی مورد نظر را پیدا کردیم . خانمی در را باز کرد . خودش بود میترا ! درست است که ۲۲ سال از آخرین دیدارمان می گذشت ولی خودش بود چاق شده بود و عینک به چشم داشت و رد پای گذر ایام اندکی بر صورتش نشسته بود نا خودآگاه دستی به صورتم کشیدم انگار می خواستم یادگاری از گذر زمان پیدا کنم در این سال ها آنقدر مشغول بچه ها و خانه و دانشگاه بودم که دیگه چهره و تغییرات آن برایم اولویتی نداشت . چند ثانیه خیره نگاهش کردم عینکش را جا به جا کرد : بفرمائید: پژمان گفت : میترا خانوم ؟ چشمانش را باز کرد و با دقت براندازمان



کرد در آغوشش کشیدم : منم غزل ! اخم هایش در هم رفت : برای چی اومدین ؟

خودم را کنار کشیدم و به من من افتادم : راستش راستش پژمان نگاهی به من

انداخت و رو به میترا گفت: مهرداد الان دیگه همه چیز رو می دونه؛ به روی خودش نمی

یاره ولی من می دونم که چقدر دلش می خواد شما رو ببینه .

میترا هر چند می خواست اشتیاقش را پنهان کند اما برق چشمانش را نمی توانست مخفی

نگه دارد بالاخره تعارفمان زد : بفرمائید!

از حیاط با صفای خانه گذشتیم و داخل شدیم وقتی نشستیم میترا گفت : چند سال

پیش که نیلوفر از شماها حرف می زد شناختمت گفت : اسم پسرت رو گذاشتی مهرداد می

گفت خیلی شبیه منه گوشه ام را که پر بود از عکس های مهرداد و بچه های دیگرمان از

کیفم در آوردم و عکس مهرداد را نشانش دادم و گفتم : من برای همه ی عمرم مدیون تو

هستم ؛ اگه مهرداد رو به من نمی دادی

من الان اینقدر خوشبخت نبودم . میترا گفت : بعد از این همه سال بازم می گم: من اونو

به خاطر خودم به تو دادم . گفتم : حالا هر چی ، الان برای خودش یه پا آقا شده .

میترا به فکر فرو رفت انگار تمام این سال ها را در ذهنش مرور می کرد . به یکباره گفت :

به هیچ کدوم از آرزوهام نرسیدم ؛ درسته دل تو شاد شد ولی مهم نیت من بود ؛ من می

خواستم از شر اون بچه خلاص بشم که شدم به خاطر رسیدن به آرزوهام از خودم طردش

کردم ولی خدا سه تا بچه گذاشت توی دامنم سالم بودن ولی شر و شیطان بودن و از دیوار

راست بالا می رفتن قد و نیم قد . چه می شه کرد تنبیه منم این بود

به هیچ کدوم از آرزوهام نرسیدم .

صدای گریه ی بچه ای از اتاق بغلی آمد . میترا بلند شد و به اتاق رفت و ثانیه ای بعد با بچه ای در بغل برگشت . لبخندی که معلوم نبود از سر رضایت است یا نارضایتی گوشه ی لبش نقش بست : انگار تمام عمرم باید با بچه داری بگذره بعد اشاره به نوزاد در بغلش کرد : این خانوم کوچولو مهربانه نوه ام دختر مهشید . مهشید دختر بزرگمه زود ازدواج کرد الانم دو قلو داره فرناز مریض بود اونو برده دکتر مهربانم گذاشته اینجا . بعد خندید و گفت : البته هر روز اینجان

مهلا و مهیارم که هنوز درس می خونن ولی می دونم او نام زود ازدواج می کنن و زود بچه دار می شن؛ اونارم من باید بزرگ کنم . آهی کشید و ادامه داد : شکر، صد هزار بار شکر نمی گم دوششون ندارم ، اتفاقا خیلی هم دوششون دارم ولی ولی این اون زندگی نبود که من می خواستم همیشه اون چیزی نمی شه که ما می خواهیم .

پژمان پرسید : آقا دانیال کجاست ؟ میترا : یه سر رفته خونه ی پدرش الانا می یاد  
پژمان : راستش اومده بودیم شما رو با خودمون ببریم تهران اما مثل اینکه ..... میترا :  
ای کاش هیچ وقت چیزی به مهربان نمی گفتین ! من : اما اون حقش بود باید می دونست . راستش تو این مدت اتفاقای زیادی افتاد. من وارد زندگی ای شدم که اگر در مورد مهربان پنهانکاری نکرده بودم این اتفاق نمی افتاد .

بر خلاف تصورم میترا در مورد اینکه چه اتفاقی افتاده کنجکاوی نکرد . احساس می کردم به اجبار خودش را راضی به سرنوشتی کرده که یک زمانی به شدت از آن فرار می کرد . البته نمی شود گفت راضی ، نه ، او راضی نبود در حقیقت ناچار بود اما فکر می کرد راضی شده و کنار آمده نمی دانم شاید هم ناچار بود که راضی باشد و کنار بیاید . آهی کشید و گفت :

یادته غزل ، می خواستم برم خارج درس بخونم می خواستم دکترا بگیرم می خواستم چه کارا بکنم چه آرزوها داشتم ! باورت می شه غزل ، خانواده ام هنوزم که هنوزه از وجود مهرداد خبر ندارن . چقدر خوب شد نیاوردینش .

با صدای زنگ بلند شد : حتما دانیاله برم در رو باز کنم . آیفون را برداشت و دکمه را فشار داد . حدسش درست بود . من و پژمان از جا بلند شدیم . دانیال فرق چندانی نکرده بود جز اینکه موهایش مثل موهای پژمان جو گند می شده بود . ما را که دید سلام و علیک کرد و رو به میترا گفت : نگفته بودی مهمون داریم . پژمان : تقصیر ماست که سر زده مزاحم شدیم دانیال کمی فکر کرد : به جا نمی یارم پژمان : پژمانم ، آقا دانیال ۲۳ سال پیش توی بیمارستان آشنا شدیم . دانیال انگار همه چیز را به خاطر آورد پژمان را در آغوش کشید و با من حال و احوال کرد . خوب که دقت کردم رد پای گذر زمان را در چهره ی او هم دیدم . رو به من گفت : شما کجا ؟ اینجا کجا ؟ بعد از این همه سال ؟ از کجا فهمیدین ما اینجاایم؟

فهمیدم میترا حرفی از آشنایی من و نیلوفر به او نگفته و او از چیزی خبر ندارد . با چشم دنبال چیزی یا کسی می گشت و اطراف را می کاوید . میترا رو به دانیال : دنبالش نگرد نیاوردنش دانیال دستپاچه شد : کی من؟ نه ، دنبال کسی نمی گردم . دانیال تعارفشان کرد و نشستیم . پژمان : راستش تا اینجا اومدیم که ببریمتون تهران . شما و مهرداد حقتونه که هم رو ببینید ! دانیال پوزخندی زد : و گفت : چطور بعد از ۲۳ سال یاد این حق افتادین ؟ میترا تشر زد : دانیال ! و دانیال دیگر چیزی نگفت

میترا با چهره ای درهم گفت: به مهرداد بگید ما نخواستیم ببینیمش!

اینبار دانیال تشر زد : میترا ! میترا هنوز هم بی رحم بود هنوز هم دلش مهاد را نمی

خواست دانیال اخم هایش را در هم کشید و رو به میترا گفت : تو نمی خواهی

بینیش ، من ۲۳ ساله که دلم می خواد بینمش ۲۳ سال از اون روزا گذشته ما الان دو تا

نوه داریم ! چیه ؟ نکنه بازم از حرف مردم می ترسی ! ؟ گور بابای حرف مردم

اون موقع جوون بودیم خام بودیم فکر می کردیم مهاد باعث آبرو ریزیمون می شه فکر

می کردیم مهاد جلوی پیشرفتمونو می گیره

میترا ، چشماتو باز کن تو از مهاد گذشتی اما به چی رسیدی ؟ حتی نتونستی

لیسانست رو بگیری فرق من و تو با ننه بلقیس و بابا فیروز چیه ؟ ها ؟ مهاد الان

خودش پدر داره مادر داره به من و تو احتیاجی نداره ! فقط می خوام بینمش همین

این همه سال من به دل تو راه اومدم الان دیگه نمی تونم . می دونستم جاش امنه ، می

دونستم پدر و مادرش از من و تو بیشتر مواظبشن ، اما تمام این سالها یادش از خاطر

رفت . نذار توی حسرت دیدنش بمیرم میترا !

میترا ، مهرناز را که حالا خوابش برده بود روی بالشی گذاشت و گفت به یه شرط

دانیال پرسید : چی ؟ بگو ! میترا : به شرطی که هیچ کس نفهمه اون پسرمنه

فهمیدی هیچ کس ! دانیال : دست بردار میترا ! یعنی تو می خواهی انکار کنی که مهاد

دایی مهرناز و فرنازه ؟ می خواهی انکار کنی که برادر بزرگ مهشید و مهلا و مهیاره ؟ آره ؟

میترا زد زیر گریه و از روی استیصال نشست : آخه چی بگم ؟ بگم تا الان کجا بوده ؟

مجبورم رازی رو که ۲۳ سال نگه داشتم فاش کنم دانیال: باشه باشه فقط می

بینمش همین

میترا نشسته بود و اشک می ریخت در همین هنگام دختر و پسری با لباس فرم مدرسه داخل شدند . با تعجب سلام کردند و رو به میترا پرسیدند ؟ مامان چی شده ؟ دانیال گفت : چیزی نیست بچه ها نگران نشید . من و مادرتون باید بریم جایی احتمالا تا فردا طول بکشه! دختر ، که حدس زدم باید مهلا باشد پرسید : کجا می رید؟ دانیال : تهران ، با این خانوم و آقا می ریم مهیار پرسید : آخه چی شده ؟ دانیال جواب داد : هیچی پسرم ، گفتم که نگران نشید .

میترا کمی آرام شده بود دانیال : خب ، پاشو میترا پاشو آماده شو بریم میترا : الان ؟ این بندگان خدا تازه رسیدن پژمان : نه نه مشکلی نیست خسته نیستیم . دانیال با جدیت گفت : هر جا خسته شدی من می شینم پشت فرمون و پژمان حرفش را تایید کرد میترا : آخه مهرناز رو چیکار کنم ؟ دانیال : این بچه که الان خوابه بسپارش به مهلا و مهیار الانم مهشید پیداش می شه دیگه ! انگار با چشم هایش به میترا التماس می کرد . میترا خانه و زندگی را به بچه ها سپرد و با ما همراه شدند . راستش فکرش را نمی کردم به این آسانی با ما همراه شوند ولی شدند .

مثل همان سال ها دانیال اشتیاق بیشتری نسبت به مهرداد داشت .

در ماشین که نشستیم میترا گفت : دانیال ، ای کاش با ماشین خودمون می یومدیم اینجوری برای برگشت به مشکل می خوریم دانیال گفت : آخه نمی شد ؛ آقا پژمان خسته ست باید کمکش کنم برای برگشت هم دربست می گیریم . میترا دیگر چیزی نگفت پژمان : چند روز مهمونمون باشین خودم برتون می گردونم دانیال : نه بابا ، دیگه چی !

دانیال نمی توانست جلوی احساساتش را بگیرد ؛ انگار زخمی ۲۳ ساله سر باز کرده بود :  
تمام این سال ها یه روز نبود که از فکر پسرمن ..... کمی تغلل کرد و ادامه داد :  
بیخشید منظورم آقا مهرداد بود پڑمان : نه ، راحت باش دانیال : باورتون می شه  
حتی نمی دونستم اسمش چیه ؟ اما خب مطمئن بودم که کنار شماها خوشبخت تره  
من : آقا دانیال ، می خواید عکسش رو ببینید ؟ دانیال با اشتیاقی کودکانه گفت : آره ،  
حتما ! گوشیم را در آوردم و عکس های مهرداد را نشانش دادم . دانیال بغض کرد : الهی  
دورت بگردم بابا جان ! بین چه مردی شده . میترا ، چقدر شبیهته ! یادته همیشه می  
گفتی بچه ها هیچ کدوم شبیه من نیستن و هر سه تا شون به تو کشیدن !؟ حالا بین  
این یکی چقدر شبیهته !

نمی توانستم میترا را درک کنم ساکت بود و چیزی نمی گفت

قربان صدقه رفتن دانیال که تمام شد میترا گفت: بین دانیال یاد ت نره که اون بچه الان  
خودش پدر و مادر داره من اگه الان همراهتم فقط به خاطر این همه سال همراهی بوده که  
از تو دیدم در ثانی من دیگه الان بعد از گذشت این همه سال نمی تونم برای همه توضیح  
بدم که ۲۳ سال، چجوری تاوان یه اشتباه رو دادم !

دانیال از افسردگی میترا گفت و از مشکلاتشان در این سال ها . پڑمان هم از خانه ی پر  
بچه مان گفت از اینکه چه خانواده ی بزرگی داریم.

شب از نیمه گذشت که به خانه رسیدیم . شام را هم بین راه خوردیم

کلید انداختم و داخل شدیم . خانه مان ۴ طبقه بود طبقه ی اول یک سالن بزرگ با یک  
آشپزخانه که اغلب برای خوردن غذا آنجا دور هم جمع می شدیم . طبقه ی دوم دخترها

بودند و طبقه ی سوم من و پژمان و طبقه ی چهارم پسرها مهرداد هم اغلب کنار بقیه ی پسرها بود و البته طبقه ی سوم طبقه ی مشترک بود بین همه ی بچه ها و حیاط بزرگی که ساختمان در آنجا قرار داشت .

همین طور که حیاط را طی می کردیم پژمان گفت : چه سکوتی یعنی همه خوابیدن !  
میترا : خوش به حالتون چه حوصله ای دارین !

دانیال : سخت نیست ؟ من : چرا خب ، سختیهای خودش رو داره ولی این بچه ها اونقدر با معرفتن که گفتن نداره . تازه ، چهار تا از بچه هامون ازدواج کردن؛ نوه هم داریم .

پژمان کلید انداخت و در واحدمان را باز کرد همه جا تاریک بود

پژمان: انگار همه خوابن بفرمائید بفرمائید.

در را که بست تعدادی شمع روشن شد و مبارک مبارک گفتن بچه ها به گوش رسید . نیما برق را روشن کرد : مامان بابای مهربون خوش اومدید و بعد شیوا ، همسر نیما که دختر یکی از دوستان پژمان بود جلو آمد و با من رو بوسی کرد و تبریک گفت و مهرداد و بقیه هم آمدند : سالگرد ازدواجتون مبارک و همه دست زدند . درست می گفتند امروز سالگرد ازدواجمان بود . پژمان: ممنون ازتون، بچه ها حسابی غافلگیر شدیم مهرداد : کجا رفتین بیخبر ؟ چرا تلفونتون رو جواب نمی دادین ؟ به میترا و دانیال اشاره کردم و گفتم : بچه ها مهمون داریم . اول دخترها خوشامد گفتند و بعد پسرها . دختر ها جلو آمدند و گفتند : مامان ، شام خوردین ؟ من : آره عزیزای دلم دور هم نشستیم و چای و کیک خوردیم و بعد از همه تشکر کردیم نیما و شیوا زودتر خداحافظی کردند و به

خانه ی خودش را رفتند . از میان بچه ها فقط مهدی و همسرش نبودند آن هم به دلیل پا به ماه بودن سهیلا بود هر چند از بودن کنار بچه ها لذت می بردم ؛ اما دلم می خواست زودتر این جشن را تمام کنند دل توی دلم نبود دانیال نمی توانست خودش را کنترل کند به مهراد خیره شده بود و هر بار با تشر زدن میترا به خودش می آمد از طرفی خستگی راه امانم را بریده بود . بالاخره دخترها ظرف های کیک و چای را شستند و رفتند . رضا یکی از پسرهایمان ، از مهراد پرسید که بالا می رود یا نه که مهراد می خواست همراهشان برود پژمان رو به مهراد گفت : امشب رو اینجا باش مهراد ، کارت داریم . وقتی همه رفتند و مهراد تنها شد دانیال دیگر جلوی خودش را نگرفت ؛ نزدیک رفت و در یک حرکت چنان تنگ مهراد را در آغوش کشید که بیم از نفس افتادنش را داشتم . سر تا پای مهراد را غرق بوسه کرده بود و اشک می ریخت میترا اما گوشه ای ایستاده بود و فقط نظاره می کرد .

دوزاری مهراد افتاد و فهمید آن ها چه کسانی هستند

روبه دانیال پرسید : آقا دانیال ؟ دانیال : آره پسر ، آره قربون قد و بلات مهراد :

ولی آقای محترم من خودم پدر دارم من مهراد طاهریان هستم نام پدرم پژمانه

دانیال : ولی پسر .....

میترا : بله ، آقا مهراد طاهریان حق با شماست ما هیچ حقی نداریم . بریم دیگه دانیال ، می

خواستی ببینی که دیدی !

به مهراد تشر زدم : مهراد ! این چه طرز حرف زدنه !؟ مهراد : من ۲۳ سال بچه ی شما

بودم ؛ نداشتین آب توی دلم تکان بخوره ! الان بعد از ۲۳ سال ..... پژمان اجازه نداد

مهراد حرفش را تمام کند : آروم باش پسر ! ما راه دوری رو تا اینجا اومدیم . مهراد



معذرت خواهی کرد و به اتاقش رفت و در را بست . خواستم برش گردانم که میترا نگذاشت و آرام گفت : کاریش نداشته باش حق داره !

به طرف در رفت . پرسیدم: کجا این وقت شب ؟ میترا : باید برگردیم پژمان : الان خسته اید بمونید صبح خودم می برمتون دانیال با خنده ی تلخی گفت : مگه همین بغله داداش من؟ میترا وقتی بگه می رم می ره کسی جلو دارش نیست .

خلاصه پس از اصرار ما و انکار آن ها پژمان برایشان ماشین دربست گرفت و آن ها راهی شهرشان شدند .

پژمان آن ها را راهی کرد و برگشت عصبانی بود و مستقیم به اتاق مهرداد رفت : این چه رفتاری بود؟! فکر کردی از کوچه بغلی اومدن؟! ما از صبح توی جاده ایم اونم فقط به خاطر تو .

مهرداد جلو آمد و اول او را در آغوش کشید و با گریه گفت پدر من تویی دیگه این کار رو با من نکن بعد هم مرا در آغوش کشید : مامان غزل ، اگه یه بار دیگه بخوام دنیا بیام اگه انتخاب پدر و مادر رو به عهده دی خودم بذارن من باز شماها رو انتخاب می کنم . شما رو به خدا دیگه هیچ وقت نگید من بچه ی شما نیستم . هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که بخواید منو به اونا ببخشید پژمان حالا کمی آرام شده بود : ولی من فکر کردم این حق توست و باید بدونی هر چند شاید خیلی دیر شده باشه . مهرداد با استیصال گفت : من یه حق دارم اونم شما و مامان غزلید همین و بس ! این را گفت و از در خارج شد تا نزد پسر ها برود . پژمان ابرویی بالا انداخت : عجب سالگرد ازدواجی !

و من نمی دانم چرا ته دلم خوشحال بودم !

\*\*\*\*

چند ماه بعد از آن شب دانیال چند باری با پژمان تماس گرفت و از او خواست تا با مهرداد صحبت کند . مهرداد بالاخره راضی شد و با دانیال تلفنی صحبت کرد .

یکبار به پژمان گفتم : ما وظیفمون رو انجام دادیم حقیقت رو به مهرداد گفتیم ؛ میترا و دانیال رو پیدا کردیم حالا دیگه اختیار با خودشونه ! مهرداد الان یه پسر بزرگه و دیگه بچه نیست خودش قدرت تصمیم گیری داره ؛ خب الان نمی خواد با اونا در ارتباط باشه !  
پژمان لبخندی بر لب نشاند : منم که چیزی نگفتم! نمی گم که بعد از این همه سال بره و با اونا زندگی کنه

اگه بدونی دانیال چه حالی داره انگار این دوری براش مثل یه دُمَل چرکی بوده که این همه سال تحمل کرده . نمی دونم شاید دلم به حال اون می سوزه واگر نه میترا که از خدایه راستش رو بخوای اصلا نمی تونم درکش کنم یعنی جواب دادن به حرف مردم اینقدر براش مهمه ! آهی کشیدم و گفتم : درسته تو اونو درک نمی کنی ولی من خوب درکش می کنم . یه زمانی منم مثل اون بودم حرف دیگران برام ارزش داشت ؛ اما خب از یه جایی به بعد فهمیدم دنیا خیلی بزرگه به همون اندازه که بزرگه جا برای همه جور افکار و عقایدی وجود داره . ما که مسوول فکر دیگران نیستیم . یه زمانی

فکر می کردم اینکه بچه ندارم یعنی تمام بدبختی های عالم روی سرم آوار شده اما خوب که نگاه کردم دیدم همین که تو کنارمی یعنی خود خوشبختی ! بعد که فهمیدم تو اون فداکاری رو در حق من کردی و تمام مشکلات رو به گردن گرفتی تا آب توی دلم تکان نخوره اون موقع تو نبودی نمی دونی چه حسرتی کشیدم از نبودت

داغ نبودنت بدجوری تازه شده بود باز احساس بدبختی کردم اما خوب که به دور و برم نگاه کردم دیدم مهراد هست ، دیدم زندگی جریان داره ، دیدم خوبی و عشق تو همچنان در دلم زنده ست . می دونی پڑمان درست زمانی که از درون با خودم کنار اومدم ؛ درست زمانی که فهمیدم خوش بختی یه جایی ته دل آدمه ؛ یه جور رضایت قلبی که فقط خودت می تونی به خودت بدی اونوقت بود که با خودم کنار اومدم که من با مهراد خوشبختم دوستش دارم به دنیاش نیاوردم ولی عمرم رو به پاش گذاشتم درست اون زمان بود که تو برگشتی و من بهشت رو با تمام وجودم حس کردم . اصلا خودت نگاه کن این ۱۰ ۱۵ تا بچه ، درسته که از کودکی با ما نبودن ولی وقتی باهاشون وقت می گذرونم به درساشون می رسم و کمک حالشونم با خنده ادامه دادم : البته بیشتر اونا کمک حالمن . نمی گم همش خوشی بوده و سختی نداشته که خودت بیشتر در جریانی ولی یه جایی ته قلبم راضیم، احساس رضایت دارم از زندگیم چه اهمیتی داره که یه عده کار من رو نپسندن و فکر کنن دیوانه ام !؟

اما میترا هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد به قول خودش از شر مهراد خلاص شد تا خانواده اش سر کوفتش نزنن تا یه بچه ی ونگ ونگو مزاحم رسیدن به آمال و آرزوهاش نشه . همون موقع که فکر می کرد همه چیز درست شده خدا سه تا بچه ی نا آروم رو گذاشت توی دامنش بازم نتونست با شرایطش کنار بیاد مثلا بگه سه تا بچه ی سالم دارم شوهری دارم که دوستم داره با دادن مهراد دل یه خانواده رو شاد کردم حالا درست یا غلط .

مریض شد افسرده شد ؛ حالام که به قول خودش باید نوه هاش رو بزرگ کنه خودت بودی شنیدی که چی می گفت !

پژمان پرسید : چی می گفت؟ نگاهش کردم یعنی یادت رفت ؟ و گفتم : انگار سرنوشت من رو با بچه داری رقم زدن

اون از بچه و بچه داری متنفر بود ولی تمام عمرش به بچه داری گذشت هنوزم که هنوزه نتونسته با خودش کنار بیاد . پژمان ، اون تا نتونه با خودش کنار بیاد تا نتونه به خودش بقبولونه که خوشبختی توی مدرک گرفتن از بهترین دانشگاه های خارج از کشور نیست تا نتونه که به خودش بقبولونه که مهراد باعث بدبختیش نبوده وضع همینیه هست که می بینی پژمان دستی به پشت گردنش کشید و با آهی عمیق گفت : آره ، حق با توئه زندگی !

با من من گفتم : پژمان ، می خوام یه چیزی ازت بپرسم پژمان با نگاه مهربانش گفت : بپرس زندگی !

پرسیدم : بگو ببینم تو احساس خوشبختی می کنی ؟ تو تو می تونستی همون موقع که فهمیدی من بچه دار نمی شم طلاقم .....

پژمان اخم هایش را در هم کشید : دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن هیچ وقت ! چطور می گی خوشبختی یه حسه ! یه حسی که یه جایی ته قلب آدم به وجود می یاد یه جایی که آدم خودش باید اونو حس کنه ؛ عشقم همونه یه حسه احساس آرامش یه سر خوشی خاص که دلیلی براش نداری ولی حسش می کنی غزل ، من با تو عاشق شدن رو تجربه کردم و عاشقت موندم بدون تو اگه دنیا رو هم داشته باشم فایده اش چیه !؟ ولی الان تو هستی همه چیز هست به جای یه بچه هم ۱۵ تا بچه داریم که روزی همشون رو هم خدا می رسونه !

حالا بذار یه چیزی بهت بگم البته نمی دونم خودت تا چه حد متوجه شدی ! پرسیدم :  
متوجه چی ؟ پژمان لبخندی بر لب نشانده و گفت ، یعنی می خوای بگی متوجه نشدی که  
پسر من عاشق شده ؟ با تعجب پرسیدم : چی ؟ عاشق ؟ شوخی نکن ! پژمان دو  
دستش را در هم قلاب کرد و گفت : یعنی می خوای بگی متوجه حرف زدن های گاه و  
بیگاهش با مینا نشدی اینکه چطور جلوش دستپاچه می شه ؟ اینکه چطور وقت هایی که  
مینا از خوابگاه می یاد خونه خوشحاله و وقتی برمی گرده ناراحت و دماغ می شه ؟  
در چشمانم خیره شد و گفت: یعنی می خوای بگی متوجه حال و هوای پسرت نشدی ؟  
خندیدم ، از ته دل و گفتم : ای مهران شیطون ! پژمان اخم شیرینی کرد : شیطون چیه  
زندگی پسر من مرد شده ! پرسیدم : از کجا معلوم مینا اونو بخواد ؟ پژمان دستی به شانه  
ام زد و گفت : می خواد زندگی ، می خواد

مینا از دانشجویهایم بود . سال پیش با او آشنا شدم وقتی برای خوابگاهشان مشکلی پیش  
آمد و او جایی نداشت که برود و نه پولی که با دوستانش خانه ای اجاره کند بچه ای بود  
که از کودکی در پرورشگاه بزرگ شده بود . دانشگاه قبول شد و در خوابگاه مستقر بود  
اولش از گفتن حقیقت طفره می رفت اما وقتی فهمید کارمان کمک به بچه هایی مثل  
اوست ماجرای زندگی اش را تعریف کرد .

۶ ماه در خانه ی ما زندگی کرد و مسیرش دانشگاه و خانه ی ما بود طبقه ی اول کنار دیگ  
دخترها می ماند. من و پژمان به بچه ها یاد داده بودیم که همه شان با هم خواهر و  
برادرند و باید هوای یکدیگر را داشته باشند اما در این میان انگار حریف مهدی و مهران  
نشده بودیم

هر چند آن ها هم مثل باقی بچه ها رعایت ادب را می کردند و پا را از گلیمشان دراز تر نمی کردند . مهراد هم از خواسته ی دلش چیزی به زبان نیاورد تا اینکه پڑمان با او صحبت کرد. من هم با مینا صحبت کردم ؛ او هم راضی بود من شدم مادر عروس و پڑمان پدر داماد به همراه دخترها تدارک یک مراسم خواستگاری دیدیم برای مینا به خرید رفتیم نیما و شیوا هم با ما بودند مهدی و سهیلا و بقیه ی پسرها با پڑمان و مهراد دسته گل و شیرینی خریدند و به خواستگاری آمدند .

روز عروسی مهراد یکی از بهترین روز های زندگی ام بود روز عروسی اش فکر می کردم میترا بیاید اما نیامد و دانیال به همراه مهشید و همسرش و مهیار و مهلا آمدند . و چه لحظه ی زیبایی بود وقتی که این چهار خواهر و برادر در آغوش هم اشک ریختند

و حالا دو سال از آن روزها می گذرد . امروز یک روز پاییزی زیباست و مینا را به بیمارستان آورده ایم وقتش نیست اما انگار دختر کوچولوی مهراد برای دنیا آمدن عجله دارد مهراد پشت در اتاق عمل آرام و قرار ندارد و من در حالی که خیره اش شده ام به ۲۵ سال قبل برمی گردم به آن روزهایی که خودم پشت در اتاق زایمان آرام و قرار نداشتم برای فرزندمی که قرار نبود من به دنیایش بیاورم .

باصدای مبارک باشه ی پرستار از ماشین زمان پیاده می شوم : مبارک باشه ، یه دختر کوچولوی خوشگل و سالم

پڑمان شاد و خوشحال شیرینی پخش می کند و به پهنای صورت می خندد و مهراد به دیدن مینا رفته است . بعد از اینکه به خاطر بچه ، چند روزی در بیمارستان ماندند ؛ بالاخره به خانه برگشتند .

مهرداد و مینا اسم بچه را پاییز گذاشتند .

همه ی فامیل جمع بودیم که صدای زنگ در آمد .

پژمان از جا بلند شد : خودشه اومد پرسیدم: پژمان جان ، منتظر کسی بودی ؟ پژمان با ذوق زایدالوصفی گفت : عکس پاییز رو برای دانیال فرستادم ؛ طاقت نیاورد و گفت امروز می یاد . پرسیدم : تنهاست ؟ ابرویش را بالا داد : نمی دونم ، شاید دانیال آمد اما تنها نه به همراه فرزندانش و البته میترا ! نمی دانم میترا بالاخره توانسته بود با خودش کنار بیاید یا به اصرار دانیال الان اینجاست !؟ اما نه میترا آدمی نیست که به خاطر کسی کاری انجام دهد حتما با دلش کنار آمده بود که پس از ۲۵ سال مهرداد را در آغوش کشید .

\*\*\*\*\*

چند روز بعد حال مینا بهتر شد و مهرداد و مینا به همراه پاییز به خانه شان رفتند تا اولین پاییز سه نفره شان را در کنار هم تجربه کنند.

روی صندلی نعنوی نشسته ام و به آسمان یک دست سفید و ابری نگاه می کنم آرام و زیبا می بارد . دانه های باران مثل انگشتان فرشته بر شیشه می زنند و نوای دلنشینی را به اجرا در آورده اند . صدای پژمان مرا از حال و هوای باران بیرون می آورد : خلوت کردی زندگی ! واسه این خلوتت همراه نمی خوای ؟ بر می گردم و نگاهش می کنم : با سینی چای پشت سرم ایستاده است . جلوتر می آید و فنجان ها را روی میز می گذارد و رو به رویم می نشیند . با لبخند نگاهش می کنم و فنجان چای را بر می دارم پژمان می خندد : داغ داغ ؟ جرعه ای می نوشم و می گویم : داغ داغ . دستانم را دور فنجان چای حلقه

در کنار تو

می کنم با عشق به چشمان پر از آرامشش خیره می شوم و از اعماق وجودم این بیت از جناب عرب عامری را تقدیمش می کنم :

تو در کنار خودت نیستی نمی دانی

که در کنار تو بودن چه لذتی دارد

پژمان لبخندی بر لب می نشاند و در جواب ، شعری از جناب شهریار می خواند :

عشق تو همان تیشه ی شور افکن شیرین

کو شهرت شاهانه دهد کوهکنی را

پژمان : یادته غزل ، یه بار ازم پرسیدی پشیمون نیستی ؟ سرم را تکان می دهم . پژمان

ادامه می دهد : اگر هزار بار دیگه ام به دنیا پیام دلم می خواد تو کنارم باشی دلم می خواد

با تو زندگی کنم همه ی خوبی های دنیا یه جا برای یه نفر جمع نمی شه ؛ گاهی برای

اینکه بتونی یه چیز با ارزش تر رو برای خودت حفظ کنی باید بتونی از یه چیز با ارزش

بگذری و من گذشتم ؛ نه به خاطر تو به خاطر خودم و اینه که الان در آستانه ی ۵۵ سالگی

قلبم مثل قلب یه جوون ۲۰ ساله ی عاشق برات می تپه . می دونی غزل ، اساس این دنیا

روی تلاش و رسیدنه روی دست برداشتن و رسیدنه روی تلاش و اصرار نورزیدن بی مورد

و من دست برداشتم از این حس که هر مردی یه روزی باید پدر بشه و بچه ی خودش رو

داشته باشه راضی شدم به رضای خدا اصرار بی مورد نکردم در عوض تلاش کردم واسه

رسیدن به خوشبختی و الان خوشبخت ترین مرد روی زمینم

دوباره در چشمان عاشقش خیره می شوم این تک بیت را زمزمه می کنم :



در کنار تو  
تو در کنار خودت نیستی نمی دانی  
که در کنار تو بودن چه لذتی دارد  
تموم شد بعد از دو سال و نیم

شروع : شهریور ۹۷

پایان : ۳/۱۱/۹۹

ظهر روز جمعه

کرج - مشکین دشت

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)